دانلود
کتاب

بر باد رفته

(جلد ۱)

نویسنده : مارگارت میچل

بر باد رفته

مارگارت میچل

ترجمهٔ پرتو اشراق

کلامی در احوال نویسنده

در رهگذر باد

«اسم من مارگارت میچل است، می‌خواهم در مجلّه شما کار کنم دوست دارم خبرنگار بشوم.»

این سخن از دهان دختری کوچک اندام و ظریف، موخرمایی و آبی‌چشم درآمد که مقابل میز **آنگوس پارکرسون** سر دبیر مجلّه **آتلانتا ساندی** ایستاده بود. در آن ایّام رسم نبود زنان اینطور جسورانه و رک و راست صحبت کنند. زنی که صاف و پوست‌کنده آرزوهای خود را به زبان می‌آورد سبکسر و جلف به شمار می‌رفت. ولی آن دختر کوچک اندام وقاری داشت که این وصله‌ها به او نمی‌چسبید. از نگاهش صداقتی می‌تراوید که همه را تحت تأثیر قرار می‌داد و رام می‌کرد.

تازه به ۲۲ سالگی قدم گذاشته بود. در خانواده‌ای شریف و خوشنام زاده شده بود. نخستین درس‌های زندگی را از پدرش که وکیل محترمی بود، آموخت. آقای جُرج بنجامین میچل، پدر مارگارت را **مدافع بیچارگان** لقب داده بودند. موکّلانش کارگران ضعیف و فقیری بودند که مورد ظلم و جور کارفرمایان قرار می‌گرفتند، و بی‌دلیل اخراج می‌شدند، و چون پول کافی برای استخدام وکیل نداشتند پُرسان پُرسان به دفتر وکالت مدافع بیچارگان می‌آمدند.

وقتی مارگارت به مدرسه قدم گذاشت، دائماً از پدر می‌شنید که:

«کتاب بخوان دختر جان، تاریخ بخوان. دست، قلب و فکرت را به کاوش بیانداز. از همین کاوش‌هاست که نقش انسان بر عرصهٔ زمین جاوید می‌شود، تاریخ بخوان، که رگ حیات تمدّن ماست.»

این حرف‌ها گرچه در آن زمان خارج از فهم کودکانه او بود، امّا در اوّلین سال‌های نوجوانی بر اساس آنچه از گفته‌های پی در پی پدر درک کرده بود، یکی از اعضای دائمی کتابخانه عمومی آتلانتا شد.

از دبیرستان که درآمد، مدتی در کار وکالت به پدر کمک کرد. دفتر او را سر و صورت می‌داد و برای مراجعه کنندگان وقت ملاقات می‌گذاشت. قرار بود به کالج **کالامیتی** آتلانتا برود، امّا سال بعد مرگ ناگهانی پدر همه چیز را به هم ریخت. مادرش سه سال پیش فوت کرده بود، و اینک تنها و بی‌کس به آینده‌ای نامعلوم می‌نگریست. به این ترتیب با هراس از آینده اولین پیشنهاد ازدواج را بدون معطّلی پذیرفت، به این امید که مأمنی استوار بیابد. امّا امیدهایش در همان اولین قدم به تاریکی گرایید. شوهرش **میک کامینگز** مردی بی‌لیاقت، فاسد، و بی‌مسوولیّت بود. ازدواج ۱۰ ماه بیش نپایید، و تنهایی و هراس باز از راه رسید. راه حل این بود که شغلی پیدا کند تا به زندگی سروسامانی بدهد. یکی از دوستانش گفت، «تو که استعداد نوشتن داری چرا سری به آتلانتا ساندی نمی‌زنی؟ امتحان کن، ضرر ندارد.»

آنگوس پارکرسون در حالی که روی صندلی بزرگ و گردانش به چپ و راست می‌چرخید نگاهی دقیق به قد و بالایش انداخت، و چون آن روز از دندهٔ راست بلند شده بود لبخندی زد، و گفت، «خُب ـ خانم کوچک، امروز من سر حالم، بدم نمی‌آید فرصتی به شما بدهم.» ۱۲ دسامبر ۱۹۲۲ بود.

پارکرسون پس از لختی سکوت ادامه داد، «حقوق شما هفته‌ای ۲۵ دلار است. توقّع دارم ساده و روان بنویسید. مطالب بکر و تازه پیدا کنید، تقلید نکنید، ادا در نیاورید، شش ماه به شما فرصت می‌دهم، اگر موفق شدید که هیچ، اگر نشدید، عذرتان را خواهم خواست.»

دو سه ماه بعد آقای پارکرسون فهمید خبرنگار استخدام نکرده، بلکه به یک گنج دست یافته. حالا بهترین خبرنگار سراسر ایالات متحده عضو تحریریه‌اش بود. از غرور سر به آسمان می‌سایید.

بعد از آن که مارگارت اوّلین گزارش خود را درباره کارگران مهاجر ایتالیایی تهیّه کرد و روی میز سر دبیر گذاشت، به اتاق خود بازگشت و به انتظار نشست. ساعتی بعد پارکرسون ضربه‌ای به در کوفت، وارد شد، و نگاهی به دختر کوچک اندام که پشت میز بلندی نشسته بود انداخت. پُکی محکم به سیگار برگ کلفتش زد، و گفت، «فکر می‌کنم این میز کمی برای شما بلند است. شاید اگر مسلّط بنشینید هیجان‌انگیزتر خواهید نوشت.» بعد عینکش را ته دماغش هُل داد و خارج شد. چند دقیقه بعد نجّاری با ارّه از راه رسید و پایه‌های میز را به اندازه ده سانت کوتاه کرد.

مارگارت خبرنگاری بود که خوب و ساده، امّا هیجان‌انگیز می‌نوشت، عنصر خیال را به پرواز وا می‌داشت، و از آنجا که تاریخ زیاد خوانده بود، بیخ و بُن هر ماجرایی را بیرون می‌کشید و به سوابق تاریخی وقایع اشاره می‌کرد. درباره همه چیز می‌نوشت، برایش فرقی نمی‌کرد، از ییلاق رفته‌های یکشنبه و حوادث ایالتی تا سیاستمداران و سیاهپوستان و مهاجران، و تئاتر و سینما و موسیقی گزارش‌های خواندنی تهیّه می‌کرد. هنوز مهلت شش ماهه به انجام نرسیده بود که ستاره درخشان تحریریه شد.

یک روز که به موسسهٔ صنعتی **جورجیا پوور** رفته بود، او را به دفتر مردی به نام **جان مارچ**، رییس روابط عمومی راهنمایی کردند. این موسسه در امور ارتباطات فعالیّت می‌کرد، و دستگاه‌های مکالمه راه دور می‌ساخت. اخیراً در کارخانه مذکور مسایلی پیش آمده بود. اختلافاتی میان کارگران و مدیران به وجود آمده بود، اعتصاباتی صورت گرفته بود، و پای بعضی رشوه‌خواری‌ها و زد و بندهای پشت پرده به میان آمده بود. اتّحادیهٔ کارگران ایالت دخالت کرده بود، و نام بعضی مقامات شهرداری، و تعدادی مشاوران فرماندار در زمزمه‌های درِگوشی برده می‌شد.

جان مارچ با لبخند او را در دفتر خود پذیرفت، و گفتگوها آغاز شد. وقتی از دفتر روابط عمومی بیرون آمد دنیا در نظرش تغییر کرده بود. جان مارچ مردی سلیم النفس، خوش‌صحبت، و جذاب بود، و مهّم‌تر این که همسری نداشت. ملاقات‌ها چند بار دیگر هم تکرار شد و سرانجام در چهارم جولای ۱۹۲۵ به ازدواج منتهی گردید. زندگی مشترک در آپارتمان کوچک آقای مارچ واقع در خیابان **سارجنت**، شماره ۱۷ آغاز شد. تقریباً یک سال از ازدواجش می‌گذشت که یک روز در ماه مه ۱۹۲۶ به دفتر پارکرسون وارد شد و استعفانامه خود را روی میز گذاشت، و به عنوان توضیح گفت، «من ازدواج کرده‌ام، و حالا شوهر دارم. هر زن شوهردار پیش از آن که شاغل باشد خانه‌دار است. اکنون من خانم جان مارچ نامیده می‌شوم.»

پارکرسون گفت، «یعنی دیگر نمی‌خواهی پیش ما کار کنی؟ چرا؟ خیلی از زنان کار می‌کنند، ربطی هم به زندگی مشترکشان ندارد، نکند از حقوقت راضی نیستی؟ اگر اینطور است، می‌توانم هیأت مدیره را راضی کنم هفته‌ای ۵۰ دلار بدهند. من بهتر از تو نمی‌توانم پیدا کنم. کمی فکر کن، زود تصمیم نگیر. اگر پیش ما بمانی، آینده

خوبی داری، می‌توانی وارد سیاست شوی، نماینده کنگره بشوی، سناتور، شاید هم فرماندار، شرایطش را داری، آمریکا سرزمین رویاهای رنگارنگ است، و تو خبرنگار خوشنامی هستی، سر و زبان هم که داری، چند سال دیگر دندان روی جگر بگذار، موقعیّت اجتماعی خوبی پیدا می‌کنی، خیلی‌ها از خبرنگاری به مقامات بالا رسیده‌اند، مگر تو چه از آن‌ها کم داری؟»

این حرف‌ها موردی نداشت، گرچه از سر علاقه گفته می‌شد. مارگارت البته بدون رویا هم نبود، امّا نه از آن دست که پارکرسون می‌گفت. جنون نوشتن داشت. تصمیم گرفته بود به هر قیمت که شده رُمانی بنویسد. کسی خبر نداشت که رُمانی تا نصفه نوشته و رها کرده، و رُمان دیگری را به پایان برده و در سطل آشغال انداخته. از آنچه نوشته بود، خشنود نبود. چیز کاملتری می‌خواست، در ذهنش دنبال یک شاهکار می‌گشت.

در تابستان ۱۹۲۶ کتابخانه عمومی آتلانتا خانه دوّمش شد. هر شب تعدادی کتاب زیر بازوان ظریفش می‌گرفت و به خانه می‌رفت. دوستانش که به سلام کردن و جواب نگرفتن عادت کرده بودند، می‌گفتند، «هر وقت توده‌ای کتاب را توی خیابان کارنگی در حال عبور دیدی، عصر به خیر بگو، و مطمئن باش که به مارگارت سلام کرده‌ای.»

از پاییز به بعد حمل کتاب را کنار گذاشت. پایش درد گرفته بود، همان پایی که در ۱۲ سالگی هنگام سقوط از اسب ضرب دیده بود. پزشکان نظریات متفاوت می‌دادند؛ یکی گفت، «واریس گرفته‌ای»، دیگری گفت، «نه، رماتیسم است»، دست آخر هم گفتند، «بیماری استخوان است.»

نتیجه این شد که هفته‌ها در بستر خوابید. گفتند پایش باید بی‌حرکت باشد، و گچ گرفتند. در این دوره بحرانی کار حمل کتاب را شوهرش «جان» بر عهده گرفت.

غروب که از کار برمی‌گشت، سر راه به کتابخانه می‌رفت و کتاب‌ها را کول می‌کرد و هن هن کنان به خانه شماره ۱۷ خیابان سارجنت می‌برد. یک بار که از این بارکشی‌های اجباری به تنگ آمده بود، غُرغُرکنان گفت:

«پگی، عوض این که بنشینی و کتاب‌های دیگران را بخوانی، بهتر است خودت یک کتاب بنویسی.»

مارگارت لبخندی زد و گفت، «ممکن است تعجّب کنی، مدتی است دارم همین کار را می‌کنم.»

به سنّت‌های خانوادگی توجّه داشت، ساده می‌نوشت، و درباره مکان‌ها و حوادث دقّت عجیبی به کار می‌برد. دلش می‌خواست نثرش روان و دلنشین باشد. مایل بود روشی برگزیند که خواننده میان خود و قهرمان کتاب فاصله‌ای احساس نکند، از استعداد خود با خبر بود. از آن پس در آن اتاق کوچک، پشت میز خیّاطی پایه شکسته‌ای که بین دو پنجره قرار داشت می‌نشست، قلم به دست می‌گرفت و از صبح تا غروب، تا وقتی «جان» به خانه برمی‌گشت، می‌نوشت. بعد شام نیز تا دم صبح به نوشتن ادامه می‌داد. قواعد رُمان‌نویسی را به هم ریخته بود. از فصل‌های وسط شروع کرد، و بعد هم فصل آخر را نوشت. مدام پس و پیش می‌کرد، می‌نوشت و دور می‌انداخت. کتاب ۵۰۰/۰۰۰ کلمه‌ای بر باد رفته داشت آهسته شکل می‌گرفت.

اسم خانه خود را «سیلو» گذاشته بود. دوستانی که به دیدارش می‌آمدند او را پشت همان میز خیاطی میان انبوهی کاغذ می‌یافتند. هنگام کار معمولاً به لباس منزل قناعت می‌کرد. از آنجا که چشمانش به نور حساسیّت داشت هنگام نوشتن چتری سبز می‌گشود و از بازتابش بهره می‌برد.

روزی به صرافت افتاد که برای رمانش تنها کیفیّت ادیبانه کافی نیست. لازم دید که حوادثی از جنگ نیز به آن بیفزاید. از آن پس کتاب‌ها تبدیل به روزنامه‌های قدیمی شد. نسخه‌های مربوط به ۹۰ سال پیش را از کتابخانه کرایه می‌کرد، کشان‌کشان به منزل می‌آورد، ساعت‌ها ورق می‌زد و یادداشت برمی‌داشت. با خط ریز، تنگِ هم می‌نوشت. صفحات را چنان پُر می‌کرد که جای خالی حتّی برای یک واژه ساده پیدا نمی‌شد. هر وقت فصلی را به پایان می‌برد نوشته‌ها را در پاکتی می‌گذاشت و تغییراتی را که بعد به نظرش می‌رسید روی پاکت می‌نوشت. اغلب اتّفاق می‌افتاد که پشت و روی پاکت را نیز سیاه می‌کرد.

در ۱۹۲۸ ارتفاع پاکت‌ها به اندازه میز خیاطی شد، آنقدر که می‌شد روی آن نشست. دوستانش همین کار را می‌کردند. هیچ یک از آن‌ها نمی‌دانست که روی نسخه خطّی مشهورترین کتاب جهان نشسته‌اند. گاهی چند پاکت را زیر پایه شکسته کاناپه می‌گذاشت که لق نخورد. روی بعضی هم حساب و کتاب روزانه را می‌نوشت.

با وجودی که خیلی سخت کار می‌کرد، وقتی هم برای مهمانی و معاشرت با دوستانش کنار می‌گذاشت. معاشرت‌هایش نسبتاً مفصل بود. بانوان آتلانتا می‌گفتند، «اگر می‌خواهی مهمانی‌ات گرم شود، پگی مارچ را دعوت کن.»

عاقبت در یکی از شب‌های بهاری سال ۱۹۲۹، وقتی که هراس بزرگ اقتصادی داشت از راه می‌رسید، و سراسر جهان را در بر می‌گرفت، قلم را روی میز گذاشت، برخاست، خمیازه‌ای کشید و خطاب به شوهرش گفت، «بالاخره تمام شد.»

همه بخش‌های کتاب را نوشته بود جز فصل اوّل را. کتاب در حقیقت هنوز شروع نداشت. امّا کلیّات فصل اوّل در ذهنش دور می‌زد. قسمت‌هایی هم بود که باید تغییر می‌کرد، هنوز سه سال دیگر کار داشت. در این احوال کوه پاکت در سراسر خانه روی هم انباشته شده بود، آنچنان که راه عبور را تنگ کرده بود.

چندی بعد از «سیلو» خداحافظی کردند و به خانه بزرگتری در خیابان **سانْسِت**، شماره ۴ نقل مکان نمودند. پاکت‌ها را نیز همراه بردند، و همه را ــ که به قول خودش قابل چاپ نبود ــ در گوشه‌ای انبار کردند. با وجودی که کتاب را قابل چاپ نمی‌دانست، برای تکمیل آن از صبح تا شب کار می‌کرد. فقط گاهی برای هواخوری با اتومبیلی که تازه خریده بودند، ساعتی به گشت و گذار می‌رفت. در یکی از همین فرصت‌های تفریحی بود که حادثه‌ای به وقوع پیوست و این بار از ناحیه کمر صدمه دید. کامیونی با سرعت به اتومبیل کوفت:

«ماشین مرا چون تکّه حلبی مچاله کرد، و ستون فقراتم صدمه دید. ماه‌ها کرست آهنی پوشیدم، امّا بی‌فایده بود، کارم به جرّاحی کشید، درد می‌کشیدم، امّا هیچ وقت آخ نگفتم.»

□□□

سال ۱۹۳۵ آغاز شد. جان و پگی مارچ زوج خوشبختی بودند که مثل دیگران کریسمس را جشن گرفتند، در حالی که تقدیر نقش دیگری داشت. مردی که مقدّر بود تغییردهندهٔ سرنوشت باشد **هارولد لاتام** نام داشت. هزاران مایل دورتر زندگی می‌کرد.

لاتام معاون بنگاه **مک میلان** بود، مؤسسه انتشاراتی بزرگی که در سراسر جهان شهرت داشت و نویسندگان، حتی نامداران دنیای ادب، حاضر بودند هر کاری لازم بود بکنند تا مورد لطف مدیرانش قرار گیرند. لاتام مرد دانش‌آموخته‌ای بود، با ادبیات آشنایی کامل داشت و زُمان خوب را با شامه تند و تیزش از دور تشخیص می‌داد. چشم و گوش گسیل می‌داشت تا بروند و استعدادهای جدید را کشف کنند. یک روز یکی از همین مشاوران به دفترش آمد و گفت:

«خبر دارم در آتلانتا زنی گمنام به نام **مارگارت میچل** کتابی نوشته، این کتاب را البته هیچکس جز شوهرش نخوانده، ولی اگر نوشتنش هم آنطور که می‌گویند مثل حرف زدنش باشد، می‌توانم بگویم کشف مهمّی کرده‌ام.»

لاتام سؤالی نکرد. ولی شامه تیزش به کار افتاد. فکر کرد اگر نصف این حرف‌ها هم درست باشد به گنجی پنهان دست یافته. این بود که بدون سرو صدا بار سفر بست، سوار قطار **پاسیفیک جنوب** شد و در ۲۵ فوریه ۱۹۳۵ به آتلانتا رسید. ساعت ۱۰/۵ شب زنگ خانه مارگارت را به صدا درآورد.

مارگارت گفت، «کیه این موقع شب؟»

جان گفت، «وقتی باز کنیم می‌فهمیم.» و به سوی در رفت.

پشت در لاتام ایستاده بود. کلاه از سر برداشت، تعظیم کوتاهی کرد. «ببخشید، می‌دانم موقع مناسبی نیست. اسم من هارولد لاتام است. درست آمده‌ام؟ اینجا منزل خانم میچل است؟»

جرج به دقت سراپای لاتام را ورانداز کرد و گفت، «البته، درست آمده‌اید، ولی خانم میچل استراحت می‌کنند.»

صدای مارگارت به گوش رسید. «جرج، عزیزم، کی بود؟» به جای جُرج، لاتام جواب داد. با صدای بلند گفت، «من هستم خانم میچل. هارولد لاتام. ممکن است چند دقیقه وقتتان را بگیرم؟ زیاد مزاحم نمی‌شوم.»

بعد از نوشیدن قهوهٔ دیروقت، لاتام گفت، «من از خیلی‌ها شنیده‌ام که شما کتابی نوشته‌اید.... می‌خواستم افتخار خواندنش را داشته باشم، ما در بنگاه مک میلان دنبال استعدادهای تازه می‌گردیم.»

مارگارت گفت، «دروغ می‌گویند. من اصلاً نوشتن بلد نیستم.»

لاتام در خاطراتش نوشت:

«نویسندگان معروف برای دیدن من پشت در اتاقم ساعت‌ها انتظار می‌کشیدند. حتی یک لبخند خشک و خالی من برایشان افتخار بزرگی بود چه رسد به این که با چاپ کتابشان موافقت می‌کردم. ولی این خانم به من بی‌اعتنایی کرد، در واقع عذرم را خواست. و من آن شب بعد از یک ساعت چانه زدن، دست از پا درازتر به هتل برگشتم. وقتی به رختخواب رفتم خیلی عصبانی بودم. امّا صبح که بیدار شدم

دستم بی‌اختیار به سوی تلفن رفت. به تلفنچی گفتم:
ــ منزل خانم میچل را بگیر.
گفت:
ــ منظورتان خانم مارچ است؟
مکالمهٔ من با مارگارت به همینجا ختم نشد. اصرار من چند بار دیگر تکرار شد، و انکار او. عاقبت یک روز که او و شوهرش را در رستوران هتل به ناهار دعوت کرده بودم، مارگارت گفت:
ــ مرا از رو بردی هارولد، از جان من چه می‌خواهی؟ بعد با خشم از جا برخاست، سوار اتومبیلش شد و رفت. نیم ساعت بعد کوهی پاکت جلوی پایم ریخت.»

از فرط عصبانیّت و شتاب فراموش کرد پاکت‌هایی راکه در توالت یا توی قفسه لباس چیده بود همراه ببرد. آنچه لاتام با خود برد بخش‌های پراکنده‌ای از اینجا و آنجای کتاب بود. هنوز یک روز از بازگشتش نگذشته بود که تلگرافی از مارگارت به این مضمون رسید:
«آقای هارولد لاتام
بنگاه مک میلان / شیکاگو
لطفاً نسخه‌های خطی مرا پس بفرستید. پشیمان شدم. مارگارت مارچ.»

امّا لاتام که در قطار از فرصت استفاده کرده بود و بخش‌هایی از دست‌نوشته‌ها را خوانده بود چنان مجذوب شده بود که تلگراف را زیر خروارها پرونده مخفی کرد و جواب نداد.

شورای ویراستاران مک میلان که کارشان خواندن نسخه‌های خطی و اظهارنظر درباره ارزش ادبی آثار بود وقتی پاکت‌ها را بازکردند دچار وحشت شدند، زیراکتابی آنطور بی‌سروته هرگز ندیده بودند. کاغذها زرد شده بود، سطرها با مداد خط خورده بود، و اصلاح شده بود. بعضی از فصل‌ها تکراری بود، و بعضی هم از قلم افتاده بود. با این وجود آنچه در مقابل داشتند نثری شیوا، دلنشین و بی‌سابقه بود که هرگز به خود اجازه ندادند حتی یک «واو» پس و پیش کنند.

آقای لاتام کتاب را برای اظهارنظر نهایی نزد پروفسور آوِر ـ رت استاد کرسی ادبیّات‌انگلیسی در دانشگاه کلمبیا فرستاد. یک‌هفته بعد نامه‌ای‌از پروفسور دریافت‌داشت:

لذّت بردم. خیلی. کتاب مسحورکننده‌ای است. نثر نویسنده شیوا و دلنشین است. ماجراهایش نفس آدم را بند می‌آورد. این کتاب را چاپ کنید، ضرر نخواهید کرد. پیشنهاد می‌کنم اسمش را بگذارید «فردا روز دیگری است».

و امّا مارگارت این نام را نپسندید. در صدد یافتن نام بهتری بود. چند عنوان به نظرش رسیده بود، مثلاً: «آن‌ها باری غم‌انگیز بر دوش داشتند»، «سنگ میل شمار»، «نه در طالع ما»، و از این قبیل. امّا هیچ یک راضی کننده نبود. تا این که در اکتبر ۱۹۳۵ بر حسب تصادف، گمشده‌اش را یافت. یک روز که مجموعه آثار «ارنست داوسون» شاعر انگلیسی را ورق می‌زد، به سطری برخورد که می‌گفت:
«ای روح گمشده من، خیلی چیزها را از یاد برده‌ام، خاطراتم یک سره بر باد رفته است.»

در صفحه ۳۹۷ کتاب نیز اسکارلت به نجوای درون می‌گفت:
«آیا تارا هنوز برجاست؟ شاید این کشتزار شکوهمند با توفانی که از فراز جورجیا گذشت بر باد رفته باشد!»

با عجله تلگرافی برای ناشر فرستاد. صبح روز بعد پشت میز صبحانه جوابی به این مضمون از لاتام دریافت کرد:
«صد بار آفرین به خاطر بر باد رفته.»
امّا هنوز ۶ ماه دیگر کار بی‌وقفه لازم بود. اصلاحات اساسی صورت گرفت، خط زد، دوباره نوشت. صفحات را از وسط قیچی کرد و دوباره چسباند. فصل آخر را با تیغ تراشید و تجدید کرد.
عاقبت معجزه تکمیل شد. پس از ده سال زحمت و بی‌خوابی سرانجام «بر باد رفته» به پایان رسید. آماده چاپ شده بود.

□□□

سه‌شنبه ۳۰ ژوئن ۱۹۳۶ برای آمریکاییان روزی مثل روزهای دیگر بود، امّا نه برای میچل، و نه برای مک میلان. آن روز اوّلین نسخه برباد رفته پس از یک دوره تبلیغات بی‌سابقه منتشر شد. اوایل صبح همان‌روز پیام‌های تبریک تلفن‌خانه مک میلان را فلج کرد. در همان ساعت‌های اوّل ۵۰/۰۰۰ نسخه فروش رفته بود و کتابفروشان برای دریافت نسخه‌های بیشتر به انبار مک میلان هجوم بردند.

در دنیای ادب لکوموتیو سریع‌السیری به راه افتاد و **برباد رفته** سخن روز شد. در فاصله سه‌شنبه تا یکشنبه مطبوعات غوغا کردند. ستایش را به حدّ اعلی رساندند، و به افتخار این رُمان بزرگ و نویسنده‌اش توپ‌ها شلیک کردند. منتقدان ادبی این زن ظریف جنوبی را در ردیف **تولستوی**، **توماس هاردی** و **چارلز دیکنز** قرار دادند. عده‌ای هم بد و بیراه گفتند و دهان به انتقاد گشودند، امّا صدایشان در میان آن همه شور و شوق خفه شد.

در اکتبر ۷۰۰/۰۰۰ جلد، و در دسامبر ۱/۰۰۰/۰۰۰ جلد فروش رفت. در طول سی‌سال، تا ۱۹۶۵، بارها چاپ شد و تعداد نسخه‌های فروش رفته از ۱۸ میلیون جلد تجاوز کرد.

طرّاحان مُد لباس‌های «آلا اسکارلت اوهارا» روانه بازار کردند و دکوراتورهای داخلی از همان کاغذ دیواری و چوب‌های کنده‌کاری که مارگارت در کتابش آورده بود به مشتریان خود پیشنهاد کردند. ناشران **انجیل** که رقیب سرسختی در برابر خود دیده بودند، آگهی‌های بزرگ چاپ کردند و با حروف درشت نوشتند:

«هنوز هم **انجیل** خواندنی‌تر از **برباد رفته** است.»

وضع مالی مارگارت بهبود یافت، ولی رؤسای مک میلان نگذاشتند میلیونر شود. هر چه پول بود به کیسه بنگاه می‌رفت. شرارت نشان دادند، ظلم کردند، سرش را کلاه گذاشتند، و سهمش را بالا کشیدند. از ۲۵۰۰۰ جلدی که در ابتدا به فروش رسید فقط ۱۵ درصد دادند.

هنوز یک ماه از انتشار کتاب نگذشته بود که یک آدم زرنگ دیگر به نام **دیوید سلزنیک** به سراغش آمد، از تهیّه کنندگان بنام هالیوود. با پرداخت فقط ۵۰/۰۰۰ دلار امتیاز فیلمبرداری را دریافت کرد. سه سال بعد فیلم **برباد رفته** موفقیتی بیش از کتاب به دست آورد.

هر روز چند کیسه کارت تبریک و نامه برای مارگارت می‌رسید. ادارهٔ پست آتلانتا یکی از پستچی‌های خود را مأمور خانه او کرده بود. دید چشمانش کم شده بود. نامه‌ها را شوهرش و برادرش می‌خواندند. هنگامی که این داستان شگفت‌انگیز دنیایی را روشن کرده بود، نویسنده‌اش با چشمان بسته در اتاقی تاریک می‌زیست. شایعات به سرعت رواج یافت. می‌گفتند، «مارگارت کور شده»، «مارگارت یک پایش چوبی است»، «فلج شده»، «زمین‌گیر شده»، «دیگر نمی‌بیند، قرار است پزشک مخصوص پادشاه نپال بیاید و چشمانش را معالجه کند، فقط او می‌تواند»، و از این شایعات عجیب.

بعد از آن همه شرارت و بی‌وفایی که از جانب مک میلان بر او وارد شد، به یکی از دوستانش گفت،

«به قدری روحیه‌ام خراب است که نهایت ندارد. قسم خورده‌ام دیگر ننویسم، و اگر هم نوشتم برای خودم نگه دارم. دیگر نمی‌خواهم دروغ بشنوم.»

در اوایل ۱۹۳۷ مرهمی روی جراحاتش گذاشتند. جایزه **پولیتزر** به او تعلّق گرفت. با این همه میلی به نوشتن احساس نمی‌کرد. می‌گفت:

«برای نرفتن از راهی که یک بار رفته‌ام، حاضرم در کشتزارهای آفتاب‌زده جنوب پنبه چینی کنم. ولی این حس لعنتی مگر می‌گذارد. خدا می‌داند، شاید یک روز وسوسه شدم و دوباره قلم به دست گرفتم.»

امّا هرگز فرصت نیافت. شروع جنگ و بیماری شوهرش مانع از نوشتن شد. اوقاتش را بیشتر در موسسات صلیب سرخ صرف دلداری مجروحان جنگ می‌کرد. در سازمان دفاع غیرنظامی وظایفی برعهده گرفته بود، به سربازان آمریکایی در جبههٔ اروپا نامه می‌نوشت. کمک‌های نقدی می‌کرد. هدیه ۵۰/۰۰۰ دلاری دیوید سلزنیک را در اختیار صلیب سرخ گذاشت.

مدتی بعد همسرش مبتلا به بیماری قلبی شد، تا جایی که از شغلش استعفا داد، و در خانه نشست. به زحمت می‌توانست تکان بخورد، پزشکان گفته بودند، «استراحت مطلق». مارگارت لحظه‌ای از کنارش دور نمی‌شد، عاشقانه پرستاری می‌کرد. به زودی تارهای سفید در گیسوان سیاهش ظاهر شد. پیری زودرس دردهای گذشته را به سراغش فرستاد. دردهای کهنه پا و ستون فقرات بازگشته بود.

در اوایل سال ۱۹۴۹ شادی از دست رفته را تا حدّی بازیافت. حال «جان» بهتر شده بود، و این آرامش موقّت مشهورترین زن ادبیّات آمریکا را به فکر انداخت. طرح دو رُمان را در ذهن داشت، یکی درباره زادگاهش آتلانتا، و دیگری راجع به خودش، زندگی زنی که سال‌ها تلاش کرده بود.

به آینده امیدوار شده بود. تازه داشت قهرمانان کتاب‌های تازه‌اش را پیدا می‌کرد. امّا تقدیر در پی شکار می‌گشت.

روز ۱۱ آگوست ۱۹۴۹ روزی داغ و نفس‌گیر بود. از صبح حسّ عجیبی به جانش

افتاده بود. تصویر پدر در برابر دیدگانش شکل می‌گرفت، می‌آمد و می‌رفت. خاطره او، یاد او و نوازش‌های پدرانه‌اش با خود سیل اشک آورده بود. در گرمای بعدازظهر، وقتی «جان» روی صندلی راحتی چُرت می‌زد، اوهام به سراغ مارگارت آمد. زمزمه‌هایی که در ذهنش دور می‌زد، از میان لب‌های ظریفش می‌تراوید، ترانه‌ای می‌شد و به موج گرما پیوند می‌خورد:

فقط چهرهٔ من و آسمان؛
جهان دیگری نیست،
تنها چهرهٔ من و آسمان؛
میان این دو فقط باد می‌وزد.
نوازش‌های مشتاقانه، تنها دستی
که تمام لذّت را می‌آورد؛
اُفت و خیز ابدی باد.
بالای سر من، دنیای زندگان حضور دارد،
رویاهایی که درون خود احساس می‌کنم،
ازدحام احساس، با بال‌هایی از توازن رویا؛
چیز دیگری نیست،
آیا تو همان بادی که شاید بر چهرهٔ من افت و خیز دارد؟
باد بهشت، با مهربان‌ترین چهرهٔ دنیا، چهرهٔ پدر؟

بی حوصله بود. دلش نمی‌خواست به چیزی فکر کند. همانجا روبروی «جان» لم داد و خوابش در ربود.

شب که از راه رسید، باد خنکی از پنجره به درون می‌ریخت و به آتلانتای تف دیده مجال تنفّس می‌داد. مارگارت و جان تصمیم گرفته بودند به سینما بروند.

در **تئاتر هنرمندان**، نبش **پیچ‌تری** و خیابان سیزدهم فیلم انگلیسی آلیور تویست را نمایش می‌دادند. بیست دقیقه از ساعت ۲۰ گذشته بود که مارگارت اتومبیل را پارک کرد، زیر بغل شوهرش را گرفت تا با هم از خیابان بگذرند. اتومبیلی ناگهان چون صاعقه ظاهر شد، مارگارت فریادی کشید، و شوهرش را به عقب هُل داد، راننده پا روی ترمز گذاشت، ولی دیر شده بود. اتومبیل تعادلش را از دست داد، به مارگارت برخورد کرد، و او را ده‌ها متر با خود کشید.

وقتی دکتر ادوین کولریج مصدوم را همانجا وسط خیابان معاینه کرد، گفت، «فقط یک معجزه می‌تواند نجاتش دهد.»

مشهورترین زن ادبیّات آمریکا را با شتاب به بیمارستان «گریدی» انتقال دادند. همان شب خبر مثل برق به سراسر جهان مخابره شد. تا ۱۶ آگوست چشم و گوش مردم آمریکا به بیمارستان و اعلامیه‌های پزشکی بود. ساکنان آتلانتا اغلب کار خود را رها کرده بودند، و شب و روز جلوی بیمارستان انتظار می‌کشیدند. چند شماره تلفن مخصوص دریافت پیام به بیمارستان اختصاص دادند. دوستان مارگارت پای تلفن به پیام‌ها و پرسش‌های مردم جواب می‌دادند و روزی صدها بار این جمله را تکرار می‌کردند: «حالش خوب نیست، امّا هنوز زنده است.»

از سوی **هری ترومن** رییس جمهور وقت هیأت مخصوص پزشکی مرکّب از متخصصّان مغز و اعصاب و جرّاحی داخلی به سرپرستی بانوی اوّل ایالات متحدّه **الیزابت والاس ترومن** برای نظارت و اقدامات لازم به آتلانتا وارد شده بود، و هر روز یک اعلامیه صادر می‌کرد. فرماندار جورجیا مأمور شده بود کاخ سفید، کنگره و سنا را در جریان بگذارد. روز ۱۶ آگوست پزشکان پس از مشاوره‌ای طولانی تصمیم به جرّاحی گرفتند. این آخرین راه بود. مارگارت در اغما به سر می‌برد، امّا رنگ‌ها و تصاویر در ذهنش می‌چرخید. عرصهٔ آبی رنگی در برابر خود می‌دید:

فراموشت کرده بودم آسمان،
آنطور که چشمان خسته‌ام دیده بود ــ ناشناس، بی‌نام.
و ظاهر شدی از کلام نومید و کسالت بار مسافری که من بودم،
چون نقشی از تکرار برکه‌ها
در دوردست آب‌ها، در رویا...
اکنون آرام تو را می‌نگرم که آهسته برخاسته‌ای
تا سهمت را از من بستانی،
مثل گلبرگی در رهگذر باد...

یکی دو بار از اغما بیرون آمد، و نام شوهرش را بر زبان راند، ولی باز در سکوتی بزرگ فرو رفت، عزلت خاموشش را چیزی برهم نمی‌زد، جز صدای زنگی از دوردست که او را به خود می‌خواند. در لحظه عاشقانه‌ای می‌زیست که در آن زندگی و مرگ برادران توامانند؛ نمی‌دانست کدام مرگ است، و کدام زندگی؛ هر دو مثل هم بودند. نفسش سنگین فرو می‌رفت و سنگین بر می‌آمد. نسیم سبکی پرده‌های سفید ذهنش را تکان می‌داد، و پنجره اتاقش یکسره گشوده می‌شد بر خلوصی به سفیدی

بارش برف، به یک سفیدی الهی، به سکوتی ابدی، سرمستی بی‌زمان همچون بازتاب الماس، به وهمی پایدار که همیشه سفید بود، به صلحی آرام، لطیف‌تر از پرواز سنجاقک‌های پنبه‌زار، شریف‌تر از خاک سرخ جورجیا. آن بیرون همه چیز سرد بود، همه چیز بوی عزا می‌داد.

نخبه‌ترین خبرنگاران آمریکایی در اتاق مخصوص جمع بودند. در میان ایشان **فرانک دانیل** دوست و همکار قدیمی‌اش در **آتلانتا ساندی** آهسته می‌گریست. لبخند معصومانه دختری را به یاد داشت به نام **مارگارت مانرلین میچل** که چند سال با او در معروف‌ترین مجلّه جورجیا همکار بود.

هنوز نیم ساعت از انتقال مارگارت به اتاق عمل نگذشته بود که **استفان** برادر مارگارت در اتاق مخصوص خبرنگاران حضور یافت و در حالی که فرانک را در آغوش می‌کشید، آهسته در گوشش گفت:

«مارگارت مُرد فرانک.»

پیش از آن که جراحان جمجمه‌اش را بشکافند دم در کشید و به خواب بزرگ فرو رفت.

لحظه‌ای بعد خبرگزاری‌ها این خبر را به سراسر جهان مخابره کردند:

«مارگارت میچل نویسنده آمریکایی در ساعت ۱۱ و ۵۹ دقیقه در بیمارستان گریدی آتلانتا درگذشت.»

جسدش را با تشریفات مخصوص در حالی که شوهرش «جان» شانه به شانه همسر رییس جمهور، و سام **بیکر** فرماندار جورجیا، پیشاپیش ۵۰۰ هزار تشییع کننده قدم برمی‌داشت، به گورستان **اوکلند** انتقال دادند و به خاک سپردند. در آرامگاه خانوادگی کنار پدر و مادرش به آرامش ابدی پیوست.

پرتو اشراق

دزاشیب ــ اسفند ماه ۸۰

مارگارت میچل، نیمه جان پس از تصادف . خیابان پیچ تری، مقابل تئاتر هنرمندان-آتلانتا ۱۱ آگوست ۱۹۴۹ . پنج روز بعد درگذشت .

بر باد رفته

بخش اول

فصل اوّل

اسکارلت اوهارا[1] زیبا نبود، امّا مردانی مثل دوقلوهای تارلتون که شیفته جذابیّت او بودند کمتر متوجه این نکته می‌شدند. در چهره‌اش آمیزه‌ای از سیمای ظریف و اشرافی مادری فرانسوی و صورت متین و شاداب پدری ایرلندی مشاهده می‌شد. ترکیب چانه و آرواره‌اش سیمایی جذاب به وجود می‌آورد. از چشم‌هایش سبزی روشنی بیرون می‌ریخت که از رنگ میشی فاصله می‌گرفت و مژگان زبر و سیاهش در انتها کمی برگشته به نظر می‌رسید. ورای آن‌ها، ابروهای پرپشت و سیاهش اُریب به سوی بالا امتداد یافته، خطی شگفت‌انگیز بر پوست سفید ماگنولیایی[2] او می‌کشید. پوستی از آن دست که زنان جنوبی به آن افتخار می‌نمودند، و از آن‌ها در مقابل آفتاب داغ جورجیا[3] با کلاه، توری و دستکش، به شدت محافظت می‌کردند.

□ □ □

1.Scarlett O'Hara

۲. Magnolia. درختی است همیشه سبز و بلند، که گل‌های درشت، بیشتر به رنگ‌های صورتی، ارغوانی و بعضاً زرد می‌دهد. معروف‌ترین گونهٔ آن ماگنولیا گراندی فلورا، یا ماگنولیای جنوبی یا ماگنولیای همیشه سبز است که بیشتر در آسیا و آمریکا می‌روید. ارتفاع این درخت در ایالت‌های جنوبی به حدود ۳۰ متر می‌رسد. م.

۳.Georgia . از ایالت‌های جنوبی امریکاست که ۵۸۸۷۶ مایل مربع وسعت دارد. در سال ۱۷۸۸ پیوند خود را با کنفدراسیون ایالت‌های جنوبی اعلام کرد. این ایالت از ثروتمندترین ایالات آمریکاست و به خاطر داشتن منابع چوب به خصوص درختان کهنسال بلوط شهرت دارد. م.

در بعدازظهر یکی از روزهای نشاط‌انگیز آوریل سال ۱۸۶۱، اسکارلت همراه استوارت و برنت تارلتون در ایوان سرپوشیدهٔ تارا، خانهٔ اربابی کشتزار پدرش، در سایه‌ای خنک نشسته بود. آن روز بسیار جذاب به نظر می‌رسید. لباس تازهٔ گلدار سبز رنگش از پارچه موسلن[1] که حلقه‌های مؤاج دوازده یاردی داشت کاملا با کفش‌های راحتی پاشنه پهن مراکشی که پدرش تازه از آتلانتا[2] برایش آورده بود می‌آمد. کمر ۱۷ اینچی لباسش، باریک‌ترین کمر در بخش‌های سه گانه بود و پیراهنش به قدر کافی تنگ بود که پستان‌های برجسته و بلوغ شانزده سالگی او را نشان دهد. دامن آراسته‌اش سنگینی خاصی داشت و گیسوانش را با وقار در توری جمع کرده و دست‌های ظریف و سفیدش را بی‌حرکت روی دامنش تا کرده بود. هنوز نمی‌توانست باطن خود را به خوبی پنهان کند. چشمان سبزش در آن صورت شیرین، بی‌قراری می‌کرد؛ خودسر، پر از شور زندگی، که با رفتار مؤدبانه‌اش ناسازگار و مغایر بود. رفتارش با تذکرهای مودبانه و ملایم مادر و البته مقررات خشک و خشن مامی تحت انقیاد بود ولی چشم‌هایش از آن خودش بود.

طرفین او دوقلوها در صندلی‌های خود لمیده و از پس شیشه‌های مشبک به خورشید نگاه می‌کردند و همینطور می‌خندیدند و حرف می‌زدند و پاهای دراز خود را با آن چکمه‌های سواری تا زیر زانو، روی هم انداخته بودند. نوزده ساله، با شش فوت و دو اینچ قد، استخوان بندی درشت عضلانی با صورت آفتاب سوخته، موهای بور، کت آبی یک جور و شلوار خردلی رنگ، بیشتر به دو قوزه پنبه شباهت داشتند.

بیرون، آفتاب غروب، اُریب می‌تابید و پرتو خود را به درختان زغال اخته که در زمینهٔ سبز تازه دمیده و پر از شکوفه بود پرتاب می‌کرد. اسب‌هایی که به دوقلوها تعلق داشتند کنار راه بسته شده بودند، حیوان‌های درشتی به رنگ موی صاحبان خود، قرمز؛ و دوروبر اسبان سگ‌های شکاری با بی‌قراری می‌لولیدند و با صاحبان خود استوارت و برنت، همه جا می‌رفتند. کمی دورتر هم سگ بزرگی با خال‌های سیاه و پوزه بند، چون اشراف زادگان دراز کشیده بود و منتظر پسرها بود که برای شام به خانه بروند.

بین سگ‌ها، اسب‌ها و این دوقلوها یک دوستی عمیق، ورای رابطه معمول برقرار بود. آن‌ها همگی سالم و تندرست بودند. حیوانات لاقید، آزاد، نرم، صاف، زیبا، خوش اندام و سرخوش، و پسرها چون اسب‌هایشان بی‌پروا و با جرأت می‌راندند، بی‌پروا و خطرناک. البته با دوستان و کسانی که رگ خوابشان را به دست می‌آوردند، مهربان بودند و گرمی و علاقه نشان می‌دادند.

اگر چه آرامش زندگی کشتزار از کودکی با آن‌ها بود امّا چهره آن سه در ایوان هیچ ملایمت و نرمشی را نشان نمی‌کرد. آنان قدرت و چابکی روستاییانی را داشتند که تمام زندگی خود را در دل طبیعت می‌گذرانند و به ندرت خود را با چیزهای پیچیده‌ای که در کتاب‌ها بود به دردسر می‌انداختند. زندگی در کلیتون، بخش شمالی جورجیا، نو و تازه می‌نمود، مطابق معیارهای آگوستا، ساوانا و چارلزتون بود امّا کمی خام و نارس‌تر. بخش‌های آرام‌تر و قدیمی‌تر جنوب، همگی به اهالی شمال جورجیا چشم دوخته بودند، اما اینجا، در جورجیای شمالی، فقدان تحصیلات کلاسیک شرمی نداشت. مردها با کارها و مهارت‌هایشان مورد توجه قرار می‌گرفتند. تولید محصول خوب پنبه، سوارکاری ماهرانه، تیراندازی درست، رقص استادانه، همراهی کردن بانوان با ظرافت و احترام، پذیرایی چون یک نجیب‌زاده با لیکور، از جمله کارهایی بود که یک مرد را برجسته جلوه می‌داد.

دوقلوها در چنین کارهایی استاد بودند و به همان اندازه با درس و کتاب بیگانه بودند و از مدرسه و دانشگاه نفرت داشتند. خانوادهٔ آن‌ها ثروت زیادی داشت. صاحب بیشترین اسب‌ها و برده‌ها در آن ناحیه بود، امّا پسرها از فقیرترین دانش‌آموزان همسایه هم کم سوادتر بودند.

به همین دلیل بود که استوارت و برنت داشتند وقت خود را در آن بعدازظهر در ایوان تارا می‌گذراندند. آن‌ها به تازگی از دانشگاه جورجیا هم اخراج شده بودند، این چهارمین دانشگاهی بود که در عرض دو سال آن‌ها را بیرون انداخته بود؛ برادران بزرگتر، تام و بوید، هم به خانه بازگشته بودند و دلشان نمی‌خواست وقتی که دوقلوها اخراج شده‌اند این‌ها در دانشگاه بمانند. گر چه استوارت و برنت به اخراج خود به چشم یک شوخی مفرّح نگاه می‌کردند و حتی استوارت که از هنگام ترک آکادمی فایت ویل در سال گذشته لای کتاب را هم باز نکرده بود فکر می‌کرد این جالبترین کاری است که کرده‌اند. اسکارلت گفت، «می‌دونم که شما دو تا از اینکه اخراج شدین اصلا ناراحت نیستین و تام هم همینطور، اما بوید چی؟ اون دلش می‌خواست درس بخونه و شما اونو از دانشگاه ویرجینیا، آلاباما، کارولینای جنوبی و

---

۱. Muslin . یک جور پارچه پشت نما که از آن جامه زنانه یا پرده درست می‌کنند. به آن چیت موصلی هم گفته می‌شود. ـ م.

۲. Atlanta مرکز ایالت جورجیا. ـ م.

حالا هم جورجیا بیرون کشیدین. اون هرگز نباید ترک تحصیل می‌کرد.»

برنت با بی‌اعتنایی جواب داد، «اون می‌تونه تو دفتر قاضی پارمالی در فایت ویل کارآموزی کنه. به علاوه این مسئله اصلا مهم نیس، ما مجبور بودیم قبل از تموم شدن ترم به خونه برگردیم.»

ـ «چرا؟»

ـ «جنگ، احمق جون! جنگ به هر حال یه روزی شروع میشه، و تو که فکر نمی‌کنی با شروع جنگ ما باید توی کالج بمونیم، نه؟»

اسکارلت گفت، «خودتون هم خوب می‌دونین که جنگی در کار نیس،» و با بی‌حوصلگی ادامه داد، «اینا همش حرفه. اشلی ویلکز و پدرش همین هفته پیش به پاپا گفتن که نمایندگان ما در واشنگتن دارن به ـ به ـ یه توافق دوستانه با آقای لینکلن[1] درباره کنفدراسیون می‌رسن. به هر صورت یانکی‌ها می‌ترسن با ما بجنگن. جنگی در کار نخواهد بود. دیگه از شنیدن این حرفا خسته شدم.»

دوقلوها مثل آدم‌هایی که گول خورده باشند فریاد زدند، «جنگی در کار نیست!؟»

استوارت گفت، «چرا، عزیزم، البته که جنگی در کار است. ممکنه یانکی‌ها از ما بترسن، اما بعد از اینکه پریروز ژنرال بیوریگارد[2] اون‌هارو از قلعه سامتر[3] بیرون ریخت دیگه مجبورن بجنگن یا مث احمق‌ها آبروشون در مقابل همه دنیا بره و بدنام بشن. چرا، کنفدراسیون ـ»

اسکارلت از روی بی‌حوصلگی دهن کجی کرد.

«اگه یه دفعهٔ دیگه در مورد جنگ حرف بزنی، میرم تو خونه و در رو می‌بندم. در تموم زندگیم هیچ وقت از کلمه‌ای به اندازهٔ "جنگ" خسته نشدم، حالا صحبت از انفصال هم هس. پاپا صبح و ظهر و شب راجع به جنگ حرف می‌زنه، هر کی میاد اینجا راجع به قلعه سامتر و حقوق ایالت‌ها و ایب[1] لینکلن حرف می‌زنه، اونقدر که حوصلم سر می‌ره، دلم می‌خواد جیغ بزنم! پسرها همه راجع به جنگ حرف می‌زنن، سربازهای قدیمی هم همینطور. توی مهمونی‌های این فصل چیز جالبی وجود نداره چون پسرها نمی‌تونن راجع به چیز دیگه‌ای حرف بزنن. من خیلی خوشحال شدم که جورجیا برای انفصال تا بعد از کریسمس صبر کرد وگرنه ممکن بود برنامه‌های کریسمس رو خراب کنه. اگه دوباره اسم جنگ‌رو ببرین، می‌رم توی خونه.»

اسکارلت هر چه می‌گفت راست بود. نمی‌توانست مدتی دراز دربارهٔ چیزی حرف بزند که علاقه‌ای به آن ندارد. اما هنگامی که سخن می‌گفت لبخند می‌زد و چاه زنخدانش را عمیق‌تر می‌کرد و مژگان برگشته و سیاه خود را به شیرینی بال‌های پروانه به هم می‌زد. وقتی اسکارلت از آن‌ها خواست به خاطر اینکه او را ناراحت کرده‌اند عذرخواهی کنند، پسرها چون افسون شدگان، با عجله از او معذرت خواستند. به هر حال آن‌ها فکر می‌کردند جنگ مورد علاقه اسکارلت نیست. در واقع بیشتر به این موضوع فکر می‌کردند که جنگ کار مردان است، نه زنان، و آشکارا موقعیت او را به عنوان یک زن دریافتند.

با اجرای این مانور اکراه از جنگ، اسکارلت دوباره مشتاقانه بحث‌های خصوصی را پیش کشید.

«مادرتون درباره اخراج شما دو تا از دانشگاه چی گفت؟»

پسرها با ناراحتی نگاهی ردوبدل کردند. به یاد رفتار سه ماه پیش مادرشان افتادند، به یاد وقتی افتادند که به دستور رئیس دانشگاه ویرجینیا روانه خانه شده بودند.

استوارت گفت، «خُب، اون هنوز فرصت نکرده چیزی در این مورد بگه. امروز صبح قبل از اینکه بیدار بشه زدیم بیرون. وقتی ما اومدیم اینجا، تام هم رفت پیش فونتین‌ها[2].»

ـ «دیشب وقتی رفتین خونه هیچی بهتون نگفت؟»

ـ «دیشب شانس آوردیم. وقتی رسیدیم خونه، اون اسبی رو که ماما ماه پیش از کتوکی خریده بود آورده بودن. خلاصه خونه شلوغ پلوغ بود. چه حیوون گنده‌ای ـ اسب بزرگیه، اسکارلت؛ باید به پدرت بگی فوراً بیاد و اونو ببینه ـ تو راه مهترشو

---

۱. Lincoln (۱۸۰۹ـ۱۸۶۵) یازدهمین رییس جمهوری آمریکا طی سال‌های ۱۸۶۱ـ۱۸۶۵. ـ م

۲. Pierre Gustave de Beauregard. (۱۸۱۸ـ۱۸۹۳). از فرماندهان بلند پایه کنفدراسیون جنوب بود که از وست پوینت فارغ التحصیل شد و در وراکروز، سروگوردو و مکزیکوسیتی خدمت کرد. در سال ۱۸۶۱ برای مدت ۵ روز به ریاست دانشگاه نظامی وست پوینت رسید اما بخاطر همکاری با کنفدراسیون جنوب و طرفداری از آن استعفا داد. هم او بود که در آغاز جنگ قلعه مهم نظامی سامتر را در چارلزتون از دست یانکی‌ها و سربازان شمال خارج کرد. ـ م.

۳. Fort Sumter. این قلعه در مدخل شهر چارلزتون واقع بود که توسط سرباران جنوب اشغال شد و تقریباً تا پایان جنگ‌های انفصال تحت فرماندهی کنفدراسیون جنوب باقی ماند. ـ م

---

۱. Abe محفف آبراهام. ـ م.

2. Fontaine

حسابی مالونده، مث یک تیکه گوشت شده بود، دو تا از کاکا سیاه‌های ماما رو هم توی ایستگاه جونز بورو[1] لت و پاره کرده بود، و قبل از اینکه ما برسیم خونه اسب پیر ماما، استرابری[2] رو به حال مرگ انداخته بود. وقتی رسیدیم، ماما توی اصطبل بود، یه کیسه قند دستش بود و داشت آرومش می‌کرد. واقعاً که توی این کار اُستاده. کاکا سیاه‌ها از تیر تاق با چشم‌های ورقلمبیده آویزون بودن، خیلی ترسیده بودن. ماما داشت با اسبه حرف می‌زد، حیوون هم از دست ماما قند می‌خورد. واقعاً که هیچ کس مث ماما نمی‌دونه با اسب‌ها چطور باید تا کرد. وقتی ما رو دید گفت: «پناه بر خدا، شما چارتا دوباره تو خونه چکار می‌کنین؟ شماها بدتر از طاعون مصری هستین!» بعد یهو اسب شروع کرد به خرناس کشیدن و عقب رفتن. ماما گفت: «از اینجا برین بیرون. نمی‌بینین حیوون عصبیه؟ خوشگل گُندهٔ من. به کار شما چارتا فردا رسیدگی می‌کنم!» خُب، ما هم رفتیم خوابیدیم، و امروز صبح قبل از اینکه بتونه ما رو گیر بندازه فرار کردیم، و بوید رو گذاشتیم تا کارهارو راس و ریس کنه.»

ـ «فکر می‌کنین بوید رو شلاق می‌زنه؟»

اسکارلت هم مثل بقیه مردم بخش نمی‌توانست باور کند که خانم تارلتون با آن اندام کوچک، پسرهای درشت اندام خود را تنبیه کند و آن‌ها را با شلاق سواری کتک بزند، اگر چه بهانهٔ این عمل فراهم بود.

بئاتریس[3] تارلتون زنی بود که مشغله فراوانی داشت، یک کشتزار وسیع را اداره می‌کرد، یکصد برده و هشت فرزند داشت، به علاوه، بزرگترین مزرعه تربیت اسب در ایالت، مال او بود. بسیار تند خو و آتشی بود و از گرفتاری‌هایی که پسرانش به وجود می‌آوردند خشمگین می‌شد و به ستوه می‌آمد و از آنجا که کسی غیر از خودش حق نداشت اسب‌ها و حتی برده‌ها را شلاق بزند، احساس می‌کرد حالا با یک‌بار شلاق خوردن، صدمه‌ای به پسرها نخواهد رسید.

استوارت گفت، «او بوید رو شلاق نمی‌زنه چون اولاً اون پسر بزرگشه، به علاوه خیلی گردن کلفته.» آن‌ها به قد و قواره بلند خود افتخار می‌کردند، شش فوت و دو اینچ.«به خاطر همین اونو گذاشتیم خونه تا به ماما توضیح بده. خدای بزرگ، ماما باید از شلاق زدن ما دس بردارهٔ! ما دو تا نوزده سالمونه، تام بیست و یکسال داره، همچی رفتار می‌کنه که انگار شیش سالمونه.»

1. Jonesboro
2. Strawberry
3. Beatrice

ـ «مادرتون فردا با این اسب تازه به مهمونی ویلکز میاد؟»

ـ «البته دلش می‌خواد، ولی پاپا میگه این اسب خیلی خطرناکه. و به هر حال دخترها نمیذارن. میگن مادرمون‌رو باید مث یک‌خانوم به‌مهمونی‌ببریم، توی کالسکه.»

اسکارلت گفت، «امیدوارم فردا بارون نیاد. الان تقریباً یه هفته‌س که داره بارون میاد. هیچی بدتر از این نیس که پیک‌نیک هوای آزاد به پیک‌نیک خونگی تبدیل بشه.»

استوارت گفت، «آره، فردا هوا صاف و گرم میشه، مث تابستون. به غروب نگاه کن. تا حالا غروبی به این سرخی ندیده بودم. همیشه می‌تونی وضع هوا رو از غروب حدس بزنی.»

هر سه به کشتزار بی‌انتهای جرالداوهارا[1] که شخم خورده و آماده برای کشت پنبه در مقابل افق سرخ رنگ گسترده بود، خیره شدند. اکنون که خورشید در آن سوی رودخانهٔ فلینت[2] با افسردگی خون‌آلودی پشت تپه‌ها فرو می‌نشست، گرمای ماه آوریل فروکش می‌کرد و جای خود را آرام آرام به خنکایی معطّر می‌داد.

آن سال بهار زودتر آمده بود. به همراه خود باران‌های گرم و تند آورد و ناگهان شکوفه‌های صورتی هلو و زغال اخته، پهنه تیرهٔ مانداب‌ها و دامنهٔ تپه‌های دور دست را چون ستارگانی سفید رنگ، خال خال کردند. کار شخم تقریباً تمام شده بود. شکوه خونین غروب، زمین سرخ و تازه شخم خوردهٔ جورجیا را سرخ‌تر جلوه می‌داد. زمین مرطوب و گرسنه در انتظار دانه‌های پنبه بود. بالای شیارها صورتی می‌نمود و هنگامی که سایه بر گودال‌ها می‌افتاد قرمز، شنگرفی و خرمایی به نظر می‌رسید. خانه آجری سفید رنگ کشتزار، مثل جزیره‌ای در یک دریای سرکش سرخ بر جای بود، دریایی از خیزاب‌های سنگ شدهٔ مارپیچ، منحنی و هلالی، وقتی ناگهان در یک لحظه خروشان‌ترین امواج بالا می‌آمدند، ظاهر می‌شدند. در اینجا شخم‌ها و شیارها مانند مزارع زردرنگ جورجیای میانه، یا کشتزارهای سیاه رنگ ساحلی صاف و یکدست نبود. دامنه تپه‌های نواحی شمال جورجیا بخاطر جلوگیری از فرسایش خاک توسط رودخانه‌های جاری در ته دره‌ها، میلیون‌ها شیار منحنی شکل داشتند.

خاک جورجیا وحشی و سرخ بود. بعد از باران، رنگ خون به خود می‌گرفت و هنگامی که خشک بود انگار روی آن گرد آجر پاشیده‌اند، بهترین زمین دنیا برای کشت پنبه بود. سرزمینی مطبوع از خانه‌های سفید بود، مزارع پر محصول و مصفا داشت و رودهای زرد آرام، ولی سرزمین تضادها بود، درخشان‌ترین خورشید و

1. Gerald O'Hara
2. Flint

تیره‌ترین سایه‌ها را داشت. قطعه در قطعه کشتزار و مایل در مایل مزارع پنبه به خورشید گرم لبخند می‌زدند، آرام و تن آسان. در کنار آن‌ها جنگل‌های باکره برآمده بودند، تاریک و خنک حتی در داغ‌ترین روزها، اسرارآمیز، کمی بدشگون. کاج‌هایی که در باد تکان می‌خوردند گویی با شکیبایی پیرانه سرو ناله‌هایی آرام اما تهدیدکننده و ترس‌آور می‌گفتند: «مواظب باش! مواظب باش! ما یک بار تورا به دام کشیدیم. باز هم می‌توانیم.»

سه نفری که در ایوان خانه نشسته بودند صدای سم چهار پایان، جرنگ جرنگ زنجیرها و ابزارها و خنده و شوخی بی‌پروای سیاهان را هنگام بازگشت از مزرعه شنیدند. از درون خانه هم صدای نرم و آرام مادر اسکارلت، الن[1] اوهارا به گوش رسید که به دختر کوچک و سیاهی که زنبیل کلیدهای او را حمل می‌کرد فرمان می‌داد. صدای زیر بچگانه‌ای جواب داد، «بله خانم،» و بعد صدای پایشان به گوش رسید که به سوی آشپزخانه می‌رفتند. الن می‌خواست غذای کارگرانی را که از کار روزانه بازگشته بودند قسمت کند. صداهای دیگری هم بود، مثل صدای ظرف‌های چینی و بهم خوردن کارد و چنگال نقره، سرشربت‌دار تارا مشغول چیدن میز شام بود.

با این صداهای اخیر، دوقلوها فهمیدند که دیگر وقت رفتن به خانه فرا رسیده است. اما از روبرو شدن با مادرشان زیاد راضی به نظر نمی‌رسیدند، به همین دلیل در ایوان تارا ماندند، تقریباً به این امید که اسکارلت آن‌ها را به شام دعوت کند.

برنت گفت، «ببین، اسکارلت. درباره فردا. ما از پیک‌نیک هوای آزاد و مجلس رقص اطلاع نداشتیم، چون اینجا نبودیم، ولی این دلیل نمی‌شود تو قول رقص به ما ندهی، فقط به ما. به کسی که قول رقص ندادی، دادی؟»

«خُب، البته که قول دادم! از کجا می‌دونستم که شما همتون برمی‌گردین خونه؟ نمی‌تونستم ریسک کنم و بدون شریک رقص، تکیه به دیوار بدهم[2] و فقط منتظر شما دو تا باشم.»

پسرها با صدای بلند خندیدند «تو بی‌شریک رقص بمانی؟»

«ببین، عزیزم. تو قول اولین رقص را به من و آخرین رقص را به استو[3] می‌دهی و

---

1. Ellen

۲. Wallflower. زنی که در مجلس رقص یار و شریک ندارد و لاجوم تنها در گوشه‌ای می‌ایستد و مثل گل کاغذ دیواری، خود را به دیوار می‌چسباند. ـ م.

۳. Stu. مخفف استوارت.

شام را هم باید با ما بخوری. ما هم مثل دفعه پیش روی پله‌ها می‌نشینیم و مامی جینسی[1] رو هم میاریم تا برامون فال بگیره.»

«من فال مامی جینسی رو دوست ندارم. میدونین به من گفت با مردی ازدواج می‌کنم که موی مشکی داره و سبیل‌هاش هم بلند و سیاهه، من از مردای مو مشکی خوشم نمیاد.»

نیش برنت تا بناگوش باز شد، «تو از مردای مو قرمز خوشت میاد مگه نه عزیزم؟ حالا بیا و قول بده که همهٔ والس‌ها رو با ما برقصی و شام رو با ما بخوری.»

استوارت گفت، «اگه به ما قول بدی، ما هم رازی رو بهت میگیم.»

اسکارلت کنجکاو چون یک بچه فریاد زد، «چه رازی؟»

«همونی که دیروز در آتلانتا شنیدیم استو؟ اگه همونه، میدونی که قول دادیم به کسی نگیم.»

«خب خانم پیتی[2] به ما گفت.»

«خانم کی؟»

«تو می‌شناسیش، دختر دایی اشلی ویلکز که در آتلانتا زندگی می‌کنه، خانم پیتی پات هامیلتون ـ عمه چارلز و ملانی هامیلتون[3].»

«البته که می‌شناسم. پیرزن احمقی که هرگز دلم نمی‌خواد ببینمش.»

«خوب، دیروز وقتی تو ایستگاه آتلانتا منتظر قطار بودیم با درشکه به ایستگاه اومد، خودش با ما صحبت کرد و گفت قراره در مجلس رقص ویلکز، فردا شب، خبر یک نامزدی اعلام بشه.»

اسکارلت ناامیدانه گفت، «میدونم این خبر احمقانه چی بوده. نامزدی چارلی هامیلتون و هانی ویلکز[4]. سال‌هاست که همه می‌دونن که اونا بالاخره یه روزی با هم ازدواج می‌کنن، اگرچه چارلی خودش رو زیاد مشتاق نشون نمی‌داد.»

برنت پرسید، «تو فکر می‌کنی اون یه احمقه؟ یادم میاد کریسمس گذشته می‌گفتی دور و ور تو می‌پلکه و همش وز وز می‌کنه.»

اسکارلت با بی‌اعتنایی شانه‌هایش را بالا انداخت، «من هیچ وقت اونو تشویق ب این کار نکردم، فکر می‌کنم اون خیلی سوسوله.»

استوارت فاتحانه گفت، «ولش کن، چون این خبر مربوط به اون نیست، نامزدی

---

1. Mammy Jincy
2. Pitty
3. Charles and Melanie Hamilton.
4. Honny Wilkes.

اشلی و خواهر چارلزه، دوشیزه ملانی!»

چهره اسکارلت تغییر نکرد اما لب‌هایش سفید شد ـ به کسی شباهت داشت که بی‌خبر ضربه مهلکی دریافت کرده باشد و نداند که چه اتفاقی افتاده است. همانطور بی‌حرکت ماند و به استوارت خیره شد و او نیز بدون توجه فکر می‌کرد حالت اسکارلت چیزی جز حیرت از این خبر نیست.

«خانم پیتی گفت که قرار بود این خبر سال آینده اعلام بشه چون حال دوشیزه ملانی زیاد خوب نبوده؛ اما به دلیل اینکه همه جا صحبت از این جنگه، اعضای دو خانواده فکر کردن بهتره ازدواج اونا هر چه زودتر انجام بشه. بنابراین خبرش هم فردا شب موقع شام اعلام میشه. حالا که این راز رو به تو گفتیم، تو هم اسکارلت باید قول بدی شام رو با ما بخوری.»

اسکارلت بی‌اراده گفت، «البته، قول میدم.»

«و تمام والس‌ها رو هم با ما می‌رقصی؟»

«آره، همه والس‌ها رو.»

«چقدر تو خوبی اسکارلت، قول میدم همه پسرها دیوونه بشن.»

برنت گفت، «بذار بشن، از پشون بر میاییم، ببین اسکارلت [illegible] هم باید با ما باشی.»

«چی؟»

استوارت درخواست برنت را تکرار کرد.

«البته، قول میدم.»

پسرها با خوشحالی به هم نگاه کردند، اما اندکی حیرت [illegible] دیده می‌شد. اگر چه آن‌ها خودشان را محبوب اسکارلت به حساب می‌آوردند ولی هرگز در گذشته به این آسانی چنین رضایتی از جانب او ندیده بودند. معمولاً اسکارلت آن‌ها را وادار به التماس و لابه می‌کرد و از دادن جواب آری یا نه طفره می‌رفت، وقتی آن‌ها اخم می‌کردند و عصبانی می‌شدند می‌خندید و در مقابل خشم آنان خونسردی نشان می‌داد. و حالا او قول داده بود که تمام فردا را با آن‌ها بگذراند. اجازه داده بود در پیک‌نیک کنارش بنشینند و تمام والس‌ها (آن‌ها تمام رقص‌ها را والس می‌پنداشتند!) را با او برقصند و شام را با او صرف کنند. به نظر آن‌ها این چیزی بود که به اخراج از دانشگاه می‌ارزید.

با احساس رضایتی که از این موفقیت به آن‌ها دست داده بود، باز هم ماندند و درباره پیک‌نیک و مجلس رقص و اشلی ویلکز و ملانی هامیلتون حرف زدند، سخن یکدیگر را قطع می‌کردند، دربارهٔ آن‌ها جوک می‌گفتند و می‌خندیدند و اشاره‌هایی مستقیم می‌کردند که اسکارلت آن‌ها را به شام دعوت کند. مدتی گذشته بود و آن‌ها تازه متوجه شدند که اسکارلت بسیار کم صحبت می‌کند. فضا تغییر کرده بود. اگر چه دوقلوها متوجه نبودند، ولی آن روشنایی زیبای غروب دیگر نبود. به نظر می‌رسید که اسکارلت کمتر به حرف‌های آنان توجه می‌کند، اگر چه جواب‌های درستی به پرسش‌های ایشان می‌داد. دوقلوها مدتی دست به دست کردند، حس می‌کردند چیزی هست که درک نمی‌کنند، چیزی که آن‌ها را درمانده می‌کرد و آزار می‌داد و بالاخره از روی بی‌میلی و اکراه برخاستند و به ساعت‌هایشان نگاه کردند.

خورشید، آن سوی مزارع شخم زده فرو می‌نشست و بیشه‌های کنار رودخانه به شکل‌هایی سایه‌وار تبدیل می‌شدند. پرستوها در فضای جلوی خانه شیرجه می‌رفتند، جوجه‌ها و غازها و بوقلمون‌ها در حالی که به سرو و کول هم می‌پریدند از مزارع باز می‌گشتند.

استوارت فریاد زد، «جیمز[1]!» و به فاصله‌ای کوتاه، یک سیاه بلند قد، همسن خودشان، نفس زنان نزدیک شد و به سراغ اسب‌های بسته شده رفت. جیمز مستخدم مخصوص آن‌ها بود و مثل سگ‌ها همه جا اربابان خود را همراهی می‌کرد. از بچگی همبازی آن‌ها بود، هنگامی که دوقلوها ده ساله شدند او را به عنوان هدیه تولد به آن‌ها بخشیدند. با دیدن او سگ‌های تارلتون از روی خاک سرخ رنگ برخاستند و بی‌صبرانه به انتظار اربابان خود ماندند. پسرها به احترام خم شدند و با اسکارلت دست دادند و گفتند که فردا صبح زود در املاک ویلکز به انتظار او خواهند بود. آنگاه به سرعت از پله‌ها پایین رفتند و به طرف اسب‌ها یورش بردند و سوار شدند و چهار نعل، در حالی که جیمز به دنبالشان می‌دوید، در جاده سروها راندند و در همان حال سر به عقب گرداندند و برای اسکارلت دست تکان دادند.

وقتی از خم جاده خاکی که آن‌ها را از دید تارا پنهان می‌کرد گذشتند برنت افسار کشید و زیر یک درخت زغال اخته ایستاد و پیاده شد. استوارت هم توقف کرد، و پسر سیاهپوست هم چند قدم دورتر پشت سر آن‌ها قرار گرفت. اسب‌ها که دیگر فشار افسار را حس نمی‌کردند گردن‌ها را پایین آوردند و به خوردن علف‌های لطیف و تازه دمیدهٔ بهاری مشغول شدند. سگ‌ها نیز آرام گرفتند و روی خاک سرخ دراز

1. Jeems

کشیدند و مشتاقانه به پرستوهایی خیره شدند که در هوایی که رو به تیرگی می‌رفت دسته‌جمعی پرواز می‌کردند. چهره‌گشاده‌برنت‌گرفته‌بود و کمی‌عصبی به‌نظر می‌رسید.

گفت، «به نظر تو اون دلش نمی‌خواست که ما رو به شام دعوت کنه؟»

استوارت پاسخ داد، «به نظرم می‌خواست. منتظر بودم که این کار رو بکنه،اما نکرد. فکر می‌کنی چرا این کار رو نکرد؟»

«چیزی در این مورد ندارم بگم. اما فکر می‌کنم باید این کار رو می‌کرد. به علاوه، ماتازه امروز برگشتیم و مدت زیادی بود که اون ما رو ندیده بود، حرف‌های زیادی داشتیم که بزنیم.»

«به نظرم وقتی ما رو دید خیلی خوشحال شد.»

«من هم این طور فکر می‌کنم.»

«و بعد، نیم ساعت پیش ناگهان ساکت شد، مثل اینکه سردرد داشت.»

«من هم به این حالتش توجه کردم اما زیاد اهمیت ندادم.»

«فکر نمی‌کنی ما خسته‌اش کردیم؟»

«نمی‌دونم. به نظر تو چیزی گفتیم که عصبانی شد؟»

هر دو برای چند لحظه به فکر فرو رفتند.

«نمی‌دونم چی بگم. به علاوه، وقتی اسکارلت عصبانیه همه می‌فهمن. اون نمیتونه مث دخترای دیگه خودشو نگه داره.»

«آره، از این حالتش خیلی خوشم میاد. وقتی از چیزی عصبانیه اصلا به نظر سرد و نفرت‌انگیز نمیاد، بلکه در مورد اون با آدم بحث می‌کنه. امّا به هر حال حتماً ما کاری کردیم یا چیزی گفتیم که این‌طور سکوت کرد و مریض شد. میتونم قسم بخورم‌که وقتی‌ما رو دید خیلی‌خوشحال‌شد و خیال‌داشت ما رو به‌شام دعوت کنه.»

«فکر نمی‌کنی به خاطر اخراج ما از دانشگاه بوده؟»

«نه دیوونه، دیدی که تا بهش گفتیم خنده رو سر داد، به علاوه اسکارلت هم مث ما چندان به درس و کتاب علاقه‌ای نداره.»

برنت دوباره سوار شد و مستخدم سیاه را صدا زد.

«جیمز!»

«آقا؟»

«شنیدی ما راجع به چی با دوشیزه اسکارلت حرف می‌زدیم؟»

«نه آقا، آقای برنت، چطور شده که فکر کردین من جاسوسی آدم‌های سفید رو می‌کنم؟»

«جاسوسی، خدای من! شما کاکاسیاها خوب میدونین چه خبره، چرا، دروغگو. من با چشمان خودم دیدم که اطراف ایوان می‌پلکیدی و پشت بوته‌های یاس قایم شده بودی، حالا بگو ببینم ما چیزی گفتیم که باعث عصبانیت دوشیزه اسکارلت شده باشه ـ یا بهش برخورده باشه؟»

در جواب این سوال، جیمز وانمود کرد که چیزی از مکالمات آن‌ها نشنیده است، با حرکتی ابروهایش را در هم کشید.

«نه آقا من اصلاً توجه نکردم که شما چی با هم می‌گفتین، نفهمیدم چی اونو عصبانی کرد. به نظرم اومد که از دیدن شما خیلی خوشحاله، نشون می‌داد که دلش برای شما تنگ شده، مث یه پرنده خوشحال بود، تا اونجایی که شما خبر ازدواج آقای اشلی و دوشیزه ملی هامیلتون رو دادید. بعدش اون رفت تو خودش، مث پرنده‌ای که عقاب دیده باشه.»

دوقلوها به هم نگاه کردند و ناخودآگاه سر تکان دادند.

استوارت گفت، «جیمز راس میگه. ولی من نمی‌فهمم چرا. خدای من! اشلی برای او اهمیتی نداره، فقط یه دوستی ساده بین اوناس. اسکارلت که عاشق اون نیس عاشق ماست.»

برنت سرش را به عنوان موافقت تکان داد.

گفت، «ولی فکر نمی‌کنی ناراحتیش اینه که اشلی از ازدواج خودش چیزی به او نگفته، اونا دوست‌های قدیمی‌اند، قبل از هر کس باید به اون می‌گفت. دخترها دلشون می‌خواد اولین کسی باشن که اینجور خبرها رو می‌شنون.»

«خُب، شاید. ولی اگه نامزدی اونا فردا اعلام نمی‌شد چی؟ اون وقت به صورت یک راز، یک چیز تعجب آور باقی می‌موند، و یک مرد حق داره نامزدی خودش رو پنهان کنه، حق نداره؟ ما هم خودمون اگه عمه دوشیزه ملی نمی‌گفت هیچ وقت نمی‌فهمیدیم. امّا اسکارلت باید می‌دونست که اشلی تصمیم داره یه روزی با دوشیزه ملی ازدواج کنه. خود ما چند ساله که می‌دونیم. ویلکزها و هامیلتون‌ها همیشه توی هم ازدواج کردن. هر کسی می‌دونست که این ازدواج یه وقتی پیش میاد، درست مث هانی ویلکز که می‌خواد با برادر دوشیزه ملی، چارلز ازدواج کنه.»

«خُب، دیگه ولش کن. اما متأسفم که ما رو برای شام دعوت نکرد، به خدا اصلا دلم نمی‌خواد برم خونه و به حرف‌های ماما درباره اخراج از دانشگاه گوش بدم.

درست مث اینکه بار اولّه.»

«شاید بوید تا حالا اونو آروم کرده باشه. میدونی که این بچه چه مهارتی در حرف زدن داره. همیشه می‌تونه مامارو آروم کنه.»

«آره، میتونه، ولی طول می‌کشه. اینقدر باید راجع به چیزهای مختلف حرف بزنه و بالا و پایین کنه تا ماما بالاخره گیج بشه و موضوع رو فراموش کنه و به اون بگه که صداشو برای تمرین کار وکالت نگه داره. اما وقت کافی برای این کار نداشته. شرط می‌بندم ماما هنوز از این اسب تازه هیجان زده است، و حتماً یادش رفته که ما برگشتیم، وقتی یادش میاد که بوید رو سر میز شام ببینه. و قبل از اینکه شام تموم بشه عصبانی میشه و آتیش رو تند می‌کنه. و این تا ساعت ۱۰ طول می‌کشه و بوید حتی فرصت پیدا نمی‌کنه که بگه بعد از صحبت رییس دانشگاه با من و تو دیگه موندن به صلاح ما نبود، بهمون توهین شده بود. و حدود ساعت ۱۲ ماما به شدت از رییس دانشگاه عصبانی میشه و به بوید اعتراض می‌کنه که چرا اونو با تیر نزده. نه، قبل از ساعت ۱۲ ما نمی‌تونیم بریم خونه.»

نگاهی به تلخی میان دوقلوها ردوبدل شد. آن‌ها از اسب‌های وحشی نمی‌ترسیدند، بی‌جهت تیراندازی می‌کردند و آرامش مردم را به هم می‌زدند و همسایگان را به عذاب می‌آوردند امّا از سرزنش‌ها و شلاق سواری مادر سرخ موی خود که بدون ملاحظه بر کفل آن‌ها فرود می‌آمد هراس داشتند.

برنت گفت، «خُب، بهتره بریم پیش خانوادهٔ ویلکز. اشلی و دخترها خوشحال میشن به ما شام بدن.»

«نه، بهتره اونجا نریم، اونا حتماً به‌خاطر مهمونی فردا سرشون شلوغه، به‌علاوه ـ»

برنت فوراً جواب داد، «آه، فراموش کرده بودم، نه اونجا نمیریم.»

اسب‌ها را هی کردند و مدتی در سکوت راندند، نقشی از آشفتگی بر گونه‌های قهوه‌ای رنگ استوارت شکل گرفت. تابستان گذشته استوارت با اطلاع دو خانواده و بقیه سکنه بخش به ایندیا ویلکز اظهار عشق کرده بود. ساکنان بخش تصور می‌کردند که خونسردی و آرامش ذاتی ایندیا ویلکز بر او نیز تأثیر می‌گذارد و آرامش می‌کند. به هر صورت آن‌ها به شدت امیدوار بودند. استوارت ممکن بود جفت خود را یافته باشد، اما برنت اصلا راضی به نظر نمی‌رسید. او از ایندیا خوشش می‌آمد ولی از سادگی و سردی او نیز خبر داشت، و به آسانی نمی‌توانست عاشق او شود و در عین حال دوستی و مصاحبت استوارت را نیز حفظ کند. این اولین بار بود که علاقه دو برادر موجب اختلاف آن‌ها می‌شد و برنت از علاقه برادرش به دختری که به نظر او اصلا قابل توجه نبود، متألم و دلگیر بود.

بالاخره، تابستان گذشته در یک جلسه سخنرانی سیاسی، در جنگل بلوط واقع در جونز بورو، آن دو ناگهان از وجود اسکارلت اوهارا با خبر شدند. سال‌ها پیش، هنگامی که همهٔ آن‌ها بچه بودند او را می‌شناختند و با هم بازی می‌کردند، زیرا اسکارلت هم مثل آن‌ها سوار اسب می‌شد و از درخت‌ها بالا می‌رفت. اما حالا به نظر آن‌ها او خانم جوان بالغی بود و جذاب‌ترین دختر جهان به شمار می‌آمد.

اولین بار چشمان سبز و رقصان او توجه آن‌ها را جلب کرد و دیدند که وقتی می‌خندد گونه‌هایش چال می‌افتد، دیدند که چه دست و پای ظریفی دارد و کمرش چقدر باریک است. حرف‌ها و تفسیرهای زیرکانهٔ آن‌ها باعث خنده‌های شادمانهٔ او می‌شد و فکر می‌کردند او آن‌ها را جفت مناسبی می‌داند و همیشه خود را جلو می‌انداختند.

آن روز، به یاد ماندنی‌ترین روزها در زندگی دوقلوها بود. از آن به بعد، هر وقت راجع به آن روز حرف می‌زدند، تعجب می‌کردند که چرا قبلاً متوجه جذابیت اسکارلت نشده بودند. آنان هرگز به یک جواب قانع کننده نرسیده بودند که چرا آن روز اسکارلت تصمیم گرفت به آن‌ها توجه کند. اسکارلت از روی غریزه نمی‌توانست تحمل کند که مردی عاشق زنی غیر از او شده است و موقعیّت ایندیا ویلکز و استوارت در آن جلسهٔ سخنرانی با طبع شکاری و غارتگر او توافق نداشت. نه تنها برای به دام کشیدن استوارت، بلکه برای افسون برنت نیز دلبری آغاز کرد و هر دو را تماماً در جذابیّت خویش غرق نمود.

حالا هر دو عاشق او بودند، و ایندیا ویلکز و لتی مونرو[1] از مزرعهٔ لاوجوی[2] که برنت تقریباً عاشق او بود در دورترین نقطه ذهن آن‌ها قرار گرفتند. اسکارلت باید یکی از آن دو را انتخاب می‌کرد، دوقلوها هیچ وقت این سوال را از خود نکرده بودند که بازنده چه خواهد کرد. می‌خواستند وقتی به پل رسیدند از آن عبور کنند. در حال حاضر آن‌ها از اینکه هر دو عاشق یک دختر بودند راضی به نظر می‌رسیدند، زیرا حسادتی میانشان نبود. این رابطه‌ای بود که همسایگان را خوشحال می‌کرد ولی مادرشان را که از اسکارلت دل خوشی نداشت، آزار می‌داد.

می‌گفت، «این کاملا به نفع شماست که این دختره آب زیر کاه یکی از شماها رو

---

1. Letty Munroe
2. Lovejoy

انتخاب کنه، یا شاید هم هر دوتاتون رو بخواد، اون وقت باید از اینجا کوچ کنین و برید به یوتا[1]، البته اگه مورمون‌ها[2] قبولتون کنن ـ که شک دارم....

اونچه که منو ناراحت می‌کنه اینه که یکی از همین روزها به جون هم می‌افتین و بخاطر اون دخترهٔ دوروی چشم سبز هرزه به هم حسادت می‌کنین و همدیگرو با تیر می‌زنین. اما شاید این هم خودش فکر بدی نباشه.»

از آن روز سخنرانی، حضور ایندیا، استوارت را ناراحت می‌کرد. ایندیا نه تنها او را سرزنش و توبیخ نکرد بلکه نگاه و رفتار او نیز نشان نمی‌داد که از تغییر رفتار ناگهانی‌اش آگاه است. او چیزی بیش از یک خانم بود. ولی استوارت هنگامی که با او تنها بود خود را تقصیرکار و بیمار احساس می‌کرد. می‌دانست که ایندیا را عاشق خود کرده و می‌دانست که ایندیا هنوز هم او را دوست دارد و در ته دلش حسی داشت که به او می‌گفت چون یک نجیب زاده رفتار نکرده است. هنوز هم به شدت از او خوشش می‌آمد و به خاطر نژاد اصیلش و چیزهایی که از کتاب‌ها به او می‌آموخت و صفات برجسته‌ای که در خود داشت به او احترام می‌گذاشت. امّا، لعنتی، در مقایسه با جذابیت درخشان و گوناگون اسکارلت، رنگ پریده، مغموم و بی‌شوق و ذوق می‌نمود. همیشه در کنار ایندیا، جایگاهش معین و مشخص بود، اما با اسکارلت کوچکترین تصوری از خود نداشت. همین کافی بود که یک مرد را به پریشانی و حواس پرتی دچار کند، ولی این هم برای خودش عالمی داشت.

«خُب پس بیا برای شام بریم پیش کید کالورت[3]. اسکارلت می‌گفت کاتلین[4] از چارلزتون برگشته. شاید خبرهایی از قلعه سامتر داشته باشه که ما نشنیده باشیم.»

---

۱ .Utah از ایالت‌های غرب آمریکا. مرکزش سالت لیک سیتی و وسعتش ۸۴۹۱۶ مایل مربع است. ـ م

2 .Mormon. پیروان کلیسای قدیسان روز واپسین. این کلیسا در سال ۱۸۳۰ توسط دهقان جوانی به نام جوزف اسمیت ساخته شد. مورمون‌ها او را پیامبر خود می‌خوانند. آنها عقیده دارند که خداوند خود را در انجیل عیسی مسیح، کتاب مورمون و نوشته‌های جوزف اسمیت آشکار کرده است و باز هم خود را از طریق کلیسایی که رهبری صدیق مسیحیان را به دست دارد آشکار خواهد کرد. این جنبش در ایالات متحده واقع شد و در اغلب ایالت‌ها پیروانی یافت. تشکیلات کلیسای مورمون به زودی وسعت گرفت و مرکزیت آن در ایالت یوتا ـ سالت لیک سیتی معین گردید. تنها در ایالات متحده ۲ میلیون نفر از این کلیسا پیروی می‌کنند. در آغاز، این فرقه از چند همسری دفاع می‌کرد و آن را مجاز می‌دانست اما بعدها این رسم لغو گردید. ـ م.

3. Cade Calvert.

4. Cathleen

«کاتلین، نه بابا، یک به دو شرط می‌بندم که اون ندونه که سامتر تو چارلزتونه، حتی نمی‌دونه که اونجا پر از یانکی بود و ما اونارو بیرون ریختیم. اون فقط می‌تونه راجع به مجلس رقص و مردهایی که دوروبرش می‌پلکن صحبت کنه.»

«خُب، چرت و پرت‌هاش هم بالاخره خالی از تفریح نیست. به هر حال اونجا جائیه که می‌تونیم تا وقتی ماما بخوابه قایم بشیم.»

«خُب، به درک، من از کاتلین خوشم میاد، و دلم می‌خواد دربارهٔ کارو رت[1] و بقیه مردم چارلزتون خبرهای تازه بشنوم. اما چیکار کنم که نمی‌تونم با نامادری یانکی اون سر سیز شام بشینم.»

«زیاد سخت نگیر، زن بدی نیست.»

«سخت نمی‌گیرم، براش متأسفم. از آدم‌هایی که براشون احساس تأسف می‌کنم خوشم نمیاد. زیاد خودنمایی می‌کنه، سعی می‌کنه کارهای درستی انجام بده، کارهایی که آدم احساس کنه تو خونه خودشه، اما همیشه نتیجه بر عکس میشه. منو عصبی می‌کنه! اون فکر می‌کنه جنوبی‌ها وحشی هستن. حتی به ماما هم اینو گفته. از جنوبی‌ها می‌ترسه. هر وقت ما میریم اونجا تا حد مرگ می‌ترسه. مث یه مرغ مردنی گوشهٔ صندلی کز می‌کنه، نگاهش خالی و ترسانه، با کوچکترین حرکت ممکنه قدقدش بلند بشه و پرپر بزنه.»

«خُب، نمی‌تونی سرزنشش بکنی، آخه تو به پای کید تیر زدی.»

استوارت گفت، «اون با چوب زد تو سرم وگرنه من این کار رو نمی‌کردم، تازه اونکه طوریش نشد. شکایتی هم نداشت، کاتلین و ریفورد[2] و خانم کالورت هم شکایتی نداشتن. این فقط اون زنیکه یانکی بود که داد و فریاد راه انداخت و گفت که من وحشی هستم و مردم متمدن هیچ وقت از دست جنوبی‌ها در امان نیستن.»

«نباید ازش ایراد بگیری، اون یه یانکیه و خوب تربیت نشده، به علاوه تو ناپسری‌شو با تیر زدی.»

«به درک. ولی باز هم نمی‌تونست جواب توهینی که به من شد، باشه. خودتو، پسر ماما هستی، پسر واقعی ولی آیا وقتی تونی فونتین یه تیر توی پایت خالی کرد سرو صدا راه انداخت؟ نه، فقط دکتر فونتین پیررو صدا کرد که زخمتو ببنده و ازش پرسید که تیراندازی تونی چقدر درد داره؟ بعد گفت مشروب مهارت تیراندازی اونو خراب کرده. یادت میاد تونی چقدر از این حرف ناراحت شد؟»

---

1. Caro Rhett

2. Raiford

هر دو با صدای بلند خندیدند.

برنت مشتاقانه با حرکت سر تأیید کرد، «ماما واقعاً برگ برنده است، همیشه میتونی روش حساب کنی، و بدونی که کارهاش درسته و جلوی مردم آبروتو نمی‌بره.»

استوارت با افسردگی گفت، «آره امّا اصرار داره امشب وقتی رفتیم خونه، جلوی پدر و دخترها، دیگه آبرو و حیثیت برامون باقی نذاره. این یعنی که دیگه ما نمی‌تونیم بریم اروپا. یادت میاد که مادر گفت اگه یه دفعه دیگه مارو از دانشگاه اخراج کنن نمی‌تونیم به این سفر بزرگ بریم.»

«خُب، به جهنم، برای ما که اهمیتی نداره، داره؟ چه چیز دیدنی توی اروپا هس؟ شرط می‌بندم خارجی‌ها نمی‌تونن چیزهایی‌رو نشون ما بدن که اینجا تو جورجیا نداشته باشیم. شرط می‌بندم اسب‌هاشون تندتر از مال ما نیست و دخترهاشون خوشگل‌تر از دخترای ما نیستن و می‌دونم که اونجا ویسکی سیاه مث ویسکی‌های پدر نداره.»

«اشلی ویلکز می‌گفت اونجا چقدر نمایش دیده و چقدر موزیک شنیده. اشلی اروپارو دوست داره. همیشه ازش حرف می‌زنه.»

«خُب ـ تو که می‌دونی ویلکزها چه جور آدم‌هایی هستن. اشتیاق غریبی به موزیک و کتاب و نمایش دارن. مادر میگه بخاطر اینه که پدر بزرگ اونا اهل ویرجینیاس[1]. میگه ویرجینیا منبع اینجور چیزهاس.»

«این چیزها رو بذار برای اونا. به من یه اسب خوب بده، و یه مشروب خوب، یه دختر خوب برای عاشق شدن، یه دختر بد برای عشقبازی، بقیه هم می‌تونن اروپای خودشون رو داشته باشن.»

«من هم همینطور، همیشه... ببین برنت! من می‌دونم برای شام باید کجا رفت. بیا بزنیم به مرداب و بریم سراغ آبل ویندر[2] و بگیم که ما چارتایی‌مون برگشتیم تا به ارتش ملحق بشیم.»

برنت با اشتیاق فریاد زد، «عجب فکر خوبی! و اونجا می‌تونیم خبرهایی از ارتش بگیریم و بفهمیم که بالاخره چه رنگی‌رو برای یونیفرم سربازا انتخاب کردن.»

---

۱. Virginia. از ایالت‌های شرق آمریکاست با وسعتی قریب به ۴۰۸۱۵ مایل مربع. مرکز آن شهر ریچموند است. ـ م

2. Able Wynder

«اگه مث یونیفرم‌های زوآوه[1] باشه، من یکی که نیستم. در این یونیفرم گشاد قرمز، خودمو مث زن‌ها احساس می‌کنم. این لباس‌ها به نظر من به دامن قرمز زنانه بیشتر شبیهه.»

جیمز گفت، «تصمیم دارین برین پیش آقای ویندر؟ اگه اینجوره فکر نمی‌کنم شامی گیرتون بیاد. آشپزشون مرده، آشپز تازه‌ای هم نیاوردن. یکی رو آوردن که خیلی ناشیه. سیاها میگن بدترین آشپز ایالته.»

«خدای من، چرا آشپز دیگه‌ای نمی‌خرن؟»

«سفیدای بی‌چیز آشغالی مث اینا، چطور می‌تونن سیاه بخرن؟ هیچ وقت نمی‌تونن سیاه خوب داشته باشن.»

تحقیری بی‌پرده در صدای جیمز موج می‌زد. موقعیت او محکم به نظر می‌رسید، زیرا تارلتون‌ها صاحب یکصد برده سیاه بودند و جیمز هم مثل هر برده سیاه دیگری که متعلق به بزرگترین کشتزارها بود، صاحبان کشتزارهای کوچک‌تر را که بردگان کمتری داشتند تحقیر می‌کرد.

استوارت با لحن محکمی گفت، «برای این حرفی که زدی پوستتو می‌کنم. دیگه نشنوم به آبل ویندر بگی بی‌چیز. درسته که فقیره اما آشغال نیس؛ و لعنت به من اگه نوکرم، سیاه یا سفید، به اون توهین کنه. بهتر از اون مردی توی این منطقه پیدا نمی‌شه، افراد که بیخود بهش درجه ستوانی ندادن.»

تهدید ارباب در جیمز موثر نیفتاد، گفت، «من اصلا این حرفو قبول ندارم، ارتش افسرارو از میون پولدارها انتخاب می‌کنه نه از آشغالا.»

«اون آشغال نیس! نکنه می‌خوای اونو با آشغالای سفید پوستی مث اسلاتری[2] مقایسه کنی؟ آبل فقط پولدار نیس. اون یه خرده مالکه، نه یه مالک بزرگ. و اگه سربازهاش اونو به ستوانی قبول دارن، دیگه هیچ کاکاسیاهی حق نداره اینجور در موردش صحبت کنه. سوارها میدونن چیکار دارن می‌کنن.»

---

۱. Zouave مشتق از زوآوا Zouaoua، نام یکی از قبایلی که در کوهستان ژور ژوره Jur Jura واقع در الجزایر زندگی می‌کردند. هنگامی که فرانسویان بر این کشور مسلط بودند یک واحد نظامی سبک اسلحه به وجود آوردند که به این نام خوانده می‌شد. بعدها این نام را با خود به قاره جدید بردند و همین واحد نظامی را در آنجا هم به وجود آوردند. در جنگ‌های انفصال یکی از واحدهای نظامی طرفدار ارتش شمال، این عنوان را برای خود برگزید و یونیفرم واحد فرانسوی الجزایر را به تن کرد. ـ م.

2.Slattery

هنگ سوار نظام سه ماه پیش به وجود آمده بود، درست در همان روزهایی که جورجیا از اتحادیه ایالات خارج شده بود، و از آن هنگام سربازگیری برای جنگ آغاز شده بود. هنگ هنوز بدون نام بود، هیچ تمایلی هم برای پذیرش پیشنهادها وجود نداشت. هر کس نظر خود را داشت که یا بی‌مورد بود و یا نامناسب. درباره رنگ و مدل یونیفرم هم اوضاع همینطور بود. عناوینی چون «گربه‌های وحشی کلیتون»، «آتش خواران»، «سواران جورجیای شمالی»، «زوآوه‌ها»، «تفنگداران محلّی» (اگر چه سربازان فقط با تپانچه، شمشیر و چاقوی شکاری مسلح بودند و اصلاً تفنگ نداشتند)، «خاکستری پوشان کلیتون»، «رعد افکنان خون»، «توفنده و آماده»، همگی طرفدارانی داشتند.

کارها بالاخره سامان یافت، همه چیز به ارتش واگذار شد و بر خلاف نام‌هایی که هیاهوی بسیار آفریده بودند کلمه ساده «سواران[1]» به عنوان نام هنگ انتخاب شد.

افسران توسط افراد و سربازان انتخاب می‌شدند. زیرا در آن ناحیه کسی جز کهنه سربازانی که در جنگ‌های مکزیک و سمینول[2] شرکت کرده بودند تجربه نظامی نداشت و کهنه سربازان نیز مورد اعتماد و علاقه افراد برای فرماندهی نبودند.

همه از چهار برادر تارلتون و سه برادر فونتین خوششان می‌آمد، ولی در عین حال متأسف بودند که نمی‌توانند یکی از آن‌ها را برای فرماندهی بپذیرند، زیرا تارلتون‌ها عادت به خوردن مشروب داشتند و خیلی زود مست می‌شدند، وضع فونتین‌ها هم مثل آنها بود. اشلی ویلکز به عنوان سروان انتخاب شد زیرا بهترین سوارکار منطقه به حساب می‌آمد و رفتار معقولانه او می‌توانست نظم و ترتیب را در هنگ حاکم کند. ریفورد کالورت درجه ستوان یکمی گرفت چون همه او را دوست داشتند و آبل ویندر، پسر یک دام گذار مرداب و صاحب کشتزاری کوچک، ستوان دوّم شد.

آبل آدم باهوشی بود، هیکل درشتی داشت. بی‌سواد و خوش قلب بود و پیرتر از دیگر افراد سوار می‌نمود و در حضور بانوان ادب و احترام را بسیار رعایت می‌کرد. اعضای دسته سوار فیس و افاده‌ای نداشتند. پدران و پدر بزرگ‌های آن‌ها اغلب مالکین کوچکی بودند و در یک طبقه قرار داشتند و با کارو زحمت، ثروتمند شده بودند. آبل بهترین تیرانداز هنگ به حساب می‌آمد که می‌توانست چشم یک سنجاب را در فاصله هفتاد و پنج یاردی هدف قرار دهد، به علاوه با زندگی در دل طبیعت بسیار آشنا بود. می‌توانست در باران آتش روشن کند، حیوانات را به دام اندازد و آب پیدا کند. افراد گروه بسیار به او احترام می‌گذاشتند و برایش ارزش قایل بودند و چون خیلی او را دوست داشتند درجه افسری به او دادند. آبل بدون غرور به خود افتخار می‌کرد، گویی چنین حسی را به خود مدیون بود. اما بانوان کشتزارها و بردگان آن‌ها هیچ وقت نتوانستند فراموش کنند که او اصیل‌زاده نیست، حتی اگر شوهرانشان فراموش می‌کردند.

در ابتدا، هنگ سواران فقط از فرزندان مالکان تشکیل شد، اسباب و لوازم نجیب‌زادگان هنگ عبارت بود از اسب، سلاح، یونیفرم و مستخدم شخصی. امّا تعداد مالکان ثروتمند در بخش جوان کلیتون زیاد نبود و برای اینکه دسته سوار پر قدرتی به وجود آید لازم بود که افراد بیشتری به خدمت پذیرفته شوند. این افراد از میان فرزندان خرده مالکان، شکارچیان جنگل پایین دست، دام گذاران مرداب، هیزم شکن‌ها و، در موارد معدودی، سفید پوستان فقیری که در میان همطرازان خود وضع بهتری داشتند، انتخاب می‌شدند.

این مردان جوان اخیر، درست مثل همسایگان ثروتمند خود مشتاق جنگ ـ اگر در می‌گرفت ـ بودند؛ اما مسئله وسوسه‌انگیز و ظریف پول، خود را نشان می‌داد. تعداد کمی از مالکان اسب داشتند. همراه قاطرها، اسب‌ها نیز به کار مزرعه می‌رفتند و اضافه بر آن اسبی وجود نداشت. به ندرت مالکی پیدا می‌شد که چهار اسب داشته باشد. قاطر اضافی هم برای گسیل به میدان نبرد موجود نبود، حتی اگر هنگ هم می‌پذیرفت. سفیدپوستان فقیر اگر حتی یک قاطر داشتند خود را خوشبخت به حساب می‌آوردند. مردمان جنگل پایین دست و دام گذاران مرداب نه اسب داشتند و نه قاطر. آنان صرفاً از دسترنج خود زندگی می‌کردند و روزی خود را از شکار جانوران مردابی به دست می‌آوردند، زندگی آن‌ها عموماً از معامله پایاپای می‌گذشت و سال تا سال حتی پنج دلار پول نقد هم نمی‌دیدند. تهیه اسب و یونیفرم اصلا در توانشان نبود. ولی همچنان که ثروتمندان، مغرور مال خود بودند آنان نیز مصراً به فقر خویش افتخار می‌کردند، و هرگز از همسایگان مالدارشان چیزی را که بوی ترحم می‌داد نمی‌پذیرفتند. بنابراین برای حفظ روحیه افرادی که در هنگ نام نویسی کرده بودند و بالا بردن توان آن‌ها، پدر اسکارلت، جان ویلکز، باک مونرو، جیم تارلتون در واقع همه مالکان بزرگ منطقه به جز یک نفر، آنگوس مک اینتاش، پول

---

1. Troop

۲ . Seminole، شهری در شمال ایالت تگزاس. ـ م.

دادند تا هنگ را با اسب و نفر تجهیز کنند. نتیجه این شد که هر یک از مالکان موافقت کردند که تجهیزات پسران خود و افراد معیّن دیگری را فراهم کنند، امّا مشکل اجرای این توافق این بود که اغلب افراد هنگ تصور می‌کردند که قبول اسب و یونیفرم از مالکان توهینی به شرافتشان خواهد بود.

افراد هنگ هفته‌ای دو روز برای مشق نظام و دعا برای شروع جنگ، در جونز بورو گرد می‌آمدند. توافق مالکان برای تهیه اسب هنوز به طور کامل انجام نشده بود، ولی آن‌ها که اسب داشتند آنچه را که مانورهای سوار کاری می‌پنداشتند در مزرعه پشت ساختمان دادگاه اجرا می‌کردند، گرد و خاک فراوانی به راه می‌انداختند، با صدای خشن خود هلهله می‌کردند و شمشیرهایی را که از دیوار اتاق‌های پذیرایی برداشته بودند به گونه‌ای انقلابی در هوا تکان می‌دادند. آنان که هنوز اسب نداشتند، در پیاده روی مقابل فروشگاه بولارد[1] می‌نشستند و به رفقای سوار خود می‌نگریستند، تنباکو می‌جویدند و ورّاجی می‌کردند و یا در مسابقه تیراندازی شرط‌بندی می‌کردند. لازم نبود به مردان درس تیراندازی داده شود. اغلب جنوبی‌ها تپانچه به دست متولّد می‌شدند و زندگی خود را بیشتر به شکار می‌گذراندند و اغلبشان در تیراندازی استاد بودند.

از خانه‌های اربابی و کلبه‌های مردابی، انواع اسلحه آتشین بیرون آمد و به سوی هنگ سرازیر شد. در میان آن‌ها تفنگ‌های بلند سنجاب زنی مربوط به زمانی که رودخانه آله‌گنی[2] از این منطقه می‌گذشت، تفنگ‌های کهنه سرگشاد که در جنگ سمینول و مکزیک در ۱۸۱۲ خدمت کرده بودند، تپانچه‌های دسته نقره مخصوص دوئل، تپانچه‌های کوچک جیبی، تفنگ‌های دو لول شکاری و تفنگ‌های جدید انگلیسی ساخته شده از لوله براق و چوب مرغوب، دیده می‌شد.

مشق نظامی همیشه در پیاله فروشی‌های جونزبورو خاتمه می‌یافت و تا فرا رسیدن تاریکی، جنگ‌های ساختگی زیادی صورت می‌گرفت و افسران در پرستاری از کسانی که توسط یانکی‌های ساختگی زخمی می‌شدند بسیار سخت‌گیری می‌کردند. در همین نزاع‌ها بود که استوارت تارلتون، کید کالورت را زخمی کرد و تونی فونتین، برنت را تیرزد. دوقلوها هنگامی که از دانشگاه ویرجینیا اخراج شدند،

1. Bullard

۲. Allegheny این رودخانه به طور اصلی در پنسیلوانیا جاری است که از به هم پیوستن نهرهای کوچک به وجود می‌آید. بخشی از آن هنوز هم از جورجیا می‌گذرد. ـ م.

هنگ سوار تشکیل شده بود و آنان با اشتیاق نام نویسی کردند، ولی بعد از زخمی شدن برنت، دو ماه پیش، مادرشان آن‌ها را روانه دانشگاه ایالتی کرد و فرمان داد که همانجا بمانند. با تأسف بسیار دوقلوها هیجان مشق نظام را از دست دادند و اگر می‌خواستند همراه دوستان خود سواری کنند، نعره بزنند و تیراندازی کنند باید قید دانشگاه را می‌زدند.

برنت پیشنهاد کرد، «خُب، بیا بتازیم و بریم پیش آبل. می‌تونیم از پایین رودخانهٔ آقای اوهارا و چراگاه فونتین‌ها رد بشیم و به موقع اونجا باشیم.»

جیمز اعتراض کنان گفت، «اونجا چیزی جز پوسوم[1] و سبزی گیرمون نمیاد که بخوریم.»

استوارت غرشی کرد، «شما با ما تشریف نمیارید، تشریف می‌برید منزل و به ماما می‌گید ما برای شام نمی‌آییم.»

جیمز با ترس فریاد زد، «نه من نمی‌رم! نمی‌رم! اصلاً دلم نمی‌خواد خانم بئاتریس منو به جای شما دراز کنه. اولش از من می‌پرسه چرا گذاشتم شما برین، بعدش میگه چرا شما رو نیاوردم خونه تا درازتون کنه، اونوقت منو جلوی اجاق کباب می‌کنه مث اردک. برای همه اینا پدرمو در میاره. اگه منو با خودتون پیش آقای ویندر نبرین، مجبورم توی جنگل بمونم، اونوقت ممکنه دزدها منو بگیرن، و من ترجیح میدم اسیر دزدها بشم ولی گیر خانم بئاتریس نیفتم.»

دوقلوها با خشم و حیرت به چهره مصمم پسرک سیاه نگاه می‌کردند.

«خیلی احمقه اگه خودشو گیر دزدها بندازه، حتماً یه چیزی سرهم میکنه و به ماما میگه. به اندازه یه هفته حرف می‌زنه. قسم می‌خورم، کاکاسیاها بیشتر دردسرن. گاهی فکر می‌کنم اون‌هایی که از ضد بردگی حرف می‌زنن درست می‌گن.»

«خب، ما حق نداریم جیمزرو به جای خودمون گیر بندازیم. مجبوریم با خودمون ببریمش. اما ببین، سیاه دیوونهٔ بی‌حیا، اگه بخوای جلوی سیاهای ویندر بادکنی و بگی ما همیشه جوجه کباب و گوشت می‌خوریم و شما خرگوش پوسوم، به ـ به ماما میگم و اجازه نمیدم با ما به جنگ بیای.»

«بادکنم؟ برای اون سیاهای بدبخت؟ نه آقا، من رفتارم خوبه. مگه خانم بئاتریس منو مث شما تربیت نکرده؟»

استوارت گفت، «اون هیچ کار خوبی برای ما سه نفر نکرده. حالا راه بیفتید بریم.»

۱. نوعی جانور کیسه‌دار. ـ م.

سر اسب را برگرداند و شلاق به کفلش کشید و چون باد از زمین کنده شد و از پرچین زمین‌های جرالداوهارا گذشت و در کشتزار پهناور او فرود آمد. اسب برنت هم روان شد و جیمز هم به دنبال. جیمز قاچ زین را چسبید. دوست نداشت از روی نرده‌ها بپرد ولی این بار مجبور بود، چون می‌خواست همراه اربابش باشد.

هنگامی که راه خود را از میان شیارهای سرخ رنگ گشودند و در تاریکی عمیق از تپه به سوی رودخانه سرازیر شدند برنت با صدای بلند گفت:

«راستی استو، فکر نمی‌کنی که اسکارلت دلش می‌خواست ما رو به شام دعوت کنه؟»

استوارت هم با صدای بلند پاسخ داد، «فکر می‌کردم این کاررو می‌کنه. پس تو هم اینجور فکر کردی...»

فصل دوّم

وقتی دوقلوها رفتند، اسکارلت در ایوان تارا ایستاده بود، صدای سم اسب‌هایی که گویی پرواز می‌کردند دیگر به گوش نمی‌رسید. مثل کسی که در خواب راه می‌رود به سوی صندلی رفت. صورتش از درد مثل چوب خشک شده بود، ناخواسته، لبخندی به زور بر لب آورده بود مبادا دوقلوها رازش را دریابند. بس که دهانش را به لبخند گشاده نگه داشته بود عضلاتش کشیده و کوفته شده بود. از ضعف روی صندلی ولو شد. پایش را جمع کرد و زیرش گذاشت. قلبش از غصه باد کرده بود، تا اینکه حس کرد آنقدر بزرگ شده که دارد از سینه‌اش بیرون می‌زند. می‌تپید امّا نه به نظم. دست‌هایش یخ کرده بود و ناگهان حالتی از بدبختی و بلا او را درربود. پرده‌ای از درد و فریب و تردید بر چهره‌اش فرو افتاد، همچون کودکی می‌نمود که آنچه را همیشه آرزو می‌کرده، به دست آورده و اکنون برای اولین بار با ناملایمات زندگی برخورد کرده است.

اشلی با ملانی هامیلتون ازدواج می‌کند!

آه، چنین چیزی حقیقت ندارد! دوقلوها اشتباه می‌کنند. حتماً این هم یکی از شوخی‌های آن‌هاست. اشلی نمی‌تواند، نمی‌تواند عاشق ملانی باشد. هیچ کس نمی‌تواند عاشق دختر کوچک اندامی چون ـ چون موش بشود. اسکارلت با تحقیر، چهرهٔ لاغر و بچگانهٔ ملانی را به یاد آورد، صورتی که به شکل قلب بود و بی‌حالت و زشت می‌نمود و ماه‌ها بود که اشلی او را ندیده بود. از سال گذشته که آخرین میهمانی در دوازده بلوط برگزار شده بود بیش از دوبار به آتلانتا نرفته بود. نه، اشلی نمی‌توانست عاشق ملانی باشد، چون ـ اوه، اشتباه نمی‌کرد ـ چون او را دوست داشت! او، اسکارلت، کسی بود که او دوست داشت ـ مطمئن بود.

اسکارلت صدای راه رفتن مامی[1] را شنید، سلانه سلانه راه می‌رفت و از راه رفتنش کف سالن تکان می‌خورد. به شتاب قدم بر می‌داشت و سعی می‌کرد چهره‌اش را آرام نشان دهد. مامی در برابر اشتباهات، تردیدی به خود راه نمی‌داد. فکر می‌کرد صاحب اوهاراهاست، جسم و روح آن‌ها متعلق به اوست، راز آن‌ها راز اوست؛ و کوچکترین اشارهٔ پنهانی کافی بود که او چون یک سگ شکاری بی‌رحم و

1. Mammy

درنده علامت‌ها و رد پاها را دنبال کند. اسکارلت به تجربه می‌دانست که اگر مامی را فوراً قانع نکند، مسئله را به الن منتقل خواهد کرد و آن وقت ناچار بود همه چیز را برای مادرش فاش کند و یا حداقل یک دروغ باور کردنی بگوید.

مامی از سالن پدیدار شد، پیرزنی درشت اندام با چشمانی کوچک امّا هوشیار و زیرک چون فیل. او سیاه برّاقی بود. یک آفریقایی خالص، تا آخرین قطره خون خود به خانواده اوهارا وفادار بود، نقطه اتکای الن و مایه یأس سه دختر او، و موجب وحشت مستخدمین خانه به حساب می‌آمد. مامی سیاه بود اما رموزی که در رفتارش نهفته بود و حسّی از غرور که در او موج می‌زد بسیار بالاتر و بیشتر از اربابانش می‌نمود. در اتاق خواب سولانژ روبیلار[1]، مادر الن اوهارا متولد شده بود، بانویی ظریف، ساده، مغرور و فرانسوی که اگر تخلّفی در آداب‌دانی فرزندان یا مستخدمین خویش می‌دید تردیدی در تنبیه آن‌ها به خود راه نمی‌داد. مامی پرستار الن بود که بعد از ازدواج همراه او از ساوانا به این ناحیه آمده بود. هر کسی را که دوست داشت به او درس اخلاق و تزکیه نفس می‌داد و از آنجا که اسکارلت را به شدت دوست داشت و به او افتخار می‌کرد درس اخلاق و تأدیب و تهذیب یکسره ادامه داشت.

«آقایون تشریف بردن؟ چطور جرأت کردی اونارو برای شام دعوت نکنی میس اسکارلت؟ به پورک[2] گفتم دو تا بشقاب اضافی برای اونا بذاره، ادبت کجا رفته؟ خوب طرز مهمون‌داری رو بلد شدی، آفرین به تو!»

«آه، خسته شدم از بس دربارهٔ جنگ حرف زدن، دیگه طاقت نداشتم سر شام هم از این حرفا بشنوم، به خصوص وقتی که پاپا هم با اونا همراهی کنه و هر سه راجع به آقای لینکلن داد و بیداد راه بندازن.»

«تو نباید هیچ وقت ادب رو فراموش کنی، بعد از این همه زحمتی که خانم الن و من برات کشیدیم. و حالا هم بدون شال اینجا وایسادی، هوای شب موذیه، چقدر بهت بگم که توی این هوا وقتی چیزی رو شونت نندازی تب می‌کنی. بیا برو تو خونه میس اسکارلت.»

اسکارلت از مامی دور شد، عمداً خود را بی‌خیال نشان می‌داد و خوشحال بود که مسئله شال باعث شده مامی توجهی به حالت چهره او نکند.

«نه، می‌خوام همینجا بشینم و غروبو تماشا کنم، خیلی قشنگه. تو هم زود میری و شال منو میاری، خواهش می‌کنم مامی، می‌خوام همینجا بشینم تا پاپا برگرده.»

1 Solange Robillard 2. Pork

مامی با بدگمانی گفت، «از صدات معلومه که سرما خوردی.» اسکارلت از روی بی‌حوصلگی جواب داد، «نه، سرما نخوردم، حالا برو شالمو بیار.»

مامی مثل اردک به سرسرا بازگشت و اسکارلت صدای او را شنید که به مستخدم طبقه بالا فرمان می‌داد: «روزا[1]، شال میس اسکارلتو بنداز پایین.» و بعد صدایش را کمی بلندتر کرد: «سیاه بی‌ارزش! هنوز نفهمیده که وجودش برای هیشکی ارزش نداره، تا حالا یه کار خوب برای کسی نکرده، این چیه انداختی، حالا خودم باید برم بالا و شالو بیارم.»

ناله پله‌ها و صدای پای آرام مامی به گوش می‌رسید. وقتی باز می‌گشت دوباره سخنرانی خودش را شروع می‌کرد و در مورد مهمان نوازی و رفتار بد اسکارلت موعظه سر می‌داد و اسکارلت احساس کرد که وقتی این چنین دل شکسته و مغموم است اصلا حوصله شنیدن این حرف‌های احمقانه را ندارد. از جا برخاست، مردد بود، نمی‌دانست کجا برود تا دردی که در سینه دارد کمی فروکش کند. فکری به نظرش رسید، اندک نور امیدی در دلش دمید. پدرش به دوازده بلوط، نزد خانواده ویلکز رفته بود تا در مورد خرید دیلسی[2] زن پورک که نوکر شخصی جرالد اوهارا بود مذاکره کند. دیلسی رییس مستخدمه‌ها و قابلهٔ دوازده بلوط بود و از شش ماه پیش که ازدواج کرده بود پورک شب و روز به اربابش نق می‌زد که دیلسی را بخرد تا هر دو با هم بتوانند در یک کشتزار خدمت کنند. و آن روز بعد از ظهر بالاخره مقاومت جرالد به پایان رسید و تصمیم گرفت برای خرید دیلسی اقدام کند.

اسکارلت با خود فکر کرد پاپا حتماً می‌داند که آیا این داستان نفرت‌انگیز حقیقت دارد یا نه. حتی اگر امروز بعد از ظهر چیزی نشنیده باشد. شاید چیزی توجهش را جلب کرده باشد، یا هیجانی را در خانواده ویلکز احساس کرده باشد. اگر بتوانم قبل از شام او را ببینم، شاید بتوانم حقیقت را کشف کنم ـ این هم باید یکی از آن شوخی‌های نفرت‌انگیز دوقلوها باشد.

وقت بازگشت جرالد بود و اگر می‌خواست او را تنها ببیند باید حتماً سر جاده او را ملاقات می‌کرد. به سرعت از پله‌ها پایین رفت و محتاطانه نگاه کرد تا ببیند که آیا مامی از پنجرهٔ طبقهٔ بالا مواظب او هست یا نه. از چهرهٔ سیاه و پهن مامی با آن سربند سفید فقط سایه‌ای از پشت پرده‌ها پیدا بود. اسکارلت دامن سبز خود را در چنگ گرفت و بالا کشید و به راه زد و تا آنجا که کفش‌های راحتی روبان‌دار او اجازه می‌داد دوید.

1. Rosa 2. Dilcey

سروهای تیره در دو طرف راه شنی بالای سر او طاقی ساخته بودند و آن خیابان طولانی را به تونلی تاریک تبدیل می‌کردند. به محض اینکه زیر شاخه‌های گره‌دار قرار گرفت خیالش راحت شد که دیگر کسی نمی‌تواند او را از خانه زیر نظر بگیرد، آنگاه از سرعت خود کاست و آرام‌تر قدم برداشت. نفس نفس می‌زد، اگر چه بند کفش‌هایش را محکم بسته بود و می‌توانست به دویدن ادامه دهد، امّا ترجیح داد فقط کمی تندتر راه برود. به زودی به پایان راه شنی رسید و قدم به جاده اصلی گذاشت و تا وقتی که تپه‌ای پر درخت را دور زد توقف نکرد، اکنون این تپه میان او و خانه قرار داشت.

بر افروخته و نفس بریده روی کُندهٔ درختی به انتظار پدر نشست. کمی از موقع برگشتنش گذشته بود اما اسکارلت از این تاخیر خوشحال بود. این فرصتی بود تا نفس تازه کند و حالت طبیعی به چهره‌اش بدهد تا پدرش مشکوک نشود. هر لحظه منتظر بود صدای سم اسبش را بشنود و ببیند که با سرعت زیاد، مثل همیشه از تپه‌ها بالا بیاید. دقایق همچنان می‌گذشت اما از جرالد خبری نبود. به جاده نگریست، درد دوباره در دلش تلنبار شد.

با خود فکر کرد: «نه، حقیقت ندارد. پس چرا پدر نمی‌آید؟» نگاهش خم جاده را که بعد از باران صبح به رنگ خون در آمده بود، پایید. در ذهنش مثل یک دونده از تپه سرازیر شد و به سوی رودخانه تنبل فلینت رفت و از زمین‌های گل‌آلود و باتلاقی گذشت و تپه مقابل را درنوردید و به سوی دوازده بلوط، جایی که اشلی می‌زیست شتافت. این تنها راهی بود که برایش مفهوم داشت ـ راهی که به سوی اشلی، به سوی آن خانه که ستون‌های سفید داشت، می‌رفت، خانه دوازده بلوط مثل تاجی، چون معابد یونانی، بالای تپه قرار داشت.

با خود گفت: «اوه، اشلی! اشلی!» و ضربان قلبش شدت گرفت.

از وقتی که برادران تارلتون این شایعه مسخره را برای او تعریف کرده بودند، در زمینهٔ ذهنش حس سردی از بی‌اعتمادی، تردید و بدبختی رسوب کرده بود که او را به سختی از پای انداخته بود و اشتیاقی را که از دو سال پیش در تب و تابش انداخته بود تهدید می‌کرد.

اکنون برایش حیرت‌انگیز می‌نمود که وقتی داشت بزرگ می‌شد اشلی هرگز تا این حد برایش جذاب نبود. در روزهای کودکی بارها او را در رفت و آمد دیده بود امّا هیچ وقت توجهی به او نکرده بود. ولی دو سال پیش، هنگامی که اشلی تازه از سفر بزرگ سه ساله خود به اروپا بازگشته بود و احترامات خود را به او تقدیم داشته بود، ناگهان، عشقی عمیق تمام وجودش را فراگرفت. به همین سادگی.

آن روز اسکارلت در ایوان ایستاده بود و او سواره از راه رسید، لباسی خاکستری پوشیده بود و کراوات پهن مشکی داشت که به پیراهن چین‌دارش خیلی می‌آمد. حتی حالا هم می‌توانست تمام جزئیات لباس او را به یاد آورد. چکمه‌هایش چه برقی داشت. سنجاق کراواتی که سر مدوسا[1] روی آن کنده کاری شده بود. هنگامی که نگاهش به اسکارلت افتاد کلاه پهن پانامایی[2]اش را در دست داشت، از اسب پیاده شده بود و عنان را به پسرک سیاه سپرده بود. وقتی ایستاد نگاهش را بالا گرفت و به او نگریست، لبخندی زد که چشمان خاکستری‌اش را خمارتر جلوه داد. نور خورشید بر موهای بورش تابیده بود و آن‌ها را چون ظرفی نقره‌ای در نگاه اسکارلت می‌نشاند و گفت، «چقدر بزرگ شدی اسکارلت.» سبک از پله‌ها بالا آمد و دست او را بوسید. چه صدایی داشت! چه شوری در دل اسکارلت افتاد وقتی صدایش را شنید، مثل موسیقی، کشیده و طنین‌دار می‌نمود.

او را خواسته بود، از همان لحظه اوّل، او را خواسته بود، به سادگی و دیوانه وار، چون گرسنه‌ای که غذا می‌خواهد، چون اسبی که تاختن می‌خواهد و چون بستر نرمی که در آن می‌آرامد.

اشلی مدت دو سال در تمام ناحیه با او گردش کرده بود. در مجالس رقص، در پیک‌نیک‌ها و گردش‌ها، در مراسم خوردن ماهی کباب و در روزهای عاشقانه، نه آن طور که با دوقلوهای تارلتون یا کید کالورت و پسران فونتین به گردش می‌رفت، اما اکنون یک هفته بود که اشلی برای دیدنش به تارا نیامده بود.

حقیقت داشت، اشلی هرگز با او عشقبازی نکرده بود و در چشمان خاکستری‌اش از آن نگاه گرم و روشن که اسکارلت در مردان دیگر سراغ داشت خبری نبود. با این حال ـ هنوز ـ می‌دانست که اشلی او را دوست دارد. نمی‌توانست اشتباه کرده باشد. غریزه، قوی‌تر از عقل و دانش که زادهٔ تجربه بود، می‌گفت که اشلی او را دوست دارد. اغلب وقتی او را با نگاهی نه خمار و نه پرت، مشتاقانه امّا غمبار، می‌نگریست، اسکارلت را حیرتی درمی‌گرفت و سرگشته بر جای می‌ماند. می‌دانست که اشلی او را

---

۱. Medusa. از گورگون‌هایی بود که به جای مو، مار بر سر داشت. در اساطیر یونان ذکر گورگون‌ها، به خصوص مدوسا از بخش‌های جذاب است. ـ م.

2. Panama hat

دوست دارد. امّا چرا چیزی نمی‌گفت؟ این مسئله‌ای بود که از آن سر در نمی‌آورد. خیلی چیزهای دیگر هم بود که نمی‌دانست.

اشلی همیشه با ادب بود امّا دور می‌نمود، فاصله داشت، هیچ کس نمی‌توانست بگوید که او به چه می‌اندیشد، و اسکارلت یکی از آن‌ها بود. وقتی به فکر فرو می‌رفت همسایه‌ها حدس‌هایی می‌زدند و اگر درست هم می‌گفتند باز طبیعت محتاط و کتمان کارش همه را خشمگین می‌کرد. در تمام تفریحات معمول ناحیه، خبره بود، شکار، قمار، رقص و سیاست، و بهتر از همه سواری می‌کرد؛ اما با بقیه فرق داشت، این تفریحات برای او هدف زندگی و پایان کار نبود. در شوق کتاب خواندن، موسیقی و شاعری بی‌مانند بود.

اوه، موهای بورش، چرا تا این حد جذاب بود، چرا اینقدر مودب بود، وقتی از خاطرات اروپا حرف می‌زد آدم چه بی‌قرار می‌شد، وقتی از کتاب، موسیقی و شعر ـ و چیزهایی که اسکارلت علاقه‌ای به آن‌ها نداشت ـ سخن می‌گفت، چرا ناگهان همهٔ این‌ها خواستنی می‌شد؟

شب‌ها پشت هم، اسکارلت بعد از نشستن با او در تاریک و روشن غروب، هنگامی که به بستر می‌رفت ساعت‌ها بی‌قرار و بیدار می‌ماند و به خود نوید می‌داد که در ملاقات بعد حتماً به او اظهار عشق خواهد کرد. اما دفعه بعد می‌آمد و می‌رفت و نتیجه، هیچ بود ـ هیچ به جز تبی که او در بر می‌گرفت، زیادتر و داغ‌تر.

اسکارلت او را دوست داشت و او را می‌خواست و او نمی‌فهمید. صادق و ساده بود مثل بادی که بر تارا می‌وزید و رودخانه زردی که دور آن می‌گشت و در پایان روز از این پیچیدگی‌ها چیزی نمی‌فهمید. و اکنون، برای اولین بار در زندگی او با یک فطرت پیچیده و ناشناس رو برو شده بود.

اشلی در ردیف مردانی بود که اوقات فراغت خود را به فکر کردن می‌گذراندند. به رؤیاهای چرخان و روشن و رنگین فرو می‌رفت که ذره‌ای امکان دسترسی به آن‌ها وجود نداشت. به دنیایی درونی کوچ کرده بود زیباتر از جورجیا و با اکراه از آن بیرون می‌آمد. مردم را تماشا می‌کرد، نه آن‌ها را دوست داشت و نه به آن‌ها نفرت می‌ورزید. زندگی را تماشا می‌کرد، نه آن را شیرین می‌کرد و نه تلخ. کائنات را پذیرفته بود و جایگاه او در آن، هر جا که بود، به موسیقی‌اش، کتابش و دنیای بهترش مربوط می‌شد.

هنگامی که افکارش این همه غریب و ناشناخته بود چرا باید اسکارلت را گرفتار خودش می‌کرد. راز پنهان او کنجکاوی اسکارلت را بیدار می‌کرد، مثل دری که نه قفلی داشت نه کلیدی. آنچه دور و بر او بود و اسکارلت چیزی از آن نمی‌فهمید او را وا می‌داشت تا اشلی را بیشتر دوست داشته باشد و شگفتی‌ها و استنکاف طلب و عشق، عزم اسکارلت را برمی‌انگیخت که او را فقط برای خود بخواهد. شک نداشت که روزی اظهار عشق او را خواهد شنید زیرا هنوز برای شناختن شکست، بسیار جوان و بسیار بی‌تجربه بود. اکنون این خبر چون غرش تندر فرود آمده بود. اشلی با ملانی ازدواج می‌کرد. نمی‌توانست راست باشد!

چرا، همین هفته پیش هنگامی که در غروب از فیرهیل[1] به سوی خانه می‌راندند اشلی گفت: «اسکارلت، مطلب مهمی دارم که می‌خوام بهت بگم ولی نمی‌دونم چطور باید بگم.»

اسکارلت با وقار و آزرم نگاهش را پایین انداخت، شادی وحشیانه‌ای قلبش را به تپش انداخت، فکر کرد لحظه شاد کامی فرا رسیده است. بعد ادامه داد: «حالا نه، تقریباً رسیدیم خونه، وقت نیست. اوه اسکارلت من چه احمقم!»، و شلاق به اسب کشید و هر دو تا بالای تپهٔ تارا تاختند.

اسکارلت روی کُنده نشسته بود. کلماتی را به خاطر می‌آورد که او را سخت شاد کرده بود، اما حالا ناگهان همان کلمات مفهوم دیگری پیدا کرده بودند، یک مفهوم مکنون. شاید می‌خواست خبر نامزدی‌اش را بدهد!

آه، چه خوب می‌شد پاپا زودتر به خانه باز می‌گشت! دیگر حتی تحمل یک لحظه بلا تکلیفی را نداشت. با بی‌صبری تمام باز هم چشم به راه دوخت و باز هم به سختی ناامید شد.

اینک خورشید آن سوی افق پنهان شده بود و پرتو سرخش، در کرانه جهان، ملایم‌تر می‌نمود. آسمان نیلی به رنگ تخم سینه سرخ، آبی ـ سبز، می‌زد، و سکوت غیرخاکی گرگ و میش روستایی، مخفیانه او را در کام خود فرو می‌کشید. غبارهای سایه‌وار در آن محیط وهم‌انگیز دهقانی سینه‌مال می‌رفتند. شیارهای سرخ و جاده چاک چاک قرمز، رنگ جادویی خود را از دست می‌دادند و به زمینی صاف و تیره بدل می‌شدند. آن سوی جاده، در چراگاه، اسب‌ها، قاطرها و گاوها آرام کنار پرچین‌ها ایستاده بودند، سرشان را بالا گرفته بودند و منتظر کسی بودند که بیاید و آن‌ها را برای شام به اصطبل ببرد. آن‌ها سایه سیاه بیشه‌زاری که چراگاه را محصور می‌کرد دوست

1. Fairhill

نداشتند و گوش خود را با حرکت ناگهانی به سوی اسکارلت راست می‌کردند. گویی از مصاحبت او خوشوقت بودند و تشکر می‌کردند.

در آن گرگ و میش شگفت‌انگیز، کاج‌های بلند رودخانه باتلاقی، که در تابش خورشید بسیار سبز می‌نمودند اکنون در زمینه وسمه‌ای آسمان، سیاه به نظر می‌آمدند. صف طویلی از این غول‌های سیاه، رودخانه تنبل را پشت خود پنهان کرده بودند. روی تپه آن سوی رودخانه، دودکش بلند خانه سفید خانواده ویلکز، آرام در تاریکی حصاری از بلوط‌های کهن پنهان می‌شد، و فقط چراغ‌هایی که برای شام روشن شده بود، چون نقطه‌هایی نورانی حضور خانه را اعلام می‌کرد. رطوبت گرم و معطر بهاری همراه با عطر خیس زمین شخم خورده او را با ملایمت احاطه می‌کردند و تمام چیزهای تازه و سبز، خود را به سوی هوا می‌کشیدند. غروب، بهار و سبزه‌های تازه دمیده در نظر اسکارلت معجزه‌ای شمرده نمی‌شد. در نظر او این زیبایی‌ها مثل هوایی بود که تنفس می‌کرد، مثل آبی بود که می‌نوشید، هیچ گاه زیبایی را از روی هوشمندی در این چیزها ندیده بود مگر در چهرهٔ زنان، اسبان، لباس‌های ابریشمی و اشیاء ملموس. با وجود این تاریک و روشن آرامی که بر وسعت حاصلخیز تارا فرو افتاده بود ذهن مغشوش او را کمی آرام کرد. این زمین را بسیار دوست می‌داشت، بدون اینکه از این علاقه آگاه باشد. این زمین را دوست داشت مثل چهره مادرش زیر نور چراغ، هنگام دعا.

هنوز هیچ اثری از جرالد در خم جاده پیدا نبود. اگر اسکارلت بیش از این منتظر می‌شد مامی قطعاً به جستجویش می‌آمد و او را کشان کشان به خانه می‌برد. همانطور که با نگاهش جادّه تاریک را می‌جست از پایین چراگاه صدای سم اسبی برخاست و اسکارلت دید که اسب‌ها و گاوها با وحشت پراکنده شدند. جرالد اوهارا داشت با آخرین سرعت به سوی خانه می‌رفت.

چهار نعل، روی اسب کشیده و تنه کلفت و پا بلند شکاری خود از تپه بالا آمد، از دور به پسرکی شبیه بود که روی اسبی بزرگ نشسته باشد. باد، موی بلند و سفیدش را به عقب می‌راند. اسب را با فریادهای بلند و ضربات شلاق به تاخت تشویق می‌کرد.

اسکارلت با دلواپسی توام با غروری مهرآمیز او را می‌نگریست، جرالد سوارکار ماهری بود.

اسکارلت با خود فکر کرد، «نمی‌دونم چرا هر وقت چن تا گیلاس می‌زنه دلش می‌خواد از روی پرچین بپره، اونم بعد از اینکه پارسال همینجا سقوط کرد و پاش شکست. ما فکر می‌کردیم دیگه متنبّه شده. به خصوص وقتی جلوی مادر قسم خورد که دیگه نپره.»

اسکارلت هیچ رودربایستی با پدرش نداشت، صمیمیّت او با پدر بیش از خواهرانش بود. پریدن از روی موانع و پنهان نگه داشتن آن از همسرش نوعی غرور کودکانه به اسکارلت می‌داد ولی در عین حال ناراحت هم بود، به یاد لجبازی‌های خودش با مامی می‌افتاد. از جا برخاست تا بهتر او را ببیند. اسب تنومند به پرچین رسید و ناگهان خود را بالا کشید و چون پرنده‌ای سبکبال از روی آن رد شد. سوار دائماً نهیب می‌زد، شلاق مرتباً فرود می‌آمد، باد هنوز هم موی سفیدش را به عقب می‌راند. جرالد دخترش را که در سایه درختان ایستاده بود ندید. به جاده که رسید عنان را کشید و با محبّت دست برگردن اسب کشید.

با غرور خود را خطاب قرار داد و بالهجه مردم ناحیه میت[1] گفت، «توی این دور و ور هیش کی به پای تو نمی‌رسه، حتی در تمام ایالت.» اگر چه سی و نه سال در آمریکا زیسته بود اما هنوز لهجه خود را داشت. اسب آرام گرفت تا جرالد موهای آشفته، پیراهن به هم ریخته و کراواتی را که پشت گوشش رفته بود مرتب کند. اسکارلت می‌دانست که احتیاط عجولانه او برای این است که با سر و وضع مرتب با همسرش روبرو شود و مثل یک اصیل‌زاده سوار بر اسب راهوار از ملاقات همسایگان به خانه باز گردد. می‌دانست که این فرصت خوبی است تا فکر کند که چطور باید سر صحبت را با پدرش باز کند، بدون اینکه مقصود اصلی‌اش آشکار شود.

با صدای بلند خندید و همانطور که انتظار داشت جرالد متوجه صدا شد و او را شناخت. بعد کمی جلوتر راند و خم شد، چهره برافروخته خود را پیش آورد. با زحمت از اسب به زیر آمد چون زانویش هنوز خوب نشده بود. عنان را زیر بغل گرفت و به طرف اسکارلت آمد.

گونه او را نیشگون گرفت و گفت، «خُب، خانم کوچولو داشتی جاسوسی منو می‌کردی،ها؟ مث خواهرت سوالن. چیزی که به مادرت نمیگی،ها؟»

---

۱. Country Meath. ناحیه‌ای واقع در استان لینستر، ایرلند، کنار دریای ایرلند. قلعه معروف تارا حاکم نشین این ناحیه بود و شاهان این سرزمین در آن اقامت داشتند. در سال ۱۲۹۶، هنگام سلطنت ادوارد اول پادشاه انگلستان، به تصرف این کشور در آمد. وسعت آن ۹۰۳ مایل مربع است. ـ م.

صدایش در عین خشونت، لطف و مهر مخصوصی داشت و اسکارلت زبانش را درآورد و میان دندان‌هایش گرفت و پیش رفت و قبل از هر چیز کراوات او را مرتب کرد. نفس جرالد روی صورت اسکارلت پهن می‌شد و از آن رایحه تند بوربون[1] آمیخته با طعم نعناع استشمام می‌شد. مثل مردان دیگر، همیشه بوی تنباکو، چرم واکس خورده و اسب می‌داد ـ بویی بود مخصوص، آمیخته‌ای از بوهای مختلف که اسکارلت کاملا با آن‌ها آشنایی داشت.

اسکارلت با اطمینان پاسخ داد، «نه پاپا، من مث سوالن اهل جاسوسی نیستم.» بعد کمی عقب‌تر رفت تا سر و وضع او را بهتر تماشا کند.

جرالد مرد کوچک اندامی بود، کمی بیشتر از پنج فوت به نظر می‌آمد. ولی هنگامی که می‌نشست درشتی عضلات شانه و گردنش او را لاغرتر و بلندتر نشان می‌داد. پاهای ورزیده و توانمندش که تنه درشت او را حمل می‌کردند همیشه در چکمه‌های براق و واکس خورده قرار داشت و مثل پسر بچه‌هایی که می‌خواهند پز بدهند کمی گشاد راه می‌رفت. اغلب مردانی که قد کوتاه دارند وقتی می‌خواهند جدّی باشند کمی مضحک به نظر می‌آیند؛ ولی خروس‌های کوچک[2] اندام هم بالاخره برای خودشان در میان مرغ و جوجه‌های خود ارج و قربی دارند، و جرالد اوهارا هم چنین وضعی داشت. هیچ کس پیدا نمی‌شد که عقیده داشته باشد جرالد اوهارا آدم مضحکی است.

شصت ساله بود و موی تابدار و سپیدش چون موجی از نقره می‌درخشید. در صورتش رنگی از هوشمندی دیده می‌شد و بقایای جوانی را هنوز نشان می‌داد، از چشم‌های کوچک و آبی رنگش برقی از شوق و شور شباب بیرون می‌ریخت، مثل جوانانی که پیوسته در شادکامی و خوشبختی زیسته‌اند و هرگز از رنج و محنت خبری ندارند.

از پس سال‌ها جلای وطن، چهره ایرلندی‌اش هنوز ایرلندی باقی مانده بود. صورت گرد، قرمز روشن، بینی کوتاه، دهان گشاد و خلق و خویی مبارزه جو. هرگز خود را با مشکلات زندگی آنچنان درگیر نمی‌کرد. مشکلات برای او مثل کشیدن کارت‌های بد در بازی پوکر بود. هنوز یک ایرلندی باقی مانده بود.

---

۱. نوعی ویسکی ـ م

۲. Bantam Cock . خروسی است کوچک اندام که در شهر بانتام از شهرهای جاوه پرورش می‌یابد. ـ م.

در زیر این ظاهر نتراشیده، قلبی رئوف و مهربان می‌تپید. رنج و محنت دیگران برایش قابل تحمل نبود، طاقت دیدن مجازات بردگان را نداشت؛ حتی از ناله بچه گربه‌ها و گریه کودکان ناراحت می‌شد .اما از اینکه دیگران به ضعف‌هایی از این دست پی ببرند وحشت داشت. هر کسی که با او آشنا می‌شد بعد از پنج دقیقه به مهربانی و رحم و شفقت او پی می‌برد؛ اما وقتی خصوصیت‌های ذاتی‌اش کشف می‌شد، سخت بر می‌آشفت. دوست داشت وقتی صدایش را بلند می‌کند و فرمانی می‌دهد، همه از ترس به خود بلرزند و دستوراتش را فوراً اجرا نمایند. امّا در سراسر املاک تارا تنها یک صدا بود که از آن اطاعت می‌شد ـ صدای آرام و نرم همسرش الن، و جرالد این مسئله را هرگز به خود هموار نکرده بود. این رازی بود که جرالد هرگز از آن سر در نمی‌آورد. الن اوضاع را طوری ترتیب می‌داد که همه به ظاهر از دستورات جرالد اطاعت کنند. کارها به نحوی انجام می‌شد که جرالد تصوّر می‌کرد این همه نظم و ترتیب از وجود او صادر می‌شود.

اسکارلت کمتر از دیگران تحت تأثیر حرارت و داد و فریاد و خشم پدرش قرار می‌گرفت. او بزرگترین فرزند خانواده بود و جرالد اطمینان داشت که بعد از این سه فرزند، دیگر بچه دیگری نخواهد داشت، دلش می‌خواست یک پسر داشته باشد و چون نداشت با اسکارلت همچون پسر بزرگ خانواده رفتار می‌کرد. اسکارلت هم از این رفتار بسیار راضی بود چون طبعاً بیشتر از خواهران دیگرش شبیه پدر بود. خواهران دیگر یکی کارین[1] بود که نام اصلی او را کارولین آیرین[2] گذاشته بودند و دیگری سوالن[3] رؤیایی که اسم واقعی‌اش سوزان الینور[4] بود و به زیبایی و رفتار زنانه خود بسیار افتخار می‌کرد.

در این میان، بین اسکارلت و پدرش یک پیمان وجود داشت که علاقه و محبت بیشتری را به وجود آورده بود. اگر جرالد می‌دید که دخترش بجای اینکه نیم مایل راه طی کند تا از دروازه اصلی وارد شود از پرچین می‌پرید، یا تا دیر وقت روی پله‌ها نشسته و با پسری حرف می‌زند او را شخصاً به شدت تنبیه می‌کرد اما در این مورد اصلا حرفی به الن یا مامی نمی‌زد. اسکارلت هم اگر می‌دید که پدرش با وجود قولی که داده، سواره از پرچین می‌گذرد یا مبلغی در پوکر می‌بازد، بر خلاف سوالن راز را نزد خود نگه می‌داشت. هر دو به این نتیجه رسیده بودند که افشای رازها از جانب آن

1.Careen

2. Carolin Irene

3. Suellen

4. Susan Elinor

دو نتیجه‌ای جز ناراحتی مادر ندارد و هیچکدام نمی‌خواستند همسر و مادر خود را آزار دهند.

در روشنایی کاهنده غروب، اسکارلت پدرش را نگاه می‌کرد و بدون اینکه علت آن را بداند در حضور او خود را آرام و دلگرم احساس می‌کرد. در وجود پدر چیزی زمینی و حتی خشن وجود داشت که او را جذب می‌کرد. اگر چه از آن دخترهای موشکاف به حساب می‌آمد، ولی دلیل این کشش و همنوایی را درک نمی‌کرد. نمی‌توانست درک کند که علیرغم توجه و تربیت منظم الن و مامی، هنوز نقاط ضعفی در او بود که شباهت بسیاری به ضعف‌های پدرش داشت.

«حالا دیگه سرو وضعت مرتب شد. دلم نمی‌خواد کسی فکر کنه که تو باز قولت رو فراموش کردی، مگه اینکه خودت بخوای پُز بدی. ولی فکر می‌کنم دیگه بعد از اینکه پارسال همین جا پات شکست ـ»

«خُب دیگه بسه لعنتی، کار من به کجا رسیده، حالا دیگه دخترم به من میگه بپر یا نپر» در حالی که با صدای بلند صحبت می‌کرد دوباره گونه اسکارلت را نیشگون گرفت. «این دست و پا و گردن مال خودمه، دلم می‌خواد بشکنم، به کسی چه مربوط، راستی، خانوم کوچولو، جنابعالی بدون شال اینجا چیکار می‌کنین؟»

اسکارلت درک می‌کرد که پدرش می‌خواهد از شر این موضوع خسته کننده راحت شود، دستش را در بازوی او حلقه کرد و گفت: «منتظر تو بودم پاپا. نمی‌دونستم اینقدر دیر میای. می‌خواستم بدونم دیلسی رو بالاخره خریدی یا نه؟»

«البته که خریدمش، اما ورشکست شدم. هم خودشو خریدم هم دختر کوچولوشو، پریسی[1]. جان ویلکز می‌خواس اونارو همینجوری مفتی بده، اما قبول نکردم، گفتم جرالداوهارا همیشه در معامله رعایت دومتی‌ها رو می‌کنه. بالاخره راضیش کردم هر دوشون رو سه هزار دلار بده.»

«خدای من، پاپا، سه هزار دلار؟ تو که مجبور نبودی پریسی رو هم بخری!»

«مث اینکه دوباره دخترم داره از من ایراد می‌گیره.» لحنش کمی ملامت‌آمیز بود. «پریسی دختر کوچولوئیه ـ»

اسکارلت به آرامی گفت: «آره، دیدمش خیلی هم لوسه جونور احمق. و تنها دلیلی که اونو خریدی این بود که دیلسی از تو خواست.»

جرالد سرش را پایین انداخت، کلافه بود. در چنین مواقعی اسکارلت معمولاً

1. Prissy

می‌خندید تا ناراحتی را از دل او بیرون کند.

جرالد گفت: «خُب، چیکار می‌تونستم بکنم، اگه این بچه رو نمی‌خریدم مادرش شب و روز زار می‌زد، اونوقت برای ما چه ارزشی داشت؟ خب این هم برای خود من تجربه‌ای شد، دیگه اجازه نمیدم سیاهای ما با سیاهای مزرعه‌های دیگه ازدواج کنن. اینجور معامله‌ها آدمو ورشکست می‌کنه. خُب دیگه، راه بیفت خانم کوچولو، دیر شده، بریم خونه شام بخوریم.»

سایه‌ها اکنون تیره‌تر بودند، آخرین انوار سبز رنگ، آسمان را ترک کرده بودند و خنکی سبکی داشت جای عطر بهاری را می‌گرفت. اما اسکارلت درنگ می‌کرد، نمی‌دانست چطور باید موضوع صحبت را به اشلی بکشاند طوری که سوءظن پدر برانگیخته نشود. کار سختی بود، زیرا اسکارلت در این کار اصلا مهارت نداشت؛ جرالد هم چون او از این مهارت بی‌بهره بزد و نمی‌توانست استادانه در او نفوذ کند، با این وجود، نفوذ اسکارلت در او بیشتر بود و جرالد به ندرت در این کار توفیق می‌یافت.

«خُب، در دوازده بلوط چه خبر بود؟»

«خبری نبود، مث همیشه. کید کالورت اونجا بود. وقتی کار معامله دیلسی تموم شد همه تو سرسرا نشستیم و چن گیلاس عرق خرما خوردیم. کید تازه از آتلانتا برگشته، آتلانتا وضع خوبی نداره، اونجا همه راجع به جنگ صحبت می‌کنن و ـ»

اسکارلت آهی کشید. جرالد می‌رفت که دوباره مسئله جنگ را پیش بکشد و ساعت‌ها درباره آن حرف بزند. به سرعت موضوع را عوض کرد.

«راجع به مهمونی فردا چیزی گفتن؟»

«حالا که فکر می‌کنم می‌بینم که راجع به فردا هم صحبت کردیم. میس ـ اسمش چی بود ـ اون دختر کوچولو و شیرینی که پارسال اینجا بود، تو می‌شناسیش، دخترخاله اشلی است ـ آها، یادم افتاد. ملانی هامیلتون، اسمش همینه ـ اون و برادرش چارلز تازه از آتلانتا اومدن و ـ»

«اوه، پس اومدن.»

«آره، اومدن. دخترک شیرین و ساکتیه، بر خلاف زن‌های دیگه در مورد خودش حرف نزد. راه بیا دختر، فس فس نکن. مادرت ممکنه ناراحت بشه و دنبال ما بفرسته.»

قلب اسکارلت از این خبر ناگهان فرو ریخت. امیدوار بود حادثه‌ای، ملانی را در

آتلانتا نگه دارد، جایی که باید باشد. و حالا می‌دید که برخلاف خواست او، پدرش هم او را می‌ستاید و از خلق و خوی آرامش تعریف می‌کند.

«اشلی هم اونجا بود؟»

جرالد دستش را از دست دخترش خارج کرد و مستقیماً در چهرهٔ او خیره شد. «بله، اونم بود. و اگه برای همین اومدی اینجا دنبال من، پس چرا اینقدر مِن مِن می‌کنی و از این شاخ به اون شاخ می‌پری؟»

اسکارلت چیزی برای گفتن نداشت فقط احساس کرد صورتش ناگهان قرمز شد.

«خُب، حرف بزن.»

ساکت بود و هیچ نمی‌گفت. دلش می‌خواست آنقدر جرأت داشت که به او فرمان دهد همه چیز را بگوید.

«اشلی اونجا بود و حال تو را هم پرسید، خواهراشم همینطور، گفتن خیلی دلشون می‌خواد فردا تو رو تو مهمونی ببینن، من هم قول دادم که حتماً میری.» و با عصبانیت ادامه داد: «و حالا، دختر، موضوع تو و اشلی چیه؟»

«چیزی نیس.» جوابش کوتاه بود. خودش را به پدر چسباند و به او درآویخت. «بریم خونه پاپا.»

پدر نگاهش کرد. «خوبه، حالا این تویی که اصرار داری بری خونه. اما من همینجا می‌ایستم تا بفهمم موضوع چیه. حالا که فکرشو می‌کنم می‌بینم که این روزا خیلی عوض شدی. اشلی به تو چیزی گفته؟ پیشنهاد ازدواج کرده؟»

جواب اسکارلت مختصر بود، «نه.»

جرالد گفت، «پیشنهاد هم نمی‌کنه.»

در وجود اسکارلت ناگهان شعله‌های خشم زبانه کشید. جرالد با حرکت دست او را آرام کرد.

«زبونتو نگه‌دار، دختر خانم! امروز بعد از ظهر از جان ویلکز شنیدم که اشلی می‌خواد با این میس ملانی ازدواج کنه. این خبر فردا اعلام میشه.»

دست‌های اسکارلت جدا شد. پس حقیقت داشت. پارگی شدیدی در قلبش احساس کرد، گویی جانوری وحشی او را دریده است. به چشم‌های پدر نگاه کرد، کمی ترحم در آنها دید، دردی که در آنها می‌دید از مشکلی برمی‌خاست که چاره‌ای برایش وجود نداشت. جرالد، اسکارلت را دوست داشت. مایل نبود دختر محبوبش را این چنین دچار مشکلی کودکانه ببیند، راه حلی برایش نداشت و همین به شدت او را ناراحت می‌کرد. الن جواب همه چیز را داشت. اسکارلت باید مشکل خود را نزد او می‌برد.

مثل همیشه که هیجان زده می‌شد فریاد زد: «فقط خودتو مسخره کردی یا ـ همه مارو؟ نکنه دنبال مردی دویدی که تو رو دوست نداره؟ اونم وقتی که همه جوون‌های این ناحیه از خدا می‌خوان با تو ازدواج کنن.»

خشم و غرور پایمال شده، درد را از او دور کرد.

«هیچ وقت دنبالش ندویدم. فقط ـ از این خبر تعجب کردم.»

جرالد در مقابل او ایستاد و گفت: «دروغ میگی!» کمی مهربانی هم از لحنش حس می‌شد. «متأسفم، دختر. به هر حال تو هنوز بچه‌ای، البته مشکلات دیگه‌ای هم هس.»

اسکارلت با صدای گرفته‌ای گفت: «مادر وقتی با شما ازدواج کرد فقط پونزده سالش بود، من شونزده سالمه.»

جرالد گفت: «مادرت فرق می‌کرد. اون مث تو دمدمی مزاج نبود. حالا راه بیفت، دختر، خوشحال باش، من هم قول میدم هفته دیگه ببرمت به چارلزتون تا خاله اولالی[1] رو ببینی و سرو صدایی رو هم که دورو بر قلعه سامتر راه افتاده نشونت بدم، در عرض یک هفته اشلی رو فراموش می‌کنی.»

اسکارلت با خود گفت: «فکر می‌کنه من بچه‌ام.» غم و خشم ترکیب عجیبی در ذهنش به وجود آورده بودند.

«فقط در فکر اینه که یک اسباب بازی تازه برام دست و پا کنه شاید که من این ضربه‌ها رو فراموش کنم.»

جرالد آمرانه گفت: «حالا هم برای من لب ورنچین، اگه شعور داشتی تا حالا با استوارت یا برنت تارلتون ازدواج کرده بودی. خوب فکر کن دختر. با یکی از این دوقلوها ازدواج کن، تا املاک ما یکی بشن، اونوقت جیم تارلتون و من برای شما یک خونه‌قشنگ‌می‌سازیم، درست‌جایی‌که‌کشتزارها به‌هم‌می‌رسن، در یک‌بیشهٔ کاج و ـ»

اسکارلت فریاد زد: «با من مث یه بچه رفتار نکن! من نمی‌خوام به چارلزتون برم یا خونه داشته باشم یا با دوقلوها ازدواج کنم. فقط می‌خوام ـ» حرفش را برید ولی دیگر کار از کار گذشته بود.

صدای جرالد به طرز عجیبی آرام بود، شمرده حرف می‌زد و کلمات را از انبار ذهنش بیرون می‌کشید، کلماتی که کمتر از او شنیده شده بود.

---

1. Eulalie

«بله، فقط می‌خوای با اشلی ازدواج کنی، ولی اونو به دست نمیاری. اگر می‌خواست با تو ازدواج کنه، بدون شک من رضایت نمی‌دادم، به خاطر دوستی‌هایی که میان من و جان ویلکز وجود داره.»

به چشمان ترسان او نگریست و ادامه داد: «من دلم می‌خواد دخترم خوشبخت بشه و تو با اون خوشبخت نمی‌شی.»

«آه، میشم! میشم!»

«خوشبخت نمیشی، دختر. خوشبختی وقتی به وجود میاد که زن و شوهر مث هم باشن.»

اسکارلت ناگهان احساس کرد که دلش می‌خواهد گریه کند، «ولی شما خوشبخت شدید، تو و مادر که مث هم نیستین.» دیگر به حرفش ادامه نداد، می‌ترسید برای گستاخی‌اش سیلی بخورد.

جرالد به آرامی به سخنش ادامه داد، دنبال کلمات می‌گشت. «خانواده ویلکز با همسایه‌های دیگه ما فرق دارن ـ با هر خانواده‌ای که من تا حالا شناختم فرق دارن. این‌ها مردم عجیبی هستن، و بهتره که توی فامیل خودشون ازدواج کنن و چیزهای عجیب رو برای خودشون نگه دارن.»

«چرا، پاپا، اشلی اونجور ـ»

«ساکت باش، دخترک! من نمی‌خوام بر علیه این جوانک حرف بزنم، چون ازش خوشم میاد. وقتی میگم عجیب، مقصودم دیوونه نیس. اون عجیبه، ولی نه مث کالورت‌ها که هر چی دارن رو اسب‌ها شرطبندی می‌کنن، یا مث تارلتون‌ها که در هر زایمان یکی یا دو تا عرق خور بیرون میندازن، یا مث فونتین‌ها، آدم‌های بی‌پروا و بی‌شعوری که برای مختصر چیزی آدم می‌کشن. فهمیدن این چیزهای عجیب آسونه. البته، خدا به من محبت داشت وگرنه ممکن بود من هم همهٔ این کارها رو بکنم. منظورم این نیس که اگه زن اشلی بشی ممکنه دنبال زن‌های دیگه بیفته یا تو رو کتک بزنه. اگه این کارها رو بکنه، باز هم تو خوشبختی یا لااقل معنی این کارهاشو می‌فهمی. اما اون یه جور دیگه‌ای عجیبه. اصلا نمیشه فهمید. من ازش خوشم میاد، ولی حرف هاش برام سرو تهی نداره. حالا، برام بگو دخترک تو از کارهای بی‌معنی اون مث کتاب خوندن، شعر گفتن، موسیقی و نقاشی چیزی می‌فهمی؟ از این دیوونه بازی‌ها سر در میاری؟»

اسکارلت از روی ناشکیبایی فریاد زد: «اوه، پاپا اگه باهاش ازدواج کنم همهٔ این چیزها رو تغییر میدم!»

جرالد با عصبانیت گفت: «آه، تغییر میدی، میتونی؟ پس تو چیزی از زندگی یک مرد نمی‌دونی، اشلی رو رها کن. هیچ زنی تا حالا نتونسته کوچکترین تغییری در شوهرش به وجود بیاره، اینو فراموش نکن، و تغییر افراد خانواده ویلکز ـ غیر ممکنه، دخترا همه خانواده اینجوری هستن، همیشه همینجور بودن. و احتمالاً هم خواهند بود. من بهت میگم که اونا اصلا عجیب به دنیا اومدن. از اینجا می‌کوبن میرن نیویورک و بوستن برای دیدن اپرا و تابلوهای نقاشی. سفارش کتاب‌های فرانسه و آلمانی به یانکی‌ها میدن! و می‌شینن این کتاب‌ها رو می‌خونن و خیال‌پردازی می‌کنن، خدا می‌دونه دربارهٔ چی، وقتی می‌خوان یک خورده بهتر باشن میرن شکار یا پوکر بازی می‌کنن، یعنی کارهایی که هر عاقلی می‌کنه.»

اسکارلت با خشم به آنچه که درباره زن صفتی اشلی به تمسخر می‌گفتند اشاره کرد و گفت: «هیچ مردی در این ناحیه بهتر از اشلی سواری نمی‌کنه، هیچ کس، شاید فقط پدرش. و اما درباره پوکر، مگه همین اشلی نبود که هفته پیش در جونز بورو دو هزار دلار از شما برد؟»

جرالد به آرامی گفت: «پسرهای کالورت دوباره فضولی کردن، دیگه قرار نبود مقدارشو بدونی. اشلی میتونه پا به پای بهترین سوار کار بیاد، پا به پای بهترین پوکرباز بیاد ـ اون منم دخترک! انکار نمی‌کنم که در مشروب خوری می‌تونه تارلتون‌ها را از پا بندازه. اون همهٔ این کارها رو می‌تونه بکنه، امّا نه از ته دل، اینه که میگم عجیبه.»

اسکارلت ساکت شد، دلش فرو ریخت. از این آخری دیگر نمی‌توانست دفاع کند، زیرا می‌دانست حق با جرالد است. اشلی تمام این تفریحات را از ته دل انجام نمی‌داد. او به کارهای مورد علاقه مردم، واقعاً علاقه نشان نمی‌داد.

جرالد مفهوم سکوت او را خوب می‌دانست. بازویش را به آرامی نوازش کرد و فاتحانه گفت: «خُب، اسکارلت، این حقیقت رو قبول داری. با شوهری مثل اشلی چه کار می‌خواهی بکنی؟ اونا ماه زده[1] اند، همه ویلکزها.» و بعد با چاپلوسی ادامه داد: «وقتی به تارلتون‌ها اشاره کردم، نخواستم اون‌ها رو به تو تحمیل کنم. اونا جوون‌های خوبی هستن. ولی اگه کید کالورت رو قبول کنی، من هم حرفی ندارم. کالورت‌ها آدم‌های خوبی هستن، همشون، حتی اون پیرمرد که با یک زن یانکی ازدواج کرده. و

---

۱. Moonstruck. آدمی که کارهای عجیب و غریب از او سر می‌زند. کارهایی می‌کند که موافق رسم و عرف نیست. مفهوم دیگرش آدمی است که خنثی شده باشد. گاه خُل هم معنی می‌دهد. ـ م

وقتی من مُردم ـ حرف نزن، عزیزم، گوش بده! تارا رو برای تو و کید میذارم.»

اسکارلت با خشم فریاد زد، «من کیدرو حتی توی یک سینی نقره هم نمی‌خوام، دلم نمی‌خواد اونو به من تحمیل کنین! تارا یا هر ملک دیگه‌ای رو هم نمی‌خوام. کشتزارها ارزشی ندارن وقتی ـ»

می‌خواست بگوید، «وقتی نمی‌تونی مردی رو که می‌خوای داشته باشی.»

اسکارلت هدیه جرالد را که به شیوهٔ شوالیه‌ها تقدیم شده بود رد کرد، هدیه‌ای که بعد از الن عزیزترین چیز او به شمار می‌رفت. با صدایی که به غرش شباهت داشت فریاد کشید:

«اسکارلت اوهارا، این تویی که اینجا ایستادی و به من میگی تارا ـ زمین ـ هیچ ارزشی نداره؟»

اسکارلت با کله شقی تصدیق کرد. دلش بیش از آن شکسته بود که به خشم پدر اهمیت بدهد.

«زمین تنها چیزی در دنیاست که به همه چیز می‌ارزه.»

از خشم فریاد می‌زد و دست‌های کلفت و بازوهای کوتاه خود را در هوا تکان می‌داد. «چون تنها زمین در این دنیا باقی می‌مونه، و تو هیچ وقت نباید اینو فراموش کنی! تنها چیزی که ارزش کار کردن، جنگیدن و مردن رو داره.»

اسکارلت با نفرت گفت: «آه، پاپا، مث یک ایرلندی حرف می‌زنی.»

«ایرلندی بودن باعث خجالت منه ؟نه، من بهش افتخار می‌کنم، اینو هم فراموش نکن دخترک، که تو هم نیمه ایرلندی هستی! و برای هر کس که یک قطره خون ایرلندی تو رگ‌هاش باشه، زمین مثل مادر می‌مونه. در این لحظه تو باعث شرم من شدی. من به تو زیباترین زمین دنیارو دادم ـ کاونتی میت در اون سرزمین باستانی ـ و تو در مقابل چکار می‌کنی؟ اهانت می‌کنی.»

جرالد می‌رفت که سخنرانی خود را به فریادهای خشم‌آلود تبدیل کند ولی چیزی غم‌انگیز در چهره اسکارلت، مانع شد.

«ولی تو جوونی، عشق به زمین حتماً به سراغت میاد. اگه ایرلندی هستی، از این عشق نمی‌تونی فرار کنی. مثل یک بچه دلواپس بازیچه‌های خودتی. وقتی بزرگتر شدی، می‌بینی که این... حالا تصمیمتو درباره کید یا دوقلوها یا حتی پسرهای مونرو بگیر، و می‌بینی که من چقدر دارم باهات راه می‌یام.»

«اوه پاپا!»

جرالد دیگر تحمل این حرف‌ها را نداشت. از اینکه باید بار این مشکل را به دوش بکشد آزار می‌دید. احساس تأسف می‌کرد. با وجود اینکه بهترین جوانان ناحیه را به علاوه تارا به او هدیه کرده بود، باز هم اسکارلت ناراضی می‌نمود. انتظار داشت هدیه‌اش با شوق و بوسه پذیرفته شود.

«خب، دیگه اخم نکن دختر، برای من اهمیت نداره که تو با کدوم مرد ازدواج می‌کنی. این آدم هر کس هست باید یک نجیب‌زاده جنوبی مغرور باشه. عشق برای زن‌ها، بعد از ازدواج به وجود میاد.»

«اوه پاپا، این یک طرز فکر ایرلندیه!»

«طرز فکر خوبی هم هس! این کار آمریکایی‌هاس که به‌خاطر ازدواج عاشقانه، این‌ور و اون‌ور پرسه بزنن، مث نوکرها، مث یانکی‌ها. بهترین ازدواج وقتیه که شوهر رو پدر و مادر برای دخترشون پیدا کنن. وگرنه دختر چشم و گوش بسته‌ای مث تو چطور می‌تونه بین مرد خوب و مرد بد فرق بذاره؟ به خانواده ویلکز نگاه کن. چه چیزی نسل اونارو این طور مغرور و قوی نگه داشته؟ برای اینکه تو خودشون ازدواج می‌کنن. با فامیل خودشون. با آدم‌هایی مث خودشون.»

اسکارلت فریاد زد: «آه.» رنج گرانباری دوباره اسکارلت را در خود گرفت. حرف‌های جرالد آن حقیقت وحشتناک و ناگزیر را دوباره نشان داد. جرالد به صورت بر افروخته او نگریست، پاهای خود را از روی بی‌قراری تکان می‌داد.

جرالد پرسید: «نمی‌بینم گریه کنی.» ناشیانه دستش را زیر چانه اسکارلت گذاشت، سعی کرد صورتش را بالا بیاورد. در چهره خودش نیز شیارهای اندوه و ترحم مشاهده می‌شد.

اسکارلت با غضب فریاد زد: «نه.» از او دور شد.

«دروغ میگی، ولی من خوشم میاد. خوشحالم که این غرور در تو هست، دختر. دلم میخواد فردا تو مهمونی هم، همین طور مغرور باشی. دلم نمی‌خواد مردم پشت سرت حرف بزنن و بهت بخندن و برات غصه بخورن که عاشق مردی شدی که نمی‌تونه جز یک دوستی ساده چیز دیگه‌ای بهت بده.»

اسکارلت با اندوهی که در دل داشت فکر کرد: «اوه، یک عالمه چیز به من یاد داد. با جرأت میگم. کاش می‌تونستم بگم .فقط اگه یه کمی دیگه وقت داشتم، می‌تونستم وادارش کنم که بگه دوستم داره ـ اوه چی می‌شد اگه این ویلکزها تو خودشون ازدواج نمی‌کردن، چی میشد اگه این رسم رو نداشتن!»

جرالد بازویش را گرفت و به طرف خود کشید.

«حالا دیگه بریم خونه شام بخوریم. حرف‌هایی هم که زدیم پیش خودمون می‌مونه. من چیزی به مادرت نمی‌گم ـ تو هم نباید بگی .دماغت رو هم بگیر دختر.»

اسکارلت با دستمالی که از خشم پاره‌اش کرده بود دماغش را گرفت. هر دو در تاریکی بازو در بازو به سوی خانه به راه افتادند، اسب هم به آهستگی دنبالشان می‌رفت. نزدیک خانه، وقتی قامت سایه‌وار مادرش را روی ایوان دید احساس کرد که دلش می‌خواهد دوباره حرف بزند. مادر، کلاه و شال و دستکش پوشیده بود. پشت سرش مامی ایستاده بود، رنگی صاعقه‌وار در چهره‌اش مشاهده می‌شد. در دستش کیف چرمی الن اوهارا دیده می‌شد که معمولاً داروها و وسایل زخم‌بندی خود را برای معالجه بردگان در آن می‌گذاشت. لب‌های کلفت و آویخته او از خشم متورم شده بود، هنگام خشم لب زیرین خود را آن‌قدر گاز می‌گرفت که باد می‌کرد. اسکارلت می‌دانست که مامی از چیزی عصبانی است که مطابق میلش نیست.

وقتی آن دو در جاده ظاهر شدند، الن گفت: «این شما هستید آقای اوهارا؟» الن از نسلی بود که پس از هفده سال زندگی مشترک و به دنیا آوردن شش فرزند هنوز به آداب و تشریفات اهمیت زیادی می‌داد ـ «آقای اوهارا متأسفانه در منزل اسلاتری یک بیمار هست. بچه اِمی[1] به دنیا آمده، اما دارد می‌میرد. باید حتماً تعمید شود. من دارم با مامی به آنجا می‌روم تا ببینم چه می‌توانم بکنم.»

صدایش لحن خواهش داشت، البته او می‌دانست شوهرش موافقت خواهد کرد امّا این خواهش طبعاً جرالد را خشنود می‌کرد.

با این وجود داد و فریاد جرالد بلند شد، «تو رو به خدا اون آشغال‌های سفید چرا باید بیان سراغ تو، اون هم درست سرشام. من باید خبرهایی رو که از آتلانتا رسیده، درباره جنگ، برات تعریف کنم! خیلی خُب، برو خانم اوهارا. می‌دونم که اگه اتفاقی بیفته و تو برای کمک نری شب سر راحت روی بالش نمیذاری.»

«ممکن نیس خانوم بتونه راحت بشینه. اگه شبا هم برای سیاه‌های بدبخت یا آشغال‌های سفید اتفاقی بیفته، اون حتماً باید بره وگرنه از غصه خوابش نمی‌بره.» مامی همچنان غر می‌زد و به سوی کالسکه‌ای که پایین پله‌ها ایستاده بود می‌رفت.

الن با دستی که دستکش داشت گونه اسکارلت را نوازش کرد.«عزیزم سر شام تو به جای من پذیرایی کن.»

1. Emmie

با وجود این‌که دردی بزرگ در جان داشت، باز هم مثل همیشه تحت تأثیر جادوی نیرومند نوازش‌های مادر قرار می‌گرفت. رایحه آرامش بخش بهار نارنج که از لباس ابریشمی خش خش کننده‌اش متصاعد بود افسونی داشت که او را از خود بی‌خود می‌کرد. رایحه مطبوع الن اوهارا در نظر اسکارلت معجزه‌ای بود، معجزه خانه، که حرمتی داشت و او را مجذوب و آرام می‌کرد.

جرالد همسرش را در سوار شدن به درشکه کمک کرد و به سورچی دستور داد که در راندن احتیاط کند. توبی[1] که مدت بیست سال مهتر اسب‌های اوهارا بود، از این سفارش کمی ناراحت و درهم شد، انتظار نداشت پس از این همه سال او را با وظیفه خود آشنا کنند. مامی پهلوی او نشسته بود و هر دو تصویری زنده امّا عبوس از آفریقاییان واقعی بودند.

جرالد با خشم گفت: «اگه این همه کمک به این اسلاتری آشغال نکرده بودم مجبور نبودند پولشون را جای دیگه خرج کنند. همیشه توی این فکر بودند اون چند جریب زمین باتلاقی‌شون رو به من بفروشن. اگه خریده بودم این منطقه از شر اونا راحت می‌شد.» بعد ناگهان چهره‌اش باز شد، همان حالت شوخ و شاد همیشگی به او بازگشت. «بیا دختر، بیا بریم و به پورک بگیم عوض اینکه دیلسی رو بخرم خودشو به جان ویلکز فروختم.»

افسار اسبش را که هنوز در دست داشت به پسرک سیاهی که همانجا ایستاده بود داد و از پله‌ها بالا رفت. در این لحظه افسردگی و دلشکستگی اسکارلت را فراموش کرده بود و همه حواسش را به شوخی با پورک داده بود. به دنبال او اسکارلت به آرامی از پله‌ها بالا رفت، گویی پاهایش توان نداشت. فکر می‌کرد تفاوتی که میان او و اشلی وجود دارد عجیب‌تر از عدم تناسب پدرش با الن روبیلار اوهارا نیست. مثل همیشه متحیّر بود که پدر پر سرو صدا و شلوغ و بی‌حس و حال او چطور توانسته با زنی مثل مادرش ازدواج کند، کمتر زوجی بودند که این همه از نظر رفتار، تفکّر و عادت با هم متفاوت باشند.

1. Toby

فصل سوّم

الن اوهارا سی و دو ساله بود، و مطابق آداب آن زمان، زنی میانه سال به شمار می‌رفت، زنی که شش فرزند به دنیا آورده بود و سه تای آن‌ها را دفن کرده بود. زنی بود بلند قامت که یک سرو گردن از شوهر پر شروشور و آتشی خود بلندتر بود. بسیار با وقار و ظریف می‌نمود، امّا دامن مواج و چرخانش قامت بلند او را کمی کوتاه‌تر نشان می‌داد. گردن ظریفش که از میان پیراهن تافته سیاه رنگش جلوه‌گر بود به رنگ مرمر، و گیسوان پرپشتش در آن توری ظریف سیاه، بر متانت و وقارش می‌افزود. از مادر فرانسوی‌اش که همراه والدین خود در انقلاب هاییتی در ۱۷۹۱، آواره شده بود چشمانی سیاه و مورب، مژگانی کشیده و گیسوانی بلند و انبوه و سیاه به ارث برده بود و از جانب پدرش که سرباز ناپلئون بود وارث بینی بلند و کشیده و آرواره مربع بود که چانه‌ای خوش حالت به حلاوت صورتش می‌افزود. اما نگاه با وقار و مغرورش فقط حاصل تجربه‌های زندگی بود، حالتی داشت که در آن از خود پسندی اثری مشاهده نمی‌شد، آمیخته‌ای بود از مهربانی، توازن، بزرگ منشی و اندیشه مستحکم و رفیع.

زنی بود با زیبایی برجسته، تابشی در نگاه، گرمی و لطفی در لبخند و موسیقی موّاجی در صدا، که در گوش و چشم افراد خانواده و همه مستخدمان، تصویری خوشایند و دلنواز می‌آفرید. آهنگ کلماتش به مردم ساحل‌نشین جورجیا شبیه بود، با گرمی خاصی ادای سخن می‌کرد و اصلاً لهجه فرانسوی نداشت. صدایش هرگز به فرمان بلند نمی‌شد. خدمتکاران و دخترانش هرگز سراغ نداشتند که او اکیداً کسی را مورد خطاب قرار دهد و فرمان‌های تند و شدید صادر کند، با این وجود تمام خواسته‌هایش فوراً در سراسر املاک پهناور تارا به اجرا در می‌آمد، در حالی که چه بسیار پیش آمده بود که فریادهای آتشین شوهرش خریداری نداشت.

تا آنجا که اسکارلت به یاد داشت، مادرش همیشه همینطور بود، صدایی گرم و لطیف، چه در موقع تشویق و چه به هنگام تنبیه. رفتاری موثر و آرام، با مشکلات و گرفتاری‌هایی که در اداره امور آن خانه بزرگ داشت، از خصوصیات موثر او محسوب می‌شد. عجیب بود که این آرامش با وجود از دست دادن سه پسر هنوز چون ستونی استوار بر جای مانده بود. اسکارلت هرگز مادرش را بیکار نمی‌دید. جز در موارد صرف ناهار و یا رسیدگی به امور مالی و محاسبات کشتزارها و پرستاری بیماران، بقیه اوقات می‌نشست و خود را با بافتنی سرگرم می‌کرد. در حضور دوستانی که به ملاقاتش می‌آمدند قلابدوزی می‌کرد امّا اوقات دیگر را به دوختن پیراهن‌های پارهٔ جرالد و دختران و گاهی بردگان می‌پرداخت. اسکارلت به یاد نداشت که مادرش را بدون انگشتانهٔ طلا دیده باشد، همیشه دخترک سیاهی با جعبهٔ دوخت و دوز کنار او حاضر بود و با او از این اتاق به آن اتاق می‌رفت، حتی هنگامی که الن برای سرکشی به آشپزخانه یا نظارت بر کار رخت‌شوها می‌رفت دخترک سیاه دنبالش بود.

هرگز مادرش را بدون آرایش معمول روزانه ندیده بود، هیچ وقت بی‌حوصله و عبوس نبود، همیشه کامل به نظر می‌آمد، چه شب و چه روز. لباس پوشیدنش برای شب‌نشینی‌ها و میهمانی‌ها و یا حتی برای شرکت در جشن سالانه مالکان در جونزبورو، دو ساعت طول می‌کشید. مامی و دو مستخدمه دیگر او را آن طور که دلخواهش بود می‌آراستند اما اگر تعجیلی در کار بود، آراستن به سرعت صورت می‌گرفت.

اسکارلت که اتاقش مقابل اتاق مادر در سرسرا قرار داشت از کودکی با صدای پاهای برهنه مستخدمان که روی تخته‌های کلفت می‌دویدند آشنا بود. این مستخدمین در ساعت‌های شب یا سحرگاه می‌آمدند و آهسته در می‌زدند، یا با صدایی آرام او را صدا می‌کردند که خبر بدهند کودکی به دنیا آمده یا نیازمندی، کمک می‌خواهد. مثل هر بچه‌ای، اسکارلت هم گاهی پاورچین و آرام به اتاق مادرش نزدیک می‌شد و از لای در می‌دید که نفیر خواب پدر به گوش می‌رسد و مادر در نور شمع لباس می‌پوشد تا در آن ساعت شب با جعبهٔ داروهای خود برای کمک به بیماران از خانه خارج شود.

وقتی پایین پله‌ها می‌رسید مستخدمان را مؤکد امّا آرام خطاب می‌کرد و می‌گفت: «هیس، سر و صدا نکنین، آقای اوهارا بیدار می‌شه. اونا اینقدر مریض نیستن که بمیرن.»

خزیدن مجدد اسکارلت در بستر، با اینکه می‌دانست مادرش در خانه نیست و برای کمک به نیازمندان رفته است، خوشی و لذتی در بر داشت و همه چیز به خوبی می‌گذشت.

صبح، بعد از اینکه تمام شب را بالای سر بیماری به سر آورده بود یا چون یک قابله کودکی را به دنیا آورده بود، آن زمان که دکتر فونتین پیر و دکتر فونتین جوان تازه

داشتند پس از استراحت شبانه، به سر کار خود می‌رفتند، الن اوهارا از راه می‌رسید و پشت میز صبحانه می‌نشست و با دیگران ناشتایی می‌خورد. در آن لحظه اگر چه دور چشمانش از خستگی کبود شده بود اما در رفتارش هیچ اثری از این خستگی مشاهده نمی‌شد. در پس این آرامش پولادین، نیرویی لایزال جای داشت که تمام ساکنان خانه حتی جرالد و دخترها را وادار به اطاعت می‌کرد، گر چه جرالد حاضر بود بمیرد اما این واقعیت را نپذیرد.

گاهی شب‌ها که اسکارلت روی پنجه پا بلند می‌شد تا گونه مادرش را ببوسد و شب به خیر بگوید، متوجه لب‌ها و دهان او می‌شد. لب‌هایش بسیار کوچک و لطیف بودند. دهانش می‌توانست جهانی را دگرگون کند. پیش خود فکر می‌کرد چه رازهای مگویی از میان این دو لب در دل شب‌های طولانی بیرون آمده و چه دلدادگانی زمزمه‌های اسرارآمیز او را شنیده‌اند. اما نه این حقیقت نداشت، مادرش همیشه همان بود که‌بود، ستونی از قدرت، سرچشمه عقل، کسی که جواب هر سوالی را می‌دانست.

اما اسکارلت اشتباه می‌کرد. سال‌ها پیش، الن روبیلار اهل ساوانا، یک دختر پانزده ساله زیبا بود که مانند همه دختران همسن و سال خود شور و شوقی داشت و قلبش لبریز از عاطفه بود و در آن شهر زیبای ساحلی، شب‌های طولانی را با دوستان خود زمزمه می‌کرد، اما اسرار نهانی خود را فقط با یک نفر در میان می‌نهاد. در آن سال بود که جرالد اوهارا که بیست و هشت سال از او بزرگتر بود به زندگی او قدم گذاشت ـ همان سالی که پسر عموی سیاه چشمش فیلیپ روبیلار[1] از زندگی او خارج شد. هنگامی که فیلیپ با آن چشمان جذاب و روحیه ماجراجویانه‌اش ساوانا را برای همیشه ترک کرد درخششی را که در قلب الن روشن کرده بود با خود برد و او را برای یک ایرلندی کوتاه قد گذاشت که کمی بعد او را به عقد خود در آورد.

همین برای جرالد کافی بود، فرصتی به دست آورده بود تا با دختری این چنین ازدواج کند و آن را یک خوشبختی به حساب آورد. اگر الن همه چیز را از دست داد، در مقابل جرالد همه چیز به دست آورد. مرد باهوشی بود و می‌دانست که آنچه اتفاق افتاده جز معجزه، چیزی نبوده است. ایرلندی فقیری که نه ثروتی داشت و نه خانواده‌ای که او را حمایت کند، باید دختر یکی از ثروتمندترین و نام‌آورترین خانواده‌های ساکن سواحل جورجیا را می‌گرفت. زیرا جرالد اوهارا مرد خود ساخته‌ای بود.

1. Philipe Robillard.

□ □ □

جرالد در بیست و یک سالگی به آمریکا آمده بود. مثل همهٔ ایرلندی‌ها با بقچه‌ای لباس و دو شیلینگ پول، شتابناک و ناشکیبا وارد شد، آرزوهای بزرگ در سر داشت. در آن سوی جهنم[1]، از سربازان اورانژ[2] که برای دولت انگلیس یا خود ابلیس[3] هر یک صد پوند خرج بر می‌داشتند خبری نبود ولی دولت در پی‌گیری قتل تحصیلدار یک مالک انگلیسی، قوی عمل می‌کرد، از این رو جرالد مجبور شد ناگهانی و با دست خالی ایرلند را ترک کند. بله، او تحصیلدار را «سرباز حرامزادهٔ اورانژ» خوانده بود زیرا عقیده داشت که کسی حق ندارد به یک ایرلندی توهین کند و بی‌خیال سوت بزند و شکست بوین[4] را به رخ او بکشد.

نبرد بوین تقریباً یکصد سال پیش در گرفته بود ولی برای اوهاراها و هموطنانشان مثل این بود که دیروز اتفاق افتاده باشد. در آن جنگ ایرلندی‌ها تمام امیدها، رؤیاها، زمین‌ها و دارایی‌های خود را از دست دادند و گرد و خاکی سنگین برخاست که با خود هراس آورد و بساط شاهزاده استوارت[5] را درهم پیچید و ویلیام اورانژ ارتش خود را که نشان‌های سرخ داشتند در ایرلند باقی گذاشت تا دمار از روزگار طرفداران استوارت در آورند.

به این دلیل و دلایل دیگر، ایرلندی‌ها حاضر نبودند در ایرلند بمانند و شاهد فجایع فاتحان باشند، مگر اینکه بتوانند اقداماتی بکنند که نتایج مفیدی به بار آورد.

۱. مقصود کشور انگلستان است که در آن تاریخ ایرلند را تحت اشغال داشت. ـ م.

۲. William of orange (۱۷۰۲ـ۱۶۵۰) یا ویلیام سوّم پادشاه انگلستان. بادختر عموی خود ماری ازدواج کرد. عمویش جیمز دوّم بود که در کشمکش‌هایی که با پارلمان داشت به ناچار از انگلستان گریخت و از سلطنت خلع شد. ویلیام بر سر تصاحب تاج و تخت با پارلمان در افتاد و عاقبت پیروز شد و به پادشاهی رسید. وی دشمن سرسخت لویی چهاردهم پادشاه فرانسه بود. در هنگام پادشاهی او مظالم فراوانی بر مردم ایرلند رفت و جنایات بسیار در آن سرزمین صورت گرفت. ـ م.

۳. لقبی بود که ایرلندی‌ها به پادشاهان انگلیس می‌دادند. ـ م

۴. جنگ بوین در سال ۱۶۹۲ میان ویلیام سوم و هواخواهان و جیمز دوم درگرفت. ایرلندی‌ها از جیمز طرفداری می‌کردند. ـ م.

۵. Prince Stuart (۱۷۶۶ـ۱۶۸۸). تنها پسر جیمز دوم بود که ادعای تاج و تخت انگلستان را داشت. او تحت حمایت لویی چهاردهم قرار داشت. با کلمنتینا سوبی یسکا دختر پادشاه لهستان ازدواج کرد ولی در ۱۷۲۴ همسرش او را ترک کرد و به دیر وارد شد. استوارت در رم درگذشت و در کلیسای سن‌پیتر دفن شد. ـ م.

خانواده اوهارا سال‌ها تحت بدترین شرایطی که فاتحان تحمیل می‌کردند، زیستند و دائماً متهم می‌شدند که بر علیه دولت اقداماتی بعمل می‌آورند و جرالد اولین اوهارایی نبود که سرزمین خود را رها کرد و در سحرگاهی غمناک جلای وطن کرد و از ایرلند گریخت. برادران بزرگترش جیمز واندرو، که جرالد آن‌ها را به سختی به خاطر می‌آورد، همراه با جوانان دیگر در ساعات منع عبور و مرور، فعالیت‌هایی داشتند و گاهی هم هفته‌ها غیب می‌شدند و باعث نگرانی مادرشان می‌شدند. بعد از اینکه تعدادی تفنگ را که در خوکدانی خانه اوهاراها چال شده بود کشف کردند آنان نیز به ناچار به آمریکا گریختند. اکنون آنان در ساوانا بازرگان موفقی بودند و گاهی که مادرشان از آن‌ها یاد می‌کرد، می‌گفت: «فقط خدا می‌داند که اینها از کجا به این ثروت رسیده‌اند.» به پشت گرمی این دو برادر بود که جرالد راهی آمریکا شد.

خانه را با بوسه‌های گرم و دعای خیر و نصایح پدر ترک کرد. در لحظات وداع، پدر گفت: «به یاد داشته باش که کی هستی و دست نیاز پیش کسی دراز نکن.» پنج برادر قد بلندش او را وداع گفتند و با لبخندهای دلگرم‌کننده به او شهامت دادند، زیرا او کوچکترین فرزند یک خانواده پر جمعیت بود. پدر و پنج برادرش همگی شش فوت یا بیشتر قد داشتند و پهنای سینه‌شان متناسب می‌نمود. اما جرالد، در بیست و یک سالگی، پنج فوت و چهارم و نیم اینچ قد داشت، حداکثر لطفی که خداوند به او کرده بود. این فقط آدمی مثل جرالد بود که می‌توانست کوتاهی قدش را ندیده بگیرد و آن را مانعی برای خواسته‌هایش نداند. به علاوه، همین کوتاهی قد یکی از علت‌های پیشرفت شد، زیرا آموخته بود که آدم‌های کوچک اندام باید برای بقای خود در میان اجتماعی از بلند قدها سخت بکوشند. و جرالد سخت کوش بود.

برادران بلند قدش، عبوس و بسیار کم حرف بودند. آداب دیرین و افتخارات گذشته آنان برای همیشه از میان رفته، فراموش شده بود. آثار این ویرانی به صورت تنفّرهای بی‌دلیل، گاه از وجود تلخشان بیرون می‌ریخت. اگر جرالد اوهارا چون برادرانش بلند قد و تنومند بود حتماً راه آنان را دنبال می‌کرد و تلخ و تاریک در مقابل دولت می‌ایستاد. مادرش می‌گفت: «او کله خر است و جلوی دهانش را نمی‌تواند بگیرد.» از هر چیز کوچکی آتشی می‌شد، مچش بسیار نیرومند بود و عضلات شانه‌اش برآمده می‌نمود به طوری که از دور هم می‌شد این برآمدگی‌ها را دید. وقتی میان برادرانش، اوهاراهای بلند قد، می‌ایستاد مثل خروس کوچکی بود که وسط چند تا مرغ بزرگ ول کرده باشند. برادران، او را دوست داشتند اما گاهی از کارهای او خشم می‌گرفتند ولی هنگامی که می‌خواستند او را تنبیه کنند گویی بچه‌ای را ادب می‌کنند، مشت‌های بزرگ خود را نرم بر او فرود می‌آوردند. اگر چه وسائلی را که برای خواندن و نوشتن همراهش کرده بودند مختصر بود، اما او حتی از آن‌ها خبر نداشت و اگر هم به او می‌گفتند اهمیتی نمی‌داد. مادرش به قدر کافی خواندن و نوشتن را به او آموخته بود. کمی هم حساب بلد بود. معلوماتش از این فراتر نمی‌رفت. زبان لاتین را تا حدی می‌دانست که بتواند در دعاهای کلیسا شرکت کند، از تاریخ ایرلند فقط حوادث تلخ را به یاد داشت، قطعات مختصری از شعرهای «مور» را از حفظ داشت و چند آواز محلی را نیز از دوران کودکی می‌دانست، از موسیقی چیزی سرش نمی‌شد. اگر چه به مردمی که اهل کتاب بودند به دیده احترام می‌نگریست ولی از ناتوانی خودش در این مورد دلگیر نبود. در کشوری که مردم بی‌سواد به ثروت‌های بی‌حساب رسیده بودند، چه نیازی به آموختن بود؟ در کشوری که شرط ثروت، نیرومندی و نترسیدن از کار بود سواد چه معنی داشت؟

برادرانش جیمز و اندرو نیز که او را در فروشگاه خود به کار گماردند از بی‌سوادی او باکی نداشتند. همان توان خواندن و نوشتن و شخصیت سلامت و استعداد برجسته او در چانه زدن، اعتماد دو برادر را جلب کرد و محبتش را به دل گرفتند. ولی اطلاعات مختصر او درباره شعر و ترانه گاهی حسادت برادران را تحریک می‌کرد با وجود این با نیروی ذاتی خود توانسته بود نظر آن‌ها را به خود جلب کند. آمریکا در سال‌های اول قرن[1] با ایرلندی‌ها مهربان بود. جیمز و اندرو که با خرید و فروش کالا کارشان را شروع کرده بودند، اجناس مختلف را در گاری‌های سرپوشیده از ساوانا به مناطق مرکزی جورجیا حمل می‌کردند و آرام آرام فروشگاهی برای خود درست کردند و جرالد هم به آنان ملحق شد.

جنوب را دوست داشت و به تعبیر خودش، به زودی یک جنوبی شد. در جنوب - و جنوبی‌ها - چیزهای زیادی بود که او نمی‌دانست؛ ولی از ته دل که صفت بارز او بود، عرف و عادت آن‌ها را با خود تطبیق داد؛ آن طور که درک می‌کرد، فقط برای خودش. پوکر و مسابقه اسب سواری، سیاست بافی، قانون، حقوق ایالتی و ناسزاگویی به یانکی‌ها، برده داری، محصول پنبه درجه یک، خوار شمردن و تحقیر سفیدپوست‌های آشغال و غلو کردن در رفتار احترام‌آمیز به بانوان از جمله چیزهایی بود که او با علاقه و در مدتی کوتاه یاد گرفت. حتی یاد گرفت که تنباکو بجود.

---

۱. مقصود قرن نوزدهم است. - م.

نوشیدن ویسکی را دیگر خوب بلد بود، چون با آن به دنیا آمده بود.

ولی جرالد، جرالد ماند. عادت‌های زندگی و افکارش عوض شد، امّا رفتارش را نخواست که عوض کند، گر چه در دراز مدت می‌توانست.

شکوه اشرافی مالکان مزارع پنبه و برنج را که از محل فرمانروایی خود به ساوانا می‌آمدند و همراه بانوان زیبا در درشکه می‌نشستند و بردگان به دنبالشان می‌دویدند، می‌ستود. اما هرگز نمی‌توانست به این شکوه و ظرافت دست پیدا کند. صدای آمرانه و اربابی آن‌ها را که چپ و راست به این و آن فرمان می‌دادند می‌شنید و دوست می‌داشت ولی خودش همان روش سخن گفتن سنتی خود را به کار می‌برد. بی‌اعتنایی و غرور آن‌ها را در قمار می‌دید. مشاهده می‌کرد که در یک دور ورق، غلامان، مزارع و محصول‌ها دست به دست می‌شوند و بازنده بدون ناراحتی، بعد از چند شوخی با برنده، از او جدا می‌شد. جرالد فقر را شناخته بود و هرگز یاد نمی‌گرفت که به خاطر این ظرافت‌ها و شیوه‌های اجتماعی، پول و دسترنج خود را از کف بدهد. نژاد شادمانه‌ای بودند این ساحل‌نشینان جورجیا، با صدای آرام، خشم ناگهانی و تضادهای جذاب، جرالد از آن‌ها خوشش می‌آمد. اما این ایرلندی جوان نوعی شوق بی‌قرار داشت، درست مثل بادهایی که در روستا می‌وزید و همه چیز را تر و تازه می‌کرد، مثل مرداب‌هایی که تب آور نبود. چنین طبعی، او را از ساکنان سست و بی‌روح این منطقه نیمه استوایی که دائماً تب نوبه زندگیشان را به خطر می‌انداخت، جدا می‌کرد.

هر چه را که به نظرش مفید می‌رسید آموخت و بقیه را به دور ریخت. پوکر را رایج‌ترین تفریح جنوبی‌ها یافت و نوشیدن ویسکی را؛ استعداد ذاتی او در بازی پوکر و نوشیدن ویسکی دو چیز از سه چیز گرانبهای زندگی‌اش را به ارمغان آورد، نوکرش و کشتزارش. سومی زنش بود که آن را لطف و کرم خداوندی می‌دانست.

نوکرش پورک سیاه برقی بود، استاد اغلب حرفه‌های ظریف. او حاصل قمار جرالد با یکی از مالکان جزیره سن سیمونز بود که در توپ زدن دست کمی از او نداشت اما در نوشیدن رم[1] به پای او نمی‌رسید. بعدها صاحب قبلی پورک پیشنهاد خرید او را به دو برابر قیمت داد، اما جرالد جداً نپذیرفت زیرا این اولین برده او بود، و این برده که «بهترین برده آن ناحیه ساحلی» شمرده می‌شد، اولین قدم در راه هدف‌های قلبی جرالد بود. جرالد می‌خواست از مالکان و برده‌داران بزرگ بشود.

---

۱. Rum. عرق نیشکر. ـ م

نمی‌خواست مثل برادرانش به داد و ستد و بنکداری مشغول شود و روزها به خرید و فروش بپردازد و شب‌ها در نور شمع به حساب‌ها رسیدگی کند. جرالد به بعضی از جنبه‌های منفی که در کار تجارت وجود داشت توجه می‌کرد، ولی برادرانش اصلاً این چیزها را درک نمی‌کردند. او می‌خواست یک زمین‌دار بزرگ شود. با رؤیاهای یک ایرلندی که مدتی روی زمین مردم کار کرده بود، می‌خواست صاحب زمین باشد، صاحب جریب در جریب زمین سبز که در جلوی چشمانش گسترده شود. با بی‌باکی و سادگی خاص خودش، تصویرهایی از خانه، کشتزار و بردگانش را در ذهن به وجود آورد. و در این سرزمین جدید، دیگر از خطراتی که در وطنش وجود داشت خبری نبود ـ مالیات‌های سنگین، توقیف و تبعید نبود، گرسنگی و ناامنی نبود ـ آینده‌اش دچار مخاطره نمی‌شد. اما داشتن این رؤیاها و اجرای آن‌ها دو مقوله متفاوت بودند. او کشف کرد که زمان به سرعت در گذر است. نواحی ساحلی جورجیا از جانب یک تشکیلات اشرافی کنترل و محافظت می‌شد و این خود مانعی بود برای جرالد اوهارا که نتواند به هدف‌هایش دست یابد.

دست سرنوشت و دست پوکر با هم متحد شدند تا کشتزاری را که بعدها تارا نام گرفت به او پیشکش کنند، و او فوراً بساطش را جمع کرد و از نواحی ساحلی خارج شد و به نواحی مرتفع شمال جورجیا کوچ کرد.

در یکی از بارهای شهر ساوانا، در شبی گرم از شب‌های بهار، داشت استراق سمع می‌کرد و به حرف‌های یک ناشناس گوش می‌داد. این مرد یکی از اهالی ساوانا بود که اینک پس از دوازده سال اقامت در نواحی مرکزی بار دیگر به ولایت خود بازگشته بود. او از برندگان بخت‌آزمایی زمین بود که موفق شده بود بخشی از زمین‌های جورجیای وسطی را خریداری نماید. این زمین‌ها قبلاً به سرخ‌پوستان تعلق داشت که از یک سال پیش به تملک دولت در آمده بود. صاحب زمین، همان مرد ناشناس، در آنجا خانه‌ای ساخت و به کشاورزی پرداخت، کشتزاری به وجود آورد؛ ولی حادثه‌ای در راه بود، خانه آتش گرفت و از بین رفت. و اکنون حاضر بود زمین را به هر قیمتی که ممکن باشد بفروشد.

جرالد که همیشه رویای درست کردن کشتزاری بزرگ را در سر داشت خود را به ناشناس معرفی کرد و با او به مذاکره پرداخت. علاقه‌اش دو چندان شد وقتی شنید مهاجرین تازه‌ای دسته دسته دارند در نواحی شمال کارولینا و ویرجینا ساکن می‌شوند. جرالد که سال‌ها در ساوانا زیسته بود به اندازه کافی از وضع زمین‌های آن

ناحیه آگاه بود و می‌دانست که اغلب مناطق شمالی جورجیا در واقع بیشه‌های تاریکی هستند که تا چندی پیش از پشت هر درخت آن یک سرخپوست بیرون می‌آمد. چندی پیش نیز معامله‌ای برای برادرانش در آگوستا انجام داده بود و تا یکصد مایلی شمال رودخانه ساوانا رفته بود و اطمینان داشت این مناطق خیلی زود آباد می‌شوند. زمین مورد نظر حدود دویست و پنجاه مایل از جانب شمال غرب تا ساوانا فاصله داشت و از نزدیک آن رودخانهٔ بزرگ چاتاهوچی[1] عبور می‌کرد. جرالد می‌دانست که زمین‌های آن سوی رودخانه هنوز در اختیار سرخپوستان است و کمی دچار تردید شد که با وجود سرخپوستان چگونه ممکن است زمین‌های زیر دست رودخانه به زودی آباد شود.

پس از یک ساعت، آن وقت که دو آشنای تازه، از حرف زدن خسته شده بودند، جرالد با معصومیت روشنی که از چشمان آبی‌اش بیرون می‌ریخت پیشنهاد پوکر کرد. حریف پذیرفت و بازی آغاز شد و گیلاس‌های ویسکی دم به دم پر و خالی می‌شد. هنگامی که شب فرا رسید و تاریکی فرو نشست، بازیکنان دیگر از میدان خارج شدند و تنها آن دو نفر باقی ماندند، جرالد و غریبهٔ تازه آشنا. غریبه نقدینگی خود را باخت. پول‌هایی که جرالد با آن بازی می‌کرد متعلق به برادران اوهارا بود و اگر می‌باخت نمی‌توانست تصور کند که چه اتفاقی می‌افتاد و چه طور می‌توانست صبح فردا در کلیسا به گناه خود اعتراف کند. غریبه پیشنهاد کرد بر سر زمین بازی کنند و این همان چیزی بود که جرالد می‌خواست. می‌دانست چه می‌خواهد. وقتی چیزی را می‌خواست، تا ریشه می‌خواست. به علاوه، این سرنوشت بود که ورق برنده را در اختیارش قرار داد، برای لحظه‌ای وحشت کرد که اگر ورق بالاتری رو بشود پول‌های بُرده را چه طور باید پس بدهد.

بازنده به «فول آس» نگاه کرد و آهی کشید و قلم و کاغذ خواست، «خب، شک ندارم که بردی و من خوشحالم که از شر مالیاتش راحت شدم. پارسال خونه و زندگیم سوخت، حالا زمین‌ها پر از علف و کاج شده. حالا دیگه مال توئه.»

---

۱. Chattahoochee رودخانه‌ای است که در شمال شرقی ایالات متحده جاریست. شاخه اصلی آن، آپولاچی کولا Apulachicolla نام دارد که از کوه‌های بلوریج Blue Ridge واقع در جورجیا سرازیر می‌شود و از شمال غرب عبور کرده، آتلانتا را مشروب می‌کند و از جهت غرب به ناحیه مرکزی و جنوبی این ایالت وارد می‌شود. چاتاهوچی در مرز فلوراید به رودخانه فلینت پیوند می‌خورد. طول این رود ۴۳۶ مایل است. ـ م

همان شب هنگامی که مست به خانه رفت، و پورک داشت او را روی تختخواب می‌گذاشت گفت: «هیچ وقت ورق و ویسکی رو با هم قاطی نکن، مگر اینکه ایرلندی باشی.» نوکر سیاه پوست که داشت کم‌کم از اخلاق و رفتار ارباب جدید خوشش می‌آمد از خنده ریسه رفت و با لهجه گیچی[1] مخلوط با کاونتی میت، حرف‌هایی زد که اگر کسی غیر از آن دو نفر آنجا بود حتماً ناراحت می‌شد.

رودخانه گل‌آلود فلینت از میان درخت‌های کاج و بلوط که پیچک‌های انبوه از سرو کولشان بالا رفته بودند می‌گذشت و دور می‌زد و زمین‌های جرالد را چون بازوهای گشاده در آغوش می‌گرفت. جرالد روی تپه کوچکی که قبلاً خانه‌ای در آنجا وجود داشت ایستاده بود و به زمین‌های خود می‌نگریست. در نظر او ردیف درختان بلند و سبزی که در مقابلش قرار داشت مرز آن زمین‌ها بود، گویی آن‌ها را با دست خودش کاشته بود تا مالکیت خود را به اثبات رسانده باشد. روی سنگ‌های سیاهی که باقی مانده خانهٔ سوخته بود ایستاد و به خیابان طولانی مشجّری که به خانه منتهی می‌شد و آن سرش به جاده اصلی وصل بود، چشم دوخت و با شادی بزرگی که از اعماق وجودش سر بر می‌آورد، به خودش قول‌هایی داد و سوگندهایی خورد و دعای شکر خواند. این دو ردیف درخت‌های تناور و بلند از آن او بود، این مرغزار متروک به او تعلّق داشت، زیر ماگنولیاهای جوان با آن گل‌های ستاره‌ای درشت و سفید، علف‌های بلند روییده بودند. زمین‌های شخم نخورده پر از نهال‌های کاج و بوته‌های علف بود که داشتند در آن خاک سرخ رنگ، از چهار طرف، در املاک جرالد اوهارا پیش می‌رفتند ـ این‌ها همه به او تعلق داشت، ایرلندی بی‌کلّه‌ای که با شهامت تمام خطر کرد و همه چیز را به یکدست ورق واگذار نمود.

چشم‌هایش را بست و در سکوت آن زمین‌های وسیع متروک، احساس کرد که روی خاک وطنش ایستاده است. اینجا زیر پای او خانه‌ای سفید رنگ بنا می‌شود از آجرهای سفید. در طول جاده یک ردیف پرچین درست می‌شود، رمه‌های پروار و اسب‌های اصیل پرورش می‌یابند و این زمین‌های سرخ که از پای این تپه‌ها شروع می‌شود و تا آن سوی رودخانه ادامه دارد روزی در این آفتاب درخشان، به سفیدی قو، جلوه‌هایی بدیع خواهد داشت ـ جریب در جریب پنبه! نیک‌بختی و سعادت اوهاراها دوباره سر بر می‌دارد.

اندوختهٔ کمی داشت، مقداری هم از برادرانش که علاقه‌ای به کشت و زرع

---

۱. Geechee. ناحیه‌ای دور افتاده و کم ارتفاع، در جنوب ایالت فلوریدا ـ م

نداشتند وام گرفت و زمین‌ها را گرو گذاشت و برای اولین مزرعهٔ خودش که تارا نام نهاده بود بردگانی خرید و ساختمانی موقتی با چهار اتاق ساخت و تنها و مجرد زندگی را آغاز کرد، به این امید که روزی دیوارهای سفید خانه اربابی تارا بالا برود.

مزارع و کشتزارهای پنبه را از علف‌های هرز پاک کرد و باز هم از برادرانش وام گرفت و بردگان بیشتری خرید. اوهاراها از تباری بودند که با هم پیوندهای ناگسستنی داشتند، با هم متّحد بودند، از این رو در سایهٔ این اتحاد، توانسته بودند در طول سال‌های طولانی، رنج‌های بزرگ و ناکامی‌های عظیم را تحمّل نمایند و در مقابل سختی‌های دنیا، قلعه‌ای محکم و رفیع بنا کنند. آن‌ها پولی را که جرالد می‌خواست به او دادند و سال‌بعد آن‌را با سودش دریافت داشتند. به‌تدریج کشتزار وسیع‌تر شد و جرالد زمین‌های بیشتری خرید. این‌بار، دیگر خانه‌سفید رویا نبود، بلکه حقیقت داشت.

خانه با کار بردگان ساخته شد. از ایوان چشم‌اندازی گشاده و زیبا مشاهده می‌شد که تا بستر رودخانه ادامه می‌یافت. هر وقت جرالد در مقابل این چشم‌انداز می‌ایستاد، با لذت عجیبی از سال‌هایی یاد می‌کرد که جز رنج و فقر چیز دیگری نصیبش نمی‌شد. بلوط‌های تناور و کهنسالی که نسل‌های بی‌شمار سرخ‌پوستان را دیده بودند اکنون با سخاوت و گشاده دستی عمارت را از چهار طرف در بر گرفته، شاخساران بلند و کلفت خود را، سبز و انبوه پیش کشیده، سایه‌ای دلپذیر به وجود می‌آوردند. چراگاه، دوباره سبز شد و علف‌های خودرو با شبدر و چمن برمودا در آمیختند و جرالد تأکید داشت که هر چه بیشتر سبز شود. در خیابانی از سروها که به سوی کلبه‌های سفید رنگ غلامان می‌رفت، استحکام و قدرت و شوکتی بی‌نظیر مشاهده می‌شد که نماینده حشمت و بزرگی تارا بود. و هنگامی که جرالد در خم جاده می‌تاخت از میان شاخه‌های سبز، بام خانهٔ خود را می‌دید که بالاتر از همه چیز سر به بلندی‌ها کشیده است، قلبش از خوشی به هیجان می‌آمد، زیرا هر طرف که می‌نگریست چیزی جز زیبایی نمی‌دید، گویی برای اولین بار به آن‌ها نظر می‌کرد.

همهٔ این کارها را او کرده بود، مرد عمل، کوچک اندام و پر شور. جرالداوهارا.

جرالد در آن ناحیه روابط صمیمانه و گرمی با همسایگانش بر قرار کرده بود مگر با دو نفر، یکی مک‌اینتاش که زمین‌هایش در طرف چپ کشتزارهای جرالد قرار داشت و دیگری با اسلاتری که سه جریب زمین‌های باتلاقی‌اش بین رودخانه و املاک جان ویلکز واقع شده بود.

خانواده مک‌اینتاش اسکاتلندی ـ ایرلندی بودند و از طرفداران شاهزاده اورانژ قلمداد می‌شدند و کاتولیک‌هایی خشک و متعصب بودند که مناسک و آداب مذهبی خود را به شدت رعایت می‌کردند. همین چیزها کافی بود که جرالد را برای همیشه از آن‌ها متنفّر کند. آنان هفتاد سال در جورجیا زیسته بودند و قبل از آن نیز نسلی از آن خاندان ساکن کارولینا بودند امّا اولین فرد خانواده که پا به ساحل آمریکا گذاشت از اولستر[1] آمده بود و همین برای جرالد کافی بود.

اعضای این خانواده اغلب آدم‌هایی کم حرف و انزواطلب بودند و همیشه با خودشان معاشرت می‌کردند. وصلت‌ها و ازدواج‌هایشان هم با نزدیکان و منسوبینی که در کارولینا داشتند انجام می‌گرفت. اما این تنها جرالد نبود که از آن‌ها خوشش نمی‌آمد، دیگران هم بودند. مردم آن ناحیه، همسایه‌دوست و اجتماعی بودند و با هم معاشرت می‌کردند و از گوشه‌گیری و عزلت دوری می‌نمودند. شایعاتی که درباره ضدیّت و مخالفت آن‌ها با برده داری بر سر زبان‌ها بود افکار عمومی را از مک‌اینتاش‌ها رو گردان کرده بود. آنگوس پیر، بزرگ خانوادهٔ مک‌اینتاش اگر چه تا به حال حتی یک برده را آزاد نکرده بود ولی کاری بر خلاف سنت و عرف اجتماع انجام داده بود و تعدادی از بردگان خود را به قیمت خیلی ارزان به خریداران دوره‌گرد فروخته بود تا آن‌ها به لوئیزیانا[2] ببرند و در مزارع نیشکر به کار گمارند. شایعات در این مورد قوت گرفته بود.

روزی جرالد اوهارا با جان ویلکز در این باره سخن می‌گفت، «شکی نیس که این آدم طرفدار لغو بردگی سیاهاس، اما برای یک طرفدار اورانژ، اگه قانونی علیه اسکاتلند وضع بشه مسلماً وطنش رو ترجیح میده.»

اسلاتری‌ها داستان دیگری داشتند. آن‌ها سفیدپوستان فقیری بودند که حتی نتوانسته بودند احترام آمیخته با تنفری را که مردم برای آنگوس مک‌اینتاش قایل

---

۱. Ulster . از نواحی شمال ایرلند است که مردم آن پیرو کلیسای کاتولیک رُمی هستند. اختلافات مذهبی میان ایرلندی‌ها از قرن‌ها پیش ادامه داشته است. این ناحیه حدود ۱۲۰۰۰ کیلومتر مربع وسعت دارد و در قرن نوزدهم یکی از مراکز آموزشی و فرهنگی ایرلند محسوب می‌شده است. ـ م.

۲. Louisiana . از ایالات جنوبی آمریکاست که ۴۸۵۲۳ مایل مربع وسعت دارد. هرناندو دو سوتو اولین سفیدپوستی بود که قدم به ساحل لوئیزیانا گذاشت و در طول رودخانه مسی‌سی‌پی کاوش‌های جغرافیایی خود را در سال ۱۵۴۱ آغاز کرد. این ایالت، در سال ۱۸۶۱ به کنفدراسیون جنوب پیوست و در ۱۸۶۲ به وسیله سواران فدرال تصرف گردید. در ۱۸۸۲ پس از ترک نظامیان شمالی این ایالت به حکومت فدرال پیوست. در ۱۹۰۱ منابع و ذخایر عظیم نفت در این ایالت کشف شد و بهره‌برداری از آن آغاز گردید. ـ م.

بودند، نسبت به خود جلب کنند.

اسلاتری پیر که دو دستی به چند جریب خود چسبیده بود، پیشنهاد جرالد و جان ویلکز را برای خرید ملک رد کرده بود و دائماً آه و ناله می‌کرد. زنش، ژولیده موی زشتی بود که ظاهری کثیف و شلخته داشت و مادر یک گله بچه قدونیم قد و بد قیافه بود که با کسی معاشرت نداشتند و از همه دوری می‌کردند ـ هر سال به طور مرتب یکی از همین بچه‌ها به جمع خانواده اضافه می‌شد. تام اسلاتری صاحب برده نبود. خود و دو پسر بزرگش در چند جریب مزرعه پنبه خود کار می‌کردند و همسر و بچه‌های دیگرش در باغچه به سبزی کاری مشغول بودند. ولی به هر حال محصول پنبه آن‌ها همیشه از بین می‌رفت و باغ سبزیکاری هم که رونق آن بستگی به حاملگی خانم اسلاتری داشت، به زحمت می‌توانست هزینه‌های آن‌ها را تأمین کند.

منظره گدایی تام اسلاتری جلوی ایوان خانه همسایگان به خاطر مقداری تخم پنبه یا تکه‌ای گوشت، از مناظر عادی بود. اسلاتری از همسایگانش نفرت داشت، تصّور می‌کرد سعی دارند دارایی او را از چنگش در آورند. به خصوص از بردگانی که به ارباب‌های پولدار تعلق داشتند بدش می‌آمد. سیاهانی که در خانه‌های اربابی آن ناحیه کار می‌کردند به مراتب خودشان را از این آشغال‌های سفید بالاتر می‌دانستند و همین باعث نفرت او شده بود. به علاوه، ثبات زندگی سیاهان نیز مسئله‌ای بود که حسادت او را به شدت تحریک می‌کرد. بر خلاف وضع خراب و زندگی فلاکت بار او، بردگان سیاه خوب می‌خوردند، خوب می‌پوشیدند و به فکر روزهای پیری و ناتوانی خود نیز بودند و ذخایری فراهم می‌کردند. آنان به نام نیک اربابان خودشان افتخار می‌کردند، البته این افتخار بیشتر به خاطر این بود که خود را متعلق به آدم‌هایی می‌دانستند که سرشان به تنشان می‌ارزید و آبرو و اعتبار داشتند، اما اسلاتری از همهٔ این‌ها محروم بود.

تام اسلاتری می‌توانست زمین خود را به سه برابر قیمت به هر یک از مالکان که مایل بود بفروشد. آن‌ها حاضر بودند این زمین‌ها را به هر قیمت که بگوید بخرند و منطقه را از وجود چنین آدمی پاک کنند. اما او از فروش یکی دو عدل پنبه در سال و گدایی از این و آن راضی بود.

جرالد اوهارا با تمام زمینداران منطقه دوستی داشت و با بعضی از آنان بسیار صمیمی بود. ویلکزها، کالورت‌ها، تارلتون‌ها و فونتین‌ها همه، وقتی آن مرد کوچک اندام را سوار بر اسبی بزرگ در مقابل خانه خود می‌دیدند خوشحال می‌شدند و گیلاس‌های پایه بلند خود را، محتوی بوربون همراه با کمی شکر و عرق نعناع، به هم می‌زدند و می‌نوشیدند. جرالد دوستداشتنی بود و همسایه‌ها به خوبی می‌دانستند که وقتی سرو صدای بچه‌ها، برده‌ها و سگ‌ها بلند می‌شود مفهومش این است که مردی مهربان، صبور، غمخوار و خوش مشرب به خانه آن‌ها آمده است. وقتی پیدایش می‌شد سگ‌ها و بچه‌ها سرو صدا می‌کردند و برده‌ها هر یک سعی داشتند افسار اسبش رابگیرند، همه دورش می‌ریختند تا شوخی‌ها و خوشمزگی‌ها و متلک‌های او را بشنوند.

بچه‌های سفید علاقه داشتند روی زانوی او بنشینند، در حالی که او با بزرگترها راجع به سیاست یانکی‌ها بحث می‌کرد؛ دختران جوان با او راجع به عشق‌های خود صحبت می‌کردند و اسرار خود را با او در میان می‌گذاشتند. پسرهای جوان همگی مسایل زندگی خود را به او می‌گفتند و درباره مشکلاتشان او را طرف مشورت قرار می‌دادند و اگر به پولی احتیاج داشتند از او می‌گرفتند.

معمولاً در این طور موارد سرشان داد می‌زد و می‌گفت: «یه ماهه بدهکاری و هیچی نگفتی؟ خدای من چرا نیامدی پیش من؟»

رفتار خشن و داد و فریاد او ممکن بود دیگران را ناراحت کند ولی جوانان از این رفتار ناراحت نمی‌شدند: «خب، می‌دونید آقا؟ مایل نبودم مزاحمتون بشم، و پدرم ـ «پدرت مرد خوبیه، هیچ شکی نداشته باش، بیا این پولو بگیر و نگذار اون چیزی بفهمه.»

همسران مالکان آخرین کسانی بودند که دوستی جرالد را پذیرفتند. یک‌بار هنگامی که به تاخت به خانه ویلکزها وارد شد، بانو ویلکز که جرالد او را «بانوی بزرگوار و کم حرف» لقب داده بود به شوهرش گفت: «اگه زبون درشتی داره، در عوض یک نجیب‌زاده است.»

ده سال گذشته بود و خود نمی‌دانست. ده سال طول کشید تا مالکان به او اعتماد کردند و به جمع خود پذیرفتند. به نظر خودش زمینداران از همان لحظه ورودش به تارا او را پذیرفتند ولی نمی‌دانست که همواره در خفا او را می‌پایند.

هنگامی که چهل و سه ساله شد و اندام فربه و صورت پر صلابتش او را چون تصویر اشراف انگلیسی هنگام شکار، نشان می‌داد، به این حقیقت پی برد که تارا، عزیزترین دارایی‌اش، و مردم منطقه با مهربانی‌ها و قلب‌های رئوفشان برای او کافی نیست. زن می‌خواست.

تارا نیز برای خود بانویی می‌خواست. آشپز چاقش که روزگاری مثل دوک لاغر بود هیچ وقت غذای او را سروقت آماده نمی‌کرد و اتاقدارش یکی از کارگران مزرعه بود. همیشه یک وجب خاک روی اثاث خانه نشسته بود، فقط هنگامی که میهمانی وارد می‌شد دستی به آن‌ها می‌کشید. پورک تنها سیاه با تربیت خانه بود که مباشر خانه محسوب می‌شد و بر مستخدمان دیگر سمت ریاست و سروری داشت. اما او هم بعد از چند سال حساسیت‌های خود را از دست داد و کارها را از روی بی‌میلی انجام می‌داد، زندگی بی‌بندوبار جرالد در طی این سال‌ها او را نیز بی‌توجه کرده بود. این نوکر فقط اتاق خواب جرالد را مرتب و منظم نگه می‌داشت، غذای او را با آداب و تشریفات می‌داد، ولی بقیه کارها به حال خود رها شده بود.

سیاهان با غریزه آفریقایی خود دریافته بودند ارباب آن‌ها چون سگی است که فقط پارس می‌کند ولی کسی را نمی‌گیرد، به این ترتیب با بی‌شرمی از خوش‌رفتاری او سوء استفاده می‌کردند.

اوضاع خرید و فروش برده، کنیز و غلام در آن روزها بسیار خوب بود، بازار معامله داغ بود و با آن‌ها در کمال بی‌رحمی رفتار می‌شد، شلاق‌ها دائما بالا و پایین می‌رفت، اما در تارا نه برده‌ای فروخته می‌شد و نه شلاقی در کار بود، فقط یک‌بار مهتری که در تیمار اسب محبوب جرالد، بعد از شکار تعلل کرده بود طعم شلاق را چشید.

جرالد با چشمان آبی و تیزبین خود می‌دید که خانه همسایگانش چه طور اداره می‌شود و بانوان با آن گیسوان دلفریب و دامن‌های لغزان چگونه بر مستخدمان و بردگان حکومت می‌کنند. او از زحمات شبانه روزی آن‌ها در اداره آشپزخانه، پرستاری بچه، دوخت و دوز البسه و رختشوی‌خانه خبر نداشت. فقط نشانه‌های ظاهری و نتیجه زحمات آنان را می‌دید و همین نتایج او را تحت تأثیر قرار می‌داد.

لزوم یک زن در آن خانه یک روز صبح به اثبات رسید و آن هنگامی بود که داشت برای شرکت در جشن مالکان[1] لباس می‌پوشید. پورک پیراهن توردار مورد علاقه‌اش را پیش آورد اما پیراهن چروک و نامرتب بود. جرالد با خشم پیراهن را به طرف پورک پرت کرد و فریاد زد، «این فقط به درد خودت می‌خوره.»

پورک با خوشحالی پیراهن را گرفت و لوله کرد و گفت: «آقای جرالد، چیزی که شما احتیاج دارین یک زنه، زنی که کلفت و نوکر زیادی داشته باشه.»

جرالد، پورک را به خاطر فضولی‌اش سرزنش کرد، ولی می‌دانست که حق با اوست. او زن می‌خواست، بچه می‌خواست و اگر به زودی اقدامی نمی‌کرد ممکن بود خیلی دیر شود. ولی مایل نبود با هر کسی که پیش می‌آمد ازدواج کند، همان کاری که آقای کالورت کرده بود؛ با یک زن یانکی ازدواج کرده بود که بچه‌های بی‌مادر او را جمع و جور کند. زن او باید یک بانو باشد، یک بانوی اصیل، زنی با وقار و زیبا مثل خانم ویلکز که قدرت اداره تارا را داشته باشد و مثل خانم ویلکز همه از دستورات او اطاعت کنند.

اما وصلت او با خانواده‌های همسایه دو اشکال داشت. اول اینکه دختران دم بخت در آن ناحیه کم بودند و مشکل دوم که جدی‌تر بود این بود که جرالد با وجود اقامت دهسالهٔ خود در آن ناحیه، هنوز «تازه وارد» به حساب می‌آمد و خارجی خوانده می‌شد. هیچ کس چیزی درباره خاندان و تبار او نمی‌دانست. اگر چه مردم ناحیه شمال جورجیا مانند ساکنان مناطق ساحلی در این گونه موارد زیاد هم سخت‌گیر نبودند ولی هیچ خانواده‌ای حاضر نبود دخترش را به مردی بدهد که اجداد شناخته شده‌ای نداشت.

جرالد می‌دانست با وجود اینکه با همسایگانش رابطه خوبی دارد و با آن‌ها به شکار می‌رود، مشروب می‌نوشد و درباره سیاست حرف می‌زند، باز هم آن‌ها حاضر نیستند دخترشان را به عقد او در آورند. خودش هم اصلاً راضی نبود که مردم سر میز شام دربارهٔ او حرف بزنند و بگویند که فلان خانواده راضی نشد دختر خود را به جرالد اوهارا بدهد. اما این طرز تفکر هرگز باعث نشد که او نسبت به همسایگانش احساس تنفّر کند. هیچ چیز نمی‌توانست او را وادار کند که نسبت به کسی تنفّر داشته باشد. در آن ناحیه رسم بود که خانواده‌ها دختران خود را به کسانی می‌دادند که بیش از بیست و دو سال در جنوب زیسته باشند و صاحب مزارع و املاک و برده بوده، اجتماع مرسوم آن روز را با تمام آدابش بپذیرند.

یک روز جرالد به پورک گفت: «اسباب‌ها رو جمع کن، به ساوانا میریم. ولی اگه بشنوم که از «سرنوشت» و «تقدیر» حرف بزنی فوراً می‌فروشمت. این‌ها کلماتی هستن که من اصلاً خوشم نمیاد.»

---

۱. Court Day. قبل از جنگ‌های انفصال در ایالت‌هایی که تحت فرمانروایی کنفدراسیون جنوب بودند جشنی برپا می‌شد که تمام مالکان سراسر ایالات در آن شرکت می‌کردند و احترامات خود را نسبت به مقامات کنفدراسیون ابراز می‌کردند و سپس مالیات‌های خود را می‌پرداختند. مأمور خزانه حکومتی به هر یک از آن‌ها یادگاری کوچکی همراه با رسید مالیات می‌داد. چنین روزی در ایالت‌های مذکور تعطیل عمومی بود و علاوه بر مالکان، مردم دیگر هم در آن شرکت می‌کردند. ـ م

ممکن بود جیمز و اندرو دخترانی را بشناسند و برای ازدواج به او معرفی کنند. سابقهٔ دوستی آنان با خانواده‌های ساوانا ممکن بود مفید واقع شود. جیمز و اندرو هر دو با دقت به سخنان جرالد گوش دادند ولی کمک زیادی به او نکردند. آن‌ها در ساوانا قوم و خویشی نداشتند که دختر مناسبی داشته باشد و در میان دوستان نزدیک ایشان هم دختری وجود نداشت، دختران آن‌ها سال‌ها بود که شوهر کرده بودند و بچه هم داشتند.

جیمز گفت: «آخه مشکلت اینه که مرد ثروتمندی نیستی و فامیل بزرگی هم نداری.»

«من پول کافی دارم، فامیل بزرگ هم می‌توانم برای خودم دست و پا کنم. دلم نمی‌خواد با هر کَس و ناکَس ازدواج کنم.»

اندرو به خشکی نگاهی به او انداخت: «خیلی بلند پروازی.»

با همه این‌ها تمام سعی خود را برای جرالد به کار گرفتند. آنان مردان سالخورده‌ای بودند و در ساوانا اعتبار داشتند. دوستان زیادی پیدا کرده بودند و یک ماه تمام جرالد را خانه به خانه، شام به شام، رقص به رقص و پیک‌نیک به پیک‌نیک بردند.

بالاخره جرالد گفت: «فقط یک نفر چشم منو گرفته. کسی که وقتی من به اینجا اومدم هنوز متولد نشده بود.»

«این کسی که چشمتو گرفته کیه؟»

جرالد گفت: «دوشیزه الن روبیلار.» سعی کرد با احتیاط صحبت کند، چشمان سیاه الن روبیلار او را مجذوب کرده بود. گونه‌ای از رفتار اسرارآمیز در این دختر پانزده ساله دیده می‌شد که عجیب می‌نمود. به زودی جرالد گرفتار شد. اثری که در دل جرالد باقی گذاشت هیچ زنی در تمام دنیا نگذاشته بود.

«تو به جای پدرشی!»

جرالد برافروخته فریاد زد: «اما من فکر می‌کنم که تازه اول زندگیمه.»

جیمز با نرمی گفت: «جری، اینجا در ساوانا دختر برای تو کم نیس. پدر اون دختر یک روبیلاره. این فرانسوی‌ها مثل لوسیفر[1] مغرورن. و مادرش ـ خدا بیامرزدش ـ یک بانوی بزرگ بود.»

---

۱. Lucifer. ستاره صبح. ناهید. زهره. در ادبیات این ستاره که آن را فوسفوروس هم می‌خوانند مأمور اعلام ظهور صبح صادق و آغاز روشنایی روز است. ـ م

جرالد با تنفّر گفت: «من اصلاً به این چیزا اهمیت نمیدم. به علاوه مادرش مرده و روبیلار پیر، پدرش، از من خوشش میاد.»

«به عنوان یک مرد شاید، اما به عنوان یک داماد، نه.» اندرو سخن او را قطع کرد: «دختره تو رو قبول نمی‌کنه. عاشق اون پسرهٔ وحشی، پسر عموش، فیلیپ روبیلاره، الان یک سال میشه بر خلاف مخالفت خانواده‌اش، شب و روز دور و بر دختر می‌پلکه.»

جرالد گفت: «چن وقت پیش به لوئیزانا رفته.»

«تو از کجا می‌دونی؟»

جرالد جواب داد: «می‌دونم.» نمی‌خواست بگوید این اطلاعات را پورک برایش جمع‌آوری کرده و اکنون می‌داند که فیلیپ به اصرار خانواده‌اش ساوانا را ترک کرده و به غرب رفته است. «و فکر نمی‌کنم اونو اونقدر دوس داشته باشه که نتونه فراموشش کنه. پانزده سالگی برای دونستن همه چیز درباره عشق سن کمیه.»

«روبیلارها اون پسر عموی گردن شکسته رو به تو ترجیح میدن.»

به این ترتیب وقتی خبر نامزدی دختر پی‌یر روبیلار با یک ایرلندی کوچک اندام از ناحیه کوهستانی، به جیمز و اندرو رسید آن‌ها هم مثل همه حیرت کردند. عده‌ای از خود سوال می‌کردند که اگر این خبر به فیلیپ روبیلار برسد چه خواهد شد؟ ولی زمان می‌گذشت و از غرب، از فیلیپ روبیلار خبری نشد. همه می‌خواستند بدانند چه شده که الن روبیلار می‌خواهد با یک مرد کوچک اندام و شلوغ و سرخ چهره که یک سروگردن از او کوتاه‌تر است ازدواج کند، این برای همه یک راز باقی ماند.

جرالد هم خودش هرگز درست نفهمید که کارها چه طور درست شد. فقط می‌دانست که معجزه‌ای اتفاق افتاده بود. هنگامی که الن دست زیبا و کوچک خود را در دست او گذاشت قلب جرالد چنان به تکان افتاد که چیزی نمانده بود از پای درآید. الن گفت:

«آقای اوهارا، من با شما ازدواج می‌کنم.»

خانواده حیرت زدهٔ روبیلار هم خود از نتیجه کار زیاد اطمینان نداشتند. نمی‌دانستند بالاخره چه خواهد شد. فقط الن و مامی می‌دانستند چه اتفاقی افتاده است. دختر زیبا همچون جن‌زدگان، مغموم، با سر فرو افتاده، سراسر شب را به فکر فرو رفته بود. صبح که شد مصمم از جا برخاست و تصمیمش را گرفت.

قبلاً مامی برای ارباب جوانش یک بسته کوچک آورده بود، بسته عجیبی بود که از

نیواورلئان رسیده بود، جعبه حاوی تصویر الن بود که به رسم یادگار به فیلیپ سپرده بود. همراه آن چهار نامه از الن و یک نامه از اسقف نیواورلئان بود. کشیش یاد شده در نامه اشعار داشته بود که فیلیپ روبیلار در یک جدال میخانه‌ای به قتل رسیده است.

«اونا بیرونش کردن، پدر. پولین و اولالی. اونا بیرونش کردن. ازشون متنفرم. دیگه هرگز نمی‌خوام ببینمشون. می‌خوام از اینجا برم. جایی که دیگه اونارو نبینم. دیگه نمی‌خوام توی این شهر باشم، نمی‌خوام اونایی‌رو که منو ـ منو یادش میندازن ببینم.»

وقتی شب رو به پایان بود، مامی که او نیز همراه ارباب جوانش گریسته بود، اعتراض کنان گفت: «امّا، عزیزم، تو که نمی‌تونی این کار رو بکنی.»

«می‌تونم و می‌کنم. اون مرد مهربونیه. یا باهاش میرم، یا راهبه میشم در چارلزتون.»

همین حرف بود که وقتی به گوش پی‌یر روبیلار رسید سخت ناراحت شد. با وجود اینکه تمام منسوبینش کاتولیک بودند ولی خودش پیرو کلیسای پرسبیتری[1] بود و فکر می‌کرد که اگر دخترش راهبه شود خیلی بدتر است تا به همسری جرالد اوهارا در آید. داماد جدید هیچ عیبی نداشت جز اینکه خانواده‌اش از نام‌آوران نبودند.

به این ترتیب الن دیگر یک روبیلار نبود، به ساوانا پشت کرد و دیگر هرگز به آنجا باز نگشت، و با شوهری میانسال، مامی، و بیست برده به تارا نقل مکان نمود.

سال بعد اولین فرزندش را به دنیا آورد، اسمش را کاتی اسکارلت گذاشتند، اسم مادر جرالد. جرالد زیاد راضی به نظر نمی‌رسید، چون پسر می‌خواست اما با وجود این، از دیدن آن کودک سیاه مو به قدری خوشحال شد که به تمام بردگان تارا اجازهٔ نوشیدن رم داد و خودش هم آنقدر خورد که از پای افتاد.

اگر الن از این ازدواج ناگهانی احساس پشیمانی کرد، هیچ کس آگاه نشد و بالطبع جرالد هم نفهمید و هر گاه چشمش به قامت زیبای همسرش می‌افتاد از چشمانش برق غرور جستن می‌کرد. او ساوانا را ترک کرد و تمام خاطرات خود را همانجا، در آن شهر ساحلی آرام وانهاد و از لحظه‌ای که وارد منطقه شمالی جورجیا شد، آنجا را وطن خود دانست.

وقتی از ساوانا خارج شد خانه‌ای را ترک کرد که همچون زنان زیبا، دل می‌برد و چون کشتی عظیمی، شراع برکشیده، در اقیانوسی موّاج، می‌نمود. خانه‌ای زیبا به سبک فرانسوی باگچ‌بری‌های هوش ربا و رنگ صورتی روشن و سرسرایی مجلل و پلکانی مارپیچ و درهای مزین به کنده کاری‌های فلزی. خانه‌ای اشرافی امّا متروک، غم زده و تنها.

الن با ترک آن خانه فاخر نه تنها جایگاهی راحت و زیبا را ترک کرد بلکه آداب و رسوم مجلّلی را رها کرد که در میان دیوارهای آن جا خوش کرده بود و ناگهان خود را در جهانی یافت که عجیب و متفاوت بود، گویی وارد قاره دیگری شده بود.

اینجا در جورجیای شمالی، سرزمینی خشن قرار داشت که مردمش کوشا و کاری بودند. وقتی از بلندی تپه‌ای در دامنهٔ کوهستان بلوریج به اطراف می‌نگریست، هر چه می‌دید پستی و بلندی‌های سرخ رنگ بود. چشمان او به مناظر آرام ساحلی عادت کرده بود، اکنون از این چشم‌اندازهای کوهستانی حیرت‌زده به نظر می‌رسید.

اینجا زمینی بود که سرمای شدید زمستان و گرمای طاقت‌فرسای تابستان را می‌شناخت، توان و نیروی بی‌پایان ساکنان این سرزمین برایش عجیب بود. آنان مردمانی مهربان، با ادب، سخاوتمند و خوش زبان بودند ولی در عین حال با کله شقی و لجاجت با کوچکترین چیزی خشمگین می‌شدند. مردم ساحل‌نشین که او آن‌ها را ترک کرده بود به ماجراهایی که داشتند افتخار می‌کردند و از خاطرات خود همچون چیزهای شگفت‌انگیز یاد می‌کردند و از دوئل‌ها و کینه‌هایشان به سادگی صحبت می‌کردند؛ ولی مردم جورجیای شمالی در نظر او به گونه‌ای خشن و تجاوزگر جلوه می‌کردند. در ساحل، زندگی آرام پیش می‌رفت ـ در اینجا جوان، تازه و شورانگیز بود.

تمام مردمی که الن در ساوانا می‌شناخت گویی از یک خمیر بودند، همه آن‌ها در اندیشه و آداب مشترک بودند، ولی مردم اینجا با هم تفاوت‌های بزرگ داشتند. کوچ کنندگانی که به جورجیا رسیده بودند هر یک از سرزمینی متفاوت آمده بودند، از نقاط دیگر جورجیا، از کارولینا، از ویرجینیا، از اروپا و از شمال. بعضی از آنان مثل جرالد، مردمی بودند که داعیه ثروت داشتند و شانس خود را امتحان می‌کردند. بعضی دیگر هم مثل الن به خاندانی قدیمی تعلق داشتند که زندگی را در وطن قبلی غیر قابل تحمل می‌دانستند و اینک بهشتی نو را در دوردست‌ها می‌جستند. خلاصه کسی بدون دلیل نیامده بود مگر آنان که خون پدران ماجراجوی خود را هنوز در رگ‌هایشان داشتند.

---

۱. Presbyteri . از شاخه‌های مسیحیت است که به کلیسای اسکاتلند وابسته است. ـ م.

این مردم از سرزمین‌های مختلفی آمده بودند و آداب و آیین‌هایشان نیز مختلف بود، همه این‌ها به این ناحیه، نوعی عدم رسمیّت و دوری از تشریفات می‌داد که برای الن تازگی داشت. از روی غریزه می‌دانست که ساحل‌نشینان در موقعیت‌های مختلف چه واکنشی نشان می‌دهند. در جورجیا هیچ کس نمی‌توانست بگوید که عکس‌العمل مردم چیست.

در آن زمان، سرعت در بهبود اوضاع جنوب آرزوی تمام مردم بود. تمام دنیا خواستار پنبه بود و در زمین‌های این ناحیه وسیع و حاصلخیز، پنبه به میزان زیادی تولید می‌شد. تولید پنبه چون تپش قلب ناحیه بود. کاشت و برداشت، کار همیشگی این خاک سرخ رنگ بود. ثروت از تمام شیارهای عمیق آن بیرون می‌زد و جورجیا افتخار می‌کرد که در هر جریب آن، زمین‌ها پوشیده از سفیدی می‌شد. هر خانواده در طول یک نسل می‌توانست از کشت پنبه ثروتمند شود و خدا می‌دانست در نسل بعد ثروت ایشان چه‌قدر زیاد می‌شد!

ایمان و اعتماد به آینده در آن‌ها امید به زندگی و شوق کار به وجود می‌آورد و مردم آن ناحیه از ته دل آن چنان از زندگی لذت می‌بردند که برای الن قابل درک نبود. آنان پول کافی و برده کافی در اختیار داشتند که هر وقت بخواهند قمار کنند؛ و قمار می‌کردند و راضی و خوشحال بودند. به نظر نمی‌رسید که آنقدر گرفتار کار باشند که وقت برای ماهی‌گیری، شکار، سواری و تفریحات دیگر نداشته باشند، هر وقت به تفریح می‌پرداختند از ته دل بود، هفته‌ای نبود که یک میهمانی یا جشن باشکوه برگزار نشود.

الن نمی‌خواست، یا نمی‌توانست یکی از آن‌ها بشود ـ بیشتر وجودش را در ساوانا گذاشته بود ـ ولی به همه آن‌ها احترام می‌گذاشت و به موقع یاد گرفت که چگونه آزادگی و رُک‌گویی آنان را ستایش کند.

به زودی به صورت یک همسایه دوستداشتنی درآمد. او بانویی خانه‌دار و مهربان بود، مادری خوب و همسری وفادار به شمار می‌رفت. بعد از آن شکست و تأثر عمیق، به جای اینکه خود را صرف خدمت به کلیسا کند، تمام وقت خود را در تربیت فرزند و خانه‌داری صرف می‌کرد، مهربانی خود را در اختیار مردی می‌گذاشت که او را از ساوانا خارج کرده، درباره خاطراتش هیچ پرسشی از او نکرده بود.

وقتی اسکارلت یک ساله شد و به قول مامی قوی‌تر و سالم‌تر از هر بچه دیگری به نظر می‌رسید، بچه دوّم الن، سوزان الینور که همیشه او را سوالن صدا می‌کردند به دنیا آمد، و بعد از او کارین را زایید که در پشت انجیل نام او را کارولین آیلین نوشتند. بعد از آن‌ها سه پسر دیگر آمدند که هر سه قبل از اینکه راه بیفتند، مردند ـ سه پسر که در گوری کوچک، زیر درختان کاج که با خانه فاصله‌ای نداشت دفن شدند. هر سه «جرالد اوهارا، پسر» نام داشتند.

از همان روزی که الن به تارا آمد، اوضاع به کلی عوض شد. اگر چه پانزده سال بیشتر نداشت ولی به هر حال آماده بود که مسئولیت‌های یک کشتزار بزرگ را به عهده بگیرد. قبل از ازدواج از دختران انتظار می‌رفت که شیرین، با وقار، زیبا و آرایش کرده باشند. اما بعد از ازدواج انتظارات تغییر می‌کرد، آنان باید خانه‌داری را می‌آموختند و از عهده کارهای منزل که تعداد افراد آن گاه به یکصد نفر یا بیشتر می‌رسید بر می‌آمدند.

الن تمام این مراحل را گذرانده بود. به علاوه او مامی را داشت که قادر بود غلامان و کنیزان را هر چقدر هم قلدر باشند به کار وا دارد. او به سرعت جاذبه و آراستگی را به خانه جرالد آورد و تارا به قدری زیبا شد که سابقه نداشت.

عمارت تارا اصلاً بر طبق اصول مهندسی ساخته نشده بود زیرا هر وقت که لازم دیده بودند اتاقی به آن افزوده بودند، اما با توجه و مدیریت الن آن چنان جذاب شد که دیگر هیچ کس تصور نمی‌کرد اصول مهندسی در آن رعایت نشده است. خیابان سروها که خانه را به جاده اصلی وصل می‌کرد ـ یعنی خیابانی که هیچ خانه‌ای در کشتزارهای اربابی جورجیا بدون آن رسمیت نداشت ـ سایه‌ای تیره و خنک داشت که به روشنایی‌های اطراف، رنگی از زمرّد و صفایی روشن و دلپذیر می‌بخشید. شاخه‌ها و گلبرگ‌های لوبیای درختی به طاق‌نماها آویزان بودند و سایه‌های خوش نقشی روی آجرهای سفید ایجاد می‌کردند. در بعضی از جاها با موردها و ماگنولیاها می‌آمیختند و گوشه‌ها، برش‌ها و زاویه‌های تند و بدشکل بنای خانه را می‌پوشاندند.

در بهار و تابستان چمن برمودا و شبدر در چمنزار به رنگ زمرد درمی‌آمد، طراوت و تازگی این چمنزار به قدری بود که غازها و بوقلمون‌هایی که پشت خانه نگهداری می‌شدند می‌خواستند خودشان را به آن برسانند. قوی‌ترین این پرندگان بالاخره خود را به جلوی خانه می‌رساندند و در کنار یاسمن‌ها و گل‌های آهار شادمانه می‌پلکیدند. یک نگهبان سیاه کوچولو همیشه جلوی عمارت پرسه می‌زد که پرنده‌ها وارد ایوان نشوند، این نگهبان کوچولو معمولاً در آلاچیق می‌لمید یا روی پله‌ها می‌نشست و همه جا رامی پایید و یک حوله کهنه در دست داشت و مرغ‌های

متجاوز را کیش می‌کرد.

الن معمولاً یک دوجین از ین بچه‌ها را به کار می‌گرفت و این اولین مسئولیت غلامان در تارا به شمار می‌رفت. وقتی ده ساله می‌شدند آن‌ها را نزد «بابا»ی سالخورده می‌فرستادند تا کار پینه‌دوزی را از او بیاموزند یا نزد آموس[1] می‌رفتند تا چرخ‌های گاری را تعمیر کنند و نجّاری یاد بگیرند و یا کنار دست فیلیپ گاوچران و کافی[2] قاطرچی می‌ایستادند. اگر هم شوقی برای این کارها از خود نشان نمی‌دادند روانه مزرعه می‌شدند تا کارگری کنند. در چنین حالتی سیاهپوستان می‌گفتند که این بچه‌ها فرصت ترقّی را از دست داده‌اند.

زندگی برای الن آسان نبود، خوشحال هم نبود، ولی انتظار نداشت که زندگی آسانی داشته باشد، و اگر خوشحال نبود بستگی به خودش داشت. در آن ناحیه، جهان از آن مردان بود و او این را خوب می‌دانست و قبول کرده بود. اعتبار اداره کارها به مردان تعلق داشت و زنان، هوشمندی ایشان را می‌ستودند. مردان هنگامی که زخم کوچکی در انگشت داشتند مثل گاو نعره می‌زدند در حالی که زنان حق نداشتند هنگام زایمان هم ناله کنند. مردان در سخن گفتن خشن بودند و اغلب مست می‌کردند. زنان توهین‌های درشت را تحمل می‌کردند و در حالی که تلخ‌ترین کلمات را می‌شنیدند شوهران کلّه پای خود را به رختخواب می‌بردند. مردان اغلب بی‌تربیت و رکگو بودند ولی زنان باید همیشه لطف و مهربانی خود را به آنان پیشکش می‌کردند.

الن چون بانوان بزرگ تربیت شده بود و یاد گرفته بود چگونه بار این همه مسوولیت را به دوش بکشد و در عین حال جذابیت خود را حفظ کند، و اعتقاد داشت سه دختر او نیز باید بانوان بزرگی بشوند. در مورد دو دختر کوچکترش موفق شده بود، زیرا سوالن برای اینکه محبوب باشد به حرف‌های مادرش گوش می‌داد و کارین دختری خجالتی و سربه زیر بود و او نیز دستورات مادر را تمام و کمال انجام می‌داد. اما اسکارلت، دختر جرالد، راه رسیدن به شان و مقام بانوان محترم و شایسته را به سختی پیدا می‌کرد.

مامی همیشه با خشم می‌گفت که همبازی‌های او خواهران تربیت شده خودش، یا دختران سنگین و رنگین ویلکز نیستند، بلکه دائما با بچه‌های سیاه یا پسرهای همسایه بازی می‌کند و از درخت‌ها بالا می‌رود و سنگ پرتاب می‌کند. مامی از اینکه

1. Amos
2. Cuffee

دختر الن این طور از آب در آمده، عصبانی بود و او را «خانم کوچولوی بی‌ادب» صدا می‌کرد. ولی الن این مسئله را با صبر و حوصله و دقت زیر نظر داشت. می‌دانست که هر دختری وقتی بزرگ شد به همبازی‌های دوران کودکی خود علاقمند می‌شود و اوّلین وظیفه یک دختر ازدواج است. پیش خود فکر می‌کرد که اسکارلت هنوز بچه است، هنوز وقت هست تا رموز آراستگی و تفاخر زنانه را به او بیاموزد. برای رسیدن به این هدف، الن و مامی نیروهای خود را روی هم ریختند و همچنان که اسکارلت رشد می‌کرد، شاگرد مناسبی می‌شد و حتی چیزهای زیادتری هم یاد می‌گرفت. علی‌رغم استخدام معلمین سرخانه و دو سال درس خواندن در «آکادمی دختران فایت ویل» اطلاعات و معلوماتش سطحی بود ولی هیچ دختری در آن ناحیه به زیبایی او نمی‌رقصید. خوب می‌دانست چگونه بخندد تا چاه زنخدانش عمیق‌تر به نظر آید یا چه‌طور راه برود و خرامان دامنش را چرخ بدهد تا هوش از سر بیننده به در شود. می‌دانست چه طور به صورت مردی نگاه کند و لحظه‌ای بعد نگاهش را بدزدد و آن چنان خود را شرمگین نشان دهد که مرد بیچاره در لحظه، شیفته و واله شود. بالاتر از همه اینکه آموخته بود چگونه هوشمندی و گاه شیطنت‌های خود را از مردان پنهان کند و خود را ساده و معصوم نشان دهد.

الن با صدایی گرم و روشی دلپذیر و مامی با سخت‌گیری‌های تهدیدآمیز صفات و کیفیت‌های ذاتی او را آراسته و پیراسته می‌کردند و می‌خواستند از او یک همسر خواستنی و ایده‌آل بسازند.

الن به دخترش می‌گفت: «تو باید وقار خودتو حفظ کنی عزیزم. باید متانت داشته باشی. وقتی آقایون حرف می‌زنن نباید تو حرفشون بدوی. حتی اگه فکر می‌کنی بهتر از اونا به موضوع واردی. آقایون از دخترای پررو خوششون نمیاد.»

مامی هم با قیافه‌ای حق به جانب و کمی گرفته می‌گفت: «دخترای جوون همیشه عادت دارن اخم کنن، چونشونو بدن جلو و بگن من شوور می‌کنم، من شوور نمی‌کنم. اصلاً، یه دختر جوون باید چشمشو بندازه پایین و بگه بله، آقا، هر چی شما می‌فرمایین درسته.»

آن دو با هم آنچه را که یک خانم باشخصیت و متین و فاخره باید بداند به او می‌آموختند، امّا اسکارلت فقط به ظاهر توجه داشت، آن فضایل درونی را که وجوه زیبا و ظریف از آن‌ها به بیرون سرایت می‌کند مورد توجه او نبود. نه یاد می‌گرفت و نه اصلاً آن‌ها را می‌دید. انگیزه‌ای هم برای یادگرفتن آن‌ها حس نمی‌کرد. به نظر او

فقط آراستگی ظاهری کافی بود، با همین ظاهر آراسته بود که نزد جوانان محبوب شده بود و این همان چیزی بود که می‌خواست.

جرالد به خود می‌بالید که دخترش در آن پنج منطقه شمال جورجیا، به زیبایی شهرت دارد و این تقریباً حقیقت داشت، زیرا جوانان همسایه همگی به او پیشنهاد ازدواج داده بودند و خیلی‌ها هم از نقاط دورتری چون آتلانتا و ساوانا برای خواستگاری می‌آمدند.

در شانزده سالگی، به لطف مامی و الن، دختری شیرین و دلربا ولی سبکسر و خودخواه بار آمده بود. تندخویی و زودرنجی را از پدر ایرلندی‌اش به ارث برده بود و فقط لایه‌ای سطحی و نازک از شکیبایی و ایثار مادرش در او مشاهده می‌شد. الن هرگز نمی‌فهمید که این لایه تا چه حد سطحی است، زیرا اسکارلت همیشه بهترین چهره خود را به مادرش نشان می‌داد، باطن خود را پنهان می‌کرد، جلوی خشم خود را می‌گرفت و شیرینی خود را به نمایش می‌گذاشت و این‌ها را همه در حضور مادر انجام می‌داد، اگر غیر از این رفتار می‌کرد مادرش با نگاهی ملامت بار چنان او را شرمگین می‌کرد که چاره‌ای جز گریه برایش باقی نمی‌ماند.

ولی مامی گول نمی‌خورد، تمام رفتار و افکار او را می‌دانست و پیوسته هوشیار و گوش به زنگ، منتظر فرصت‌هایی بود که این لایه سطحی را بشکند. چشم‌های مامی تیزتر از الن بود، اسکارلت هرگز به یاد نداشت که موفق شده باشد مامی را برای زمانی دراز گول زده باشد.

البته این طور هم نبود که این دو مادر فداکار برای شهامت، نشاط و جاذبه‌های اسکارلت اظهار تأسف کنند. این‌ها صفات ویژه‌ای بودند که زنان جنوبی به داشتن آن‌ها به خود می‌بالیدند. این طبیعت تندرو و لجوج او بود که آن‌ها را نگران می‌کرد. آن دو گاهی فکر می‌کردند که قادر نخواهند بود کیفیت‌های آزار دهنده‌ای را که در شخصیت او سراغ داشتند از بین ببرند، ترسشان از این بود که این صفات نامساعد نگذارند در زندگی روی سعادت ببیند و شوهر مناسبی پیدا کند. ولی اسکارلت قصد داشت ازدواج کند ـ با اشلی ـ و مصمم بود خود را باوقار، محجوب و قابل انعطاف نشان دهد، اگر این‌ها موجب جلب مردان می‌شد حتماً اجرا می‌کرد. اما مردها چرا باید به این چیزها توجه کنند، نمی‌دانست. فقط می‌دانست که این روش بسیار موثر و کارگر است. هیچ وقت به قدر کافی شوق نداشت که به دنبال دلیل آن بگردد زیرا هیچ اطلاعی درباره فعالیّت‌های ذهن بشر و اتفاقاتی که در آن می‌افتد نداشت. درباره خودش نیز چنین بود. افکار و ذهنیّات خود را نمی شناخت. می‌دانست که اگر چنین و چنان کند و چنین و چنان بگوید، مردان نیز تسلیم می‌شوند و مطیع و منقاد، چنین و چنان می‌کنند. درست مثل یک فرمول ریاضی بود و زیاد هم سخت به نظر نمی‌آمد، زیرا ریاضی از آن درس‌هایی بود که اسکارلت در دوران مدرسه از آن خوشش می‌آمد.

اگر درباره تفکّر و ذهن مردان کم می‌دانست، درباره شیوه‌های تفکر زنان اصلاً هیچ نمی‌دانست یا کمتر می‌دانست؛ زیرا زن‌ها اصلاً توجه او را جلب نمی‌کردند، از آن‌ها خوشش نمی‌آمد. در میان دختران هرگز دوستی نداشت و اصولاً فقدان چنین رابطه‌ای را حس نمی‌کرد. در نظر او، زنان ـ از جمله دو خواهرش ـ دشمنان طبیعی او بودند که همان ساز او را می‌زدند ـ مرد.

همه زنان بجز مادرش همین طور بودند.

الن اوهارا فرق داشت . اسکارلت چیز مقدسی در وجودش می‌دید که او را از سایر انسان‌ها متمایز می‌کرد. وقتی بچه بود مادرش را با «مریم عذرا» اشتباه می‌گرفت. فکر می‌کرد مادرش همان مریم است و حالا که بزرگتر شده بود دلیلی نمی‌دید که عقیدهٔ خود را عوض کند. در نظر او الن امنیت کاملی را با خود داشت که فقط خدا یا یک مادر می‌تواند آن را ایثار کند. ایمان داشت که مادرش تجسّمی از عدالت، حقیقت، لطف عاشقانه و حکمت ژرف است ـ بانوی بزرگی است.

اسکارلت خیلی دلش می‌خواست مثل مادرش باشد. فرقش این بود که چنین شخصی، صاحب حقیقت، لطف و ایثار، کسی است که خیلی از شادی‌های زندگی و راحتی عمر را از دست می‌دهد و شادمانی و جوانی‌اش بر باد می‌رود. و زندگی کوتاه‌تر از آن بود که بشود کامرانی‌ها و خوشی‌ها را وانهاد. روزی که با اشلی ازدواج می‌کرد و رفته رفته پیر می‌شد، روزی که وقت برای این کارها داشت، حتماً مثل مادرش می‌شد. اما تا آن روز...

فصل چهارم

آن شب اسکارلت در غیبت مادر، ریاست میز شام را بر عهده گرفت، ولی اضطرابی گرانبار از خبر تکان دهنده‌ای که درباره اشلی و ملانی شنیده بود او را آزار می‌داد. با ناامیدی آرزو می‌کرد که کاش مادرش زودتر از خانه اسلاتری‌ها باز می‌گشت، بدون او خود راگمشده و تنها حس می‌کرد. اصلاً این اسلاتری‌ها، با این مریضی همیشگی خودشان چه حقی داشتند الن را از خانه دور کنند، آن هم درست موقعی که اسکارلت خیلی به او نیاز داشت؟

در خلال آن شام ملال‌انگیز بار دیگر صدای نخراشیده جرالد چون غرش توپ، کنار گوش اسکارلت شلیک می‌شد و او حس می‌کرد که دیگر توان تحمل ندارد. جرالد گفتگوهای خود را با اسکارلت فراموش کرده بود و یک سخنرانی شورانگیز درباره وقایع اخیر قلعه سامتر ایراد می‌کرد، با هیجان مشت بر میز می‌کوبید و دست‌هایش را در هوا تکان می‌داد. سر میز غذا، جرالد همیشه حاکم مطلق سخن بود، در این اوقات اسکارلت اغلب در افکار خود غرق می‌شد و صدای او را نمی‌شنید؛ اما امشب نمی‌توانست گوش خود را بر صدای او ببندد؛ وه که در این لحظات چه اشتیاقی داشت که صدای چرخ‌های درشکه رابشنود، خبر بازگشت مادر چقدر می‌تواست برایش شیرین باشد.

البته، قصد نداشت به مادرش بگوید که چه بار سنگینی به دل دارد، آن وقت حتماً الن از اینکه دخترش خواستار مردی شده بود که نامزد داشت، تکان شدیدی می‌خورد. اما در عمق این ماجرای غم‌انگیز که برای اولین بار برایش پیش آمده بود، حضور آرامش بخش مادر را طلب می‌کرد. هر وقت الن در کنارش بود احساس امنیت می‌کرد، هیچ واقعهٔ ناگواری نبود که الن با حضورش نتواند آن را سرو سامان دهد.

وقتی صدای چرخ درشکه برخاست، ناگهان از جا پرید، امّا هنگامی که درشکه از جلوی عمارت عبور کرد و در حیاط پشتی ایستاد، دوباره در صندلی وا رفت. درشکه الن نبود. او همیشه جلوی پله‌ها پیاده می‌شد. چند لحظه بعد سرو صدای پر از هیجان سیاهان را از حیاط تاریک شنید و سپس خنده‌های بلندشان به گوش رسید. اسکارلت از پنجره نگاهی به بیرون انداخت، پورک که چند لحظه پیش از اتاق خارج

بود مشعلی به دست داشت، چند هیکل سیاه که صورتشان در تاریکی قابل تشخیص نبود از گاری پیاده شدند. در تاریکی شب صداها اوج می‌گرفت و فرو می‌نشست، صداهایی شادمانه، عوامانه و گستاخانه، که گاه روان و آهسته بود و گاه همچون جیغ، گوش خراش. کمی بعد صدای پایی که از پله‌های حیاط پشتی بالا می‌آمد برخاست و در سرسرا، پشت اتاق پذیرایی ایستاد، زمزمه‌هایی در هم نیز شنیده می‌شد. پورک وارد شد، وقار و سنگینی همیشگی را نداشت، دهانش را به خنده گشود و دندان‌های سفیدش را نشان داد.

«آقای جرالد،» نفس نفس می‌زد و در چهره‌اش غرور یک داماد دیده می‌شد، «زن تازه‌ای که خریدین اومده.»

جرالد نگاهی جدّی به او انداخت. «زن تازه؟ من زن تازه نخریدم.»

پورک در حالی که می‌خندید و دست‌هایش را تکان می‌داد گفت: «بله ارباب، چرا خریدین، بله ارباب، آقای جرالد!»

جرالد گفت: «خُب، عروس خانوم رو بیار ببینم.»

پورک به شتاب خارج شد و به سرسرا رفت. زنش از املاک ویلکز وارد شده بود تا یکی از ساکنان تارا شود. داخل شد. پشت سر او، پشت دامن چیت گلدارش، یک دختر دوازده ساله به درون آمد.

دیلسی زنی بلند قد بود که خود را راست نگه می‌داشت. ممکن بود بین سی تا شصت سال داشته باشد، در صورت برنزی رنگ بی‌حرکتش حتی یک خط هم دیده نمی‌شد. خون سرخپوستی از چهره‌اش قابل تشخیص بود، به طوری که سیاه بودنش را تحت‌الشعاع قرار می‌داد. رنگ سرخ پوستش، پیشانی باریک و بلندش، استخوان‌های برجسته گونه‌اش و بینی عقابی‌اش که بر روی لب‌های کلفتش پهن شده بود، نشان می‌داد که مخلوطی از نژاد سرخ و سیاه است. قامتش نشان می‌داد که بااراده است. راه رفتنش وقاری داشت که گاه از مامی نیز پیشی می‌گرفت. مامی وقار را آموخته بود، امّا دیلسی آن را در خونش داشت.

حرف زدنش چون دیگر سیاهان جویده و نامفهوم نبود، کلمات را با احتیاط و تأمل انتخاب می‌کرد.

«عصر به خیر، خانم‌های جوان. آقای جرالد، ببخشید که مزاحم شدم، امّا می‌خواستم شما رو ببینم و از اینکه من و دخترمو خریدین تشکر کنم. ارباب‌های دیگه‌ای هم می‌خواستن منو بخرن، اما اونا پریسی رو نمی‌خواستن، متشکرم که منو

از غصه نجات دادین، متشکرم از شما. می‌خوام به شما خوب خدمت کنم و نشون بدم که هیچ وقت این لطف شما رو فراموش نمی‌کنم.»

جرالد سینه‌اش را صاف کرد: «هوم ـ هوووم.» به نظر می‌رسید از این تعارفات دستپاچه شده است.

دیلسی به طرف اسکارلت برگشت و چیزی مثل لبخند، گوشه چشم‌هایش را چین انداخت. «خانم اسکارلت، پورک به من گفت که شما از آقای جرالد خواستین که‌منو بخرن. حالا منم دلم‌می‌خواد پریسی‌رو به‌شما بدم که‌مستخدم‌شخصی‌شما باشه.»

دستش را به عقب برد و دخترک سیاه را جلو کشید. پریسی موجودی بود کمی قهوه‌ای رنگ با پاهای لاغر مثل یک پرنده. هزاران رشته شبیه به دُم خوک به هم بافته شده و به شکل دو چوب خشک از کله‌اش بیرون زده بود. دو چشم تیز و جوینده داشت که چیزی را از دست نمی‌داد و عمداً با حالت احمقانه‌ای به او می‌نگریست.

اسکارلت جواب داد: «متشکرم دیلسی، اما متأسفم، اول باید ببینم مامی چی میگه. اون از لحظهٔ تولد مستخدم من بوده.»

«مامی داره پیر میشه،» با چنان آرامشی حرف می‌زد که ممکن بود، مامی را خشمگین کند. «البته زن خوبیه، اما شما حالا یک خانوم جوون هستین و به یک مستخدم خوب احتیاج دارین. پریسی من از یک سال پیش مستخدم خانم ایندیا بوده. خیاطی خوب بلده، آرایش مو رو هم وارده، مث یک سلمونی خوب.»

سقلمه‌ای به دخترک زد. پریسی جیغ کوتاهی کشید و سلام زنانه‌ای کرد و لبخند زد. اسکارلت هم به ناچار جوابش را با لبخند داد.

با خودش فکر کرد، «دختر بلاییه،» بعد بلند گفت: «متشکرم دیلسی، وقتی مادر اومد خونه، باهاش صحبت می‌کنم.»

دیلسی گفت: «متشکرم خانوم. به شما شب به خیر میگم.» برگشت و با دخترش از اتاق خارج شد، پورک هم رقص کنان از دنبال.

بساط شام برچیده شد. جرالد سخنرانی خود را از نو آغاز کرد ولی این بار نه برای خودش راضی کننده بود و نه برای شنوندگانش. آنچه می‌گفت درباره جنگ بود. نظراتی می‌داد و پیش‌بینی‌های پر جوش و خروش می‌کرد و می‌پرسید آیا جنوب باید در مقابل اهانت یانکی‌ها سکوت اختیار کند یا نه؟ و دخترها در حالی که خمیازه می‌کشیدند فقط می‌گفتند «بله پاپا، نه پاپا». کارین زیر چراغ بزرگی به متکّا تکیه زده در سرگذشت عاشقانه دختری غرق شده بود که بعد از مرگ جوان مورد علاقه‌اش به دیر پناه برده، تارک دنیا شده بود و در سکوت اشک شوق از دیدگانش روان بود و در خیال، خود را در لباس عروسی مجسم می‌کرد. سوالن مشغول قلاب‌دوزی روی چیزی بود که به مسخره اسمش را «کیسهٔ امید» گذاشته بود و با خود فکر می‌کرد که آیا می‌تواند در جشن فردا با دلبری‌های شیرین خود که اسکارلت فاقد آن‌ها بود استوارت تارلتون را از کنار او دور کند و احتمالاً به سوی خود بکشد یا نه. اسکارلت هم هنوز از ماجرای اشلی در تب و تاب بود.

پاپا چطور می‌توانست دربارهٔ قلعه سامتر و یانکی‌ها صحبت کند در حالی که می‌دانست قلب او شکسته است؟ مثل هر جوان دیگری اسکارلت تعجب می‌کرد که مردم چگونه می‌توانند این همه به دردهای او بی‌اعتنا باشند و دنیا چطور می‌تواند به گردش خود ادامه دهد، در حالی که قلب او رنجیده و مجروح است.

ذهنش چنان مغشوش بود که گویی گردبادی وزیده و همه چیز را در خود پیچیده است و در همان حال تعجب می‌کرد که اتاق پذیرایی چرا تا این حد ساکت و بی‌جنبش می‌نماید و همه چیز مثل سابق سر جای خود قرار دارد. میز ماهوگانی سنگین، قفسه‌های بزرگ، کارد و چنگال‌های نقره و فرش‌های روشن که بر کف اتاق می‌درخشید همه در جای همیشگی خود بودند، گویی اصلاً اتفاقی نیفتاده است. اینجا اتاقی بود که فضایی راحت و دوستانه داشت و معمولاً، اسکارلت ساعت‌های آرامی را که اعضای خانواده، بعد از شام، در آنجا می‌گذراندند دوست می‌داشت؛ اما امشب از این منظره خوشش نمی‌آمد و اگر از خشم پدر و محاکمه او نمی‌ترسید از آن اتاق می‌گریخت و به اتاق کوچک الن پناه می‌برد و بر آن نیمکت قدیمی می‌نشست و تمام غم‌های خود را با فریاد از دل بیرون می‌ریخت. اتاق کار الن را در آن خانه بزرگ، بیشتر از هر جای دیگر دوست داشت. در آنجا، هر روز صبح الن در مقابل منشی قد بلندش می‌نشست و به حساب‌های املاک رسیدگی می‌کرد و به گزارش‌های مباشر، یوناس ویلکرسون[1]، گوش می‌داد.

در این اتاق بود که افراد خانواده دور هم جمع می‌شدند، جرالد در صندلی گهواره‌ای می‌نشست و دخترها روی نیمکت کهنه ولو می‌شدند و الن هم با قلم پردار مشغول نوشتن می‌شد.

حالا اسکارلت دلش می‌خواست آنجا باشد، تنها با الن، و سرش را بر دامن او بگذارد و آرام بگرید.

---

1. Jonas Wilkerson

مادر خیال ندارد به خانه بازگردد؟

بالاخره صدای چرخ‌ها از خیابان شنی به گوش رسید، و صدای لطیف و آرام‌بخش الن که درشکه‌ران را مرخص می‌کرد شنیده شد. نگاه‌های مشتاق همه هنگام ورود عجولانه او به طرف در برگشت، حلقه‌های دامنش نوسان داشت و صورتش خسته و غمزده بود. وقتی وارد شد عطر لطیف و ملایم شاه پسند، لیمو و عنبر در فضا رها شد، این رایحه لطیف از میان چین‌های دامنش می‌تراوید، و در جان اسکارلت می‌نشست و در نظر او نشانهٔ مادری بود. چند قدم بعد از او مامی می‌آمد، با کیف چرمی در دست و لب و لوچه آویزان، با خود غر می‌زد و تصور می‌کرد که صدایش به گوش کسی نمی‌رسد، در حالی که آن قدر بلند بود که همه شکایت‌های او را می‌شنیدند.

الن گفت: «متأسفم که دیر کردم.» شالش را که داشت از شانه‌اش می‌افتاد کشید و به دست اسکارلت داد.

چهره جرالد گویی از ورود او گشاده و روشن شده بود.

پرسید: «بچه تعمید شد؟»

الن گفت: «بله، و مرد، بیچاره. می‌ترسیدم امی هم بمیرد، ولی فکر می‌کنم زنده بمونه.»

چهره دخترها به سوی او برگشت، حیرتزده و پرسشگر. و جرالد فیلسوفانه سر تکان داد. «خُب، خیر بوده حتماً که بچه مرده. پدر بدبخت ـ»

الن به نرمی سخنش را قطع کرد و گفت: «دیر وقته، بهتره دعا کنیم.» جرالد هیچ از کار الن ناراحت نشد و اسکارلت مادرش را خوب می‌شناخت و می‌دانست که رفتارش معمولاً کسی را ناراحت نمی‌کند.

این که چه کسی پدر بچهٔ امی اسلاتری بود رازی به حساب می‌آمد و کشف آن لذتی داشت و اسکارلت اگر می‌خواست منتظر توضیحات مادر باشد هرگز به این راز پی نمی‌برد. تصور می‌کرد کار یوناس ویلکرسون باشد چون چند بار او را هنگام شب با امی دیده بود که با هم قدم می‌زدند. یوناس یک یانکی مجرّد بود و چون همیشه شغلش اداره کارگران مزرعه بود از زندگی اجتماعی و آداب و آیین معاشرت اطلاعی نداشت. با هیچ خانواده‌ای نمی‌توانست وصلت کند مگر اسلاتری‌ها که از توده پست و آشغال، چون او، شمرده می‌شدند. امّا یوناس هم که خود را از نظر سواد بالاتر از آن‌ها می‌دانست، طبیعی بود که حاضر نمی‌شد با امی ازدواج کند و اینکه چند بار در تاریکی شب با او ملاقات کرده، اهمیتی نداشت.

اسکارلت برای اظهار و ارضای حس کنجکاوی خود، آهی کشید. در مقابل چشمان مادر اتفاقاتی می‌افتاد که گاهی آن‌ها را ندیده می‌گرفت، گویی اصلاً اتفاق نیفتاده است. الن از آنچه که بر خلاف عادت و افکار و رفتارش بود تنفّر داشت و سعی می‌کرد اسکارلت را نیز به همین شکل تربیت کند ولی کمتر موفق شده بود. الن بطرف تاقچه رفت تا تسبیح خود را از جعبه کوچکی که همیشه آنجا می‌گذاشت بردارد، مامی با صدای محکمی گفت:

«خانم الن قبل از اینکه دعا بخونین حتماً باید شام بخورین.»

«متشکر مامی، گرسنه نیستم.»

مامی اخم کرد و گفت: «خودم براتون آماده می‌کنم و شما باید بخورین.»

و بعد به سرسرا رفت و به سوی آشپزخانه راه افتاد.

«پورک! به آشپز بگو ماهی دُرُس کنه، خانم الن تشریف آوردن.»

همان طور که تخته‌های کف سرسرا زیر پایش صدا می‌کرد، صدای او نیز بلند و بلندتر می‌شد و همه آن را از اتاق پذیرایی می‌شنیدند.

«صد دفه گفتم، بازم میگم، اصلاً خوبی به این آشغالای سفید نیومده. اصلاً به میس الن چه که بلند شه بره اونجا، وقت خودشو صرف این خونه خراب‌ها بکنه، باید یه قابلهٔ سیاه می‌آوردن. من صد دفه گفتم ـ»

همان طور که از راهروی سرپوشیده‌ای که به طرف آشپزخانه می‌رفت می‌گذشت همچنان غرغر می‌کرد و صدایش رفته رفته ضعیف شد و دیگر به گوش نرسید. مامی همیشه روش مخصوص خودش را داشت و با همین روش مخصوص، ارباب خانه را در جریان افکار خودش قرار می‌داد. اما خوب می‌دانست که مقام و منزلت سفیدها اجازه نمی‌دهد که به حرف‌های یک سیاه اهمیت بدهند، با این وجود همیشه غرغرش به راه بود. می‌دانست که این غرغرها هم فایده ندارد، سفیدها اعتنایی نمی‌کنند، حتی اگر در اتاق بغلی داد بکشد. همین غرغرها او را از توبیخ و شماتت نجات می‌داد، زیرا لااقل در آن خانه همه می‌دانستند که حق با اوست.

پورک وارد شد، با سینی و ظروف نقره و دستمال سفره. پشت سرش پسرک سیاه ده ساله‌ای حرکت می‌کرد و در حالی که دکمه روپوش کتانی‌اش را می‌انداخت بادبزنی در دست داشت که از قد خودش بلندتر بود و از رشته‌های بلند کاغذی درست شده بود. الن یک بادبزن پر طاووس زیبایی داشت که در موارد خیلی

مخصوص از آن استفاده می‌کرد اما بعد از بحث‌های فراوان با پورک، کوکی و مامی قانع شده بود که پر طاووس شگون ندارد.

جرالد یک صندلی پیش کشید و الن نشست و چهار صدا ناگهان او را سوال پیچ کردند.

«مادر، تورهای لباس تازه من که فردا تو مهمونی دوازده بلوط می‌خوام بپوشم خیلی شل و وارفته شده، ممکنه درستش کنی؟»

«مادر، لباس اسکارلت از مال من قشنگتره، وقتی اونو می‌پوشم مث یک دیو صورتی میشم. چرا اسکارلت لباس صورتی منو نپوشه و من لباس سبز اونو؟ این لباس صورتی هم خیلی بهش میاد.»

«مادر، چرا من نمی‌تونم فردا شب تو مجلس رقص باشم؟ الان سیزده سالمه ـ»

«خانم اوهارا، باور کنید که ـ ساکت شید دخترا، قبل از اینکه شلاقمو بلن کنم ـ کید کالورت امروز در آتلانتا بود، می‌گفت ـ ممکنه ساکت شید و بذارید اقلاً صدای خودمو بشنوم؟ ـ می‌گفت اونجا اوضاع خرابه، هیچ حرفی به جز جنگ در بین نیست. میلیشیا[1] مشغول تمرینه، دسته‌های سوار دُرُس شده. خبرهایی از چارلزتون رسیده که مردم دیگه نمی‌تونن توهین یانکی‌ها رو تحمل کنن. همه دارن آماده می‌شن.» چهرهٔ خسته الن به لبخندی گشوده شد، با اینکه دخترها منتظر جواب بودند ولی او به احترام آقای اوهارا رویش را به جانب او برگرداند.

«اگه مردم شریف چارلزتون اینجوری فکر می‌کنن، شک ندارم که ما هم باید به زودی راه اونارو پیش بگیریم.» او همیشه با ایمانی راسخ ساوانا را از سایر شهرها و بندرها جدا می‌دانست، معتقد بود مردم آنجا اصالتاً دارای پاک‌ترین و اصیل‌ترین خون در سراسر قاره آمریکا هستند. درباره چارلزتون هم تقریباً همین‌طور فکر می‌کرد.

«نه کارین، امسال نه، سال دیگه می‌تونی در مجلس رقص شرکت کنی و لباس بلند شب بپوشی و اونوقت چقدر هم به کوچولوی عزیزم خوش می‌گذره. اخم نکن دیگه خوشگلم. پیک‌نیک بله، ولی رقص باشه وقتی چارده سالت شد.»

«لباستو بده به من اسکارلت، بعد از دعا تورهاشو دُرُس می‌کنم.»

«سوالن، اصلاً از اینجور حرف زدن خوشم نمیاد عزیزم، لباس صورتیت خیلی هم قشنگه، به رنگ صورتت خیلی میاد. لباس سبز اسکارلت هم فقط به خودش

---

۱. Militia. نیروهایی که از مردم عادی تشکیل می‌شود. ـ م.

برازندس، ولی میتونی فردا شب گردن بند منو به گردنت بندازی.»

سوالن که پشت سر مادرش ایستاده بود سرش را بالا گرفت و فاتحانه نگاهی به اسکارلت انداخت، می‌دانست که او هم می‌خواسته گردن‌بند مادرش را برای میهمانی قرض بگیرد. اسکارلت زبانش را برای او در آورد. در نظر اسکارلت، سوالن دختر خودخواهی بود که با آه و ناله‌های خود همیشه برای او مزاحمت ایجاد می‌کرد و اگر به خاطر مادرش نبود سیلی‌های جانانه‌ای بیخ گوشش خوابانده بود.

الن گفت: «خُب، آقای اوهارا حالا بفرمایید آقای کالورت دیگه راجع به چارلزتون چی گفت؟»

اسکارلت می‌دانست که مادرش اصلاً به مسایلی مثل جنگ و سیاست علاقه‌ای ندارد. و آن‌ها را کارهای مردانه می‌دانست و عقیده داشت زنان در این موارد نمی‌توانند نظر درستی بدهند، پس باید هوشمندانه خود را دور نگه دارند. اما بحث درباره این مسئله، جرالد را خوشحال می‌کرد و از اینکه موضوع را برای همسرش تعریف کند لذت می‌برد؛ و الن در خوشحال کردن شوهرش همیشه موفق بود.

در حالی که جرالد ماجرا را با طول و تفصیل فراوان تعریف می‌کرد مامی هم از بانوی خود پذیرایی می‌کرد. نان برشته، جوجه سرخ شده، سیب‌زمینی داغ که کرهٔ آب شده روی آن ریخته بودند. مامی نیشگونی از جک، پسرک سیاه، گرفت و او تازه فهمید که باید وظیفه‌اش را انجام دهد. پشت سر الن ایستاد و بادبزن را با روبان‌های کاغذی‌اش به آرامی بالا و پایین می‌برد. مامی کنار میز ایستاده بود و لقمه‌هایی را که به دهان اربابش فرو می‌رفت می‌شمرد، گویی مأمور بود که به زور به او غذا بدهد تا سیر شود. الن تندتند می‌خورد، ولی اسکارلت می‌دید که او خسته‌تر از آن است که بداند چه می‌خورد. فقط چهره سخت و خشک مامی او را وادار به خوردن می‌کرد.

وقتی ظرف‌ها خالی شد و جرالد تازه به نیمه‌های صحبت خود رسیده بود و داشت درباره اینکه یانکی‌ها می‌خواهند سیاهان را آزاد کنند و حاضر نیستند برای این آزادی حتی یک پول سیاه هم بدهند حرف می‌زد، الن از جا برخاست.

جرالد با بی‌میلی پرسید، «می‌خواهید دعا را شروع کنیم؟»

«بله، دیگه دیر وقته ـ درست ساعت دهه.» در این موقع زنگ ساعت به گوش رسید که ده ضربه می‌نواخت. «کارین خیلی وقت پیش باید خوابیده باشه. چراغ لطفاً، پورک، و کتاب دعای من، مامی.»

با فرمان آرام و محکم مامی، جک بادبزن را کنار گذاشت و به جمع کردن ظروف

پرداخت. مامی کشوی یکی از قفسه‌ها را کشید و کتاب دعا را بیرون آورد.

پورک روی پنجه پا بلند شد و زنجیر چراغ را گرفت و پایین کشید، سطح میز را روشنی شدیدی فراگرفت و سقف و دیوارها در تاریکی فرو رفت. الن دامنش را با دو دست کمی بالا کشید و روی زمین زانو زد، کتاب را باز کرد و جلوی نور گرفت. جرالد هم در کنارش زانو زد و اسکارلت و سوالن نیز آن سوی میز در جای مناسبی قرار گرفتند و زانو زدند. دامنشان زیر زانوهایشان مچاله شده بود و از درد پایشان جلوگیری می‌کرد. کارین که کوچکتر از همه بود و دستش به میز نمی‌رسید کنار صندلی زانو زد و دست‌هایش را روی آن قرار داد. او این حالت را دوست داشت، چون اغلب هنگام دعا چرت می‌زد و این حالت، او را از نگاه مادر دور نگه می‌داشت.

خدمهٔ منزل هم به سرعت به سرسرا آمدند و در مقابل در اتاق زانو زدند. مامی در حالی که زانوزده بود صدای ناله مانند خود را به دعا بلند کرد و پورک گردنش را مثل چوب خشک، راست نگه داشته بود. روزا[1] و تینا[2] مؤدبانه با پیراهن‌های چیت خود زانو زده بودند. کوکی، زن آشپز، لاغر و زرد، روسری سفید به سر داشت و میان همه شاخص بود. جک که از شدت خواب دیوانه شده بود از ترس نیشگون‌های مامی خود را به زور بیدار نگه داشته بود. به طور معمول، در چنین مواقعی چشمان سیاه آنان از شادی برق می‌زد، زیرا دعا خواندن همراه اربابان سفید پوست، آن روزها افتخاری محسوب می‌شد و واقعه مهمّی به شمار می‌آمد. عبارات و جملات قدیمی دعا که طعم و حسی شرقی داشت در ذهن آن‌ها مفهوم روشنی بر جای نمی‌گذاشت ولی رضایتی قلبی به وجود می‌آورد و آنان خم و راست می‌شدند و تکرار می‌کردند: «خداوند به ما رحمت آورد.»، «عیسی مسیح به ما رحمت آورد.»

الن چشمانش را بست و دعا را آغاز کرد، لحنی مواج، آرام و تسکین دهنده داشت. نور زرد رنگ و دایره شکلی که روی میز افتاده بود، سرهای فرو افتاده را نیز روشن می‌کرد. الن به خاطر سلامتی و خوشبختی و کرامتی که خداوند به آن خانه عطا کرده بود شکر می‌کرد و برای افراد خانواده و سیاهان آن املاک وسیع، رحمت و عافیت می‌خواست.

بعد از دعا برای کسانی که زیر سقف تارا می‌زیستند، پدر، مادر، خواهران، سه کودک درگذشته و «تمام ارواح مسکینی که در برزخ می‌زیستند» نیز بی‌نصیب

1. rosa
2. Teena

نماندند. آنگاه الن تسبیح سفیدش را میان انگشتان کشیده‌اش گرفت و دعای دسته جمعی آغاز شد. همچون وزش نسیمی آرام، جواب سیاهان و سفیدان، طنین خوشایندی داشت:

«مریم مقدس، مادر خداوند ما، برای ما گناهکاران دعا کن، اکنون، و در لحظه مرگ.»

علی رغم دردی که در روحش احساس می‌کرد و علی‌رغم اشک‌های نریخته‌اش، اسکارلت در این لحظات، مثل همیشه آرامشی را که بر او غالب شده بود می‌شناخت. درماندگی و ناامیدی آن روز و ترس از فردا تقریباً او را رها کرد و امید باز آمد. این آرامش به خاطر نزدیکی دلش به خداوند نبود، زیرا مذهب چیزی بود که در ذهن او نمی‌گنجید و فقط بر زبانش جاری می‌شد. چنین حالتی از تماشای چهره دلپذیر و درخشان مادر و توجه او به خداوند و مقدسان و فرشتگان به وجود آمده بود که داشت برای کسانی که مورد علاقه‌اش بودند دعا می‌کرد. وقتی الن به درگاه الهی دعا می‌کرد، اسکارلت تردید نداشت که خداوند صدایش را شنیده است.

دعای الن به پایان رسید و جرالد که نتوانسته بود تسبیح خود را پیدا کند ده تا ده تا با انگشت دعاهایش را می‌شمرد. افکار اسکارلت دوباره با شنیدن صدای خشن و بی‌موج او در هم ریخت. اکنون می‌دانست که وقت محاکمهٔ وجدان فرا رسیده است. الن به او آموخته بود که در پایان هر روز وظیفه دارد که وجدان خود را بازپرسی و محاکمه کند و گناهان خود را یک به یک بر شمارد و از خدا بخواهد که او را ببخشد و قدرتی به او عطا کند که دیگر آن گناهان را تکرار نکند. اما اسکارلت در آن ساعت به بازپرسی قلب خود مشغول بود.

سرش را پایین انداخت و تقریباً روی دست‌های خود قرار داد تا مادر نتواند صورتش را ببیند. افکارش دوباره غمگنانه به سوی اشلی بازگشت. اسکارلت، چه طور او می‌تواند وقتی تو را دوست دارد با ملانی ازدواج کند؟ پس چه وقت می‌خواهد بداند که تو چه قدر دوستش داری؟ چه طور می‌تواند عمداً این طور قلب تو را بشکند؟

بعد، ناگهان، یک فکر، درخشنده و تازه، مثل ستارهٔ دنباله‌دار به ذهنش رسید.

«آره، اشلی اصلاً نمیدونه که من دوستش دارم!»

چیزی نمانده بود که از این فکر ناگهانی فریاد بکشد. ذهنش از کار ایستاد، گویی مدتی طولانی فلج بوده است، نفسش برید، و بعد دوباره به کار افتاد.

«چه طور می‌توانست بداند؟ من همیشه با او رسمی بودم و مثل خانم‌ها فاصله معینی را حفظ می‌کردم، احتمالاً فکر کرده که من هیچ احساسی به جز یک دوستی ساده ندارم. بله، علّت سکوتش همین است! فکر می‌کند عشقش حاصلی ندارد. به همین دلیل به نظر خیلی ـ»

یاد آن لحظاتی افتاد که احساس کرده بود اشلی به طور مخصوصی به او نگاه می‌کند، در آن موقع چشمان خاکستری‌اش که چون پرده‌ای، افکارش را پنهان می‌کرد، گشوده و برهنه به نظر می‌رسید و نگاهی سراسر ناامیدانه و رنج آلود داشت.

«حتماً قلبش شکسته بود، چون فکر می‌کرد که من عاشق برنت، استوارت یا کید هستم. و احتمالاً فکر می‌کند حالا که نمی‌تواند مرا داشته باشد بهتر است با ملانی ازدواج کند و خانواده‌اش را شادمان سازد. ولی اگر می‌دانست که دوستش دارم ـ»

جواهر لطیفی ناگهان از عمیق‌ترین گودال وجودش به شکل ولوله‌های شادی شلیک شد. این جواب خاموشی و رازپوشی اشلی بود، پاسخ رفتارش! او نمی‌دانست! غرور به کمک آرزو آمد تا باور کند، یقینی را به وجود آورد. اگر اشلی می‌دانست که او دوستش دارد حتماً به کنارش می‌شتافت. اسکارلت فقط مجبور بود ـ افکارش مغشوش بود، گرفتار و در بند، با خود می‌گفت: «آه! چقدر احمق بودم که تا حالا به فکرم نرسیده بود! باید فکر کنم ببینم که از چه راهی باید به او بگویم. اگر بداند که دوستش دارم هرگز با ملانی ازدواج نمی‌کند. چه طور می‌تواند؟»

تکانی خورد، دعای جرالد تمام شده بود و مادرش خیره به او می‌نگریست. شتابناک خواندن آغاز کرد، خود به خود کلمات بر زبانش جاری می‌شد اما هیجانی تند آنچنان صدایش را تغییر داده بود که مامی چشمانش را گشود و نگاه جوینده و پرسان خود را به سوی او پرتاب کرد. بعد از او سوالن هم دعای خود را به پایان برد و کارین از پی او، و اسکارلت باز ذهنش در اطراف افکار تازه به پرواز در آمد.

حتی حالا هم زیاد دیر نبود! بسیار اتفاق افتاده بود که در آن ناحیه از انتشار خبر فرار دختر و پسری، بلوا و رسوایی بزرگی بر پا شده بود. و نامزدی اشلی هنوز حتی اعلام هم نشده بود. بله هنوز وقت زیادی داشت.

اگر عشقی بین اشلی و ملانی نباشد و فقط یک قول و قرار قدیمی آنان را به هم پیوند بدهد، پس چه ایرادی دارد که اشلی قول خود را پس بگیرد و با او ازدواج کند؟ البته، او چنین کاری خواهد کرد، به شرط اینکه بداند اسکارلت او را دوست دارد. باید راهی پیدا می‌کرد، راهی که او را از این عشق آگاه کند. باید راهی پیدا کند! و بعد ـ

ناگهان از رؤیای شیرینش بیرون آمد، پاسخی برای این سوال‌ها نداشت، و مادر با تردید نگاهش می‌کرد. وقتی مراسم دعا خوانی پایان گرفت، چشمانش را کمی باز کرد و نگاهی گذرا به اطراف اتاق افکند.

زانو زدگان، نور لطیف چراغ، سیاهانی که سایه‌وار خم و راست می‌شدند و حتی اشیاء آشنای اتاق که ساعتی پیش بس منفور می‌نمودند، ناگهان رنگ هیجانات او را به خود گرفتند و اتاق بار دیگر دوستداشتنی شد. این لحظه و این صحنه را هرگز فراموش نمی‌کرد!

لحن نوازشگر مادر برخاست: «ای باکره مقدس، ای مظهر ایمان،» ستایش باکره مقدس دوباره آغاز شد و اسکارلت چون دیگران، با وقار تمام تکرار می‌کرد: «برای ما دعا کن،» و الن، همچنان صفات برجسته او را می‌ستود و مادر خداوند ما را به بزرگی یاد می‌کرد.

از کودکی، این لحظه برای اسکارلت لحظه ستایش الن بود، حتی بیش از باکره مقدس. اگر چه شاید توهین به مقدسات بود ولی اسکارلت، با چشمان بسته همیشه الن را به جای باکره عذرا می‌دید و همچنان که عبارت‌های قدیمی ادا می‌شد، «شفا دهنده بیماران»، «جایگاه عقل»، «پناه گنهکاران»، «گل سرخ مکنون»، اسکارلت آن‌ها را بسیار زیبا می‌یافت، زیرا این‌ها همه صفات الن بود. اما امشب به خاطر جلای جوهر درونش، تمام این مراسم، این کلمات آرام و پاسخ‌های آرامتر را آن چنان زیبا می‌یافت که نظیرش را در خاطره خویش پیدا نمی‌کرد. و دلش دربست با خدا بود و با ارادتی تام او را به خاطر راهی که پیش پایش نهاده بود، شکر می‌کرد ـ به خاطر اینکه او را از بدبختی نجات داده بود و به آغوش اشلی افکنده بود.

آخرین «آمین» که گفته شد، همه برخاستند. کمی خسته از نهادن زانو بر زمین، مامی با کمک دو مستخدمه سیاه، تینا و روزا، از جا بلند شد. پورک سیخ درازی را از کنار بخاری برداشت، با شعلهٔ چراغ افروخت و به سرسرا رفت. در کنار پله‌های مارپیچ، گنجه‌ای از چوب گردو قرار داشت که چون بسیار بزرگ بود، در اتاق جا نمی‌شد. بالای آن چند چراغ و شمعدان نصب کرده بودند. پورک یکی از چراغ‌ها و سه تا از شمعدان‌ها را روشن کرد و با وقار و سنگینی یک پیشکار سلطنتی که اتاق خواب شاه و ملکه را روشن می‌کند، جمع را به بالای پلکان راهنمایی کرد، چراغ را بالای سرش نگه داشته بود. الن بازو در بازوی جرالد به دنبالش بود و دخترها که هر کدام شمعدان‌های خود را داشتند از پس آن دو روان بودند.

اسکارلت به اتاقش وارد شد، و شمعدان را روی گنجه قرار داد و درش را گشود و در تاریکی به دنبال لباسی که باید دستکاری می‌شد، گشت. با خوشحالی آن را روی دستش انداخت و به آهستگی از سرسرا گذشت. در اتاق خواب پدر و مادرش نیمه باز بود. قبل از اینکه در بزند، صدای الن، کوتاه اما گرفته به گوش رسید.

«آقای اوهارا، باید یوناس ویلکرسون رو حتماً بیرون کنید.»

جرالد مثل ترقه منفجر شد، «پس بفرمایید از کجا یک مباشر دیگه پیدا کنم که جلوی چشمم کلاه سرم نذاره.»

«اون باید اخراج بشه، فوراً، همین فردا صبح. سام گُندهه سر کارگر خوبیه فعلاً میتونه کارهای اونو انجام بده تا شما یک مباشر دیگه استخدام کنین.»

جرالد گفت: «آه،ها! که این طور، فهمیدم! پس این یوناس با شرف، پدر ـ

«اون باید صبح اخراج بشه.»

اسکارلت با خود فکر کرد: «خب، پس اون پدر بچهٔ امی اسلاتریه، خُب چه انتظاری از یک یانکی و یه آشغال سفید می‌شد داشت؟»

بعد از توقفی معقول که فرصتی به جرالد داد که به بستر برود، در زد و داخل شد و پیراهن را به مادرش داد.

هنگامی که لباسش را در آورد و شمع را خاموش کرد، نقشه‌ای که برای فردا کشیده بود داشت کامل می‌شد. نقشه ساده‌ای بود، با راهنمایی ساده جرالد، چشمانش را به هدف دوخته بود و به راهی فکر می‌کرد که او را مستقیماً به مقصودش می‌رساند.

همان طور که جرالد دستور داده بود اول باید «مغرور» باشد. از لحظه ورود به دوازده بلوط باید شادترین و با روح‌ترین دختران باشد. هیچ کس نباید تصور کند که قلبش از ماجرای اشلی و ملانی ویران شده. با هر مردی که آنجا می‌بیند باید خوش وبش کند. البته این کار نسبت به اشلی سنگدلی به حساب می‌آید، اما ممکن است اشتیاق او را بیشتر کند. نباید از هیچ مردی که به سن ازدواج رسیده غفلت کند، از آن فرانک کندی پیر سبیل طلایی گرفته تا آن پسرک کمروی خجالتی، چارلز هامیلتون، برادر ملانی. آنها باید همه مثل زنبورهای کندو دورش جمع شوند و مسلماً اشلی هم از ملانی فاصله می‌گیرد تا به جمع ستایشگران او بپیوندد. او باید طوری عمل کند که بتواند چند دقیقه‌ای با او تنها باشد، دور از همه. مطمئن بود که این عملی‌ترین راه است، راه‌های دیگر ممکن بود چندان ساده و عملی نباشد. اما اگر اشلی اوّل به طرفش نیاید، خودش باید این کار را بکند. وقتی که بالاخره با هم تنها بشوند، آن وقت اشلی مردانی را که دورش را گرفته بودند پیش خود مجسم می‌کند و بالاخره می‌فهمد که اسکارلت دختری است که همه مردان خواستار اویند و بار دیگر آن نگاه یأس آور و غم بار را در چشمانش خواهد دید. بعد به او خواهد گفت، با وجود داشتن خواستاران بسیار، او را به دیگران ترجیح می‌دهد. و آن وقت با شیرینی و آزرم بسیار چیزهای گفتنی زیادی داشت که به او بگوید. البته همهٔ این کارها را چون یک خانم با وقار انجام می‌دهد. حتی خوابش را هم نمی‌دید که آزادانه اعتراف کند که دوستش دارد ـ هرگز تصور این کار را نمی‌کرد. ولی شکل بیان آن نمی‌توانست مشکلی برایش ایجاد کند. این کار را در گذشته کرده بود و باز هم می‌توانست.

در بستر آرمیده بود و نور ماه پیکرش را روشن می‌کرد. تمام صحنه را در ذهنش مجسم کرد. حیرتی آمیخته به شادی جایش را فراگرفت. چهره اشلی را هنگام ادای آن کلمات محبت‌آمیز می‌دید و تمنای او را برای ازدواج می‌شنید.

طبعاً به او جواب می‌داد که نمی‌تواند به سادگی به تقاضای ازدواج مردی که نامزد دارد جواب مثبت بدهد، اما او اصرار می‌کرد و سرانجام در برابر آن همه اشتیاق و تضرع تسلیم می‌شد و جواب مثبت می‌داد، و بعد هر دو تصمیم می‌گرفتند که همان روز بعد از ظهر با هم به جونزبورو فرار کنند ـ

شاید فردا شب او دیگر خانم اشلی‌ویلکز باشد!

در بستر نشست، زانوهایش را در بغل گرفت و برای مدتی طولانی و شادی بخش، خانم اشلی ویلکز بود ـ عروس اشلی! ولی باز هم حسّی سرد قلبش را در خود فرو برد. اگر این راه، عملی نباشد چه باید کرد؟ اگر اشلی از او نخواست که فرار کنند چه باید کرد؟ با اصرار تمام این افکار لرزاننده را از خود راند.

با اراده تمام با خود گفت: «فعلاً نباید از این فکرها بکنم، اگر حالا از این فکرها بکنم حتماً خیلی ناراحت می‌شوم. دلیلی ندارد کارها آن طور که من می‌خواهم نشود ـ اگر مرا دوست داشته باشد. و من می‌دانم که دارد.»

صورتش را بالا آورد، چشمان بی‌فروغش در مقابل درخشش مهتاب، روشنایی گرفت. الن هرگز به او نگفته بود که آرزو و رسیدن به آن، همیشه دو چیز متفاوت هستند؛ زندگی به او نیاموخته بود که شتاب، تنها عامل بردن مسابقه نیست. در سایه روشن مهتاب نقره‌ای رنگ، با شهامتی که داشت در او می‌رویید و بالا می‌گرفت، دراز کشید و به طرح نقشه پرداخت، نقشه‌هایی که یک دختر شانزده ساله هنگامی که

زندگی چهرهٔ خوش نشان داده، می‌کشد. در آن حال، شکست غیر ممکن می‌نمود. لباس زیبا و سیمای خوش آب و رنگ و جذاب، اسلحه‌ای بود که می‌توانست سرنوشت را شکست دهد.

فصل پنجم

ساعت ده صبح بود. یکی از روزهای گرم ماه آوریل. آفتاب طلایی از میان پرده‌های آبی پنجره‌های بزرگ به درون اتاق اسکارلت می‌تابید. دیوارهای کرم رنگ می‌درخشید، کف اتاق چون شیشه برق می‌زد. اثاثیه رنگ شراب داشت و از فرش‌ها، نقطه‌های روشن فرح‌انگیزی انعکاس می‌یافت.

تقریباً تابستان شده بود، پس از روزهای زود گذر بهار، اولین نشانه‌های گرمای جورجیا ظاهر شده بود و از ایام داغ خبر می‌آورد. گرمای خوشی به درون اتاق می‌ریخت، بوی مخمل می‌داد، بوی شکوفه، بوی درختان تازه سبز شده و رطوبت خاک تازه شخم خورده. از پنجره دو ردیف نرگس سفید و فرح‌انگیز را در خیابان شنی می‌دید. یاسمن‌های زرد جلوه‌هایی بدیع ظاهر می‌کردند و چون پارچه‌های رنگین، سحری به شگفت پدید می‌آوردند. زاغچه‌ها و مرغان مقلّد در فکر فرود بر ماگنولیای زیر پنجره، یکی با صدایی آزار دهنده دیگری با نغمهٔ دل‌انگیز، شوری به پا کرده بودند.

این صبح‌های نشاط‌انگیز معمولاً اسکارلت را کنار پنجره می‌کشید، و رایحه دل‌انگیز و نغمه‌های دلنواز تارا را فرو می‌داد. اما امروز به موجب افکار مغشوش، هوای تماشای خورشید و آسمان لاجوردین را نداشت. «شکر خدا که بارون نمیاد.» روی تخت، لباس سبز رنگش که تورهای خردلی داشت، در جعبه‌ای مشاهده می‌شد. آماده بود که به دوازده بلوط برده شود و به انتظار بماند تا رقص آغاز گردد. خیلی پیش از اینکه رقص شروع شود او و اشلی در راه جونزبورو بودند تا ازدواج کنند. مشکلات دیگری هم بود ـ مثلاً اینکه برای جشن نیمروز چه لباسی باید بپوشد؟

چه لباسی او را جذاب‌تر نشان می‌داد و نظر اشلی را بیشتر جلب می‌کرد؟ از ساعت هشت تاکنون داشت لباس‌های مختلف را آزمایش می‌کرد، ولی هیچ یک را نپسندیده بود و حالا با شلوار بلند خواب و کرست کتانی چین دار ایستاده بود و در افکار خویش غرق شده بود. لباس‌ها همینطور ریخته و پاشیده بود. روی تخت، روی صندلی‌ها، همه با رویان‌های رنگین، این طرف و آن طرف پراکنده بودند.

اورگاندی[1] گلی رنگ، خیلی مناسب به نظر می‌رسید، به خصوص که کمربندی

---

۱. Organdy. پارچه توری آهاردار. ـ م.

صورتی داشت، ولی آن را تابستان گذشته که ملانی به دوازده بلوط آمده بود یک‌بار پوشیده بود و او حتماً آن را به یاد می‌آورد. خیلی‌ها ممکن بود یادشان بیاید که این لباس را او یک بار پوشیده است. پیراهن بومبازین[1] سیاه هم با آن آستین‌های پُف کرده و یقه مدل پرنسس به پوست سفیدش خیلی می‌آمد ولی ممکن بود او را پیر جلوه دهد. آن را پوشید و جلوی آینه ایستاد، سعی کرد در صورت و دور چشمانش دنبال چین و چروک بگردد ولی چیزی نیافت. این لباس هرگز او را در برابر ملاحت، جوانی و شادابی ملانی جلوه نمی‌داد. آن موسلین راه راه سنبلی‌رنگ هم که در سر آستین‌ها و سینه‌اش توری به‌کار رفته بود اگر چه زیبا به نظر می‌آمد ولی او را بیش از حد کم سن و سال نشان می‌داد. این یکی دیگر حتماً به درد کارین می‌خورد که نیمرخی مطبوع داشت اما رنگ صورتش کم مایه و آبکی بود؛ وقتی اسکارلت آن را می‌پوشید در کنار ملانی، درست به دختر مدرسه‌ای‌ها شباهت داشت. پیراهن سبز پیچازی، با چین‌های فراوان و نواردوزی‌های دل‌انگیز هم بسیار برازنده‌اش بود و چشمان سبزش را چون تکه‌ای از زمرد جلوه می‌داد، اما جلوی سینه‌اش لکه بزرگی از چربی افتاده بود. البته می‌شد با سنجاق سینه آن را پوشاند امّا شاید ملانی چشمان تیزی داشته باشد. چند پیراهن رنگ و وارنگ دیگر هم بود که اسکارلت فکر می‌کرد برای چنین جایی اصلاً مناسبت ندارد، به علاوه، دو تا از آن‌ها را هم دیروز پوشیده بود. ضمناً آن‌ها لباس عصر بود؛ اصلاً به درد جشن روز نمی‌خورد. آستین‌هایشان پف کرده و یقه‌هایشان بسیار باز بود و شایسته نبود در هوای آزاد روز به تن کند. ولی چاره‌ای نبود، بالاخره یکی از آن‌ها را باید می‌پوشید. به هر حال او به گردن زیبا، بازوهای خوش فرم و سینه‌های برجسته خود می‌بالید، این لباس اگر آن‌ها را به نمایش می‌گذاشت چه بهتر. همچنان جلوی آینه ایستاده بود و این طرف و آن طرف می‌چرخید و به دقت خود را ورانداز می‌کرد و می‌دید که کوچکترین نقطه ضعفی در اندامش نیست که او را شرمگین سازد. گردنش متناسب و خوش حالت، بازوانش ظریف و جذاب و پستان‌هایش که فشار سینه‌بند در آن‌ها احساس می‌شد، وسوسه‌انگیز جلوه می‌کرد. برخلاف دختران همسن و سال خود از دوختن روبان‌های رنگی روی لباسش خودداری کرده بود تا سنگین‌تر و متین‌تر جلوه کند و انحناهای بدنش را کاملاً ظاهر سازد و طنازی‌اش را بیشتر کند. خوشحال بود که از مادرش دست‌هایی ظریف و سفید و پاهایی کوچک به ارث برده بود، اما چه می‌شد اگر قدش هم مثل مادرش بود. حیف بود که نمی‌توانست ساق‌هایش را نشان دهد. در آینه نگاه کرد و دامنش را بالا کشید و با خودش فکر کرد با این ساق‌ها چه غوغایی می‌توانست به راه بیاندازد. ساق‌هایش بسیار زیبا بود. حتی در مدرسه فایت‌ویل هم دختری پیدا نمی‌شد که ساق‌هایی زیبا چون او داشته باشد. و کمرش، هیچ کس در فایت‌ویل، جونزبورو و سراسر آن ناحیه وجود نداشت که صاحب کمری به این باریکی باشد.

ناگهان یادش آمد که مامی برای کمرش نواری هیجده اینچی تهیه کرده، در حالی که کمر او هفده اینچ بود، مامی باید آن را تنگتر می‌کرد. در را باز کرد و گوش داد. صدای حرکت سنگین مامی را از سرسرای پایین می‌شنید. با عجله او را صدا کرد، می‌دانست که در این ساعت، مادرش در آشپزخانه است تا دستورات روز بعد را به آشپز بدهد. مامی غرغر می‌کرد و به سنگینی خودش را روی پله‌ها می‌کشید، «بعضی‌ها فکر می‌کنن من می‌تونم پرواز کنم». در حالی که نفس‌های عمیق می‌کشید وارد شد. به نظرش آمد که در آن اتاق جنگی اتفاق افتاده. سینی غذا را در دست داشت، سیب‌زمینی با کره، کیک مربایی و قطعه بزرگی ژامبون که غرق در سُس بود. وقتی سینی غذا را در دست مامی دید اشتیاقش به سرکشی و خیره سری مبدل شد. با هیجانی که از پوشیدن لباس‌ها در او به وجود آمده بود دستورات مامی را فراموش کرده بود؛ دخترهای اوهارا قبل از میهمانی باید خوب بخورند تا در آنجا نتوانند لب به غذا بزنند.

«بی‌خود زحمت نکش، نمی‌خورم. فوراً برگردونش به آشپزخونه.»

مامی سینی را روی میز گذاشت و دست‌هاش را به کمر زد. «چشم، خانوم، اطاعت میشه. دفهٔ پیش که من مریض بودم و نتونستم براتون غذا بیارم، یادتونه چه آبروریزی کردین، جلوی مردم اونقدر خوردین که باد کردین. خیال کردی، این دفه باید تا لقمه آخرشو بخوری.»

«گفتم که نمی‌خورم! حالا بیا و به من کمک کن این کمر رو تنگتر کن، تقریباً دیر شده. صدای درشکه رو شنیدم که جلوی خونه ایستاد.»

مامی با چاپلوسی گفت: «خانوم اسکارلت، بیا و دختر خوبی باش و غذاتو بخور. خانوم کارین و خانم سوالن غذاشونو خوردن.»

اسکارلت با ریشخند گفت: «اونا شاید دلشون بخواد، مث خرگوش می‌مونن، همش باید بخورن خُب. اما من نمی‌خورم! از دیدن این سینی حالم بهم می‌خوره.

---

۱. Bombazin. یک جور پارچه ابریشمی که به «سوف» هم مشهور است. ـ م.

یادم نرفته که اون دفعه تموم این سینی رو به خوردم دادی و به خونه کالورت‌ها فرستادی. اونا بستنی داشتن، از ساوانا آورده بودن اونم با چه بدبختی. من حتی نتونستم لب بزنم. حالا دلم میخواد امروز خوش بگذرونم و هر چی دلم می‌خواد بخورم.»

این حرف جسارت‌آمیزی بود، در نظر مامی حکم سرکشی داشت. وقتی مسئله تربیت مطرح بود، اختلاف نژاد، سیاهی و سفیدی در نظر او مهم نبود، هیچ فرقی میان این دو نژاد قایل نبود. دو دختر دیگر، سوالن و کارین، در دست‌های مامی مثل موم بودند و همیشه دستوراتش را اطاعت می‌کردند. ولی با اسکارلت همیشه مشکل داشت. دختر سرکش و جسوری بود، اصلاً زیر بار نمی‌رفت. مامی باید برای به راه آوردن او دست به فریب و حقه می‌زد و هر چه بلد بود به کار می‌برد. با صدای بلندی گفت:

«اگه برات مهم نیس که مردم پشت سر این خونواده چی بگن، برای من مهمه. نمی‌تونم اونجا وایسم و ببینم هر کی رد میشه بگه این گشنه‌ها دیگه کی‌ین؟ هزار دفه بهت گفتم که اگه یه خانوم تو مهمونی بخواد بگه من خانومم، باید قد یه گنجیش غذا بخوره، فهمیدی؟ نمیذارم تو خونه آقای ویلکز مث یه فیل بخوری.»

اسکارلت حرفش را برید. «مادر من هم یه خانومه، پس چه طور می‌خوره؟»

«تو هم وقتی بزرگ شدی بخور. وقتی خانوم الن قد تو بودن هیچ وقت غذا نخورده بیرون نمی‌رفتن، خاله پولین و خاله اولالی هم همین طور بودن. حالا اونا همشون بزرگ شدن، خانوم شدن. خانوم‌های جوون تو مهمونی‌ها اگه بخوان زیاد بخورن شوور گیرشون نمیاد.»

«اصلاً باور نمی‌کنم. توی اون مهمونی که تو مریض بودی و من از غذا خوردن راحت بودم، اشلی ویلکز به من گفت از دخترای خوش اشتها خوشش میاد.»

مامی به نفی سرش را تکان داد، «اونی که مردا میگن با اونی که دلشون می‌خواد از زمین تا آسمون فرقشه. من که فکر نمی‌کنم آقای اشلی از پرخوری تو خوشش اومده باشه.»

اسکارلت قیافه‌اش را به شدت در هم کشید و می‌خواست با گستاخی جواب مامی را بدهد ولی جلوی خودش را گرفت. مامی او را گیر انداخته بود و دیگر بحثی نبود. مامی با دیدن قیافه عبوس اسکارلت سینی غذا را در دست گرفت و روش خود را تغییر داد و در حالی‌که به طرف در اتاق می‌رفت گفت:

«خوب باشه، معلومه که اشتباه کردم، داشتم به آشپز می‌گفتم خانومی به اینه که تو خونهٔ خودش چیز بخوره نه تو خونه دیگرون. هیچ وقت ندیدم یه خانوم سفید، مثلاً همین خانوم ملانی، وقتی به ملاقات آقای اشلی - منظورم خانوم اینداس - میومد، تو مهمونی‌ها چیزی بخوره.»

نگاه تردیدآمیز و پر از سوءظن اسکارلت روی صورت مامی خشک شد. مامی با چهره اندوهگین و معصومانه خود همان طور ایستاده بود، گویی پیش خود تأسف می‌خورد که چرا اسکارلت هم مثل ملانی هامیلتون یک خانم نیست.

اسکارلت با عصبانیت گفت: «اون سینی رو بذار زمین و بیا کمرمو تنگتر کن. بعدش سعی می‌کنم یک خورده بخورم. اگه الان بخورم نمی‌تونم کمرمو سفت کنم.»

مامی پیروز شده بود، سینی را زمین گذاشت.

«امروز بزه کوچولوی من چی می‌خواد بپوشه؟»

اسکارلت به پیراهن گلدار سبز اشاره کرد. «اونو.» مامی فوراً پیراهن را برداشت.

«نه، اینو نه، این لباس صبح نیس. اگه دلت می‌خواد سینه‌هاتو به این و اون نشون بدی، باید بذاری برای شب. تا ساعت سه اجازه نداری، این لباس نه آستین داره، نه یخه. یادت رفته وقتی پوستت تو ساحل ساوانا سوخت چقدر روغن مالیدم تا خوب شد؟ اگه بخوای این لباسو بپوشی به مادرت میگم.»

اسکارلت بی‌تفاوت پاسخ داد: «اگه یک کلمه حرف بزنی حتی یک لقمه هم نمی‌خورم. وقتی من لباس پوشیدم مادرم دیگه منو مجبور نمی‌کنه عوض کنم، چون وقت نداریم. دیر شده.»

مامی آهی کشید. می‌دانست که اینجا شکست خورده است. بین دو دردسر گیر کرده بود. بهتر بود اسکارلت را در پوشیدن لباس آزاد بگذارد وگرنه در میهمانی مثل خوک می‌خورد و آبروی همه خانواده را می‌برد. دو سر کمربند را در دست گرفت و دستور داد، «لبهٔ تختو محکم بگیر، نفست رو بکش بالا.»

اسکارلت اطاعت کرد. لبه تخت را گرفت و شکمش را تو کشید. مامی دو سر نوار را کشید. برق غرور در چشمانش دیده می‌شد.

«هیشکی باریکی کمر بره کوچولوی خودمو نداره. کمر خانوم سوالن از بیست اینچ کوچیکتر نمی‌شه، هر وقت می‌خوام کمرشو سفت کنم حالش بد میشه، ضعف می‌کنه.»

صدای اسکارلت به سختی از گلویش خارج می‌شد. گفت: «پوه! من هیچ وقت ضعف نکردم.»

«اتفاقاً عیبی هم نداره که گاهی عمداً ضعف کنی، اینکه تو وقتی موش یا مار می‌بینی نمی‌ترسی، بد نیس ولی فقط توی خونه، بیرون که هستی، با جوونا ی معاشرت می‌کنی، می‌خوام بگم که ـ» داشت او را موعظه می‌کرد.

«اوه، تو رو خدا عجله کن مامی! این قدر حرف نزن. من بدون غش و ضعف هم می‌تونم شوهر پیدا کنم. یالا دیگه مامی جون، سینه بندم تنگه، نفسم در نمیاد، پیرهنمو تنم کن.»

مامی با احتیاط پیراهن موسلین راه راه را آورد و کمک کرد تا بپوشد، بعد قلاب کمرش را انداخت و دستور داد:

«وقتی تو آفتاب راه میری شالتو بنداز رو دوشت. کلاتو هم از سرت ور ندار، فهمیدی چی گفتم؟ وگرنه شب که برگشتی خونه مث اون پیرزنه، خانم اسلاتری، قهوه‌ای شدی. حالا بیا غذاتو بخور، عزیزم. ولی تند تند نخور. این سینی باید خالی بشه.»

اسکارلت مطیعانه پشت میز نشست. پیش خود فکر می‌کرد که چطور می‌تواند حتی یک لقمه از این غذاها را بخورد، تعجب می‌کرد که با این کمر تنگ معده‌اش مگر چقدر جا دارد. مامی از گنجه، حوله بزرگی بیرون آورد و به جای پیش بند روی سینه اسکارلت انداخت و دنبالهٔ آن را روی دامنش رها کرد. اسکارلت اول از گوشت شروع کرد، چون خیلی دوست داشت و بالاخره توانست یک لقمه را فرو دهد. وقتی با بی‌میلی تکه‌ای سیب‌زمینی به دهان می‌برد گفت:

«کاش شوهر داشتم. اون وقت دیگه مجبور نبودم بر خلاف میل خودم عمل کنم، این طور غیر طبیعی. دیگه خسته شدم از اینکه مجبورم وانمود کنم که بیشتر از یک گنجیش نمی‌خورم. خسته شدم از اینکه هی باید بگم "چقدر شما خوبید!" اونم به مردای احمقی که حتی نصف احساسات منو درک نمی‌کنن. خسته شدم از اینکه وانمود کنم که هیچی نمی‌دونم یا خودمو به نفهمی بزنم تا مردا از من خوششون بیاد و درد دلاشونو به من بگن... دیگه نمی‌تونم بخورم.»

مامی با سنگدلی و بی‌اعتنایی گفت: «از اون کیک هم باید بخوری، گرمه، تازه‌س.»

«اصلاً چرا یک دختر باید این قدر احمق باشه که دنبال شوهر بدوه؟»

«چون این مردا هم خودشون نمی‌دونن چی می‌خوان، اونا فقط فکر می‌کنن که چی می‌خوان. از پیر دخترا فراری‌اند و دنبال دخترای جوون و کم سن و سال می‌گردن که قد گنجیش بخورن و احتمالاً شعور هم نداشته باشن. من فکر نمی‌کنم که مردای اصیل و خوب هم دلشون بخواد زناشون بیشتر از خودشون شعور داشته باشن.»

«فکر نمی‌کنی مردا بعد از ازدواج تعجب می‌کنن وقتی می‌بینن زنشون بیشتر از خودشون می‌فهمه؟»

«خُب دیگه اون وقت خیلی دیره، اون وقت دیگه کاری ازشون ساخته نیس. فکر نمی‌کنم بعد از عروسی، مردا از اینکه زن فهمیده‌ای دارن خوشحال بشن.»

«یک روزی بالاخره من هر کاری دلم بخواد می‌کنم و هر چی دلم بخواد میگم، اگرم کسی خوشش نیومد به درک.»

«نه تو از این کارا نمی‌کنی، لااقل تا وقتی من زنده‌ام. حالا کیک رو تموم کن، شُس رو هم که نخوردی، عزیزم.»

«من فکر نمی‌کنم دخترای یانکی مجبور باشن اینجور احمقانه رفتار کنن. وقتی ما پارسال در ساراتوگا[1] بودیم، به رفتارشون خیلی دقت کردم. اونا از این قید و بندها نداشتن، حتی در مقابل مردها.»

از گلوی مامی صدایی مثل خرناس بیرون آمد.

«دخترای یانکی! بله خانوم. شاید اونا بتونن هر کاری که دلشون می‌خواد بکنن، اما من فکر نمی‌کنم تعداد زیادی از اونا تو ساراتوگا به مقصودشون رسیده باشن.»

اسکارلت باحرارت گفت: «ولی یانکی‌ها هم بالاخره باید عروسی کنن. اونا که نمی‌تونن تنها بمونن، باید ازدواج کنن و بچه‌دار بشن. تو ساراتوگا خیلی از اونا هستن.»

مامی محکم جواب داد: «حتماً مردا به خاطر پولشون اونارو می‌گیرن.»

اسکارلت تکه‌ای کیک برداشت و در دهان گذاشت. شاید در گفته‌های مامی کمی واقعیت هم بود. شاید معنایی در آن بود، زیرا الن هم همین مطلب را به شکل دیگری می‌گفت. در واقع مادران همه دخترهای آن ناحیه اصرار داشتند، که فرزندانشان را موجوداتی بی‌پناه، سر به زیر و بی‌دست و پا بار بیاورند. در واقع انجام چنین کاری و بازی کردن نقش‌های گوناگون، کار آسانی به نظر نمی‌آمد. شاید او بیش از حد سرکش و ناآرام بود. گاهی با اشلی هم بحث می‌کرد و کشمکش داشت و عقاید خود را به او تحمیل می‌نمود. شاید همین اعمال و اسب راندن‌های شادمانه و قدم زدن‌ها

---

۱. Saratoga. شهری در مرکز ایالت کالیفرنیا واقع در منطقه کوهستانی سانتا کروز، چهل و هشت مایلی جنوب سان فرانسیسکو. ـ م.

و گردش‌های مکرر باعث شده بود که او به سوی ملانی توجه کند. شاید اگر رفتار خود را عوض می‌کرد ـ اما اگر اشلی به حقه‌های زنانه او پی می‌برد ممکن بود متنفر شود و امروز تا این حد برایش احترام قایل نمی‌شد. مردی که این‌قدر احمق باشد که به‌خاطر لبخند یا غش کردن دختران یا شنیدن جمله «اوه شما چقدر خوبید» به دام بیفتد، اصلاً ارزشی ندارد. اما گویا همه مردها چنین بودند.

اگر در گذشته رفتارش نسبت به اشلی اشتباه بود، دیگر کاری از دست او بر نمی‌آمد. گذشته، گذشته است. امروز باید حتماً رفتارش را تغییر دهد، و آن چه درست است انتخاب کند. او را می‌خواست و چند ساعت بیشتر برای به دست آوردنش فرصت نداشت. اگر غش می‌کرد، یا وانمود می‌کرد که دارد غش می‌کند، دروغ گفته بود، خدعه‌ای بیش نبود، ولی اگر او را به مقصود می‌رساند چه عیبی داشت که غش کند. اگر خنده، شوخی و سبکسری، او را به دام می‌انداخت ـ حتی اگر بیش از کاتلین کالورت می‌کرد ـ حاضر بود از ته دل این کارها را انجام دهد. حتی اگر کارهای شجاعانه‌ای هم لازم بود، انجام می‌داد. امروز، روز آخر بود.

هیچ کس نبود به اسکارلت هشدار دهد که شخصیت واقعی او بسیار جذاب‌تر از این نقش‌های ساختگی است. اگر کسی به او می‌گفت، احتمالاً خوشحال می‌شد ولی باور نمی‌کرد، و تمدنی که او نیز جزیی از آن به شمار می‌رفت، باور نداشت. زیرا در هیچ زمان، نه گذشته و نه حال، هیچ کس برای زن، امتیاز مختصری از این دست قایل نشده بود.

□ □ □

همچنان که درشکه در جاده سرخ رنگی که به کشتزارهای ویلکز منتهی می‌شد، پیش می‌رفت، اسکارلت احساس می‌کرد نوعی شادی گناه آلود در او به وجود آمده است.

مامی و مادرش هیچ یک در این میهمانی حضور نداشتند. در این میهمانی دیگرکسی وجود نداشت که با نگاه‌های هشدار دهنده دائماً او را آزار دهد واز اجرای نقشه‌اش جلوگیری کند. البته سوالن همراهش بود و ماجرا را فردا برای همه تعریف می‌کرد، اما اگر کارها بر وفق مراد می‌چرخید، فریادهای شادی اهل خانه، از شنیدن خبر نامزدی او و اشلی، یا فرار آن دو با هم، به قدری بلند بود که خشم آنان را تحت‌الشعاع قرار می‌داد. آری، از اینکه الن مجبور شده بود در خانه بماند خوشحال بود.

جرالد مست از براندی، همان روز صبح یوناس ویلکرسون را اخراج کرده بود، و الن در خانه مانده بود تا قبل از اینکه او بساطش را جمع کند، به حساب و کتابش رسیدگی کند. اسکارلت، الن را که در دفتر کارش پشت میز نشسته بود برای خداحافظی بوسید، منشی قد بلند تارا هم حضور داشت. روی میز صورتحساب‌ها تلنبار شده بود. یوناس ویلکرسون، کلاه به دست کنارش ایستاده بود، و از اینکه بهترین مباشر منطقه را این طور توهین‌آمیز اخراج می‌کردند خشمگین بود و به سختی می‌کوشید خونسردی خود را حفظ کند و اجازه ندهد آثار خشم در چهرهٔ رنگ پریده اما سختش دیده شود. تمام این بدبختی‌ها به خاطر این بود که دنبال زن رفته بود. بارها به جرالد گفته بود که حاملگی امی اسلاتری ممکن است کار خیلی‌ها باشد، مردان دیگری هم بودند که آن طرف‌ها می‌پلکیدند، ممکن بود کار یکی از آن‌ها باشد. ـ این حرفی بود که جرالد را نیز متهم می‌کرد ـ اما وقتی الن حرف او را شنید باز هم در تصمیمش تغییری حاصل نیامد. یوناس از همه جنوبی‌ها متنفّر بود. از رفتار سرد آن‌ها نسبت به خودش و موقعیّت اجتماعی‌اش نفرت داشت. بیشتر از همه از الن اوهارا بدش می‌آمد، زیرا او نمایندهٔ خصوصیات جنوبی‌ها بود که او به شدت از آنان متنفّر بود.

مامی سر مستخدمهٔ تارا، نزد الن ماند و برای اینکه دخترها تنها نباشند دیلسی را کنار توبی درشکه‌چی نشاند. جعبه بزرگ لباس دخترها را دیلسی روی زانوهایش نگه داشته بود. جرالد سوار بر اسب شکاری خود کنار درشکه می‌راند، کله‌اش از براندی گرم بود و از اینکه دردسر ماجرای ویلکرسون را از گردن خود باز کرده بود، خوشحال به نظر می‌رسید. او مسوولیت را به الن پاس داده بود و ناراحتی او از شرکت نکردن در جشن و غیبت از جمع دوستان اصلاً جرالد را ناراحت نکرده بود؛ زیرا بهار خوبی بود، روز خوبی بود، مزارعش زیبا بودند، پرندگان می‌خواندند و او خود را بسیار جوان حس می‌کرد و خوشحال‌تر و سرزنده‌تر از آن بود که به کس دیگری بیندیشد. همان‌طور که روی اسب نشسته بود آواز «پگی در کالسکه روباز» و دیگر آوازهای ایرلندی را می‌خواند و بعضی از شعرهای غم‌انگیز رابرت امت[1]

---

۱. Robert Emmet (۱۷۷۹-۱۸۰۳) وطن‌پرست مشهور و انقلابی ایرلند. پدرش پزشک مخصوص نایب‌السلطنهٔ ایرلند بود. برادرش توماس از فعالین سیاسی بود و او نیز به راه وی رفت اگر چه هنگام تحصیل در کالج تریینتی استعداد شگفت انگیزی از خود نشان می‌داد ولی فعالیت‌های سیاسی‌اش باعث شد که او را اخراج کنند (۱۷۸۹). بسیار جوان بود که به صورت یکی از قهرمانان ملّی ایرلند در آمد و در قاره اروپا به مسافرت پرداخت و درباره روابط ایرلند و فرانسه در سال ۱۸۰۰ با ناپلئون بناپارت و وزیر خارجه‌اش شارل موریس دوتالیران بحث‌ها داشت. او ←

یادش می‌آمد:

«دختر زیبا،
دور مانده
از سرزمینی که
قهرمان جوانش در آن خفته است.»

بسیار خوشحال و هیجان زده بود که می‌توانست در آن روز زیبا تمام وقت خود را صرف سخنرانی‌های داغ درباره یانکی‌ها و جنگ کند و به سه دختر زیبای خود که با لباس‌های رنگارنگ و چترهای آفتابی در کالسکه نشسته و در معیّت او به جشن روزانه می‌رفتند، ببالد. از بحثی که روز گذشته با اسکارلت کرده بود چیزی به یاد نداشت، کاملاً از ذهن او محو شده بود. فقط فکر می‌کرد که اسکارلت بسیار جذاب است و مایه افتخار اوست و چشمان گیرایش امروز به رنگ تپه‌های سبز ایرلند شده است. این فکر آخری باعث شد که بهتر به خودش بیندیشد. ذهنش را کاوید و بالاخره تصنیفی به یادش آمد به نام «آن‌ها که سبز پوشیده‌اند»، که آن را با صدای بلند برای دخترانش خواند.

اسکارلت با نگاهی مهرآمیز و گاه ملامت بار، از آن نگاه‌هایی که گاهی مادران به بچه‌های شیطان خود می‌کنند، پدرش را ورانداز می‌کرد، و کاملاً می‌دانست که با غروب آفتاب سیاه مست خواهد شد و طبق معمول از تمام موانعی که میان دوازده بلوط و تارا وجود داشت با اسب خواهد پرید و امید داشت که با لطف خدا و شهامت مرکوبش، گردن خود را نشکند. شاید پل را هم ندیده بگیرد و با اسب به رودخانه بزند وغرش کنان به خانه درآید و با کمک پورک که همیشه در چنین مواقعی چراغ به دست بیرون در منتظر بود، روی نیمکت دفتر الن به خواب رود.

شکی نبود که لباس زیبای خاکستری‌اش بکلی از بین می‌رفت و او مجبور می‌شد برای الن قسم بخورد که روی پل در تاریکی، پای اسبش لغزیده و هر دو با هم به رودخانه سقوط کردند ـ البته این هم دروغ آشکاری بود که هیچ ابلهی باور نمی‌کرد ولی همگی چنین وانمود می‌کردند که حرفش را پذیرفته‌اند تا او باور کند که خیلی

→

سخنگویی برجسته بود که در ادبیات استعداد شگرفی از خود نشان داد. در ۱۸۰۳ دستگیر شد و به دادگاه رفت و با وجود دفاع شجاعانه‌ای که از خود کرد به اعدام محکوم شد. سخنرانی‌های او در دادگاه و پای چوبه دار بسیار معروف است. ـ م.

باهوش است.

اسکارلت با خود فکر می‌کرد که پدرش آدم خوبی است، اگر چه اصلاً احساس مسئولیت نمی‌کند ولی به هر حال دوستداشتنی است. احساس شیرینی نسبت به او داشت. صبح امروز حال خوبی به اسکارلت دست داده بود، به طوری که همه دنیارا خوب و دلپذیر می‌دید و همین طور جرالد را بیشتر از همیشه دوست می‌داشت. اسکارلت جذاب بود و خود این را خوب می‌دانست و می‌رفت که اشلی را برای همیشه صاحب شود، قبل از اینکه روز به پایان رسد؛ آفتاب گرم و لطیف می‌تابید و شکوه بهار جورجیا در برابر چشمانش گسترده بود. در دو طرف جاده، تمشک‌های وحشی با برگ‌های سبز خود گودال‌های قرمز و نامرتبی را که بارش‌های سیل آسای زمستانی پدید آورده بود، می‌پوشاند. بوته‌های گل‌های سرخ بیابانی و بنفشه‌های ارغوانی صحرایی از شیارهای سرخرنگ آن خاک خوب بیرون زده بود. در دوردست‌ها، روی تپه‌های مشرف به رودخانه، شکوفه‌های برفی زغال اخته در مقابل تابش خورشید درخشش هیجان‌آوری داشت. درختان سیب صحرایی که تازه به شکوفه نشسته بودند در رنگ‌های صورتی و سفید دلبری می‌کردند، و زیر درخت‌ها، سایه روشن مطبوعی از سروها پدید آمده بود، پیچک‌های وحشی رنگارنگ درهم شده بودند و سطحی چون حریر نارنجی و ارغوانی و سرخ پدید آورده بودند. نسیمی آرام، رایحه مست کننده‌ای را با خود می‌آورد و جهان را آن چنان شیرین می‌کرد که خوردنی به نظر می‌آمد.

اسکارلت با خود اندیشید:

«تا روز مرگ، این زیبایی‌ها را از یاد نخواهم برد. امروز شاید روز عروسی من باشد!»

و با دلی مشتاق، پیش خود مجسم می‌کرد که چه‌طور او و اشلی همین امرز بعد از ظهر، یا امشب، از میان این همه زیبایی خواهند گذشت و به جونزبورو خواهند رفت تاکشیشی پیداکنند. البته عروسی آن‌ها در کلیسای اسقفی آتلانتا انجام می‌گرفت. البته این کار ممکن بود الن و جرالد را ناراحت کند. ناگهان از تصور چهرهٔ مادرش که با شنیدن این خبر، سفید و هراسان می‌شود به خود لرزید، ولی اطمینان داشت الن وقتی شادی فرزندش را ببیند حتماً او را خواهد بخشید، و جرالد داد و فریاد راه می‌انداخت و زمین و زمان را به باد ناسزا می‌گرفت و علی‌رغم حرف‌هایی که دیروز در مخالفت با اشلی زده بود، از پیوند خانواده‌اش با خانواده ویلکز شادمان خواهد

شد.

سعی داشت افکار مغشوش و پریشان را از خود براند، «تمام این نگرانی‌ها بی‌مورد است، درباره آن‌ها بعد از ازدواج فکر می‌کنم.»

امکان نداشت که در این آفتاب گرم، در این بهار، قلب آدمی به تپش در نیاید. هنگامی که دودکش‌های دوازده بلوط را از تپه‌های آن سوی رودخانه دید دلش ناگهان تپیدن آغاز کرد.

«تمام عمر در آنجا خواهم زیست، و پنجاه بهار مثل این را خواهم دید، شاید هم بیشتر و برای بچه‌هایم و نوه هایم تعریف می‌کنم که چه بهاری بود این بهار، زیباتر از تمام بهارانی که آنها دیده‌اند.» از این جمله آخری خوشحال شد چون با آخرین قسمت ترانهٔ «آن‌ها که سبز پوشیده‌اند» مصادف شد و زیر لب آن را همراه جرالد تکرار کرد.

سوالن که هنوز در فکر لباس سبز اسکارلت بود و فکر می‌کرد که اگر آن را می‌پوشید خیلی زیباتر می‌شد پرسید، «نمی‌فهمم، امروز صبح تو چرا این قدر خوشحالی اسکارلت؟» چرا اسکارلت این همه خودخواه است و هیچ وقت لباس و کلاهش را قرض نمی‌دهد؟ چرا مادر همیشه از او پشتیبانی می‌کند؟ آیا رنگ سبز به سوالن نمی‌آمد؟ «میدونی که نامزدی اشلی امروز اعلام میشه. پاپا امروز صبح می‌گفت. و من می‌دونم که تو چن ماه بود که با اون گرم گرفته بودی.»

«تو فقط همینو میدونی.» اسکارلت دیگر ادامه نداد، دلش نمی‌خواست صبح به این زیبایی خراب شود. فراد صبح همین موقع این سوزی خانم چقدر حیرتزده می‌شود!

کارین معترضانه گفت: «سوزی، اصلاً اینجور نیس. اسکارلت چشمش دنبال برنت است.»

اسکارلت نگاه سبز و خندان خود را به خواهر کوچکش انداخت. تعجب می‌کرد که چطور یک‌نفر می‌تواند این قدر خوشمزه باشد. تمام خانواده می‌دانستند که این دختر سیزده ساله دل در گرو عشق برنت تارلتون دارد. کسی که نسبت به او احساسی ندارد و او را فقط خواهر کوچکتر اسکارلت می‌داند. وقتی الن حضور نداشت دو خواهر اوهارا بر سر این موضوع، آن قدر او را اذیت می‌کردند که به گریه می‌افتاد.

اسکارلت به خاطر مسرت درونی‌اش گذشت کرد و گفت:

«عزیزم، من اصلاً اهمیت نمیدم، اون هم اصلاً به من توجهی نداره، منتظر تونه که بزرگ بشی!»

رنگ از صورت ظریف و گرد کارین پرید و در همان حال سعی داشت به روی خود نیاورد.

«اوه، اسکارلت راس میگی؟»

سوالن گفت: «اسکارلت می‌دونی که مادر می‌گفت کارین هنوز کوچیکتر از اونه که به فکر عشق و اینجور چیزا بیفته. و حالا تو داری اینجور خیال‌ها رو به سرش میندازی.»

اسکارلت جواب داد: «خب، تو هم میتونی پشت سر من دری وری بگی، ولی من که اصلاً اهمیت نمیدم. تو ناراحتی برای اینکه فکر می‌کنی کارین دو ـ سه سال دیگه از تو خوشگلتر میشه.»

جرالد اخطار کرد: «دخترها، امروز باید مواظب حرف زدنتون باشین، جلوی زبونتون رو بگیرین، حالا دیگه ساکت باشین، صدای درشکه می‌شنوم، باید تارلتون‌ها یا فونتین‌ها باشن.»

نزدیک جاده‌ای که از «میموزا[1]» و «فیرهیل[2]» می‌آمد رسیدند، از میان بیشه‌های انبوه، صدای سم اسب‌ها و چرخ کالسکه به خوبی شنیده می‌شد و صداهای ظریف و لطیف زنانی که سوار درشکه بودند به گوش رسید. جرالد توقف کرد و به توبی اشاره کرد که درشکه را سر سه راه نگه دارد. بعد با فریاد گفت:

«اینها خانم‌های تارلتون هستن.»

نور شادی از چهره جرالد بر می‌خاست. به جز الن، در آن ناحیه هیچ زن دیگری نبود که جرالد به اندازه خانم گیسو قرمز تارلتون از او خوشش بیاید. «خودش حتماً سوار اسب است. بانویی با دست‌های قشنگ روی اسب. مث پر سبک است و مثل شلاق چرمی محکم، و خیلی هم جذاب که آدم دلش می‌خواد ماچش کنه. چه حیف که شما همچی دست‌هایی ندارین.» نگاهی به دخترانش انداخت، «کارین که از این حیوون‌ها می‌ترسه، سوالن هم وقتی می‌خواد افسار و بگیره رنگش می‌پره، و تو دختر ـ»

اسکارلت با خشم گفت: « من هیچ وقت از اسب زمین نخوردم، در حالی که خانم تارلتون همیشه تو شکار زمین می‌خوره.»

جرالد گفت: «و مث یک مرد دست و پاش می‌شکنه و هیچ وقت هم غش و ضعف نمی‌کنه. خب دیگه، حرف زدن بسه، دارن میان.»

---

1. Mimosa
2. Fairhill

روی رکاب ایستاد و وقتی درشکه تارلتون‌ها از خم جاده پیدا شد کلاهش را برای آن‌ها تکان داد. درون درشکه غوغای عجیبی بود. دخترها لباس‌های روشن و چترهای آفتابی داشتند. با جعبه‌های لباسشان درون درشکه درهم چپیده بودند وخانم تارلتون هم پهلوی سورچی نشسته بود و افسار اسب‌ها را در دست داشت. بیچاره سورچی داشت می‌افتاد چون تقریباً جایی برایش نمانده بود. بئاتریس تارلتون هرگز به کسی اجازه نمی‌داد افسار درشکه را در دست بگیرد. چهره لاغری داشت، موهای سرخش حالتی داشت که گویی تمام رنگ چهره‌اش را ربوده بود، پوستش بسیار روشن و سفید می‌نمود. بسیار سلامت و شادمان به نظر می‌آمد و لحظه‌ای آرام نمی‌گرفت. هشت فرزند به دنیا آورده بود، شاداب و مو سرخ چون خودش، و آنان را خوب تربیت کرده بود، تمام مردم منطقه می‌گفتند او بچه‌های خود را با نوازش‌های مادرانه و انضباط بسیار تند بزرگ کرده است، شعار خانم تارلتون در تربیت فرزندانش این بود: «شلاق بزن، ولی نه آن طور که روحشان مجروح شود.»

اسب‌ها را دوست داشت و همیشه از آن‌ها صحبت می‌کرد. او اسب‌ها را می‌فهمید و بهتر از هر مردی از آن‌ها مراقبت می‌کرد. کره اسب‌ها تمام روز را همراه فرزندان او در چراگاه‌ها و دامنهٔ تپه‌ها می‌گشتند. هنگامی که از خانه خارج می‌شد و به سرکشی مزارع می‌رفت، چه غوغایی بر پا می‌شد، اسب‌ها، پسرها، دخترها و سگ‌های شکاری همه در هم می‌لولیدند و دور از چشم او قوانین و مقررات انضباتی را به هم می‌ریختند.

خانم تارلتون با اسب‌هایش درست مثل آدم‌ها رفتار می‌کرد، به خصوص با اسب محبوبش نلی[1]، که هر روز منتظر سواری دادن به صاحبش بود. اگر یک روز به خاطر کارهای خانه نمی‌توانست به مزرعه برود پسرک سیاهپوست را صدا می‌کرد و مشتی قند به او می‌داد و می‌گفت: «بده به نلی و بهش بگو به محض اینکه تونستم میرم پیشش.» همیشه، مگر در موارد فوق‌العاده، لباس سواری به تن می‌کرد. اگر هم تصمیم بیرون رفتن نداشت باز هم لباس سواری می‌پوشید. هر روز صبح، در باران و آفتاب، نلی زین کرده آماده بود و جلوی عمارت بالا و پایین می‌رفت و به انتظار خانم تارلتون می‌ماند تا برای سرکشی به مزارع از خانه خارج شود. اما اداره مزرعه فیرهیل بسیار مشکل بود و وقت زیادی می‌گرفت. بسیار اتفاق افتاده بود که خانم تارلتون ساعت‌ها در حالی که دامنش را در دست هایش مچاله کرده بود از این سر مزرعه به

1. Nellie

ر می‌رفت و به کارها رسیدگی می‌کرد و نلی هم برای خودش ساعت‌ها این ی و آن طرف می‌چرید.

مروز در لباسی از ابریشم سیاه که پایینش تنگ بود آماده رفتن به جشن شده بود. چه این لباس، لباس سواری نبود اما بسیار ساده می‌نمود. کلاه سیاه پر دارش هم ذ لباسش ساده اما زیبا بود که به کلاه شکاری شباهت زیادی داشت.

چشمش که به جرالد افتاد، شلاقش را بالا برد و تکان داد و سپس دو اسب کهر رشکه را چون دو رقصنده به حرکت در آورد. دخترها هم با دیدن آن‌ها فریادهای شادی کشیدند، به طوری که اسب‌ها ترسیدند و اگر کسی نمی‌دانست، فکر می‌کرد این در خانواده سال هاست که یکدیگر را ندیده‌اند، در حالی که آن‌ها دو روز پیش با هم بودند. آنان خانواده‌ای معاشرتی و اجتماعی بودند و همسایگان خود را دوست داشتند به خصوص دختران اوهارا را. آن‌ها به سوالن و کارین بیشتر علاقه نشان می‌دادند. هیچ کس از دختران ناحیه، مگر کاتلین کالورت که دختری سبکسر بود، از اسکارلت دل خوشی نداشت.

تابستان که فرا می‌رسید جشن‌های روزانه، پیک‌نیک‌ها و شب‌نشینی‌ها بیشتر می‌شد و به هفته‌ای یک‌بار افزایش می‌یافت. خانواده تارلتون چنان شور و شوقی در این جشن‌ها از خود نشان می‌دادند که گویی اولین بار است که در این گونه مجالس شرکت می‌کنند. چهار دختری که در کالسکه نشسته بودند همگی لباس‌های رنگی پوشیده بودند، کلاه‌های گلدار به سر داشتند و چترهای رنگی در دست، تقریباً همه به هم شباهت داشتند و بسیار شوخ و دلفریب و افسونگر می‌نمودند. از زیر کلاه‌ها، سایه‌ای از سرخی گیسوان بیرون زده بود و تفاوت‌های مختصری راکه با هم داشتند نشان می‌داد. گیسوان هتی[1] قرمز تیره بود، راندا[2] قرمزی مس را روی سرش داشت، کامیلا[3]، قرمز توت فرنگی و بتسی[4] قرمز روشن.

جرالد با لبخند و صدای بلند در حالی که اسبش راکنار کالسکه آن‌ها قرار می‌داد گفت: «گروه قشنگیه خانم، ولی باید بگم هنوز خیلی مونده به پای مادرشون برسن.»

خانم تارلتون چشمان روشن قهوه‌ای رنگش را به گردش در آورد و لب پایینش را به نشانه خوشآمد گاز گرفت، دخترها فریاد زدند: «چشماتو درویش کن ماما، وگرنه به پاپا می‌گیم!»

1. Hetty
2. Randa
3. Camilla
4. Betsy

«باور کنین آقای اوهارا، وقتی ماما مرد جذابی مث شما رو می‌بینه اصلاً به ما فرصت نمیده.»

اسکارلت هم مثل دیگران خندید، ولی از این همه آزادی که دختران تارلتون در مقابل مادرشان بروز می‌دادند تعجب می‌کرد. دختران آن چنان با مادرشان رفتار می‌کردند که گویی او نیز همسن و سال خودشان است و بیشتر از شانزده سال ندارد. اسکارلت پیش خود فکر می‌کرد این طرز رفتار با مادر توهین به مقدس‌ترین چیز عالم است، اما از این همه آزادی صمیمانه هم بدش نمی‌آمد. دختران تارلتون با مادرشان شوخی می‌کردند، شوخی‌هایی که گاه توهین به نظر می‌آمد ولی در عین حال او را بسیار دوست داشتند و تا حد پرستش به او علاقمند بودند. اسکارلت در دل، مادری چون خانم تارلتون را به الن ترجیح می‌داد و فکر می‌کرد شوخی با مادر خالی از لذت هم نیست. این افکار یک لحظه از ذهنش گذشت و بعد ناگهان از تصور این نوع شوخی با الن احساس خجالت و شرمساری شدیدی به او دست داد. می‌دانست که این چهار دختر تارلتون که اکنون همگی در درشکه توی هم چپیده بودند هرگز از این حرکات سبک، شرمسار و خجالت زده نمی‌شوند. دوباره مثل همیشه خود را با دیگر همسایگان متفاوت می‌دید. نوعی سرآسیمگی خشم آلود ناگهان او را در خود فرو برد.

اگر چه دختر با صرافتی بود و اندیشه‌ها، در ذهنش بسیار سریع و روشن و قابل فهم شکل می‌گرفت، اما تحلیل آن‌ها برایش امکان نداشت. گویی اصلاً اهل این حرف‌ها نبود. افکار فقط می‌آمدند و بدون تحلیل و ادراک می‌رفتند. پیش خود فکر می‌کرد که در این دختران تارلتون نوعی بی‌خیالی وسادگی ذاتی وجود دارد که بدون تردید موروثی است و چون با کرّه اسب‌ها و خرگوش‌های صحرایی بزرگ شده‌اند این صفات ذاتی، آزادانه و بی‌قید و شرط تشدید شده‌اند. دخترها و پسرهای تارلتون از طرف پدر و مادر، هر دو، جورجیایی بودند و با اولین مهاجرین این سرزمین نزدیک بودند و تنها یک نسل فاصله داشتند. آنان خودشان و محیطشان را خوب می‌شناختند و مثل خانواده ویلکز به خوبی آگاه بودند که دور و برشان چه می‌گذرد. میان تارلتون‌ها و ویلکزها تفاوت فاحشی وجود نداشت، مانند اسکارلت، روحیات ضد و نقیض از خود بروز نمی‌دادند، اسکارلت خون آرام و اصیل اشرافیت فرانسوی و خون پر خروش، هوشمند و دهقانی ایرلندی در رگ‌هایش داشت. دلش می‌خواست مادرش را چون بتی پرستش کند و در عین حال آزاد و رها و لاقید باشد و

چنان گرم و نزدیک باشد که بتواند از سرو کولش بالا برود، موهایش را به هم بریزد و او را اذیت کند. اما در نهایت می‌دانست که فقط باید یکی از این دو راه را انتخاب کند. همین تمایلات متفاوت و ضد و نقیض بود که گاهی او را سنگین و متین و بزرگوار، و زمانی سبکسر و بی‌خیال نشان می‌داد که حتی ارزش چند بوسه را هم نداشت.

خانم تارلتون پرسید: «پس امروز الن کجاست؟»

«امروز تو خونه مونده که به حساب‌های مباشر رسیدگی کنه. راستی آقای تارلتون و پسرها هم که پیداشون نیس. کجان؟»

«آه، اونا چن ساعت پیش، پریدن روی اسب و رفتن به دوازده بلوط. رفتن پانچ[1] رو بچشن که آیا به قدر کافی هست یا نه. به جرات میگم که حساب اونا تا فردا صبح روشن نیست، معلوم نیس چه بلایی می‌خوان سر خودشون بیارن. خیال دارم از آقای ویلکز بخوام که شب اونارو نگه‌داره، حتی اگه توی اصطبل جاشون بده. راس و ریس کردن پنج تا مرد مست از من بر نمیاد. سه نفرشون را شاید بتونم، امّا ـ»

جرالد حرفش را برید تا موضوع را عوض کند. خوب می‌توانست حالت خودش را مجسم کند و لبخند تمسخر دخترانش را. پاییز گذشته را هنوز خوب به یاد داشت، دخترها هم آخرین میهمانی ویلکزها را هنوز خوب به یادداشتند.

«خُب، حالا خانم بفرمایید که حضرتعالی چرا با اسب تشریف نیاوردید؟ اصلاً شما بدون نلی مث اینکه خودتون نیستین، هر وقت شما رو می‌بینم یاد استنتور[2] می‌افتم.»

خانم تارلتون خنده بلندی کرد و گفت:

«من، یک استنتور؟ پسرک ابله من، شاید منظورت سنتوره[3]. استنتور یه مرتیکه‌ای بود که صدای گنده داشت مث تشت آهنی.»

جرالد جواب داد: «استنتور، یا سنتور، اصلاً مهم نیس.» و بدون اینکه از اشتباه خود شرمسار باشد ادامه داد، «البته صدای شما هم زنگ مخصوصی داره، به خصوص موقع شکار، وقتی سگ‌های شکاری‌رو هی می‌کنین.»

---

۱. Punch ریشه آن، کلمه فارسی پنج است. نوشیدنی الکلی است که از پنج ماده، آب، چای، الکل، شکر و لیمو درست می‌شود. ـ م.

2. Stentor

۳. Centaur. اساطیر یونان. اسبی که از کمر به بالا آدم بود در عربی آن را قنطورس می‌خوانند. ـ م.

هتی گفت: «بفرمایید مامان جون، این هم یک تعارف مخصوص برای شما. ولی من نظر خودمو قبلاً گفتم. تو شبیه یک کومانچی[1] هستی، به خصوص وقتی دنبال روباه میدوی و جیغ می‌کشی.»

خانم تارلتون به طرف هتی برگشت و گفت: «ولی نه مث جیغ‌های تو دختر کوچولوی شونزده ساله، وقتی مامان جونت سرو صورتتو می‌شوره. و اما اینکه امروز چرا با اسب نیومدم، برای اینکه امروز نلی زایید.»

جرالد فریاد زد: «راس میگی؟» شوق عجیبی ناگهان در چشمانش پدید آمد. او ایرلندی بود و دلش برای اسب‌ها غش می‌رفت و برق غریبی از چشم‌هایش جستن می‌کرد. و اسکارلت دوباره از مقایسهٔ مادرش با خانم تارلتون به لرزه افتاد. برای الن هرگز زاییدن اسب و گاو یا تخم گذاشتن مرغ اهمیتی نداشت. از این چیزها خوشش نمی‌آمد.

جرالد پرسید: «کره، کوچیکه یا بزرگ؟»

«والله چی بگم، خیلی خوشگله، با پاهای کشیده دویاردی. باید بیای و اونو ببینی، آقای اوهارا. اون واقعاً یک اسب تارلتونه. مث موهای هتی قرمزه.»

کاملیا گفت: «صورتش هم شبیه هتیه.»

هتی از عصبانیت چند نیشگون جانانه از او گرفت و او می‌خندید و جیغ می‌کشید و در میان دامن و کلاه و چترهای خواهرانش پنهان می‌شد.

خانم تارلتون گفت: «کره اسب‌های من از صبح تا حالا دیوونه شدن، ازوقتی خبر نامزدی اشلی رو با اون خانمی که از آتلانتا اومده شنیدن دائماً جفتک می‌زنن و لگد پرونی می‌کنن. راستی اسمش چی بود؟ ملانی؟ ها، خدا عمرش بده، میگن دختر خوشگلیه، ولی من اصلاً یادم نمیاد. آشپز ما زن سر کارگر ویلکزهاس، می‌گفت امشب قراره نامزدیشون اعلام بشه. مال هاست که همه میدونن که اشلی قراره با یکی از همین فامیل‌های خودشون ازدواج کنه. هانی ویلکز هم قراره با چارلز برادر ملانی ازدواج کنه. شما چی فکر می‌کنین آقای اوهارا؟ ازدواج ویلکزها با افرادی غیر از فامیل قانونی نیس؟ چون ـ

اسکارلت دیگر بقیه حرف‌های او راکه با خنده همراه بود نشنید. احساس می‌کرد آن آفتاب درخشنده دارد پشت ابرهایی غلیظ و سیاه پنهان می‌شود و جهان را در تاریکی و سرمایی سخت فرو می‌برد و رنگ‌های درخشان آن روز بی‌نظیر را

---

۱. Comanche. از قبایل مشهور سرخپوستان آمریکا ـ م.

می‌شکند، می‌شوید و فرو می‌دهد. به نظرش می‌رسید که سبزه‌زارها سراسر زرد و پژمرده شده‌اند، شکوفه‌ها دیگر نیستند و طبیعت بی‌همتای آن روز یکسره خمود، تیره و غمناک شده است. ناخودآگاه انگشتانش را در تشک درشکه فرو می‌کرد و لرزش اندامش به چتری که به دست داشت منتقل می‌شد. نامزدی اشلی، خود مطلبی بود و صحبت کردن مردم آن هم این طور بی‌ملاحظه، مطلب دیگری. اما بار دیگر طراوت بهار چهره نشان داد. با خود فکر کرد همین خانم تارلتون چقدر حیرت خواهد کرد وقتی ببیند خبر نامزدی اعلام نشد و به جای آن خبر دیگری انتشار یافت. آن وقت همسایه‌ها را دور خود جمع می‌کرد و می‌گفت این اسکارلت واقعاً چه قدر بلا بود، و به حرف‌های ما درباره ملانی گوش می‌داد، در حالی که او و اشلی راه خودشان را می‌رفتند ـ اسکارلت در این افکار غرق بود و هتی هم با دقت اثرات حرف‌های مادر را در چهره او زیر نظر گرفته بود و ناآرام و متفکّر به پشتی درشکه تکیه داده بود.

خانم تارلتون با تأکید می‌گفت: «من کاری ندارم که شما چی میگین آقای اوهارا، ازدواج فامیلی به نظر من کار درستی نیس. اصلاً برای اشلی خوب نیس که با یکی از بچه‌های هامیلتون ازدواج کنه، براش مناسب نیس، برای هانی هم مناسبت نداره که با اون جوون رنگ پریده، با اون چشم‌های سردش، چارلز هامیلتون، عروسی کنه ـ

راندا حرف مادرش را قطع کرد و با بی‌رحمی تمام گفت: «هانی اگه با چارلز ازدواج نکنه، دیگه شوور گیرش نمیاد، در تمام عمرش با یک پسر حرف نزده، چارلی هم هیچ وقت بهش محل نذاشته، با این وجود هانی حاضر شده باهاش عروسی کنه. اسکارلت یادت میاد چارلی، کریسمس گذشته چطور دنبال تو موس‌موس می‌کرد ـ

مادرش گفت: «ساکت دختر، اینقدر احمق نباش. مقصود من اینه که خوب نیس دختر خاله و پسرخاله با هم عروسی کنن. حتی بچه‌های اونا هم نباید با هم عروسی کنن. این کارنسل خانواده رو ضعیف می‌کنه. از بنیه میندازه، می‌فهمی چی میگم. آدم که اسب نیس. تو اسب‌ها، خواهر و برادر، مادر و پسر، پدر و دختر با هم جفت‌گیری می‌کنن و آدم می‌تونه مطمئن باشه که کره‌های خوبی گیرش میاد ولی آدم فرق داره، این کار، نسل آدمو ضعیف می‌کنه، ویواش یواش می‌بینی که یک خونواده، گندید و از بین رفت. اینجور بچه‌ها ممکنه خوشگل باشن ولی بنیه ندارن. شما ـ

جرالد گفت: «نه خانم جون، من با نظر شما مخالفم. بهتر از خانواده ویلکز

می‌تونین کسی رو نام ببرین؟ اونا از وقتی که برایان بورو بچه بود تو هم عروسی کردن.»

«به موقع خودش، دیگه این کار رو نمی‌کنن. وقت به اندازه کافی نبوده تا اثراتشو نشون بده. اشلی اونقدرها بد نیس، شیطون خوش قیافه‌ای به نظر میاد، اگر چه شاید حتی اونم ـ اما به قیافهٔ دخترای ویلکز نگاه کن، بیچاره‌ها! دخترای خوبی هستن البته، اما شل و وارفته، یا همین خانم کوچولو ملانی. مث دوک لاغره، اگه یه باد بیاد حتماً اونو با خودش می‌بره، ابداً روح نداره، مث کسی که اصلاً اراده‌ای از خودش نداشته باشه. هر وقت باهاش حرف می‌زنی جوابت رو فقط با دو کلمه می‌ده. «بله خانم»، «نه خانم». می‌فهمی منظورم چیه؟ هر خونواده، خون تازه می‌خواد، مث دخترای موقرمز من یا همین اسکارلت تو. البته سوء تفاهم نباشه. ویلکزها آدمای خوبی هستن و تو هم خوب می‌دونی که من چقدر بهشون علاقه دارم، ولی بیا صریح حرف بزنیم. این خونواده اصلاً حرارت آدمای تازه نفسو ندارن، راس نمی‌گم؟ توی جادهٔ خشک و صاف خوب جلو میرن، ولی حرفمو قبول کن، توی راه‌های گِلی و سخت و ناهموار، نای دویدن ندارن، مرد راه‌های سخت نیستن. و اگه مجبور باشن، اگه یه وقت مجبور باشن جلوی ناملایمات زندگی بایستن، فکر نمی‌کنم بتونن. تردید دارم.

آدم نباید که این قدر نازک نارنجی باشه. تو فقط یک اسب به من بده تا تو هر هوایی، هر جایی، برات سواری کنم. به علاوه، این عروسی بازی‌هایی که تو خودشون دارن باعث میشه از آدمای دیگه دور بشن، منزوی بشن، گوشه‌نشین و تنها. اون وقت باید یا سرشون توی کتاب باشه یا دائما با پیانو ور برن. میدونی من چی میگم؟ میگم اشلی به درد همون کتاب خوندن می‌خوره نه شکار. جدی میگم، باور کن راس میگم، آقای اوهارا! به استخوان بندی بدنشون نگاه کن، چه باریک و شکنندس، اینا باید از خودشون یه رودخونه با آب فراوون داشته باشن، رودخونه‌ای خروشان و قوی تا بتونن مث حضرتعالی ـ»

جرالد سخنان او را قطع کرد و نگذاشت کار به جاهای باریک برسد. سرفه‌ای کرد.

«اوهوم، اهووم»

اصلاً راضی نبود که این حرف‌ها جلوی دخترانش ادا شود. نگرانی‌اش این بود که نکند به گوش الن برسد. ولی خانم تارلتون که تازه موضوع جالبی برای صحبت کردن یافته بود ول نمی‌کرد و همین‌طور یکریز حرف می‌زد و اصلاً اهمیت نمی‌داد که طرف او اسب است یا آدم.

«آقا جان، من خوب می‌فهمم درباره چی حرف می‌زنم، برای اینکه خودم دختر خاله‌ها و پسر خاله‌هایی داشتم که توی هم عروسی کردن، سنو هم می‌خواستن به یکی از همین‌ها بدن. اما من مث کره اسب، درست به موقع، شروع به جفتک اندازی کردم. گفتم "نه مامان جون اصلاً دلم نمی‌خواد با این یارو عروسی کنم. نمی‌فهمین، بابا دلم نمی‌خواد، دلم نمی‌خواد بچه قوزی و چلاق و کج و معوج داشته باشم." خب، مامانم وقتی حرفامو شنید سست شد، مادر بزرگم هم طرف سنو گرفت. اون هم چیزای زیادی درباره تخم‌کشی اسب‌ها می‌دونست. می‌بینی؟ حق با من بود. اون بود که به من کمک کرد تا با آقای تارلتون فرار کنم. حالا به بچه‌هام نگاه کن! خوش هیکل و سلامت، حتی یکیشون هم لاغر و کوتاه نیس. قد بوید خودش فقط پنج فوت و ده اینچه. حالا ویلکزها ـ»

«ببخشید حرفتونو قطع می‌کنم،» این صدای جرالد بود. نگاهی به سوالن و کارین انداخت، نگران بود که مبادا آن‌ها وقتی به خانه برگشتند از مادرشون در مورد این چیزها سوالاتی بکنند و الن او را مردی بی‌لیاقت تصور کند که قدرت محافظت از دخترهای خود را ندارد. در مورد اسکارلت نگرانی نداشت، او در خیالات و رؤیاهای خود غرق بود.

هتی تارلتون او را از سرگشتگی نجات داد.

«خدای من، ماما چرا راه نمی‌افتی، دیر شده بابا. تازه از این آفتاب هم خیلی ناراحتم، حس می‌کنم پشتم داره می‌سوزه.»

جرالد گفت: «لطفاً یک دقیقه اجازه بفرمایید خانم، در مورد اسبایی که قرار بود به هنگ سوار بفروشین، تصمیم گرفتین؟ جنگ ممکنه همین روزا شروع بشه و افراد گروه سوار، دلشون می‌خواد همه چیزشون آماده باشه. سوار ناحیه کلیتون باید اسب ناحیه کلیتون رو سوار بشه. ولی مث اینکه شما دارین لج می‌کنین و میگین نمی‌فروشم.»

خانم تارلتون مسئله ویلکزها را فراموش کرد و گفت:

«کی میگه جنگ میشه؟» لحنش سرد و بی‌تفاوت بود.

جرالد جواب داد: «چرا خانم. شما نمی‌تونید ـ»

هتی دوباره مکالمهٔ آن‌ها را قطع کرد. «ماما، شما و آقای اوهارا نمی‌تونین این

حرف‌ها رو بذارین تو دوازده بلوط بزنین؟»

جرالد گفت: «حق با تونه هتی. من دیگه شما رو نگه نمی‌دارم، فقط یک دقیقه از روی ساعت. در دوازده بلوط همه از پیر و جوون می‌خوان موضوع اسبارو بدونن. راستش اینه که من ناراحت میشم وقتی می‌بینم بانوی محترم و زیبایی مث مادر شما بر سر این مسئله مهم این همه خسّت نشون میده. پس وطن‌پرستی شما چی شده خانم تارلتون؟ کنفدراسیون برای شما ارزشی نداره؟»

بتسی فریاد زد: «ماما، راندا نشسته روی لباس من، همش چروک شد!»

«خب راندارو هُل بده اونور و ساکت باش. تو هم به من گوش بده، جرالد اوهارا،» نگاه نافذش را خیره بر او نگه داشت. «قضیه کنفدراسیون و اتحاد ایالتی رو به رخ من نکش! من اگه بیشتر از تو بهش علاقه نداشته باشم، کمتر از تو ندارم. من چهار تا از پسرهامو فرستادم تو هنگ سوار، ولی تو هیچی. پسرهای من می‌تونن از خودشون مواظبت کنن، اما این حیوونی‌ها که نمی‌تونن. برای من مهمه که بدونم چه کسی سوار اسب‌های من میشه، باید سوارهارو بشناسم، اونا باید آدم حسابی باشن. این اسبا، اسبای حسابی‌ین. اگه بدونم سوارها آدم‌های حسابی هستن اون وقت یک دقیقه هم تردید نمی‌کردم. نمی‌تونم اسب‌هامو بدم دست این آدم‌های پست جنگلی که تا حالا الاغ سوار می‌شدن. نخیر آقا، دچار کابوس میشم وقتی فکر می‌کنم این اسبای نازنین، درست و حسابی تیمار نمی‌شن، علوفه ندارن. فکر می‌کنی دیوونه‌ام که این خوشگلای عزیزمو با این دهن‌های لطیف بدم دست چند تابی سرو پا که اونقدر افسارشون رو بکشن که دهنشون پاره بشه؟ یا اونقدر کتکشون بزنن که روحیه شون خراب بشه؟ موهای تنم سیخ می‌شه وقتی بهش فکر می‌کنم. خیر آقای اوهارا، این لطف شماس که اسبای منو می‌خواین. اما بهتره به آتلانتا برید و چن تا اسب وامونده برای این بدبخت‌ها بخرید. برای اونا چه فرقی می‌کنه.»

کامیلا گفت: «ماما چرا راه نمی‌افتیم.» دخترهای دیگر هم اعتراض کردند. کامیلا ادامه داد، «خودت خوب می‌دونی که بالاخره باید عزیز دردونه‌هاتو بدی، وقتی پاپا و پسرها از کنفدراسیون دفاع کنن، که می‌کنن، مجبور می‌شی با گریه هم که شده اونارو بدی.»

خانم تارلتون دندان هایش را از خشم به هم فشرد و سرش را به علامت نفی تکان داد.

«هرگز چنین کاری نمی‌کنم!» و آهسته شلاقی بر کفل اسب‌ها فرود آورد و درشکه با سرعت دور شد.

جرالد کلاهش را بر سر گذاشت و دوباره کنار درشکه بازگشت و گفت: «با همه این حرفا، زن خوبیه. تند برو توبی، بالاخره اونقدر میگم که خسته بشه و اسبارو بده. البته حق با اونه، حق با اونه، اگه یه مرد، اصیل‌زاده نباشه اسب می‌خواد چیکار، اصلاً سوارکاری بلد نیس، بهتره بره تو پیاده نظام، امابدبختی اینه که توی این ناحیه، مالکان اونقدر پسر ندارن که یک هنگ تشکیل بدن، تو چی میگی، دختر؟»

اسکارلت گفت: «بهتره تو یا جلوتر از ما بری یا عقب‌تر. اونقدر گرد و خاک به خوردمون دادی که داریم خفه میشیم.» و احساس کرد که دیگر حوصله ادامه صحبت را ندارد. ترسی از درون او را آزار می‌داد. افکاری مغشوش به او روی آورده بود. دلش می‌خواست وقتی به دوازده بلوط می‌رسند، فکرش آرام باشد و صورتش جذاب و دلفریب. جرالد هم مهمیز زد و چون ابری سرخ به دنبال درشکه تارلتون‌ها تاخت تا گفتگوی خود را از سر بگیرد.

فصل ششم

از رودگذشتند و از تپه بالا رفتند. هنوز مسافتی به دوازده بلوط مانده بود تا اسکارلت دودکنده‌های خشک را از پشت شاخه‌های بلند مشاهده کند و بوی کباب ران خوک و گوشت گوسفند و جوجه را احساس نماید.

اجاق‌هایی که برای کباب آورده بودند از شب پیش روشن شده بود و شعله‌های سرخ کهربایی را رقصان به دل هوا می‌فرستاد. نکه‌های گوشت را به سیخ کشیده بودند وروی آتش می‌چرخاندند. قطره‌های چربی که روی زغال‌ها می‌ریخت آتش را تیزتر می‌کرد و دود بر می‌خاست. اسکارلت حدس می‌زد که این رایحه اشتها برانگیز کباب، از بیشه‌زار بلوط پشت عمارت، سوار بر نسیم به مشام او می‌رسد. جان ویلکز میهمانی‌های خود را همیشه در این بیشه‌زار برگزار می‌کرد که با شیب ملایمی به بوستان پر از گل می‌رسید. منظره زیبا و سایه دل‌انگیز شاخساران و رایحه روحپروری که همه جا به مشام می‌رسید آنجا را بهتر از مکانی می‌کرد که کالورت‌ها میهمانی‌های خود را برگزار می‌نمودند. خانم کالورت علاقه‌ای به جشن‌های کباب در فضای باز نداشت. می‌گفت بوی کباب به درون خانه راه می‌یابد و مدت‌ها همانجا می‌ماند، ولی اگر از روی اجبار جشن کباب راه می‌انداخت، محلی بدون سایبان را انتخاب می‌کرد که یک کیلومتر دورتر از ساختمان بود. جان ویلکز در تمام ایالت به میهمان نوازی شهرت داشت و واقعاً می‌دانست که جشن کباب را چطور باید برگزار کرد.

میزهای دراز پیک‌نیک که با مرغوب‌ترین رومیزی‌های کتانی از پنبه‌زارهای ویلکز، پوشیده شده بود، زیر سایهٔ درختان انبوه قرار گرفته بود، نیمکت‌های بدون پشت را نیز کنار آن‌ها گذاشته بودند. صندلی‌های حصیری با کوسن‌های نرم هم از درون خانه آورده بودند تا آنان که از نیمکت خوششان نمی‌آید روی آن‌ها بنشینند. اجاق‌ها در فاصله دورتری گذاشته شده بود تا دود میهمانان را ناراحت نکند. قطعه‌های بزرگ گوشت روی سیخ‌ها، بر آتش می‌گشتند. در کنار آن‌ها ظرف‌های بزرگ و فلزی محتوی سس مخصوص کباب دیده می‌شد و بالاخره در تمام فضا بوی کباب به مشام می‌رسید. آقای ویلکز دراین مواقع ده پیشخدمت سیاه را به کار می‌گمارد که هر کدام سینی‌هایی در دست داشتند و مشغول پذیرایی بودند. پشت انبارها فضایی بود که جشن دیگری در آنجا بر پا بود. آنجا هم البته بساطی به راه بود و نوکرها و درشکه‌چی‌ها و خدمتکاران جمع می‌شدند و غذا می‌خوردند. کلوچه آرد ذرت، سیب زمینی سرخ کرده، و روده سرخ کرده خوک از غذاهای این جشن فرعی بود، روده سرخ کرده خوک خوراک مورد علاقه سیاهان محسوب می‌شد. در فصل خودش، هندوانه هم به مقدار کافی به آن‌ها داده می‌شد.

بوی کباب همچنان سوار بر نسیم به مشام اسکارلت می‌رسید و آرزو می‌کرد هنگام ظهر بتواند مقدار زیادی کباب بخورد. صبحانه‌ای که با آن کمرتنگ خورده بود دیگر میلی به غذا در او باقی نگذاشته بود. می‌ترسید که مجبور بشود آروغ بزند که برای دختران جوان صورت خوشی نداشت ولی پیرزنان و پیر مردان می‌توانستند چنین کاری را بکنند وهیچ کس هم بدش نمی‌آمد.

همچنان که درشکه از جاده خود را بالا می‌کشید، عمارت سفید رنگ دوازده بلوط با زیبایی و شکوه خاص خود پدیدار می‌شد. ستون‌های خوش تراش و بلند، ایوان‌های پهن وسقف صاف آن چون زنی زیبا بود که دلبری را خوب می‌دانست و سخاوتمندانه عواطف خود را بی‌دریغ، در اختیار همه می‌گذاشت. اسکارلت دوازده بلوط را حتی بیش از تارا دوست می‌داشت زیرا در آن ابهّتی افسون‌کننده می‌یافت که خانه جرالد اوهارا فاقد آن بود.

جاده عریض و پهن دوازده بلوط از درشکه‌ها پر بود و تعارفات دوستانه همانجا میان دوستان ردو بدل می‌شد. خدمتکاران و غلامان خندان بودند و معمولاً دراین جشن بیشتر از همه به آن‌ها خوش می‌گذشت. اسب‌ها را به اصطبل می‌بردند و تیمار می‌کردند و در همان حال با هم کَل کَل می‌کردند. بچه‌های سیاه و سفید در چمنزارها می‌دویدند و اکردوکر یا گرگم به هوا بازی می‌کردند. عده‌ای هم فقط به فکر خوردن بودند و سعی می‌کردند از یکدیگر سبقت بگیرند. ایوان عریض جلوی عمارت از جمعیت موج می‌زد و وقتی درشکه اوهاراها به نزدیک پله‌ها رسید اسکارلت دخترانی را در لباس‌های رنگارنگ مشاهده کرد که دست در دست یا دست در کمر از پله‌ها بالا و پایین می‌دویدند. عده‌ای هم بودند که از نرده ایوان خم شده بودند و با آن‌ها که در پایین ایستاده بودند صحبت می‌کردند.

از درون پنجره‌های گشاده و باز، اسکارلت زنان سالخورده‌ای را دید که با لباس‌های مجلل نشسته بودند و خود را باد می‌زدند و از چیزهایی مثل بچه‌داری، مریضی، و ازدواج زوج‌های جوان حرف می‌زدند. پیشکار خانواده ویلکز، تام، سینی

نقره‌ای در دست داشت و با عجله به اطراف می‌دوید و مرتباً به میهمانان جوان با شلوارهای خاکستری رنگ و پیراهن‌های کتانی، مشروب می‌داد.

ایوان پوشیده از آفتاب هم عده‌ای از میهمانان را در خود جای داده بود. اسکارلت با خود فکر می‌کرد که بله، تمام اهالی ناحیه اینجا هستند. پسران تارلتون همراه پدرشان به یکی از ستون‌ها تکیه داده بودند. دوقلوها، استوارت و برنت کنار هم ایستاده بودند و آقای کالورت همراه همسر یانکی‌اش که بعدا ز پانزده سال اقامت در جنوب هنوز شمالی بودنش آشکار بود در معیّت آن‌ها بودند. به این بانوی شمالی همه احترام می‌گذاشتند ولی هنوز فراموش نکرده بودند که او یک شمالی است و زمانی به عنوان پرستار بچه در خدمت ارباب سفیدش بوده است. پسران کالورت، ریفورد و کید با خواهر جذابشان کاتلین، سر به سر جو فونتین سیاه چرده و سالی مونرو می‌گذاشتند. این دو قرار بود با هم ازدواج کنند. آلکس و تونی فونتین مشغول زمزمه در گوش دیمیتی مونرو بودند و او خنده‌های ریز تحویل آن‌ها می‌داد. خانواده‌هایی هم از کشتزار دور دست لاوجوی، در ده مایلی دوازده بلوط، آمده بودند. حتی چند نفری از فایت ویل و جونزبورو و تعدادی هم از آتلانتا و ماکون حضور داشتند. عمارت دوازده بلوط گویی داشت از جمعیت منفجر می‌شد، غوغایی از همهمه، شوخی و خنده به راه افتاده بود. گاهی هم جیغ زنانه‌ای به گوش می‌رسید و در میان غوغای مدعوین فرو می‌نشست.

جان ویلکز در ایوان ایستاده بود. با موهایی نقره‌ای، قد بلند، خندان و متین به نظر می‌رسید و با گرمی بسیار، مثل آفتاب تابستانی جورجیا به تازه واردین خوشامد می‌گفت. کنارش هانی ویلکز، دختری که محبت خود را از هیچ کس دریغ نمی‌کرد، ایستاده بود. او نیز خندان خوشامد می‌گفت.

آرزوهای بزرگ و بی‌قرار او برای جذاب بودن نزد مردان، با رفتار متین و حالت آرام پدرش فاصلهٔ بسیار داشت و اسکارلت فکر می‌کرد که شاید گفتهٔ خانم تارلتون درست باشد. در حقیقت مردان خانواده ویلکز نظر تمام فامیل را جلب می‌کردند. مژه‌های جان ویلکز و پسرش اشلی که از طلای ناب پر رنگ‌تر می‌نمود در چهره هانی و خواهرش ایندیا دیده نمی‌شد. هانی مژگانی بی‌رنگ و نگاهی چون خرگوش داشت و حالت ایندیا را نمی‌شد با واژه‌ای جز «بی‌نمک» توصیف کرد.

از ایندیا اصلاً خبری نبود، ولی اسکارلت می‌توانست حدس بزند که در آشپزخانه مشغول دادن آخرین دستورات به مستخدمان است. اسکارلت با خود اندیشید، بیچاره ایندیا، بعد از مرگ مادرش دردسرهای بسیاری برای اداره آن خانه بزرگ کشیده است و هرگز با کسی غیر از استوارت تارلتون دوستی نکرده است، و این اصلاً تقصیر من نیست که فکر می‌کند من از او زیباترم.

جان ویلکز از پله‌ها پایین آمد و بازوی خود را به اسکارلت عرضه داشت. همین که از درشکه پیاده شد نگاه جستجوگر سوالن را دید و می‌دانست که در جمعیت به دنبال فرانک کندی می‌گردد. با تمسخر به خود گفت، وای به حالم اگر نتوانم معشوقی بهتر از این پیرمرد احمق پیدا کنم! لبخندی به عنوان تشکر به جان ویلکز تقدیم کرد.

فرانک کندی با عجله به سوی کالسکه دوید تا سوالن را در پیاده شدن کمک کند و سوالن چنان شیفتگی از خود نشان می‌داد که اسکارلت دلش می‌خواست سیلی محکمی به صورتش بنوازد. شاید فرانک کندی بزرگترین زمیندار آن منطقه به شمار می‌رفت و شاید هم مرد مهربانی بود، امّا اینها امتیازی در برابر چهل سالگی او نبود. چهل سال از عمرش می‌گذشت، لاغر و عصبی بود، ریش مختصری داشت به رنگ زرد، و رفتار زنانه‌اش با هیاهویی که همیشه به راه می‌انداخت، وقار و سنگینی را از او دور می‌کرد. قبل از اینکه اسکارلت واکنش خصمانه‌ای از خود بروز دهد به یاد نقشه‌ای که داشت افتاد و ناگهان خشمش را فروخورد و تعارفات خود را همراه با لبخندی پر مهر پیشکش او کرد. مرد بیچاره در حالی که بازویش را به سوالن تقدیم داشته بود همان طور هاج و واج بر جای خود خشکش زده بود.

اسکارلت در میان جمع دنبال اشلی می‌گشت، هنگامی که با جان ویلکز صحبت می‌کرد باز هم نگاهش در پی او بود، ولی او را نمی‌یافت. ناگهان فریادهای خوشامدی به گوش اسکارلت رسید. دوقلوهای تارلتون به سویش می‌آمدند. دختران مونرو هم ناگهان به طرفش هجوم بردند تا لباس او را ببینند. لحظه‌ای بیش نگذشت که اسکارلت شمع محفلی شد که از حلقه بزرگی تشکیل شده بود. همه می‌خواستند با او سخن بگویند، سرو صدا می‌کردند، امّا اشلی کجا بود؟ و ملانی و چارلز؟ در حالی که سعی می‌کرد خود را بی‌خیال جلوه دهد و به شوخی‌های دوستانش پاسخ گوید، نگاهی هم دزدکی، به درون سرسرا انداخت و گروهی را که کنار هم مشغول خنده و شوخی بودند زیر نظر گرفت.

همان طور که می‌خندید و نگاه‌هایی سریع به اطراف می‌افکند چشمش به غریبه‌ای افتاد که تنها در سرسرا ایستاده بود و ظاهراً بی‌اعتنا به او خیره شده بود. این

نگاه مصرانه، حالتی از شادی در او به وجود آورد، از اینکه زیبایی و جذابیتش و یا سینه‌های مرمرینش مردی غریبه را برانگیخته است به خود می‌بالید، حالتی چون خلسه در او بیدار شده بود. کاملاً پیر به نظر می‌رسید، حداقل سی و پنج سال داشت، مردی بود بلند قامت و نیرومند. اسکارلت با خود فکر کرد که شاید تا به حال مردی را با این شانه‌های پهن ندیده است، شاید بیش‌تر از یک نجیب زاده قوی و خوش بنیه بود، وقتی نگاهشان درهم گره خورد، مرد لبخند زد و دندان‌هایش که سفیدی آن‌ها اسکارلت را به یاد دندان حیوانات درنده انداخت، پدیدار شد، سبیلش پرپشت و سیاه بود، چون دزدان دریایی صورتی سبزه و چشمانی سیاه و بی‌حیا داشت، به دریانوردی شبیه بود که در کشتی مجلل خود ایستاده و دختر طنازی را بعد از ماه‌ها محرومیّت می‌بیند. پروایی در سیمایش نبود. خونسرد، لبش را به خنده گشوده بود و نگاهی بدگمان از چشمانش بیرون می‌ریخت. نفس اسکارلت برای لحظه‌ای در سینه حبس شد. احساس می‌کرد نگاه این مرد چون تازیانه‌ای بر پیکر او فرود می‌آید. چنین شخصی برایش آشنا نبود، کاملاً بیگانه بود، او را نمی‌شناخت اما شک نداشت که مردی معمولی، چون دیگران نیست. جذبه‌ای غریب در ترکیب چهرهٔ سبزه، پیشانی بلند و دیدگان سیاهش به سوی خارج هجوم می‌آورد.

اسکارلت چشمانش را از او برگرداند و اصلاً در جواب لبخند او لبخندی بر لب نیاورد. ناگهان صدایی از پشت سرش شنید که می‌گفت:

«رت! رت باتلر، بیا اینجا! بیا پیش ما، می‌خوام تو رو به سنگدل‌ترین دختر جورجیا معرفی کنم.»

رت باتلر؟ این نام آشنا به نظر می‌رسید. گویی با خاطره‌ای سرگرم کننده اما رسوایی برانگیز و پر سرو صدا همراه بود. اما فقط اشلی در خیالش بود، بنابراین این خاطره را فوراً از ذهن خود بیرون انداخت. دوقلوها سعی داشتند او را از جمعیت دور کنند و به گوشه‌ای خلوت بکشانند. اسکارلت گفت: «باید برم بالا موهامو مرتب کنم. همین جا منتظرم باشین، با دختر دیگه‌ای غیبتون نزنه، چون خیلی عصبی میشم.»

پیش خود می‌گفت امروز استوارت را مشکل می‌شود مهار کرد. اگر پیش چشم او با دیگری لاس بزند حتماً دیوانه خواهد شد. مشروب خورده بود، حالتی تکبّرآمیز و آماده برای دعوا داشت و اسکارلت به تجربه دریافته بود که این، مفهومی جز دردسر ندارد. در سرسرا توقفی کرد تا با دوستانش و با ایندیای بزرگ که از پشت خانه ظاهر شده بود صحبت کند، گیسوانی آشفته و درهم داشت که بخشی از آن روی پیشانی‌اش ریخته بود. بیچاره ایندیا! چقدر بد است که زنی این طور گیسوانش درهم و برهم باشد، مژگانی بی‌رنگ و گونه‌هایی برجسته داشته باشد و لجاجت و کله شقی از وجناتش آشکار باشد، هنوز بیست سالش نشده، اما بیشتر به مستخدمان شباهت دارد. با خود فکر می‌کرد که شاید وضع ایندیا بیشتر به خاطر این باشد که استوارت از او جدا شده است. خیلی از مردم می‌گفتند که او عاشق استوارت است، با این حال بسیار مشکل بود که آدم زبان این ویلکزها را بفهمد و بداند که طرز فکر آن‌ها چه گونه است و چه طور فکر می‌کنند، اگر ایندیا عصبانی بود، هرگز نشان نمی‌داد و امروز هم با همان حالت آرام و مهربانی که همیشه اسکارلت را آزار می‌داد، با او روبرو شد.

اسکارلت با شعف چند کلمه با او حرف زد و به سوی آن پلکان عریض دوید، دراین حال صدایی که شرم و خجالت از آن می‌بارید، نام او را بر زبان راند، وقتی برگشت چارلز هامیلتون را دید. پسرک خوش قیافه‌ای بود با موهای مجعد پرپشت که روی پیشانی سفیدش ریخته بود و چشمان قهوه‌ای رنگش، درست به سگ‌های گله شباهت پیدا کرده بود. کت مشکی و شلواری خردلی به تن داشت و کراواتی سیاه، پیراهن چین دارش را آراسته بود. پسرکی بود خجالتی که وقتی با دخترها حرف می‌زد به شدت قرمز می‌شد و اسکارلت را با آن حالت گشادگی و سبکسری‌اش می‌ستود. اسکارلت جز یک تعارف معمولی و سرسری، ارتباطی با او نداشت ولی این بار وقتی آن لبخند گرم و چهره شاد او را دید که دو دست خود را به جانب او دراز کرده، نفس در سینه‌اش حبس شد.

«آه، این تویی چارلز هامیلتون، همون نوجوان جذاب، چقدر بزرگ شدی، شرط می‌بندم که این همه راه را از آتلانتا اومدی که فقط قلب من بیچاره رو بشکنی.»

چارلز به لکنت افتاد. هیجان سراپایش را فراگرفته بود، دست‌های کوچک و گرم اسکارلت را در دست گرفته بود و به چشمان رقصان و سبزش خیره شد. البته بارها این شیوه رفتار را در دختران و پسران دیگر دیده بود، این رفتار جزء حرکات معمولی بود ولی هرگز برای چارلز پیش نیامده بود که دختری با این حرکت‌ها از او استقبال کند. همیشه احساس کرده بود که دختران و پسران با او چون برادر کوچکتر خود رفتار می‌کنند. اما او همواره احترام همه را حفظ کرده بود و جوانان شیطان و پر شرو شور، آن روز نمی‌خواستند یا به خود زحمت نمی‌دادند که سر به سر او

بگذارند. همیشه دلش می‌خواست دختری پیدا شود که بتواند صمیمانه با او معاشرت کند و احتمالاً کمی هم لاس بزند، همان طور که پسرهای دیگر که اتفاقاً زشت‌تر و بدقیافه‌تر از او بودند، می‌کردند. امّا در فرصت‌هایی که گاه به گاه برایش پیش می‌آمد اصلاً نمی‌دانست چه بگوید، زبانش به لکنت می‌افتاد و همه چیز را فراموش می‌کرد. دراین گونه مواقع از دست خودش خیلی عصبانی می‌شد و سراسر شب را بیدار می‌ماند و فکر می‌کرد که چرا اجازه داده این فرصت از دستش برود و خود را آماده می‌کرد و به خود قول می‌داد که دفعه دیگر موفق خواهد شد. دخترانی که حاضر می‌شدند با او معاشرت کنند بعد از یکی دو جلسه که این حالت‌ها را از او می‌دیدند، رهایش می‌کردند و دنبال کار خودشان می‌رفتند.

تعجب‌آور این بود که چارلز با هانی هم این رفتار را داشت، این دو قرار بود باهم ازدواج کنند، قرار بود پاییز آینده به عقد هم در آیند، اما چارلز هنوز نتوانسته بود حالت خود را تغییر دهد، در حضور او هم همین طور سکوت می‌کرد و دستپاچه می‌شد و چیزی برای گفتن پیدا نمی‌کرد. همشه حسی از ناامیدی، ترس و احتیاط او را در خود فرو می‌برد، پیش خود فکر می‌کرد که رفتار هانی که با دلبری و عشوه‌های دخترانه هم آمیخته می‌شد برای او نیست. تصورش این بود که هانی آماده است با هر مرد دیگری هم همین رفتار را از خود بروز دهد. از این رو قرار ازدواج آن دو هیچ تغییری در احساس چارلز به وجود نیاورد. چارلز پیش خودش فکر می‌کرد که هانی قادر نبوده آرزوهای سرکش او را به خاطر عشقی شدید و آتشین، از آن نوع عشق‌هایی که در کتاب‌ها خوانده بود، برآورده کند. همیشه خیال می‌کرد که باید دختری پیدا شود و اورا دیوانه‌وار دوست بدارد و آتش به روح و جسم و هستی‌اش بزند.

و اکنون اسکارلت اوهارا پیدا شده بود که با او درباره قلب شکسته خودش حرف می‌زد.

فکر کرد چیزی بگوید، اما نتوانست. در سکوت به او می‌نگریست و ستایشش می‌کرد، زیرا اسکارلت در او حالتی غریب برانگیخته بود و چنان تند تند حرف می‌زد که نیازی برای صحبت کردن و جواب گفتن در خود احساس نمی‌کرد. چقدر این حالت را دوست داشت.

«حالا همینجا باش تا برگردم. می‌خوام با تو کباب بخورم، دنبال دخترهای دیگه هم نرو، من خیلی حسودم.»

اصلاً باور نمی‌کرد که این کلمات شگفت‌انگیز از میان لب‌های سرخ فام اسکارلت خارج می‌شود. نگاه سبزش آن چنان از میان آن مژه‌های وحشی برون می‌ریخت که تاب و توانش را می‌ربود.

«بله، همینجا هستم.» عاقبت توانست نفس بکشد. چنین فکری هرگز به خاطرش خطور نکرد که ممکن است اسکارلت او را به چشم بره‌ای نگاه کرده باشد که به انتظار قصاب خود می‌نشیند.

اسکارلت بادبزن تا شدهٔ خود را آرام به بازویش زد و به طرف پله‌ها روان شد و بار دیگر نگاهش به مردی که رت باتلر نام داشت افتاد که چند قدم دورتر از چارلز ایستاده بود. به خوبی آشکار بود که صحبت‌های آن‌ها را شنیده است، مثل گربه نری که به دنبال جفت بود به او نگاه می‌کرد. دوباره نگاهش بر او لغزید، همان نگاه خالی و خیره که اسکارلت قبلاً هم آن را دیده بود. اسکارلت بی‌اختیار تکیه کلام جرالد را بر زبان آورد،

«خدا به دور، همچی ـ منو نگاه میکنه انگار که لختم.» سرش را تکان داد و از پله‌ها بالا رفت.

در اتاق خواب، کاتلین کالورت را یافت که در مقابل آینه نشسته بود و لب هایش را گاز می‌گرفت تا شاید قرمزتر شوند. به موهایش گل سرخ زده بود که به رنگ گونه‌هایش می‌آمد، چشم‌های شقایق رنگش از هیجان به رقص آمده بود.

در حالی که کمک می‌کرد تا کمرش را تنگ‌تر کند پرسید: «کاتلین، اون آدم نفرت انگیزی که اون پایینه، بهش میگن باتلر، کیه؟»

کاتلین آهسته شروع به صحبت کرد و در همان حال نگاهی محتاطانه به اتاق کناری انداخت، جایی که دیلسی و مستخدمه دختران ویلکز مشغول وراجی بودند. گفت: «خدای من، مگه نمی‌دونی؟ اصلاً نمی‌تونم تصور کنم که آقای ویلکز اونو اینجا راه داده باشه. اون مهمون آقای کندیه، تو جونز بورو ـ مث اینکه می‌خوان پنبه معامله کنن، آقای کندی هم اونو با خودش آورده اینجا. نمی‌تونسته که تنها ولش کنه.»

«چرا اینطوریه؟»

«عزیزم اون آدم بدنامیه.»

«راستی؟»

«آره.»

اسکارلت سکوت کرد و به فکر فرو رفت. قبلاً هرگز در میهمانی‌ها کسی را ندیده بود که بگویند آدم بدنامی است. چه هیجان‌انگیز بود.

«چیکار کرده؟»

«اوه، عزیزم، اون شهرت خوبی نداره. اسمش رت باتلره، اهل چارلزتون، فامیل‌های محترمی اونجا داره ولی اونا حتی باهاش حرف هم نمی‌زنن. کارو رت پارسال قصه‌شو برام گفت. اون اصلاً شباهتی به هیچ کدوم از افراد خونوادش نداره. اصلاً با خونوادش مهربون نیس. علاقه‌ای به اونا نداره، کارو دختر خوبیه، همه چیزو به من گفت، همه می‌دونن. از وست پوینت[1] اخراجش کردن. فکرشو بکن! کارو چیزهای خیلی بدی درباره اون میگه. افتضاح بزرگی با یه دختر داشت، بعدش هم حاضر نشد باهاش ازدواج کنه.»

«برام بگو، زود باش.»

«عزیزم، مث اینکه تو هیچی نمی‌دونی. کارو همه چی رو بهم گفت و اگه مادرش می‌فهمید که اون این چیزها رو می‌دونه حتماً خودشو می‌کشت. این آقای باتلر یک روز بعد از ظهر یک دختر چارلزتونی رو با درشکه به گردش می‌بره. البته من درست نفهمیدم دختره کی بود، ولی حدس می‌زنم، حتماً دختر خوشگلی نبوده وگرنه بدون همراه با این آقا نمی‌رفت گردش. خوب عزیزم، اونا تمام شب رو با هم بیرون بودن و صبح پیاده برگشتن و گفتن که درشکه شکسته، اسب هم فرار کرده و اونا توی جنگل گم شدن. و حالا حدس بزن چه ـ»

«نمی‌تونم حدس بزنم، بگو.» اسکارلت حس می‌کرد مطلب به جای حساسش رسیده و می‌خواست همه چیز را، حتی اگر بدترین چیزها بود بشنود.

«هیچی دیگه، روز بعد، از ازدواج با اون دختر طفره رفت!»

امید اسکارلت برای شنیدن اصل مطلب بر باد رفت و با تأسف گفت: «اوه.»

«اون آقا گفت که ـ اه ـ هیچ کاری نکرده و دلیلی نمی‌بینه که با دخترک عروسی کنه. برادر دختره عصبانی شد و اونو به مبارزه دعوت کرد. آقای باتلر هم گفت ترجیح میده کشته بشه ولی با یک دختر احمق خر ازدواج نکنه. دوئل انجام شد و آقای باتلر برادر دختره رو کشت. بعدش هم مجبور شد از چارلزتون بره و دیگه هیچ کس

---

[1] West Point دانشگاه نظامی معروفی است در ایالت نیویورک که در سال ۱۸۰۲ تأسیس شد. تقریباً بزرگترین چهره‌های نظامی جهان در دو قرن اخیر ـ لی، گرانت، پرشینگ، آیزنهاور، مک آرتور، پاتون، براندلی و ... از این دانشگاه فارغ التحصیل شده‌اند ـ م

حاضر نشد اونو تو خونهٔ خودش راه بده.» کاتلین با افتخار حرف‌های خود را به پایان رساند، درست به موقع، چون دیلسی وارد شد تا به اسکارلت کمک کند.

اسکارلت آهسته در گوش کاتلین نجوا کرد: «دختره حامله هم شد؟»

کاتلین به تندی سرش را تکان داد، «نه، اما دیگه آبرویی براش باقی نموند.»

کاتلین دوباره ساکت شد.

اسکارلت غرق در افکار خود شد. ناگهان فکر کرد که کاش اشلی هم همین کار را می‌کرد. او آنقدر اصالت داشت که با من ازدواج کند. اما در همان حال رت باتلر را می‌ستود که حاضر نشده بود با دختر احمقی ازدواج کند.

□ □ □

اسکارلت روی چهار پایه‌ای بدون پشت از چوب گل سرخ، زیر سایه بلوطی تناور و بلند، در محوطه پشت خانه نشست. دامن پف کرده‌اش گرداگرد او را گرفته بود و کفش‌های مراکشی سبز رنگش از زیر آن پیدا بود ـ این شیوهٔ زنان محترم و با وقار بود که همیشه این طور بنشینند و ادب و منش خود را حفظ کنند ـ در دستش بشقابی با لقمه‌ای گوشت در آن مشاهده می‌شد، هفت اصیل زاده دورش را گرفته بودند. جشن کباب به اوج خود رسیده بود و هوای گرم پر از همهمه و خنده بود. گاهی نسیمی می‌وزید و لایهٔ ظریفی از دود را با خود می‌آورد و بوی کباب بیشتر می‌شد، در این حال، بانوان و دختران جوان بادبزن‌های دستی خود را به کار می‌انداختند.

بسیاری از خانم‌های جوان روی نیمکت‌ها، پشت میزهای طویل نشسته بودند، اما اسکارلت از آن‌ها فاصله گرفته بود. می‌دانست که اگر روی آن نیمکت‌ها بنشیند فقط یکی دو مرد می‌توانند کنارش قرارگیرند. از این رو نقطه‌ای دورتر را انتخاب کرد تا بتواند جوانان زیادتری را دور خود جمع کند.

جمع زنان شوهردار با لباس‌های سیاه در میان لباس‌های رنگارنگ دختران جوان جلوه‌ای خاص به آن محیط سبز و سایه روشن می‌داد. آنان نیز مشغول صرف غذا بودند و آن سوتر بانوان مسن‌تر دور هم جمع شده بودند و کاری به کار جوانان نداشتند. زنان مسن دور هم نشسته بودند و از زایمان، حاملگی و اصل و نسب یکدیگر سخن می‌گفتند و اوقات را به خوشی می‌گذراندند.

خانواده مونرو اغلب دور از دیگران، با هم می‌نشستند و بی‌اعتنا به همسن و سالان خود که با هم می‌آمیختند و خنده و شوخی می‌کردند به کار خویش مشغول می‌شدند و دنیای خود را داشتند. مادر بزرگ فونتین‌ها، به اقتضای هفتاد سالگی خود،

گاه گاه آروغ می‌زد و آلیس مونرو که هفده سال بیش نداشت سعی می‌کرد از دل به هم خوردگی‌اش در اثر حاملگی جلوگیری کند.

اسکارلت از گوشه دور افتاده خود نگاه‌های تحقیرآمیز به آن‌ها می‌انداخت و ایشان را چون کلاغ‌های فربهی پیش خود مجسم می‌کرد. زنان شوهردار اصلاً جالب نبودند. با خودش فکر می‌کرد که اگر با اشلی ازدواج کرده بود، او نیز باید اکنون در ردیف این زنان قرار می‌گرفت و با لباس تیره در جمع آنان می‌نشست و حرف‌های صد تا یک غاز می‌زد و از تفریح و شوخی و خنده‌های آزادانه دور می‌ماند. مثل همه دخترها آرام آرام فکرش متوجه قربانی شدن خودش شد. علی‌رغم اینکه تا آن لحظه بسیار احساس گرسنگی می‌کرد اما اکنون که تکه‌های کوچک گوشت را به دهان می‌برد میل زیادی نداشت.

چشمانش را روی بشقاب متمرکز کرد و بی‌اعتنا و در عین حال با ظرافت تمام به خوردن ادامه داد. معلوم بود که تمایلی به غذا خوردن ندارد و فقط برای همراهی با دیگران در خوردن شرکت می‌کند. چنین به نظر می‌رسید که در این مرحله هم مامی پیروز شده است. اگر چه سعی داشت از همه جذاب‌تر جلوه کند اما در عین حال خودش را دل شکسته و ناامید حس می‌کرد. احساسی ناشناخته به او می‌گفت که تا آنجا که به اشلی مربوط است تمام آن نقشه‌هایی که دیشب کشیده بود بی‌ثمر بوده و نقش بر آب شده است. جوانان بسیاری را به خود جلب کرده بود، ولی اشلی را درمیان آنان نمی‌دید. تمام ترس‌های دیروز، دوباره به جانش افتاده بودند، قلبش را به تپش در آورده بودند و گونه‌های سرخش به سفیدی گراییده بود.

اشلی هیچ کوششی برای حضور در حلقه‌ای که دور او تشکیل شده بود نشان نداده بود، از هنگام ورود تاکنون یک کلمه با او حرف نزده بود، یا حداقل از اولین دیدارشان در آن میهمانی. هنگامی که پشت حیاط نشسته بود اشلی برای خوش آمد گویی پیش آمده بود تا به او بگوید که چقدر از دیدنش خوشحال شده است، بازو در بازوی ملانی؛ و قد ملانی به زور به شانه‌های اشلی می‌رسید. او دختری لاغر و ضعیف بود، ظاهری داشت چون بچه‌ای که دامن حلقه‌دار مادرش را پوشیده باشد- این تصویر با شرم ذاتی او می‌آمیخت و شدیدتر می‌شد، گویی در چشمان قهوه‌ای رنگ تقریباً درشتش پرده‌ای از ترس آویزان کرده بودند. گیسوان انبوه و فردارش چون لکه ابری سیاه می‌نمود که در میان تور کاملاً مچاله شده بود. فرقش را از وسط باز کرده بود و دنباله گیسویش را از دور طرف آویخته بود و چهره‌اش را بیشتر به شکل یک قلب در آورده بود. فاصله دو گونه‌اش زیاد و چانه‌اش بیش از حد کشیده به نظر می‌آمد، با وجود این حلاوتی در آن مجموعه حس می‌شد، حلاوتی که پرده‌ای از شرم آن را شیرین‌تر جلوه می‌داد. معلوم بود که از دلربایی‌های زنانه بهره‌ای ندارد، در اولین برخورد، ساده و بی‌دست و پا می‌نمود. نگاه می‌کرد - امّا نگاهش - بی‌رنگ مثل خاک - خوب، مثل نان و شفاف چون آب چشمه‌ها بود. بی‌حالتی و سادگی صورت، و کوچکی اندام، مانعی برای نمایش وقار و تناسب حرکاتش نبود، وقارش، از خودش که هفده سال داشت، پیرتر بود. لباس ارگاندی خاکستری‌اش با آن کمربند آلبالویی و دامن گشاد و چین‌دار، اندام لاغر و بچگانه او را می‌پوشاند، یک نوار بلند آلبالویی هم از کلاه زرد تابستانی‌اش آویزان بود. گوشواره‌های درشت با آویزهای طلایی، از زیر تور سرش بیرون زده بود و در برابر رنگ قهوه‌ای چشمانش جلوه‌ای داشت، چشمانی که هنوز نوری از آبگیرهای زمستانی جنگلی در آن بود، گویی انعکاسی بود از برگ‌های قهوه‌ای رنگ در آب‌های آرام.

به تعارف لبخندی کمرنگ به اسکارلت زد و قبل از هر چیز لباس سبزش را ستایش کرد، امّا اسکارلت سرحال نبود. دلش می‌خواست اشلی را با خود به گوشه خلوتی ببرد، آنقدر ذهنش متوجه این مسئله بود که نه تنها رعایت ادب را نکرد بلکه جواب مناسبی هم به تعارفات ملانی نداد. پس از چندلحظه، اشلی و ملانی آن گروه جوان را ترک کردند. در جایی جدا از دیگران، ملانی روی صندلی قرار گرفت و اشلی روی چمن‌ها ولو شد. آن دو با هم بسیار آرام و آهسته صحبت می‌کردند و گاه اشلی لبخند می‌زد، از همان لبخندهایی که اسکارلت دوست داشت. با هر لبخند برق کامکاری و نشاط در چشمان ملانی دیده می‌شد و او را دلربا نشان می‌داد و همین امر اسکارلت را بسیار ناراحت می‌کرد.

وقتی ملانی به اشلی نگاه می‌کرد صورت بی‌مایه‌اش تغییر می‌کرد گویی شراره‌ای از آتش در پس آن نهفته بود که لهیبش از گونه‌ها بیرون می‌ریخت. همان طور که یک قلب عاشق، گرمی خود را در صورت به نمایش در می‌آورد، این تجلّی در چهره ملانی هامیلتون هم مشاهده می‌شد.

سعی اسکارلت این بود که نگاه از آن‌ها برگیرد، امّا نمی‌توانست. آتش حسد در وجودش روشن بود، و هر وقت نگاهش به آن‌ها می‌افتاد برای کاهش درد و رنج خویش تظاهرات شادمانه خود را بیشتر می‌کرد و لطف خود را نسبت به جوانان دلباخته‌اش دو چندان نشان می‌داد. از چیزهای مختلفی حرف می‌زد و سیل امتنان

خود را در مقابل تعارفات آنان جاری می‌ساخت. شادمانه خنده‌های بلند سر می‌داد و خود را آنچنان سرزنده نشان می‌داد که آویزه‌های گوشواره‌اش به رقص در می‌آمد. چند بار گفت «بی‌معنیه»، با صدای بلند گفت، هیچ یک از آن‌ها راست نمی‌گویند، و باز گفت حرف هیچ مردی را قبول ندارد. اما گویی چنین بود که اشلی هیچ توجهی به او نداشت. فقط به ملانی نگاه می‌کرد و به سخن خود ادامه می‌داد، و ملانی به او می‌نگریست و حقیقتی را به نمایش می‌گذاشت که تعلق او را به اشلی بیان می‌کرد.

اسکارلت احساس بدبختی می‌کرد.

از چشم دیگران او اصلاً درمانده و بدبخت نبود. بدون شک او زیباترین دختر جشن بود، در مرکز توجه همه قرار داشت. ولوله‌ای که در میان مردان می‌انداخت، قلب دختران دیگر را به آتش می‌کشید و او را شوقی ناگفتنی در می‌گرفت.

چارلز هامیلتون که توجه اسکارلت را نسبت به خود می‌دید جسارتی پیدا کرده بود و در طرف راستش نشسته بود و برادران دوقلوی تارلتون اگر چه سعی داشتند او را برانند ولی موفق نمی‌شدند. اسکارلت بادبزنش را در یک دست و بشقاب غذا را در دست دیگرگرفته بود و می‌کوشید از نگاه‌های سنگین هانی که داشت از حسد به گریه می‌افتاد، بگریزد. کید کالورت در طرف چپش قرار داشت و با سماجت تمام در پی جلب توجه و محبت او بود ودر عین حال سعی داشت نگاهش به نگاه استوارت تارلتون نیفتد. میان او و دو برادر دوقلو رابطه خصمانه‌ای به وجود آمده بود و گاه کلمات توهین‌آمیزی رد و بدل می‌شد. فرانک کندی چون مرغی که دنبال جوجه‌اش باشد به بهانه‌های مختلف، در زیر آن بلوط‌های رفیع، میز به میز، سایه به آفتاب و آفتاب به سایه، دور محلّی که اسکارلت نشسته بود، می‌چرخید. سرانجام شکیبایی سوالن به پایان رسید و خودداری خود را از دست داد و متانت خود را فراموش کرد و با نگاه‌های پر از نفرت و خشم به خواهرش می‌نگریست. کارین هم چیزی نمانده بود گریه سر بدهد. برخلاف امیدهایی که اسکارلت آن روز صبح به او داده بود، برنت چیزی به جز «چطوری دختر کوچولو؟» به او نگفته بود و درست همان وقت که به شوخی می‌خواست روبان گیسویش را باز کند اسکارلت سر رسیده بود و برنت پشتش را به کارین کرده بود. در ملاقات‌های دیگر وضع این طور نبود. برنت هنگامی که کارین را می‌دید به او بیشتر توجه می‌کرد و در این میان ممکن بود چند شوخی هم با او بکند و این خود احساسی به کارین می‌داد و فکر می‌کرد بزرگ شده، آنقدر که پسرهای جوان به او توجه می‌کنند. درخیال، او نیز چون اسکارلت و دیگر دختران بزرگتر از خود، مرد مورد علاقه خود را انتخاب کرده بود و با او نرد عشق می‌باخت. ولی اوضاع امروز به او فهماند آنچه راکه یقین می‌پنداشته، خیالی بیش نبوده است. چنین به نظر می‌رسید که اسکارلت صاحب برنت است. دخترهای مونرو هم از پسرهای فونتین به خاطر این که قول و قرار خود را فراموش کرده، به سوی اسکارلت جذب شده بودند سخت عصبی و شاکی می‌نمودند، اما سعی داشتند خشم خود را پنهان کنند. ناراحتی آن‌ها از این بود که تونی و آلکس در کنار آن حلقه ایستاده و منتظر بودند جایی در کنار اسکارلت خالی شود تا فوراً آن را پر کنند.

آن‌ها با اشارت‌های ابرو رفتار اسکارلت را تلگرافی به هتی تارلتون اطلاع دادند. «هرزه» تنها کلمه‌ای بود که می‌توانستند درباره اسکارلت بگویند. هر سه دختر بلند شدند و گفتند که به اندازه کافی خورده‌اند و آن وقت چترهای آفتابی خودشان را باز کردند و دست خود را روی بازوی نزدیکترین جوانی که نشسته بود گذاشتند و گفتند برای گردش و دیدن باغ گل و تماشای خانه تابستانی می‌روند، و نگاهی سراسر تحقیر و خشم نثار اسکارلت کردند. این عقب‌نشینی استراتژیک از چشم اسکارلت و مرد دیگری که کمی دورتر ایستاده بود دور نماند.

سه تن از جوانانی که دور او بودند برخاستند و اسکارلت با خنده حرکت آنان را که به تعقیب دختران آشنای خود می‌رفتند تعقیب کرد، در این مسیر نگاهش به اشلی افتاد که داشت با گوشه دامن ملانی بازی می‌کرد و مشتاقانه لبخند می‌زد. درد در سینه اسکارلت پیچید. احساس کرد دلش می‌خواهد ناخن‌هایش را آن چنان در پوست سفید ملانی فرو کند که خون جاری شود. چقدر از این کار احساس رضایت می‌کرد.

هنگامی که نگاهش را از ملانی بر گرفت متوجه شد که رت باتلر در گوشه‌ای ایستاده و با جان ویلکز حرف می‌زند ولی گویی به حرف‌های او توجّهی ندارد. نگاه خیره‌اش را مستقیم به صورت اسکارلت دوخته بود و لبخند می‌زد. اسکارلت از لبخند او در می‌یافت در آن میهمانی، تنها کسی که از راز او خبر دارد و مقاصد نهفته او را می‌شناسد هموست، احساس می‌کرد رت باتلر بدنام به خوبی می‌داند که در پس این خنده‌ها و دلبری‌ها چه توفانی در جریان است. آن چنان عصبانی شد که دلش می‌خواست او را هم با ناخن‌هایش تکه تکه کند.

با خود فکر می‌کرد، «اگر بتوانم تا امروز بعد از ظهر زنده بمانم حتماً به مقصود خود خواهم رسید. همه دخترها به طبقه بالا می‌روند تا لباس عوض کنند و آرایش خود را برای شب نشینی تجدید کنند و من پایین می‌مانم و با اشلی صحبت می‌کنم.

مطمئناً او باید توجه کرده باشد که چقدر طرفدار دارم.» دلش را به امید دیگری خوش کرد: «البته. شاید اشلی هم تقصیری نداشته باشد، ملانی بالاخره دختر خاله اوست و در اینجا غریبه است، آشنایی ندارد و اگر توجهی به او نکند مجبور است در گوشه‌ای تنهابماند.»

از این فکر شهامت تازه‌ای یافت و توجه خود را معطوف چارلز ساخت، چارلز با چشمان قهوه‌ای و مشتاق خود به او نگاه می‌کرد. امروز برای این پسر روز خوبی بود، یک روز شگفت‌انگیز و فراموش نشدنی. از این توجه کوچکی که اسکارلت به او نشان می‌داد قلبش شاد شده بود، در جهان رویا سیر می‌کرد و بدون هیچ تردیدی عاشق اسکارلت شده بود. در آن سوی محل اسکارلت، هانی دل شکسته و مغموم می‌نمود. هانی چون پرنده‌ای بود که جیغ‌های وحشتناک می‌کشید اما اسکارلت پرنده زمزمه‌گر بود و نغمات دلفریب می‌سرود. اسکارلت گاهی به چارلز حمله می‌کرد و بعد عقب می‌نشست، سوال می‌کرد و خود جوابش را می‌داد و چارلز خود را بدون اینکه کلمه‌ای حرف زده باشد باهوش و پر حرارت احساس می‌کرد. جوانان دیگر بدون شک احساس نارضایتی و حسادت می‌کردند و از این رفتار اسکارلت به خشم آمده بودند، ولی چون پسرهای با ادبی بودند، به روی خود نمی‌آوردند. آن‌ها چارلز را می‌شناختند و می‌دانستند چقدر خجالتی است و حتی دو کلمه حرف هم بلد نیست بزند و همین باعث می‌شد خشم آنان شدت گیرد. همه آن‌ها آتش گرفته بودند و این برای اسکارلت یک پیروزی به شمار می‌رفت، اما اشلی چه؟

و آخرین تکه‌های کباب بره و جوجه و خوک خورده شد، اسکارلت امیدوار بود که ایندیا از خانم‌ها دعوت کند که به درون عمارت بروند و استراحت کنند. ساعت دو بود و آفتاب به شدت می‌تابید ولی از کار زیاد و سه روزه، ایندیا ظاهراً آنقدر خسته شده بود که وظایف خود را فراموش کرده بود و مشغول صحبت با پیرمرد کری بود که از فایت ویل آمده بود.

جمعیت خسته به نظر می‌رسیدند، حالت چُرت زدن داشتند ورخوت و بی‌حالی بر همه مستولی شده بود. مستخدمان سیاه، غلامان و کنیزان، به جمع کردن و تمیز کردن میزها پرداخته بودند و همهمه و شوخی به میزان زیادی کم شده بود، همه در سایه درخت‌ها استراحت می‌کردند و ظاهراً منتظر بودند که صاحب میهمانی ختم ناهار را اعلام کند. زنان خود را باد می‌زدند و پیرمردها هر یک در گوشه‌ای افتاده بودند و با شکم‌های پر، چُرت می‌زدند. جشن ناهار تمام شده بود و هیچ کس بدش نمی‌آمد که در این روز گرم کمی استراحت کند.

در فرصتی که تا آغاز شب‌نشینی مانده بود مدعوین خوشحال بودند که زمانی را می‌توانند در آرامش بگذرانند. فقط جوانان بودند که با نیروی تمام نشدنی خود هنوز شور و حال داشتند و سر و صدا می‌کردند؛ غیر از آن‌ها ،بقیه خواب‌زده بودند. جوانان در دسته‌های مختلف به اطراف سر می‌کشیدند و چون اسب‌های سرکش گردن کشی می‌کردند و لجام گسیخته بودند و هیچ چیز نمی‌توانست آن‌ها را مهار کند. پشت چهره‌های آرام و جوانشان آتشی داشتند که با کمترین تحریکی ممکن بود شعله بکشد و همه چیز را بسوزاند. اینان مردان و زنان جوانی بودند که اگرچه آراستگی و زیبایی ظاهری داشتند ولی برای هر نوع تجاوز و سرکشی آماده بودند.

مدتی گذشت و آفتاب داغ‌تر شد، اسکارلت و دیگران دوباره به ایندیا نگاه کردند. گفتگوها کم‌کم پایان می‌گرفت و به جای آن لالایی‌ها می‌نشست. ناگهان فریاد جرالد اوهارا بلند شد. در فاصله چند قدمی میز ایستاده بود و با حرارت فراوان جان ویلکز را خطاب می‌کرد:

«خدای من، مردا داری حرف از صلح با یانکی‌ها می‌زنی؟ اون هم بعد از این که سامتر رو به توپ بستیم؟ مگه میشه صلح کرد؟ جنوب باید با اسلحه نشون بده که این توهین‌ها رو نمی‌تونه تحمّل کنه، با اراده. ما اراده کردیم و از اتحادیه ایالتی خارج شدیم، ولی با قدرت این کار رو کردیم!»

اسکارلت با خود فکر کرد: «اوه، خدای من! بالاخره کار خودش رو کرد. حالا تا نصف شب باید اینجا بشینیم.»

در مدت کوتاهی، سستی و تنبلی و خواب از سر همه پرید و مجلس، شور و حرارتی تمام یافت. طوفانی به راه افتاد، مردها از جا برخاستند و با مشت‌های گره کرده گرد آنان را گرفتند. از صبح تا به حال صحبت از جنگ نشده بود زیرا جان ویلکز مایل نبود میهمانی‌اش را خراب کند و صحنه‌های مشاجره و داد و فریاد به وجود آورد، و این به خاطر خانم‌ها بود، میل نداشت اوقات خانم‌ها با شنیدن این بحث‌های داغ و آتشین، تلخ شود. و حالا جرالد اوهارا با به زبان آوردن نام سامتر کار را خراب کرده بود و مردان آتشین و غیرتمند، دیگر احترام صاحبخانه را از یاد برده بودند.

فریادها از همه طرف بلند شده بود:

«البته که می‌جنگیم ـ «یانکی‌های دزد ـ «در عرض یکماه کارشون تمومه ـ «بله،

یک جنوبی با بیست تا یانکی حریفه ـ «درسی بهشون میدیم که به این زودی یادشون نره ـ»

«صلح؟ ابداً، اونا مقصودشون صلح نیست ـ «ببین، آقای لینکلن چه طور به نماینده‌های ما توهین کرد!» «همشونو ظرف یک هفته دار می‌زنیم ـ قول میدم سامتر رو تخلیه کنه!» «اونا جنگ می‌خوان؛ جنگو نشونشون میدیم ـ» و بالاتر از همهٔ این صداها، صدای جرالد مثل توپ دائما به گوش همه شلیک می‌شد. تمام آنچه که اسکارلت می‌شنید این بود: «حقمونو می‌گیریم، با کمک خدا!» همه جا فریاد و خروش به گوش می‌رسید. جرالد اوقات خوشی را می‌گذراند امّا دخترش، نه.

جدایی، جنگ ـ کلماتی بودند که از مدت‌ها پیش اسکارلت را عصبی و ناراحت کرده بودند و حالا از فریاد این مرد تنفر داشت. انتظار او این بود که مجلس از اغیار خالی شود ولی این مردان خیال داشتند ساعت‌ها آنجا بایستند؛ دیگر فرصتی برای دیدار اشلی به دست نمی‌آمد.

البته جنگی در کار نبود، این مردان خودشان خوب می‌دانستند که جنگی نخواهد شد. ولی دوست داشتند خودشان هم حرف بزنند و حرف دیگران را هم بشنوند.

چارلز هامیلتون با مردان دیگر همراه نشده بود واکنون که خود را با اسکارلت تنها می‌دید، کمی نزدیکتر آمده بود و با جراتی که عشق به او داده بود، زمزمه‌گرانه اعتراف می‌کرد.

«خانم اوهارا ـ من ـ من قبلاً تصمیم گرفته بودم که اگه جنگ شروع بشه به کارولینای جنوبی برم و به هنگ سوار اونجا وارد بشم. اما میگن آقای ویدهامپتون[1] داره هنگ سوار تشکیل میده، و البته من هم می‌خواستم نام نویسی کنم. اون آدم خوبیه و بهترین دوست پدرم بود!»

اسکارلت با خودش فکر کرد: «خوب حالا من باید چیکار کنم؟ هورا بکشم؟»

رفتار چارلز نشان می‌داد که او برای گفتن راز خود، با درون خویش کشمکش دارد. اسکارلت نمی‌دانست چه باید بگوید و همین طور خیره او را نگاه می‌کرد، و تعجب می‌کرد که مردها چقدر احمقند که فکر می‌کنند زن‌ها به چنین چیزهایی علاقه دارند. چارلز از حالت چهره اسکارلت چنین استنباط کرد که او از این تصمیم وی متأسف شده است. فوراً و با جرأت ادامه داد:

«حالا اگر من می‌رفتم ـ شما ـ شما متأسف می‌شدید؟»

1.Wade Hampton

«البته که می‌شدم، و شب‌ها اونقدر گریه می‌کردم که بالشم خیس می‌شد.» مقصود اسکارلت این بود که کمی شوخی کرده باشد. چارلز که فکر می‌کرد اسکارلت حقیقت را می‌گوید، از خجالت تا بناگوش سرخ شد. دست اسکارلت در میان چین‌های دامنش بود و چارلز ناگهان دست او را گرفت و به شدت فشرد. از شوق دیوانه شده بود، سر از پا نمی‌شناخت.

«برای من دعا می‌کردین؟»

اسکارلت با خود گفت، «بابا این عجب خریه!» و اطراف را از نظر گذراند شاید کسی آن نزدیکی‌ها باشد و او را نجات دهد. چارلز دوباره پرسید:

«دعا می‌کردید؟»

«اوه، بله ـ آقای هامیلتون. سه بار دعا می‌کنم، هر شب، حداقل!»

چارلز نگاه شیفته خود را به اطراف انداخت. نفس عمیقی کشید و چون قهرمانی که عازم صحنهٔ نبرد است عضلات خود را فشرده کرد. آن دو تقریباً تنها بودند و دیگر فرصت به این خوبی ممکن نبود در اختیار چارلز قرار گیرد و اگر باز هم پیش می‌آمد شاید او دیگر این شهامت را نداشت.

«خانم اوهارا ـ باید یک چیزی به شما بگم. من ـ من شما رو دوست دارم!»

اسکارلت بی‌توجه گفت: «ها؟» و سعی می‌کرد از میان میهمانان، اشلی را که هنوز در کنار ملانی بود، ببیند.

زمزمه چارلز دوباره شنیده شد. «بله!»

اسکارلت گرفتار شده بود ولی خنده‌ای روی لبانش ظاهر نشد و جیغ نکشید و غش نکرد. چارلز همیشه فکر می‌کرد دختران جوان در چنین مواقعی جیغ می‌کشند و از حال می‌روند.

«شما رو دوست دارم! شما بهترین ـ بهترین ـ» و برای اولین بار دید که می‌تواند حرف بزند. «و زیباترین دختری هستین که من می‌شناسم، و شیرینترین، و مهربونترین، و رفتار شما ـ از ته قلبم شما رو دوست دارم. نمی‌تونم انتظار داشته باشم که شما یکی مث منو دوست داشته باشین، خانم اوهارای عزیز من. اگه شما به من اجازه بدین، شهامت بدین، هر کاری بگین می‌کنم تا دوستم داشته باشین. من ـ»

چارلز سکوت کرد. گویا دیگر نمی‌توانست کلماتی را برای اظهار عشق خود پیدا کند. اسکارلت هیچ نمی‌گفت. چارلز می‌خواست عمق احساس خود را به اسکارلت نشان دهد. ناگهان گفت:

«می‌خوام با شما ازدواج کنم.»

اسکارلت وقتی کلمه «ازدواج» را شنید، گویی با تکان شدیدی به زمین افتاد. او به ازدواج فکر کرده بود، امّا با اشلی و حالا شنیدن آن از دهان چارلز او را سخت خشمگین کرده بود. چرا این گوسالهٔ دیوانه باید امروز را برای این حرف‌ها انتخاب کند، روزی که او بسیار نگران بود و می‌رفت که حواس خود را از دست بدهد؟ به آن چشمان قهوه‌ای رنگ خیره شد، اثری از نخستین عشق یک پسر خجالتی در آن ندید، آنچه دید عجز و لابه و درخواست بود، پسری که در آتش عشق می‌سوخت اینک برای به چنگ آوردن آن التماس می‌کرد، از آن رؤیای معصومانه و شادی‌بخش هیچ نشانه‌ای نمی‌دید.

اسکارلت با این حرف‌ها که از دهان علاقمندان و خواستارانش بسیار بیرون آمده بود، به خوبی آشنایی داشت، مردانی به مراتب جذاب‌تر از چارلز هامیلتون، مردانی که تا این حد شعور داشتند که دراین میهمانی کباب، وقتی او ذهنش درگیر مطلب مهم‌تری است، مزاحمش نشوند. او فقط پسری می‌دید بیست ساله، قرمز مثل لبو که نگاه ابلهانه‌ای داشت. دلش می‌خواست به او بگوید که این حالت در واقع تا چه حد مضحک است. اما خود به خود آنچه را که الن به او آموخته بود به یاد آورد، نگاهش را به زیر انداخت و آموخته‌های مادر را آهسته بر زبان آورد: «من از افتخاری که نصیبم کردین و از من می‌خواهید همسر شما بشم خیلی متشکرم ولی راستش اینه که این پیشنهاد به قدری ناگهانی بود که من الان نمی‌دونم چی باید بگم.»

این کلمات برای مردی مشتاق که جواب صریح می‌خواست البته بی‌اثر نبود ولی نتیجه این بود که همان طور او را معلق در هوا نگه می‌داشت. چارلز از این کلمات بی‌سرو ته چیزی نفهمیده بود. با هیجان گفت: «من تا ابد منتظر می‌شم، انتظار می‌کشم تا شما تصمیم‌بگیرین، خواهش‌می‌کنم، خانم اوهارا، بگین‌که می‌تونم امیدوار باشم!»

اسکارلت فقط در جواب گفت «هوم،» و چشمانش دوباره اشلی را پایید، او نیز درگفتگوهای داغ جنگ شرکت نکرده بود و هنوز هم چهرهٔ خندان و باز و گشاده خود را تقدیم ملانی می‌کرد. اگر این دیوانه که دست‌های او را می‌فشرد لحظه‌ای ساکت می‌شد، شاید می‌توانست بشنود که آن دو با هم چه می‌گویند .باید بشنود چه می‌گویند. ملانی به او چه گفت که آن همه اشتیاق در چشم‌های اشلی به وجود آورد؟

کلمات بریده و نامفهوم چارلز همچنان در گوشش می‌ریخت.

«اوه، ساکت باش!» او را ساکت کرد، نیشگونی از دست او گرفت، بدون اینکه حتی نگاهی به او بیاندازد.

چارلز ناراحت و شرمگین به اسکارلت نگریست و دید که دارد به خواهرش می‌نگرد، لبخندی به لب آورد. اسکارلت می‌ترسید که یکی از میهمانان حرف‌های او را شنیده باشد. طبعاً دستپاچه و خجالت زده می‌نمود و دلش نمی‌خواست کسی این صحنه‌ها را ببیند. چارلز احساس مردانه‌ای داشت که تا به حال در خود سراغ نکرده بود، زیرا حس می‌کرد برای اولین بار در زندگی، دختری را گرفتار و دستپاچه کرده است. این حس، حالت مستانه‌ای به او بخشیده بود. احساس چارلز در چهره‌اش دیده می‌شد و این نمایش حس، دست او را رو می‌کرد و نشان می‌داد که چقدر بی‌تجربه است و ناشیانه عمل می‌کند. او نیز در مقابل، دست اسکارلت را نیشگون گرفت تا به قول خودش ثابت کند مرد است و همه چیز را به خوبی می‌داند. اسکارلت نیشگون او را اصلاً احساس نکرد زیرا دراین لحظه امکان یافته بود به صدای آرام و شیرین ملانی گوش دهد، شیرینی و آرامشی که تنها حسن او به شمار می‌رفت: «متأسفم که بگم با تو درباره آثار آقای تاکری[1] موافق نیستم. آدم‌بدبینیه، باید بگم مثل آقای دیکنز[2] یک جنتلمن نیست.»

اسکارلت با خود فکر کرد این حرف‌های احمقانه چیست. آماده بود که با راحتی خیال از ته دل بخندد. او فقط یک ادیب است و اسکارلت می‌دانست که مردها درباره زنان ادیب چگونه فکر می‌کنند... برای اینکه توجه مردی را جلب کنی و این توجه را همیشه تازه نگه‌داری، باید از او حرف بزنی و بعد به تدریج صحبت را به طرف خودت برگردانی ـ و همان موقعیّت را حفظ کنی. اگر ملانی می‌گفت: «تو چقدر خوبی!» یا «راجع به این حرف‌ها[3] چی فکر می‌کنی. مغز کوچولوی من می‌خواد بترکه وقتی به این جور چیزا فکر می‌کنم.» آن وقت ممکن بود اسکارلت احساس خطر کند. ملانی آنجا بود و مردی را در مقابلش داشت و آن وقت آن چنان جدی حرف می‌زد که گویی در کلیسا حضور دارد. چنین موقعیتی در نظر او خیلی خنده‌دار بود، به همین دلیل به جانب چارلز برگشت و لبخندی زد. بار دیگر جاذبه او چارلز را دگرگون کرد. بادبزن را از دست اسکارلت گرفت و به باد زدن او پرداخت، چنان سریع و بی‌امان این کار را می‌کرد که گیسوان مرتب او را آشفته کرد.

---

1. William Makepeace Thackery (۱۸۶۳-۱۸۱۱). نویسنده انگلیسی.ـ م.
2. Charles Dickens (۱۸۷۰-۱۸۱۲) نویسنده انگلیسی. نام واقعی او جان هافام است. ـ م.
3. مقصود حرف‌هایی بود که درباره جنگ می‌زدند. ـ م.

«اشلی تو هنوز عقیده‌ات را به ما نگفته‌ای.»

این صدای جیم تارلتون بود که از گروه مردان ولوله‌گر دور شده بود و به سوی او آمده بود. اشلی معذرت خواست و از جای برخاست. اسکارلت با خود فکر کرد در میان این مردان هیچ کس چون او جذاب نیست. هیچ کس چون او با ادب و دوستداشتنی نبود. آفتاب بر موهای بورش می‌تابید و او با قامت بلند خود به سوی مردان پر شور و شر می‌رفت. معلوم بود که از غفلت خود کمی شرمگین است. سخن آغاز کرد و همه مردان، حتی مالخورده‌ترین آنان ساکت شدند تا گفته‌هایش را بشنوند:

«آقایان، اگر جورجیا بخواد بجنگه، من هم می‌جنگم. وگرنه در هنگ سوار نام نویسی نمی‌کردم.» چشمان خاکستری‌اش گشاد شده بود و اثر رخوت آن بعد از ظهر گرم به کلی از او دور شده بود، اسکارلت چنین حالتی را در او سراغ نداشت. «اما مثل پدرم، امیدوارم یانکی‌ها به صلح علاقمند باشن و جنگی پیش نیاد ـ» سرو صدای فونتین‌ها و برادران تارلتون بلند شد و اشلی با اشاره دست و لبخندی به لب، آن‌ها را وادار به سکوت کرد. «بله درسته، می‌دونم که اونا به ما اهانت کردن و دروغ گفتن ـ ولی اگر ما به جای یانکی‌ها بودیم و می‌دیدیم که جورجیا داره از اتحادیه ایالت‌ها خارج میشه، چطور عمل می‌کردیم؟ همونجوری که اونا عمل کردن. حتماً از کار اونا خوشمون نمی‌اومد.»

اسکارلت با خود گفت، «بازهم شروع کرد، مثل همیشه خودش را جای دیگران می‌گذارد.» در نظر او هر بحثی یا هر مجادله‌ای یک طرف بیشتر نداشت، یا این، یا آن، و این چیزی بود که اشلی درک نمی‌کرد.

«آقایان، بهتر است اینقدر کله شق نباشیم، این قدر از جنگ صحبت نکنیم. تموم بدبختی‌های دنیا از همین جنگه. و وقتی تموم میشه هیچ کس نمی‌دونه اصلاً چرا شروع شده.»

اسکارلت نفس تندی کشید. جای شکرش باقی بود که اشلی در میان مردان این ناحیه به شجاعت و دلاوری شهرت داشت و الا ممکن بود این حرف‌ها برایش دردسر درست کند. همچنان که این افکار از ذهن اسکارلت می‌گذشت، صداها از همه طرف بلندتر و آتشین‌تر می‌شد.

زیر یکی از درختان کهنسال، آن پیرمرد کر اهل فایت ویل که کنار ایندیا نشسته بود، بازوی او را گرفت و پرسید: «چه خبره، موضوع چیه؟ درباره چی حرف می‌زنن؟» ایندیا سرش را بیخ گوش او آورد و فریاد زد «جنگ! می‌خوان با یانکی‌ها بجنگن!» «جنگ؟ چی؟» پیرمرد عصای خیزران خود را به دست گرفت و با نیرویی که تاکنون در خود سراغ نداشت برخاست و راست و مستقیم ایستاد و گفت: «من خودم بهشون میگم جنگ چیه؟ من در جنگ شرکت داشتم.» کمتر فرصتی پیش می‌آمد که آقای مک‌رآ[1] درباره جنگ صحبت کند، ظاهراً هر وقت می‌خواست در این باره حرف بزند افراد خانواده‌اش مانع می‌شدند.

به سرعت خود را به گروه مردان خشمگین رساند، عصایش را تکان می‌داد و داد می‌زد، زیرا نمی‌توانست صداهای اطراف را بشنود. همه ساکت شدند و او میدان را به دست گرفت.

«شما جنگ‌طلبان جوون، به من گوش بدید، شماها واقعاً دلتون نمی‌خواد بجنگین. من جنگیدم، من می‌دونم. وقتی جنگ سمینول تموم شد، اونقدر احمق بودم که در جنگ مکزیک هم شرکت کنم. شما اصلاً نمی‌دونین جنگ یعنی چی. فکر می‌کنین سوار اسبای خوشگل می‌شین، دخترا براتون گل پرت می‌کنن و شما هم مث یک قهرمان به خونه بر می‌گردین. خیر این طور نیس. نه آقا جان. جنگ معنی داره، جنگ یعنی گرسنگی، بدبختی، خرابی، آوارگی، مریضی ،سرخک، خوابیدن توی گل و شل و بعد ذات الریه. آره جانم، کاری که جنگ با آدم می‌کنه، اینه، اسهال و این جور چیزا ـ»

خانم‌ها از شنیدن این کلمات ناراحت شدن و احساس دل به هم خوردگی کردند. آقای مک‌رآ از بازماندگان مهاجرین قدیمی بود و مثل مادر بزرگ فونتین دائما با صداب بلند آروغ می‌زد ولی کسی بر او خرده نمی‌گرفت.

یکی از دخترهای پیرمرد، به دختر جوانی که کنارش ایستاده بود گفت: «بدو جلوشو بگیر، جلوی پدر بزرگتو بگیر،» و بعد به خانم جوانی که نزدیک او بود گفت: «همه‌ش دارم میگم، روز به روز بدتر میشه. باور می‌کنی امروز صبح داشت به ماری که فقط شونزده سالشه می‌گفت، خوب دختره...» و صدایش آرام‌تر شد تا جایی که تبدیل به زمزمه گردید و دیگر کسی آن را نشنید. نوه‌اش سعی می‌کرد پیرمرد را به جای خود برگرداند و در سایه بنشاند.

از میان گروهی که زیر درختان ایستاده بودند و به منظره مردان خشمگین می‌نگریستند و شوخی و خنده می‌کردند و سر به سر یکدیگر می‌گذاشتند، تنها

---

1. McRea

اسکارلت ساکت بود. چشمانش به سوی رت باتلر برگشت که به درختی تکیه داده بود و دست‌هایش را در جیب شلوارش کرده بود. تنها ایستاده بود و هیچ نمی‌گفت. لب‌های سرخش از زیر سبیل سیاهش پیدا بود و در چشمان سیاهش حسی از تحقیر مشاهده می‌شد. لبخند می‌زد و آنچنان که اسکارلت فکر می‌کرد آزار دهنده و تلخ به نظر می‌آمد. رت باتلر زیر لب با خود می‌گفت: «عجب، یکماهه اونارو از پا در میاریم! این اصیل‌زاده‌ها همیشه بهتر از اوباش می‌جنگن ـ یک ماه ـ یک جنگ ـ»

«آقایون، اجازه می‌دید من هم یک کلمه بگم؟»

صدای رت‌باتلر بود. با همین یک جمله، لهجه چارلزتونی‌اش آشکار شد. همان طور دست‌هایش را در جیب شلوارش کرده و تکیه داده بود. آهنگ صدایش به شکلی بود که همه را تحت تأثیر قرار داد.

«آقایون متوجه هستن که از خط میسون ـ دیکسون[1] به طرف جنوب، حتی یک کارخونهٔ توپ‌سازی هم وجود نداره؟ به این موضوع فکر کردین؟ در تمام جنوب دو سه تا کارخونه ذوب فلز بیشتر نداریم. چن تا کارگاه پارچه بافی و دباغی داریم؟ می‌دونید که ما حتی یک کشتی جنگی نداریم؟ شمالی‌ها باکشتی‌هاشون می‌تونن در عرض یک هفته بندرهای مارو محاصره کنن. اون وقت چطور می‌تونیم پنبه صادر کنیم؟ شما آقایون جنگجو حتماً به این چیزها فکر کردین.»

اسکارلت با خود گفت: «یعنی می‌خواد بگه این‌ها یک مشت دیوونه‌اند؟» خون داغی به صورتش یورش برد.

آشکار بود که این فکر تنها به مغز اسکارلت راه نیافت. جوان‌هایی که قبلاً سرو صدا راه انداخته بودند اینک ساکت بودند. جان ویلکز دوباره نزد رت باتلر بازگشت. شاید برای اینکه به همه بگوید که این مرد میهمان اوست؛ به علاوه، خانم‌های زیادی آنجا حضور داشتند.

رت باتلر ادامه داد: «ما جنوبی‌ها مشکلمون اینه که سفر نمی‌کنیم، و اگر می‌کنیم برامون هیچ فایده‌ای نداره، هیچی یاد نمی‌گیریم. حتماً خیلی از شما مسافرت کردین، ولی چی یاد گرفتین؟ البته نیویورک، فیلادلفیا، اروپا، برای آقایون خوبه و گردشگاه‌های ساراتوکا هم برای خانم‌ها (در اینجا تعظیم کوتاهی به خانم‌هایی کرد که زیر بلوطی بلند ایستاده بودند)، شما به هتل‌ها و موزه‌ها رفتین، در شب‌نشینی‌ها و مجالس رقص شرکت کردین، تو قمارخونه‌ها قمار کردین. و با این اعتقاد به خونه برگشتین که هیچ جا بهتر از جنوب نیس. برای من هم همینطوره که اهل چارلزتونم. اما چن سالی تو شمال زندگی کردم.» لبانش به خنده گشوده شد و دندان‌های سفیدش آشکار گردید. مثل اینکه مطمئن بود همه میهمانان می‌دانند که او دیگر در چارلزتون زندگی نمی‌کند، امّا برداشت و تفسیر آنان برایش مهم نبود. «من چیزهایی دیدم که هیچ یک از شما ندیده. هزاران نفر از مهاجرین را دیده‌ام که حاضرند برای یک لقمه نان و چند دلار پول برای شمالی‌ها بجنگن. کارخونه‌ها، کارگاه‌ها، اسکله‌ها، معادن زغال سنگ و آهن ـ هیچ کدام از این‌ها را ما نداریم. تمام اونچه که داریم پنبه، برده، خود بینی و تکبّره.»

سکوتی سنگین همه را در بر گرفته بود، زمان دیر می‌گذشت. باتلر به آرامی دستمال سفیدش را از جیب درآورد و خاک آستینش را پاک کرد. کم‌کم زمزمه‌هایی برخاست که بی‌شباهت به وز وز زنبورهای خشمگین نبود. اگر چه اسکارلت از ناراحتی خون به چهره آورده بود ولی در دل تأیید می‌کرد که این مرد غریبه و بدنام، راست می‌گوید. خودش هنوز یک کارخانه ندیده بود، کسی را هم نمی‌شناخت که کارخانه دیده باشد. اما اگر این مسایل هم حقیقت داشته باشد، این مرد که خود را نجیب‌زاده و آدم حسابی می‌دانست، نباید چنین حرف‌هایی می‌زد ـ آن هم در یک میهمانی که به همه داشت خودش می‌گذشت.

استوارت تارلتون با چهره‌ای درهم به اتفاق برنت به او نزدیک شد. البته دوقلوهای تارلتون جوان‌های مودبی بودند و هیچ وقت در میهمانی افتضاح به راه نمی‌انداختند، حتی اگر عصبانی بودند. خانم‌ها هم چون او خشمگین بودند و هیجان داشتند، چون به ندرت پیش می‌آمد که ناظر صحنه زد و خورد باشند.

استوارت با صدای سنگینی گفت: «آقا، منظورتون چیه؟»

رت مؤدبانه به او نگاه کرد اما حالتی از تمسخر در چشم‌هایش دیده می‌شد.

جواب داد: «منظورم همونه که ناپلئون گفت ـ شاید اسمشو شنیده باشین ـ گفت خدا همیشه در جنگ از طرف قویتر حمایت می‌کنه!» و به سوی جان ویلکز برگشت و با احترام تمام گفت: «آقا شما قول داده بودید کتابخونه‌تون رو به من نشون بدین.

---

1. Mason - Dickson Line. مرز میان پنسیلوانیا و مری‌لند. خطی است که به طور سنتی ایالت‌های شمالی و جنوبی را از هم جدا می‌کند. این خط بین سال‌های ۶۷ـ ۱۷۶۳ توسط چارلز میسون و جرمیا دیکسون مساحی و نقشه‌برداری شد. تأسیس چنین خطی به قصد پایان دادن به جنگ‌ها و اختلافات خانواده‌های ساکن پنسیلوانیا و بالتیمور صورت گرفت. در جنگ‌های داخلی این خط از نظر نظامی اهمیت فراوان یافت. ـ م.

آیا می‌تونم حالا این تقاضارو بکنم. متأسفم که همین امروز، خیلی زود باید به جونز بورو برگردم.»

آنگاه به سوی جمعیت برگشت و چون استادان رقص پاشنه‌های خود را به هم کوبید و تعظیم کرد. در این حرکت او اعتماد به نفس آشکاری نهفته بود و برای افرادی که دورش راگرفته بودند یک سیلی جانانه به شمار می‌رفت. آنگاه همراه با جان ویلکز در امتداد چمنزار به راه افتاد. سر خود را با موهای مشکی‌اش بالا گرفت و همان طور که دور می‌شد انعکاس خنده بلندش به سوی مدعوین میهمانی بازگشت.

سکوت چند لحظه ادامه یافت، سکوتی بود کشدار و آزار دهنده. و بعد، بار دیگر همهمه در گرفت. ایندیا ویلکز از جا برخاست و به جانب استوارت تارلتون که خشمگین و بر افروخته بود رفت. اسکارلت نفهمید آن‌ها چه گفتند ولی از نگاهی که به استوارت می‌کرد دریافت که موضوع از چه قرار است. نگاه ایندیا به استوارت، همان نگاه ملانی به اشلی بود. نگاهی بی‌قرار و مشتاق. پس ایندیا استوارت را دوست داشت.

اسکارلت در خاطراتش به جستجو پرداخت. به یاد آورد که چگونه در میتینگ سیاسی سال گذشته دل از استوارت ربوده بود. اگر این کار را نمی‌کرد، چه بسا او تا به حال با ایندیا ازدواج کرده بود. از کار خودش کمی خجالت کشید ولی بعد با خود گفت: «اگه این دختر عرضه نداشت اونو نگه داره، من چه تقصیری دارم.»

بالاخره استوارت سرش را بلند کرد و در چشمان ایندیا نگریست و لبخند زد. شاید ایندیا از او تقاضا می‌کرد که دنبال آقای باتلر نرود و دردسر راه نیندازد. خانم‌ها بلند شده بودند، با آن دامن‌های پر چین و فنردار، زیر درخت‌ها غوغایی به راه بود. بانوان شوهردار، پرستارها را صدا می‌کردند تا بچه‌ها را جمع کنند وآماده حرکت شوند، دختران جوان هنوز هم می‌خندیدند، شوخی می‌کردند و حرف می‌زدند و به طرف عمارت می‌رفتند که در اتاق‌های خواب طبقه بالا لباس عوض کنند و چُرتی بزنند.

همه بانوان، غیر از خانم تارلتون از حیاط پشتی خارج شدند و سایه درختان را برای مردان باقی گذاشتند. او توسط جرالد، آقای کالورت و دیگران محاصره شده بود، که می‌خواستند بدانند مسئله اسب‌هایی که قرار بود به هنگ سوار واگذار کند به کجا رسیده است.

اشلی به جایی که اسکارلت و چارلز نشسته بودند نزدیک شد. چهره‌ای متفکرانه داشت و لبخند کم رنگی روی لبانش دیده می‌شد. در حالی که دور شدن باتلر را می‌نگریست گفت:

«شیطان خود پسندیه، نه؟ به بورژواها شباهت داره.»

اسکارلت به سرعت در ذهن خود مرور کرد و نتوانست خانواده‌ای به این نام را در ناحیه خودشان یا آتلانتا یا ساوانا به خاطر آورد.

«من چنین خونواده‌ای نمی‌شناسم. با اونا نسبت داره؟ کی هستن اینها؟»

حالتی بر چهره چارلز مستولی شد، ناباوری و خجالت. با عشق خود به مبارزه برخاست و سرانجام عشق پیروز شد و خود را بالاخره قانع کرد که دختر باید نجیب باشد، زیبا باشد، هیچ وقت درست نیست که تحصیلات دختری بیش از زیبایی‌اش باشد، با این استدلال فوراً جواب داد:

«بورژواها ایتالیایی بودن.»

اسکارلت با بی‌اعتنایی گفت: «اوه، خارجی هستن.» آنگاه زیباترین لبخند خود را نثار اشلی کرد ولی دید که او متوجه چارلز است و در صورتش ترحّمی خفیف مشاهده می‌شود.

□ □ □

اسکارلت کنار پله‌ها ایستاد و از کنار نرده‌ها، نگاهی به سرسرای پایین انداخت. کسی دیده نمی‌شد. در اتاق‌های خواب طبقه بالا همهمهٔ آرام و پیوسته‌ای جریان داشت، گاه بالا می‌گرفت و گاه فروکش می‌کرد. صدای خنده‌ای گاه از میان آن همهمه خود را بیرون می‌کشید و چون تیری در فضا پرتاب می‌شد. جملاتی نیز به وضوح گاه به گوش می‌رسید: «حالا نه، راستی؟»، «بعدش تو چی گفتی؟» دخترها روی کاناپه‌های شش اتاق خواب بزرگ به استراحت مشغول بودند. همه لباس‌هایشان را بیرون آورده بودند، کمر کرست‌ها را شل کرده، گیسوان مواج خود را روی شانه ریخته بودند. چُرت بعد از ظهر از عادت‌های همیشگی جنوبی‌ها بود واین عادت به خصوص در میهمانی‌هایی که از صبح شروع می‌شد و نیمه شب پایان می‌گرفت، برقرار بود. نیم ساعت اول به صحبت می‌گذشت، بعد پرده‌ها را می‌انداختند و نجواها آغاز می‌شد و رفته رفته به سکوت می‌گرایید.

اسکارلت پیش از آنکه پای از اتاق بیرون بگذارد مطمئن شده بود که ملانی همراه با هانی و هتی تارلتون مشغول استراحت است. از پنجره سرسرا می‌توانست

تعدادی از مردان را مشاهده کند که زیر سایه درختان نشسته بودند، در گیلاس‌های بلند، مشروب سبکی می‌نوشیدند، و اسکارلت می‌دانست که آن‌ها تمام بعد از ظهر را همانجا به سر خواهند برد. بعد گوش داد و صدای او را شنید. همان طور که انتظار داشت اشلی کنار پله‌های خروجی ایستاده بود و با بچه‌ها و پرستارانشان و آنان که می‌خواستند بروند خداحافظی می‌کرد.

قلبش گویی داشت از گلویش خارج می‌شد، به آرامی از پله‌ها پایین رفت. چه اتفاقی می‌افتاد اگر آقای ویلکز او را می‌دید؟ اگر از او می‌پرسید که این موقع روز در سرسرا چه می‌کند، چه پاسخی داشت؟ الان باید کنار دختران دیگر باشد. چه بهانه‌ای داشت؟ خوب، بالاخره این کار خطر هم داشت. همین که به آخرین پله رسید صدای مستخدمان را شنید که به دستور سرشربت‌دار ویلکز داشتند سالن پذیرایی را برای رقص آماده می‌کردند. در آن سوی تالار، کتابخانه قرار داشت که درش باز بود. اسکارلت با شتاب به درون رفت. می‌توانست آنجا منتظر شود تا وقتی که اشلی خداحافظی‌هایش را تمام کرد او را نزد خود فرا خواند.

کتابخانه کم نور بود. پرده‌ها را کشیده بودند. فضای نیمه تاریک و قفسه‌های بلند کتاب، ناگهان قلب او را فشرد. اینجا محل مناسبی برای یک ملاقات عاشقانه نبود. کتاب، آن هم به تعداد زیاد، همیشه او را آزار می‌داد، همان طور که از آدم‌های کتابخوان هم دل خوشی نداشت. از همهٔ آن‌ها ـ به جز اشلی. از آن اثاثیه سنگین دلش گرفت. در آن جا مبل‌های بزرگ و پشت بلندی دیده می‌شد که ظاهراً مردان خانواده ویلکز آن‌ها را برای قد و قامت خود ساخته بودند، البته کاناپه‌های کوتاه هم بود که مخصوص خانم‌ها گذاشته بودند. کمی دورتر از بخاری، کاناپه بزرگی بود که معمولاً اشلی ساعت‌ها روی آن لم می‌داد و کتاب می‌خواند. حالا این کاناپه در نظرش به حیوانی بزرگ شبیه بود.

لای در را آن قدر باز گذاشت که بتواند بیرون را تماشا کند. سعی کرد آرام باشد و نقشه‌هایی را که دیشب کشیده بود مرور کند. اما مقدورش نبود. اصلاً همه چیز یادش رفته بود. اگر دلش آرام می‌گرفت و این طور تاپ تاپ نمی‌کرد شاید همه چیز یادش می‌آمد، اما چه فایده! آخرین خداحافظی اشلی هم تمام شد و زمان بازگشت او رسیده بود. ولی این هیجان لعنتی مگر می‌گذاشت! در آن لحظه تنها چیزی که یادش می‌آمد این بود که دوستش دارد ـ همه چیزش را دوست داشت. آن موهای طلایی، آن چکمه‌های چرمی، شادی و غمش، اندوه و خنده‌اش را. چه می‌شد اگر هم اکنون اشلی دیوانه‌وار از راه می‌رسید و او را در آغوش می‌فشرد و آن وقت اصلاً نیازی به سخن گفتن نبود. «شاید اگر دعا کنم خوب باشد، خدا کمکم می‌کند ـ چشمانش را بست و تند تند چیزهایی را بر زبان آورد: «ای مریم مقدس، ای مادر ما، ای همه محبّت، درود بر تو ـ»

صدای آرام و حیرت زدهٔ اشلی او را از جا پراند. در سرسرا، جلوی کتابخانه ایستاده بود و از لای در او را می‌نگریست.

«خدای من، اسکارلت! از کی داری فرار می‌کنی ـ از چارلز یا تارلتون‌ها؟»

آب دهانش را فرو داد. فهمید که اشلی آن چنان هم از حال او بی‌خبر نبوده است. اوه چقدر در آن لحظه با چشمان درخشنده و لبخند فریبنده‌اش فراموش نشدنی شده بود. قوه تکلّم از اسکارلت سلب شده بود. دستش را دراز کرد و او را به درون کشید. اشلی داخل شد، فهمید که اسکارلت چقدر دستپاچه است. درخششی در چشمانش می‌دید که قبلاً ندیده بود. در آن نور خفیف اتاق، قرمزی گونه‌هایش قابل تشخیص بود. اشلی بی‌اراده در را بست و دست اسکارلت را به دست گرفت.

تقریباً زمزمه‌ای کرد و آرام گفت: «چی شده؟» تماس دست‌های او بدن اسکارلت را به لرزه انداخت. آنچه را که در رویا می‌دید اکنون حقیقت پیدا کرده بود. هزاران فکر پریشان چون شهابی شتابناک، از ذهنش می‌گذشت و او نمی‌توانست حتی یکی را بگیرد و به صورت سخن تحویلش دهد. فقط می‌لرزید و به صورتش نگاه می‌کرد. آه، چرا اشلی حرف نمی‌زند؟

اشلی دوباره پرسید: «اتفاقی افتاده؟ رازی رو می‌خوای به من بگی؟»

ناگهان زبانش گشوده شد و تمام اندرزها و مواعظ الن را از یاد برد. خون ایرلندی جرالد از زبان دخترش سخن می‌گفت:

«بله ـ یک راز. دوستت دارم.»

سکوت برقرار شد. هیچ کدام قادر به تکلّم نبودند. رفته رفته ترس و لرزش و پریشانی کنار می‌رفت و جایش را به رضایت و شادمانی می‌داد. چرا این کار را قبلاً نکرده بود؟ چقدر آسان‌تر از آن همه نقشه‌های زنانه‌ای بود که ساعت‌ها وقت صرفش کرده بود. اینک چشمانش، با یاد آن بیقراری‌های گذشته، چشمان او را می‌جست. نگاه هر دو بلا تکلیف بود، ناباوری وجود هر دو نفرشان را اشغال کرده بود. یک فکر دیگر ناگاه در ذهنش، خطی به تردید کشید. چه بود آن فکر؟ به یاد حرف پدرش افتاد، بعد از اینکه از اسب زمین خورد، گفت وقتی اسب مرا زمین زد،

دیوانه شدم. با اینکه خیلی او را دوست داشتم ناگهان دست به اسلحه بردم تا او را بکشم. نمی‌دانست چرا یاد این خاطره افتاده است. چرا این مرد این چنین ساکت ایستاده و چیزی نمی‌گوید؟ ناگهان لبخندی کم مایه به صورت اشلی نشست و لبانش به حرکت افتاد.

«این همه قلبی که تا امروز آتش زدی کافی نیست؟ نمی‌خواهی حتی یک نفر از این دام رها بشه؟ خیلی خوب اسکارلت، حالا که این طور می‌خوای دل من هم مال تو، اگر چه قبلاً هم اونو داشتی، حالا دندوناتو توش فرو کن.»

این کلمات دلنشین مثل اینکه ایرادی داشت. خوش آهنگ بود، اما یک جایش می‌لنگید. مثل اینکه اشلی ماسکی به صورت داشت. این مطابق نقشه او نبود. افکار همچنان در ذهنش می‌چرخیدند و می‌چرخیدند، گویی در سیلابی از اشک، به گردابی هولناک در افتاده‌اند. از میان آن همه فکر مغشوش، یکی داشت شکل می‌گرفت. شاید ـ دلیلش را نمی‌دانست ـ او فکر می‌کرد که اسکارلت می‌خواست با او معاشقه کند. اما چنین چیزی حقیقت نداشت، اشلی خوب می‌دانست. اسکارلت می‌دانست که اشلی می‌داند.

«اشلی ـ اشلی ـ به من بگو ـ باید بگویی ـ اوه، اذیتم نکن! آیا دل تو مال منه؟ اوه، عزیزم، دوستت ـ»

اشلی به‌تندی دستش را روی لب‌های اسکارلت گذاشت. ناگهان ماسک از بین رفت.

«تو نباید از این حرفا بزنی، اسکارلت! نباید. این چیزهایی که میگی حقیقت نداره. وقتی این حرفا رو میزنی از خودت بدت میاد، از منم بدت میاد که اونارو می‌شنوم.»

اسکارلت سرش را عقب کشید. جریانی سریع و داغ در رگ‌هایش دوید.

«چطور می‌تونم از تو نفرت داشته باشم. بهت میگم که دوستت دارم، و تو هم باید به من توجه داشته باشی چون ـ» سکوت کرد. هرگز در گذشته این همه بدبختی در صورت کسی ندیده بود. «اشلی، اهمیت نمیدی، میدی؟ برات فرقی نمی‌کنه؟»

اشلی با صدای سنگینی گفت: «بله! اهمیت میدم، البته که فرق داره.»

اگر هم گفته بود که او را نمی‌خواهد، اسکارلت از این بیشتر ناراحت نمی‌شد. بدون اینکه حرفی بزند آستین اشلی را گرفت و کشید.

اشلی گفت: «اسکارلت، نمی‌شه از هم جداشیم و این چیزها رو فراموش کنیم؟»

اسکارلت آهسته گفت، «نه، من نمی‌تونم. منظورت چیه؟ نمی‌خوای با من ـ با من ازدواج کنی؟»

اشلی جواب داد، «من با ملانی ازدواج می‌کنم.»

یکباره خود را یافت که روی کاناپه مخملی نشسته و اشلی در مقابلش روی بالش زانو زده، دو دست او را به دست گرفته و می‌فشارد. داشت چیزهایی می‌گفت ـ چیزهایی که برای اسکارلت نه معنی داشت و نه تفاوت. ذهنش ناگهان خالی شده بود. سریعاً از افکاری که چند لحظه پیش به او هجوم آورده بودند خالی می‌شد. حرف‌هایش هیچ تأثیری نداشت، مثل بارانی که روی شیشه می‌بارید. حرف هیچ یک از آن‌ها در گوش دیگری مفهومی نداشت، کلمات اشلی، خشن یا تند یا آرام بود و پر از ترحم؛ مثل پدری که فرزند صدمه دیده‌اش را دلداری می‌دهد. طنین نام ملانی او را به خود آورد و در چشمان بلورین و خاکستری رنگ اشلی نگریست. چشمانی را که زمانی درمانده‌اش می‌کرد، اکنون پیر و بی‌حرکت می‌یافت ـ نگاهی پر از کینه از آن آشکار بود.

«پدرم تصمیم داره امشب نامزدی مارو اعلام کنه. ما به زودی ازدواج می‌کنیم. باید بهت می‌گفتم، ولی فکر می‌کردم میدونی. فکر می‌کردم همه میدونن ـ فکر می‌کردم سال‌هاست که میدونن. هرگز فکر نمی‌کردم که تو ـ تو که این همه عاشق شیفته داری. فکر می‌کردم استوارت ـ» حیات، حس و ادراک بار دیگر به وجود اسکارلت بازگشت.

«ولی تو خودت گفتی که به من اهمیت میدی، من برای تو با دیگران فرق دارم.»

گرمای دست اشلی او را آزار می‌داد.

«عزیزم، دلت می‌خواد چیزی بگم که ناراحت بشی؟»

سکوت اسکارلت به او فشارمی آورد.

«چیکار کنم که تو حقایق رو درک کنی، عزیزم؟ تو اون قدر جوون و بی‌خیالی که حتی نمی‌دونی ازدواج چیه.»

«من می‌دونم که دوستت دارم.»

«عشق تنها ضامن خوشبختی دو نفر که با هم تفاوت دارن نیست، مثل ما. تو باید تمام وجود یک مرد رو بخوای. اسکارلت، جسمشو، قلبشو، روحشو، افکارشو. و اگر اینها رو نداشته باشی خوشبخت نمی‌شی. و من قادر نیستم همه این چیزها رو به تو بدم. من هم نمی‌تونم صاحب فکر و روح تو باشم. و اون وقت تو اذیّت میشی، ناراحت میشی و بالاخره وقتی می‌رسه که از من بدت میاد ـ و چه تلخ! تو از کتاب

خوندن من، از موسیقی و از چیزهایی که من خوشم میاد، نفرت داری، و این‌ها منو از تو دور می‌کنه، حتی برای چند لحظه. ـ و من ـ شاید من ـ»

«دوستش داری؟»

«اون مثل خودمه، از خون منه، و ما همدیگرو خوب می‌فهمیم. اسکارلت! اسکارلت! آیا من می‌تونم به تو بفهمونم که ازدواج دو نفر هیچ وقت به خوشبختی نمی‌رسه، مگه اینکه مثل هم باشن؟»

گویا از کسی شنیده بود «زن و شوهر باید مثل هم باشن وگرنه خوشبخت نمی‌شن.» کی چنین حرفی زده بود؟ گویی یک میلیون سال پیش آن را شنیده بود، ولی هنوز درست نمی‌فهمید.

«ولی تو خودت گفتی که به من اهمیت میدی،»

«نباید می‌گفتم.»

جایی در گوشه ذهنش آتشی روشن شد و خشم آغاز گردید و می‌رفت که همه چیز را از میان بردارد.

«خُب، پس تو این قدر پستی که حاضر شدی این حرف رو بزنی.»

رنگ از صورت اشلی پرید.

«شاید تو راست بگی، من پست بودم. به هر حال من با ملانی ازدواج می‌کنم. به تو دروغ گفتم، تو رو به اشتباه انداختم و در عین حال ملانی رو هم به اشتباه انداختم. نباید این چیزهارو بهت می‌گفتم، چون می‌دونستم که نمی‌فهمی. چطور می‌تونم تو رو دوست داشته باشم وقتی می‌بینم این همه شور زندگی و جوانی در تو هست در حالی که من اصلاً این چیزها رو ندارم؟ تو ذاتاً نیروهای پر شور و شری داری، مثل آتش، مثل باد، و چیزهای وحشی دیگر و من ـ»

اسکارلت به ملانی فکر می‌کرد. چشمان قهوه‌ای رنگش را با آن نگاه‌های دوردست، دست‌های ظریف و دستکش‌های سیاه و سکوت و آرامش لطیفش مجسم می‌کرد. و ناگهان خشمش ترکید، همان نوع خشمی که جرالد را وادار کرد که آدم بکشد و پدرانش را واداشت که کارهایی بکنند و دودمانشان را به باد دهند. اکنون در وجود او از آن آرامش تبار روبیلار، آن آرامش سفید که می‌توانست بدبختی‌های بزرگ جهان را تحمل کند، خبری نبود.

«چرا نگفتی، چرا قبلاً به من نگفتی، احمق، تو از ازدواج با من می‌ترسی! تو بهتره با همون کوچولوی دیوونهٔ احمق زندگی کنی، که حرف زدن بلد نیست و تنها حرفی که از ذهنش در میاد (بله) یا (نه) است و چند تا توله بدبخت و بی‌زبون مثل خودش پس بندازه! تو ـ»

«تو نباید در مورد ملانی این طور صحبت کنی!»

«نباید تو رو لعنت کنم! حق ندارم؟ حق ندارم از تو لعنتی متنفر باشم؟ تو کی هستی که به من میگی نباید؟ احمق، پست، تو ـ تو کاری کردی که من باور کردم می‌خوای با من ازدواج کنی ـ»

صدای اشلی حالت دفاعی گرفت: «انصاف داشته باش، من هرگز ـ»

نمی‌خواست با انصاف باشد، با وجود اینکه می‌دانست هر چه که اشلی می‌گوید حقیقت دارد. آنچه که به یادش می‌آمد این بود که اشلی تا آن روز یک قدم از مرز دوستی‌های ساده فراتر نگذاشته و خطایی نکرده است و همین بود که اکنون او را و غرورش را شکسته بود. دنبال اشلی دویده بود و چیزی گیرش نیامده بود و به جای او دختر رنگ پریده و دیوانه‌ای چون ملانی را انتخاب کرده بود. اوه، کاش نصیحت‌های الن و مامی را گوش می‌کرد و هرگز، هرگز آشکار نمی‌کرد که حتی از او خوشش می‌آید. این کار بهتر از این بود که نتیجه‌ای این گونه شرمناک نصیبش شود!

از جایش پرید و چون دست‌هایشان به هم گره خورده بود، اشلی نیز خود به خود راست ایستاد. صورتش چون آدم کر و لالی بود که با بدبختی دست به گریبان است و با حقایقی رنج‌آور روبه رو شده است.

«ازت بدم میاد، تا وقتی که زنده‌ام. آدم پستی هستی ـ بی‌آبرو ـ بی‌آبرو» دیگر نمی‌دانست چه باید بگوید، دنبال واژه‌هایی از این دست می‌گشت، کلمات بد را به قدر کافی در ذهن نداشت.

«اسکارلت ـ خواهش می‌کنم ـ»

دستش را به سوی اسکارلت دراز کرد ولی وسط راه همانجا خشک بر جای ماند؛ سیلی اسکارلت با تمام قوت به صورتش فرود آمد. صدای آن چون نفیر شلاق در اتاق ساکت پیچید و ناگهان خشم اسکارلت فرو نشست و احساس پشیمانی قلبش را تسخیر کرد. رد سیلی بر صورت اشلی مشاهده می‌شد. ولی هیچ نگفت، دست او را در دست گرفت و بوسه‌ای بر آن گذاشت. و بعد، قبل از آنکه کلمه‌ای دیگر بگوید رفته بود و در را به آرامی پشت سر خود بسته بود.

اسکارلت بی‌اراده و ناگهانی نشست، واکنش خشم، زانوهایش را ضعیف کرده بود. او رفته بود و خاطره آن سیلی تا پایان عمر در خاطر اسکارلت باقی می‌ماند.

صدای پای او را شنید که رفته رفته ضعیف می‌شد. اثر آن خشونت کاملاً او را گیج کرده بود. برای همیشه او را از دست داده بود. فکر می‌کرد که از این پس اشلی از او متنفر خواهد شد و وقتی چشمش به او می‌افتد، به یاد می‌آورد که چگونه بدون اینکه خطایی مرتکب شده باشد، سیلی خورده است.

ناگهان با خود اندیشید: «من هم مثل هانی ویلکز بد هستم.» و حتی از دیگران بدتر از آنان. یادش آمد که چگونه همین دیگران، هانی ویلکز را مورد تمسخر قرار می‌دادند. او نیز بیش از دیگران در این تمسخر شرکت کرده بود. لوندی‌ها و عشوه‌گری‌های سبک و جلفش را وقتی به بازوی پسرها می‌آویخت به یاد آورد و یکباره آتش تنفرش نسبت به خودش، به اشلی و به همه دنیا زبانه کشید. از خودش نفرت داشت و با تنفری که از عشق ویران شده یک دختر شانزده ساله برمی‌خاست از آنان هم نفرت داشت. فقط شاید کمی لطافت واقعی در این عشق حس می‌کرد. آن اتکا و اطمینانی که به جذابیت و زیبایی خود احساس می‌کرد، همراه با غرور و وقارش از دست رفته بود. اکنون خود را گم شده حس می‌کرد و ورای این حس گمگشتگی، ترسی بود که وجودش را در بر گرفته بود؛ ترس از انگشت‌نمایی. می‌ترسید همه انگشت‌کش او شوند و هر جا می‌رود نشانش دهند. آیا او هم مثل هانی می‌شد؟ آیا همه به او می‌خندیدند؟ از این افکار بر خود می‌لرزید. دستش به میزی که کنارش بود، خورد. گلدان‌هاو عروسک‌های چینی روی آن بهم خورد و صدایی مهیب در آن اتاق خاموش برخاست، از این صدا لرزه بر اندامش افتاد. باخودش فکر می‌کرد که باید هر چه زودتر کاری بکند وگرنه دیوانه خواهد شد. یکی از گلدان‌ها را برداشت و با خشم تمام آن را به طرف بخاری دیواری پرتاب کرد، گلدان در دم تکه‌تکه شد و هر تکه‌اش به سویی پرتاب شد.

«این دیگه خیلی زیاده.» صدایی از پشت نیمکت بزرگ به گوش رسید.

هیچ چیز اسکارلت را این قدر نترسانده بود. دهانش از ترس خشک شد. با دست صندلی را محکم چسبید. زانوهایش از وحشت می‌لرزید. رت باتلر از پشت نیمکت بیرون آمد. او آن جا مشغول استراحت بود و وقتی برخاست تعظیم کوتاهی به علامت ادب کرد.

«هیچ چیز بدتر از این نیست که چرت بعدازظهر آدم با این صحنه‌ای که شاهدش بودم خراب بشه. این خواب به این همه جنجال نمی‌ارزه. ولی چرا جون من باید در خطر بیفته؟»

او واقعی بود. روح نبود. مقدسین ما را حفظ کنند. او همه چیز را شنیده بود!

«آقا شما باید حضورتون‌رو اعلام می‌کردین.»

«واقعاً؟» لبش به خنده گشوده شد و دندان‌های سفیدش بیرون افتاد، چشمانش نیز می‌خندید. «ولی شما وارد شدید. من مجبور شدم منتظر آقای کندی بمونم. شما آرامش منو بهم زدین، به علاوه چون احساس کردم در این مهمونی وجود مزاحم و مطرودی هستم، اومدم اینجا که مزاحم کسی نشده باشم، ولی افسوس‌امی‌بینید که ـ» لبخندی با نرمی لبانش را زینت داد.

خشم اسکارلت دوباره بالا گرفت و فکر کرد که این مرد بی‌تربیت و گستاخ، همه چیز را شنیده، چیزهایی که قبل از بیانش بهتر بود می‌مرد.

با خشم گفت: «شما استراق‌سمع کردید.»

او دوباره خندید، در واقع پوزخندی بود که تحویل می‌داد. « اشتباه نکنید، استراق‌سمع برای شنیدن چیزهای جالبه .این تجربه طولانی منه ـ من»

اسکارلت گفت: «شما نجیب‌زاده نیستین آقا!»

«و شما هم دختر خانم متشخصی نیستین، بعد از این حرف‌ها و کارهایی که کردید نمی‌شود شما را یک دختر خانم متین و موقر دونست.» به نظر می‌رسید اسکارلت در نظر او جالب جلوه کرده است، باتلر لبخندی تحویلش داد. «اگر چه خانم‌های موقر و محترم کمتر مورد توجه من هستن، من می‌دونم اونا چی فکر می‌کنن، ولی خودشون هیچ وقت شهامت این رو ندارن که بگن چی فکر می‌کنن. و این باعث نفرت من میشه. اما شما دوشیزه اوهارا، روح ممتاز و کمیابی دارین و من کلاهم را برای شما بر می‌دارم. من نفهمیدم که این آقای اشلی ویلکز محترم چه چیز جالبی داره که می‌تونه دختری مثل شما رو با روحی آتشی و سرکش، به خودش جلب کنه. باید جلوی شما زانو بزنه، باید خدا رو شکر کنه، دخترایی مثل شما کمیابن، با درونی پر از اشتیاق به زندگی ولی درمانده و مغلوب ـ»

اسکارلت از خشم فریاد زد: «شما لیاقت پاک کردن چکمه‌های اونم ندارین!»

باتلر روی نیمکت نشست و خنده را سر داد.

«و شما هم مثل اینکه قرار بود تا آخر عمر از اون متنفر باشین، نیست؟»

اگر می‌توانست، او را می‌کشت. به سرعت با وقار خاص خود از کتابخانه خارج شد و در را به هم کوبید.

□ □ □

شتابناک از پله‌ها بالا رفت، هنگامی که به آخرین پله رسید احساس کرد که چیزی نمانده غش کند. ایستاد و دستش را به نرده گرفت. قلبش از عصبانیت می‌تپید. به او توهین شده بود و شدت هیجان چنان به اوج خود رسیده بود که سینه‌اش داشت می‌شکافت. سعی کرد نفس عمیق بکشد ولی مامی کمرش را آن قدر محکم کشیده بود که امکان نداشت. اگر غش می‌کرد و روی پله‌ها او را می‌یافتند چه می‌گفتند؟ اوه، ممکن بود هر کسی چیزی بگوید، اشلی و آن باتلر رذل و آن دختران لوس که خیلی هم حسود بودند، چه چیزها که نمی‌گفتند. برای اولین بار آرزو کرد که کاش مثل دختران دیگر کمی نمک با خود داشت تا آن را بو می‌کرد، حتی سرکه هم نداشت. همیشه به خودش می‌بالید که هیچ وقت متزلزل و ضعیف و سبکسر نبوده است. حالا نمی‌توانست به سادگی به خودش اجازه دهد که غش کند.

رفته رفته حالش رو به بهبود رفت. لحظه‌ای بعد احساس بهتری داشت، حس کرد خوب شده است. در یک دقیقه می‌توانست خود را به اتاق رخت‌کن برساند، لباسش را عوض کند و در یکی از اتاق‌هایی که مجاور اتاق ایندیا بود استراحت کند. در این موقع دخترهای دیگر حتماً در خواب بودند و توجهی به غیبت او نداشتند. کوشید آرامش را به دلش باز گرداند و چهره‌اش را طبیعی جلوه دهد، تا اگر یکی از دخترها بیدار شود گمان بد به ذهنش راه ندهد. هیچ کس هرگز نباید چیزی دربارهٔ آنچه که رخ داده، بداند.

از پنجره عریض سرسرای بالا، مردان را می‌دید که هنوز زیر درختان، در صندلی‌های خود ولو بودند. چقدر به آن‌ها حسادت می‌کرد. کاش که مرد بودم و هرگز این گرفتاری‌هایی را که الان دارم نداشتم. همان طور که خیره و گیج ایستاده بود واز افکار نهانی خود تصویرهای رنگین در مقابل چشم می‌ساخت، صدای پای اسبی برخاست که در جاده مقابل می‌تاخت. چند لحظه بعد ایستاد و از سیاهپوستانی که آن سوی جاده مشغول کار بودند سوالاتی کرد، آن وقت سر اسب را برگرداند و از چمنزار به شتاب روی به خانه اربابی نهاد، هدفش مردانی بودند که زیر درخت‌ها استراحت می‌کردند.

اسکارلت فکر کرد که شاید این سوار از میهمانان باشد که دیر رسیده است. ولی چرا از چمنزار می‌تاخت، چرا از چمنزاری که مورد علاقه ایندیا بود می‌آمد؟ نمی‌توانست او را بشناسد ولی آن هنگام که از اسب به زیر آمد و دست‌های جان ویلکز را فشرد، در خطوط چهره‌اش هیجانی دیده می‌شد. جمعیت دورش جمع شدند، گیلاس‌های بلند و بادبزن‌های رنگی روی سیزها و روی زمین پراکنده بودند. اگر چه فاصله اسکارلت با آن‌ها زیاد بود ولی فریادشان به خوبی به گوش می‌رسید، سوال می‌کردند، صدایش می‌کردند، جیغ و فریاد می‌کشیدند و غوغایی به راه افتاده بود. در میان آن همه سر و صدا، فریاد استوارت تارلتون رساتر به گوش می‌رسید که با شادی داد و بیداد می‌کرد، «یی یی یایی!» گویی هنگام شکار بود. برای اولین بار فریادهای طغیان و تمرد برمی‌کشیدند و اسکارلت چیزی از آن‌ها درک نمی‌کرد. همان طور که نگاه می‌کرد، چهار برادر تارلتون را دید که همراه پسران فونتین از جمعیت جدا شدند و به طرف اصطبل دویدند و همچنان فریاد می‌کشیدند، «جیمز، آهای جیمز، اسبارو زین کن!»

اسکارلت با خود فکر کرد «خونهٔ یکی باید آتیش گرفته باشه.» چه آتش‌سوزی شده بود یا نشده بود، احساس می‌کرد فوراً باید قبل از اینکه کسی او را ببیند به اتاق خواب برود. دلش کمی آرام گرفته بود. با نوک پنجه در سرسرای ساکت قدم برداشت. پردهٔ سنگین سکوت بر سراسر خانه افتاده بود، گویی او نیز چون دختران در استراحت به سر می‌برد، تا دوباره شب، در خنده و فریاد موسیقی و نور شمع غرق شود. با احتیاط در را گشود و آرام به اتاق آرایش خزید. هنوز دستگیره در را در دست داشت که از اتاق مجاور، از میان شکاف در، صدای آهسته هانی ویلکز را شنید که بیشتر به نجوا شبیه بود. «امروز اسکارلت بی‌بندو باری را به حد اعلاء رسوند.» اسکارلت احساس کرد قلبش تپیدن آغاز کرده است، ناخودآگاه دستگیره را آنچنان در دست می‌فشرد که گویی می‌خواست آن را در مشت خرد کند. جمله‌ای که قبلاً شنیده بود، دوباره از ذهنش چون خطی باریک و شتابناک گذشت: «اون‌هایی که گوش می‌ایستن گاهی چیزهای جالبی می‌شنون.» آیا باید بیرون برود؟ یا اینکه ناگهان وارد اتاق شود و هانی ویلکز را غافلگیر کند؟ اما صدای دیگری او را نگه داشت. وقتی صدای ملانی را شنید، دیگر یک گله قاطر هم قادر نبودند او را از جای خود حرکت دهند. «اوه هانی، نه، اینقدر نامهربون نباش. اسکارلت فقط شاد و با نشاطه، من که فکر می‌کنم خیلی جذابه.»

اسکارلت به خود گفت: «اوه، این حرفا رو این دختره شل و وارفته داره دربارهٔ من می‌زنه؟» ناخن‌هایش را در چین‌های دامنش فرو می‌کرد.

تحمل این حرف‌ها برایش از بدگویی‌های هانی سخت‌تر بود. هرگز به هیچ زنی غیر از مادرش اعتماد نداشت. هرگز به یاد نداشت که خصوصیات مادرش را برای

این و آن تعریف کرده باشد. ملانی خوب می‌دانست که اشلی را دارد، بنابراین سعی می‌کرد با حالت‌های روحانی و رفتار یک مسیحی واقعی، توجه دیگران را نیز جلب کند. فکر می‌کرد ملانی می‌خواهد پیروزی خود را به رخ دیگران بکشد، و خودش را نزد دیگران عزیز کند و اعتباری به دست آورد. اسکارلت هم اغلب خود همین خدعه را به کار می‌برد. بارها وقتی با مردان درباره دختران دیگر سخن گفته بود از همین حقه استفاده کرده بود و نتیجه این بود که این مردان احمق ایمان می‌آوردند که او دختر خوش قلب و جذّابی است و اصلاً شائبه‌ای از خودپسندی و غرور در او مشاهده نمی‌شود.

هانی به تندی، با صدای بلند گفت: «دختر جون، تو باید کور باشی.»

صدای سالی‌مونرو به گوش رسید. «ساکت هانی، صدات تا اون سر خونه میره، همه می‌شنون!» هانی صدایش را پایین آورد و ادامه داد: «همتون دیدین که با هر مردی که برخورد می‌کرد براش عشوه می‌اومد. حتی با آقای کندی، نامزد خواهر خودش. من که تا حالا چنین چیزی ندیده بودم. حتی تو نخ چارلز هم بود.» و با خندهٔ اطمینان بخشی ادامه داد: «البته شما می‌دونین که من و چارلز ـ»

صداهای نجواگری به گوش رسید. «راس میگی؟ تو و چارلز ـ»

«خُب، به کسی چیزی نگین دخترا ـ حالا نه!» صدای خنده‌های بیشتری بلند شد و فنرهای تخت به جیر جیر افتاد. مثل این بود که همه دختران ناگهان به سوی هانی هجوم برده بودند. ملانی سخنانی بر لب آورد که در میان آن هیاهو درست شنیده نشد. گویا داشت از اینکه به زودی خواهر شوهر او خواهد شد اظهار شادمانی می‌کرد.

هتی تارلتون گفت: «من اصلاً خوشم نمیاد که اسکارلت زن برادر من بشه. سبک‌ترین دختریه که تا حالا دیدم. ولی احتمالش هست که زن استوارت بشه. برنت میگه توجه زیادی به او نداره. برنت هم دیوونشه.»

هانی با آهنگی اسرارآمیز گفت: «اگه از من می‌پرسین، فقط یک نفر هس که اسکارلت براش غش می‌کنه و اون اشلیه!»

در غوغای هیاهو، نجوا، خنده و مضحکه‌ای که در اتاق کناری جریان داشت اسکارلت حس کرد پشتش یخ کرده و لرزشی خفیف تمام وجودش را فرا گرفته است.

هانی دختری بود که در ظاهر ساده‌لوح و ابله می‌نمود، امّا در باطن دیوانه و مشتاق مردان بود. در آن لحظه اسکارلت فهمید که درباره او اشتباه کرده است، هانی استعدادی شگفت‌انگیز در کشف اسرار دختران و زنان داشت. ناآرامی آزار دهنده‌ای به او دست داد، به طوری که حادثه کتابخانه را با حضور اشلی و رت باتلر، به کلی از یاد برد. به رازداری مردان، حتی مردانی چون رت باتلر می‌توانست اعتماد کند ولی هانی ویلکز با آن دهان گشادش و زبان لجام‌گسیخته‌اش، به سگی ولگرد شباهت داشت که همه جا می‌رفت و همه جا پارس می‌کرد، قبل از اینکه ساعت ۶ بعد از ظهر فرا رسد، تمام ناحیه از ماجرای عاشقانهٔ او و اشلی باخبر می‌شدند.

همین دیشب پدرش، جرالد اوهارا گفته بود اگر خونش تا آخرین قطره از تنش خارج شود شایعه‌سازی پشت سر دخترش را تحمل نخواهد کرد، و اکنون اگر یکی از این آدم‌ها ماجرا را به گوش او برساند چه خواهد گفت؟ چه خواهد کرد؟ قطرات درشت عرق از صورت و پیشانی و زیربغلش فرو می‌ریخت و روی لباسش می‌افتاد.

صدای ملانی، شمرده و آرام در میان آن شلوغی به گوش آمد:

«هانی، خودت می‌دونی که چنین چیزی واقعیت نداره، چرا تو این قدر نامهربون شدی؟»

«حقیقت داره ملی، و اگر تو خودت این قدر خوب نبودی، و همیشه در وجود مردم دنبال چیزهای خوب نمی‌گشتی، اون وقت می‌دیدی که من راس می‌گم، و من خوشحالم که این طوره، چون این‌ها همه فقط از اسکارلت بر میاد. اونچه که تا حالا اسکارلت اوهارا کرده این بوده که فقط دردسر درست کرده و نامزد دیگران رو از دست اونا در آورده. تو احتمالاً می‌دونی که استوارت را از ایندیا جدا کرد، در حالی که اونو اصلاً نمی‌خواست. و امروز هم سعی کرد آقای کندی رو از دست خواهر خودش و چارلز ـ»

اسکارلت با خودش گفت: «باید برم خونه! باید برم خونه!»

چقدر دلش می‌خواست با افسونی، یکباره خود را در تارا ببیند. اگر می‌توانست پیش الن برگردد، و فقط او را ببیند، به دامنش می‌آویخت، می‌گریست، و آنچه در دل داشت بیرون می‌ریخت و تمام ماجرا را برایش می‌گفت. اگر یک کلمهٔ دیگر از این دخترهای ورّاج می‌شنید ناگهان به هانی حمله می‌کرد و موهایش را مشت مشت می‌کند و توی صورت ملانی هامیلتون پرت می‌کرد و به او می‌گفت که اصلا نیازی به دلسوزی و همراهی او ندارد. اما امروز به اندازه کافی خود را کوچک و حقیر کرده بود، مثل آن آشغال‌های سفید ـ همهٔ دردسرهای او از همین بود.

با دست لباسش را مرتب کرد، ولی چروک‌هایش صاف نشد، پس با حالتی وحشی، چون حیوانی رمیده، از اتاق بیرون رفت. تمام سرسرا را دوید. به خانه فکر می‌کرد، می‌خواست زودتر به خانه برسد، تا آخر راهرو رفت، از درهای بسته گذشت، در بود و باز هم در. باید بروم خانه.

تازه به ایوان جلوی عمارت قدم گذاشته بود که فکر تازه‌ای او را متوقف کرد ـ نمی‌توانست به خانه برگردد! نمی‌توانست از میهمانی فرار کند! چه طور می‌توانست دشمنان و بدخواهان خود را به حال خودشان رها کند و آن وقت دل شکسته و مغموم در گوشه خانه بنشیند. فرار از آن‌ها به مصلحتش نبود. مشت گره کرده خود را باز کرد و دستش را لحظه‌ای به ستون گرفت، دلش می‌خواست سامسون[1] بود و با یک حرکت، عمارت دوازده بلوط را یکجا روی سر ساکنانش خراب می‌کرد. باید آن‌ها را خجالت زده کند. باید به همه نشان دهد. باید آن‌ها را آزار می‌داد، بیش از آنچه که او را آزرده بودند.

در دم، اشلی هم از یادش رفت. او دیگر آن مرد بلند قامت رویا زده نبود که روزی دوستش داشت، بلکه قسمتی از خانواده ویلکز بود، بخشی از دوازده بلوط بود، تکه‌ای از آن ناحیه مسکونی بود ـ و اسکارلت از آن‌ها تنفر داشت، از همه آن‌ها، زیرا به او خندیده بودند. در شانزده سالگی‌اش، تنفّر از عشق قوی‌تر بود و حالا در قلبش جایی برای هیچ چیز نبود مگر تنفّر.

با خود گفت: «به خانه نمی‌روم، همینجا می‌مونم و تلافی می‌کنم و به مادر هم هیچی نمی‌گم. به هیچ کس هیچی نمی‌گم.» برگشت و دوباره راه سراسرا را در پیش گرفت.

همین که برگشت چارلز را دید که از سوی دیگر سرسرا وارد عمارت شد و با عجله به سوی او آمد. موهایش روی پیشانی‌اش ریخته بود و همچون گلبرگ‌های شمعدانی قرمز شده بود.

قبل از اینکه به او برسد با صدای بلند گفت: «فهمیدین چی شده؟ شنیدین؟ پل ویلسون[2] همین الان از جونزبورو رسید، خبرهای تازه‌ای داشت.»

سخنش را قطع کرد، نفسش بند آمده بود. نزدیک او رسید. اسکارلت چیزی نگفت، فقط به او خیره ماند.

«آقای لینکلن مردهارو به‌خدمت احضار کرده، سربازارو ـ منظورم داوطلب‌هاس ـ

1. Samson

2. Paul Wilson

دوباره آقای لینکلن! این مردها نمی‌خواهند در مورد چیزهای مهمتر حرف بزنند؟ آنجا یک دیوانه ایستاده بود و انتظار داشت او هم از خبر کارهای تازه آقای لینکلن به هیجان بیاید، آن هم وقتی که قلبش شکسته و آبرویش به خطر افتاده است.

چارلز به او خیره شد. صورت اسکارلت سفید شده و چشمان کشیده‌اش به سبزی زمرّد بود. چارلز تا به حال آتشی این چنین در چهره کسی ندیده بود، هیچ کس را نمی‌شناخت که چشمانی این چنین درخشان داشته باشد.

گفت: «خیلی دستپاچه‌ام، باید موضوع را آروم‌تر براتون می‌گفتم، فراموش کردم که خانم‌ها خیلی حسّاسن، معذرت می‌خوام ناراحتتون کردم. شما که ناراحت نشدین، شدین؟ می‌تونم یک لیوان آب براتون بیارم؟»

اسکارلت لبخندی نیمه به لب آورد و گفت: «نه.»

چارلز در حالی که بازویش را می‌گرفت گفت: «می‌فرمایین بریم روی نیمکت بشینیم؟»

با کمک چارلز از پله‌ها پایین آمد. هر دو در آن سوی علفزار روی نیمکتی آهنی، زیر بزرگترین درخت بلوط، جلوی عمارت نشستند. چارلز با خود فکر می‌کرد که زنان چقدر شکننده، و دل نازکند. کمی که از جنگ حرف می‌زنی فوراً ناراحت می‌شوند و به حال ضعف می‌افتند. این افکار شجاعت و مردانگی او را بیشتر کرد و هنگامی که نشستند دو برابر شد. اسکارلت عجیب به نظر می‌آمد، از صورت سفیدش نوعی جذابیت وحشی آشکار بود که قلب چارلز را به آتش می‌کشید. آیا اسکارلت از شنیدن اخبار جنگ ناراحت بود؟ یا از رفتن احتمالی او به جنگ این‌طور به هم ریخته و آشفته به نظر می‌رسید؟ باور کردنش مشکل بود. ولی چرا این قدر عجیب و غریب شده بود؟ چرا دستش این طور می‌لرزید، چرا وقتی با دستمال توری‌اش بازی می‌کرد انگشتانش تا این حد شکننده می‌نمود؟ و آن مژگان‌های فریبنده و برگشته و سیاه چرا این قدر به هم می‌خورد؟ درست مثل دختران عاشقی که در کتاب‌ها خوانده بود.

اسکارلت سه بار گلوی خود را صاف کرد و سعی کرد صحبت را شروع کند ولی نشد. وقتی نگاهش با نگاه چارلز تلاقی می‌کرد چشمانش را پایین می‌انداخت، انگار که او را ندیده است. در افکار مغشوش خود جریان حوادث را دنبال می‌کرد و نقشه می‌کشید. «چارلز پول زیادی دارد. و پدر و مادری هم ندارد که مزاحم من شوند. و در آتلانتا زندگی می‌کند. اگر فوراً با او عروسی کنم، به اشلی ثابت می‌کنم که عشق او

اصلا برای من اهمیت ندارد ـ اصلا دلم نمی‌خواسته که با او معاشقه کنم و از طرفی، این کار هانی را از حسادت خواهد کشت. و دیگر کسی را پیدا نخواهد کرد که او را بگیرد و همه به او می‌خندند آن‌قدر می‌خندند که بترکند. ملانی را هم صدمه خواهد زد، زیرا او به چارلز خیلی علاقه دارد و همین طور استوارت وترنت را ـ. به درستی نمی‌دانست که چرا می‌خواهد دوقلوها را آزار دهد. او فقط از خواهران آن‌ها بدش می‌آمد. «وقتی با درشکه به اینجا برگردم، برای دیدار مادر و خواهرانم، از اونچه که با من کردن پشیمون می‌شن، از غصه مریض می‌شن، از حسادت می‌ترکن وقتی لباس‌های قشنگمو ببینند، وقتی خونه‌ای که مال خودم باشه. و دیگه هرگز، هرگز به من نمی‌خندن.»

چارلز گفت: «این حرکت البته معنیش جنگه،» و بعد از دستپاچگی‌های پشت سر هم بالاخره ادامه داد: «ولی شما ناراحت نشین. همه چیز در عرض یک ماه تموم میشه، در عرض یک ماه اون‌ها رو به زوزه کشیدن میندازیم. بله قربان! زوزه. من که خودم دلم نمی‌خواد این جنگو از دست بدم. متأسفم که امشب جشن زیاد طول نمی‌کشه چون هنگ سوار باید به جونزبورو بره. برادران تارلتون رفتن تا این خبر رو به همه بدن. من میدونم که خانم‌ها خیلی ناراحت میشن.»

اسکارلت گفت، «اوه.» و همین یک کلمه را کافی دانست. آرامش به وجودش بازگشته بود و جمعیّت خاطری در او به وجود آمده بود. پوششی یخی روی هیجانات او را پوشاند و اسکارلت پیش خود فکر می‌کرد که دیگر هرگز گرم نخواهد شد. راستی این پسرک سرخ چهره چه عیبی داشت، شاید جذّاب هم بود، او به همان خوبی پسرهای دیگر بود و اسکارلت تاکنون به آن توجه نکرده بود. نه دیگر هیچ چیز اهمیت ندارد، حتی اگر قرار باشد نود سال زندگی کند.

«نمی‌دونم کدوم یکی رو انتخاب کنم؟ به کارولینای جنوبی برم و به گروهان ویدهامپتون ملحق بشم یا به هنگ نگهبانان دروازه آتلانتا؟»

اسکارلت دوباره گفت، «اوه.» مژه‌هایش را چند بار به هم زد و به چشمان چارلز نگریست.

«شما منتظر من میشین، خانم اسکارلت؟ فقط خدا میدونه که شما منتظر میشین یا نه، بعد از اینکه اونا رو شکست دادیم، اون وقت ـ»

نفس عمیقی کشید، منتظر جواب بود، با چشمان مشتاق به دهان زیبا و لب‌های بوسیدنی او خیره شد. اسکارلت دستش را به آرامی پیش برد و در دست‌های او قرار داد.

«دلم نمی‌خواست منتظر بشم.»

چارلز راست نشست. دست او را می‌فشرد. دهانش باز مانده بود. اسکارلت از زیر مژه‌هایش او را نگاه می‌کرد، به نظرش رسید که قیافه‌اش به قورباغهٔ خندانی بیشتر شبیه است. پسرک چند بار رنگ داد و رنگ گرفت و دهان خود را باز و بسته کرد و سرانجام گفت:

«آیا احتمالاً شما می‌توانید مرا دوست داشته باشید؟» اسکارلت چیزی نگفت ولی نگاهش را پایین انداخت و به دامنش خیره شد و چارلز دوباره در دستپاچگی و سرمستی تازه‌ای فرو رفت. شاید یک پسر نباید چنین درخواستی از یک دختر می‌کرد. شاید دور از نزاکت بود اگر اسکارلت به این سوال جواب می‌داد. چارلز نمی‌دانست چه بگوید یا چه بکند. قبلاً از این موقعیت‌ها هرگز برایش اتفاق نیفتاده بود. می‌خواست فریاد بزند، آواز بخواند، او را ببوسد و دور چمن بدود و به همه بگوید ـ از سیاه و سفید، برایش فرقی نمی‌کرد ـ که او را دوست دارد. ولی تنها کاری که توانست انجام دهد این بود که انگشتان ظریف او را فشار دهد، آن قدر محکم که نزدیک بود انگشترهای اسکارلت در پوستش فرو رود.

«آیا شما با من ازدواج می‌کنید، خیلی زود؟»

اسکارلت همان طور که با چین لبامش ور می‌رفت سرش را تکان داد و گفت، «هوم.»

«اجازه می‌دهید عروسی ما در یک روز باشد؟ با عروسی مل ـ»

اسکارلت فوراً گفت: «نه.» و بعد به چشمان چارلز نگریست و سکوت کرد. چارلز فکر کرد که دوباره اشتباهی مرتکب شده است. به هر حال هر دختری دلش می‌خواست عروسی مستقلی داشته باشد و با دیگران شریک نشود. چقدر مهربان بود اسکارلت، و حتماً برای این اشتباه او را می‌بخشید. اگر هوا تاریک بود به خودش شهامت می‌داد و دست او را می‌بوسید و آنچه را که آرزو داشت می‌گفت.

«چه وقت باید با پدرتان صحبت کنم؟»

«هر چه زودتر بهتر،» این حرف را زد که شاید زودتر از فشار انگشت‌هایش که داشت سوراخ می‌شد رهایی یابد.

چارلز ناگهان از جا جست و اسکارلت فکر کرد که دیوانه شده است. چارلز با نگاهی که آرزوهای رنگ و وارنگ از آن می‌ریخت او را می‌نگریست. اسکارلت

هرگز تا آن روز هیچ مردی را ندیده بود که آن طور به او نگاه کند. در نظر اسکارلت، نگاه چارلز بیشتر به گوساله‌ای شباهت داشت که فضای سبز علفزار او را دیوانه کرده بود. چارلز با لبخندی که سراسر صورتش را پوشانده بود گفت:

«همین حالا می‌روم و پدرتان را پیدا می‌کنم. از این بیشتر نمی‌توانم منتظر شوم، اجازه می‌دهید ـ عزیزم؟» کلمه آخری را خیلی با احتیاط بر زبان آورد ولی احساس مسرت‌بخشی داشت.

اسکارلت گفت: «بله. همینجا منتظر می‌شم. اینجا خیلی خنک و خوبه.»

چارلز از چمنزار گذشت و آن سوی عمارت پنهان شد و اسکارلت زیر آن بلوط کهنسال تنها ماند. از اصطبل، مردان و مهترها داشتند اسب‌ها را بیرون می‌کشیدند، نوکران سیاه هم پشت سر اربابان خود می‌تاختند. پسران مونرو کلاه‌های خود را در هوا تکان می‌دادند و به سرعت می‌گذشتند. برادران تارلتون از میان چمنزار تاختند و برنت فریاد زد: «مادر بالاخره راضی شد که اسب‌ها را بدهد، یا یی‌یی هوییایی هوووا» در میان غباری که چون ابر برخاسته بود، سواران می‌گذشتند و ناپدید می‌شدند و اسکارلت تنها نشسته بود.

بنای باشکوه و پر عظمت دوازده بلوط، بلندی و فرازمندی خود را به رخ می‌کشید و چه دور می‌نمود این شکوه و جلال، از این دختر تنها. دیگر این خانه نمی‌توانست به او تعلق داشته باشد. اشلی او را به عنوان عروس خود از کریاس این عمارت غول‌آسا وارد نمی‌کرد. آه، اشلی! اشلی! من چه کرده‌ام؟ در اعماق وجودش، زیر لایه‌های غرور ویران شده، حسی محسوس می‌لولید که قوی‌تر از خودپسندی، وقار و غرور بود. اشلی را دوست می‌داشت، می‌دانست که دوست می‌داشت؛ و هنگامی که چارلز در خم عمارت پنهان می‌شد حس می‌کرد که هیچ وقت تا این اندازه اشلی را دوست نداشته است.

فصل هفتم

در عرض دو هفته اسکارلت ازدواج کرد و در عرض دو ماه بیوه شد. به این ترتیب از نبودی که از سر بی‌فکری و بسیار شتابزده برای خود فراهم کرده بود آزاد گردید، اما این آزادی از نوع آزادی روزهای قبل از ازدواج نبود. دوران بی‌شوهری زودتر از آنچه تصور می‌رفت به سراغش آمد و همان طور که نگران بود، دوران مادری فرا رسید.

سال‌ها بعد وقتی درباره حوادث روزهای آخر ماه آوریل ۱۸۶۱ می‌اندیشید، چیز زیادی به یاد نمی‌آورد. زمان و حوادث آن چنان از او دور شده بودند که اگر هم گاهی به یادشان می‌افتاد، آن‌ها را به صورت کابوسی بی‌دلیل و هولناک به خاطر می‌آورد. تا لحظه مرگ، آن خاطرات همواره چون نقاطی روشن، ولی پر از اوهام و ایهام در ذهنش جرقه می‌زد. به خصوص ایام کوتاهی را که ناچار شد تصمیمی شتابناک بگیرد و شبی که ازدواج برگزار گردید. دو هفته! فقط دو هفته کوتاه! این ایام آرام، چون لحظه‌ای بیش نبود که در صلح و آرامش گذشت و بعد یک سال دیگر یا حداقل شش ماه در آرامش نسبی سپری شد. جنوب در آن زمان گرفتار توفان و آتش جنگ شده بود و سیل حادثه آنچنان در جریان بود که همه چیز را نابود می‌کرد و چون گرد بادی بزرگ، چیزی جز مرگ، ویرانی و آوارگی بر جای نمی‌گذاشت. آن آرامش دوران قدیم دیگر وجود نداشت. الن دست به دست می‌کرد تا شاید اسکارلت فرصت بیشتری برای فکر کردن داشته باشد، این ازدواج نابهنگام باید عقب می‌افتاد. اما اسکارلت کر و کور شده بود، گویی چیزی حس نمی‌کرد، فقط ازدواج می‌خواست، آن هم چه ازدواجی، سریع، در دو هفته.

می‌دانست که اشلی ازدواج خود را از پاییز به اول می تغییر داده است، به این ترتیب می‌توانست هر لحظه که به خدمت احضار شد خود را فوراً به هنگ معرفی کند. اسکارلت تاریخ ازدواج خود را یک روز قبل از ازدواج اشلی معین کرد. الن اعتراض داشت، ولی چارلز که حالا دیگر درست و حسابی شهامت پیدا کرده بود او را راضی کرد. اصرار داشت این ازدواج زودتر انجام شود تا بتواند با خیال راحت به هنگ ویدهامپتون در کارولینای جنوبی ملحق شود. جرالد اوهارا از آن دو حمایت می‌کرد، به این ترتیب بود که الن ـ اگر چه نمی‌خواست ـ رضایت داد. تب جنگ به

جرالد هم سرایت کرده بود و در افکارش چیزی نبود، جز پیروزی یا شکست. تنها چیزی که راجع به ازدواج دخترش گفت این بود که اسکارلت در انتخاب همسر حسن سلیقه به خرج داده است. الن نیز دیگر یک کلمه نگفت و همان کاری را می‌کرد که تمام زنان جنوبی می‌کردند، همیشه، در خواب و رؤیا، در بیداری، وقت و بی‌وقت، دعا می‌کرد که جنوب پیروز شود.

جنوب، هیجان‌زده و ناآرام بود. همه می‌دانستند که جنگ دیری نخواهد پایید. از این رو جوانان عجله داشتند که هر چه زودتر، قبل از اینکه جنگ پایان گیرد، نام‌نویسی کنند ـ عجله داشتند زودتر با دختران مورد نظرشان ازدواج کنند و بعد به ویرجینیا هجوم برند و به یانکی‌ها ضربه بزنند. ازدواج‌های متعددی در آن ناحیه انجام گرفت و دیگر فرصتی برای اندوه و خداحافظی‌های غمبار وجود نداشت، دیگر وقتی برای اشک نبود، زیرا همه از هیجان، فرصت فکر کردن به غم و غصه را نداشتند.

خانم‌ها یونیفرم می‌دوختند، جوراب و مچ پیچ می‌بافتند و باندهای زخم‌بندی تهیه می‌کردند و مردها تمرین تیراندازی و مشق نظام‌جمع می‌کردند. قطارها هر روز پر از مردان جنگی از جونزبورو حرکت می‌کرد و به سوی آتلانتا و ویرجینیا می‌رفت. دسته‌های سوار، لباس‌های قرمز، آبی کمرنگ و سبز می‌پوشیدند. بعضی‌ها هم کلاه پوستی به سر می‌گذاشتند و دیگران هر لباسی که دلشان می‌خواست به تن می‌کردند؛ ولی اغلب آنان آموزش ندیده بودند، سلاح کافی نداشتند، فقط وحشیانه فریاد می‌زدند، گویی به پیک‌نیک می‌رفتند. همین فریادهای شورانگیز، پسرهای ناحیه را به وحشت انداخته بود و ناراحت بودند که مبادا پیش از آن که به ویرجینیا برسند، جنگ تمام شده باشد. از این رو آمادگی دسته‌های جنگاور و سوار سرعت می‌گرفت.

در میان آشوب و غوغایی که به راه افتاده بود، مقدمات ازدواج اسکارلت فراهم می‌شد، و قبل از این که حتی خود بداند لباس عروسی الن را بر تن کرده بود و توری او را به چهره انداخته بود و در حالی که دست در بازوی پدر داشت از پله‌های عریض تارا پایین می‌آمد. سرسرای تارا از میهمانان موج می‌زد. بعدها چنین به خاطر می‌آورد که صدها شمع روی دیوارها می‌درخشید و چهره مادرش، دوست داشتنی، زیبا و پوشیده از عاطفه و عطوفت و ترحم، در سکوت برای خوشبختی دخترش دعا می‌کرد. جرالد، شاد و گرم از براندی، خوشحال بود که با خانواده‌ای قدیمی، خوشنام و ثروتمند وصلت می‌کند ـ و اشلی در پایان پله‌ها بازو در بازوی ملانی ایستاده بود.

اسکارلت وقتی نگاه او را دید با خود فکر کرد؛ «این واقعی نیست، نمی‌تواند واقعی باشد، این یک کابوس است، به زودی بیدار می‌شوم و می‌فهمم که این یک کابوس بوده است. نباید الان فکرش را بکنم، وگرنه در مقابل این همه آدم جیغ می‌زنم. حالا نمی‌توانم فکر کنم. بعداً فکرش را می‌کنم. وقتی سر حال باشم ـ وقتی دیگر نگاه او را نبینم.»

همه این‌ها چون رؤیا بود، گذشتن از میان میهمانان خندان، چهرهٔ سرخ چارلز با آن صدای گرفته‌اش، و جواب‌های اسکارلت چه سرد و بی‌حالت بود. تبریک‌ها، بوسه‌ها و گیلاس‌ها و رقص‌ها همه ـ همه چون رویایی بیش نبود. حتی احساس بوسهٔ اشلی روی صورتش، حتی زمزمه‌های شیرین ملانی که می‌گفت: «حالا ما واقعاً و حقیقتاً با هم خواهریم» غیر واقعی بود، و آن هیجان و شور و لکنت عمه چاق و احساساتی چارلز، خانم پیتی‌پات هامیلتون، از کابوس چیزی بیشتر نداشت.

اما وقتی نوشیدن‌ها و رقص‌ها پایان گرفت و سحر داشت نزدیک می‌شد، هنگامی که میهمانان اهل آتلانتا برای استراحت به اتاق‌های خواب رفتند و یا روی نیمکت‌ها و کاناپه‌ها ولو شدند و همسایگان به خانه‌هایشان برگشتند که برای مراسم ازدواج دیگری که روز بعد در دوازده بلوط برگزار می‌شد آماده شوند، آن کیفیت‌های رؤیایی می‌رفت که رفته رفته، قبل از اینکه به واقعیت درآید، مثل بلور بشکند و فرو ریزد و در هیئتی خوفناک نزدیک شود. این تندیس هولناک، چارلز بود که با لباس خواب و چهره سرخ و شرمزده در کنار بستر او ایستاده بود و نگاهش را از نگاه او می‌دزدید. به خوبی می‌دانست که زن و شوهر معمولاً در یک بستر می‌خوابند، اما هیچ گاه به شکلی واقعی به آن فکر نکرده بود. در مورد پدر و مادرش این مسئله در نظرش بسیار طبیعی می‌نمود ولی هیچ وقت نمی‌توانست تصور کند که ممکن است در مورد خودش هم پیش آید. اکنون برای اولین مرتبه می‌دید که در جشن کباب خانه ویلکز چه بر سر خود آورده است. فکر این که با این پسر، پسری که هرگز او را دوست نداشته، باید در یک بستر بخوابد، فکر اینکه اشلی را برای همیشه از دست داده، داشت او را به مرز جنون می‌کشید. رنجی گرانبار بر وجودش سایه افکنده بود و او به ناچار باید آن را تحمّل می‌کرد. چه شتاب‌آمیز و بدون فکر تصمیم گرفته بود. راهش چه بود؟ به کجا می‌رفت؟

با صدای زننده‌ای که بلندتر از یک نجوا نبود، گفت: «اگر نزدیک من بشی فریاد می‌زنم، به خدا فریاد می‌زنم، فریاد می‌زنم ـ با تمام قدرتم جیغ می‌کشم. از من دور

شو. اگر جرأت داری به من دست بزن!»

به این ترتیب چارلز هامیلتون شب ازدواج خود را در گوشه‌ای روی صندلی خوابید. زیاد هم از این اتفاق ناراحت نشده بود. چون می‌فهمید، یا فکر می‌کرد که می‌فهمد؛ که عروسش زودرنج و بسیار محجوب است. می‌توانست آن قدر صبر کند تا تردید و ترس از وجود او کنار رود، فقط ـ فقط، وقتی فکر می‌کرد که تا چند روز دیگر باید به جبهه‌های جنگ برود از ته دل آه سردی بر می‌کشید.

اگر چه در نظر اسکارلت، ماجرای ازدواج وحشتناک می‌نمود، اما ماجرای ازدواج اشلی وحشتناکتر بود. با آن پیراهن سبز دلفریبی که برای خودش دوخته بود، در ایوان بزرگ عمارت دوازده بلوط، زیر نور هزاران شمع ایستاده بود و چهره کوچک و اندام کوچکتر ملانی هامیلتون راکه تا دیروز از جذبه و زیبایی بهره‌ای نداشت ولی اکنون دل‌انگیز به نظر می‌آمد، تماشا می‌کرد. او دیگر امشب خانم ملانی ویلکز می‌شد. دیگر اشلی برای همیشه رفته بود. اشلی او. حالا دیگر اشلی او نبود. آیا اصلا مال او بود؟ در ذهنش همه چیز به هم ریخته بود. خیلی خسته بود، خیلی آشفته بود. اشلی گفته بود که او را دوست دارد، ولی چه چیز آن‌ها را جدا کرد؟ اگر می‌توانست به خاطر آورد چه خوب می‌شد. برای اینکه مانع شایعه سازی و بدگویی مردم شود حاضر شده بود با چارلز ازدواج کند، ولی این کار چه ثمری داشت. زمانی شاید اهمیت داشت ولی حالا دیگر اصلا مهم نبود. آنچه که مهم بود فقط اشلی بود. حالا دیگر اشلی رفته بود و او نیز با کسی ازدواج کرده بود که نه تنها دوستش نداشت بلکه اکنون از او متنفر بود.

آه، چقدر غصه می‌خورد. اغلب شنیده بود که مردم می‌گفتند، فلانی با صورتش دشمنی داشت، دماغش را برید، ولی معنی آن را نمی‌فهمید، آن هم حرفی بود، مثل سایر حرف‌ها که برایش مفهوم مشخصی نداشت ولی اکنون می‌دید که این حرف چقدر درباره خودش صادق است. برای اینکه انتقام بگیرد، خودش را آن چنان گرفتار کرده بود که راه نجاتی نمی‌یافت. این افکار با فکر دیگری آمیخته بود و در ذهنش رسوب کرده بود؛ بازگشتن به تارا و رهایی از چارلز. می‌خواست دوباره دختری باشد که هیچ وقت ازدواج نکرده؛ همان دختر رها و آزاد و مشتاق. می‌دانست که فقط خودش را باید سرزنش کند و از این کار نفرت داشت. الن سعی کرده بود مانع شود ولی گوش نکرده بود.

شب عروسی اشلی، با چهره‌ای بی‌تفاوت و لبخندهای ساختگی می‌رقصید و با تحقیر به حماقت مردمی می‌خندید که او را عروسی خوشبخت می‌پنداشتند و نمی‌توانستند ببینند که در قلب شکسته او چه می‌گذرد. خوب، خدا را شکر که نمی‌دیدند!

آن شب بعد از اینکه مامی کمک کرد تا لباسش را عوض کند، بعد از اینکه بوسه‌ای بر گونه‌اش زد و اتاق را ترک کرد و چارلز با شرمی هویدا، از رختکن بیرون آمد و یک بار دیگر روی صندلی خوابید، اسکارلت ناگهان گریه را سر داد و آن قدر گریست که چارلز از جای برخاست و در بستر به کنارش آمد تا او را آرام سازد، گریه همچنان ادامه یافت تا وقتی که دیگر اشکی نبود، سرش را بر شانهٔ چارلز گذاشت و دیده فرو بست.

اگر جنگی در نمی‌گرفت، مراسم ازدواج آن‌ها مفصل‌تر برگزار می‌شد، یک هفته تمام در آن ناحیه جشن‌ها و میهمانی‌های پرشکوه و جلال به افتخار آن زوج جوان برگزار می‌شد و بعد آن‌ها برای گذراندن دوران ماه عسل به ساراتوگا یا وایت سولفور[1] می‌رفتند. اگر جنگی در نمی‌گرفت اسکارلت چند دست لباس تازه می‌دوخت، لباس روز سوم، لباس روز چهارم، لباس روز پنجم، تا در میهمانی‌هایی که فونتین‌ها، کالورت‌ها و تارلتون‌ها به افتخارش ترتیب می‌دادند شرکت جوید. ولی نه جشنی وجود داشت و نه مسافرتی. یک هفته پس از ازدواج، چارلز رفت تا به گروهان وید هامپتون ملحق شود و دو هفته بعد، اشلی نیز همراه سوارانش، دوازده بلوط را ترک گفت، دیگر سراسر ناحیه خالی شده بود.

در آن دو هفته اسکارلت هرگز اشلی را تنها ندید و حتی یک کلمه هم به طور خصوصی با او صحبت نکرد. حتی در لحظه وحشتناک و تکان دهنده جدایی. هنگامی که اشلی از تارا می‌گذشت تا به ایستگاه راه آهن برود باز هم فرصت حرف زدن نبود. ملانی کلاهی به سر و شالی روی دوش داشت که وقار زنانگی‌اش را دو چندان می‌کرد. بازو در بازوی اشلی، به خداحافظی از ساکنان تارا پرداخت. همهٔ تارانشینان، از سیاه و سفید جمع شده بودند تا در وداع شرکت کنند.

ملانی گفت: «اشلی، تو باید اسکارلت رو ببوسی، اون حالا دیگه خواهر منه.» و اشلی خم شد و با لبان سرد بوسه‌ای بر گونه‌اش نهاد. چهره‌ای در هم داشت و چنان گرفته به نظر می‌رسید که بلافاصله روی برگرداند و دور شد. حتی کوچکترین لذتی از این بوسهٔ فراق به اسکارلت دست نداد. دلش از رفتار ملانی بیشتر می‌تپید. هنگام

1. White Sulphur

خداحافظی، ملانی با گرمی خاصی او را در آغوش گرفت.

«تو حتماً برای دیدن من و عمه پیتی‌پات به آتلانتا میای، نه عزیزم؟ اوه عزیزم ما می‌خواهیم تو رو بیشتر ببینیم. می‌خواهیم همسر چارلز رو بهتر بشناسیم.»

پنج هفته سپری شد که در خلال آن، نامه‌های شورانگیز، آمیخته با حجب و حیا و سرمستی و عشق چارلز، پشت سر هم از کارولینای جنوبی می‌رسید که عشق سوزانش را یادآوری می‌کرد، و از نقشه‌های آینده سخن می‌گفت، نقشه‌هایی که بعد از جنگ خیال داشت به انجام برساند. در این نامه‌ها می‌نوشت که دلش می‌خواهد یک قهرمان باشد، به خاطر او، به خاطر همسر زیبایش، به خاطر عشقش و به خاطر علاقه‌ای که به فرمانده خود، ویدهامپتون دارد. در هفته هفتم، تلگرافی از شخص سرهنگ هامپتون دریافت داشت و بعد یک نامه از ستاد فرماندهی که به او تسلیت می‌گفت. چارلز مرده بود. سرهنگ هامپتون می‌خواست زودتر تلگرافی بفرستد، ولی چارلز که فکر می‌کرد بیماری‌اش به زودی برطرف خواهد شد، راضی به این کار نشده بود، زیرا می‌دانست که اسکارلت به شدت نگران خواهد شد، آن قدر به انتظار بهبودی ماند تا جان داد. پسر بیچاره نه تنها به آرزوهای خود دست نیافت بلکه افتخاری نیز در میدان جنگ به دست نیاورد. به ذات‌الریه مبتلا شده بود و بعد از آن سرخک کارش را ساخت و اصلا فرصت پیدا نکرد که قدم از اردوگاه بیرون بگذارد و به یانکی‌ها نزدیک شود.

در وقت معیّن، پسر چارلز به دنیا آمد و طبق قاعدهٔ آن زمان نام فرماندهٔ پدرش را بر او نهادند و او را وید هامپتون هامیلتون خواندند. اسکارلت وقتی از حاملگی خود آگاه شد به شدت گریست، آرزوی مرگ می‌کرد. اما به هر حال ناچار بود رنج بارداری را تحمل کند. هنگام وضع حمل دچار ناراحتی نشد و کودک را به سلامت به دنیا آورد. مامی قبلاً آنچه را که باید بداند به او آموخته بود و ضمناً متذکر شده بود که - بانوان متشخص و اصیل همیشه هنگام زایمان درد بیشتری را تحمّل می‌کنند. اسکارلت علاقه چندانی به فرزند خود نداشت یا اگر داشت ظاهر نمی‌کرد. اصلا از روز اول بچه نمی‌خواست و اکنون که به دنیا آمده بود، هرگز نمی‌شد تشخیص داد که قسمتی از وجود اوست.

اگر چه دوران نقاهت پس از زایمان به زودی به پایان رسید، امّا روحاً سرخورده و بیمار می‌نمود. شور و نشاطی نداشت، اگرچه تمام ساکنان آن کشتزار بزرگ تلاش می‌کردند او را خوشحال کنند، اما بی‌حاصل بود. الن سعی می‌کرد بیشتر به او نزدیک شود و جرالد هدیه‌های ارزنده‌ای از جونزبورو برایش می‌آورد ولی این کارها کمترین تأثیری در روحیه او نداشت. حتی دکتر فونتین هم بعد از تجویز آن همه دارو به شدت برای حال او نگران شده بود. خصوصی به الن گفته بود که این همه ناراحتی را دارد به خاطر قلب شکسته‌اش تحمّل می‌کند، به خاطر مرگ شوهرش، با این قلب شکسته نمی‌تواند درد و رنج را تحمّل کند. ولی اسکارلت دلش می‌خواست به آن‌ها بگوید که چقدر از مرحله پرتند، مشکل او پیچیده‌تر از این حرف‌هاست. نمی‌توانست به آن‌ها بگوید که اندوهش دلایل دیگری دارد؛ در آغاز جوانی مادر شده بود، تنها و بی‌کس مانده بود، و بالاتر از همه غیبت طولانی اشلی او را این طور به جان آورده و ماتم‌زده کرده بود.

افسردگی و دلتنگی، گویی برای همیشه در وجودش خانه کرده بود. دیگر آن شور و غوغای همیشگی در آن ناحیه مشاهده نمی‌شد، جوانان همه به جنگ رفته بودند و سکوت، تمام کشتزارها را فرا گرفته بود. تمام آن مردان شاداب و سرزنده رفته بودند - چهار تارلتون، دوکالورت، جوانان فونتین، مونروها و دیگران، آنان که در جونزبورو، فایت ویل و لاوجوی می‌زیستند، همهٔ آن جوانان پرشور و جذاب، دیگر نبودند. تنها پیرمردان، علیل‌ها و زنان باقی مانده بودند، آنان نیز تمام اوقات خود را صرف دوختن لباس، بافتن جوراب، زیاد کردن محصول پنبه و ذرّت و پرورش خوک و گوسفند و گاو برای ارتش می‌کردند. چهره‌های جوان وجود نداشت، فقط ماهی یک بار فرانک کندی، مرد مورد علاقه سوالن با سوارانش برای جمع کردن سیورسات می‌آمد. مردان این دسته هیچ یک چهرهٔ جذاب و گیرایی نداشت، هروقت فرانک کندی را می‌دید آن قدر از چهرهٔ زبون و جبون او بدش می‌آمد که گاه نیز ادب و نزاکت را فراموش می‌کرد. تنها آرزویش این بود که او و سوالن هر چه زودتر ازدواج کنند و شرّشان را کم کنند.

حتی اگر در میان آن دسته مرد جذابی هم پیدا می‌شد باز هم به حال اسکارلت فرقی نمی‌کرد. او اینک بیوه‌ای بیش نبود و دلش را گویی در گور گذاشته بودند. حداقل دیگران چنین تصور می‌کردند. آری او بیوه‌ای بود که از این پس باید فقط در تاریکی گور به سر برد. چنین قضاوت‌هایی بیشتر او را دچار رنج و الم می‌کرد، زیرا از همان اول هم علاقه‌ای به چارلز نداشت و اگر هم سعی داشت خاطره‌ای از او به یاد آورد چیزی جز یک گوساله بی‌توان و مردنی در ذهنش مجسم نمی‌شد. لحظه‌ای را که به او گفت برای ازدواج حاضر است، در یادش مانده بود؛ چارلز چون

گوساله‌ای او را می‌نگریست. با همه این‌ها، حتی این خاطرات هم داشت آرام آرام محو می‌شد. اکنون او بیوه‌ای بیش نبود و باید مواظب رفتار و کردارش می‌بود. شادی‌ها و سبکسری‌های دختران شوهر نکرده برایش جایز نبود. باید موقر و دست نیافتنی می‌نمود. این مطلب را الن روزی به او تذکر داد که دید به همراه یکی از افراد دسته اسواران سیورسات در باغ قدم می‌زند و با او مشغول صحبت و خنده است. الن از این صحنه سخت برآشفت و به او تذکر داد که زن بیوه بیش از زنان دیگر پیش چشم مردم است، باید بیش از زنان شوهردار مواظب کردار و حرف‌هایش باشد.

اسکارلت با دقت به حرف‌های مادرش گوش می‌کرد و نشان می‌داد که تمام آن‌ها را اطاعت خواهد کرد و در همان حال پیش خود فکر می‌کرد که: «فقط خدا می‌داند که زنان و بانوان شوهردار چگونه باید تفریح کنند. به این ترتیب بیوه‌ها دیگر باید سرشان را بگذارند و بمیرند.»

یک بیوه باید فقط لباس سیاه و بدریخت می‌پوشید، اجازه نداشت زینتی به خود بیاویزد، از گل و نوار رنگی و تور و حتی طلا و جواهر هم نباید استفاده می‌کرد، مگر سنجاق سینه‌های بد شکل که نشانه عزا بود و گردن بندهایی از موی شوهر مرحومش و یک روسری نازک ابریشمی تیره که تا زانو می‌رسید. بعد از سه سال اجازه داشت آن روسری را کوتاه کند و به شانه‌اش برساند. زنان بیوه اجازه نداشتند بلند بخندند یا در گوشی با کسی صحبت کنند و سبکسری و جلف‌بازی در بیاورند، خنده برای آن‌ها در حکم حرکاتی جلف بود که گناهی بزرگ محسوب می‌شد و هرگز برای آن بخششی در کار نبود. زن بیوه اجازه داشت فقط لبخندی کم‌رنگ، آن هم بسیار اندوهگین و حزن‌انگیز بر لب آورد. و از همهٔ این‌ها وحشتناکتر این بود که حق نداشت با هیچ مردی سخن بگوید و تمایلی به او نشان دهد و چنانچه مردی آنقدر رذل و پست باشد که به خود اجازه دهد به یک زن بیوه نزدیک شود، آن زن باید رفتاری سرد در پیش گیرد و به او گوشزد کند که شوهرش مرحوم شده و آن مرد گستاخ و بی‌شرافت را سر جای خود بنشاند.

اسکارلت با خود فکر می‌کرد که این اصلا منصفانه نیست. یک زن جوان پس کی باید شوهر کند؟ وقتی پیر و بد ترکیب شد؟ تازه آن موقع هم همه چهار چشمی مواظبش هستند که ببینند با شوهر تازه خود چه رفتاری دارد. با چنین شرایطی مگر شوهر پیدا می‌شود؟ اگر هم پیدا شود شوهری است که زنش مرده و چند تا کُرّه قد و نیم قد دارد. ازدواج با چنین مردانی خودش یک بدبختی بزرگ محسوب می‌شود.

ازدواج به قدر کافی بد بود، ولی بیوه شدن ـ اوه، مثل این بود که زندگی برای همیشه به پایان رسیده است. چقدر مردم احمق بودند که می‌گفتند حالا که چارلز رفته، وید هامپتون کوچک برای او دلخوشی بزرگی است. چقدر احمق بودند که می‌گفتند حالا چیزی دارد که به خاطرش زندگی کند! همه می‌گفتند که بچه شیرینی است و یادگار عشق اوست و اسکارلت طبیعتاً نمی‌توانست و نمی‌بایست آن‌ها را از اشتباه در می‌آورد. ولی حالا چنین افکاری اصلا در ذهن او منزل نداشت. علاقه چندانی به وید اظهار نمی‌کرد و گاهی اوقات به زور به خاطر می‌آورد که این بچه به خودش تعلق دارد.

هر روز صبح که بیدار می‌شد برای مدتی دراز، همان اسکارلت اوهارای سابق بود و آفتاب مثل گذشته به ماگنولیای کنار پنجره می‌تابید و پرندگان می‌خواندند و بوی‌خوش گوشت سرخ شده به مشامش می‌رسید. دوباره بی‌خیال و جوان می‌شد. بعد گریه نوزاد را می‌شنید و همیشه ـ همیشه و از جا می‌پرید از خود می‌پرسید:

«عجب، مثل اینکه در این خانه بچه‌ای هست!» و بعد یادش می‌آمد که بچه خود اوست. و این‌ها همه چه گیج کننده بود.

و اشلی! اوه، همه چیز اشلی! برای اولین بار در زندگی از تارا نفرت داشت، از آن جاده سرخ رنگ طولانی که از تپه سرازیر می‌شد و به رودخانه می‌رسید، بدش می‌آمد. از مزارع سرخ که در آن بوته‌های سبز پنبه، تازه دمیده بودند بدش می‌آمد. هر وجب خاک، هر درخت، هر چشمه، هر نهر و هر جویبار، جاده و هر تپه او را به یاد اشلی می‌انداخت. او به زن دیگری تعلق داشت و به جنگ رفته بود، اما روحش هنوز در گرگ و میش، جاده‌ها را تسخیر می‌کرد و در سایه ایوان با آن چشمان خاکستری‌رنگ خمار به رویش لبخند می‌زد. همیشه وقتی صدای تاخت اسبی را از جاده‌ای که به رودخانه منتهی می‌شد و به دوازده بلوط می‌رفت، می‌شنید حدس می‌زد که این اشلی است که می‌تازد. اشلی!

حالا دیگر از دوازده بلوط هم تنفّر داشت. روزگاری بود که از آنجا خوشش می‌آمد امّا گویی از آن زمان‌ها بسیار گذشته است. از آنجا بدش می‌آمد ولی به سویش کشیده می‌شد، می‌توانست صدای جان ویلکز و دختران را بشنود که درباره اشلی سخن می‌گفتند ـ و نامه‌های او را که از ویرجینیا می‌رسید همراه آن‌ها بخواند. این صداها او را آزار می‌داد ولی او مجبور بود بشنود. از ایندیای خودپسند و هانی الکن و بلصدا متنفّر بود، آن‌ها هم از او بدشان می‌آمد، ولی نمی‌توانست از آن‌ها دور بماند.

و هر بار که از دوازده بلوط باز می‌گشت با ترشرویی به بستر می‌رفت و از خوردن شام امتناع می‌ورزید.

همین امتناع از خوردن غذا بود که الن و مامی را نگران کرده بود. مامی سینی‌های رنگین می‌آورد، سعی می‌کرد به او بفهماند که حالا او بیوه است و باید زیادتر غذا بخورد، امّا اسکارلت اشتها نداشت.

وقتی دکتر فونتین به الن گفت که اندوه او خطرناک است و چه بسا او را از پای بیاندازد و به دامان گور بکشد، رنگ از رویش پرید. می‌ترسید و نمی‌دانست از چه می‌ترسد، ترس تمام وجود الن را پر کرده بود.

«کاری میشه کرد، دکتر؟»

دکتر فونتین گفت: «تغییر آب و هوا بهترین کاری است که در حال حاضر در این دنیا میشه براش کرد.» او از معالجات مکرر و بی‌نتیجه خود، ناراضی به نظر می‌رسید.

به این ترتیب اسکارلت، نه به دلخواه، همراه فرزندش به ساوانا رفت تا بستگان خود را در خانواده‌های اوهارا و روبیلار دیدار کند و بعد برای ملاقات با خواهران الن، خاله‌های خودش، پولین و اولالی به چارلزتون برود. امّا یک ماه زودتر از آنچه الن انتظار داشت به تارا بازگشت.

در ساوانا به او خیلی محبّت کرده بودند، امّا عموهایش جیمز و اندرو و همسرانشان پیر شده بودند و دائما برای اسکارلت از گذشته، که هیچ علاقه‌ای به آن نداشت، سخن می‌گفتند. همان وضع در خانواده روبیلار هم تکرار می‌شد و اسکارلت فکر می‌کرد که در چارلزتون بسیار به او بد گذشت.

خاله پولین و شوهرش، یک مرد کوچک اندام پیر، در سکوت، کشتزاری در کنار رودخانه داشتند که از تارا ساکت‌تر می‌نمود. نزدیکترین همسایه، در بیست مایلی آنان زندگی می‌کرد و برای رسیدن به آن‌ها باید از جاده‌ای آب گرفته و جنگلی، پر از درختان بلوط و بسیار خطرناک و تاریک عبور می‌کرد. درختان کهن و خزه بسته بلوط با آن شاخه‌های بلند و کلفت، چترهای سبز خود را بر زمین باتلاقی باز کرده بودند و اسکارلت را به یاد قصه‌های ارواح سرزمین ایرلند که در مه غلیظ رفت و آمد می‌کردند می‌انداختند، این قصه‌ها را جرالد برایش تعریف کرده بود. از صبح تا شب کاری نداشت جز اینکه به داستان‌های بال‌ور[1] ـ لیتون که

---

۱. William Henry Lytton bulwer (۱۸۰۱-۱۸۷۲). نویسنده و دیپلمات انگلیسی. در حوالی ←

عموکاری[1] برایش می‌خواند گوش دهد.

اولالی نیز در میان دیوارهای بلند باغ بزرگ و خانه بزرگتر خود در محلّه باتری[2] چارلزتون می‌زیست و دست کمی از آن‌ها نداشت. اسکارلت که عادت به مناظر باز و گشاده طبیعت و تپه‌های تو در تو داشت ناگهان خود را در زندان احساس کرد. البته در اینجا می‌توانست از زندگی اجتماعی بهتری برخوردار شود ولی غرور و خودپسندی مردم، و اصرارشان را در حفظ سنت‌ها و آداب گذشتگان و رعایت اصول خفقان‌آور، نمی‌پسندید. می‌دانست که چارلزتونی‌ها، آنان که با خاله اولالی معاشرت می‌کردند، همگی به او به چشم بچه‌ای قابل ترحم نگاه می‌کردند و او را به خاطر خون ایرلندی‌اش، از خود نمی‌دانستند و متعجب بودند که چرا یک روبیلار با یک ایرلندی تازه وارد ازدواج کرده است. خاله اولالی از اینکه اسکارلت رعایت آداب و اصول را نمی‌کرد از میهمانانش معذرت می‌خواست، و اسکارلت هنگامی که به این مطلب پی برد به سختی برآشفت، زیرا حاضر نبود هیچ کس را به پدرش ترجیح دهد. او به جرالد افتخار می‌کرد، کسی که با مغز ایرلندی‌اش از هیچ به همه چیز رسیده بود.

چارلزتونی‌ها همیشه درباره خودشان و حادثه قلعه سامتر سخن می‌گفتند! خدای من آیا آن‌ها فکر نمی‌کردند که اگر به روی شمالی‌ها آتش نمی‌گشودند، بالاخره یک احمق دیگری پیدا می‌شد و این کار را می‌کرد؟ این که دیگر افتخاری نداشت. اسکارلت اصلا حوصله شنیدن این مزخرفات را نداشت و به علاوه لهجه شل و وارفته آن‌ها با لهجه مردم شمال جورجیا تفاوت می‌کرد و همین مسئله هم او را بسیار آزار می‌داد. فکر می‌کرد اگر یک بار دیگر این لهجه را بشنود حتماً جیغ می‌کشد، (hoose به جای Honse _ Won't[4] به جای Woon't _ Maa. Paa به جای Ma[6]. pa[5]). از این موضوع لهجه به قدری عصبانی شد که یک بار در مجلسی رسمی درست مثل

→ مجموعه اشعارش را به چاپ رساند و قبل از اینکه به خدمت سیاسی مشغول شود از افسران ارتش بریتانیا بود. به عنوان سفیرکبیر دولت بریتانیا به اسپانیا رفت (۱۸۴۹) و سپس در ۱۸۵۰ به آمریکا آمد تا با پیمانی معروف به پیمان کلیتون ـ بال‌ور به اختلافات دو کشور پایان دهد. از ۱۸۵۸تا ۱۸۶۵ سفیر انگلستان در ترکیه بود و در ۱۸۷۱ لقب بارون گرفت ـ م.

1. Uncle Carey
2. Battery
۳. خانه
۴. نمی‌خواهم ـ نه
۵. پاپا، پدر
۶. ماما، مادر

جرالد، انگلیسی صحبت کرد و به نگاه‌های دریده و اشاره‌های پنهان و آشکار خاله اولالی اعتنای سگ هم نکرد. بعد به تارا بازگشت. تنهایی و خاطرات اشلی را به لهجه چارلزتونی ترجیح داده بود.

الن شب و روز به کار طاقت‌فرسای مزرعه مشغول بود و برای کنفدراسیون محصول انبار می‌کرد و هنگامی که دختر خود راکه از سفر چارلزتون آن طور لاغر و مردنی باز می‌گشت، دید، چه وحشت‌ها که نکرد. اسکارلت رنگ به چهره نداشت. الن می‌دانست که دل‌شکستگی چه مفهومی دارد و دلتنگی و افسردگی چیست و چه شب‌هایی که پشت سرهم در کنار جرالد که نفیرش بلند بود، بیدار می‌نشست و در پی راهی می‌گشت که اندوه اسکارلت را تسکین دهد.

عمهٔ چارلز، خانم پیتی‌پات هامیلتون بارها به او نوشته بود که به اسکارلت اجازه دهد تا به آتلانتا برود و مدتی نزد آنان بماند و حالا الن داشت جداً در این باره فکر می‌کرد.

عمه پیتی‌پات نوشته بود که با ملانی در یک خانه بزرگ زندگی می‌کنند، «و مردی نداریم که از ما حمایت کند و حالا که چارلی عزیز هم از میان ما رفته، البته برادرم هنری هست، ولی او با ما زندگی نمی‌کند، خانه و زندگی جدایی دارد. شاید اسکارلت از هنری برایتان گفته باشد، نزاکت اجازه نمی‌دهد که در این نامه چیز بیشتری از او بنویسم. ملی و من خیلی بیشتر احساس آرامش می‌کردیم اگر اسکارلت حاضر می‌شد پیش ما بماند. سه زن تنها بهتر از دو زن تنهاست و شاید اسکارلت عزیز بتواند اینجا آرامش بیشتری داشته باشد، و با پرستاری از سربازان رشید ما در بیمارستان‌های اینجا خودش را سرگرم کند ـ و البته من و ملانی هم خیلی دلمان می‌خواهد بچه قشنگ او را ببینیم...»

به این ترتیب اسکارلت یک بار دیگر بار خود را بست و با لباس عزا، همراه با وید هامپتون و پرستارش پریسی، رهسپار آتلانتا شد، با دنیایی سفارش از جانب الن و مامی و چکی به مبلغ یکصد دلار در وجه اسکارلت به حواله کرد بانک آتلانتا، از جانب جرالد. او به خصوص دلش نمی‌خواست به آتلانتا برود، زیرا تصور می‌کرد تحمّل یک پیر زن احمق، احمق‌ترین پیرزنان، و زندگی با همسر اشلی زیر یک سقف، اصلا برای او امکان‌پذیر نیست ولی تحمّل تارا هم با آن خاطراتش دیگر امکان نداشت. پس هر تغییری خوشایند بود.

بخش دوّم

فصل هشتم

همچنان که قطار، در صبح یکی از روزهای ماه می سال ۱۸۶۲ به سوی شمال می‌رفت، اسکارلت پیش خود فکر می‌کرد که آتلانتا، احتمالاً چون چارلزتون و ساوانا طاقت‌فرسا و خسته‌کننده نخواهد بود و علی‌رغم نفرتی که از دیدار عمه پیتی پات و ملانی داشت، دلش می‌خواست ببیند که شهر از زمستان قبل از جنگ که سفری به آنجا داشت، چه تغییری کرده است.

آتلانتا همیشه علاقه اسکارلت را به خود جلب کرده بود، زیرا از وقتی بچه بود جرالد برایش تعریف کرده بود که آتلانتا و او همسن و سالند. بعدها که بزرگتر شد فهمید که جرالد تقریباً حقیقت را به او گفته، زیرا این شهر تنها نه سال از او بزرگتر بود ولی چون جرالد بعضی اوقات حقایق را دستکاری می‌کرد این بار هم کمی از سن آتلانتا کاسته بود تا همسن دخترش شود؛ اسکارلت فکر می‌کرد که این شهر از بسیاری شهرهای دیگر که تعریفشان را شنیده جوان‌تر و جالب‌تر است. ساوانا و چارلزتون اعتبار و قدمت زیادی داشتند، یکی در سدهٔ دوم خود می‌زیست و دیگری وارد سدهٔ سوم شده بود و در چشمان جوان او، آن دو شهر، چون دو نسل سالخورده بودند، به مادر بزرگ‌هایی شبیه بودند که در تابش خورشید چین و چروک به صورتشان نشسته بود. ولی آتلانتا از نسل خودش بود، خام بود، خامی جوانان را داشت و کله‌شقی و حرارت و شوق او را.

داستانی که جرالد برایش گفته بود بر این حقیقت استوار بود که او و آتلانتا در

یک سال نام گذاری شدند. نُه سال پیش از آنکه اسکارلت به دنیا بیاید، این شهر ترمینوس[1] خوانده می‌شد و بعد مارتازویل[2] و آنگاه در سال تولد اسکارلت اسم آن را آتلانتا گذاشتند.

وقتی جرالد برای اولین دفعه به شمال جورجیا نقل مکان کرد، آتلانتایی وجود نداشت، حتی روستایی هم نبود، فقط بیابان بود و بیابان. سال بعد، در ۱۸۳۶، حکومت ایالتی احداث خط آهنی به سوی شمال، از میان منطقه سرخپوستان قبیله چروکی را تصویب کرد. مقصد این خط کاملاً معین بود، تنسی[3] و غرب، اما تا سال بعد نقطه شروع آن در ایالت جورجیا هنوز مشخص نشده بود. یک مهندس مسّاح، چوبی در خاک سرخ آن منطقه فرو کرد و جنوبی‌ترین نقطه راه آهن را مشخص کرد و آن راترمینوس نام نهاد.

در بخش‌های شمالی جورجیا راه آهن نبود، در سایر نقاط نیز به ندرت وجود داشت. سال‌ها پیش از اینکه جرالد و الن ازدواج کنند یک دهکده کوچک در بیست و پنج مایلی شمال تارا به وجود آمد و رفته رفته به یک روستای بزرگ تبدیل گردید و راه آهن از آنجا به سوی شمال رفت. تاریخ واقعی احداث راه آهن از همان وقت معین گردید. خط دومی که از آگوستا می‌آمد و از مسیر غرب به راه آهن تازه احداث شده تنسی می‌پیوست. خط سوم از ساوانا، ابتدا به ماکون واقع در مرکز جورجیا رسید و سپس به سوی شمال رفت و از محل اقامت جرالد گذشت و به آتلانتا رسید و به این ترتیب بندر ساوانا از طریق آن دو خط دیگر، به غرب متصل شد. از همان نقطهٔ اتصال، شهر آتلانتا با خط چهارم به جانب جنوب غرب، با شهرهایی چون مونت گومری و موبیل ارتباط پیدا کرد.

با تولد راه آهن، آتلانتا هم متولد شد و ایستگاهش نیز به زودی توسعه یافت. با تکمیل چهار خط. آتلانتا با غرب، جنوب، سواحل، و از طریق آگوستا به شمال و شرق مرتبط گردید. این شهر به صورت چهار راه تقاطعی شمال و جنوب و شرق و غرب درآمد و یک دهکده کوچک، حیات تازه‌ای یافت و به شهری بزرگ تبدیل شد.

در زمانی درازتر از عمر اسکارلت هفده ساله، آتلانتا ازصورت ایستگاه کوچک خارج شد و به شهری پر جوش و خروش بدل گردید که اکنون ده هزار نفر جمعیت داشت و مرکز توجه ایالت بود. شهرهای قدیمی‌تر و آرام‌تر و کم جمعیت‌تر ناظر

1. Terminus
2. Marthasville
3. Tennessee

بزرگ شدن مرکزی بودند که مهمترین ایستگاه راه‌آهن ایالتی در آنجا قرار داشت و احساس مرغی را داشتند که به جوجه اردک زشت می‌نگریست[1]. این شهر چرا با سایر شهرهای جورجیا تفاوت داشت؟ چرا این قدر به سرعت بزرگ شد؟ هر کس که به این سوال‌ها فکر می‌کرد جوابی برایش نمی‌یافت ـ جز راه آهن و وجود عده‌ای مردم نیرومند و سخت‌کوش.

مردمی که در ترمینوس، مارتازویل و آتلانتا ساکن شدند مردمی سخت‌کوش بودند. بی‌قرار و پرتوان که از بخش‌های قدیمی‌تر جورجیا و ایالت‌های دور دست به این شهر روی آورده بودند، شهری که داشت خود را حول مرکز راه آهن توسعه می‌داد. آنان با شوق آمدند و فروشگاه‌های خود را در امتداد پنج خیابان خاکی، که در یک نقطه، نزدیک راه آهن به هم می‌رسیدند، بنا کردند. خانه‌های خوب در خیابان‌های وایت‌هال و واشنگتن ساختند و در دشت پهناوری که سال‌ها از آن سرخپوستان بود، جاده پیچ‌تری را کشیدند. آنان به آن شهر افتخار می‌کردند، به توسعه آن افتخار می‌کردند و به خود که مایه توسعه آنجا بودند افتخار می‌کردند. بگذار شهرهای دیگر آتلانتا را هر چه مایلند بنامند. آتلانتا اهمیت نمی‌دهد.

اسکارلت آتلانتا را دوست داشت چون شباهتی میان آن و شهرهایی چون ساوانا، آگوستا و ماکون نمی‌دید. درست مثل خودش، آتلانتا هم مخلوطی از جورجیای قدیم و جدید بود که تازگی آن اغلب از کهنگی‌اش بیشتر می‌نمود. به علاوه یک نوع شخصیت به خصوص داشت که آن را در نظرش زیباتر و جالب‌تر جلوه می‌داد. این شهر در سال تولد او نامگذاری شده بود.

□ □ □

شب قبل هوا منقلب شده بود و باران شدیدی باریده بود، اما هنگام ورود اسکارلت آفتاب می‌تابید و به کار خشک کردن خیابان‌هایی که گِل سرخ رنگ داشتند مشغول بود. در فضای باز اطراف ایستگاه، زمین گل آلود در اثر عبور ارابه‌ها، کالسکه‌ها و گاری‌ها بریده شده بود وگودال‌های پر آب در سراسر آن مشاهده می‌شد. قافله دراز واگون‌های نظامی وآمبولانس‌ها پیوسته مجروحان جنگ را به شهر می‌آورد و با خواروبار و سیورسات دوباره به جبهه باز می‌گشت. چه جنجالی به راه بود. ناسزاها، فحش‌ها و فریاد سورچی‌ها، شیهه اسب‌ها و داد و فریاد کارگران در هم آمیخته بود. گِل در خیابان‌ها و میدان بزرگ راه آهن غوغا می‌کرد.

۱. اشاره به داستان معروف The ngly duckling از برادران گریم ـ م.

اسکارلت روی آخرین پله قطار ایستاده بود و با لباس سیاه و توری بلندی که تا پاشنه پایش می‌رسید متعجّب و متحیّر به این اوضاع می‌نگریست. نمی‌توانست با آن کفش‌های ظریف در میان دریای گل و لای پای بگذارد. درآ ن ازدحام هول‌انگیز، نگاه جستجوگر خود را روانه صحنه مقابل کرده بود، بلکه بتواند خانم پیتی‌پات را پیدا کند. اما اثری از آن پیرزن چاق و سرخ‌رو نمی‌دید. در همان احوال، سیاهی سالخورده با موهای سفید مجعّد پیش آمد و در حالی که کلاهش را به احترام بر می‌داشت گفت:

«این خانم اسکارلته، نه؟ این پیتره، درشکه‌چی خانم پیتی‌پات. توی گِل‌ها پا نگذاره، خانم اسکارلت،» فرمانش خیلی جدّی بود. اسکارلت داشت دامنش را جمع می‌کرد که ازسکو پایین بیاید ولی با فرمان درشکه‌چی سیاه سرجایش ایستاد. «شما، هم بد هست، مث خانم پیتی، اونم گِلی می‌کنه همیشه کفش هاش. بگذار بغل کرد من.»

یک قدم نزدیک آمد و برخلاف کهولتش، با یک حرکت، اسکارلت را بلند کرد، ولی در همان حال چشمش به پریسی افتاد که کودک را در بغل داشت و روی سکوی ایستگاه ایستاده بود و به آن‌ها خیره شده بود.

پیتر لحظه‌ای تأمل کرد و گفت: «این بچه مال خانم اسکارلته؟ این دختر کوچیکه برای نگه‌داری بچه، بچهٔ آقای چارلز، تنها بچه! دختره، دنبال پیتر بیاد، مواظب باشه بچه نیفته، فهمید؟»

پیتر، اسکارلت را به سوی درشکه می‌برد و اسکارلت متحیّر بود این چه اوضاعی است، از وضع عمو پیتر و قیافه او خنده‌اش گرفته بود. پریسی با چهره‌ای عبوس دنبال آن‌ها می‌رفت. اسکارلت حرف‌هایی را که چارلز درباره پیتر زده بود به یاد آورد:

«در تموم جنگای مکزیک همراه پدرم بود. وقتی زخمی می‌شد ازش پرستاری می‌کرد ـ در واقع زندگی پدرم‌رو نجات داد. این مرد با مهربونی، من و ملانی رو توی بغل خودش بزرگ کرد. ما خیلی کوچک بودیم که پدرمون مرد. عمه پیتی که با برادرش رابطه خوبی نداشت، عمو هنری رو میگم، در همون روزا، اومد با ما زندگی کرد. مارو می‌پایید. عمه پیتی زن واقعاً بی‌دست و پائیه ـ مث بچه می‌مونه، عمو پیتر هم مث بچه باهاش رفتار می‌کنه. مث بچه‌ها راجع به هیچ چیز نمی‌تونه تصمیم بگیره، عمو پیتر همه چیزرو براش راس و ریس می‌کنه. وقتی پونزده سالم شد این عمو پیتر بود که تصمیم گرفت به من مقرری داده بشه. دیگه موقعش رسیده بود که به هاروارد برم. عمو هنری خیلی مایل بود من به دانشگاه برم و فارغ التحصیل بشم. می‌خواس در دانشگاه بمونم. وقتی ملی بزرگ شد این عمو پیتر بود که تصمیم گرفت که اون موهاشو بلند کنه و به مهمونی بره. وقتی هوا سرده یا بارون میاد این عمو پیتره که میگه عمه پیتی باید روی شونه هاش شال بندازه یا نه... عمو پیتر بهترین سیاهیه که تو عمرم دیدم و وفادارترین. مشکلی که با اون داریم اینه که خودشو مالک جسم و روح ما سه تا می‌دونه، البته تا حدّی هم درسته، خودشم اینو می‌دونه.»

اسکارلت وقتی در کالسکه نشست و پیتر شلاق رو به دست گرفت، یقین کرد که حرف‌های چارلز درست بوده است.

پیتر گفت: «خانم پیتی خیلی دلش می‌خواست به ایستگاه اومد، امّا فایده‌ش چی بود؟ من گفتم. توی این گل و شل، گفتم لباساتون میشه خراب. می‌ترسیدن شما رنجید. اما من موضوع را تعریف کرد برای شما، به اونا گفتم که موضوع را گفت برای شما. میگم راستی اون بچه رو بگیرین ازین دختره سیاه، آخرش میندازه زمین.»

اسکارلت آهی کشید و نگاهی به پریسی انداخت. پیتر راست می‌گرفت، این دخترک سیاه هنوز کفایت یک پرستار را پیدا نکرده بود. اسکارلت به جای بلوز و دامن، به او لباسی زیبا با تورهای آهار پوشانده بود، ولی پریسی هنوز کم سن و سال بود و برای پرستاری، جوان و بی‌تجربه می‌نمود. اگر جنگ پیش نیامده بود، الن هرگز اجازه نمی‌داد پریسی همراه اسکارلت باشد. امّا جنگ که شروع شد خدمتکاران دیگر چون مامی، یا دیلسی و یا حتّی روزا و تینا هر یک وظایف مهمتری پیدا کردند. تا آن تاریخ، پریسی حتی یک کیلومتر هم از تارا و دوازده بلوط دور نشده بود. پرستاری کودکی چنین عزیز و بالاتر از آن دور شدن از تارا و سفر با ترن و دیدن آتلانتا مهمترین حادثه زندگی او بود. مسافرت بیست مایلی بین جونزبورو و آتلانتا آن چنان این دخترک سیاه را به خود مشغول کرده بود که حواسش کاملاً پرت شده بود. اسکارلت ناچار شد بچه را از او بگیرد و تمام راه خود از او نگه‌داری کند. و حالا که این اوضاع را می‌دید آن چنان هیجان به او دست داده بود که دائما به این طرف و آن طرف خم و راست می‌شد و به چپ و راست نگاه می‌کرد. بالاخره صدای بچهٔ کوچک در آمد و به گریه افتاد.

اسکارلت دلش می‌خواست به جای پریسی، مامی را داشت. بازوان چاق و قوی مامی بهترین جا برای وید بود. کافی بود مامی فقط دستی به سر و گوش بچه بکشد،

فوراً ساکت می‌شد. ولی مامی اینک در تارا بود و از دست اسکارلت هم هیچ کاری برنمی‌آمد. چند بار بچه را از پریسی گرفت. ولی ساکت نشد، هر دفعه فریاد بلندتری می‌کشید و آن قدر بی‌تابی می‌کرد که اسکارلت می‌ترسید لباسش چروک شود. بنابراین وانمود کرد که اصلاً صدای عمو پیتر را نشنیده است.

در حالی که درشکه به زحمت در آن شلوغی راه خود را می‌گشود و ایستگاه را دور می‌زد اسکارلت با خود فکر کرد، «شاید یه وقتی بتونم بچه داری رو یاد بگیرم، ولی اصلاً حاضر نیستم به خاطر اونا خودمو مث دیوونه‌ها به بدبختی بندازم.» صورت وید از شدت گریه و ناآرامی، قرمز شده بود. اسکارلت سر پریسی دادکشید: «یکی از اون آب نبات‌هایی که تو جیبت داری بهش بده، یا هر چیزی که ساکتش کنه. من که حالا کاری نمی‌تونم بکنم، اونم اینجا.»

پریسی یکی از آب نبات‌هایی راکه صبح آن روز از مامی گرفته بود در دهان بچه گذاشت. طفل آرام شد. وقتی سکوت برقرار شد، اسکارلت آهی کشید و به تماشای اطراف مشغول شد و کمی سرحال آمد. عمو پیتر بالاخره درشکه را از آن همه گل‌ولای و گودال‌های پر آب نجات داد و وارد خیابان پیچ‌تری شد. بعد از ماه‌ها، اکنون که دوباره آتلانتا را می‌دید، حس می‌کرد کمی هیجان در او بیدار شده است. شهر چه بزرگ شده بود. از آخرین باری که آنجا را دیده بود هنوز یک سال نمی‌گذشت با این حال خیلی تغییر کرده بود.

سال پیش اسکارلت به قدری در تألمات روحی خود گرفتار بود و به قدری از شروع جنگ ناراحت بود که اصلاً توجهی به شهر نکرده بود. امروز شاهد بود که ترس از جنگ و گرفتاری جنوب در این کشمکش‌های خونین، چقدر چهره شهر را عوض کرده است. ایستگاه راه آهن که تا پیش از جنگ مرکز رفت و آمد مسافران و جهانگردان بود اکنون ایستگاه مهمی شده بود که آذوقه و سیورسات جنگ و مهمات و سرباز به جبهه‌ها ارسال می‌کرد و اهمیت نظامی پیداکرده بود وراه آهن به صورت نقطه اتصال نیروهای جنوب، یکی در ویرجینیا و دیگری در تنسی در آمده بود. برای تأمین احتیاجات جبهه‌ها، آتلانتا یک شهر صنعتی شده بود. کارخانجات آن از کوچک و بزرگ همگی به کار تهیه و تولید ملزومات اشتغال داشتند. بیمارستان‌ها مملو از مجروحان بود و واحدهای اداری و انبارهای راه آهن توسط افسران جنوبی اداره می‌شد تا با نظم و ترتیب نظامی، نیازمندی‌های ارتش را تأمین کنند.

اسکارلت به اطراف نگاه می‌کرد و سعی داشت مناظر گذشته را در نظر آورد، ولی بیهوده بود. شهر چون طفلی که یک شبه به غولی تبدیل شده باشد، تغییر کرده بود.

آتلانتا پر سرو صدا و شلوغ ، چون کندوی زنبور به نظر می‌رسید. گویی از اهمیت خود برای ارتش جنوب آگاهی داشت و از آن به خود می‌بالید. کار شب و روز، بدون وقفه، در بخش‌های صنعتی و کشاورزی ادامه داشت. قبل از جنگ چند کارخانه پنبه پاک‌کنی و پشم‌ریسی بیشتر وجود نداشت، قورخانه و اسلحه سازی در جنوب مری لند بود ـ چیزی که جنوبی‌ها بسیار به آن افتخار می‌کردند. جنوب مرکز نشو و تربیت سیاستمداران، کشاورزان، پزشکان، حقوقدانان و شاعران بود ولی مهندسین و مکانیک‌ها در آنجا نبودند. افراد فنی در آنجا تربیت نمی‌شدند. بگذار این کارهای پست در اختیار شمالی‌ها باشد. اکنون کشتی‌های توپدار شمال، بنادر جنوب را محاصره کرده بودند و ارتش جنوب خود را سخت در مضیقه احساس می‌کرد، تنها گاهی خط محاصره شکسته می‌شد و یک کشتی از اروپا به یکی از بنادر جنوب می‌رسید. شمالی‌ها برای تأمین نیازهای خود دست کمک نزد اروپاییان درازکردند و هزاران سرباز ایرلندی و آلمانی چون سیل به ارتش شمال پیوستند. دستمزد قابل ملاحظه‌ای به آنان پرداخت می‌شد. و جنوب ناچار بود فقط به خود تکیه کند.

در آتلانتا کارخانجات ماشین‌سازی، شبانه‌روز کار می‌کرد تا قطعات لازم را برای کارگاه‌های اسلحه‌سازی آماده کند. این نوع کارخانجات مادر، به تعداد کافی وجود نداشت، از این رو جنوب با حداکثر توان و نیرو کار می‌کرد و فشاری طاقت‌فرسا را تحمّل می‌نمود. ماشین‌هایی که در کارخانجات جنوب کار می‌کردند عموماً انگلیسی بودند و چون قطعات یدکی آن‌ها دیگر وارد نمی‌شد، تمام کسانی که اطلاعات مختصر فنی داشتند به این کارخانجات فرستاده شدند تا کمبودها را با نیروی همت خود جبران نمایند. آنان که در آتلانتا زندگی و کار می‌کردند، همه خسته و رنجور به نظر می‌آمدند. شهری که تا چندی پیش یک نفر غیر جنوبی در آن مشاهده نمی‌شد اینک از تعداد کثیری خارجی پذیرایی می‌کرد که در کارخانه‌ها و کارگاه‌ها به خدمت پذیرفته شده بودند تا نیازهای ارتش را فراهم سازند. آنان اغلب به کار ساختن تپانچه، تفنگ، توپ و باروت اشتغال داشتند.

کارخانجات آتلانتا همچون قلبی بود که شب و روز می‌زد و به جای خون ملزومات جنگی روانه ایستگاه راه‌آهن می‌کرد تا به جبهه‌های نبرد ارسال گردد. قطارها مملو از این لوازم، دائما در حرکت بودند. دود سیاه کارخانه‌ها یکسره بر خانه‌ها فرو می‌ریخت، حتی مزارع و باغستان‌های دور دست نیز از این دود در امان

نبودند. صدای کارخانه‌ها در ساعات شب نیز شهر را آرام نمی‌گذاشت. در گوشه و کنار شهر، جایی که زمین‌های خالی فراوان دیده می‌شد، اکنون کارگاه‌هایی بنا شده بود که نیازمندی‌های افسران و سربازان سوار را، چون زین و برگ و کفش و کمربند و غلاف شمشیر، تهیه می‌کردند. کارگاه‌های دیگر هم ریل آهن، واگن، لکوموتیو، چادر، دکمه، سگک، مهمیز و شمشیر می‌ساختند. مدیران کارخانه ذوب آهن کم و بیش می‌دانستند که ذخیره سنگ آهن کافی نیست. کارگرانی که در معادن سنگ آهن آلاباما کار می‌کردند اغلب به جبهه رفته بودند. آنچه نرده آهنی و در و دروازه‌های فولادی و مجسمه‌های برنزی، در آتلانتا وجود داشت کنده شده و به درون کوره رفته بود.

سر فرماندهی ارتش و ادارات مربوط، در خیابان پیچ‌تری قرار داشت. در این خیابان، افسران، کارپردازان، متصدیان پست و راه‌آهن و دژبانان در رفت و آمد بودند. انبارهای بزرگ خواربار و ملزومات جنگی در حومه شهر قرار داشت و دائما به وسیله اسب و قاطر و واگن رهسپار جبهه‌ها می‌شد. بیمارستان‌ها در شهر قرار داشت. همان طور که عمو پیتر این نکات را تعریف می‌کرد، اسکارلت تصور داشت که به شهر مجروحان و زخمی‌ها پا نهاده است. در هر گوشه بیمارستانی می‌دید که انواع بیماران، مبتلایان به امراض مسری، بیماران بد حال، و آنان که گرفتار ناتوانی‌های عصبی شده بودند در آن جا استراحت می‌کردند و اسکارلت که از محیط آرام کشتزارها می‌آمد، از این همه جوش و خروش و سرو صدا به تعجب در آمده بود. اگر چه غوغای کارخانجات، گوش خراش و آزار دهنده می‌نمود ولی اسکارلت بدش نمی‌آمد و در دل احساس شادی می‌کرد و جایی را می‌دید که چون روح و قلب خودش دستخوش توفان‌های مهیب و کمرشکن است. هر روز قطارها می‌رسیدند و مجروحان را پیاده می‌کردند و میدان پنج گوش، ناگهان از فوج‌های مجروح پر می‌شد. همچنان که درشکه راه خود را از میان چاله‌های خیابان بزرگ شهر می‌گشود، اسکارلت سعی داشت عمارت‌های ناآشنا و چهره‌های غریب را بهتر ببیند. پیاده‌روها از مردانی موج می‌زد که در یونیفرم‌های نظامی با درجات مختلف می‌آمدند و می‌گذشتند. انواع وسایل نقلیه از گاری، درشکه، آمبولانس و کالسکه در آمد و شد بودند و سورچی‌های پیر و جوان در شتاب بودند تا مسافرین خود را هر چه زودتر به مقصد برسانند. چندی از آنان حامل تلگراف‌ها، نامه‌ها و پیام‌های فوری بودند و چندی دیگر می‌کوشیدند بیماران و مجروحان بدحال را زودتر به بیمارستان برسانند.

غریو صداهای آشنا و ناآشنا، صدای طبل و شیپور، تیر و تفنگ و جیر جیر چرخ‌ها و ناسزای سورچی‌ها درهم شده، غوغایی غریب به راه انداخته بود. ناگهان اسکارلت عده‌ای سرباز خسته و ژولیده را دید که باکت‌های آبی در میان گروهانی از خاکستری پوشان جنوب حرکت می‌کردند، اینها یانکی‌هایی بودند که به اسارت جنوبی‌ها درآمده بودند و به اردوگاه منتقل می‌شدند. اسکارلت با دلی که به تپش افتاده بود پیش خود فکر کرد، «چقدر جالبه، حتماً از آتلانتا خوشم میاد. چقدر چیزهای دیدنی اینجا هست!»

شهر زنده‌تر از آن بود که او فکر می‌کرد، زیرا در گوشه و کنار، پیاله‌فروشی‌ها، بارها و رستوران‌های زیادی دیده می‌شد، زنان هرزه دنبال سربازان به راه افتاده بودند و سعی می‌کردند آنان را با خود به خانه‌هایی که مخصوص عیش و عشرت بود بکشانند. اینان زنانی هرزه بودند که در مقابل چشم پرهیزگاران، به خودفروشی اشتغال داشتند و از همه، حتی آنان، دلبری می‌کردند. هتل‌ها، مسافرخانه‌ها و پانسیون‌ها پر از مسافرینی بود، که از راه‌های دوردست برای عیادت بیماران و مجروحین خود آمده بودند و یا به قصد دیدار فرزندان، برادران، و همسران خود پای به این شهر گذاشته بودند. دراین شهر عصبانی و ناهمگون، هر شب جشن‌های عقد و عروسی بر پا بود. جوانانی که عازم جنگ بودند می‌خواستند زودتر به وصال محبوب خود برسند. همه گیلاس‌های خود را به سلامتی عروس و داماد خالی می‌کردند و صبح با چشمانی اشکبار، در ایستگاه راه‌آهن دامادها را بدرقه می‌نمودند. در تاریکی شب صدای رقص و پایکوبی از همه جابلند بود وترانه‌های زیبایی چون «شیپورها نغمه پایان جنگ را می‌نوازند» و «نامه‌ات رسید، ولی افسوس که دیر بود» شنیده می‌شد. این ترانه‌ها گاه چنان احساسات را تحریک می‌کرد که مردم بی‌اختیار می‌گریستند، حتی آن‌ها که در عمر خود حتی یک بارهم گریه نکرده بودند.

همان طور که در طول خیابان پر از گل پیش می‌رفتند، اسکارلت یک لحظه عمو پیتر را آرام نمی‌گذاشت و دائما از او سوال می‌کرد و عمو پیتر نیز از اینکه این همه اطلاعات را از ذهن خود بیرون می‌کشد سخت به خود می‌بالید.

«اونجا هست قورخونه. همونجا تفنگ‌ها و باروت‌هارو قایم می‌کنن. این ادارهٔ معاملات خارجیه. شما نمی‌دونین چیه این اداره معاملات خارجی. خارجی‌ها میآن اینجا، خانم اسکارلت، که پنبه‌های مارو بخرن و بعد از چارلزتون و ویلمینگتون، ببرن مملکت خودشون. بعدش اونا به ما باروت میدن. اینها چه جور خارجی هستن، من

نمی‌دونم. خانم پیتی پات می‌گفت اونا انگلیسی هستن، اما هیش کی زبونشونو بلد نیس. وای وای وای، چه دود غلیظی. لباس خانم‌ها رو خراب می‌کنه، اما دیگه چیکار کنیم. ذوب آهنه دیگه. همیشه کار می‌کنه، شب و روز. صداش شبا آدمو دیوونه می‌کنه، من که نتونست خوابید. نه نه، نه، چی میگین؟ نمیشه درشکه را نگه داشت، شما نباید رفت پایین، الان نمی‌شه برین گردش،یعنی چی؟ باید رفت خونه، شما آشنا نیست با اینجا، بعد با خانم پیتی پات میاین گردش، حالا باید رفت خونه، اونا نگران شدن. حالابه اون دو تا خانومی که اونجان سلام‌کنین، تعارف‌کنین. اون خانوم مری ودره، اون یکی هم خانوم السینگه.»

اسکارلت کمی آن‌ها را به یاد داشت. هر دو به تارا آمده بودند تا در عروسی او و چارلز شرکت کنند. با عجله به سوی نقطه‌ای که عمو پیتر اشاره کرده بود نگاه کرد و سرش را به علامت احترام پایین آورد. هر دو در درشکه، جلوی مغازه پارچه‌فروشی نشسته بودند. در پیاده‌رو صاحب مغازه و دو شاگردش توپ‌های پارچه را به دست داشتند و به آن‌ها نشان می‌دادند. هر دو خانم، جواب احترام اسکارلت را دادند. خانم مری‌ودر زن قد بلند و چاقی بود که موهای سرخش به سفیدی می‌زد و به شکل خوشایندی آرایش شده بود و با ظرافت، دور صورت گردش خودنمایی می‌کرد. چهره گلگونش نشانی از هوش و ذکاوت و متانت داشت و او را بانویی محترم جلوه می‌داد. بانو السینگ از او جوانتر می‌نمود. زنی باریک و ظریف بود که روزی زیبایی‌اش در آن شهر، زبانزد خاص و عام بود واکنون باگذشت سالیان دراز هنوز هم رمقی از آن باقی مانده بود.

این دو، به همراهی بانوی دیگری به نام خانم وایتینگ از مهم‌ترین زنان آتلانتا به شمار می‌رفتند، در واقع از ارکان شهر بودند. آنان هر یک کلیسایی را اداره می‌کردند و در واقع حکم کشیش و متولی را داشتند. کار دیگرشان این بود که به فروشگاه‌ها سر می‌زدند و آن‌ها را سرو سامان می‌دادند و در ضمن رئیس انجمن خیاطی شهر هم بودند. هر کس می‌خواست جشنی، مجلس رقصی یا مراسمی برگزار کند به آن‌ها مراجعه می‌کرد. با روحیات مردم کاملاً آشنا بودند و می‌دانستند چه کسی به مشروب اعتیاد دارد، کدام زن اهل کدام فرقه است، کدام زن آبستن است و چه موقع بارش را بر زمین خواهد گذاشت. از تبار و خاندان و شجره ساکنان جورجیا مطلع بودند و خانواده‌های صاحب‌نام را در کارولینای جنوبی و ویرجینیا می‌شناختند. درباره همه از روی رفتار خوب یا بدشان قضاوت می‌کردند و اگر کسی خلاف نظر آن‌ها حرفی می‌زد به شدت با او به مبارزه بر می‌خاستند. صدای خانم مری‌ودر از دو نفر دیگر رساتر و بلندتر بود. خانم السینگ نظرات خود را با ظرافت و لطافت تمام ابراز می‌داشت و خانم وایتینگ کم حرف‌تر و ساکت‌تر از آنان بود و به همه می‌گفت که از جنجال و سرو صدا بیزار است. جالب این بود که این سه تن از هم بیزار بودند و اصلاً به یکدیگر اعتماد نداشتند. بی‌اعتمادی و نفرتشان از یکدیگر، از آن سه شخصیت مشهوری که رم باستان را اداره می‌کردند بیشتر[1] بود، اما برای حفظ ظاهر و رسیدن به مقاصد پنهانشان باهم معاشرت می‌کردند.

وقتی درشکهٔ اسکارلت به کنار درشکه آن‌ها رسید، خانم مری‌ودر با لبخند گفت: «به پیتی گفته‌ام که تو باید در بیمارستان من مشغول بشی. بیخود به خانم مید و خانم وایتینگ قول نده.»

اسکارلت که اصلاً نمی‌دانست موضوع چیست از این نوع استقبال خوشش آمد و سری تکان داد و گفت: «نه قول نمیدم. امیدوارم باز هم شما رو ببینم»

درشکه با مرارت بسیار از کنار آن دو گذشت و چند قدم دورتر توقف کرد تا دو بانویی که وسایل زخم‌بندی حمل می‌کردند بگذرند و گلی نشوند. دراین لحظه اسکارلت زنی را دید که لباسی نامناسب و پر زرق و برق به تن داشت و شالی رنگارنگ و منگوله‌دار روی سر وگردن و بازوهای لختش انداخته بود.

وقتی آن زن صورتش را برگرداند، اسکارلت چهره‌ای دید زیبا، که آرایشی تند داشت. انبوه گیسوان سرخ رنگش جلوه‌ای خاص به او می‌بخشید. اسکارلت برای اولین بار، در آتلانتا، شهری با آن همه هیاهوی کرکننده و خانم‌های سنگین و موقّر، یک زن جلف و سبک می‌دید. پیش خود گفت، «با موهایش حتماً یه‌کاری کرده». بعد آهسته از عمو پیتر پرسید:

«عمو پیتر اون زن کیه؟»

«من نمی‌دونم.»

«چرا میدونی، میدونم که میدونی، اون کیه ؟ زودباش بگو.»

عمو پیتر لب زیرین خود را ورچید و گفت: «اسمش بل واتلینگه.»

اسکارلت فوراً دریافت که عمو پیتر هنگام گفتن اسم او از کلمه دوشیزه و یا خانم، استفاده نکرد.

---

۱. اشاره به پومپی، مارکوس لیسینیوس کراسوس و ژولیوس سزار که اولین اتحادیه سه‌گانه را در حکومت باستانی رم به‌وجود آوردند.ـ م.

«کیه، کارش چیه؟»

عمو پیتر به آرامی شلاقی به اسب زد و راه افتاد. بعد با اندوه فراوان گفت: «خانم اسکارلت، خانم پیتی‌هیش وخ از این سوالا از من نکرد. بعضی سوالا هس که خانم‌هایی مث شما نباید بکنند. آخه به شما مربوط نیس. توی این شهر خیلی‌ها هستن که آشنا شدن با اونا خوب نیس.»

اسکارلت پیش خود گفت:«آه، خدای من، پس باید زن بدی باشه.»

قبلاً زن بد ندیده بود، سرش را برگرداند و آن قدر به او خیره ماند تا در میان جمعیت گم شد.

درشکه حالا به جایی رسیده بود که فروشگاه‌ها و ساختمان‌های اداری فاصله بیشتری از هم گرفته بودند. سیانشان زمین‌های خالی دیده می‌شد. رفته رفته از مرکز شهر دور شدند و به مناطقی رسیدند که خانه‌های مسکونی قرار داشت. از مقابل هر خانه‌ای که می‌گذشتند، اسکارلت نام‌های آشنایی را بر زبان می‌آورد. خانواده لیدن، خانواده بونلز، و این خانه قرمز، نمونه بارز خانه‌های جورجیا، متعلق به خانواده مک‌لور. درشکه آهسته‌تر می‌رفت. از خانه‌ها و پیاده‌روهای دو طرف، عده‌ای او را به نام صدا می‌کردند و به سویش دست تکان می‌دادند. خیلی از آن‌ها را می‌شناخت ولی بعضی را هم اصلاً به یاد نمی‌آورد.

چنین به نظر می‌رسید که عمّه پیتی پات قبلاً ورود او را به همه اطلاع داده است. گاهی که درشکه توقف می‌کرد زنان آشنا و بیگانه دورش جمع می‌شدند و اسکارلت به ناچار وید را بلند می‌کرد و به همه نشان می‌داد. همه آن‌ها می‌خواستند اسکارلت سری به آن‌ها بزند ودر کار دوخت و دوز و کارهای بیمارستانی شرکت کند و اسکارلت هم به ناچار برای اینکه زودتر از دستشان راحت شود به همه وعده مساعد می‌داد.

درشکه در مقابل عمارت سبز رنگی که دورتر از خانه‌های دیگر بود ایستاد. دخترک سیاهپوستی که جلوی خانه کشیک می‌داد فریاد زد: «اومد.» ناگهان دکتر مید و همسرش و پسر سیزده ساله‌اش از عمارت خارج شدند و در حالی که دست تکان می‌دادند به سویش دویدند. اسکارلت به خاطر آورد که این‌ها را هم در مراسم ازدواج خود دیده است. با توقف درشکه همه به دورش ریختند و خانم مید روی رکاب درشکه جست تا بچه را بهتر ببیند. دکتر مید بی‌اعتنا به گِل، به خیابان آمد و در طرف دیگر درشکه ایستاد. او بلند قد و باریک اندام بود و ریش نوک تیز خاکستری رنگ داشت، لباس‌هایش گویی به تنش گریه می‌کرد، مثل اینکه توفانی سهمگین آن‌ها را از هم دریده است. شهر آتلانتا او را سرچشمه حکمت و درایت و عقل وعلم می‌دانست، رفتاری متین و بزرگ منشانه داشت و سخنوری زبر دست و پر قدرت به شمار می‌رفت. مردی بود نیک خصلت و نیک سرشت، مهربان و ملایم، که همهٔ شهر او را دوست داشتند.

دست اسکارلت را فشرد و لب‌های وید را با دو انگشت گرفت و تعارفات بچه‌گانه‌ای به طفل ابراز نمود. دکتر مید گفت که خانم پیتی‌پات قول داده که اسکارلت در بیمارستانی که کمیتهٔ آن توسط خانم مید رهبری می‌شود به خدمت درآید.

اسکارلت گفت: «اوه عزیزم، من تا حالا به هزار نفر همین قول رو دادم.»

خانم مید با خشم فریاد زد: «خانم مری‌ودر، شرط می‌بندم، زن حرومزاده، حتماً تو رو تو ایستگاه دیده. مث اینکه شبا هم اونجا می‌خوابه.»

اسکارلت گفت: «باور کنین که من اصلاً نمی‌دونستم موضوع چیه؟ همین جوری قول دادم. خب حالا این کمیته بیمارستان چی هست؟» دکتر مید و همسرش به هم نگریستند گویی از بی‌اطلاعی او تکان خورده‌اند. خانم مید در حالی که معذرت خواهی می‌کرد گفت: «البته، می‌دونم تو مایل‌ها از اینجا دور بودی و حق داری ندونی. ما کمیته‌های پرستاری درست کردیم که در روزهای معین توی بیمارستان‌ها کار می‌کنن. از سربازا پرستاری می‌کنیم، به دکترها کمک می‌کنیم، باندپیچی می‌کنیم، لباس درست می‌کنیم، باندهارو آماده می‌کنیم و وقتی سربازها تونستند روی پای خودشون بایستن اونارو میاریم خونه خودمون و نگه داری می‌کنیم تا کاملاً خوب بشن و بتونن دوباره به جبهه برن. همین طور از زن و بچه خونواده‌هایی که نون‌آورشون به جنگ رفته یا زخمی شده نگه‌داری می‌کنیم، به اونا کمک می‌کنیم به خصوص اگه فقیر باشن ـ حتی بدتر. دکتر مید در انستیتوی بیمارستان و توی کمیته من کار می‌کنه، همه میگن او واقعاً بی‌نظیره و ـ»

دکتر مید در حالی که از حرف‌های همسرش لذت می‌برد میان حرفش دوید و گفت: «خب خب بسه دیگه خانم مید، لازم نیس این قدر جلوی دیگران از من تعریف کنی. این کوچکترین کاری است که من می‌تونم بکنم. تو که نمیذاری من به ارتش ملحق بشم.»

خانم مید که خود را عصبانی نشان می‌داد. «نمیذارم! من؟ تموم مردم شهر نمیذارن، خودت خوب می‌دونی. می‌دونی اسکارلت، وقتی مردم شنیدن که اون

می‌خواد به عنوان جراح ارتش به جبههٔ ویرجینیا بره، همه خانم‌ها توماری امضاء کردن که اون باید در شهر بمونه. البته شهر بدون تو هیچ کاری نمی‌تونه بکنه.»

دکتر مید با ناامیدی سرش را تکان داد گفت: «خب، خب خانم مید بایک پسر تو جبهه، شاید کمتر غصه بخورم، که چرا نرفتم.»

فیل پسر سیزده سالهٔ آن‌ها بااشتیاق گفت: «من هم سال دیگه میرم، به عنوان طبال. من الان خوب یاد گرفتم که چطوری طبل بزنم، می‌خواین براتون بزنم؟ میرم طبلم رو بیارم.»

خانم مید پسرش را در آغوش گرفت و گفت: «نه جونم، حالا نه،» و ناگهان پرده‌ای از رنج و غم بر چهره‌اش فرو افتاد. «سال دیگه هم نه، شاید سال بعدش.»

فیل خود را از آغوش او بیرون کشید و با ناراحتی گفت: «ولی تا اون موقع جنگ تموم میشه. تو قول دادی!»

از بالای سر پسرک، پدر و مادرش نگاهی به هم انداختند، اسکارلت این نگاه را به خوبی دید.

دارسی مید، پسر بزرگ دکتر مید در ویرجینیا خدمت می‌کرد و با رفتن او علاقه این والدین پیر به پسر کوچکشان بیشتر شده بود.

عمو پیتر سینه‌اش را صاف کرد و گفت: «ببخشین، باید بریم، خانم پیتی نگران هس، ما دیر کردیم.»

خانم مید کمی عقب ایستاد و دستش را به علامت خداحافظی بلند کرد.

«خداحافظ، امروز بعد از ظهر میام پیشت، از قول من به پیتی بگو اگه تو رو نفرسته به کمیتهٔ ما وای به حالش.»

درشکه دوباره در طول آن خیابان گل آلود به حرکت در آمد. اسکارلت لحظه‌ای تکیه داد و لبخند زد. حالا احساس می‌کرد حالش از چند ماه گذشته بهتر است. آتلانتا، با مردمش، با شور و هیجانی که از خود نشان می‌داد و با شناختی که از این هیجانات پشت سر هم داشت، جای جالبی بود، به او آرامش مخصوصی می‌داد. خیلی بهتر از آن مزرعه دور افتاده در چارلزتون بود، جایی که شب در سکوتش سوسمارهای بزرگ را در خود پناه می‌داد؛ خیلی بهتر از آن چهار دیواری بلند و آن باغ دلتنگ‌کننده و مغموم بود؛ خیلی بهتر از ساوانا بود، با آن خیابان‌های پهن و ردیف نخل‌های بلند و رودهای گل‌آلود. بله و حتی هیجان‌انگیزتر از تارا بود، اگر چه تارا برایش بس عزیز بود.

دراین شهر شلوغ با خیابان‌های باریک و گل‌آلودش که در دل تپه‌های سرخرنگ بنا شده بود، حالتی وجود داشت که قلبش را به تپش و هیجان می‌انداخت و با روح سرکش او سازگاری داشت، حالتی خام و نارس، همان خامی و ناپختگی دخترانه‌ای که زیر پوشش مواعظ الن و مامی پنهان شده بود. ناگهان احساس کرد به آنجا تعلق دارد، او متعلق به شهرهای آرام و قدیمی که رودخانه‌های زرد از کنارشان می‌گذشتند، نبود.

حالا دیگر خانه‌ها خیلی از هم فاصله داشتند و بالاخره آجرهای قرمز و بام سنگفرش خانه عمه پیتی را دید. این تقریباً آخرین خانه شمالی شهر بود. بعد از آن خیابان پیچ‌تری باریک می‌شد و امتداد می‌یافت و پس از یک پیچ، در میان بیشه‌ای انبوه گم می‌شد. طارمی چوبی سفید، تازه رنگ شده بود ودر حیاط جلو آخرین گل‌های نسرین زرد چون ستاره‌ای، خودنمایی می‌کرد. روی پله‌های جلو عمارت دو زن سیاهپوش ایستاده بودند و پشت سرشان زن درشت اندام زرد رنگی دیده می‌شد که دست‌هایش را زیر پیش‌بندش پنهان کرده بود و با لبخندی گشاد، دندان‌های سفیدش را نشان می‌داد. عمه پیتی‌پات از هیجان روی پاهای کوچکش بالا و پایین می‌پرید و یکدستش را روی سینه فربهش گذاشته بود تا قلبش را آرام مازد. اسکارلت در کنار او ملانی را دید و با نفرتی ناگهانی احساس کرد این زن کوچک اندام سیاهپوش، با گیسوانی که به شیوه زنان سالخورده آراسته بود و لبخندی که بر چهره قلب‌شکلش نشسته بود، باعث نفرت او از آتلانتا خواهد شد.

□ □ □

وقتی یک جنوبی با اثاثیه خود رنج سفر بیست مایلی را بر خود هموار می‌کرد، به ندرت سفرش کمتر از یک ماه طول می‌کشید، چه بسا که بیشتر می‌شد. جنوبی‌ها نه تنها رسم میهمان‌نوازی را خوب می‌دانستند بلکه به مسافرت هم علاقه داشتند و میهمانان خوبی هم بودند و هیچ تعجبی نداشت که یک‌نفر برای دیدار عید کریسمس به منزل آشنایان و منسوبین خود وارد شود و تا جولای بماند. معمولاً وقتی زن و شوهر جوانی در مسافرت ماه عسل خود به دیدار اقوام می‌رفتند و به آن‌ها خوش می‌گذشت، تا تولد دومین فرزند خود در آنجا می‌ماندند. بارها اتفاق افتاده بود که عمه‌ها و عموها برای شام یکشنبه دعوت شده بودند و تا سال‌ها بعد که آن‌ها را دفن کردند، همانجا ماندند. میهمانان معمولاً دردسری نداشتند زیرا خانه‌ها بزرگ بود وخدمه بسیار؛ و سیر کردن چند شکم در آن سرزمین فراوانی، مسئله‌ای ایجاد

نمی‌کرد. سفر و دیدار اقوام و دوستان امری عادی بود. مسافرین از هر نوعی بودند؛ عروس و داماد، زنانی که باردار شده بودند یا زاییده بودند، دخترانی که عاشق می‌شدند و والدینشان می‌خواستند مدتی آن‌ها را دور نگه دارند، دخترانی که دم‌بخت بودند ولی خواستگاری نداشتند و به امید یافتن شوهر می‌آمدند، همه می‌توانستند از این مسافران باشند. چنین مسافرت‌هایی می‌توانست به زندگی آرام و بی‌تحرک جنوبی‌ها هیجانی ببخشد. قدم مسافران همیشه گرامی بود.

اسکارلت به آتلانتا آمده بود ولی نمی‌دانست چقدر می‌ماند. اگر سفرش به همان تلخی سفر ساوانا و چارلزتون باشد یک ماه دیگر به خانه باز می‌گشت. اگر به او خوش می‌گذشت مدت اقامتش نامعلوم بود. ولی به زودی عمه پیتی و ملانی او را وسوسه کردند و از او خواستند که برای همیشه در آتلانتا بماند و با آن‌ها زندگی کند. بر سر این موضوع با او بحث‌ها کردند وبارها تقاضای خود را مطرح نمودند. آن دو او رابه خاطر خودش می‌خواستند چون دوستش داشتند. آنان تنها بودند و شب‌ها در آن خانه بزرگ می‌ترسیدند، امّا او شجاع بود و به آن‌ها شجاعت می‌داد. آن قدر جذاب بود که اندوه آنان را از میان می‌برد. و حالا که چارلز مرده بود جای همسر و پسرش نزد خویشانش بود. به علاوه نیمی از آن خانه اینک به او تعلق داشت، وصیّت چارلز این طور بود. و بالاخره اینکه ارتش جنوب به هر دستی که بتواند خیاطی کند، بافندگی کند، باندپیچی کند و از مجروحان پرستاری نماید، احتیاج داشت.

هنری هامیلتون، عموی چارلز که خانواده‌ای نداشت و در هتل آتلانتا نزدیک راه آهن زندگی می‌کرد به طور جدی درباره این موضوع با اسکارلت صحبت کرد. هنری هامیلتون، نجیب‌زاده کوتاه قد و چاقی بود که شکم بزرگی داشت و صورتش به قرمزی می‌زد و موهایش نقره‌ای بود. آدمی کم حوصله و عصبی بود که اخلاق زنانه داشت و شهامت مردانه کمتر از او ظاهر می‌شد و اصلاً نمی‌توانست باخواهر خود، خانم پیتی‌پات هامیلتون سازگاری نشان دهد. از کودکی آن دو از جهت احساسات و طرز سلوک و رفتار، درست نقطه مقابل هم بودند و هنری همیشه به خواهرش شدیداً اعتراض می‌کرد که «چارلز را که فرزند یک سرباز بود لوس و احمق و بی‌دست و پا بار آورده است!» سال‌ها پیش، این برادر، نسبت به خواهرش آن قدر توهین روا داشت که از همان وقت پیتی‌پات قهر کرد و حالا حتی یک کلمه هم با او حرف نمی‌زد، مگر زمزمه‌های نفرت آلود و حساب شده و اعتراض‌آمیز، همراه با اشارت‌های چشم و ابرو که هر کس آن‌ها را می‌دید تصور می‌کرد یکی قاتل و دیگری وکیل مدافع است. ماجرای دعوا این بود که پیتی‌پات سال‌ها پیش می‌خواست مبلغ پانصد دلار از پولی که نزد برادرش داشت در یک معدن طلای مجهول سرمایه‌گذاری کند. هنری مخالفت کرد و کار دعوا بالا گرفت و بالاخره در برابر اصرار خواهرش به شدت عصبانی شد و کلمات تندی بر زبان راند و به او گفت اصلاً شعور ندارد و نمی‌فهمد چه می‌کند و مانند سن[1] وجودش جز ضرر چیز دیگری نیست.

از روز بعد، رابطه برادر و خواهر تیره و تار شد و از یکدیگر جدا شدند و پیتی‌پات فقط ماهی یک بار به اتفاق عمو پیتر برای گرفتن مخارج ماهانه‌اش به دفتر او مراجعه می‌کرد. هنری از آن خانه رفت و در هتل اقامت گزید. بعد از هر ملاقات که ماهانه تکرار می‌شد، پیتی‌پات چنان ناراحت می‌شد که در بستر می‌افتاد و می‌گریست و نمک بو می‌کرد. چارلز و ملانی که روابط بسیار گرمی با عموی خود داشتند بارها خواستند میانه عمو و عمه را بگیرند و آن‌ها را آشتی دهند اما پیتی‌پات دهان کوچک خود را می‌بست و امتناع می‌کرد. چارلز و ملانی عقیده داشتند که عمه‌شان باید گذشت بیشتری از خود نشان دهد.

چارلز و ملانی چنین استنباط می‌کردند که این حادثه برای عمه پیتی یک هیجان بزرگ بوده است، تنها هیجانی که در زندگی یکنواخت او وجود داشت.

عمو هنری به محض دیدن اسکارلت، از او خوشش آمد زیرا عقیده داشت در پس آن همه ظاهرسازی‌های احمقانه، کمی هم احساس واقعی وجود دارد. او نه تنها وکیل دارایی‌های پیتی‌پات و ملانی بود بلکه آنچه را چارلز بنا بر وصیتش برای اسکارلت گذاشته بود در اختیار داشت. اسکارلت وقتی مطلع شد که زن جوان و پولداری است، از شادی حیرت کرد، زیرا چارلز نه تنها نیمی از خانه پیتی‌پات را برای او گذاشته بود بلکه زمین‌های زراعتی و شهری زیادی هم به او می‌رسید. و ارزش فروشگاه‌ها و انبارهای کنار ایستگاه راه‌آهن هم که اینک جزیی از دارایی‌های او به حساب می‌آمد، از هنگام شروع جنگ سه برابر شده بود. از این رو هر وقت که عمو هنری حساب املاک او را می‌داد توصیه می‌کرد که بهتر است برای همیشه در

---

۱. June bug نوعی آفت کشاورزی است. سوسک بزرگ و قهوه‌ای رنگی است از خانواده سوسک‌های پر طلایی که در شمال آفریقا فراوان است و در ماه ژوئن در مزارع دیده می‌شود و برای محصول مضر است.ـ م.

آتلانتا بماند.

می‌گفت: «وقتی وید هامپتون بزرگ شد، مرد جوان و پولداری میشه، این جور که آتلانتا داره بزرگ میشه، قیمت این املاک تا بیست سال دیگه ده برابر میشه و این پسر باید جایی بزرگ بشه که دارایی‌هاش دم دستش باشه، این جوری یاد می‌گیره که چطور اونارو حفظ کنه ـ بله، و همین طور از اموال پیتی و ملانی. او تنها مردی است که از خانواده هامیلتون باقی مونده، چون من که برای همیشه زنده نیستم.»

عمو پیتر از اینکه اسکارلت تصمیم گرفته بود برای همیشه در آتلانتا بماند خوشحال‌تر از همه بود. زیرا از اینکه فرزند چارلز تحت نظر خودش بزرگ نشود، هراس داشت. در تمام این بحث‌ها و گفتگوها، اسکارلت فقط لبخند می‌زد و چیزی نمی‌گفت. نمی‌دانست که بالاخره از آتلانتا خوشش می‌آید و آیا می‌تواند با اقوام شوهرش روابط حسنه برقرار کند؟ گذشته از این‌ها فکر جرالد و الن را هم می‌کرد. از جانب دیگر، حالا که از تارا دور شده بود حس می‌کرد دلش به سختی برای آنجا تنگ شده است، برای آن مزارع سرخ و بوته‌های بهاری پنبه و آن سکوت شیرین و گرگ‌میش نشاط‌انگیز غروب. بری اولین بار تقریباً مفهوم حرف جرالد را فهمید که گفته بود عشق به زمین در خون اوست.

بنابراین با خوشرویی از کنار مسئله می‌گذشت و وقت می‌گذراند و جواب درستی در مورد اقامت خود نمی‌داد و خودش را به زندگی بی‌سرو صدا در آن خانه سرخ رنگ خیابان پیچ‌تری عادت می‌داد.

اسکارلت با بستگان درجه اول چارلز زندگی می‌کرد و خانه‌ای را که او در آن زندگی کرده و بزرگ شده بود می‌دید و می‌توانست پسری را که به همسری‌اش برگزیده شده بود و در مدت کوتاهی او را بیوه و مادر کرده بود بهتر بشناسد. اکنون می‌توانست درک کند که چرا او این همه خجالتی بود و این همه با اوهام و ایهام پیوند داشت و این همه خیال‌اندیش بود. هر چه را از پدرش، آن سرباز شجاع، گردنکش و پرخروش به ارث برده بود، در آن محیط زنانه اندک اندک از دست داده بود. تحت تأثیر رفتار کودکانه عمه پیتی قرار داشت و بسیار بیشتر از یک برادر به ملانی نزدیک شده بود. در نظر او بهتر از این دو زن در دنیا پیدا نمی‌شد.

شصت سال پیش، وقتی عمّه پیتی پان به دنیا آمد، نامش را ساراجین[1] هامیلتون گذاشتند اما پدرش به خاطر اینکه اندام فربه و پاهای کوچکی داشت و دائما مشغول

1. Sara Jane

جست و خیز بود نام مستعار پیتی پات را روی او گذاشت و از آن روز دیگر کسی او را با نام واقعی خودش صدا نکرد. با گذشت سال‌ها، تغییراتی در او به وجود آمد و کارهایی از او سر می‌زد که با اسم مستعارش بسیار نزدیکی داشت. از آن کودک با نشاط پر شور و شر گذشته، حالا فقط همان یک جفت پای کوچک و هیکل چاق باقی مانده بود که بی‌هدف می‌خندید و کارهای مسخره و مضحک انجام می‌داد. هیکلی درشت، گونه‌هایی سرخ و گیسوانی نقره‌ای داشت و همیشه از تنگی کرستش نفس نفس می‌زد. با آن پاهای کوچک به سختی راه می‌رفت و کفش‌هایش بیشتر اندازهٔ پای بچه‌ها بود. قلبی داشت که از هر هیجانی به تپش می‌افتاد و غش می‌کرد. البته همه می‌دانستند که این غش‌ها اغلب ساختگی است ولی از آنجا که دوستش داشتند چیزی نمی‌گفتند و به رویش نمی‌آوردند. همه او را دوست داشتند و خواسته‌های کودکانه‌اش را بر آورده می‌کردند و کارهایش را جدی نمی‌گرفتند ـ مگر برادرش هنری.

غیبت را بیش از چیز دیگری در دنیا دوست داشت ولی نه به اندازه شادی و سروری که سر میز غذا به او دست می‌داد. ساعت‌ها وراجی می‌کرد و درباره دیگران و مسایل مربوط به آنان حرف می‌زد ولی به خوبی معلوم بود که اصلاً مقصود بدی ندارد و مقاصد شیطانی را دنبال نمی‌کند. اسم‌ها اصلاً در خاطرش نمی‌ماند، تاریخ‌ها و مکان‌ها اصلاً به یادش نمی‌آمد و اغلب هنرپیشگان تئاترهای آتلانتا را با هنرپیشه‌های دیگر اشتباه می‌کرد و هیچ کس دلش نمی‌خواست که او را به خاطر این چیزها سرزنش کند. هیچ کسی پیدا نمی‌شد که گوشه‌های نیش‌دار به او بزند و در مورد او تلخ‌گویی کند. دوستانش می‌دانستند که این زن شصت ساله در واقع کودکی بیش نیست.

ملانی هم از بسیاری جهات به عمه‌اش شباهت داشت. خجالتی بود، ناگهان سرخ می‌شد و تواضع خاصی داشت ولی حس و هوشش در همه جهت کار می‌کرد و توان کافی داشت و اسکارلت با اکراه اعتراف می‌کرد، «احساساتش از نوعی است که من می‌پسندم.» او هم چون عمه‌اش به کودکی معصوم شباهت داشت که هیچ چیز دیگری جز سادگی و مهربانی، حقیقت و عشق را نمی‌شناخت، مثل بچه‌ای بود که پستی و شیطان صفتی را نمی‌دید و اگر هم می‌دید تشخیص نمی‌داد؛ چون همیشه شاد بود و می‌خواست کسانی که در اطراف او هستند نیز شاد باشند و حداقل از مصاحبت هم لذت ببرند. در نتیجه همیشه صفت‌های خوب افراد را می‌دید و با

مهربانی آن‌ها را مورد توجه قرار می‌داد. با وجود اینکه گاه کارهای احمقانه‌ای از او در خانه سر می‌زد ولی همهٔ مستخدم‌ها او را پاکدل و خوش قلب و بزرگوار می‌دانستند، هیچ دختر زشتی پیدا نمی‌شد که نکته مثبت و جذابیت خاصی را در وجودشان کشف نکند و از خصوصیات جالب آنان سخن نگوید، به همه مردها هر چقدر هم پست و بی‌ارزش بودند، ملانی با چشم خوشبینی نگاه می‌کرد و صفت‌های شایسته‌ای در آن‌ها می‌یافت. به خاطر همین خوی پسندیده و رفتار انسانی بود که همه دورش جمع می‌شدند و صفات نیکویی را که شاید خود خبر نداشتند از دهان او می‌شنیدند و چه کسی بود که مفتون و شیفته چنین رفتاری نشود؟ دوستان بسیاری داشت، از زن و مرد، امّا عاشق نداشت زیرا از آن دسته زنان نبود که با عشوه‌گری و خودپسندی و غرور بر سر راه مردان دام پهن کند.

آنچه ملانی می‌کرد همان بود که از یک دختر جنوبی انتظار می‌رفت ـ دوستانش را دور هم جمع می‌کرد و آن‌ها را وادار می‌نمود در آرامش تمام از مصاحبت یکدیگر لذت ببرند. به خاطر همین رفتار زنانه و محجوبانه بود که جامعه زنان جنوبی همیشه با شادی و صفا و شوخ‌طبعی همراه بود. زنان به خوبی می‌دانستند سرزمینی که مردانش راضی باشند و غرورشان شکسته نشود وشخصیّتشان حفظ گردد، جایی است که آن‌ها هم می‌توانند با صفا و صمیمیت در آن زندگی کنند. بنابراین از گهواره تا گور، زنان می‌کوشیدند که مردانشان را همواره راضی نگاه دارند و مرد راضی، از بذل عشق و شهامت دریغ نداشت. در حقیقت مردان، آنچه را که زنان می‌خواستند فراهم می‌کردند، ولی اعتباری برای عقل و هوش آنان قایل نبودند. اسکارلت نیز همچون ملانی این نکات را به خوبی درک می‌کرد ولی وظایف خود را با هنرمندی تمام و مهارت بی‌نظیر انجام می‌داد. تفاوت میان این دو زن این بود که ملانی با مهربانی و کلمات تحسین‌آمیز با مردم سخن می‌گفت و دلش می‌خواست مخاطبش از ته‌دل خوشحال شود، و اسکارلت همه این کارها را می‌کرد، امّا فقط مقاصد خود را در نظر می‌گرفت.

از جانب دو زنی که چارلز، از طفولیت دوست داشت، هیچ گاه خشونت و نامهربانی نسبت به او اعمال نگردید و خانه‌ای که باید مردی در آن تربیت می‌شد، چون آشیانه پرندگان، ساکت، آرام و ظریف بود. در مقایسه با تارا این خانه، قدیمی‌تر، ساکت‌تر و ملایم‌تر بود. به نظر اسکارلت این خانه مشتاق بوی براندی مردان، توتون و روغن ماکاسار[1] بود، خانه مشتاق شیههٔ اسب؛ مسابقهٔ اسب دوانی؛ البته گاهی، تفنگ، داد و فریاد مرد، زین و مهمیز و سگ شکاری بود.

دلش برای داد و فریاد تارا، هنگامی که مادرش به خانه باز می‌گشت تنگ شده بود، دلش برای دعوای مامی با پورک، روزا و تینا غش می‌رفت، برای کشمکش‌های خودش با سوالن و غرش‌های پدرش جرالد. تعجبی نداشت که چارلز از این خانه، این همه خجالتی و بی‌دست و پا بیرون آمده بود. در این خانه هیچ وقت صدایی بلند نمی‌شد، هیچ دعوایی در نمی‌گرفت، همه در مقابل هم تسلیم بودند. اسکارلت که روزی از زیر دست مامی بیرون آمده بود اکنون اخلاق و رفتار عمو پیتر را می‌دید که چون زنان آن خانه سر به زیر می‌انداخت و فوراً تسلیم می‌شد؛ جسارت، مدیریّت، اراده و سختی و سفتی مامی اصلاً در او نبود. عمو پیتر همواره رفتاری آرام، نرم و مهربان داشت، به خصوص با بیوهٔ آقای چارلز.

با وجود این، در همین خانه بود که اسکارلت حال گذشته خود را بازیافت و قبل از اینکه خود بداند، روحیه غمزده‌ای که در تارا داشت به حالت معمول بازگشت. او فقط هفده سال داشت، سالم و پر قدرت بود واقوام چارلز می‌کوشیدند که همیشه او را خوشحال کنند. اگر گاهی ملانی پیش می‌آمد، تقصیر آن‌ها نبود زیرا هیچ کس قادر نبود دردی را که از شنیدن نام اشلی در قلبش به وجود می‌آمد تسکین دهد. و ملانی اغلب به نام اشلی اشاره می‌کرد و از او حرف می‌زد! هر وقت چنین غمی به اسکارلت روی می‌کرد هر دو زن به طور خستگی‌ناپذیری سعی می‌کردند از هر راهی که می‌دانستند اندوه او را از میان ببرند ولی آنان از این حقیقت مطلع نبودند و سابقه اندوه او را نمی‌دانستند. فکر می‌کردند از وضع غذا و خواب، ناراضی است و اغلب به او پیشنهاد می‌کردند که بعد از ظهرها با درشکه به گردش برود. نه تنها زیباییش را می‌ستودند، بلکه همواره از شادی فطری او نیز سخن می‌گفتند، از زیبایی اندام و دست و پای ظریف و پوست لطیف و سفیدش تعریف می‌کردند، نوازشش می‌کردند

---

۱. Macassar . بندر بزرگ و اصلی جزیره سولا ـ وسی (Sulawesi) از جزایر اندونزی. در جنوب غربی این مجمع الجزایر واقع شده است. محصولات عمده این جزیره که از ارقام صادراتی اندونزی است از قهوه، نارگیل، موز، روغن کنجد، جوزبویا تشکیل شده است. انواع روغن‌های گیاهی نیز در این جزیره تولید می‌شود که یکی همین روغن نارگیل است که مصرف خوراکی دارد و گاهی به آن عطر اضافه می‌کنند و به عنوان یک محصول آرایشی فروخته می‌شود. روغن ماکاسار در واقع روغن نارگیل است که برای براق کردن مو به کار می‌رود. ـ م.

و می‌بوسیدند و سعی داشتند با کلامی امیدبخش عشق و علاقه خود را نسبت به او ثابت کنند.

اسکارلت چندان که باید به محبت‌های آنان توجهی نمی‌کرد، ولی از این ستایش‌ها لذت می‌برد. در تارا هیچ کس تا این حد از او تعریف نکرده بود و مامی چون از دروغ و ریا و تظاهر نفرت داشت همیشه حقایق را می‌گفت و عیب‌های او را آشکارا گوشزد می‌کرد. وید کوچک دیگر مایه آزار نبود زیرا همه افراد آن خانه، از سفید و سیاه از او پرستاری می‌کردند و آنچه لازم بود برایش انجام می‌دادند، حتی گاهی همسایگان نیز بر سر بغل کردن او کارشان به مشاجره می‌کشید. علاقه ملانی به این بچه در حد جنون بود. حتی گاهی که وید کوچک گریه می‌کرد و امان همه را می‌برید ملانی با لطف و محبت می‌گفت: «کوچولوی خوشگل! چقدر شیرینی! کاش بچه من بودی!»

برای اسکارلت مقدور نبود که جلوی احساسات خود را بگیرد. با وجود گذشت زمان و عادت به محیط، هنوز عقیده داشت عمه پیتی احمق‌ترین زن دنیاست، نمی‌توانست اداها و اطوار کودکانه او را تحمل کند و از ملانی هم خوشش نمی‌آمد زیرا نسبت به او احساس حسادت می‌کرد. مواقعی بود که ملانی با افتخار توام با نازهای زنانه، نامه اشلی را بلند می‌خواند؛ نامه‌ها سراپا شور و عشق نسبت به همسرش بود و اسکارلت طبعاً نمی‌توانست چشم دیدن رقیب را داشته باشد و ناگهان چون مجنونی آواره، از اتاق بیرون می‌رفت. با همه این‌ها، زندگی در آتلانتا، درکنار این دو زن زیاد هم بد نمی‌گذشت و لحظاتی می‌رسید که بسیار احساس شادمانی و لذت می‌کرد. این شهر برای او به مراتب بهتر از جاهای دیگری چون ساوانا و چارلزتون و حتی تارا بود؛ در آن چیزهایی پیدا می‌شد که در جاهای دیگر ندیده بود. فقط بعضی شب‌ها وقتی شمع را می‌کشت و به بستر می‌رفت، آهی سوزناک از ته دل می‌کشید و با خود می‌گفت: «چه می‌شد اگر اشلی ازدواج نمی‌کرد! چه می‌شد اگر مجبور نبودم در آن بیمارستان طاعون زده کار کنم! اوه کاش می‌توانستم برای خودم یک معشوق دست و پا کنم.»

خدمت اسکارلت در بیمارستان بر خلاف میلش فوراً آغاز شد و حتی مجبور شد برای جلب نظر جامعه زنان آتلانتا در دو کمیته نام‌نویسی کند؛ کمیته خانم مید و کمیته خانم مری‌ودر. و این اجبار، چهار روز کار کشنده را در هفته برایش به همراه داشت. مجبور بود در محیط بیمارستان لچکی به سر کند و روپوش سفید بپوشد و از مجروحان و بیماران پرستاری کند و مانند زنان دیگر بدون دریافت مزد در انجام کارهای خود نهایت دقت و علاقه را نشان دهد. زن‌های دیگر وقتی می‌دیدند که او با شور میهن پرستانه خود این خدمات را به گردن گرفته، خوشحال می‌شدند و اگر می‌فهمیدند که او در واقع هیچ علاقه‌ای به این کارها ندارد بسیار ناراحت و ناامید می‌شدند. به هر صورت جنگ برایش مسئله جالبی نبود، علاقه‌ای به اخبار و حوادث و سیر آن‌ها نشان نمی‌داد، مگر خبرهایی که مربوط به اشلی می‌شد. همیشه وحشت داشت که اصرار او در دانستن ماجراهای مربوط به اشلی بالاخره کار دستش بدهد و رازش فاش گردد. اگر در بیمارستان کار می‌کرد به این سبب بود که چاره دیگری برای خود پیدا نمی‌کرد و نمی‌دانست چگونه باید خودش را از شر آن راحت کند.

پرستاری اصلاً برایش هیچ لطفی نداشت. جز آه و ناله و فغان و فریاد و هذیان و مرگ و بوی گند، مفهوم دیگری کسب نمی‌کرد. بیمارستان‌ها از مردان زشت و بدقیافه و کثیف که بوی گندشان از فاصله دور آدم را گیج می‌کرد، پر شده بود. بدنشان جراحاتی داشت که حال آدم را به هم می‌زد. هوای داغ و بویناک تابستان تا مغز استخوان نفوذ می‌کرد و روحش را آزرده می‌ساخت و حالت تهوع به او دست می‌داد و شب‌ها باعث کابوس‌های آزار دهنده می‌شد. ساس و پشه و مگس همه جا فراوان بود، وول می‌خورد. این حشرات مزاحم روی زخم و جراحت مجروحان می‌نشستند و آن‌ها را چنان آزار می‌دادند که گاه همگی با هم فریادهای دلخراشی می‌کشیدند و فحش‌های زشت بر زبان می‌راندند. اسکارلت هم از دست این حشرات، فغانش به آسمان می‌رفت و مواضع گزیدگی را آن چنان می‌خاراند که از آن خون بیرون می‌زد و گاهی هم با بادبزن، حشراتی راکه روی بدنش می‌نشستند نشانه می‌رفت که حاصلش چیزی جز درد نبود. بسیاری وقت‌ها آرزو می‌کرد کاش نسل هر چه مرد بود از روی زمین بر می‌افتاد.

ناراحتی ملانی به اندازه او نبود، به نظر نمی‌رسید که از بوی گند و تند زخم‌های چرکین و بدن لخت سربازان ناراحت شود. گاه که لخت کردن مردان زخمی واجب به نظر می‌رسید، اسکارلت با خشم می‌گفت، آخر این که کار یک بانوی نجیب نیست. هنگامی که دکتر مید برای بستن زخم‌ها نیاز به کمک داشت، ملانی به کمکش می‌رفت و اگر چه رنگ به رو نداشت ولی سعی می‌کرد وظیفه‌اش را در کمال دقت به انجام برساند. بسیار پیش می‌آمد که بعد از اتمام کار، توان از کف می‌داد و به حال تهوع می‌افتاد و اسکارلت ناچار به او نیز کمک می‌کرد. با این حال، ملانی خنده از

لبانش دور نمی‌شد و همواره مهربانی را به یادداشت، از این رو در تمام بیمارستان به فرشته رحمت معروف شده بود. شاید اسکارلت هم بدش نمی‌آمد که چنین القابی به او بدهند اما وقتی فکر می‌کرد لازمه‌اش لخت کردن مردان شپشو و زخمی و چرکین است و باید گلوی مردی را که تنباکو قورت داده مدتی بمالد تا از خفگی نجاتش دهد، پاهای کثیف و پر پشم سربازان را بشوید و زخمشان را ببندد و یا کرم‌های بدن مردان را یک یک بردارد، عطای چنین لقب‌هایی را به لقایش می‌بخشید و پشت سر هم فحش و ناسزا به هر چه پرستار و پرستاری بود نثار می‌کرد.

اگر به او اجازه می‌دادند زیبایی و خوش آب و رنگی خود را به رخ آن مردان بدبخت بکشد و از آنان دلبری کند شاید تا حدی راضی می‌شد، ولی بیمارستان جای این کارها نبود و با موقعیتی که داشت جور در نمی‌آمد. زیرا او یک بیوه بود و انجام چنین اعمالی از بیوه‌ها انتظار نمی‌رفت. بخش‌های سربازان بهبود یافته را به دختران باکره شهر سپرده بودند زیرا می‌گفتند، آن‌ها باکره‌اند و صلاح نیست در بخش‌های دیگر خدمت کنند و ناظر مناظری باشند که دیدنش مناسب حالشان نیست. البته دختران باکره نیز بیکار نبودند و دلبری را فراموش نمی‌کردند و هر کدام از میان مردان جنگی برای خودشان محبوبی انتخاب کرده بودند و اسکارلت گاه می‌دید که حتی یک مرد زشت و بدقیافه در بخش دختران چه غوغایی می‌تواند به راه بیاندازد.

جز مردان مجروح و نیمه جانی که اغلب هم حالشان وخیم بود، اسکارلت مرد دیگری را نمی‌دید، دنیای او کاملاً یک دنیای زنانه به حساب می‌آمد و همین او را بسیار می‌آزرد. از همجنسان خود بیزار بود و آن‌ها را قابل اعتماد نمی‌دانست، فقط آن‌ها را تحمّل می‌کرد. دخترانی که در بیمارستان با او کار می‌کردند همگی چارلز را می‌شناختند، و به او مهربانی می‌کردند و سعی داشتند غم‌هایش را تسکین دهند. مخصوصاً فانی[1] دختر خانم السینگ و می‌بل[2] دختر خانم مری ودر که هر دو پدر نداشتند و مادرانشان میراث ارزشمندی دریافت کرده بودند. اسکارلت هفته‌ای سه روز را به دوخت و دوز با دوستان ملانی می‌گذراند و این دختران را در آنجا می‌دید. رفتار این دختران با اسکارلت رفتاری متفاوت بود، آنان فکر می‌کردند اسکارلت دیگر پیر شده و دوران آزادی و لذت و سعادت را به سر آورده و باید با او چون زنی قابل ترحم رفتار شود. صحبت آن‌ها اغلب درباره مجالس رقص و دلبری از محبوب بود و هرگز اسکارلت را در این صحبت‌ها دخالت نمی‌دادند. و اسکارلت پیش خود

1. fanny
2. Maybelie

فکر می‌کرد، عجب، او که از آن‌ها زیباتر است، خیلی زیباتر، عجب زندگی نکبتی است. چه مردمان بدی هستند این‌ها، که فکر می‌کنند قلب او در گور نزد شوهرش خفته است! خیر، این طور نیست! قلب او نزد اشلی در ویرجینیاست!

ولی علی رغم این ناراحتی‌ها، آتلانتا بسیار او را شادمان می‌کرد و همچنان که هفته‌ها پشت سر هم می‌گذشت، اقامت او نیز ادامه می‌یافت.

فصل نهم

در آن صبح نیمه تابستان، اسکارلت کنار پنجره اتاقش نشسته بود وبانگاهی پر حسرت، ارابه‌ها و گاری‌هایی را تماشا می‌کرد که پر از دختران جوان، سربازان و زنان بود که از خیابان پیچ‌تری می‌گذشتند و به سوی بیشه می‌رفتند تا برای تزیین بازار، که قرار بود حراجی به نفع بیمارستان‌ها در آن انجام شود، شاخ و برگ‌های زیبا جمع‌آوری کنند. جاده سرخ رنگ غرق در سایه درختانی بود که سر به هم آورده بودند و نور خورشید را به زحمت از خود عبور می‌دادند. با تاخت و تاز اسب‌ها و حرکت درشکه‌ها توده نازکی از خاک قرمز از زمین برمی‌خاست. ارابه اوّل که جلوتر از همه می‌رفت چهار سیاه تبر به دست گردن کلفت را با خود می‌برد، آنان قرار بود شاخه‌های مو و شمشاد را قطع کنند وبرای زینت محل، همراه بیاورند. در پشت این ارابه، سبدهای بزرگ و کوچک غذا و میوه، به خصوص هندوانه حمل می‌شد. دو سیاه جوان، یکی بانجو در دست داشت و دیگری سازدهنی می‌نواخت و همه با هم آهنگ معروف «اگه می‌خوای بهت خوش بگذره، به هنگ سوار ملحق شو» را می‌خواندند. پشت سرشان صف طویلی از دختران سوار، با لباس‌های کتانی گلدار و کلاه تابستانی و دستکش توری و چترهای رنگین می‌آمدند و همین ترانه را می‌خواندند. در درشکه‌های بعدی، زنان مسن‌تر نشسته بودند که با شوخی و خنده سر به سر هم می‌گذاشتند. گاهی سربازی نحیف که از مرگ جسته بود در میان دو زن چاق یا دو دختر لاغر دیده می‌شد. سوار نظام ارتش، افسران و درجه‌داران سوار، آرام به دنبال این جمع روان بودند. دراین بین جیرجیر چرخ‌ها، صدای سم اسب‌ها و جرینگ جرینگ مهمیزها به آن غوغای خروشان اضافه می‌شد. برق زینت بانوان و دختران از همه طرف دیده می‌شد و بادبزن‌ها در کار بود و چترهای گلدار و رنگی بالای سر آن‌ها چرخشی شگفت‌انگیز داشت. همه می‌خواندند و شادی می‌کردند و قهقهه می‌زدند و می‌رقصیدند تا در جشن آن روز هندوانه بخورند و غروب در حراج شرکت کنند. اسکارلت فکر می‌کرد: «همه شادند، مگر من.»

همه برایش دست تکان می‌دادند و بعضی از آن‌ها او را صدا می‌کردند و او نیز می‌کوشید با لبخند به محبت‌های آنان پاسخ دهد و این کار چه مشکل بود. دردی که در قلبش حس می‌کرد اینک به گلویش رسیده بود و بغضی درست کرده بود و چیزی نمانده بود که اشکش سرازیر شود. همه داشتند به تفریح می‌رفتند، جز او. همه می‌خواستند در جشن شبانه شرکت کنند، جز او. ملانی و عمه پیتی هم او را همراهی می‌کردند و با او در خانه می‌ماندند زیرا آنان نیز چون او عزادار بودند ولی آن‌ها اصلاً به این جشن اهمیّت نمی‌دادند و به آن مانند یک واقعهٔ معمولی نگاه می‌کردند. اما برای اسکارلت فرق داشت، آرزو داشت که می‌توانست همراه بقیه مردم آتلانتا باشد؛ آواز بخواند و برقصد.

و این ظلم بزرگی بود. اسکارلت خود بیش از دیگران برای برپایی این جشن زحمت کشیده بود و حالا از شرکت در آن محروم بود. کارهایی کرده بود که هیچ وقت به یاد نداشت؛ جوراب بافی، کلاهدوزی، لحاف‌دوزی و شال بافی. ظرف‌های چینی مخصوص شستشوی مو و سبیل را رنگ کرده بود و تعداد زیادی پشتی و کوسن و رومبلی با نقش پرچم حکومت کنفدراسیون قلابدوزی کرده بود (اگر چه بعضی از ستاره‌هایش شش پر و هفت پر شده بود و بعضی‌ها هم اصلاً پر نداشت و گرد شده بود اما رویهم رفته نتیجه، رضایت بخش می‌نمود.) روز پیش در انبار کثیف اسلحه‌سازی آن قدر کار کرد که از پای در آمد و برای دوخت و نصب پرده‌های سنگین و رنگین آن قدر جان کند که از حال رفت. این برنامه اصلاً شوخی نبود، چون تحت نظر کمیته بانوان بیمارستان‌ها انجام می‌شد و خیلی جدی به نظر می‌رسید. کاری بود سخت، خشک و بدون ذره‌ای تفریح و خنده. با حضور زنانی چون خانم مری‌ودر و خانم السینگ و خانم وایتینگ اصلاً نمی‌شد انتظار خنده و تفریح داشت. آنان طوری سخت می‌گرفتند و هارت و پورت می‌کردند که گویی با گروهی از بردگان سیاه طرف بودند. از اینها گذشته صحبت‌های دخترانشان هم آنچنان قابل تحمّل نبود. امّا با وجود تاولی که در انگشتش بود همه چیز را تحمل می‌کرد. روز پیش وقتی داشت به عمه پیتی در پختن کیک برای سربازان کمک می‌کرد دستش سوخت و انگشتش تاول زد.

و حالا، بعد از این که مثل یک کارگر مزرعه کار کرده بود باید در خانه بنشیند و از شادی‌های جشن محروم باشد. نه عادلانه نبود که در این سن بی‌شوهر و سیاهپوش در گوشه عزلت بنشیند آن هم با یک بچه، بچه‌ای که هم اکنون صدای گریه‌اش از اتاق مجاور بلند شده بود. کمتر از یکسال پیش بود که در جشن‌ها می‌رقصید و به جای این لباس عزای بدرنگ و بدترکیب، لباس‌های شاد و زیبا و رنگین می‌پوشید و شور و نشاطی نگفتنی در دل مردان، به خصوص سه پسر خاص، می‌افکند. فقط هفده

سال داشت، هفده سال و هنوز رقص‌های زیادی در پا داشت و ترانه‌های بسیاری در دل. نه این عادلانه نبود. زندگی او را به عقب رانده بود، به یک خیابان گِل‌آلود انداخته بود. زندگی اکنون نقشی از لباس‌های خاکستری و مهمیزهای آهنین و پر صدا، لباس‌های رنگی کتانی و موسیقی پر سر وصدایی که با بانجو نواخته می‌شد، در مقابلش گشوده بود. این جلوه‌ها اکنون آرزوهایش را دوباره بر می‌انگیخت. می‌خواست نگاه کند، بنگرد و آن همه شور را یکجا به ذهنش بسپارد.

دست خود را به طرف مردانی که کم و بیش می‌شناخت تکان می‌داد و در احوال خود فرو رفته بود. پیتی پات ناگهان وارد شد، او که طبق معمول با حرکات ابلهانه‌اش بدون خبر وارد شده بود نگاهی ملامت بار به اسکارلت انداخت و گفت:

«دیوونه شدی، عزیزم، برای مردها از پنجره اتاق خوابت دس تکون میدی؟ بهت بگم اسکارلت، اصلاً انتظار نداشتم! اگه مادرت می‌دید چی می‌گفت؟»

«خب، اونا که نمی‌دونن اینجا اتاق خواب منه.»

«ولی ممکنه حدس بزنن که اینجا اتاق خواب توئه و این خیلی بده، عزیزم، نباید از این کارا بکنی. همه پشت سرت حرف می‌زنن و میگن ـ نمی‌دونم، به خصوص خانم مری ودر، اون که میدونه اینجا اتاق خوابته.»

«و فوراً هم میره و به همه پسرها میگه که اینجا اتاق خواب منه، ها؟ این گربه پیر.»

«ساکت باش عزیزم، دالی مری‌ودر بهترین دوست منه.»

«باشه، بازم همون گربه پیره ـ اوه، معذرت می‌خوام، عمه‌جون، گریه نکن! من فراموش کردم که اینجا پنجرهٔ اتاق خوابه. کاشکی از اینجا می‌رفتم.»

«عزیزم!»

«خب، میرم. از بس تو خونه نشستم، خسته شدم.»

«اسکارلت، قول بده که دیگه اینجوری حرف نزنی. اونوقت مردم چی میگن؟ میگن تو احترام چارلی بیچاره‌رو نگه‌نداشتی ـ»

«آه، عمه جون گریه نکن!»

پیتی پات با ناله گفت: «اوه، تورو هم به گریه انداختم!»

دست هایش را در جیب دامنش کرد و به دنبال دستمال گشت. آن درد مبهمی که در گلوی اسکارلت جمع شده بود ناگهان به صورت گریه ظاهر شد ـ نه، آن طور که پیتی پات فکر می‌کرد، دلیلش چیزهایی که او می‌گفت نبود. به خاطر چارلز بیچاره نبود، به خاطر صدای چرخ گاری‌ها و خنده‌هایی بود که دیگر داشت دور می‌شد.

از صدای آن‌ها ملانی به درون آمد، برس مو به دست داشت و گیسوانش با آن شکن‌های ریز ظریف روی شانه هایش ریخته بود.

«چی شده؟ عزیزانم!»

پیتی‌پات باناله گفت: «چارلی!» و به آغوش او فرو رفت و سرش را در آن گیسوان مواج پنهان کرد.

لب‌های ملی از شنیدن نام برادر به لرزه افتاد.

«اوه، شجاع باش عزیزم، گریه نکن، اوه اسکارلت!»

اسکارلت خود را روی تخت انداخته بود و با صدای بلند زار می‌زد. زار می‌زد برای جوانی از دست رفته و آن شادمانی‌هایی که اینک او را ترک گفته بودند، زار می‌زد چون کودک نازپرورده‌ای که هر چه می‌خواست با گریه به دست می‌آورد و اکنون می‌دید که گریه هم درمان درد او نیست. سرش را در بالش فرو برده بود و پاهایش را روی تشک می‌کوبید و زار می‌زد و اشک می‌ریخت.

با ناله می‌گفت: «من هم باید مرده باشم.» شدت پریشانی او به قدری بود که عمه پیتی گریه خود را فراموش کرده بود و ملانی کنارش قرار گرفته بود و سعی داشت او را آرام کند.

«عزیزم، گریه نکن! سعی کن به یاد بیاری که چارلی چقدر تو رو دوس داشت، این آرومت می‌کنه. راجع به بچه خوشگلت فکر کن.»

از اینکه می‌دید کسی از راز دل او با خبر نیست و احوالش را نمی‌فهمد دردی جانکاه تمام اندامش را در برگرفته بود. اندوه، غم و شکست چنان او را در گوشه‌ای گیر انداخته بود که برای مدتی تاب صحبت کردن نداشت. شاید بخت با او یار بود وگرنه اگر می‌توانست سخن بگوید، آن وقت رازش فاش می‌شد و تمام آن حقایق وحشتبار برملا می‌شد، اگر می‌توانست سخن بگوید، چون جرالد فریاد می‌کشید وکلمات ناانتظار بر زبان می‌آورد. ملانی شانه‌هایش را می‌مالید و پیتی‌پات آهسته پیش رفت و پردهٔ پنجره راکشید.

اسکارلت صورت بادکرده و قرمز خود را از بالش برداشت و فریاد زد:

«این کارو نکن. من هنوز نمردم که شما پرده‌ها رو می‌کشین، اگر چه ممکنه همین روزها بمیرم. اوه، برین بیرون و منو تنها بذارین.»

دوباره سرش را توی بالش فرو کرد. آن دو هم پس از نجوایی که با هم کردند از

کنارش دور شدند و از اتاق بیرون رفتند. هنگامی که از پله‌ها پایین می‌رفتند اسکارلت صدای ملانی را شنید که می‌گفت:

«عمه پیتی، ازت خواهش می‌کنم دیگه با اسکارلت راجع به چارلز حرف نزن. میدونی که چقدر اذیّت میشه. دختر بیچاره وقتی اونجوری نگاه می‌کنه، می‌فهمم که داره سعی می‌کنه جلوی گریه‌اش رو بگیره. ما نباید دیگه به زخمش نمک بپاشیم.»

با خشمی فراوان، اسکارلت چند بار پایش را روی تخت کوبید، دنبال کلمات بدی می‌گشت که نثار آن‌ها کند.

بالاخره با فریاد گفت: «خدای بزرگ!» ناگهان احساسی به او دست داد. سوالی به ذهنش رسید. مگر ملانی هیجده سال بیشتر دارد؟ چطور می‌تواند با این سن کم، بدون تفریح، برای برادرش لباس کرپ[1] سیاه بپوشد و دائما در خانه بماند. ملانی احتمالاً نمی‌دانست، یا می‌دانست و اهمیت نمی‌داد، که زندگی با مهمیزهای پر صدا، چهار نعل می‌تاخت و همه را عقب می‌گذاشت. زندگی هرگز به انتظار کسی نمی‌نشست.

مشتی به بالش زد و با خود فکر کرد: «ولی او مثل چوب خشک است، و هرگز مثل من معاشرتی نبوده، بنابراین مثل من هم دلتنگی نمی‌کند. و ـ و به علاوه، اشلی را دارد و من ـ هیچ کس را ندارم!» اندوهی عمیق دوباره به جانش افتاد و از نو گریستن آغاز کرد.

با دلی شکسته تا بعدازظهر در اتاقش ماند. دیگر موقع مراجعت مردم از جنگل بود، با همان سر و صدا و داد و بیداد و گاری‌های پر از شاخه‌های سرو و شمشاد. ولی این بار این شور و نشاط او را سر کیف نیاورد. همه خوشحال بودند ولی خسته به نظر می‌رسیدند، باز هم برایش دست تکان دادند و او با دلتنگی پاسخ داد. زندگی، حادثه‌ای بدون امید بود و اصلاً ارزش ادامه، نداشت.

فرار از این اندوه سنگین از طریقی عملی شد که اصلاً انتظار نداشت. بعد از شام، خانم مری‌ودر و خانم السینگ آمدند. ملانی، اسکارلت و عمه پیتی با عجله دم‌پایی‌های خود را پوشیدند و با زحمت قلاب کرست‌های خود را انداختند و دستی به موهایشان کشیدند و از پله‌ها پایین رفتند.

خانم مری‌ودر با ناراحتی و نگرانی گفت، «بچه‌های خانم بونل سرخک گرفته‌اند.» خیلی تند حرف می‌زد، خانم السینگ ادامه داد، «دختران مک لور هم به ویرجینیا احضار شده‌اند.» صدایش به زحمت در می‌آمد، بادبزنش را تندتند تکان می‌داد، صدای بلندی از آن بر می‌خاست، گویی اصلاً اتفاق مهمی نیفتاده است، «دالاس مک‌لور مجروح شده.»

هر سه با هم گفتند: «چه وحشتناک، بیچاره دالاس ـ» خانم مری‌ودر فوراً گفت، «چیز مهمی نیست، تیر به شانه‌اش خورده، ولی مسئله اینجاست که این حوادث در بد موقعی اتفاق افتاده، دخترهاش دارن میرن به شمال که بیارنش، ولی خدا می‌دونه که ما اصلاً وقت نداریم که بشینیم اینجا و حرف بزنیم. باید فوری به اسلحه‌سازی برگردیم و تزیین اونجارو تموم کنیم. پیتی، ما به تو و ملی احتیاج داریم که جای خانم بونل و دخترهای مک‌لور رو بگیرین.»

«اوه، اما دالی، ما نمی‌تونیم بیاییم.»

خانم مری ودر با لحن محکمی گفت: «به من نگو نمی‌تونیم پیتی پات هامیلتون. تو باید امشب مواظب سیاها باشی که مست نکنن. این وظیفه خانم بونل بود. و تو ملی، باید غرفه دخترهای مک‌لور رو تحویل بگیری.»

«اوه ما نمی‌تونیم ـ چارلی بیچاره فقط یک ـ»

خانم السینگ میان حرفش پرید، به نوعی که گویی همه چیز درست شده است، «می‌دونم چه احساسی داری ولی به خاطر وطن باید قربانی داد.»

«اوه، کاش می‌تونستیم کمک کنیم ـ چرا یکی از همین دخترهای خوشگل و شیرین رو تو غرفه نمی‌ذارین؟»

خانم مری‌ودر دستمالش را درآورد و فین بلندی کرد.

«من نمی‌دونم این روزها این جوون‌ها چشون شده. اصلاً احساس مسئولیت نمی‌کنن. اون‌هایی که سرشون به تنشون می‌ارزه، هر کدومشون یک بهانه آوردن، خُب، چیکارشون کنم؟ چوبشون بزنم؟ می‌دونم که راس میگن! اونا می‌خوان وقت کافی برای لاس زدن با افسرهارو داشته باشن و می‌ترسن لباس تازشون از پشت غرفه دیده نشه. کاش اون کسی که محاصره رو شکسته بود ـ اسمش چی بود؟»

خانم السینگ گفت: «سروان باتلر.»

«آها، کاش به جای این دامن‌های فنردار، وسایل مریضخونه وارد می‌کرد. اگه امروز یک دونه از این لباس‌ها رو می‌بینم، مطمئناً فردا میشه بیست تا، همشون رو هم اون میاره. سروان باتلر ـ چقدر از اسمش بدم میاد. حالا پیتی، من اصلاً وقت بحث کردن ندارم. تو باید بیایی. همه وضع تو رو درک می‌کنن. هیچ کس تو رو توی اتاق

---

1. Crêpe. پارچه‌ای ابریشمی شبیه اطلس. ـ م.

عقبی نمی‌بینه، و ملی هم نباید نگران باشه. غرفه دخترای بیچاره مک‌لور، غرفه آخره، کسی زیاد توجه نمی‌کنه.»

اسکارلت گفت: «من فکر می‌کنم باید بریم.» سعی کرد اشتیاقش را نشان دهد و در عین حال می‌کوشید صورتش جدی و ساده باشد.

هیچ یک از آن دو زن به نام او اشاره نکرده بودند. برگشتند و دقیقاً به چهرهٔ او خیره شدند. حتی در مواقع اضطرار هم هرگز به ذهنشان نمی‌رسید از زنی که تازه شوهرش را از دست داده بخواهند در انظار ظاهر شود. اسکارلت نگاه خیره آنان را با چشمانی معصومانه پاسخ داد.

«من فکر می‌کنم که همه‌مون باید بریم و مراسم امشب‌رو به یک موفقیت بزرگ تبدیل کنیم، افتخارش مال ماست. من هم می‌خوام همراه ملی توی غرفه باشم چون ـ خُب، من فکر می‌کنم توی غرفه دو نفر باشن بهتر از یک نفره. تو چی فکر می‌کنی ملی؟»

ملی در نهایت درماندگی گفت، «خُب.» از این فکر که یک زن تازه بیوه شده با لباس عزا در آن میهمانی عمومی شرکت کند، زیاد راضی به نظر نمی‌رسید.

نشانه تسلیم در چهره خانم مری‌ودر آشکار شد.

«اسکارلت درست میگه،» برخاست و حلقه‌های دامنش را بجای خود برگرداند. «هر دو ـ همتون باید بیاین. پیتی تو هم دیگه بهانه‌هاتو شروع نکن. فقط به این فکر کن که بیمارستان‌ها چقدر به تخت و دوا احتیاج دارن. و من می‌دونم که روح چارلز چقدر از کمک شما به وطن خوشحال میشه، وطنی که براش جون داد.»

پیتی‌پات گفت، «خُب،». همیشه وقتی در مقابل اشخاص قوی‌تر از خود قرار می‌گرفت، تسلیم می‌شد، «اگه فکر می‌کنی که مردم درک می‌کنن.»

□ □ □

اسکارلت در قلبش ترانه می‌خواند و با خودش می‌گفت، «چه خوبه که آدم راس بگه! چه خوبه که آدم راس بگه!» و شاد وسرزنده پای به درون غرفه‌ای گذاشت که رنگ‌های زرد و صورتی داشت و قرار بود دختران مک‌لور آن را اداره کنند. درست مثل این بود که در یک پارتی شرکت کرده است. پس از تقریباً یک سال عزلت، بعد از یک سال پوشیدن لباس عزا و سکوت که نزدیک بود به دیوانگی‌اش بیانجامد، واقعاً به یک پارتی آمده بود، بزرگترین پارتی آتلانتا. مردم زیادی را می‌دید و روشنایی زیاد و موسیقی زیاد و مناظر رنگینی از لباس‌های رنگین، پرده‌های رنگین، تورها و پراق‌های رنگین که سروان باتلر مشهور پس از آخرین شکست محاصره، از چارلزتون آورده بود.

روی چهار پایه‌ای که پشت پیشخوان غرفه قرار داشت نشست و به گوشه و کنار انبار کثیفی که روزی در آن مشق نظام می‌کردند و اسلحه می‌ساختند نگاهی انداخت. چقدر باشکوه شده بود، چقدر زیبا بود، کمیته بانوان چه زحمتی کشیده بود تا این فضای فقیر و تاریک و زشت را این طور مالدار و روشن و زیبا کرده بود. گویی هر چه چراغ و شمع در آتلانتا وجود داشت امشب در این سالن می‌سوخت. روی بدنه توپ‌هایی که در گوشه سالن گذاشته بودند، شمعدان‌های نقره و چینی خودنمایی می‌کرد، میزها از گل و گیاه و چراغ و شمع روشن پر بود، از میان پنجره‌های بزرگ سالن، نسیمی می‌وزید و رایحه مطبوع گل‌ها را با خود می‌پراکند. شمع‌ها و چراغ‌ها همه جا را روشن کرده بود.

چراغ زنگ‌زده بزرگی که سابقاً با زنجیری کلفت از سقف آویزان بود اکنون به کلی تغییر شکل داده بود و تماماً از پیچک‌ها، گل‌ها و ساقه‌های سبز مو پوشیده شده بود. دیوارها پر از شاخه‌های شمشاد و سرو و کاج بود. در انتهای سالن جای مخصوصی برای نشستن زنان و خانم‌های سالخورده در نظر گرفته بودند. بوی گل و گیاه همه فضا را در خود غرق کرده بود. ردیف‌های طویلی از شاخه مو از یک گوشه به گوشه دیگر رفته بود و بر بالای پنجره‌ها و غرفه‌ها، به صورت قوس‌های کوچک و بزرگ خودنمایی می‌کرد. هر جا که چشم می‌دید گل و شمع و چراغ بود که بر زمینهٔ پرچم قرمز و آبی کنفدراسیون جنوب، جلوه خاصی یافته بود.

سکوی بزرگی به طرز هنرمندانه برای دستهٔ ارکستر ساخته شده بود، که تقریباً زیر تمام گل‌ها و گیاهانی که در جنوب یافت می‌شد ـ شمعدانی، ادریسی، بگونیا و کولیوس ـ پنهان شده بود. آن چهار گلدان قیمتی خانم السینگ را هم که در تمام آتلانتا شهرت داشت، آورده بودند و در چهار گوشه سالن گذاشته بودند. محل مخصوص بانوان عضو کمیته روبه روی سکوی نوازندگان بود. روی دیوار، بالای سر بانوان عضو کمیته، تصویر بزرگی از رییس جمهور دیویس [1] و

---

۱. Jefferson Davis. (۱۸۰۸ـ۱۸۸۹). رییس جمهور کنفدراسیون جنوب (۱۸۶۱ـ۱۸۶۵) اهل ایالت کنتوکی بود. در سال ۱۸۲۸ از آکادمی نظامی وست پوینت فارغ التحصیل شد و پس از ۸ سال خدمت استعفا داد و به پنبه‌کاری در میسی‌سی‌پی پرداخت. خانواده‌اش در آنجا صاحب زرع و ←

معاونش استیونز[1] معروف به «آلک کوچولو» که در ضمن فرماندار ایالت جورجیا هم بود، دیده می‌شد. تصویر آنان به طرزی نقاشی شده بود که گویی داشتند به میهمانان نگاه می‌کردند. این دو تن، اوّلی با گونه‌های پهن و چشمان ثابت و سرد و دوّمی با دیدگان روشن، چهره لاغر و مصّمم، از شخصیت‌های مورد علاقه جنوبی‌ها به شمار می‌رفتند.

بانوان مسن عضو کمیته که مسئول حراج بودند با سنگینی کشتی‌های بادبانی، طول تالار را طی می‌کردند و دختران غرفه‌ها را که اغلب خنده‌هایی سبکسرانه تحویل می‌دادند، به وظیفه خود آشنا می‌کردند. بعضی از آنان هم به اتاق عقبی که مشروبات و آشامیدنی‌ها را در آنجا آماده می‌کردند سر می‌زدند و عمه پیتی‌پات با پاهای کوچکش دنبال آنان تاتی‌تاتی می‌کرد.

نوازندگان به سوی جایگاه خود آمدند، همگی لباس تیره به تن داشتند و عرق از صورت‌های گوشتالودشان سرازیر بود. روی صندلی‌ها نشستند و به کوک کردن سازهای خود پرداختند. لوی[2] پیر، درشکه‌ران خانم مری ودر، رهبری آن‌ها را بر عهده داشت. او از زمانی که آتلانتا هنوز مارتازویل خوانده می‌شد، همه جا در جشن‌ها و مراسم رسمی و غیر رسمی دسته ارکستر را رهبری کرده بود. جلوی ارکستر ایستاد و آمادگی نوازندگان را برای نواختن اعلام نمود. تقریباً تمام خانم‌های شهر در آن تالار حضور داشتند. ارکستر شروع به نواختن کرد، ویولن‌های بزرگ و

→

نسق بودند. در جنگ‌های مکزیک و بوئناویستا شرکت کرد و در ۱۸۴۷ سناتور ایالت میسی‌سی‌پی شد. او یک دموکرات بود ودر کابینه پرزیدنت فرانکلین پیرس وزیر جنگ شد. در فوریه ۱۸۶۱ به عنوان رییس جمهور کنفدراسیون ایالات جنوبی انتخاب گردید و او بود که نوغ نظامی ژنرال رابرت لی را تشخیص داد و فرماندهی کل در ارتش جنوب رابه او سپرد. بعد از شکست جنوبی‌ها، دو سال در قلعه مونرو زندانی بود و پس از آزادی به میسی‌سی‌پی بازگشت و تا زمان مرگش همان جا ماند. از وی کتابی تحت عنوان طلوع و افول کنفدراسیون جنوب به چاپ رسیده است. م.

۱. Alexander Hamilton Stephens. (۱۸۸۳ـ ۱۸۱۲). اهل جورجیا بود. در ۱۸۳۲ از دانشگاه ایالتی فارغ‌التحصیل شد. در هنگام جنگ‌های استقلال به معاونت رییس جمهوری ایالات جنوبی انتخاب شد و ضمناً فرماندار جورجیا هم بود. بعد از جنگ مدتی در بوستن به حال تبعید به سر برد. در ۱۸۶۶ سناتور جورجیا شد ولی او را به مجلس سنا راه ندادند ولی دوباره در سال ۱۸۸۲ به فرمانداری جورجیا رسید و ۲ سال در این مقام باقی بود. م

-2. Levy

کوچک، بانجو، فلوت و آکوردئون، ترانه مشهور لورینا[1] را آغاز کردند. این ترانه خیلی آرام بود و برای رقص مناسب به نظر نمی‌رسید. رقص هنگامی شروع می‌شد که همه غرفه‌ها اجناس خود را فروخته باشند. اسکارلت احساس کرد قلبش تندتر می‌زند، با شنیدن این والس سنگین، حالتی از مالیخولیا به او دست داده بود.

«سال‌ها به آرامی می‌گذرند، لورینا!

برف دوباره بر چمنزارها می‌بارد.

خورشید، در دور دست‌های آسمان فرو می‌نشیند، لورینا...»

یک ـ دو ـ سه، یک ـ دو ـ سه، چرخ ـ تاب ـ سه، چرخ ـ دو ـ سه، تاب ـ دو ـ سه، اوه چه والس زیبایی. آرام چشمانش را بست و به موسیقی گوش داد. دو دستش را کمی بالا آورد و در رؤیا خود را در حال رقص مجسم نمود. مثل این بود که در عشق گمشده لورینا، اثری سکرآور ریخته بودند. چنان مست کننده بود که با اندوه درونش درهم می‌شد و بغضی همچون هجوم گریه، به گلویش می‌نشست.

در این اوهام و احلام شیرین سیر می‌کرد، همه چیز را از یاد برده بود؛ غصه‌هایش را، دردهایش را، تنهایی‌اش را. ناگهان از خارج تالار صدای کالسکه‌ها، درشکه‌ها و گاری‌ها به گوش رسید و در چند لحظه، صدای خنده و شوخی و احوالپرسی‌های بلند بلند تالار را در خود گرفت. این صداها با صدای سیاهان که در رفت و آمد بودند و خدمت می‌کردند در می‌آمیخت. صداهای شادمانه توام با تعارفات و سلام‌ها قطع شدنی نبود.

تالار گویی جان تازه‌ای گرفته بود، زن‌ها و دخترها با لباس‌های رنگی، زیر نور چراغ‌ها و شمع‌ها منظره‌ای دلفریب و رؤیایی پدید آورده بودند. تور زیر دامن بعضی از دختران بیرون آمده بود و برخی از زنان سینه‌های باز به سپیدی عاج خود را، به نمایش گذاشته بودند و توری‌های نازک به جای شال بر بازوان برهنه و مرمرین خود انداخته بودند و بادبزن‌هایی که از پر طاووس و پرقو در دست داشتند دائماً حرکت می‌کرد و نور تالار را انعکاسی شگفت‌انگیز می‌داد. بعضی‌ها گیسوان خود را در توری جمع کرده بودند و بعضی دیگر آبشاری از طلا بر شانه‌های برهنه خویش ریخته بودند و با هر قدمی که بر می‌داشتند رشته‌های این آبشار زر همراه با گوشواره‌های بلندشان به رقص درمی‌آمد. نوارهای رنگین از مخمل و ابریشم و اطلس همه جا همراه بانوان، و دخترکان طنّاز و دلبران خوب صورت کشیده می‌شد.

-1. Lorena

گویی این گروه پری‌رخان می‌خواستند زیبایی‌های شکوهمندشان را چون سیلی جانانه‌ای به گوش دشمنان شمالی خویش بنوازند. آن همه گل که عطرشان در سراسر تالار پخش شده بود مثل این بود که برای قدردانی از فرماندهان و رؤسای حکومت گرد آمده بود و علاوه بر آن دختران و زنان نیز گل‌ها و غنچه‌های باغ‌های سراسر آتلانتا را زیور لباس و گیسوی خود کرده بودند. گل‌های سرخ چای و غنچه‌های نیم‌باز صورتی و ارغوانی، زینت‌بخش گوش‌های کوچک بود و حلقه‌های یاسمن چون گردن‌بندی عطرآگین دور گردن‌های ظریف خودنمایی می‌کرد. دامن‌ها نیز بی‌نصیب نمانده بودند، عده‌ای هم بودند که غنچه‌ها را زیور دامن‌های خود کرده و بر زمینه‌های سبز و لیمویی جلوه‌ای احساس برانگیز فراهم می‌آوردند. این‌ها همه گل‌هایی بودند که تا پیش از دمیدن آفتاب در جیب پسران جوان و مردهای عاشق جای می‌گرفت تا به عنوان هدیه‌ای از معشوق، برای همیشه حفظ شود.

در میان جمعیت، یونیفرم‌های زیادی به چشم می‌خورد ـ یونیفرم مردان زیادی که اسکارلت می‌شناخت، مردانی که در بیمارستان دیده بود، مردانی که در خیابان یا در میدان مشق دیده بود. این‌ها عموماً لباس‌های شیک و مجللی بر تن داشتند، دکمه‌های درخشان و یراق‌های خوشرنگ که چند دور تاب خورده، دور سر آستین و یقه دوخته شده بود. روی شلوارشان نوارهای زرد و قرمز و آبی و زرد دیده می‌شد که رستهٔ آنان را مشخص می‌کرد، حمایل‌های ارغوانی و طلایی روی سینه‌ها قرار داشت، غلاف شمشیرها از چرم براق بود و مرتب به چکمه‌های درخشانشان برخورد می‌کرد و با هر حرکت پا مهمیزها جرینگ جرینگ می‌کرد.

وقتی اسکارلت این مردان خوش قیافه را می‌دید غرور در قلبش جمع می‌شد. آن‌ها به هم سلام و تعارف می‌کردند، خم می‌شدند و دست بانوان متشخّص را می‌بوسیدند. ریش‌های قهوای رنگ و سبیل‌های زرد داشتند وجوان و خوش سیما به نظر می‌رسیدند. بعضی‌ها که در جنگ مجروح شده بودند هنوز کاملاً بهبود نیافته بودند، دست‌هایشان به گردن آویخته بود، نوارهای سفید دور سرشان دیده می‌شد و در صورتشان جای چند زخم کهنه به یادگار مانده بود. عده‌ای با چوب زیر بغل آمده بودند. دختران افتخار داشتند که زیر بغل آن‌ها را بگیرند و در شهامت آنان شریک شوند و آهسته آن‌ها را راهنمایی نمایند. در میان این مردان جنگی یک یونیفرم از همه زیباتر و درخشان‌تر بود که به هنگ زوآوه ایالت لویزیانا تعلق داشت و از مدل لباس افسران فرانسوی الگوبرداری شده بود؛ شلوار تنگ آبی رنگ همراه با خط‌های سفید، کُت کوتاه و چسبان قرمز و روکفشی کرم. در این لباس خوش فرم و زیبا، مردی با صورت تیره و زشت دیده می‌شد و یک دستش به گردن آویخته بود. این مرد رنه پیکار[1] نام داشت و مورد علاقه می‌بل‌مری ودر بود. غیر از او افسران و سربازان زخمی دیگری هم بودند. گویی هر چه افسر و سرباز زخمی در آتلانتا و ماکون بود در آن تالار جمع شده بودند. اعضای راه آهن، متصدیان و کارپردازان سیورسات، چارپاها و دژبان‌ها هم فراوان بودند و همگی در آن سالن بزرگ گرد آمده بودند و دختران از دیدن این یونیفرم‌های خوش‌دوخت احساس شادی و شعف بسیار می‌کردند. آن شب چه پول زیادی برای بیمارستان‌ها جمع می‌شد. از کوچه و خیابان صدای غرش طبل‌ها به گوش می‌رسید و صدای قدم‌های منظم جوانان و ارتشیان شنیده می‌شد. غریو تشویق و تحسین بلند بود. ناگهان صدای شیپور و سنج برآمد و فریاد مردی به گوش رسید که فرمان‌های نظامی صادر می‌کرد. لحظه‌ای بعد گارد ملّی و افراد واحد میلیشیا با یونیفرم‌های زیبا و یک شکل وارد شدند و با جمعیت در آمیختند. سلام و تعارف می‌کردند و خم و راست می‌شدند. این‌ها جوانان کم سن و سالی بودند که افتخار داشتند مسئول نواختن طبل و شیپور هستند و به خودشان قول داده بودند که سال آینده به ویرجینیا بروند، البته اگر جنگ تا آن موقع طول می‌کشید. پیرمردان با ریش سفید آرزو می‌کردند که کاش جوان بودند؛ با افتخار تمام این گروه را نگاه می‌کردند و پسران جوان خود را در میان ایشان می‌دیدند. در واحد میلیشیا مردان میانه سال و پیرمردان هم دیده می‌شدند ولی اغلب آن‌ها جوان بودند و مشکلات و قیود افراد دیگر را نداشتند. این‌ها سوال می‌کردند که چرا به جبهه اعزام نمی‌شوند، چرا اکنون در کنار لی[2] نیستند.

---

1. Rene Picard

۲. Robert Edward Lee. (۱۸۰۷-۱۸۷۰)؛ ژنرال آمریکایی. از اهالی استانفورد/ ویرجینیا بود. در ۱۸۲۵ وارد آکادمی نظامی وست پوینت شد. از دانشجویان برجسته این دانشگاه بود و در رشته مهندسی با درجه ستوان دومی فارغ التحصیل شد. ۱۵ سال بعد در مأموریت‌های مختلف نظامی شرکت داشت. در جنگ مکزیک تحت فرماندهی ژنرال وینفیلد اسکات جنگید. بعد از این جنگ پست‌های مهمی به او حواله گردید از حمله فرماندهی دانشگاه نظامی وست پوینت و فرماندهی کل نیروهای سوار ایالت تگزاس. با شروع جنگ‌های استقلال، به فرماندهی نیروهای جنوب منصوب شد و در ضمن مشاور نظامی جفرسون دیویس نیز بود. وی از نوابغ نظامی ایالات متحده جنوب و آمریکا به شمار می‌رفت. پس از جنگ‌های استقلال بسیار با احترام با او رفتار کردند و ←

این همه آدم چطور در این تالار جا شده‌اند! این سالن که تا چند لحظه پیش خیلی بزرگ به نظر می‌رسید اکنون خیلی کوچک شده بود. گرمای شب تابستانی با رایحه عطرهای مختلف و شمع‌های خوش بو و گل‌های فراوان، همراه با لایه ظریفی که از تماس چکمه‌ها با زمین، بر می‌خاست فضا را پر کرده بود. سر و صدا و همهمه حضار اجازه نمی‌داد نغمات دلنشین لورینا به خوبی شنیده شود. لوی پیر شیپورش را به دست گرفت و سرود ملّی جنوب، «پرچم زیبای آبی رنگ»[1] را شروع کرد. ناگهان صدها صدا شروع به خواندن کردند و شیپورچی گارد ملّی روی سکو پرید و همراه با ارکستر و صدای مردم، نواختن آغاز کرد. آن نُت‌های طلایی بلند و صدای مردان و زنانی که سرود ملّی خود را می‌خواندند، لرزش‌های غرورآمیزی بر اندام‌ها انداخته بود و هیجانی بزرگ به همه دست داده بود. و مو بر اندام همه راست کرده بود.

«هورا، هورا، برای حقوق جنوب، هورا!
هورا برای پرچم آبی
که فقط یک ستاره دارد!»

کلمات خوش آهنگ از گلوی مردان و زنان و نغمات محکم و پر صلابت از شیپورها بیرون می‌ریخت و سراسر تالار را به لرزه انداخته بود. اشک در چشم‌ها جمع شده بود. در آن لحظه همه حاضر بودند خون خود را در راه وطن تقدیم کنند.

اسکارلت هم بی‌اختیار به دیگران پیوسته بود. در میان آن همه صدا، صدای سوپرانوی[2] لطیفی که در اوج بود از دهان ملانی بیرون می‌آمد. چشمانش را بسته بود و دست‌ها بر سینه در کمال بی‌خبری کلمات سرود ملّی را بر زبان می‌راند و اشک از دیدگان فرو بسته‌اش می‌چکید. وقتی سرود تمام شد ملانی هم مانند دیگران دست زد و آهسته، با حجب و حیا به اسکارلت گفت:

«خیلی خوشحالم، به این سربازها افتخار می‌کنم، معذرت می‌خوام، نمی‌تونم جلوی اشکامو بگیرم.»

→

مشاغل مهمی را به وی سپردند اما تنها شغل کوچکی را در ویرجینیا پذیرفت. جنوب به او افتخار می‌کرد و هنگامی که وفات یافت ماه‌ها در عزا فرو رفت. ـ م.

1. Bonnie Blue Flag.

۲. Soprano. صدای زیر و ششدانگ زنان. ـ م.

نوری از شیفتگی و شادی چهره ملانی را پوشانده بود و او را سنگین‌تر، با وقارتر و جذاب‌تر نشان می‌داد.

همین جذبه و شور در چهره زنان دیگر نیز مشاهده می‌شد. اشک غرور و افتخار بر گونه‌هایشان می‌درخشید و لبخند بر چهره تابانشان جلوه‌ای نو داشت. چشمانشان برق عجیبی داشت، هنگامی که به مردان خود می‌نگریستند این برق به خوبی قابل تشخیص بود. زنان و دختران، به مردان و عشّاق، مادران به فرزندان و شوهران و پدران به پسران خود با چنین برقی نگاه می‌کردند. در آن لحظه، همه زیبا بودند، یک زیبایی درخشان و واقعی. مثل این بود که این زیبایی ازدرونشان بر می‌خاست. زنان می‌خواستند عشق مردان را نسبت به خویش با این برق‌های آسمانی پاسخ گویند، این بی‌شائبه‌ترین و خالصانه‌ترین جواب عاشقانه‌ای بود که به مردان خود پیشکش می‌کردند.

مردانشان را دوست داشتند، به آن‌ها ایمان داشتند، و تا آخرین نفس به آنان وفادار بودند. هنگامی که این دلاوران خاکستری‌پوش از آنان در مقابل یانکی‌ها دفاع می‌کردند، چطور ممکن بود بدبختی به سراغشان بیاید؟ آیا از اولین سحرگاه جهان، چنین مردانی دیده شده‌اند؟ این چنین شجاع، رزم‌جو، کوبنده و زیبا؟ چه چیز دیگری غیر از پیروزی می‌توانست نصیب وطن شود، وقتی آنان این چنین خون خود را پیشکش می‌کردند؟ این زنان، وطن خود را دوست داشتند، همانطور که مردانشان را دوست داشتند، وطنی که با دل و جان و دست و پا و سر و تن به آن خدمت می‌کردند، وطنی که ترانه‌های زیبا برایش می‌سرودند، به فکرش بودند و رؤیاهای بزرگی برایش داشتند. وطنی که اگر لازم بود خیل این مردان را در مقابلش به قربانگاه می‌فرستادند، و فقدان ایشان را با افتخار تحمّل می‌کردند و رنج از دست دادنشان را بر دوش می‌کشیدند؛ مثل سربازی که پرچم وطن را بر دوش می‌کشد.

حسی از غرور و بزرگی در قلبشان موج می‌زد، حسی بزرگ چون خروش آب‌های بزرگ، برای اتحاد ملّی. می‌دانستند که پیروزی نهایی در راه است. پیروزی‌های «استون و ال‌جکسون»[1] در منطقه «والی»[2] و شکست یانکی‌ها در «جنگ

---

۱. Thomas Jonathan Jackson معروف به (Stonewall ـ دیوار سنگی) (۱۸۲۴ـ۱۸۶۳). ژنرال آمریکایی اهل ویرجینیا. از دانشگاه وست پوینت فارغ التحصیل شد و در جنگ‌های مکزیک شرکت کرد. از نوابغ نظامی بزرگی بود که تاریخ آمریکا کمتر به خود دیده است. علی رغم اعتقادات

←

هفت روزه»[3] در حومه ریچموند[4]، این اعتقاد را ثابت می‌کرد. اگر یک پیروزی دیگر از این قبیل پیش می‌آمد چه بسا که یانکی‌ها به زانو درمی‌آمدند و درخواست صلح می‌کردند و مردان، شاد و خندان به خانه‌های خود باز می‌گشتند و بوسه‌های نشاط‌انگیز ردو بدل می‌شد. یک پیروزی دیگر، و پایان جنگ.

البته چه بسیار صندلی‌ها که خالی می‌ماند و چه بسیار جوانان که دیگر والدین خود را نمی‌دیدند و در گورهای ناشناس، در دشت‌های ویرجینیا، و کوهستان‌های تنسی، تنها و گمنام به خاک سپرده می‌شدند؛ ولی چه باک، چنین پیروزی بزرگی، تاوان بزرگی هم لازم داشت. ابریشم برای بانوان، و چای و قند و شکر یافت نمی‌شد، ولی این کمبودها برای مردم حکم شوخی داشت. به علاوه کسانی بودند که مرتباً خطوط محاصره یانکی‌ها را می‌شکستند و این اقلام را می‌آوردند. و به زودی رافائل سه‌مس[5] از ناویان غیور جنوب، کشتی‌های شمال را نابود می‌کرد و راه بنادر را می‌گشود. و کشور انگلستان در صدد بود که به نیروهای کنفدراسیون کمک کند زیرا کارخانجات پارچه‌بافی آن‌ها بدون پنبه جنوب، بیکار مانده بود. طبیعتاً اشرافیت انگلستان طرفدار کنفدراسیون بود و از اشرافیت جنوب در مقابل یانکی‌های

→

مذهبی و مخالفت با برخوردهای شمال و جنوب، به ارتش جنوب پیوست و به فرماندهی نیروهای مستقر در هارپرزفری منصوب گردید. در نوامبر ۱۸۶۱ به فرماندهی نیروهای جنوب در دره شناندوآ فرستاده شد و در بهار ۱۸۶۲ شکست سختی به ارتش شمال وارد کرد. تاکتیک و رهبری او در این جنگ بسیار معروف است و در تاریخ نظامی آمریکا از آن به عنوان یک روش فرماندهی شگفت‌انگیز یاد می‌شود. در می ۱۸۶۳ در نبرد چانسلورویل زخمی شد و هفت روز بعد درگذشت. با مرگ او ضربهٔ بزرگی به نیروهای جنوب وارد آمد. ـ م.

۲ . Valley. مقصود دره شناندوآ Shenandoah است که کنار روخانه‌ای به همین نام در ویرجینیای غربی قرار دارد. طول این دره ۱۵۰ مایل و عرض آن بین ۱۰ تا ۲۰ مایل متغیّر است. ـ م.

3. Seven Days' Battle 4. Richmond

۵. Raphael Semmes (۱۸۷۷-۱۸۰۹). افسر نیروی دریایی آمریکا. مستقیماً در جنگ‌های وارکروز و مکریک شرکت داشت، اهل مری‌لند بود و هنگامی که در نیروی دریایی خدمت می‌کرد درجه ستوانی داشت. بعدها به ناو جنگی آلاباما منتقل شد و با ابراز لیاقت به فرماندهی این ناو رسید. در طول جنگ‌های شمال و جنوب، ۶۹ کشتی جنگی شمال را به ارزش ۶ میلیون دلار غرق کرد و به درجه دریا سالاری ارتقاء یافت. ناو جنگی او بالاخره توسط ناو کرساژ که ساخت فرانسه بود غرق شد. دریا سالار سه‌مس بعد از این حادثه به اسکادران دریایی جیمز ریور منتقل شد. این قهرمان‌بزرگ نیروی دریایی پس‌از خاتمه جنگ به وکالت و روزنامه‌نگاری پرداخت. ـ م.

پول‌پرست دفاع می‌کرد.

به این ترتیب زنان و دختران و بانوان حاضر در مجلس که خواستار ابریشم و خنده بودند و می‌خواستند نگاه مشتاقانه خود را همچنان به مردانشان ادامه دهند، می‌دانستند که چه خطراتی ممکن است در راه این عشق و هیجان وجود داشته باشد، اما از مرگ ترسی نداشتند و از هیچ تهدیدی نمی‌ترسیدند.

با اولین نگاه به آن جمعیت، قلب اسکارلت به تاپ‌تاپ افتاد و مسرّتی آنی او را در بر گرفت، اما هنگامی که آن لباس‌های فاخر و آن خنده‌ها و هیجانات را دید شادی‌اش تبدیل به اندوه شد و حالتی به او دست داد که گویی مسرّتش دود شده و به هوا رفته است. هر زنی که در مجلس حاضر بود، بالاخره برای خودش دلخوشی و احساسی داشت، ولی او فاقد احساسی از این نوع بود. ناگهان حالت بدبینی به او دست داد و نگرانی و اضطراب شدیدی احساس کرد، تا حدی که آن تالار روشن چون روز را، تاریک می‌دید و آن چهره‌های زیبا و دوست‌داشتنی را صورتک‌هایی دوزخی و شیطانی در نظر مجسم می‌کرد.

در ذهنش ناگهان خطی به سرعت برق گذشت و پیش خود فکر کرد که چه تنها مانده است. احساس کرد از این همه شادی و نشاط که در دل این زنان است سهمی ندارد. فکر می‌کرد که هیچ چیز و هیچ کس را ندارد که در راه این آرمان بزرگ قربانی کند و غرق افتخار و غرور شود. اما قبل از اینکه ترس چیره شود و او را از میدان به در کند با خود گفت، «این فکرها چیست که من می‌کنم؟ این‌ها افکاری هستند اشتباه و گناه‌آلود». می‌دانست که آرمان بزرگ برایش مفهومی ندارد و از شنیدن مکرر آن بیزار و متنفّر است. این طور پیش خودش فکر می‌کرد که وطن در دلش جایگاه مقدسی ندارد و جنگ فقط کار دیوانگان است. جنگ چیزی است که فقط مردم را به جان هم می‌اندازد تا یکدیگر را بکشند و در عزای هم ماتم بگیرند. به علاوه دیگر چطور می‌شد جنس‌های لوکس و چیزهای قشنگ خرید ،جنگ باعث شده که این چیزها نایاب شود. از کار در بیمارستان و باند پیچی کردن زخمی‌ها خسته شده بود، تمام ناخن هایش شکسته بود؛ و این بیمارستان لعنتی با آن محیط خفقان‌آور و نامطبوع، پر از چرک و کثافت و بوی گند. تازه باید آه و ناله مجروحان را نیز به آن‌ها اضافه می‌کرد. چرا باید دائما از دیدن آن هیکل‌های نتراشیده که چون مردگان متحرک، رنگ به چهره نداشتند، دلش بلرزد؟

درمانده و ناامید به اطراف نظری انداخت، افکاری پلید و مسموم که بوی خیانت

از آن‌ها می‌آمد ذهنش را پر کرده بود و او را به این سو و آن سو می‌کشید. اوه، چرا او نیز چون دیگر زنان چنین احساسات پاکی را نسبت به وطنش در خود حس نمی‌کرد؟ اینان وطن‌پرستانی بودند که دل و زبانشان یکی بود و با ایمان ثابتی که داشتند حاضر بودند جان خود را در راه وطن فدا کنند. نه، هیچ کس نباید دربارهٔ او شک کند. نه هرگز! هرگز! نباید اجازه می‌داد کسی به حریم ذهنش وارد شود و آن جریان‌های طوفانی و فاسد را ببیند. او هم باید به نوعی خودش را به میان می‌انداخت و ابراز وجود می‌کرد. باید نقش زنی را بازی می‌کرد که شوهرش جان خود را فدای وطن کرده و حالا افتخارش را به ارث گذاشته است. باید به مردم نشان می‌داد که با نهایت صبر و شکیبایی و شهامت و دلیری این غم بزرگ را برخود هموار می‌کند تا وطن سرافراز بماند. باید به همه ثابت می‌کرد که قلبش همراه شوهرش اینک در گور خفته است.

چرا او با دیگران فرق داشت و از این زنان عاشق فاصله گرفته بود؟ او هیچ وقت نمی‌توانست چون دیگران، این طور از خود گذشتگی نشان دهد و همه چیز را به خاطر آرمانش فدا کند. انزواجویی و عزلت‌طلبی اصلاً با او جور در نمی‌آمد. نه از تنهایی خوشش می‌آمد و نه حاضر بود خود را فدای این چیزها کند. ولی به هر حال می‌کوشید این افکار را سرکوب کند و در بند کشد. در تمام مدتی که همراه ملانی در غرفه خود منتظر خریداران بود، سعی داشت با تمام قدرت، خود را اصلاح کند، یعنی کاری که آن قدرها هم برایش مشکل نبود.

زنان دیگر بدون تردید احمق و ابله بودند و در صحبت‌هایشان راجع به وطن و وطن‌پرستی، حالتی بیمارگونه داشتند و بسیار زیاده‌روی می‌کردند و مردان هم وقتی درباره حقوق ایالتی حرف می‌زدند حماقتشان در حد زنان قرار می‌گرفت. فقط اسکارلت اوهارا هامیلتون بود که با خون ایرلندی خویش، فهمیده و عاقل به نظر می‌رسید. آن قدر احمق نبود که به خاطر آرمان و حرف‌هایی از این قبیل خود را خجالت زدهٔ خویش و شخصیت و روحیه خود کند. اگر مردم حاضر در این جلسه می‌فهمیدند که طرز فکر او چگونه است، چقدر در حیرت فرو می‌رفتند. چقدر تعجب می‌کردند اگر او از جایگاه نوازندگان بالا می‌رفت و فریاد می‌زد، ای احمق‌ها، چرا این جنگ بی‌ثمر را فراموش نمی‌کنید، چرا به آن پایان نمی‌دهید؟ چرا نمی‌گذارید مردم سر خانه و زندگیشان بروند و به کار کشاورزی خودشان مشغول شوند؟ چرا اجازه نمی‌دهید جشن‌ها و میهمانی‌ها مثل گذشته برقرار باشد؟ چرا نمی‌گذارید دخترها و زن‌ها مثل گذشته لباس‌های قشنگ بپوشند و آزادانه با مردان معاشرت کنند.

چنین افکاری برای چند لحظه او را در سکوت فرو برد، با این وجود نگاهش از تحقیر و تنفّر انباشته شده بود. غرفه دختران مک‌لور، همان طور که خانم مری‌ودر گفته بود در نقطهٔ دوردستی قرار داشت و کسی به آن مراجعه نمی‌کرد. حتی در بین برنامه‌ها که اجازه نفس کشیدن به مردم می‌داد، هیچ کس سری به آنجا نمی‌زد. به این ترتیب او باز هم تنها بود و در دریای افکار خود بالا و پایین می‌رفت و غوطه می‌خورد. ملانی متوجه سکوت او بود ولی می‌پنداشت افکار او بدون تردید متوجه شوهر از دست رفته‌اش، چارلز است، از این رو نمی‌خواست مزاحمش شود و او را از رؤیاهایش خارج کند. مدتی بود که خود را با جابجا کردن اجناس غرفه مشغول کرده بود و با اسکارلت حرف نمی‌زد. نگاه اسکارلت متوجه انبوه گل‌ها و گیاهانی بود که در رنگ‌های زیبا روی میزها و دور عکس‌های رییس جمهور و معاونش قرار داشت. احساساتی که مردم نسبت به این دو تصویر نشان می‌دادند همپای واکنشی بود که به تصویر عیسی مسیح ابراز می‌داشتند. چه فکر مشمئز کننده‌ای! چه گناه بزرگی! با خود می‌گفت:

«خُب، مگه دروغ میگم. این عکس‌ها را جوری کشیدن مث اینکه این دو تا پیغمبرن.»

بعد ناگهان با دستپاچگی از جا برخاست و نگاهش را به نقطه دیگری دوخت، اما دنباله افکارش همچنان ادامه داشت.

«خُب درسته دیگه. مردم فکر می‌کنن که این دو تا مقدّسن، در صورتی که اون‌ها هم مث ما می‌مونن، آدم‌های عادی هستن، و چقدر هم بی‌ریختن.

«البته من به آقای استفنز ایرادی نمی‌گیرم چون تمام عمرش مریض بوده، ولی این آقای دیویس ـ» یکبار دیگر به چهره پر نخوت او نگاه کرد. با ریشی که داشت شکل بز شده بود. مردها باید صورتشان را بتراشند. سبیل داشته باشند و البته اگر می‌خواهند، باید ریششان درست و حسابی باشد.

با خود فکر می‌کرد «نیگاش کن، مشتش رو هم بلند کرده، مث اینکه فقط همین یک کارو بلده.» در این تصویر نقاشی شده، در این صورت مضحکی که اسکارلت با دقت به آن می‌نگریست، هیچ نشانه‌ای وجود نداشت که نشان دهد، می‌تواند بار یک ملّت را بر دوش بگیرد.

نه، اصلاً خوشحال نبود. در لحظات اول که وارد تالار شده بود احساس شادی می‌کرد، ولی حالا آن احساس از بین رفته و او را تنها گذاشته بود. شاید از میان جمع زنان بی‌شوهر آن مجلس، او تنها زنی بود که محبوبی نداشت. همیشه به خود می‌بالید که بیش از دختران دیگر، طرف توجه مردان است. نه این منصفانه نبود! او فقط هفده سال داشت و پاهایش روی زمین قرار و آرام نداشت، دلش می‌خواست جست و خیز کند و برقصد. هفده سال داشت و شوهری که در گورستان اوکلند[1] خفته بود و کودکی که در خانه عمه پیتی در گهواره می‌زیست، و همه فکر می‌کردند، این‌ها باید برایش کافی باشد. از هر دختر دیگری که در مجلس حاضر بود، سینه‌ای سپیدتر، کمری باریک‌تر و پاهایی ظریف‌تر داشت ولی در نظر دیگران چنین بود که باید کنار شوهرش خفته باشد و روی سنگ قبرش نوشته باشند «همسر وفادار.»

اکنون دیگر نمی‌توانست چون دختران برقصد و با مردان خوش و بش کند، یا در ردیف زنان قرار می‌گرفت و از رفتار جلف دخترهای جوان و کم سن و سال انتقاد می‌کرد. و حتی آنقدر پیر نبود که بیوه به حساب آید. بیوه‌ها باید پیر باشند ـ آنقدر پیر که نمی‌توانستند برقصند، با مردان معاشرت داشته باشند و مورد تحسین قرارگیرند. اوه، چقدر ظالمانه بود که مجبور باشد این طور موقرانه در قله بیوگی بنشیند و در هفده سالگی، سنگینی و آداب‌دانی را این طور در نهایت دقت حفظ کند. منصفانه نبود که صدایش را تا این حد پایین نگه دارد و چشمانش را در نهایت معصومیّت پایین بیندازد و وقتی مردان به او نزدیک می‌شوند فقط به چکمه‌هایشان نگاه کند.

تمام دختران آتلانتا مشتاق معاشرت با مردان بودند. حتی زشت‌ترین آن‌ها هم بی‌نصیب نمی‌ماندند ـ اوه، بدتر از همه، در این لباس‌های بسیار زیبا!

او اینجا مثل کلاغ نشسته بود، با آن لباس سیاه که تا مچ دست بسته بود و تا زیر چانه‌اش دکمه می‌خورد. نه زیوری، نه زینتی، نه توری، نه نواری، نه جواهری، به غیر از گل سینه‌ای که یادگار الن بود. از آنجا به رفتار عاشقانه دختران بدترکیب با پسران خوش قیافه می‌نگریست. و تمام این بدبختی‌ها به خاطر این بود که چارلز دچار سرخک شده بود. حتی در جنگ کشته نشده بود تا لااقل برای زن و فرزندش افتخاری به ارث بگذارد.

همچون طغیانگری خشمگین، آرنجش را روی پیشخوان گذاشت و به تماشای جمعیت پرداخت. یادش آمد که مامی همیشه او را از این حرکت منع می‌کرد، ولی

1. Oakland

حالا دیگر اصلاً اهمیت نمی‌داد. اخم هایش را در هم کرده بود و چین‌های درشت به پیشانی آورده بود. مثلاً اگر در نظر مردم زشت جلوه می‌کرد چه می‌شد؟ احتمالاً دیگر فرصت نخواهد داشت که زیبایی‌های خود را به آن‌ها نشان دهد. با حسرت و غبطه به لباس‌هایی که پیچ و تاب می‌خوردند نگاه کرد؛ ابریشم‌های کرم رنگ و چون آب مواج با دسته‌های گل و غنچه‌های نیمه‌باز؛ اطلس‌های صورتی با چین‌های فراوان، هیجده چین دور کمر همراه با روبان‌های مخملی ظریف، پارچه‌های آبی‌رنگ، دامن‌های ده یاردی با آبشاری از تور، با کمرهای تنگ، با گل‌های فریبنده. می‌بل مری‌ودر در حالی که بازو در بازوی افسر زوآوه انداخته بود به سوی غرفه کناری رفت. لباسی سبز و خوشرنگ بر تن داشت و با دامنی پف کرده و کمری تنگ می‌خرامید و پیش می‌رفت. تکه‌هایی از تور شانتیلی[1] که از چارلزتون آمده بود در لباسش دیده می‌شد و آن چنان با ناز و عشوه قدم بر می‌داشت که گویی به همه می‌گفت، این پارچه‌های زیبایی که بر تن من می‌بینید خودم آورده‌ام نه سروان باتلر.

اسکارلت با خود فکر کرد، «توی این لباس، من چقدر زیبا می‌شدم،» جریانی بی‌قرار و وحشی در تنش دوید. «کمرش مث گاو کلفته، رنگ سبز فقط به من میاد، به رنگ چشم‌هام ـ چرا این دخترای بور از این رنگا می‌پوشن. پوستش مث پنیر گندیده می‌مونه. اگرم بخوام دیگه نباید از این لباسا بپوشم حتی اون وقتی که از عزا در اومدم. نه حتی اون وقتی که بخوام دوباره عروسی کنم. اون وقت باید خاکستری سیر بپوشم، یا قهوه‌ای، یا بنفش.»

برای چند لحظه دوباره به این بی‌عدالتی فکر کرد. دوران شادی چه کوتاه بود، دوران لباس‌های قشنگ، دوران رقص، دوران طنازی و عشوه‌گری. چه کوتاه بود، فقط دو سال! دو سالِ خیلی کوتاه. بعد ازدواج کردی و لباس‌های تیره پوشیدی و بچه‌دار شدی و زیبایی‌هایت را از بین بردی، و در مجالس رقص در گوشه‌ای نشستی، با زن‌های مسن دیگر یا میانه سال یا شوهردار و فقط حق داشتی با شوهرت برقصی یا با پیرمردهایی که پایت را لگد می‌کنند. اگر کاری غیر از این‌ها می‌کردی، زنان دیگر پشت سرت حرف می‌زدند و موقعیتت خراب می‌شد و آبروی خانواده‌ات می‌رفت. فکر می‌کنم که این کار احمقانه‌ای است که تمام کودکیت را به کار یادگرفتن دلبری بگذرانی و یاد بگیری که چطور جذاب باشی و چطور مردان را به دام بیاندازی و آن وقت فقط این همه چیز را برای یکی دو سال به کار ببری. به

۱. Chantilly. شهری در ویرجینیا که پارچه‌هایش معروف است. ـ م.

تربیت خود، زیر دست مامی و الن فکر می‌کرد. می‌دید که تربیت کامل و خوبی بوده است زیرا آن‌ها همیشه نتیجه را در نظر می‌گرفتند. همیشه قوانینی هست که باید رعایت شود، اگر رعایت کنی، تاج موفقیت از آن توست.

با زنان سالخورده باید با محبّت و ظرافت و سادگی سخن گفت زیرا زنان سالخورده نگاه تیزی دارند ودختران جوان را با حسادتی گربه‌مانند می‌نگرند و آماده‌اند تا هر درشتی یا خیره‌سری را با پنجه‌هایشان پاسخ گویند. با مردان سالخورده باید زبان ریز، لطیف و نرم بود، ولی نه کاملاً، باید گاهی اجازه داد با آدم شوخی کنند، این کار آرزوهای فراموش شدهٔ آن‌ها را دوباره زنده می‌کند. احساس جوانی و سرزندگی به آنان دست می‌دهد، شیطانی آن‌ها دوباره گل می‌کند. ممکن است تو را نیشگون هم بگیرند و لذت هم ببرند، البته تو باید همیشه در چنین مواقعی از خجالت سرخ بشوی، در غیر این صورت آن‌ها حتماً به پسرهایشان خواهند گفت که تو دختر هرزه‌ای بوده‌ای.

با دختران جوان و بانوان محترم باید همیشه به شیرینی و لطف رفتار کنی، هر بار آن‌ها را می‌بینی احترام بگذاری، حتی اگر ده دفعه در روز باشد. دستت را دور کمرشان بیاندازی و آن‌ها را وادار کنی که همین کار را با تو بکنند، مهم نیست که چقدر از آن‌ها بدت می‌آید. از لباس‌هایشان تعریف کنی و بچه‌هایشان را شیرین و خوشگل بخوانی، معشوقه یا شوهر آنان را ستایش کنی و با خنده و شوخی به آن‌ها بگویی که آن‌ها از تو خوشگل‌ترند .هیچ وقت نباید در حضور آن‌ها عقیده خود را راست و صریح، در مورد هر چیزی، بیان کنی بلکه باید عقیده آن‌ها را سوال کنی و هر چه بود تصدیق کنی.

زنان دیگر و شوهرانشان را باید به حال خود بگذاری، حتی اگر این شوهران زمانی مورد علاقه تو بوده‌اند؛ هر چقدر هم جذاب باشند باید آن‌ها را فراموش کنی. نباید به شوهران جوان زیاد نزدیک شوی، زیرا حسادت همسرانشان به سرعت تحریک می‌شود و تورا هرزه و کثیف می‌خوانند و آبرویت به خطر می‌افتد و دیگر هرگز نمی‌توانی معشوقی برای خودت دست و پا کنی.

و اما راجع به مردان مجرّد جوان ـ آه، این موضوع جداگانه‌ای است. می‌توانی با لبخندی لطیف و دلفریب از آن‌ها استقبال کنی و هنگامی که پروازکنان به سویت آمدند تا دلیل خنده تورا بدانند، باید از گفتن دلیل خودداری کنی و باز هم بخندی و همین طور آن‌ها را معلق و پا در هوا نگه داری تا سعی کنند دلیل خنده تورا خودشان کشف کنند. با نگاهت می‌توانی قول تمام چیزهای وسوسه‌انگیز را به آن‌ها بدهی تا سعی کنند تورا تنها گیر بیاورند و وقتی تنها شدید و او سعی کرد تورا ببوسد باید نشان دهی که خیلی خیلی از این کار او عصبانی و ناراحت شدی. بعد هنگامی که عذرخواهی کرد او را ببخشی و با نرمی و ظرافت با او رفتار کنی تا دوباره وسوسه شود و بخواهد برای بار دیگر تو را ببوسد. گاهی اوقات، امّا نه همیشه، می‌توانی اجازه این کار را به او بدهی. (الن و مامی دیگر این قسمت را به او نیاموخته بودند ولی او به تجربه دریافته بود که این کار بسیار موثر است.) بعد فریاد بکشی و از او بخواهی که تو را تنها بگذارد و او را شماتت کنی که خطای بزرگی مرتکب شده، و به او پرخاش کنی و بگویی که به تو بی‌احترامی کرده است. بعد او سعی می‌کند اشک‌های تو را پاک کند و ثابت کند که چقدر برایت احترام قایل است. و بعد ـ آه، خیلی کارها هست که می‌تواند با یک جوان مجّرد انجام دهد. و او همه آن‌ها را می‌دانست. می‌دانست که چطور باید به رؤیاهای او دست یابد، تمناهای او را دامن بزند، نگاه‌های هوسبار به او بیاندازد و هنگام رقص اندام خود را تکان دهد و باسنش را بچرخاند به طوری که دامنش مثل چتر باز شود، و بالاخره اشک و لبخند، دلبری و دلسوزی‌های شیرین. اوه، این‌ها همه حقه‌هایی است که همیشه کارگر افتاده است ـ مگر در مورد اشلی.

نه، به نظر نمی‌رسید این حقه‌های ظریف را خوب یاد گرفته باشد، چون بسیار ضعیف عمل کرد و بعد همه آن‌ها را برای همیشه کنار گذاشت. چه خوب می‌شد اگر ازدواج نمی‌کرد و همیشه لباس سبز می‌پوشید و خود را زیبا می‌کرد و شمع جمع مردان جذاب می‌شد. اگر زیاد هم می‌ماندی مثل ایندیا ویلکز پیر و درمانده می‌شدی و همه می‌گفتند «دختر بیچاره». نه بعد از همه این حرف‌ها چه بهتر که ازدواج کردی و احترام خود را نگه داشتی، حتی اگر بعد از این تفریحی نداشته باشی.

آه، زندگی چه بی‌حساب و کتاب بود! چرا این قدر احمق بود که از میان آن همه آدم با چارلز ازدواج کرد و در شانزده سالگی به زندگی خود خاتمه داد؟

این رؤیاها که در او خشم و نفرت بیشتری ایجاد کرده بود هنگامی پایان گرفت که سرو صدای مردم بیشتر شد و سعی کردند کنار بروند و خود را به دیوار بچسبانند. بانوان و دختران سعی می‌کردند دامن‌های فنردار خود را با دست نگه دارند تا در اثر فشار جمعیت بالا نرود و زیرپوش‌های توری نمایان نشود. اسکارلت روی پنجه‌های پا بلند شد تا ببیند این غوغا برای چیست. فرمانده دسته میلیشیا که یک سروان بود از

جایگاه ارکستر بالا رفت. با صدای بلند فرمان نظامی داد و نیمی از گروهان میلیشیا به خط شدند و در عرض چند دقیقه در میان تشویق و کف زدن حضار به اجرای حرکات نظامی پرداختند. اسکارلت هم به زور با دیگران همراه شد و شروع به کف زدن کرد. بعد از خاتمه نمایش نظامی، فرمانده، افراد خود را مرخص کرد تا بروند پانچ و لیموناد بنوشند. اسکارلت به طرف ملانی برگشت و دریافت که بهترین موقع برای اظهار نظر درباره وطن و وطن‌پرستی است.

گفت، «دیدی چه خوب اجراکردند،ها؟» ملانی هنوز مشغول مرتب کردن اشیاء غرفه بود.

«ولی اگر یونیفرم خاکستری می‌پوشیدند و حالا در ویرجینیا بودند بهتر بود.» اصلاً ناراحت نبود از اینکه کسی حرفش را بشنود.

چند تن از مادرانی که فرزندانشان عضو گروهان میلیشیا بودند در کنار غرفه آن‌ها ایستاده بودند و حرف‌های او را می‌شنیدند. زنان به خصوص خانم گینان، زن بیست و پنج ساله‌ای که در میان آن جمع بود، نگاهی به اسکارلت انداخت و چهره‌اش سفید شد، زیرا پسر او نیز در میان افراد میلیشیا بود.

اسکارلت انتظار شنیدن چنین حرفی را از ملانی نداشت. از نگاه خانم‌ها ناراحت شد.

«چرا ملی؟»

«میدونی که راس میگم اسکارلت. من به پسرهای کوچیک و آقایون پیر کاری ندارم، آن‌ها حسابشان جداست. ولی افراد میلیشا دیگه می‌تونن تفنگ دست بگیرن و به این دلیل باید یک کاری بکنن.»

اسکارلت گفت، «ولی ـ ولی » نمی‌دانست چه بگوید. راجع به این موضوع قبلاً فکر نکرده بود. «بالاخره یکی باید تو خونه بمونه ـ راستی ویلی گینان در مورد ماندن پسرش در آتلانتا چه گفته بود؟ «یکی باید تو خونه باشه که خانواده رو از حمله دشمن حفظ کنه.»

ملانی با سردی پاسخ داد، «هیچ کس قرار نیس به ما حمله کنه، حمله هم نخواهد کرد» بعد نگاهی به گروهان میلیشا انداخت. «بهترین راه مبارزه با دشمن، رفتن به ویرجینیاست، یانکی‌ها اونجان. و در مورد اینکه میلیشیا توی شهر موندن که ازشورش سیاه‌ها جلوگیری کنن، باید بگم این احمقانه‌ترین حرفیه که تا حالا شنیدم. چرا باید مردم ما شورش کنن؟ احمق‌ها این بهانه‌ها رو میارن. شرط می‌بندم که اگه میلیشیا از سراسر ایالت جمع می‌شدن و به جبهه می‌رفتن، یانکی‌ها در عرض یک ماه کارشون تموم بود. در عرض یک ماه!»

اسکارلت فریاد زد «خوب، ملی،» و خیره ماند.

برق خشم در چشمان سیاه ملی درخشید. «شوهر من از رفتن به جنگ وحشتی نداشت، همین طور هم شوهر تو. ترجیح می‌دادم می‌مردن تا تو خونه باشن ـ اوه عزیزم، متأسفم، چقدر من بی‌فکرو بی‌رحمم، فراموش کردم که نباید ـ»

با مهربانی بازوی اسکارلت را فشرد و اسکارلت همچنان خیره مانده بود. اما او به مرگ چارلز فکر نمی‌کرد. در فکر اشلی بود. شاید او هم مرده باشد. ناخودآگاه برگشت. دکتر مید به غرفه آن‌ها وارد شده بود، اسکارلت لبخندی زد.

دکتر مید با آن‌ها احوالپرسی کرد و گفت؛ «خب دخترا، چه خوب کاری کردین اومدین. می‌دونم که چه رنجی‌رو به خودتون هموار کردین که امشب اینجا اومدین. ولی این‌ها همش به خاطر وطنه. و من می‌خوام یک رازی رو بهتون بگم. یک راهی به نظرم رسیده که پول بیشتری برای بیمارستان جمع کنیم. اما می‌ترسم بعضی از خانم‌ها پس بیفتن.»

سکوت کرد وانگشتانش را در ریش خاکستری خود فرو کرد.

«تورو خدا بگو دکتر، چیه اون راز؟»

«نه،نه، باشه برای بعد. آخه شما هم باید کمی در هول و ولا بمونین. فقط به من قول بدین اگه اعضای کلیسا بر علیه من قیام کردن، از من حمایت کنین، ممکنه منو از شهر بیرون کنن. به هر حال، به خاطر بیمارستانه. بعداً می‌فهمین. تا حالا چیزی مث این نداشتیم.»

دکتر مید از غرفه خارج شد و به طرف بانوانی که در گوشه دیگر سالن نشسته بودند رفت. اسکارلت و ملانی هر دو به هم نگاه کردند و هنوز حرفی نزده بودند که دو نجیب‌زاده سالخورده به غرفه نزدیک شدند و ده متر تور باریک خواستند. این‌ها اولین مشتریان غرفه آن‌ها بودند و به نظر اسکارلت هر چقدر هم کم می‌فروختند بهتر از هیچ بود.

خنده بر لب، چند حلقه از تورهای باریک را برداشت و در کاغذ پیچید و به آن‌ها داد. خوب بالاخره پیرمردها هم برای خودشان آدم بودند. به هرحال مشتری بودند آن هم مرد. بهتر از این بود که هیچ مردی به سراغ غرفه آن‌ها نیاید. شلوغ‌ترین غرفه را می‌بل و فانی اداره می‌کردند. شوخی‌ها و سبکسری‌هایشان مشتری زیادی جلب

کرده بود، به خصوص مردان را. ملانی و اسکارلت یکی دو تا مشتری دیگر را راه انداختند ولی فایده‌ای نداشت.

همه غرفه‌ها شلوغ بود مگر غرفه آن‌ها. کسانی که نزد آن‌ها می‌آمدند دوستان و آشنایانی بودند که برای احوالپرسی و حرف زدن می‌آمدند.

بعضی از آن‌ها خاطرات دوران مدرسه خود را با اشلی تعریف می‌کردند و عده دیگر که پیرمردان جنگ دیده‌ای بودند داستان‌های هولناکی از جنگ‌های گذشته تعریف می‌کردند. چند نفری هم بودند که از شجاعت‌های اشلی و مرگ وحشتناک چارلز سخن می‌گفتند.

در این هنگام دسته ارکستر، آهنگ «جانی بوکر به این سیاه کمک کن» را می‌نواخت و اسکارلت احساس کرد دلش می‌خواهد جیغ بزند. دلش می‌خواست برقصد. می‌خواست برقصد. نگاهی به تالار انداخت و پایش را با ریتم موسیقی به زمین می‌کوبید، و از چشمانش برق شادی جستن می‌کرد و با اشتیاق مژه‌هایش را بالا و پایین می‌برد.

آن سوی تالار کنار در ورودی مردی ایستاده بود و چشم از او بر نمی‌داشت. گویی در گوشه و کنار ذهنش دنبال علامت‌های آشنا می‌گشت تا او را به یاد آورد. لبخندی به لب آورد و دعوتی را که هر مردی می‌توانست بخواند، تشخیص داد.

لباس ماهوتی سیاهرنگی به تن داشت، مردی بلند قامت و چهار شانه بود با کمری خوش فرم و پاهای متناسب که در چکمه‌ای براق پوشیده شده بود. اگر چه مردی بلند قد به حساب می‌آمد امّا روی پنجه‌هایش بلند شده بود تا از روی شانه‌های افسرانی که جلوی دیدش را گرفته بودند اسکارلت را بهتر تماشا کند. لباس سیاهش با پیراهنی آهار خورده و شلواری که به درون چکمه‌ها رفته بود او را سنگین و متعادل نشان می‌داد و با چهرهٔ آراسته‌اش هماهنگی جالبی به وجود می‌آورد. هر کس او را می‌دید تصور می‌کرد که مرد ماجراجویی است و دنبال حادثه می‌گردد. چهره‌ای مغرور و بی‌اعتنا داشت که حالتی از عیاشی در آن به وضوح دیده می‌شد. موهایش بسیار مشکی و سبیلش ظریف و بدون نقص بود و با افسران سوار که معمولاً سبیل‌های کلفتی داشتند قابل مقایسه نبود. در نگاهش که در آن لحظه به اسکارلت خیره مانده بود چیزی جز آتش هوس و تمنا و برق عیش و عشرت دیده نمی‌شد. شیطنتی غریب در نگاهش موج می‌زد. آن قدر به نگاه خود ادامه داد تا اسکارلت نیز ناگهان جایی در گوشه ذهنش، برقی درخشید و زنگی به صدا در آمد و احساس کرد این مرد را جایی دیده است. در آن لحظه نمی‌توانست به یاد آورد. این اولین مردی بود که پس از ماه‌ها، نگاه‌های مشتاقش را به این شکل به سوی او گسیل می‌داشت. به این جهت، بی‌اراده لبخندی به لب آورد. ناشناس تعظیم کوتاهی کرد و اسکارلت هم تواضع خفیفی نشان داد. هنگامی که آن مرد با گام‌های استوار و مطمئن به سوی او آمد، اسکارلت ناگهان از تعجب دست بر دهان گذاشت و تازه یادش آمد که او را کجا دیده است.

رنگ از رخسارش پریده بود و دستپاچه و بی‌حس ایستاده بود و نمی‌دانست چه بکند. مرد همچنان جمعیت را می‌شکافت و پیش می‌آمد. می‌خواست کاری بکند و خود را از این دستپاچگی نجات دهد؛ به سرعت از جا کنده شد و به سوی اتاق پشتی که نوشیدنی‌های مختلف از آنجا بیرون می‌آمد حرکت کرد، ولی دامنش به یکی از میخ‌های بوفه گیر کرد، آن را با خشم کشید ولی بی‌فایده بود، گوشه دامن پاره شد و در این شرایط، تعجیل و تردید هیچ اثری نداشت. بیگانه در کنارش بود.

«اجازه می‌فرمایید؟» و در همان حال خم شد و دامن را از میخ جدا کرد. «اصلاً امیدوار نبودم خانم اوهارا مرا به یاد داشته باشند.»

صدایش بس مطبوع بود و آهنگی خوش داشت و لحن آن نشان می‌داد که از خاندان‌های اصیل و دانش آموخته چارلزتونی است.

اسکارلت او را به یاد می‌آورد، چهره‌اش از شرم ملاقات گذشته قرمز شده بود و در همان حال به آن چشمان سیاهی که شادی و شیطنت از آن بیرون می‌ریخت می‌نگریست. آه، چه بخت شومی داشت، از میان تمام مردان دنیا، یکمرتبه این مرد وحشتناک که ملاقات او را با اشلی خراب کرده بود باید اینجا پیدایش شود. مردی که دختران را بدنام می‌کرد و همه جا مطرود بود و هیچ خانواده‌ای حاضر نمی‌شد او را بپذیرد، مرد گستاخی که با بی‌ادبی تمام به او گفته بود که «یک خانم نیست.»

با شنیدن صدای او ملانی برگشت. برای اولین بار، اسکارلت از حضور خواهر شوهرش احساس امنیت کرد و شکر خدا را به جای آورد.

ملانی خنده‌ای به لب آورد و دست کوچکش را به طرف او دراز کرد و گفت:

«خُب ـ آقای ـ آقای رت باتلر، درسته؟ شما را در ـ»

رت خم شد و دست او را بوسید و جمله را تمام کرد:

«در موقع اعلام آن نامزدی خجسته خدمتتان معرفی شدم، لطف شماست که

مرابه یاد دارید.»

«و اینجا دور از چارلزتون چه کار می‌کنید؟»

«یک مقدار از همین کارهای خسته‌کننده ،خانم ویلکز. حالا مدتی است که دائما به شهر شما رفت و آمد می‌کنم. حالا دیگر علاوه بر اینکه اجناس را به شهر می‌آورم، توزیعش را هم نظارت می‌کنم.»

چهره اسکارلت در هم شد و حالتی متفکرانه یافت.

«جنس به شهر می‌آورید ـ»

و بعد ناگهان با خنده گفت، «خُب، شما ـ شما باید همان سروان باتلر مشهور باشین، ما خیلی درباره شما شنیدیم ـ کسی که خط محاصره رو شکست. خب، همه دخترهایی که اینجان لباس‌هایی رو پوشیدن که شما آوردین.»

روی خود را به سوی اسکارلت برگرداند و ادامه داد، «اسکارلت، جالب نیس به نظر تو ـ چت شده عزیزم؟ حالت خوب نیس؟ ضعف داری؟ بیا، بیا بشین.»

اسکارلت روی چهار پایه ولو شد، آن قدر تند تند نفس نفس می‌زد که می‌ترسید بند کرستش پاره شود. آه، چه اتفاق وحشتناکی پیش آمد! فکر نمی‌کرد دیگر این مرد را ببیند. رت باتلر بادبزن سیاه رنگ او را از روی پیشخوان برداشت و مشتاقانه شروع به باد زدن او کرد، خیلی مشتاقانه. چهره‌اش جدی بود ولی چشمانش می‌رقصید.

گفت، «اینجا خیلی گرمه، تعجبّی نداره که خانم اوهارا ضعف کرده. ممکنه شما رو به طرف پنجره همراهی کنم؟»

اسکارلت آنچنان با خشونت جواب داد که ملانی حیرت‌زده او را نگریست، «نه.»

ملی گفت، «ایشون دیگه خانم اوهارا نیستن، خانم هامیلتون هستن و زن برادر من.» و یکی از آن نگاه‌های پر از عطوفت خود را به اسکارلت انداخت. اسکارلت دراین حال به قدری از نگاه‌های هوس‌آلود و معنی‌دار رت‌باتلر به جان آمده بود که دلش می‌خواست فریاد بزند.

رت تعظیم کوتاهی کرد وگفت، «مطمئنم که این ازدواج موجب رضایت هر دو بانوی محترم است.» بااین حرف نشان داد که مرد آداب دانی است و اضافه کرد، «خیال می‌کنم شوهرهای گرامی شما امشب در اینجا حضور دارن، خیلی میل دارم از دیدار مجددشون خوشوقت بشم.»

ملانی با صدایی که تفاخر از آن می‌ریخت گفت، «شوهر من در ویرجینیاست، ولی چارلز ـ» صدایش ناگهان شکست و اندوهی بزرگ در چهره‌اش پدیدار گشت. اسکارلت با سردی ادامه داد، «در اردوگاه مرد» و روی این کلام تأکید گذاشت. آیا این مرد نمی‌خواهد از اینجا برود؟ ملانی به او نگاه می‌کرد و ناراحت بود و باتلر هم قیافه حزن‌انگیزی به خود گرفته بود.

«خانم‌های عزیز ـ باید مرا عفو کنید، اطلاع نداشتم، اما به این حقیر اجازه بفرمایید عرض کنم، به عنوان یک دوست تازه آشنا، که مردن به خاطر هدف، در واقع زندگی جاودانیه.»

ملانی از پس اشک‌های روانش او را نگریست و لبخندی به لب آورد، اما اسکارلت از خشم به خود می‌لرزید، وجودش لبریز از نفرت شده بود. مطمئن بود آنچه که این مرد موذی بر زبان می‌آورد حقیقت ندارد. می‌دانست که این مرد از نفرت او از چارلز اطلاع دارد. و حالا آنجا ایستاده بود و با نیشخند خود او را به مسخره گرفته بود. و ملانی چقدر احمق است که این موضوع را از نگاه او درک نمی‌کند. اوه خدای من اجازه نده بفهمد که او را مسخره می‌کند. این افکار را با وحشت و ترس در ذهن خود زیر و رو می‌کرد. آیا این مرد می‌خواست آنچه را که می‌داند بگوید؟ البته که او یک نجیب‌زاده نبود، او پست بود ومردان پست حرفشان با عملشان یکی نیست. این مردان، به خصوص این مرد، اصلاً قابل اعتماد نبود. نگاهی به او انداخت و دید که با لب و لوچه آویزان، و حالتی تمسخرآمیز در آن گوشه ایستاده است، معلوم بود که دارد تفریح می‌کند، حتی وقتی داشت او را باد می‌زد، گویی در دل به او می‌خندید. ناگهان حالتی طوفانی به خود گرفت، از جا برخاست و بادبزن را از دست او گرفت و گفت، «لازم نیست باد بزنید، حالم خوبست، موهایم را خراب می‌کنید.»

«اسکارلت، عزیزم! سروان باتلر شما باید او را ببخشید. او ـ او طاقتشو از دست میده وقتی اسم چارلی بیچاره رو می‌شنوه و شاید ـ به هر حال بهتر بود که ما امشب اینجا نمی‌اومدیم. ما هنوز عزاداریم، می‌بینید ـ این موسیقی و شادی مردم، اثر خوبی روی او نداره، طفلک.»

رت استادانه و با مهارت تمام گفت، «البته، درک می‌کنم.» و بعد نگاهی تحسین‌آمیز به ملانی انداخت، از آن نگاه‌هایی که تا عمق چشمان او فرو رفت. حالت چهرهٔ رت عوض شد و نوعی احترام و نرمی در صورتش آشکار گردید، «به نظر من شما بانوی با شهامتی هستین، خانم ویلکز.»

همین که ملانی دهان به جواب گشود، اسکارلت پیش خود فکر کرد، «چرا درباره

من از این حرف‌ها نمی‌زنا»

«اوه خدای من، نه سروان باتلر، کمیته بیمارستان از ما خواست، در آخرین لحظه ـ چی کوسن؟ بله داریم با نقش پرچم، خیلی قشنگه.»

ملاتی به طرف سه افسری که برای خرید کوسن به غرفه آمده بودند رفت. برای یک لحظه پیش خود فکر کرده بود که این سروان باتلر چه مرد خوبی است. خرید کوسن ادامه داشت و آن افسران سوار تنباکو می‌جویدن و آب دهانشان مرتب روی پیشخوان و کوسن‌ها می‌ریخت و ملاتی آرزو می‌کرد کاش می‌توانست از آن‌ها فاصله بگیرد. آن‌ها هم با آن تپانچه‌های بلندشان ظاهراً تصمیم خرید نداشتند. مشتریان زیادتری به غرفه آمدند و ملاتی ذهنش مشغول فروش بود و دیگر سروان باتلر و اسکارلت فراموش شدند.

اسکارلت روی چهارپایه نشسته بود و خود را باد می‌زد. جرأت نمی‌کرد بالا را نگاه کند. آرزو داشت که کاش سروان باتلر به عرشه کشتی‌اش باز می‌گشت، جایی که به آن تعلق داشت.

«شوهر شما خیلی وقته مرده؟»

«بله، خیلی وقته، تقریباً یک ساله.»

«حتماً برای شما مث یک قرن بوده، مطمئنم.»

اسکارلت درست مطمئن نبود که یک قرن بر او گذشته است اما مطمئن بود که در گفته او طعنه و تمسخری نهفته است. پاسخی نداد.

«خیلی وقت بود ازدواج کرده بودین؟ ببخشید که سوال می‌کنم ولی من خیلی وقته که از اینجا دورم.»

اسکارلت از روی اجبار گفت، «دو ماه.»

رت باتلر با صدای آرامی گفت، «این واقعاً خودش یک تراژدیه.»

اوه، لعنتی، اگر مرد دیگری بود بلند می‌شدم و او را از اینجا بیرون می‌کردم. ولی او می‌داند که من اشلی را دوست دارم و چارلز را دوست نداشتم. دست هایم بسته است. هیچ سخنی نگفت فقط به بادبزنش نگاه می‌کرد.

«و این اولین باریه که در مجلسی شرکت می‌کنین؟»

اسکارلت با عجله جواب داد، «این یک خورده عجیبه، ولی دختران مک‌لور که قرار بود این غرفه رو اداره کنن کاری براشون پیش اومد، کس دیگه‌ای نبود من و ملاتی ـ»

«به خاطر وطن هر کاری انجام بشه بازم کمه.»

این همون چیزی بود که خانم السینگ گفته بود ولی حالا این مرد طور دیگری بر زبان می‌آورد. می‌خواست با کلمات آتشینی جوابش را بدهد ولی منصرف شد. به علاوه، او که به خاطر وطن اینجا نبود، آمده بود چون دلش نمی‌خواست تنها در خانه بنشیند.

صدای رت دوباره بلند شد، «من همیشه فکر می‌کردم، این نوع عزاداری، عزاداری زنان با لباس کرپ، برای تمام عمر و محروم کردن اونا از شادی و نشاط فقط کار سوتی‌ها[1]ی هندیه.»

«چی؟ نیمکت، نیمکت[2] هندی دیگه چیه؟»

رت خنده بلندی کرد و اسکارلت از نادانی خود خجالت کشید و سرخ شد. از مردمی که کلماتی را به کار می‌بردند که او نمی‌فهمید بدش می‌آمد.

«در هند وقتی مردی می‌میره می‌سوزونش، و توی این مراسم زنش هم در حالی که دعا می‌خونه با اون همراه میشه و می‌سوزه.»

«چه کار وحشتناکی، پلیس هیچ کاری نمی‌کنه؟»

«البته که نه. زنی که خودشو نسوزونه از جامعه طرد میشه. همه زنا راجع بهش حرف می‌زنن و میگن که زن خوبی نبوده ـ درست مثل اینکه شما امشب لباس قرمز می‌پوشیدین و می‌رقصیدین. من شخصاً فکر می‌کنم که رسم سوتی بهتر از اینه که زن خوشگلی مث شمارو اینجا زنده زنده دفن کنن.»

«چطور جرأت می‌کنی به من بگی سنو زنده دفن کنن؟»

«شما زن‌ها متوجه نیستین که چه زنجیری به دست و پاتون بسته شده. فکر می‌کنین رسم هندوها وحشیانه است ـ ولی خود شما، اگر امشب کنفدراسیون به

---

۱. Suttee. رسمی که در میان هندوها جریان دارد. زنان بعد از مرگ شوهرانشان با آن‌ها سوزانده می‌شدند یا زنده همراه جسد آنان به گور می‌رفتند. این کلمه از ساتی Sati به معنی «زن خوب» گرفته شده است و مفهومش این است که زنی که خود را نسبت به شوهرش وفادار می‌داند پس از مرگ او باید خودش را قربانی کند. این رسم به احتمال قوی از جنوب هندوستان هنگام تولد تمدن برهمن به وجود آمد. و دقیقاً یک رسم مذهبی بود که در میان اقوام دیگر چون ساکنان رودخانه ولگا در روسیه که غیر مسیحی بودند نیز دیده شده است. هرودوت هم در آثارش اشاراتی به این رسم در میان اقوام پیش از تاریخ کرده است. در سال ۱۸۲۹ این رسم قانوناً در هند منسوخ شد ولی نمونه‌هایی از آن در قرن بیستم هم دیده شده است. ـ م.

۲. Settee. به معنی نیمکت است. در لهجهٔ چارلزتونی تقریباً مثل Suttee تلفّظ می‌شود. ـ م.

وجود شما احتیاج نداشت جرأت می‌کردین اینجا پیداتون بشه؟»

این نوع بحث‌ها همیشه اسکارلت را ناراحت می‌کرد، آن هم با چنین مردی. می‌دانست که نمی‌تواند جوابی به سوالش بدهد، چون حقیقت داشت. ولی حالا موقع لِه کردن او بود.

«البته، نمی‌آمدم، اگر هم می‌آمدم، خُب ـ زیاد هم خوب نبود ـ ممکن بود که دیگران فکر کنند که من هیچ علاقه‌ای ـ» نگاه باتلر انتظار کلمات اسکارلت را داشت. شوخی و تمسخر از آن به خوبی آشکار بود. می‌دانست که اسکارلت جوابی ندارد، می‌دانست که این زن هرگز شوهرش، چارلز را دوست نداشت و اسکارلت هم نمی‌توانست به علاقه خود تظاهر کند. از این رو در آتشی گرفتار آمد که تمام وجودش را می‌سوزاند. چه سخت است که آدم با مردی این طور گستاخ و بی‌چشم و رو حرف بزند. نجیب‌زاده‌ها همیشه حق را به خانم‌ها می‌دادند و اگر هم مطمئن بودند که هر چه می‌شنوند دروغ است باز هم تصدیق می‌کردند و این خود نمونه‌ای از نجابت مردان جنوب بود. نجیب زادگان با فهم و شعور همیشه این طور رفتار می‌کردند. طوری رفتار می‌کردند که زندگی برای زنان راحت‌تر می‌شد. ولی این مرد اصلاً با این آداب و رسوم آشنا نبود. مثل این بود که دوست دارد زن‌ها را تحقیر کند، از این کار لذت می‌برد.

«من بی‌صبرانه منتظرم که بقیه حرف‌های شما را بشنوم.»

«من فکر می‌کنم که شما آدم نفرت‌انگیزی هستید!» و با درماندگی نگاهش را پایین انداخت.

رت خودش را روی پیشخوان خم کرد و دهانش را بیخ گوش او برد و با مهارت بازیگران آتن باستان گفت، «خانم زیبا، نترسید، اسرار شما پیش من محفوظ است.»

اسکارلت برآشفت. «اوه. چطور جرات می‌کنی از این حرف‌ها بزنی!»

«فقط منظورم این بود که خیال شما رو راحت کنم. انتظار داشتید چی بگم؟ بگم دختر خوشگل یا مال من باش یا همه اسرارت رو فاش می‌کنم؟»

ناخواسته نگاهش را به او انداخت. از چشمان رت گستاخی لجوجانه پسر بچه‌ها می‌بارید. ناگهان اسکارلت خنده را سر داد. چه موقعیت مسخره‌ای پیش آمده بود. رت هم خنده خود را ول کرد، آنچنان بلند که چند تن از بانوانی که نزدیک غرفه ایستاده بودند متوجه شدند. بیوه چارلز هامیلتون با این مرد غریبه مشغول خوش‌وبش بود، کله‌هایشان‌را نزدیک‌هم آوردند و درباره‌آن‌دو شروع به‌پچ‌پچ کردند.

□ □ □

صدای طبل‌ها بلند شد و چند نفر، دیگران را به سکوت دعوت کردند، «هیس! هیس!» دکتر مید روی سکوی نوازندگان قرار گرفت و دست‌هایش را به سوی جمعیت دراز کرد.

«ما همه تشکرات خود را به خانم‌های فداکار تقدیم می‌کنیم، که با کوشش‌های خستگی‌ناپذیر، علاقه خودشونو به وطن نشون دادن، و این بازاررو بر پا کردن و از این سالن زشت و بد ترکیب، جایی به این قشنگی درست کردن، مثل باغی خوش‌بو و پر گل، به نظر من که خیلی قشنگ شده.»

همه با اشتیاق کف زدند.

«خانم‌ها تمام سعی خودشونو کردن. نه تنها وقتشونو گذاشتن بلکه با خلوص نیت، کارهای دستی زیادی هم کردن. دست‌های ظریفشون رو به کار انداختن و این چیزهای قشنگ رو درست کردن و توی غرفه‌ها گذاشتن؛ این همه زیبایی و ذوق رو ما امشب از خانم‌های خوب خودمون داریم.»

صدای تحسین از گوشه و کنار بلند شد و رت همان طور که با خونسردی نزدیک اسکارلت به غرفه تکیه داده بود، گفت، «بز باشکوه، این طور نیست؟»

اسکارلت وحشت‌زده اول نگاهی به رت و بعد به دکتر مید انداخت، به نظر او، به یکی از شخصیت‌های بزرگ آتلانتا توهین شده بود. ولی دکتر مید واقعاً با آن ریش خاکستریش شبیه بز شده بود و اسکارلت به زور جلوی خندهٔ خود را گرفت.

«اما این‌ها کافی نیست. بانوان مهربان عضو کمیته بیمارستان که با دست‌های پر محبت خودشون رنج جوانان و مردان مجروح ما رو کم می‌کنن و جراحات اونارو التیام می‌بخشن باز هم به کمک همه ما احتیاج دارن. ما می‌تونیم با کمک‌های بیشتر خودمون جوون‌هایی رو که جان برکف در جبههٔ جنگ برای وطن فداکاری می‌کنن بیشتر دلگرم و خوشحال کنیم. من از این خانم‌های زحمتکش اسم نمی‌برم، شما همتون اونارو می‌شناسین ولی مطلب اینه که ما پول بیشتری می‌خواهیم تا لوازم جرّاحی و دارو از انگلستان بخریم. امشب در میون جمع خودمون سروان دلاوری داریم که بیشتر از یک ساله که با شجاعت و شهامت، محاصره یانکی‌هارو مرتباً شکسته و اجناس مورد نیاز ما رو وارد کرده. امیدوارم این مرد شجاع بتونه در سفر بعدی لوازم مورد نیاز بیمارستان‌های ما رو فراهم کنه. سروان رت باتلر!» نگاه‌ها همه دنبال او گشت، با اینکه این حرف‌ها دور از انتظار او بود ولی غافلگیر نشد، راست

ایستاد و در مقابل کف زدن شدید حضار تعظیم بلند بالایی کرد. اسکارلت در ذهنش رفتار او را تحلیل می‌کرد. اعتراف کرد که رفتار رت بسیار با وقار و سنگین و متین بوده است. آیا همان مردی بود که همه چیز را به مسخره می‌گرفت؟ از همه طرف نگاه‌ها به او دوخته شد و فریاد شادی و تحسین بلند شد. پس این همان مردی است که بیوه‌چارلز هامیلتون بیچاره‌با او لاس می‌زند. هنوز یک سال نشده که چارلی مرده!

دکتر مید ادامه داد، «ما طلای بیشتر می‌خوایم، و من از شما خواهش می‌کنم که طلا بدهید. من انتظار فداکاری از شما دارم. ولی این فداکاری‌های ما در مقابل آنچه که مردان ما در جنگ انجام میدن هیچه. خانم‌ها، من جواهرات شما رو می‌خوام! من جراهرات شما رو می‌خوام؟ نه، کنفدراسیون جواهرات شما رو می‌خواد. کنفدراسیون انتظاراتی داره و من می‌دونم هیچ کدوم از شما نه نمی‌گین. یک سنگ قیمتی، یک حلقه طلا روی یک مچ ظریف، خیلی قشنگه؛ یک گل سینه وقتی روی سینه‌های سفید شما قرار بگیره خیلی دلفریب می‌شه، اما این فداکاری‌های شما خیلی بیشتر از این‌ها می‌ارزه. طلاها ذوب میشه، سنگ‌های قیمتی فروخته میشه و پولش صرف ارتش و دوا و دارو میشه. بانوان گرامی، دو تا از سربازهای رشید وطن که مجروح جنگی هم هستن با سبدهایی که به دست دارن سراغ شما میان، لطفاً دریغ نکنین، و ـ»

بقیه کلامش در غوغای خروشان خنده و داد و فریاد و تحسین و غریو شادی، شنیده نشد.

اکسارلت پیش خود فکر کرد، چه خوب که عزادار است و گوشواره‌ها و دستبندهای خود را که یادگار مادر بزرگ روبیلار است همراه ندارد و همین طور هم آن دستبند میناکاری و گل سینه لعل را، وگرنه مجبور بود همه آن‌ها را امشب از دست می‌داد. در این میان چشمش به سربازی کوتاه قد افتاد که لباس زوآوه به تن و سبدی از چوب بلوط به دست داشت و میان جمعیت می‌گشت و از زنان و دختران جوان و سالخوردگان و میانسالان هر چه زینت‌های طلایی و جواهر داشتند می‌گرفت و در سبد می‌انداخت. زنان خنده‌کنان زینت‌های خود را نثار می‌کردند. صدای جرینگ جرینگ زینت‌آلات از میان جعبه به گوش می‌رسید. «صبر کنید حالا باز میشه، ها بیا.» «بیا بیا، اینم هست.» از این صداها زیاد شنیده می‌شد .می‌بل مری‌ودر دستبندهای خود را توی سبد انداخت. فانی السینگ از مادرش پرسید، «مامان، منم بدم؟» و آن وقت از گوشهٔ گیسوان خود گل طلایی را که مرواریدکاری شده بود و یکی از جواهرات با ارزش آن خانواده به حساب می‌آمد باز کرد و در سبد انداخت. هر یک از بانوان که زیورهای خود را در سبد می‌انداخت فریاد زنان و دختران بلند می‌شد.

سرباز مجروح با سبد خود نزدیک غرفه اسکارلت و ملانی رسید. سروان باتلر قوطی سیگار طلای خود را درآورد و بی‌اعتنا درون سبد پرت کرد. سرباز سبد را روی پیشخوان گذاشت. در میان مدعوین، اسکارلت تنها فردی بود که زینتی با خود نداشت و این طبعاً او را بسیار ناراحت می‌کرد. تنها چیزی که با خود داشت حلقه ازدواجش بود.

برای یک لحظه دیرگذر قیافه چارلز در نظرش زنده شد. به یاد آورد که چگونه این حلقه به انگشتش رفت. می‌خواست بداند در آن لحظه چه احساسی داشته است، ولی گویی همه چیز را فراموش کرده بود، هیچ به یاد نمی‌آورد که در آن موقع چه حسی داشت. افکارش وقتی مغشوش‌تر شد که به یاد آورد چارلز باعث این همه بدبختی‌های او شده است، این تنهایی و پیری زودرس تقصیر چارلز بود، آن پسر بی‌دست و پای لوس، تمام آرزوهای او را از میان برده و له کرده بود. چرا باید مثل پیرزن‌ها باشد.

با حرکتی ناگهانی دست برد تا حلقه را بیرون آورد ولی چسبیده بود. افسر زوآوه ازکنارش گذشت و به سوی ملانی رفت. اسکارلت با صدای بلند گفت «صبر کن، من هم دارم.» انگشتری بیرون آمد و هنگامی که می‌خواست آن را به میان آن همه زیورآلات رنگ وارنگ بیاندازد، نگاهش با نگاه رت در آمیخت. لبان رت به خنده گشوده بود. اسکارلت سرش را بالا گرفت و با بی‌اعتنایی حلقه را به درون سبد پرت کرد.

ملانی در حالی که بازوی او را گرفته بود با صدای آرامی گفت، «اوه عزیزم،» از نگاهش غرور و افتخار می‌ریخت. چهره اسکارلت در نظرش درخشنده و تابان می‌آمد، «تو دختر شجاعی هستی، دختر شجاع ـ خواهش می‌کنم کمی صبر کنید ستوان پیکار، من هم دارم!»

او نیز با شتاب می‌کوشید حلقه خود را خارج کند، حلقه‌ای که اسکارلت خوب می‌دانست هیچ وقت از انگشتش خارج نشده و از هنگام ازدواج با اشلی دائما به دست داشته است. اسکارلت خوب می‌دانست این کار برای ملانی چقدر طاقت‌فرسا و مشکل است. سرانجام حلقه بیرون آمد ولی مثل این بود که مایل نیست آن را از خود جدا کند. حلقه به آرامی درون سبد لغزید و در انبوه جواهرات گم شد. افسر

مجروح گذشت و به صف بانوان سالخورده که اتفاقاً زینت‌های زیادی هم داشتند رسید. اسکارلت و ملانی هر دو بی‌حرکت بودند، اسکارلت خونسرد و بی‌اعتنا و ملانی مغموم و شکسته دل؛ آن قدر غمناک بود که گویی اشکش به زودی سرازیر می‌شد. رت باتلر هم هر دو را با دقت ورانداز می‌کرد.

«اگه تو شهامت نشون نمی‌دادی، من هم نمی‌تونستم.» در آن لحظه اسکارلت می‌خواست ملانی را به شدت از خود براند و بر سرش فریاد بکشد و بگوید «تو را به خدا راحتم بذار!» همان طور که بارها بر سر پدرش فریاد می‌کشید. ولی وقتی نگاه رت را دید، لبخندی تلخ بر لبانش فرو افتاد. ملانی همیشه رفتار اسکارلت را جور دیگری تعبیر می‌کرد و همین برایش بسیار رنج‌آور و غیر قابل تحمل بود. ولی ـ به هر حال ترجیح می‌داد او را در اشتباه نگه دارد.

رت که هنوز نزدیک اسکارلت ایستاده بود زمزمه کنان گفت «واقعاً چه حالت قشنگی داری؟ همین از خود گذشتگی‌های شماس که به سربازهای ما دل و جرأت می‌ده.» کلمات آتشین روی لبان اسکارلت می‌جوشید و آرزوی رها شدن داشت. او به سختی می‌توانست آن‌ها را کنترل کند. در هر جمله‌ای که باتلر می‌گفت یک مضحکه وجود داشت. قلباً از او خوشش نمی‌آمد. او همان طور آنجا کنار غرفه ایستاده بود و می‌خندید، امّا چیزی تحریک‌آمیز در او بود، چیزی گرم و زنده، چون برق. ناگهان تمام خصوصیات ایرلندی اسکارلت برای مبارزه با آن چشمان سیاه به حرکت درآمد. آگاهی او از این راز قدرتی برایش فراهم کرده بود که در مقابلش خود را بی‌دفاع حس می‌کرد، اما به هر حال باید به طریقی جلوی او را می‌گرفت. آماده بود که بگوید درباره او چگونه فکر می‌کند. مامی همیشه می‌گفت عسل بیشتر از سرکه، مگس دور خودش جمع می‌کند و تصمیم داشت این مگس را بگیرد و رام سازد. می‌خواست کاری کند که از تسلّط او خارج شود.

وانمود کرد که مضحکه‌های او را درک نمی‌کند، به شیرینی تمام گفت، «متشکرم، شنیدن این تعارف‌ها، آن هم از زبان مرد مشهوری چون سروان باتلر، خیلی لذت دارد.»

رت سرش را به عقب پرتاب کرد و خندید، آزادانه خندید ـ زوزه می‌کشید، به طوری که اسکارلت فکر کرد با حیوانی درنده دست به گریبان است، صورتش دوباره سرخ شد.

رت با صدایی آهسته که کسی نمی‌شنید گفت، «چرا حرف دلتو نمی‌زنی؟ چرا نمیگی که من یک آدم رذل و پست هستم و از نجیب زادگی بویی نبردم و باید از اینجا برم گم بشم وگرنه یکی از اون نره خرها رو صدا می‌کنی که منو بندازه بیرون،ها؟»

دلش می‌خواست که بگوید بله درست است، همین طور است که می‌گویی. نوک زبانش بود. ولی قهرمانانه خودش را نگه داشت. «خُب، سروان باتلرا چرا این طوری حرف می‌زنی؟ یک جوری حرف می‌زنی انگار کسی نمی‌دونه که شما چقدر مشهوری و چقدر شجاعی و چه ـ و چه ـ»

رت گفت: «ازت ناامید شدم.»

«ناامید؟»

«بله. در اولین ملاقاتمون فکر می‌کردم که تو هم خوشگلی و هم شهامت داری. ولی حالا می‌بینم که فقط خوشگلی.»

اسکارلت مثل مرغ پرپر می‌زد. «یعنی می‌خوای بگی من ترسو هستم؟»

«درسته. شهامت اینو نداری که بگی واقعاً چی فکر می‌کنی. وقتی اولین بار دیدمت، فکر کردم: توی میلیون‌ها دختر فقط اینه. این دیگه مث بقیه دختر کوچولوها لوس و احمق نیست که هر چی مادراشون میگن همون کارو بکنن و افسارشون دست مادراشون باشه. خواسته‌هاشونو، هوس‌هاشونو و کمی هم غم‌هاشونو پشت یک عالمه حرف‌های شیرین قایم کنن. فکر می‌کردم: دوشیزه اوهارا یک دختر نمونه‌س. میدونه چی می‌خواد و ترسی از گفتنش نداره ـ اصلاً هم نمی‌ترسه که گلدون پرت کنه.»

خشم اسکارلت بالا گرفت. «اوه، پس حالا اونچه رو که تو دلمه همین حالا برات میگم. و اگه آدم باشی دیگه اینجا نمیای و با من حرف نمی‌زنی. می‌دونی، خوب هم می‌دونی که دلم نمی‌خواست دیگه هیچ وقت تو رو ببینم! تو نجیب‌زاده نیستی، یه مرد واقعی نیستی، فقط یه جونور کثیف بی‌تربیتی! و فکر می‌کنی چون تونستی با اون قایق فکستنی از دست یانکی‌ها در بری حق داری بیای اینجا و به مردهای شجاع و زن‌هایی که دارن همه چیزشونو به خاطر وطنشون میدن، بخندی ـ»

رت با خنده وسط حرفش پرید. «یواشتر، یواشتر. حرف‌هاتو خیلی خوب شروع کردی و اونچه تو سرت بود گفتی. ولی ببین، با من راجع به وطن اصلاً حرف نزن. خسته شدم از بس از این مزخرفات شنیدم و شرط می‌بندم تو هم خسته شدی ـ»

«خُب، چطور ـ» داشت تعادلش را از دست می‌داد ولی دوباره جلوی خودش را

گرفت. از اینکه در دام او افتاده بود به شدت خشمگین بود.

رت ادامه داد، «و به دخترهای دیگه نگاه کردم. به نظرم اومد که همشون مثل همند، از یک خمیره درست شدن. و تو مثل اونا نبودی. از صورتت می‌شد همه چیز رو خوند. تو اصلاً راجع به این جور چیزها فکر نمی‌کنی و من باهات شرط می‌بندم یک ذره هم راجع به وطن و مریضخونه و دوا و این جور چیزا فکر نکردی. از صورتت می‌خوندم که می‌خواستی برقصی و خوش بگذرونی ولی نمی‌تونستی. بنابراین مث دیوونه‌ها شدی. راستشو بگو. درست نمیگم؟»

با سردترین لحنی که می‌توانست حرف بزند، گفت، «من چیزی ندارم به شما بگم، سروان باتلر.» سعی می‌کرد متانت و وقار خودش را دوباره به دست آورد. «اگه شما یک سدشکن بزرگ هستید حق ندارید به خانم‌ها توهین کنید.»

«سدشکن بزرگ، این مسخره‌س .فقط خواهش می‌کنم قبل از اینکه منو روانه جهنم کنی یک دقیقه از وقت با ارزشتو به من بده. من ابداً نمی‌خوام یک وطن‌پرست معرفی بشم و سوء تفاهمی درباره سهم من در حکومت کنفدراسیون پیش بیاد.»

«اصلاً دلم نمی‌خواد به این لاف زدن‌های شما گوش بدم.»

«قاچاق شغل منه، از این راه پول در میارم. اگه نتونم پول در بیارم، حسابم پاکه، کارم تمومه. چی فکر کردی؟»

«من فکر می‌کنم تو یک مزدور پستی ـ مثل یانکی‌ها.»

رت خندید. «درسته. و یانکی‌ها به من کمک می‌کنن تا پول در بیارم. ماه گذشته با کشتی خودم رفتم به نیویورک و یک محموله تحویل گرفتم.»

اسکارلت علی رغم میلش کنجکاوانه و مشتاقانه پرسید: «چی؟ با توپ نزدنت؟»

«دختر بیچاره! البته که نه. اونجا هم خیلی از وطن‌پرستان شمالی هستن که از راه فروش جنس به کنفدراسیون پولدار می‌شن. با کشتی میرم نیویورک تا از شرکت‌های یانکی جنس بخرم، به نصف قیمت. بعد هم راهمو می‌کشم و میرم. وقتی هم که اوضاع یه خورده خطرناکه به ناسائو[1] میرم، یعنی جایی که همین وطن‌پرست‌های یانکی از اونجا برای من باروت و توپ و دامن‌های فنری میارن. خیلی ارزون‌تر از رفتن به انگلیس در میاد. بعضی اوقات هم رفتن به چارلزتون و ویلینگتون هم سخت میشه ـ ولی تو نمی‌دونی که یک کمی طلا چه معجزه‌ای می‌کنه.»

---

۱. Nassau. پایتخت و بندر عمده جزایر باهاما، واقع در اقیانوس اطلس. این بندر در جنگ‌های استقلال، پایگاه قاچاقچیان بود. ـ م.

«اوه، می‌دونستم یانکی‌ها پستند، ولی نمی‌دونستم ـ»

«چرا یانکی‌ها پستن؟ جنس فروختن و پول گرفتن پستیه؟ من که اهمیت نمیدم، صد سال. به علاوه، نتیجه که فرقی نمی‌کنه. اونا می‌دونن که کنفدراسیون بالاخره شکست می‌خوره، پس چرا استفاده نکنن؟»

«شکست؟»

«البته.»

«خواهش می‌کنم از اینجا برو ـ می‌ترسم آخرش مجبور بشم درشکه صدا کنم و برم خونه تا از دست شما راحت بشم.»

رت با خنده ناگهانی دیگری گفت، «یاغی کوچولوی آتشی مزاج» بعد تعظیم کرد و کنار رفت. نوعی ناامیدی وجود اسکارلت را فراگرفته بود و درونش را می‌سوزاند، نمی‌توانست حوادث را تحلیل کند. چطور این مرد جرأت کرده بود جنس قاچاق وارد کند! چطور جرات می‌کرد بگوید کنفدراسیون شکست می‌خورد! باید تیرباران می‌شد، مثل یک خائن. به چهره‌های آشنای تالار نگاه کرد. چهره‌هایی بودند که به پیروزی خود اطمینان داشتند، شجاع بودند، دلاور بودند، مطمئن بودند، ولی ناگهان سرمای کوچکی در قلبش حس کرد .شکست؟ این مردم ـ خُب، البته که نه! این اصلاً امکان نداشت، چنین تصوری، خائنانه بود.

وقتی مشتری‌ها رفتند ملانی به طرف اسکارلت آمد. «شما دو نفر راجع به چی پچ‌پچ می‌کردین؟ نمی‌تونستم طاقت بیارم و ببینم خانم مری‌ودر داره تورو اونجوری نگاه می‌کنه، عزیزم، می‌دونی که پشت سر همه حرف میزنه.»

اسکارلت گفت: «اوه، مرد مقبولی نیست ـ بی‌تربیت و غیر قابل تحمله. و اما درباره خانم مری‌ودر، بذار هر چی دلش می‌خواد بگه. مریض شدم از بس مثل بچه‌ها رفتار کردم، به خاطر اینکه نکنه این خانوم یک وقت پشت سرم حرف بزنه.»

ملانی با صدای بلند گفت، «اسکارلت! ـ»

اسکارلت گفت: «هیس، دکتر مید می‌خواد حرف بزنه.»

وقتی دکتر مید آغاز سخن کرد، سکوت برقرار شد. در ابتدای صحبت از بانوان حاضر در تالار که جواهرات خود را تقدیم داشته بودند تشکر کرد و ادامه داد:

«و حالا، خانم‌ها و آقایان، یک پیشنهاد جالب و غیر منتظره دارم ـ یک کار تازه، که ممکن‌است شما را حیرت‌زده‌کند، ولی‌از شما خواهش‌می‌کنم که‌به‌خاطر داشته‌باشید تمام این کارها به خاطر بیمارستانه و به نفع پسرهای ما که آنجا استراحت می‌کنند.»

همه چند قدم جلو آمدند و سعی کردند حدس بزنند که پیشنهاد تکان دهنده دکتر مید چیست؟

«رقص اکنون شروع می‌شود، اولین رقص، اسکاتلندی است و بعد یک والس، بعد پولکا، بعد اسکاتلندی و مازورکار و بعد دوباره رقص اسکاتلندی. البته من می‌دانم همه دلشان می‌خواهد اولین نفر باشند بنابراین ـ»

دکتر مید ابروهایش را بالا برد و نگاه دقیقی به گوشه سالن انداخت، جایی که همسرش در میان بانوان دیگر نشسته بود. «آقایان، اگر می‌خواهید رقص را با خانم دلخواهتان رهبری کنید، باید پول بدهید. آنچه جمع می‌شود به بیمارستان پرداخت خواهد شد.»

بادبزن‌ها از حرکت ایستاد و نجواها و پچ‌پچ‌ها تمام سالن را فرا گرفت. اما این آرامش کوتاه بود. به زودی جنجالی به راه افتاد و سرو صدای خانم‌ها درآمد. همسر دکتر مید سعی داشت دیگران را قانع کند، ولی خودش هم ته دل موافق نبود. بانوان سه‌گانه، مری ودر، السینگ و وایتینگ از همه جوشی‌تر بودند. اما ناگهان افراد گارد ملّی از این پیشنهاد حمایت کردند و هلهله‌ای در میان دختران جوان و افسران یونیفرم پوش افتاد. کف زدن‌ها از اطراف شروع شد.

ملانی در حالی که به دقت به این منظره نگاه می‌کرد و آنچه را می‌دید باور نداشت به نجوا گفت، «فکر نمی‌کنی مثل ـ مثل ـ یک کمی مثل برده فروشی باشه؟» پیش خود از اینکه دکتر مید را مرد عاقلی می‌دانسته احساس پشیمانی می‌کرد.

اسکارلت سکوت کرده بود و چیزی نمی‌گفت ولی در چشمانش برقی دیده می‌شد. در قلبش کمی احساس درد می‌کرد. چه می‌شد اگر بیوه نبود؟ اگر همان اسکارلت اوهارا بود، چه خوب بود، آن وقت آنجا، وسط تالار، با لباسی به رنگ سیب‌های سبز و روبان مخمل مشکی و گل مریم در گیسو، به میان صف رقصندگان می‌پرید. بدون شک ده‌ها مرد حاضر بودند بالاترین مبلغ را به خاطر او بپردازند. ولی حالا مجبور بود مثل پیچک به دیوار بچسبد و ساکت بماند و گل سر سبد این تالار، این جشن بزرگ در آتلانتا، فانی یا می‌بل باشند و نفر اول با یکی از آن‌ها برقصد.

از میان سرو صدای حضار، صدای افسر زوآوه بالاتر از همه رفت، که با لهجه فرانسوی‌اش می‌گفت، «اگر به من اجازه‌بدهید ـ بیست دلار برای دوشیزه می‌بل مری ودر.»

می‌بل سرخ شد و خودش را روی شانه‌های فانی انداخت و هر دو دست در گردن هم کردند و خندیدند. صداهای دیگر از هر طرف برخاست که نام‌هایی را اعلام می‌کردند و مبالغی را پیشنهاد می‌نمودند.

خانم مری‌ودر با صدای کلفت و بلند خود فریاد زد که اجازه نخواهد داد دخترش در چنین رقص شرم‌آوری شرکت کند، ولی همین که نام می‌بل چند بار دیگر تکرار شد و مبالغ بالاتر رفت صدای مادرش نیز آرام آرام خاموش شد. اسکارلت آرنج‌ها را به پیشخوان تکیه داده بود و به جوانانی نگاه می‌کرد که مشت مشت پول تحویل حکومت کنفدراسیون جنوب می‌دادند.

حالا آن‌ها همه می‌خواستند برقصند ـ به جز او و زنان سالخورده. حالا همه لحظات خوبی را می‌گذراندند به جز او. رت باتلر را دید که پایین پای دکتر مید ایستاده و قبل از اینکه اسکارلت بتواند چیزی بفهمد، دید که گوشه دهانش کج شد و ابرویش بالا رفت. اسکارلت دامنش را بالا کشید و رویش را برگرداند و ناگهان نام خودش را شنید ـ بله، اشتباه نمی‌کرد، نام خودش بود که با لهجه چارلزتونی بیان می‌شد و بالای تمام نام‌های دیگر قرار می‌گرفت.

«خانم چارلز هامیلتون ـ یکصد و پنجاه دلار طلا.»

ناگهان سکوت همه جا را فرا گرفت. همگی نام و میزان پول پیشنهادی را مورد نظر قرار داده بودند، این نام و این مبلغ گویی آن‌ها را گیج کرده بود. اسکارلت سر جایش نشسته بود ودستش را زیر چانه زده بود. چشمانش از حیرت گشاد شده بود. همه برگشتند و نگاهی به او انداختند. دکتر مید را می‌دید که خم شده و با رت باتلر سخن می‌گوید. احتمالاً داشت می‌گفت که او عزادار است و برایش غیر ممکن است که برقصد. رت شانه‌های خود را بالا انداخت. دکتر مید بلند گفت، «شاید یکی دیگر از این زیبارویان را بتوانید انتخاب کنید؟»

رت با نگاهش جمعیّت را جارو کرد و با صدایی رسا گفت، «نه، خانم هامیلتون.»

دکتر مید محتاطانه گفت، «می‌خواهم عرض کنم که این غیرممکن است. ایشان نمی‌پذیرند چون ـ»

اسکارلت صدایی شنید که در لحظه اوّل نتوانست تشخیص دهد صدای خودش است.

«چرا، می‌پذیرم!»

جستی زد و روی دو پا ایستاد. چکشی در قلبش می‌کوبید. ضربه‌ها آن چنان شدید بود که اسکارلت فکر می‌کرد طاقت نمی‌آورد. چکش قلبش ضربه می‌زد و او

را از اینکه می‌خواست دوباره به صحنه رقص باز گردد از پا تا سر به لرزه می‌انداخت، از اینکه دوباره بالای همه قرار گرفته و بهتر از همه بوده و برای رقص با او بیشترین پول پرداخت شده، به خود می‌لرزید.

مثل دیوانه‌ها با خود زمزمه می‌کرد «آه، من اهمیّت نمیدم، بذار هر چی دلشون می‌خواد بگن.» سرش را بالا گرفت و از غرفه بیرون جست. پاشنه‌هایش مثل قاشقک صدا می‌کرد، بادبزن ابریشمی سیاهش را باز کرد. با اولین نگاه، قیافه وحشت‌زده ملانی و دختران عصبانی و سربازان هیجان زده را از نظر گذراند. او در وسط تالار بود و رت داشت به سوی او می‌آمد، جمعیت جمع شده بودند و هر دو را نگاه می‌کردند، همان نگاه استهزاآمیز هنوز بر لبان رت مشاهده می‌شد. ولی اسکارلت اهمیت نمی‌داد ـ اگر او خود آبراهام لینکلن هم بود باز اهمیت نمی‌داد! می‌رفت که دوباره برقصد. می‌رفت که رقص را رهبری کند. اسکارلت تواضع زنانه‌ای کرد و رت خم شد، با همان لبخند، و با یک دست بر سینه چین دارش. لوی، رهبر ارکستر که هنوز گیج و مبهوت می‌نمود فوراً وضع عادی به خود گرفت و فریاد زد، «جفت خودتونو برای رقص فرجینی[1] انتخاب کنین.» آنگاه ارکستر، نواختن بهترین ترانه روز، یعنی دیکسی[2] را آغاز کرد.

□ □ □

«چطور جرات کردی منو انگشت‌نمای این همه آدم کنی، سروان باتلر؟»

«خانم هامیلتون عزیز، تردید ندارم که شما هم بدتون نمی‌اومد مشهور بشین.»

«چطور تونستی اسم منو جلوی همه ببری؟»

«می‌تونستید قبول نکنید.»

«ولی ـ من به وطنم مدیونم ـ من دیگه نمی‌تونستم به خودم فکر کنم وقتی شما اون همه پول طلا پیشنهاد کردید؟ نخندید، همه دارن به ما نگاه می‌کنن.»

«اون‌ها به هر حال به ما نگاه می‌کنن. موضوع وطن‌رو هم به رخ من نکش. تو

---

1. Ferginny

۲ . Dixie از زیباترین ترانه‌های جنوب آمریکاست که در سال ۱۸۵۰ توسط دانیل، د. امت ساخته شد. در جنگ‌های شمال و جنوب به عنوان یک مارش نظامی میان ارتش کنفدراسیون معمول گردید و هنوز جنگ ادامه داشت که شمالی‌ها نیز آن را در ارتش خود می‌نواختند. این ترانه در واقع سرود ملّی غیر رسمی جنوب به شمار می‌رفت و نمودار روحیّه و احساس مردم جنوب بود. در قرن بیستم به خصوص در ۱۹۱۰ مکتب جاز سفید پوستان که در نیویورک به وجود آمد «دیکسی‌لند» نام داشت که از این ترانه مایه‌ها گرفته بود ـ م.

می‌خواستی برقصی و من این فرصت رو فراهم کردم. این مارش مث اینکه آخرین قسمت رقص ماست، نه؟»

«بله، من هم باید برم و سرجام بشینم.»

«چرا؟ مگه من پا تو لگد کردم؟»

«نه ـ ولی مردم پشت سرم مزخرف میگن.»

«تو واقعاً به این حرف‌ها اهمیّت میدی؟ قلباً؟»

«خُب ـ»

«با این کار جنایتی مرتکب شدی؟ها؟ چرا والس رو هم با من نمی‌رقصی؟»

«ولی اگه مادرم بفهمه ـ»

«هنوز هم بند مادرتی.»

«اوه، از چه راه کثیفی می‌خوای پاکدامنی رو احمقانه جلوه بدی.»

«به نظر من اون‌هایی که پاکدامن هستن احمق هم هستن. از حرف مردم می‌ترسی؟»

«نه ـ اما خُب، اصلا فراموش کن. دیگه راجع به این موضوع حرف نمی‌زنیم. خدا را شکر که والس شروع شد، این رقص نفس منو برید.»

«از سوال من طفره نرو. آیا حرف زن‌های دیگه برات مهمّه؟»

«اُه، اگه می‌خوای از من اقرار بگیری ـ نه! ولی یک دختر باید به این چیزها اهمیت بده. اگر چه امشب من اصلاً اهمیتی به حرف مردم نمیدم.»

«براوو! حالا داری خودت تصمیم می‌گیری، به جای اینکه اجازه بدی مردم برات تصمیم بگیرن. این نشونه عقله.»

«اوه، اما ـ»

«وقتی راجع به تو هم به اندازه من مزخرف گفتن، اون وقت می‌فهمی که مسئله چقدر کوچیکه. فکر کن. در تمام چارلزتون خونه‌ای نیست که منو راه بدن. حتی خدمت‌های من به وطن عزیز هم باعث محبوبیّتم نشده.»

«چه وحشتناک!»

«اصلاً وحشتناک نیست. تا وقتی آبروت نریزه، تا وقتی حیثیتت رو از دست ندی، نمی‌تونی بفهمی که چه بار بزرگی رو برداشتی و معنی آزادی چیه؟»

«حرف‌هات شرم‌آوره.»

«شرم آور و درست. ولی در عوض به اندازه کافی شهامت و پول گیرت میاد.

وقتی بی‌آبرو باشی هر کاری که دلت بخواد می‌تونی بکنی.»

«با پول نمیشه همه چیزو خرید.»

«این حرف رو حتماً از کسی شنیدی. وگرنه این حرف مسخره هیچ وقت به ذهنت نمی‌رسید. چرا نمیشه خرید؟»

«خُب، من نمی‌دونم ـ به هر حال عشق یا خوشبختی رو ـ»

«کاملاً میشه. اگرم نتونی با پول، عشق یا سعادت بخری به جاش می‌تونی چیزهای با ارزش‌تری بخری.»

«وشما زیاد پول دارید، سروان باتلر؟»

«سوالت از نزاکت به دوره، خانم هامیلتون. تعجب می‌کنم. اما، بله. به عنوان مردی که در اوّل جوانی خودش یک پول سیاه هم نداشت، بله زیاد پول دارم. و مطمئنم از همین راه فروش اجناس می‌تونم یک میلیون به جیب بزنم.»

«اوه، نه!»

«اوه، بله! چیزی که اغلب مردم نمی‌دونن اینه که از ویرانی یک تمدن میشه به اندازه آبادکردنش پول در آورد.»

«و اینهایی که گفتی یعنی چه؟»

«خانواده تو و خانواده من و این مردمی که امشب اینجا هستن بیابونارو آبادکردن و از این راه پول در آوردن. ایجاد یک امپراتوری. پول خوبی میشه از ایجاد یک امپراتوری در آورد. اما پول بیشتر توی خرابی اون امپراتوریه.»

«از کدام امپراتوری حرف می‌زنی؟»

«همین امپراتوری که ما توش زندگی می‌کنیم ـ جنوب ـ کنفدراسیون ـ امپراتوری پنبه ـ که داره زیر پاهامون از هم می‌پاشه. فقط دیوونه‌ها هستن که این ویرانی رو نمی‌بینن و سعی می‌کنن جلوشو بگیرن. من از این ویرانی ثروتمند میشم.»

«پس، فکر می‌کنی ما واقعاً داریم شکست می‌خوریم؟»

«البته. ما مثل کبک سرمونو زیر برف کرده‌ایم و فکر می‌کنیم کسی ما رو نمی‌بینه.»

«اوه، خدای من. تحمل این حرف‌ها رو ندارم. نمی‌تونی حرف‌های قشنگ بزنی، سروان باتلر؟»

«اگه می‌گفتم چشمات مثل دو تا جام طلاس که لب به لب پر از پاک‌ترین آب زمردی رنگه و یک ماهی توش چرخ می‌زنه ـ درست مثل حالا ـ و تو رو به اندازه شیطان خوشگل کرده، اون وقت خوشت می‌اومد؟»

«نه، خوشم نیومد... واقعاً چه موسیقی لطیفی دارن می‌زنن، می‌شنوی؟ اوه، تا آخر عمرم می‌تونم با این والس برقصم. نمی‌دونستم این قدر دلم برای موسیقی تنگ شده.»

«تو زیباترین زنی هستی که تا حالا باهاش رقصیدم.»

«سروان باتلر، نباید منو این قدر محکم فشار بدی. همه دارن نگاه می‌کنن.»

«اگه کسی نگاه نمی‌کرد، بازم حرفی داشتی؟»

«سروان باتلر، خودت رو به کل فراموش کردی.»

«حتی یک لحظه هم خودمو فراموش نکردم، اونم وقتی تو با من می‌رقصی؟... این آهنگ چیه؟ تازه‌ست؟»

«بله. واقعاً خیلی روحانیه، نه؟ این ترانه را از یانکی‌ها گرفته‌ایم.»

«اسمش چیه؟»

«وقتی این جنگ ویرانگر به پایان برسد[1]»

«شعرشو بلدی؟ برام بخون.»

«عزیزترینم، به یاد داری
آخرین دیدارمان را؟
به یاد داری که جلوی من زانو زدی
و گفتی که دوستم داری؟
در آن لباس خاکستری
چه مغرور، چه با وقار بودی،
به یاد داری؟
سوگند خوردی که به راه خطا نروی
به جان من و به خاک وطن.
آن همه زاری و تنهایی،
آن همه آه و اشک، بیهوده بود!
وقتی این جنگ ویرانگر به پایان رسد
دعا کن که دوباره با هم دیدار کنیم!»

«البته می‌دانی که "لباس آبی رنگ" بود و ما آن را به خاکستری تبدیل کردیم... چه خوب والس می‌رقصی، سروان باتلر. معمولاً آدم‌های بزرگ والس بلد نیستن، خوب

1. When This Cruel War Is Over .

نمی‌رقصن. فکر می‌کنم سال‌ها طول بکشه تا دوباره برقصم.»

«چند دقیقه بیشتر طول نمی‌کشه. می‌خوام رقص بعدی را هم از تو دعوت کنم ـ و رقص بعدی و بعدی.»

«اوه، نه نمی‌تونم! نباید این کار رو بکنی! آبروی من دیگه به کلی میره.»

«حالا هم تقریباً رفته، یک رقص دیگه یعنی این قدر اهمیت داره؟ بعد از پنج شش دور دیگه شاید فرصت دادم تا مردهای دیگه هم با تو برقصن. ولی رقص آخری مال منه.»

«آه، خیلی خوب. می‌دونم که دیوونگی می‌کنم ولی اهمیت نمیدم. حتی یه ذره هم اهمیت نمیدم که مردم چی میگن. از نشستن تو خونه خسته شدم، دوست دارم برقصم و برقصم...»

«و دیگه سیاه نمی‌پوشی؟ من از این کرپ عزا خیلی بدم میاد.»

«آه، نمی‌تونم لباس عزا رو دربیارم ـ سروان باتلر، نباید منو محکم فشار بدی، اگه این کار رو بکنی دیوونه میشم.»

«وقتی دیوونه میشی خوشگل‌تر میشی. دوباره تو رو فشار میدم ـ بیا ـ ببینم واقعاً دیوونه میشی. نمی‌دونی اون روز توی دوازده بلوط که عصبانی بودی و گلدون‌ها رو پرت می‌کردی چقدر ماه شده بودی.»

«اوه، خواهش می‌کنم ـ هنوز فراموش نکردی؟»

«نه این یکی از خاطرات با ارزش زندگی منه. یک خوشگل جنوبی با طبع ایرلندی ـ تو خیلی ایرلندی هستی، می‌دونی؟»

«اوه خدا جون، دیگه موزیک تموم شد، عمه پیتی هم داره از اتاق پشتی میاد بیرون. می‌دونم که خانم مری‌ودر جریان رو بهش گفته. اوه، تو رو خدا بیا بریم دم پنجره و بیرون رو نگاه کنیم. دلم نمی‌خواد حالا مُچمو بگیره. چشم‌هاش مثل نعلبکیه.»

فصل دهم

صبح روز بعد، سر میز صبحانه، پیتی می‌گریست، ملانی ساکت بود و اسکارلت خشمگین.

«هیچ اهمیت نمیدم، بذار هر چی می‌خوان بگن. شرط می‌بندم من بیشتر از هر کس دیگه برای بیمارستان پول جمع کردم ـ حتی بیشتر از اون آشغال‌هایی که فروختیم.»

پیتی ناله را سر داد، دست‌هایش را به هم می‌فشرد. «اوه عزیزم، پول چه اهمیتی داره؟ اونچه رو که با چشم‌هام دیدم نمی‌تونم باور کنم. هنوز یک سال از مرگ چارلز بیچاره نگذشته... و چقدر نفرت‌انگیزه اون سروان باتلر که تو رو انگشت‌نما کرد، آدم وحشتناکیه، وحشتناکه اسکارلت. دختر خاله خانم وایتینگ، خانم کولمن که از چارلزتون اومده، خیلی چیزا برام گفت. گاو پیشونی سفید خانواده‌شونه، یه خانواده خوب ـ چطور ممکنه از اون خانواده یک چنین آدمی بیرون بیاد؟ هیچ کس در چارلزتون حاضر نیست با او معاشرت کنه، آبرویی نداره، و مث اینکه رابطه‌ای هم با یک دختر داشته ـ یک چیز خیلی بد، که خانم کولمن خودش هم نمی‌دونست چیه ـ»

ملی به آرامی گفت، «من باورم نمی‌شه که اون تا این حد آدم بدی باشه. یک نجیب‌زاده واقعی به نظر میاد و وقتی آدم فکر می‌کنه که او چقدر شجاعت داشته، که تونسته محاصره رو بشکنه ـ»

اسکارلت با بی‌پروایی شروع به صحبت کرد، مقداری مربا روی کیکش مالید. «او اصلاً شجاع نیست. فقط برای پول این کار رو می‌کنه. خودش به من گفت. اون اصلاً اهمیتی به کنفدراسیون نمیده و عقیده داره که ما به زودی شکست می‌خوریم. اما خیلی خوب می‌رقصه.»

دو بانوی دیگر از ترس زبانشان بند آمده بود.

«من دیگه از نشستن توی خونه خسته شدم و خیال ندارم به این کار ادامه بدم. اگه دیشب خانوم‌ها درباره من حرف زدن پس دیگه آبرویی ندارم. بذار هر چی می‌خوان بگن، چه تأثیری داره؟»

در آن موقع یادش نبود که این‌ها، حرف رت باتلر است و از خودش نیست. فقط

داشت درست و به موقع از آن‌ها استفاده می‌کرد، داشت آنچه را در فکرش بود بر زبان می‌آورد.

«اوه، وقتی مادرت این حرف‌ها رو بشنوه چی میگه، راجه به من چی قضاوت می‌کنه؟»

یاد الن او را ناگهان در احساسی از گناه غرق کرد. حتماً از رسوایی دخترش باخبر خواهد شد. ولی وقتی فکر کرد که بین آتلانتا و تارا بیست و پنج مایل راه است، کمی دلش آرام گرفت. پیتی نمی‌توانست به الن خبر دهد. چون آن وقت آبروی خودش هم می‌رفت، الن دخترش را به او سپرده بود، نه، او حرفی نمی‌زد.

«من معتقدم ـ بله، من ـ معتقدم باید در این باره یک نامه به هنری بنویسم، اگر چه از این کار خیلی بدم میاد. ولی به هر حال اون مرد خانواده ماست، باید در این باره یک کاری بکنه، باید بره با سروان باتلر صحبت کنه. اوه خدای من ـ اگر چارلی بیچاره زنده بود ـ تو دیگه حق نداری با این مرد صحبت کنی اسکارلت.»

ملانی ساکت نشسته بود و دستش را روی دامنش گذاشته بود. کیک داغ توی بشقاب داشت سرد می‌شد. از جا برخاست، به سوی اسکارلت آمد و دست‌هایش را دور گردن او حلقه کرد و گفت:

«عزیزم، زیاد سخت نگیر، ناراحت نشو. چیزی نشده و من می‌فهمم که تو دیشب شهامت بزرگی از خودت نشون دادی و خیلی به بیمارستان کمک کردی. و اگر کسی جرأت کنه یک کلمه حرف بزنه، خودم توی دهنش می‌زنم... عمه پیتی گریه نکن. تو خونه نشستن خُب برای اسکارلت سخته. هنوز خودش بچه‌س.» انگشتانش با گیسوان سیاه اسکارلت بازی می‌کرد. «و شاید بهتر باشه ما هم گاهی به مهمونی بریم. شاید ما تا حالا خیلی خودخواه بودیم. نشستن توی خونه و با غم دمخور شدن دردی رو دوا نمی‌کنه. زمان جنگ با زمان‌های دیگه فرق داره. فکرشو بکن، یک عالمه سرباز تو شهر هست که از خونواده‌هاشون دورن، دوستی هم ندارن که اونارو یک شب دعوت کنه ـ چقدر آدم تو بیمارستان‌ها خوابیدن؟ بعضی‌ها اون قدر حالشون خوب شده که می‌تونن راه برن، اما هنوز نمی‌تونن به جبهه برگردن ـ چرا این قدر ما خودخواه بودیم. دو سه نفر از این بیچاره‌ها رو الان ما باید توی این خونه پذیرایی می‌کردیم، مثل دیگران، شب‌های یکشنبه اون‌ها رو شام می‌بردیم بیرون. تو هم اسکارلت، این قدر غصه نخور. وقتی مردم همه چیز رو درک کنن اون وقت دیگه بدگویی نمی‌کنن. ما همه می‌دونیم که تو چارلی رو دوست داشتی ـ»

اسکارلت در عالم دیگری سیر می‌کرد. نوازش دست‌های ظریف ملانی او را آزار می‌داد. دلش می‌خواست سرش را از دست او در آورد و فریاد بزند «چرند نگو!» زیرا هنوز به یاد داشت که افراد گارد ملّی و میلیشیا و سربازهایی که از بیمارستان آمده بودند چطور برای رقصیدن با او، با هم می‌جنگیدند. دیگر همین مانده بود که از میان این همه آدم، ملانی از او دفاع کند. می‌توانست از خودش دفاع کند، نیاز به کسی نداشت، متشکرم ملانی، خودم می‌دانم چه کنم و اگر یکی از آن گربه‌های پیر بخواهد چنگ و دندان نشان دهد ـ خوب، خودش می‌توانست از پس گربه‌های پیر برآید. تازه این همه افسر خوش قیافه جوان در این دنیا بودند که جواب این پیرزن‌ها را بدهند.

پیتی‌پات از حرف‌های تسلی‌بخش ملانی آرام گرفته بود و اشک‌هایش را پاک می‌کرد، پریسی داخل شد و نامه‌ای به دست ملانی داد.

«مال شماس خانم ملانی. یه پسر کوچولوی سیاه آوردش.»

ملانی گفت: «برای من؟» تعجب‌زده پاکت را باز کرد.

اسکارلت سرش به خوردن کیک گرم بود و توجهی به آن دو نداشت، ناگهان صدای گریه ملانی را شنید، سر بالا کرد و عمه پیتی را دید که دست روی قلبش گذاشت.

«اشلی مرد؟»

و آن وقت سرش به عقب افتاد و غش کرد و دست‌هایش از دو طرف صندلی آویزان شد.

اسکارلت فریاد زد، «آه، خدای من» عرق سردی به پشتش نشست.

ملانی فریاد زد، «نه! نه!، زود باش اسکارلت نمکشو بیار. اونجاس، اونجا، عزیزم چی شده، حالت بهتره؟ نفس عمیق بکش، نه، اشلی چیزیش نشده. معذرت می‌خوام، خیلی معذرت می‌خوام، تقصیر من بود، گریه کردم چون خیلی خوشحال شدم.» بعد تکه کاغذ مچاله شده‌ای را که در دست داشت گشود و چیزی را بیرون آورد و به سختی بوسید و روی لبانش فشرد، «خیلی خوشحالم.»

اسکارلت نگاهی به دستش انداخت و در میان کاغذ مچاله شده حلقه‌ای طلایی دید.

ملانی به نامه‌ای که روی زمین افتاده بود اشاره کرد و گفت، «بخونش، چه خوب، چه مهربون، چه بزرگواره این آقا.»

اسکارلت آن را برداشت. نامه با حروف منظم و مرتّبی نوشته شده بود: «کنفدراسیون ممکن است به خون جوانان شجاعش احتیاج داشته باشد، ولی هنوز به خون قلب‌های بانوان خود نیاز ندارد. امیدوارم، بانوی گرامی، این یادبود گران‌بها را به پاس شهامت و شجاعت خود از من بپذیرند. حلقه‌ای که دیشب شما به بیمارستان هدیه کردید، اکنون به ده برابر قیمت خریداری شده و تقدیم می‌شود. مروان رت باتلر.»

ملانی انگشتر آشنای خود را دوباره به دست کرد و با شیفتگی خاصی به آن نگریست. با لبخندی درخشان، به روشنی اشک‌هایش، به عمه پیتی گفت، «نگفتم اون یک نجیب‌زاده‌س. هیچ کس جز یک نجیب‌زاده شرافتمند نمی‌تونست بفهمه که چقدر قلب من شکسته. من حالا در عوض این، زنجیر طلای خودمو هدیه می‌کنم. عمه جان تو باید نامه‌ای براش بنویسی و برای شام یکشنبه اونو دعوت کنی تا خودم حضوراً ازش تشکر کنم.»

شور و هیجانی که به آن دو دست داده بود مانع شد که فکر کنند سروان باتلر چرا حلقه اسکارلت را پس نداده است. اما چند لحظه بعد اسکارلت چنانکه گویی متوجه شده باشد در ناراحتی عمیقی فرو رفت. خوب می‌دانست کار سروان باتلر به خاطر احساس مسئولیت یا رعایت اخلاق نبود بلکه می‌خواست پایش به آن خانه باز شود.

□ □ □

«از رفتار اخیر تو خیلی ناراحت شدم،» اسکارلت عبوسانه پشت میز نشسته بود و نامه الن را می‌خواند. خبرهای بد همیشه زودتر از خبرهای خوب می‌رسد. خودش هم بارها در چارلزتون یا ساوانا شنیده بود که مردم آتلانتا از غیبت و سخن‌چینی خوششان می‌آید و بیشتر از مردم هر جای دیگر دلشان می‌خواهد در کار هم دخالت کنند و حالا می‌دید که حقیقت دارد. جشن بیمارستان دوشنبه برگزار شده بود و امروز پنج‌شنبه بود. دو سه روزه، این خبر به تارا رسیده بود و الن نامه نوشته بود و امروز او داشت نامه مادرش را می‌خواند. کدام یک از این گربه‌های پیر جرأت کرده بودند به الن نامه بنویسند؟ برای لحظه‌ای فکر کرد که پیتی‌پات این کار را کرده، امّا به سرعت از این فکر منصرف شد. عمه بیچاره بعد از وصول این نامه برای اینکه از خشم اسکارلت در امان بماند با آن کفش‌هایی که شماره‌اش سه بود این‌ور و آن ور می‌رفت. اسکارلت فکر می‌کرد عمه پیتی چنین کاری را نمی‌کند چون در آن صورت عدم لیاقت خود را در مراقبت از او ثابت کرده است. احتمالاً خانم مری‌ودر این کار را کرده بود. «باور کردنش برای من مشکل است که تو خود و گذشته‌ات را فراموش کرده باشی. از این کار ناپسندت که با لباس عزا در جشن حاضر شدی درمی‌گذرم، چون می‌دانم دلت می‌خواست خدمتی به بیمارستان کرده باشی. ولی دیگر انتظار نداشتم برقصی، آن هم با مردی مثل سروان باتلر! تصورش را هم نمی‌توانم بکنم. من چیزهای زیادی درباره او شنیده‌ام (و کیست که نشنیده باشد). همین هفته پیش، پولین برایم نوشته بود که او مردی است که شهرت خوبی ندارد و مطرود است. حتی افراد خانواده خودش هم در چارلزتون او را نمی‌پذیرند، البته به جز مادر دل شکسته‌اش. او آدمی است که شخصیت نفرت انگیزی دارد، از معصومیت و جوانی تو سوء استفاده کرده و آبروی تو و خانواده تو را برده است. چطور خانم پیتی‌پات وظیفه‌اش را در مقابل تو فراموش کرده؟»

اسکارلت از آن سوی میز به عمه نگریست. پیرزن دستخط الن را شناخته بود و لب و لوچه چاقش از ترس جمع شده بود و چون کودکی که بخواهد با گریه ترحم دیگران را جلب کند، آماده بود تا دریای اشک خود را روان سازد.

«من از اینکه تو به این سرعت سابقه و گذشته خود را فراموش کرده‌ای دل شکسته‌ام. فکر کردم تو را فوراً به خانه احضار کنم، ولی آن را به تصمیم پدرت وا می‌گذارم. روز جمعه او در آتلانتا خواهد بود تا با سروان باتلر در این باره صحبت کند و تو را به خانه بیاورد. ترسم از این است که علی رغم میل من، با تو با خشونت رفتار کند. امیدوارم که این رفتار تو از روی جوانی و بی‌تجربگی بوده و منظور دیگری در بین نباشد. هیچ کس مثل من در آرزوی خدمت به میهن نیست، امیدوارم دختران من هم همین طور باشند، اما راجع به رسوایی ـ»

تقریباً تمام نامه از این حرف‌ها پر بود و اسکارلت دیگر ادامه نداد. برای اولین بار بسیار اضطراب داشت. خطای خود را آن چنان هم بزرگ و غیر قابل گذشت نمی‌دانست. این گناه را در حد اشتباهات کودکی می‌پنداشت که گاهی سر میز غذا، لقمه نان و کره را به طرف سوالن پرتاب می‌کرد. فکر می‌کرد مادرش را آن قدر ناراحت کرده که پدرش مجبور شده به شهر بیاید و با سروان باتلر صحبت کند. اکنون جدی بودن قضیه را در درونش احساس می‌کرد. جرالد احتمالاً خیلی عصبانی شده بود. فکر می‌کرد که این بار از آن دفعاتی نیست که بتواند روی زانوی پدرش بنشیند و خودش را لوس کند و خشم او را فرو نشاند.

پیتی پات با دستپاچگی پرسید، «خبر بدی که نیست؟»

«قرار است پاپا فردا بیاید و مرا با خودش ببرد و مثل مرغابی که به جان سوسک می‌افتد حسابم را برسد.»

صدایش اندوهگین و غمناک بود.

«پریسی، پریسی نمک من کجاست؟» پیتی پات برآشفت و سرش به عقب پرت شد و غذایش نیمه کاره ماند. «مث اینکه ـ دارم ـ دارم غش می‌کنم.»

پریسی گفت، «نمک، تو جیب دامنتونه.» پشت سر اسکارلت ایستاده بود و گویی از آن درام حزن‌انگیز لذت می‌برد. آقای جرالد در نظرش همیشه آدم جالبی می‌آمد، به شرط اینکه خشم و غضب خود را بر سر او خالی نمی‌کرد. پیتی دست در جیب دامن کرد و آن داروی حیات بخش را مقابل بینی گرفت.

اسکارلت فریاد زد، «همه شما باید هوای منو داشته باشین و حتی یک دقیقه هم منو با او تنها نگذارین. او از شما دو نفر خوشش میاد و اگه شما پیشم باشین داد و بیداد راه نمیندازه.»

پیتی‌پات از جا برخاست و با صدای ضعیفی گفت:

«من که نمی‌تونم. حالم خوب نیست. باید برم استراحت کنم. فردا از صبح تا شب می‌خوابم. تو باید از طرف من معذرت بخوای.»

اسکارلت نگاهی به او انداخت و با خود گفت، «ترسو!» ملی با وجودی که از روبه رویی با پدر خشمگین و خشن اسکارلت می‌ترسید موافقت خود را اعلام کرد، «باشه، من ـ من موقع حرف زدن کمکت می‌کنم. تو باید بهش بگی که به خاطر بیمارستان این کار رو کردی، اون حتماً درک می‌کنه.»

اسکارلت گفت، «نه درک نمی‌کنه. اوه، حتماً اگه به تارا برگردم، اون هم با این بی‌آبرویی و سرزنش‌های مادر، خواهم مرد.»

پیتی‌پات به گریه افتاد و گفت، «نه، نه، توبه خونه بر نمی‌گردی، اگه برگردی ما هم ناچاریم ـ بله، به هنری بگیم بیاد با ما زندگی کنه و تو می‌دونی که من نمی‌تونم اصلاً با اون تو یک خونه باشم. من خیلی ناراحتم که با ملانی توی این خونه تنها بمونم، اون هم با این همه مرد غریبه که تو شهر ریخته. امّا تو خیلی جیگرداری، شجاعی، وقتی تو هستی ما دیگه مرد لازم نداریم!»

ملی گفت، «اوه، اون نمی‌تونه تو رو به تارا برگردونه،» حالتی داشت که گویی آماده اشک ریختن بود. «اینجا حالا دیگه خونه توئه. ما بدون تو چیکار کنیم؟»

اسکارلت همان طور عبوسانه، ملانی را نگاه می‌کرد. با خود گفت، «اگر می‌دانستی من دربارهٔ تو چطور فکر می‌کنم از رفتنم خوشحال می‌شدی.» در همان حال آرزو می‌کرد کاش می‌توانست به جای ملانی، کس دیگری را برای کمک پیدا کند. چقدر آزار دهنده است که آدم کسی را که از او بدش می‌آید به کمک بخواند.

پیتی‌پات گفت، «شاید ما باید دعوتمون رو از سروان باتلر پس بگیریم.»

ملی با عصبانیت فریاد زد، «اوه، اصلاً! نمی‌تونیم! این یک توهین بزرگه!»

پیتی با ناله گفت، «کمک کن برم به بستر، دارم مریض می‌شم. اوه اسکارلت این چه بلایی بود سرم آوردی؟»

بعد از ظهر فردا وقتی جرالد وارد شد، پیتی پات مریض بود و در بستر افتاده بود. از پشت همان در بسته، چند پیام معذرت خواهی فرستاد و آن دو دختر آشفته حال را بر سر میز شام با او تنها گذاشت. جرالد به طرز مشئومی ساکت بود. اگر چه اسکارلت را بوسید و نیشگونی از گونه‌های ملانی گرفت و او را «دختر خاله ملی» صدا کرد ولی سکوت تلخش همچنان ادامه داشت. اسکارلت خیلی دلش می‌خواست به جای این سکوت رنج‌آور داد و بیداد راه می‌افتاد. قول و قرار ملانی راست بود. از لحظه ورود جرالد، به دامن اسکارلت گره خورده بود و لحظه به لحظه چون سایه، او را دنبال می‌کرد و جرالد آن قدر نجیب بود که جلوی او دهان به بدگویی و محاکمه دخترش نگشاید. اسکارلت اعتراف می‌کرد که ملانی خیلی خوب از عهده این کار بر آمده و مثل شخصی رفتار می‌کند که انگار از چیزی خبر ندارد و اصلا اتفاق بدی نیفتاده است. واقعاً در محاوره با جرالد از پس او بر آمده و شام به خیر گذشته بود.

ملانی در حالی که با لبخندی ملیح به جرالد می‌نگریست گفت: «دلم می‌خواد بدونم اون جا چه خبره، ایندیا و هانی در نامه نوشتن خیلی تنبل هستن و من می‌دونم که شما از همه چیز دوازده بلوط خبر دارین. و حتماً باید از ازدواج جو فونتین برامون تعریف کنین.»

جرالد که از این تعارفات گرم شده بود گفت که عروسی خیلی بی‌سرو صدا انجام شد، «نه مثل عروسی شما دو تا،» زیرا جو فقط چند روز مرخصی داشت. سالی اون دختر کوچولوی خانواده مونرو، حالا دیگر خیلی خوشگل شده. نه، نمی‌توانست به یاد بیاورد که چه لباسی پوشیده بود و شنیده بود که برای روز دوّم لباس تازه‌ای نپوشیده بود.

دخترها با تعجب پرسیدند، «لباس روز دوم نداشت؟»

جرالد گفت، «خُب معلومه، چون اصلا روز دومی وجود نداشت،» و بعد ناگهان

با صدای رعدآسای خود بلند خندید بدون اینکه فکر کند این صدا ممکن است به گوش دخترها صدمه بزند. اسکارلت از خنده او به شدت به خشم آمده بود ولی در دل شیوه ملانی را می‌ستود.

جرالد با عجله اضافه کرد، «روز بعد جو به ویرجینیا بازگشت و هیچ مجلسی هم برگزار نشد. دوقلوهای تارلتون هم به خانه برگشتند.»

«اینو شنیدیم. حالشون خوب شده؟»

«خیلی مجروح نشده بودن، زانوی استوارت زخمی شده بود و یک تیکه خمپاره هم به شونه برنت خورده بود، این رو هم می‌دونستید که به خاطر شجاعتشون تشویق شدن؟»

«نه، برامون بگین!»

«بی‌پروا هستن ـ هر دوشون. به عقیده من خون ایرلندی تو بدنشونه،» و مغرورانه ادامه داد، «از کاراشون چیزی یادم نیست. برنت الان ستوان شده.»

اسکارلت از آنچه که درباره این دو برادر می‌شنید شاد شد، شادی او به گونه‌ای بود که انگار آن‌ها مال او هستند. زمانی اگر با مردی دوستی برقرار می‌کرد، یادش را برای همیشه در ذهن نگه می‌داشت و چنین تصور می‌کرد که آن مرد مال اوست و کارهایش هم به او تعلق دارد، این اخلاق همیشگی او بود.

«و حالا خبری دارم که هر دو شما را تعجب زده می‌کند، استو این روزها خیلی به دوازده بلوط رفت و آمد می‌کند.»

اسکارلت از این خبر زیاد خوشش نیامد اما ملانی با خوشحالی پرسید، «برای هانی، یا ایندیا؟»

«اوه البته برای، دوشیزه ایندیا، مگر نه اینکه این دختره هرزه قبلاً هم برایش چشم و ابرو می‌آمد؟»

ملانی از این رک گویی جرالد ناراحت شد، سرش را پایین انداخت و گفت، «اوه.»

«یک چیز دیگر، برنت هم این روزها سر و کله‌اش در تارا پیدا شده.»

اسکارلت نمی‌توانست سخن بگوید، گویی به نیروی جذب مردان که در او بسیار قوی می‌نمود توهین شده بود. به خصوص وقتی عکس‌العمل آن‌ها را درباره ازدواج او با چارلز دیده بود. استوارت می‌خواست چارلز را با تیر بزند، یا خودش را یا اسکارلت را، یا هر سه را. چه هیجانی داشت آن روزها.

ملانی لبخندی محتاطانه زد و گفت، «به خاطر سوالن؟ ولی من فکر می‌کردم، آقای کندی ـ»

جرالد گفت: «چی؟ اون هنوز هم مثل گربه یواشکی میاد و میره، از سایه خودش هم می‌ترسه، و اگه خودش نگه چی میخواد، خودم به زودی ازش می‌پرسم. نه، برنت به خاطر کوچولوئه میاد.»

«کارین؟»

اسکارلت زبان باز کرد و به سرعت گفت، «اون هنوز بچه‌س.»

جرالد غرید، «اون فقط چند ماه از اون موقعی که تو ازدواج کردی کوچیکتره، دختر. از اینکه محبوب سابق تو با خواهرت گرم گرفته ناراحتی؟»

ملانی از طرز صحبت جرالد عصبانی شد و زنگ زد تا پیتر دسر بیاورد؛ پای سیب‌زمینی شیرین. در ذهن خود دنبال موضوع دیگری می‌گشت که شاید این طور خودمانی نباشد و در ضمن جرالد اوهارا را از مقصود اصلی مسافرتش به آتلانتا دور نگه دارد. اما چیزی به خاطرش نرسید. نمی‌دانست جرالد وقتی افسار سخن را به دست می‌گیرد دیگر به این آسانی‌ها ول کن نیست. همین طور هم شد. جرالد درباره مسایل مختلفی حرف می‌زد، درباره دزدی‌های بزرگ در کارپردازی ارتش، حماقت و پستی جفرسون دیویس، و ایرلندی‌های هرزه و کثیفی که مزدور یانکی‌ها شده بودند سخن راند.

هنوز غرابه شراب روی میز بود، دو دختر برخاستند تا اتاق را ترک کنند. جرالد گرهی به پیشانی انداخت و اشاره‌ای به اسکارلت کرد، با نگاه از او خواست که در اتاق بماند. اسکارلت نگاهی از روی استیصال به ملانی افکند اما کاری از دست او ساخته نبود. لحظه‌ای با دستمال خود بازی کرد ولی بالاخره از اتاق بیرون رفت و به آرامی دو لنگه در را بست.

جرالد گیلاسش را پر کرد و ناگهان فریاد زد، «خوب دخترک! چه کارهایی که نمی‌کنی! داری سعی می‌کنی شوهر دیگه‌ای برای خودت دست و پا کنی؟ تو که تازه بیوه شدی!»

«لطفاً بلند حرف نزن پاپا مستخدم‌ها ـ»

«اونا همشون میدونن، مطمئن باش، همه خبر دارن از بی‌آبرویی ما. و با این بی‌آبرویی مادرت هر شب به رختخواب میره و من جرات ندارم سرم رو بالا نگه دارم. چه کار شرم‌آوری! نه پیشی خانم، این دفعه دیگه نمی‌تونی دست و پای من رو

با اشک‌هات ببندی.» و ناگهان با صدای بلندی که پلک‌های اسکارلت را به لرزه انداخت و دهانش جمع شد، فریاد زد «من تو رو می‌شناسم، این عشوه‌هارو بذار وقتی شوهر کردی! برای شوهرت! گریه نکن. امشب دیگه کاری باهات ندارم. چون می‌خوام برم با این سروان باتلر با شرف که به این راحتی آبروی دختر منو برده صحبت کنم. اما فردا صبح ـ حالا دیگه بسه، گریه نکن کوچولو. ببین چی برات آوردم. هدیه قشنگی نیست؟ ببین، نگاه کن! چرا این همه منو تو دردسر میندازی؟ با این همه کاری که دارم، باید بلند شم این همه راه بیام اینجا. آخه من گرفتارم، دختر. گریه نکن!»

□ □ □

ساعت‌ها پیش، ملانی و پیتی به خواب رفته بودند. اما در آن تاریکی گرم، اسکارلت هنوز بیدار بود. قلبش در سینه، سنگین و ترسان می‌تپید. ترک آتلانتا، آن هم وقتی زندگی تازه شروع شده و دوباره تنها، در آن خانه و روبه رو شدن با الن. ترجیح می‌داد بمیرد اما با مادرش روبه رو نشود، آن وقت همه او را با تأسف طرد می‌کنند و از خود می‌رانند. آن قدر در بستر پیچ و تاب خورد و سرش را در آن بالش داغ فرو کرد تا اینکه صدایی از آن خیابان خلوت برخاست و به گوشش رسید. چه صدای آشنایی بود! از رختخواب بیرون پرید و به سوی پنجره رفت. خیابان در آن نیمه‌های شب با درختان انبوه، زیر آسمان پرستاره ،ساکت و مغموم خفته بود. صدا نزدیکتر شد، صدای چرخ‌های درشکه و سم اسبان. و ناگهان صدا را شناخت. صدای کلفت پدرش بود که مست ترانه «یکی در درشکه روباز» را می‌خواند. حتی بوی ویسکی را هم می‌توانست حس کند، پدرش بود، می‌دانست. اینجا دیگر جونزبورو نبود و جشن مالکان هم برپا نشده بود، اما پدرش با همان شرایط به خانه آمده بود.

درشکه سیاه رنگی در مقابل خانه ایستاد، یکی دو سایه از آن پیاده شدند. یکی همراه پدرش بود، دم در توقف کردند. صدای باز شدن قفل دروازه ورودی به گوش رسید و صدای جرالد هم در آن سکوت، طنین افکند.

«حالا می‌خوام تصنیف "گریه برای رابرت امت[1]" رو یادت بدم. این آهنگیه که باید حتماً یاد بگیری جوانک من. خودم یادت میدم.»

مردی که همراه جرالد بود با صدای روشنی خندید و با تمسخر گفت، «خیلی دوست دارم یاد بگیرم، ولی حالا نه، آقای اوهارا.»

1. Lament for Robert Emmet

اسکارلت با خود گفت، «اوه خدای من این همون مرد نفرت‌انگیزه، باتلر!» اول شک داشت، ولی بعد مطمئن شد. حداقل خوبه که همدیگر رو با تیر نزدند. «حتماً خیلی هم رفیق شدند که این طور با هم، در این شرایط به خانه آمده‌اند.»

«می‌خونم من، گوش میدی تو، وگرنه با تیر می‌زنمت، چون یک اورانژی.»

«اورانژ نیستم، چارلزتونی هستم.»

«خوب نیست، دیگه بدتر شد. من دو تا خواهر زن تو چارلزتون دارم، می‌دونم، می‌شناسمشون.»

اسکارلت وحشت‌زده با خود گفت، «حتماً می‌خواهد همه همسایه‌ها را بیدار کند.» دست دراز کرد و ربدوشامبر نازکش را پوشید. ولی چه می‌توانست بکند؟ صورت خوشی نداشت که در آن موقع شب برود و دم در پدرش را تحویل بگیرد.

بدون مقدمه، جرالد ناگهان صدای کلفت خود را ول کرد و به خواندن تصنیف «گریه برای رابرت امت» پرداخت، به در تکیه داده بود و گرم خواندن شده بود. اسکارلت آرنج‌هایش را به لبه پنجره تکیه داد و به گوش دادن پرداخت. ناخواسته می‌خندید. اگر پدرش می‌توانست درست بخواند، آهنگ زیبایی بود. یکی از آهنگ‌های مورد علاقه او به شمار می‌رفت، در آن لحظه او نیز کلمات خیال‌انگیز آن را دنبال کرد:

«دور است از سرزمینی که محبوب جوانش در آن آرمیده
عاشقان، دورش گرد آمده‌اند و می‌گریند.»

خواندن ادامه یافت تا وقتی که اسکارلت از اتاق ملانی و پیتی، صداهایی شنید. بیچاره‌ها، حتماً ناراحت شده‌اند. آن‌ها به کارهای مردان اصیلی مثل جرالد عادت نداشتند. وقتی آهنگ به پایان رسید، آن دو سایه یکی شدند و حرکت کردند و از پله‌ها بالا آمدند. صدای در به گوش رسید. چند ضربه نواخته شد.

اسکارلت با خود گفت، «دیگه باید برم پایین. بالاخره پدرمه. ولی پیتی بیچاره ممکنه از ترس بمیره.»

به علاوه اسکارلت دلش نمی‌خواست مستخدم‌ها، جرالد را با این وضع ببینند. و اگر پیتر او را به بستر می‌برد حتماً عصبانی می‌شد. پورک تنها کسی بود که می‌دانست در این مواقع چه باید کرد. روپوش را تا زیر گلویش سنجاق زد و شمع را افروخت و باعجله از پله‌ها پایین دوید، به تالار جلو رسید، شمع را روی شمعدان قرار داد و در را باز کرد و در آن روشنایی لرزان چهره رت باتلر را تشخیص داد. با لباس مرتب

ایستاده بود و پدر کوچک اندام و مست او را در پناه خود داشت. خواندن تصنیف ظاهراً آخرین رمق هوشیاری او بود. جرالد مست و بیهوش روی دست او افتاده بود. کلاهش گم شده بود، موهای مجعّدش با شکن‌های فراوان چون یال آشفته می‌نمود. کراواتش بیخ گوشش بود و لکّه‌های لیکور روی پیراهنش دیده می‌شد.

سروان باتلر گفت، «پدر شماس، نه؟» سعی کرد نگاهش را از آن ریدوشامبر نازک عبور دهد.

اسکارلت با صدای تند و ناآرامی گفت، «بیارش تو،» خشمگین بود. رفتار پدرش باعث شده بود که این مرد به او بخندد.

رت او را به جلو کشید. «می‌تونم کمک کنم ببرینش بالا؟ شما تنهایی نمی‌تونین، خیلی سنگینه!»

از پیشنهاد رت دهانش باز ماند. واکنش ملانی و عمه‌پیتی را در نظر آورد. رت باتلر در طبقه بالا!

«یا مریم مقدس، نه! همینجا بذارش، در سرسرا روی نیمکت.»

«گفتین روی سوتی؟[1]»

«خیلی ممنون میشم که مودب باشی و زبونت رو نگهداری. اینجا، بخوابونش همینجا.»

«چکمه‌هاشو در بیارم؟»

«نه قبلاً هم با اونا خوابیده.»

رت خندید و پاهای او را روی هم انداخت. اسکارلت حس کرد دلش می‌خواهد زبان خودش را از بیخ ببرد. چرا باید حرفی بزند که رت او را مسخره کند؟

«حالا برو.»

رت به طرف در رفت و خم شد و کلاهش را که روی زمین افتاده بود برداشت.

«یکشنبه موقع شام تو رامی‌بینم،» خارج شد و در را با صدای بلند پشت سرش بست.

اسکارلت ساعت پنج و نیم از خواب بیدار شد و قبل از اینکه مستخدمان برای آماده کردن صبحانه بیایند با سرعت خودش را به سرسرای پایین رساند. جرالد بیدار شده و روی کاناپه نشسته بود. سرش را میان دو دست می‌فشرد، از سنگینی مثل گلوله توپ شده بود، آن قدر درد می‌کرد که چشمانش باز نمی‌شد. زیر لب می‌غرید:

---

۱. به صفحه ۲۲۷ مراجعه کنید.

«چه روز گندیه!»

اسکارلت نجوایی پر از خشم را بر سر او باریدن گرفت.

«چه رفتار خوبی پاپا. اون ساعت شب اومدی و آواز خوندی و همه همسایه‌ها رو بیدار کردی.»

«من خوندم؟»

«خوندی! صدا تو ول کرده بودی، گریه برای رابرت امت رو می‌خوندی.»

«اصلا یادم نمی‌یاد.»

«همسایه‌ها همه یادشونه، هیچ وقت هم یادشون نمیره. حتی عمه پیتی و ملانی.»

جرالد نالید: «وای بر من!» و زبانش را دور لب‌هایش تاب داد. «بعد از بازی دیگه هیچی یادم نیس.»

«بازی؟»

«این ابله لافزن می‌گفت هیچ کس مث اون پوکر بازی نمی‌کنه. و من ـ»

«چقدر باختی؟»

«باختم، شوخی‌می‌کنی، من‌همیشه‌می‌برم. یکی‌دو گیلاس‌تازه‌منو سر حال‌میاره.»

«کیفت رو نگاه کن.»

با حالی خراب، کیفش را بیرون آورد و نگاهی به آن انداخت. خالی بود و جرالد با حیرت به آن می‌نگریست.

«پونصد دلار. می‌خواستم با این پول یه چیزهایی برای خانم اوهارا بخرم. حالا حتی پول برگشتن به تارا رو هم ندارم.»

اسکارلت هم با خشم به کیف خالی نگاه می‌کرد. در این احوال فکری به نظرش رسید. گفت، «من دیگه توی این شهر نمی‌تونم سرم را از خجالت بلند کنم. تو آبروی همه ما رو بردی.»

«زبونت رانگه‌دار دختر. نمی‌بینی سرم داره از درد میترکه؟»

«مست میای خونه، اون هم با آدمی مثل رت باتلر، با صدای بلند آواز می‌خونی که همه می‌شنون، تمام پول‌هات رو هم می‌بازی.»

«اون نجیب‌زاده نبود، تقلب می‌کرد. او ـ»

«مادر اگه بشنوه چی میگه؟»

جرالد ناگهان سرش را بلند کرد و با اضطراب نگاهی به او انداخت.

«تو که خیال نداری چیزی بهش بگی و ناراحتش کنی،ها؟»

اسکارلت سکوت کرد و لب‌هایش را به هم فشرد. جرالد ادامه داد، «فکر کن ببین چقدر ناراحت میشه. اونم زن مهربونی مثل اون.»

«و حالا تو فکر کن پاپا. دیشب می‌گفتی که من آبروی خانواده رو بردم! من، با یک رقص کوچولو، تا برای سربازها پول جمع کنم. اوه، دلم می‌خواد گریه کنم.»

جرالد با التماس گفت، «گریه نکن، خواهش می‌کنم این سر بدبخت من اون قدر درد می‌کنه که دیگه تحمل گریه تو رو ندارم.»

«و تو گفتی من ـ»

«نه دختر، نه، از اونچه که این پدر پیرت به تو گفت ناراحت نشو، حرف‌هامو به دل نگیر. منظوری نداشتم. مطمئناً تو دختر خوبی هستی، مطمئنم.»

«و تو می‌خوای منو با بی‌آبرویی ببری خونه.»

«آه، عزیزم. هیچ وقت همچی کاری نمی‌کنم، می‌خواستم سر به سرت بذارم. راجع به پول چیزی به مادرت نگو، چون میدونم خیلی ناراحت میشه.»

«نه، حرفی نمی‌زنم. به شرطی که تو هم به ماما بگی موضوع مهمی نبوده و همش مزخرفات چند تا گربه پیره. و بذاری همین جا بمونم.»

«این حق‌السکوته. تردیدی نیست.»

«و تو هم دیشب افتضاح بزرگی به راه انداختی، در این هم تردیدی نیست.»

جرالد گفت، «بسیار خوب،» و با لبخندی تمسخرآمیز ادامه داد، «بسیار خوب، من چیزی نمی‌گم. تو هم حرفی نزن و حالا بگو ببینم، فکر می‌کنی این خانم خوشگل، خانم پیتی پات تو خونه‌ش براندی هم داره؟ این موی سگ ـ»

اسکارلت آرام از سرسرا گذشت و در آن تاریک و روشن سحرگاهی، به اتاق پذیرایی رفت و به دنبال بطری براندی که او و ملانی اسمش را «بطری غش» گذاشته بودند، گشت. هر وقت عمه پیتی حالت غش به او دست می‌داد فوراً جرعه‌ای می‌نوشید و حالش خوب می‌شد. پیروزی بر چهره‌اش خوانده می‌شد. دیگر پدرش را با همان احساس قدیم نگاه می‌کرد. اثری از انزجار در او نبود. پدر را همان طور پاک و بی‌شائبه دوست می‌داشت. حالا اگر باز هم نامه‌ای به الن نوشته می‌شد، دیگر باور نمی‌کرد. می‌توانست در آتلانتا بماند. می‌توانست هر کاری دلش می‌خواست بکند. عمه پیتی در دست او اینک چون موم نرم می‌شد.

قفسه را گشود، بطری و گیلاس را به دست گرفت و برای چند لحظه روی سینه‌اش فشرد.

تناظری بدیع را در مقابل خود مجسم می‌کرد. آب‌های زلال، خیابان پر درخت
ری، جشن کباب خوران در کوهستان استون، شب‌نشینی‌ها، میهمانی‌ها، درشکه
ری‌های بعد از ظهر و شام یکشنبه. می‌توانست در آتلانتا بماند، درست در قلب
م چیزهایی که می‌خواست، درست در وسط جمعی از مردان. و مردان چه زود
ق می‌شوند، بعد از اینکه کار کوچکی در بیمارستان برای آن‌ها انجام می‌شود.
کر به بیمارستان فکر نمی‌کرد. مردان وقتی مریضند زودتر به هیجان می‌آیند. در
ت‌های یک دختر باهوش، خودشان را رها می‌کنند، نرم می‌شوند، مثل هلوهای پر
ب تارا، که با یک تکان خفیف به زمین می‌ریختند.
همراه با براندی نزد پدرش بازگشت. خدا را شکر می‌کرد که کلّه مشهور پدرش
ن بار نتوانست از این ضربه، جان سالم بدر برد و ناگهان فکر کرد این هم شاید کار
ت باتلر باشد.

فصل یازدهم

هفته بعد، در یک بعد از ظهر، اسکارلت ضعیف و رنجور از بیمارستان به خانه بازگشت. تمام روز سر پا ایستاده بود و خسته شده بود، به علاوه خانم مری‌ودر هم مستقیماً او را به سختی مورد شماتت و اهانت قرار داده بود و از اینکه هنگام بستن زخم‌های سربازی مجروح، کنار تخت او نشسته، زبان تند خود را گشوده و ناسزا گفته بود. عمه پیتی و ملانی خود را آراسته بودند و همراه وید و پریسی در ایوان خانه منتظر بودند تا دیدار هفتگی خود را از دوستان و آشنایان شروع کنند، اسکارلت از آن‌ها عذرخواست و به اتاق خود رفت.

وقتی کالسکه دور شد و صدای چرخ‌های آن دیگر به گوش نرسید، اسکارلت آهسته به سمت اتاق ملانی رفت و کلید را چرخاند. اتاق کوچک و دخترانه‌ای بود که از تابش آفتاب ساعت چهار بعد از ظهر گرم و مطبوع می‌نمود. اتاق تمیز بود و دو قالیچه کهنه کف آن پهن شده بود. اتاق زینت نداشت. فقط ملانی گوشه‌ای از آن را همچون یک عبادتگاه تزیین کرده بود.

در این عبادتگاه، زیر پرچم کنفدراسیون، شمشیر دسته طلایی پدر ملانی که در جنگ‌های مکزیک شرکت کرده بود دیده می‌شد، چارلز هم این شمشیر را با خود به قرارگاه برده بود. کمربند و حمایل و اسلحه چارلز روی دیوار قرار داشت. میان شمشیر و تپانچه، تصویر چارلز از نوع داگروتایپ[1] دیده می‌شد، خیلی جدّی و مغرور با همان چشمان قهوه‌ای رنگ و لبخند محجوبانه.

اسکارلت حتی نگاهی هم به عکس چارلز نکرد و یکراست به طرف میزی که جعبه تحریری از چوب گل سرخ بر آن دیده می‌شد رفت و نشست. دسته نامه‌هایی را که با روبان آبی، به آدرس ملانی و خط اشلی، در آن قرار داشت به دست گرفت .اولین نامه همان روز صبح رسیده بود.

در لحظه اوّل، نهیب وجدان چنان آزارش داد که دستش به لرزه افتاد، ولی مسئله این بود که حس شرافت از کنجکاوی ضعیف‌تر به نظر می‌رسید از این رو ترس خود را کنار گذاشت. فقط با خود می‌گفت «اگر مادرم بفهمد چه خواهد گفت؟» می‌دانست

---

۱. Daguerreotye. از روش‌های عکاسی نخستین که توسط لویی داگر ـ Louis Daguerre ابداع گردید. این روش مربوط به حدود سال‌های ۱۸۳۹ است. ـ م.

که الن حاضر بود او را مرده ببیند ولی این کارهای ناشایست از او سر نزند. این احساس، اسکارلت را ترساند، چون هنوز مایل بود از همه جهت مثل مادرش باشد. امّا وسوسه خواندن آن نامه‌ها قوت و قدرت بسیار داشت، پس یاد مادر را از ذهن بیرون انداخت. این روزها یاد گرفته بود که افکار ناخوشایند و آزار دهنده را به سرعت از ذهن بیرون کند، یاد گرفته بود که بگوید، «درباره این موضوع الان فکر نمی‌کنم، فردا فکر می‌کنم.» معمولاً وقتی فردا می‌رسید یا موضوع را به کلّی فراموش کرده بود یا به علت فاصله‌ای که افتاده بود دیگر اهمیت نداشت. بنابراین مسئله خواندن نامه‌های اشلی هم آن چنان فشاری بر وجدانش وارد نیاورد.

ملانی هم اغلب زیاد رازدار نبود، قسمتی از نامه‌ها را بلند و در حضور عمه پیتی و اسکارلت می‌خواند. ولی قسمت‌هایی هم بود که اصلا نمی‌خواند و برای خودش نگه می‌داشت و به صورت رازهای بزرگ نزد خود حفظ می‌کرد و این کار، اسکارلت را به سختی ناراحت می‌کرد. تصمیم گرفت نامه‌های خواهر شوهرش را بخواند. دلش می‌خواست بداند که آیا اشلی بعد از ازدواج هم باز همسر خود را دوست دارد؟ می‌خواست بداند که آیا اشلی تظاهر به این کار می‌کند؟ آیا جملات عاشقانه برایش می‌نویسد؟ آیا رویاهای عاشقانه و گرمای عشق در این نامه‌ها وجود دارد؟

با احتیاط نامه را بیرون کشید.

خط ریز و یکدست اشلی در مقابلش قرار داشت، «همسر عزیزم،» از اینکه او را «عشق من» یا «محبوبم» خطاب نکرده بود اندکی آرام گرفت.

«همسر عزیزم: نوشته‌ای که ناراحتی. فکر می‌کنی که من افکار واقعی خودم را از تو پنهان می‌کنم، می‌خواهی بدانی این روزها به چه می‌اندیشم ـ»

اسکارلت به خود گفت: «یا مریم مقدس، افکار واقعی خودش را پنهان می‌کند.» ترس او را فراگرفت، احساس گناه می‌کرد. «آیا ملی می‌تواند افکار او را بخواند؟ یا افکار مرا؟ آیا می‌داند که من و او ـ»

دستش از احساس ترس می‌لرزید. نامه را به صورتش نزدیک‌تر کرد ولی وقتی قسمت بعد را خواند احساس راحتی کرد.

«همسر عزیزم، اگر من قسمتی از افکارم را از تو پنهان می‌کنم برای این است که مایل نیستم باری بر دوش تو بگذارم و نگرانی‌های تو را بیشتر کنم، مایل نیستم با این افکار پریشان، تو را به عذاب بیاندازم. من چیزی را از تو پنهان نمی‌کنم، خودت خوب می‌دانی. نگران نباش، بیمار نیستم، زخمی نشدم، غذا به اندازه کافی پیدا

می‌شود و گاهی هم بستری، که استراحت کنم. یک سرباز از این بیشتر چه می‌خواهد؟ امّا افکارم پریشان و سنگین است. می‌خواهم هر چه را که در دل دارم برایت بگویم.

«در این شب‌های تابستانی، بعد از اینکه اردوگاه به خواب می‌رود، من بیدار می‌مانم، به ستاره‌ها نگاه می‌کنم، بارها و بارها، و از خودم می‌پرسم، چرا اینجایی اشلی ویلکز؟ برای چه می‌جنگی؟

«مسلماً برای افتخار و شرافت نیست. جنگ کار کثیفی است و من از کثافت خوشم نمی‌آید. من سرباز نیستم. و اصلا دلم نمی‌خواهد که افتخارو آبرو را از دهانه توپ به دست آورم. با وجود این من اینجا هستم، من هنوز در میدان جنگ هستم ـ من، کسی که خداوند او را آفرید تا یک روستازاده شریف و نجیب باشد. ملانی، شیپورهای جنگ خون مرا به هیجان نمی‌آورد و طبل‌ها پاهایم را به حرکت نمی‌اندازد، دارم با چشمان خودم می‌بینم که ما را فریب دادند، ما را از بین بردند، با همان تعصب جنوبی خودمان؛ با همان اعتقادی که می‌گفت یک جنوبی می‌تواند ده یانکی را از پای در آورد، با همان اعتقادی که می‌گفت امپراتوری پنبه می‌تواند بر جهان حکومت کند. فریب خوردیم، آن مردانی که در آن بالا نشسته‌اند و دهان خود را باز می‌کنند و کلماتی مثل امپراتوری پنبه، برده‌داری، حقوق ایالتی و یانکی‌های لعنتی تحویل ما می‌دهند، به ما خیانت کردند و ما را فریب دادند.

«وقتی روی پتوی خودم دراز می‌کشم و به ستاره‌ها نگاه می‌کنم، از خودم می‌پرسم، برای چی می‌جنگی؟ و به حقوق ایالتی و پنبه و سیاهان و یانکی‌هایی که ما را برای نفرت از آنان تعلیم داده‌اند، فکر می‌کنم، می‌بینم هیچ یک از اینها دلیل جنگیدن من نیست. به عوض اینها دوازده بلوط را می‌بینم و به یاد می‌آورم که مهتاب چطور خود را در میان ستون‌های آن جای می‌داد و ماگنولیاها چه آسمانی بودند که خود را زیر مهتاب می‌گشودند و آن گل‌های سرخ رونده، ایوان را چه خنک می‌کردند، حتی در گرم‌ترین ظهر تابستان. مادر را می‌بینم که در ایوان نشسته و مشغول دوخت و دوز است، همان طور که وقتی پسرکی بیش نبودم، همیشه او را در ایوان می‌دیدم که مشغول بود. صدای سیاهان را می‌شنوم که با فرو افتادن تاریکی از مزارع باز می‌گردند، خسته، نغمه خوانان و آرزومند شامی لذیذ. و صدای چرخ چاه را که جیرجیرکنان سطل را پایین می‌برد. و آن چشم انداز وسیع پایین جاده که به رودخانه می‌رسد، آن سوی مزارع پنبه؛ و مه لطیفی که دور دست‌ها را در سحرگاه فرا

زفت. به خاطر این چیزهاست که می‌جنگم، من، کسی که عشقی به مرگ و
تی و افتخار ندارد و از هیچ کس نفرتی به دل نمی‌گیرد. شاید این‌ها اسمش
پرستی باشد، عشق به خانه و خاک باشد. امّا ملی، مسئله عمیق‌تر از این
ل‌هاست. زیرا این‌ها که نام بردم همان چیزهایی است که زندگیم را برایشان به
ر انداخته‌ام، سمبل همان نوع زندگی است که من دوست دارم. من برای روزهای
ته می‌جنگم، آن روزهایی که در من عشق بود. امّا حالا می‌ترسم، آن روزها دیگر
د، می‌ترسم آن روزها دوباره بر نگردند. مرگ به هر حال در می‌رسد، چه ببریم و
ببازیم، نتیجه یکی است.

«اگر در این جنگ پیروز شویم و رویای امپراتوری پنبه عملی شود، باز هم
ته‌ایم، زیرا تغییر می‌کنیم، کاملاً چیز دیگری می‌شویم و آن وقت رفتار و کردار و
ال و آرزوهای ما هم عوض می‌شود و آنچه قدیمی است از میان می‌رود. دنیا پشت
خانه ما به امید پنبه صف می‌کشد و ما هم فرمان می‌رانیم و قیمت‌ها را تحمیل
کنیم. و آن وقت می‌ترسم مثل یانکی‌ها بشویم، مثل کسانی که هم اکنون راه و رسم
گی و مال‌اندوزی و حرص و آز آن‌ها را به مسخره می‌گیریم. و اگر شکست
وریم، ملانی، اگر شکست بخوریم!

«من از خطر یا اسارت یا جراحت و حتی مرگ نمی‌ترسم، اگر مرگ بیاید، آمده
ت، ولی می‌ترسم وقتی جنگ تمام شود، دیگر نتوانیم به روزهای گذشته باز
ردیم. و من به آن روزها تعلّق دارم. من به این دوران دیوانه‌وار آدم‌کشی تعلق ندارم
می‌ترسم به درد آینده هم نخورم، حتی اگر سعی کنم. تو هم همین طور عزیزم،
ون من و تو هر دو از یک نسل هستیم، از یک خون هستیم. نمی‌دانم آینده با خود
ه می‌آورد، ولی می‌دانم که مثل گذشته خوشحال و راضی نخواهم بود.

«من دراز می‌کشم و به جوانانی که کنار من خفته‌اند می‌نگرم و شک دارم که
وقلوها، یا آلکس یا کید، در مورد این مسایل بیندیشند. شک دارم آن‌ها به وطنی
تندیشند که با شلیک اولین گلوله از میان رفته است، زیرا وطن ما در واقع همان آمال
و آداب ما در زندگی است که دیگر چیزی از آن باقی نیست. به نظر من اگر آن‌ها هم
این چیزها فکر کنند دیگر خوشبخت و خوشحال نخواهند بود.

«وقتی از تو خواستم که با من ازدواج کنی، اصلا به این چیزها فکر نمی‌کردم. فقط
ه آن نوع زندگی که در دوازده بلوط جریان داشت فکر می‌کردم، زندگی آرام، ساده و
تغییر. ما مثل هم هستیم، ملانی، هر دو چیزهایی را دوست داریم که مثل هم‌اند. و

من در مقابل خود سال‌هایی را می‌دیدم که در آرامش می‌گذرد، با کتاب، موسیقی و رؤیا. امّا این روزها را نمی‌خواستم، هرگز نمی‌خواستم. این اتفاقات را که هر چه بود در خود پیچید، این روزهای نفرت و خون و کشتار! ملانی، چیزی نیست که ارزش آن روزهای آرام را داشته باشد ـ نه حقوق ایالتی، نه برده، نه پنبه. آنچه پیش آمد و پیش خواهد آمد، هیچ ارزشی ندارد، زیرا اگر یانکی‌ها بر ما مسلط شوند چیزی جز ترس نصیب ما نخواهد شد و عزیزم، ممکن است آن‌ها پیروز شوند.

«نباید این چیزها را برای تو بنویسم. نباید حتی به آن‌ها فکر کنم. ولی تو می‌خواستی بدانی در قلب من چه می‌گذرد. در قلب من چیزی نیست جز هراس شکست. یادت می‌آید آن روزی که در دوازده بلوط نامزدی ما اعلام شد، در آن جشن کباب، آن مرد چارلزتونی، باتلر، چه گفت؟ یادت می‌آید که از جهل و بی‌خبری جنوبی‌ها حرف زد؟ یادت هست که دوقلوها می‌خواستند او را با تیر بزنند؟ یادت هست که او گفت، ما کارخانه نداریم، کشتی نداریم، اسلحه‌سازی نداریم و کارگاه‌های صنعتی نداریم؟ یادت هست که گفت شمالی‌ها با ناوگان خود می‌توانند جلوی فروش و صدور پنبه ما را بگیرند؟ حق با او بود، درست می‌گفت. همین حالا ما داریم با تفنگ‌های کهنه می‌جنگیم، در حالی که شمالی‌ها تفنگ‌های جدید دارند، اسلحه تازه دارند، و به زودی کار محاصرهٔ دریایی تا آنجا بالا خواهد گرفت که فراهم کردن دارو و سایر وسایل پزشکی بسیار مشکل خواهد شد. حق این بود که ما از مردان ناخوشایندی مثل باتلر، که اوضاع را درک می‌کنند قدردانی کنیم و سیاستمدارانی که عقل را کنار گذاشته‌اند و احساسات را به دست گرفته‌اند از خود برانیم. باتلر می‌گفت جنوب فقط پنبه دارد و البته ادعاهای پر طمطراق؛ و راست می‌گفت، امّا کسی حرفش را باور نکرد. امروز پنبه دیگر به درد نمی‌خورد، و آن ادعاهای پر طمطراق هم رو به نابودی است. من می‌توانستم این ادعاها را شهامت بنامم، اگر ـ»

اسکارلت دیگر ادامه نداد. نامه را تاکرد و در پاکت قرار داد. از خواندن آن خسته شده بود، اما آنچه او را ناراحت می‌کرد پیش‌بینی شکست و اظهار ضعف اشلی بود. نامه‌های او را برای این مطالب آزار دهنده و تاریک نخوانده بود، از این حرف‌ها زیاد شنیده بود. دوقلوهای تارلتون به قدر کافی از این مزخرفات گفته بودند.

آنچه می‌خواست بداند این بود که آیا اشلی هنوز همان علاقه گذشته را به ملانی دارد؟ دنبال کلامی پر شور و خیال‌انگیز می‌گشت، ولی نیافته بود. با سرعت نامه‌های

زی را گشود اما آنچه را می‌خواست در هیچ یک پیدا نکرد. نامه‌ها مثل هم بود، ت مثل نامه برادری به خواهرش. سراسر حرف‌ها و دلایل منطقی اما در لفافی از ت. به هیچ وجه شباهتی به نامه‌های یک عاشق نداشت. اسکارلت قبل از ازدواج های عاشقانه زیاد دریافت می‌کرد، از این رو می‌دانست که نامه‌های عاشقانه از نوعند و چه حال و هوایی دارند. خیلی زود تشخیص داد که نامه‌های اشلی به ی از نوع نامه‌های عاشقانه نیست. یک جور رضایت درونی به او دست داد. هنوز ود را آماده پذیرش عشق‌های آتشین می‌دید، فکر می‌کرد شاید اشلی هنوز او را ست دارد، وگرنه چه دلیلی داشت به همسرش نامه‌های سرد و بی‌روح بنویسد. جب می‌کرد که چطور ملانی متوجه لحن نامه‌های شوهرش نیست. ولی اگر در آن سئله از ملانی سوال می‌شد، می‌گفت که تابه حال عاشقانه‌تر از این نامه‌ها نبوده و واهد بود. اسکارلت پیش خود فکر می‌کرد ملانی البته حق دارد این طور تصور د، چون هرگز در زندگی نامه عاشقانه‌ای دریافت نکرده است.

با خود فکر می‌کرد، «واقعاً مزخرف می‌نویسد، اگر شوهر من یک چنین چرت و رت‌هایی برای من می‌نوشت می‌دانستم چه بلایی سرش بیاورم! اشلی که از چارلی دتر نیست، صد رحمت به چارلی، بهتر می‌نوشت.»

نگاهی به آن همه نامه و محتویاتش انداخت و تاریخ آن‌ها را نگاه کرد. در آن‌ها از رجوگاه‌ها و شرح حمله‌ها مثل آنچه که دارسی مید به پدر و مادرش می‌نوشت یا نچه که دالاس مک‌لور برای خواهران پیرش شرح می‌داد اثری نبود. خانم مید بارها نامه‌های پسرش را در انجمن دوخت و دوز برای زنان دیگر، با صدایی بلند و رسا وانده بود و اسکارلت پیش خود فکر می‌کرد که چرا ملانی نامه‌های شوهرش را رای مجمع زنان آتلانتا نمی‌خواند.

با همه این‌ها در نامه‌های اشلی، اگر چه گاهی از تصاویر جنگ خبری نبود ولی گاه از دنیای دیگر سخن می‌رفت که جز برای او و همسرش قابل درک نبود. اشلی از کتاب‌هایی که خوانده بود حرف می‌زد یا از قطعه شعری که تازه ساخته بود و یا از ناهایی که با هم رفته بودند، از دوستانی که داشتند و از دنیایی که با هم ساخته بودند سخن به میان می‌آورد. صفحاتی را هم از شکار و ستارگان زیبای شب، هوای سرد پاییز، میهمانی‌ها و مهتاب خیال‌انگیز و کباب خوردن‌ها پر می‌کرد.

و اسکارلت کلمات او را به یاد می‌آورد: «از این همه کشتار و خون دیگر بیزار دم»، و چهره درهم شکسته و مغموم او را در نظر مجسم می‌کرد که با رنج و

عذابی ناگفتنی به این مناظر می‌نگریست. احساس می‌کرد اشلی طاقت این حوادث را ندارد و نمی‌تواند با آن‌ها روبه رو شود، در عین حال که چاره ندارد. این افکار، اسکارلت راگیج کرده بود، اگر از مرگ و اسارت و جراحت ترسی نداشت، پس این هراسی که از میان کلامش بیرون می‌ریخت برای چه بود؟ اسکارلت درک نمی‌کرد، از این رو با این افکار مغشوش دست به گریبان بود.

«جنگ او را آزار می‌دهد و او ـ او چیزهای آزار دهنده را دوست ندارد... مثلا من... او مرا دوست داشت ولی از ازدواج با من می‌ترسید چون ـ از من می‌ترسید، چون ممکن بود من جلوی راه او را بگیرم و اجازه ندهم آنچه را که دوست دارد دنبال کند. نه این چیزی نبود که او واقعاً از آن می‌ترسید. اشلی ترسو نیست. بارها فرماندهٔ او سرهنگ اسلون[1] در نامه‌هایی که برای ملانی نوشته بود از شجاعت و شهامتش تعریف کرده بود. اشلی اراده‌ای قوی داشت. هر وقت تصمیم می‌گرفت کاری انجام دهد هیچ کس نمی‌توانست جلوی او را بگیرد. اما از آن دسته مردانی بود که در عالم خود زندگی می‌کنند و به جهان خارج و حوادث آن توجهی ندارند ـ اوه، نمی‌دانم چه بگویم! اگر قبلاً این چیزها را دربارهٔ او می‌دانستم وادارش می‌کردم که با من ازدواج کند.»

مدتی طولانی همان جا ایستاد و نامه اشلی را به سینه فشرد و با اشتیاق در مورد او فکر کرد. احساسش درباره اشلی تغییر نکرده بود، علاقه‌اش به اشلی همان طور باقی مانده بود، مثل روز اول، مثل آن روز در دوازده بلوط، که به عشق خود اعتراف کرد. آن روز را در ایوان تارا به یاد آورد. وقتی او را دید که سوار بر اسب نزدیک می‌شد، با آن موهای نقره‌ای چون آبشاری در نور. چه حس غریبی در وجودش موج زد. عشقش هنوز تازه بود، جوان بود، عشق دختری بود که معشوق خود را درک نمی‌کرد، مردی که خصوصیات تازه‌ای نداشت و او نمی‌شناخت، ولی تحسینش می‌کرد. اسکارلت هنوز او را رؤیای خود می‌پنداشت، چون یک سلحشور کامل، چون یک شوالیه تمام عیار که انتظاری جز عشق و کمی بیشتر، چند بوسه نداشت.

بعد از خواندن نامه‌ها یقین کرد که اشلی عاشق اوست و او را دوست دارد، اگر چه با ملانی ازدواج کرده، ولی این پیوند مقبول طبع او نیست و آرزوی اسکارلت تقریباً همین بود. هنوز جوان و دست نخورده بود. چارلز بی‌دست و پا و خام دست بود و احساسات کودکانه‌ای داشت و هرگز قادر نبود حتی کمی از تمنیات او را پاسخ

1. Sloan

گوید. حس می‌کرد که رؤیای او با اشلی، به یک بوسه پایان نمی‌گیرد. در آن چند شب مهتابی که با چارلز گذرانده بود توقعاتش بی‌جواب مانده بود و به سر حد بلوغ و شناخت وارد نشده بود. چارلز قادر نبود شیرینی یک عشق سرکش و حلاوت پیوند جسم و روح را به او هدیه کند.

از ازدواج و زناشویی، تنها این را می‌دانست که زن باید خود را تسلیم جنون وحشیانه و مغشوش مردی به نام شوهر کند و خود سهمی در تکامل آن نداشته باشد. این انقیاد، دردناک و ناراحت‌کننده بود و آخر الامر هم زن باید رنج زایمان و بزرگ کردن بچه‌ای ناخواسته را بر خود هموار کند. ازدواجی با این عاقبت، برایش تعجب‌آور نبود. الن قبلاً اشاره کرده بود که ازدواج تنها ارضای تمنیات زنان نیست. تنها تسلیم شدن به آرزوهای زمینی مردان نیست، بلکه در این ارتباط، راهی است که زن را به کمال زنانگی می‌رساند و وقار و سنگینی و نجابت به او هدیه می‌کند و هر زنی باید این وظیفه را با نوعی بردباری و احترام انجام دهد. از صحبت‌های زنان شوهردار دیگر نیز تقریباً همین چیزها دستگیرش شده بود و آرزو می‌کرد کاش ازدواج او نیز از این دست بود.

ازدواج کرده بود، امّا نه با عشق. مردی را دوست داشت، امّا نه برای ارضای غرایز. فکر می‌کرد که عشقش بلند، مقدس و محترم است و از پس روزهای بسیار، شیرین و زلال شده، شکوه و حشمتی یافته، از رؤیاها و خاطرات پاک، نیرو گرفته است.

همچنان که با دقّت نوار نامه‌ها را می‌پیچید برای هزارمین بار فکر می‌کرد که چه چیزی در وجود اشلی است که برای او ناشناس است. کوشش می‌کرد به نتیجه‌ای منطقی دست یابد ولی مثل همیشه نمی‌توانست در ذهن ساده و دست نخورده خود تصویری از این نتیجه بر پا دارد. بسته نامه‌ها را در جعبه گذاشت اما باز یک فکر او را ناراحت می‌کرد. چطور ممکن بود اشلی تحت تأثیر مردی چون سروان باتلر قرار گیرد و حرف‌هایی را که یک سال پیش از دهان این هرزه رذل بیرون آمده بود، بپذیرد؟ تردید نداشت که سروان باتلر آدم هرزه و بدنامی بود، فقط خیلی خوب می‌رقصید. هیچ کس جز یک هرزه رذل آن حرف‌ها را درباره کنفدراسیون نمی‌زد.

آهسته به طرف آینه رفت و با تحسین زیبایی خود، دستی به گیسوانش کشید. همیشه وقتی به چهره و اندام خود در آینه می‌نگریست رضایت و نشاطی در او پدید می‌آمد و تبسمی می‌کرد تا چاه زنخدانش بیشتر آشکار شود. سپس با دقت بیشتری به

چهره خود خیره شد و فکر سروان باتلر را از ذهنش بیرون انداخت و یادش افتاد که اشلی چاه زنخدانش را چقدر دوست داشت. اصلا وجدانش ناراحت نبود و خود را برای اینکه شوهر زن دیگری را دوست دارد و نامه‌های او را خوانده است سرزنش نمی‌کرد. شاید تصور نمی‌کرد که با یادآوری خاطرات عشقی‌اش با اشلی، ممکن است سعادت آن زن را به خطر اندازد.

در را گشود و با قلب روشن، از آن پله‌های تاریک پایین رفت. در نیمه راه، با خود زمزمه می‌کرد، «وقتی این جنگ ویرانگر به پایان برسد.»

فصل دوازدهم

جنگ، با پیروزی جنوبی‌ها در اغلب جبهه‌ها ادامه می‌یافت. اما مردم دیگر نمی‌گفتند، «با یک پیروزی دیگر جنگ تمام است». همچنین دیگر نمی‌گفتند که یانکی‌ها آدم‌های ترسو و بزدلی هستند. برای همه روشن شده بود که شمالی‌ها از بزدلی بسیار فاصله داشتند و تسلّط بر آنان به پیروزی‌های بیشتری نیاز داشت. علی رغم پیروزی‌هایی که در تنسی توسط فرماندهانی چون ژنرال مورگان[1] و ژنرال فورست[2] به دست آمده بود، علی‌رغم فتوحاتی که در دومین نبرد بال‌رن[3] حاصل شده بود، جنوب تاوان سنگینی پرداخته بود. بیمارستان‌ها و خانه‌های آتلانتا مملو از زخمی‌ها و مجروحان جنگ بود و هر روز زنان بیشتری سیاهپوش می‌شدند و تعداد گورهای گورستان اوکلند در ردیف‌های طویل، هر روز بیشتر می‌شد.

---

۱ . John Hunt Morgan (۱۸۲۵-۱۸۶۴). از افسران شجاع ارتش جنوب در جنگ‌های انفصال مرگ او یک تراژدی غم‌انگیز، بزرگ و در عین حال احساس برانگیز بود اهل آلاباما بود ولی در کنتوکی پرورش یافت و در جنگ‌های مکزیک شرکت داشت. در ۱۸۶۱ فرمانده هنگ سواران تفنگدار لکزینگتون شد این هنگ عملیات شجاعانه‌ای پشت خطوط شمالی‌ها به اجرا در آورد و فتوحات بزرگی نصیب جنوبی‌ها کرد در ۱۸۶۲ به درجه ژنرالی ارتقاء یافت و همراه سواران خود در ایالت‌های ایندیانا، اوهایو و تنسی شجاعت‌ها نشان داد. مرگش که در ۴ سپتامبر ۱۸۶۴ در حومه گرین ویل اتفاق افتاد، از حماسه‌های بزرگ بود. ـ م

۲ . Nathan Bedford Forrest (۱۸۲۱-۱۸۷۷). از فرماندهان کنفدراسیون جنوب. اهل تنسی بود و در ضمن از ثروتمندانی به شمار می‌رفت که در میسی‌سی‌پی و آرکانزاس مزارع عظیم پنبه داشت. بعد وارد ارتش شد و به قشون ژنرال جانسون پیوست و با جانبازی‌های خود به درجه ژنرالی و به فرماندهی تیپ سوار منصوب شد. بعد از جنگ به کار سابق خود کشاورزی بازگشت در گروه کوکلوکس کلان از فعالان عمده به شمار می‌رفت. ـ م.

۳ . Battle of Bull Run بال رن رودخانه‌ای است که در شمال شرقی ویرجینیا، به طول ۲۵ مایل به سوی واشنگتن جاری است در این ناحیه دو جنگ میان شمال و جنوب اتفاق افتاد. دومین جنگ در روزهای ۲۹ و ۳۰ آگوست ۱۸۶۲ واقع شد سرباران شمال که در جنگ هفت روزه متفرق شده بودند دوباره گرد آمدند و به این ناحیه فرستاده شدند. ژنرال جکسون (دیوار سنگی) بنابه دستور ژنرال لی به نیروی شمال که تحت فرماندهی ژنرال پرپ قرار داشتند تاخت و از جانب دیگر نیروهای تحت فرماندهی ژنرال لی به پوپ حمله بردند. در عرض دو روز نیروهای شمال با تلفات بسیار عقب نشینی کرده، گریختند. به این ترتیب راه هجوم ژنرال لی و سپاهیانش به ایالت مری‌لند گشوده شد. ـ م.

ارزش پول کنفدراسیون به مقدار زیادی سقوط کرده بود و قیمت مواد غذایی و پوشاک دائما بالا می‌رفت. اداره مالیه و خواربار آتلانتا مالیات‌های سنگینی به مواد غذایی بسته بود و میزهای آتلانتا کم‌کم خالی می‌شد. آرد سفید نایاب بود و اگر پیدا می‌شد، قیمت بالایی داشت، به این ترتیب نان ذرت داشت جای بیسکویت و کیک را می‌گرفت. دکان‌های قصابی دیگر گوشت گاو عرضه نمی‌کردند، فقط مقدار کمی گوشت گوسفند پیدا می‌شد، آن هم فقط پولدارها از عهده خرید بر می‌آمدند اما هنوز گوشت خوک، مرغ و جوجه و سبزی به مقدار زیاد پیدا می‌شد.

یانکی‌ها محاصره بنادر جنوب را جدّی‌تر و تنگ‌تر کرده بودند. اجناس لوکس چون، چای، قهوه، ابریشم، شکم‌بند و کرست‌هایی که از استخوان آرواره نهنگ درست می‌کردند، عطریات، مجلات مُد و کتاب، کمیاب و گران بود. حتی قیمت ارزان‌ترین پارچه‌ها و لباس‌های پنبه‌ای آنچنان بالا رفته بود که خانم‌ها اغلب همان لباس‌های قدیمی خود را دستکاری می‌کردند و برای فصل بعد آماده می‌نمودند. دارهای پارچه‌بافی که خاک سالیان متمادی روی آن‌ها دیده می‌شد دوباره از زیر شیروانی‌ها بیرون آمد و مغازه‌ها دوباره به فروختن پارچه‌های دستباف خانگی پرداختند. همه مردم، سربازان، شخصی‌ها، زنان، بچه‌ها و سیاهان از پارچه‌های دستباف استفاده می‌کردند. پارچه‌های خاکستری که مخصوص یونیفرم سربازان جنوب بافته می‌شد، جای خود را به پارچه‌های کرم رنگ داده بود.

بیمارستان‌ها نگران وضع خود بودند، دارو نداشتند و ذخیره نیازمندی‌های دیگر هم چون گنه‌گنه، داروی ضد کرم، کلرفرم و ید، رفته رفته کاهش می‌یافت. باندهای کتانی و پنبه آن قدر کمیاب شده بود که نمی‌توانستند دور بیاندازند. هر بانویی که پس از کار در بیمارستان به خانه باز می‌گشت زنبیل‌های بزرگی از نوارهای خونی و کثیف را با خود می‌آورد و می‌شست و اتو می‌کرد و برای استفاده مجدد به بیمارستان تحویل می‌داد.

اما برای اسکارلت که تازه داشت از پوستهٔ بیوگی خود خارج می‌شد، جنگ چیزی جز تفریح و هیجان به همراه نداشت، حتی کمبود لباس و غذا نیز بر او تأثیر نداشت، خوشحال بود از اینکه دوباره در عرصه جهان ظاهر شده است.

وقتی به روزگار تیره گذشته فکر می‌کرد و به آن روزهای یکنواخت نظر می‌انداخت و با امروز مقایسه می‌کرد، احساس می‌کرد زندگیش با سرعت عجیبی در حال گذر است.

روزها، چون حادثه‌ای هیجان‌انگیز، شروع می‌شد. با مردان تازه‌ای آشنا می‌شد که سعی می‌کردند از او وعده ملاقات بگیرند و به او می‌گفتند که چه زن زیبایی است و جنگ چه نعمتی است که باعث آشنایی آن‌ها با او شده و چه بسا که حاضر بودند برایش بمیرند.

اشلی را از ته دل دوست می‌داشت ولی عقیده داشت که این عشق نباید مانع آن شود که مردان دیگر با او آشنا نشوند و پیشنهاد ازدواج ندهند.

جنگ به گونه‌ای پنهانی، آرام آرام مردم را بی‌بند و بار و روابط اجتماعی را سست می‌کرد و باعث می‌شد مردم به آداب و اعتقادات خود پشت پا بزنند. مادران می‌دیدند که مردان غریبه به ملاقات دخترانشان می‌آیند، بدون اطلاع قبلی، بدون مقدمه و بدون معرّفی‌نامه؛ مردانی که معلوم نبود کی هستند و خانواده آن‌ها چه جور آدم‌هایی هستند و سابقه آن‌ها چیست. این مادران با وحشت می‌دیدند که دخترانشان دست در دست چنین مردانی به گردش می‌روند. خانم مری‌ودر که تا شب زفاف، شوهر خود را نبوسیده بود با کمال حیرت شاهد بود که دخترش می‌بل مشغول بوسیدن آن زوآوه کوتاه قد، زُنه پیکار بود و به اخطارهای اخلاقی او اعتنایی نمی‌کرد. خانم مری‌ودر فکر می‌کرد که بنیان‌های اخلاقی جنوب به کلی ویران شده و فرو ریخته است و این مطلب را بارها و بارها با صدای بلند در مجمع زنان اعلام کرده بود. زنان دیگر نیز با او همعقیده بودند و یکصدا این ویرانی اخلاقی را تقصیر جنگ می‌دانستند. اما مردانی که حتی نمی‌دانستند تا یک هفته یا یک ماه دیگر زنده می‌مانند یا نه، هرگز حاضر نبودند یک سال صبر کنند تا بتوانند نام دختر مورد علاقه خود را با اضافه کردن کلمه «دوشیزه» بر زبان آورند. و حاضر نبودند آن همه تشریفات طولانی را برای رسیدن به مقصود و ازدواج با دختر مورد علاقه خود رعایت کنند. ترجیح می‌دادند سه چهار ماهه سرو ته قضیه را هم بیاورند. و دختران که خیلی خوب می‌دانستند یک خانم به تمام معنی، کسی است که پیشنهادات اول یک مرد با شرف را پاسخ مثبت نمی‌دهد، این رسم را زیر پا می‌گذاشتند و با همان پیشنهاد اول، بله را می‌گفتند.

به هم ریختن این رسوم و آداب که به عهدهٔ جنگ گذاشته می‌شد، موجب تفریح اسکارلت شده بود. جز هنگامی که در بیمارستان به کار طاقت‌فرسای رسیدگی به مجروحان و پرستاری زخمی‌ها مشغول بود، بقیه اوقات بدش نمی‌آمد که جنگ همچنان ادامه داشته باشد. این اواخر دیگر از بیمارستان هم کمتر بدش می‌آمد، زیرا

آنجا را شکارگاه مناسبی برای شکار مردها می‌دید. سربازان بی‌پناه و تنها بدون کوچکترین اراده‌ای تسلیم جاذبه‌های او می‌شدند. کافی بود که فقط یک بار زخمشان را پانسمان کند یا صورتشان را تمیز کند یا بالششان را صاف کند، دیگر شکار خودش با پای خودش در دام بود، عشق فوراً حمله می‌کرد و مردان بیچاره را اسیر آن چهره جذاب می‌نمود. اوه، خدا را شکر که آن یک سال پر وحشت به پایان رسیده بود.

اسکارلت دوباره حالت قبل از ازدواج خود را به دست آورده بود، گویی اصلا با چارلز ازدواج نکرده و تکان مرگ او را احساس نکرده بود و وید را نزاییده بود. جنگ و ازدواج و حاملگی و زایمان، همه از بالای سرش گذشته بودند، بدون اینکه کوچکترین اثری از خود در وجود او باقی بگذارند. او تغییر نکرده بود. بچه‌ای داشت ولی در آن خانه قرمز دیگران چنان از او پرستاری می‌کردند که اسکارلت او را به کلی فراموش کرده بود، انگار که بچه‌ای نداشت. در ذهن و قلبش دوباره همان اسکارلت اوهارا شده بود، خوشگل تمام عیار جورجیا. افکار و رفتارش همان افکار و رفتار روزگار گذشته بود. اما عرصه فعالیت‌هایش گسترده‌تر شده بود. اهمیتی به حرف دوستان عمه پیتی نمی‌داد و همان طور مثل روزهای پیش از ازدواج رفتار می‌کرد، به میهمانی می‌رفت، می‌رقصید، با سربازان سواری می‌کرد، لاس می‌زد، و تمام کارهایی را می‌کرد که قبل از شوهر کردنش انجام می‌داد. عزاداری را فراموش کرده بود ولی لباس سیاه را هنوز بر تن داشت. می‌دانست که اگر لباس سیاه را کنار بگذارد، قلب عمه پیتی و ملانی را می‌شکند، و چون فایده‌ای در این کار نمی‌دید تصمیم گرفته بود فعلاً سیاه‌پوش بماند. بیوه زیبایی بود، شاید زیباترین بیوه‌ها، و مثل دوران دوشیزگی‌اش، هر وقت عرصه را باز می‌دید بر دلبری و طنازی خود می‌افزود.

دیگر مثل چند هفته پیش خود را بدبخت و درمانده نمی‌دید. بارها دلباختگانش چه تعریف‌ها که از جذابیت و زیبایی او نکرده بودند، در عالم خیال خود را به اشلی نزدیکتر می‌دید با اینکه می‌دانست او همسر ملانی است و ملانی هم خود به خود خطری برای او به شمار می‌رود. امّا بعضی اوقات احساس می‌کرد حالا که اشلی از او دور است، پس چه بهتر که مال دیگران باشد ولی باز پشیمان می‌شد و حس می‌کرد با وجود صدها مایل فاصله بین آتلانتا و ویرجینیا، اشلی همان قدر که به ملانی تعلق دارد، متعلق به او هم هست.

پاییز سال ۱۸۶۲ به شیرینی، با پرستاری در بیمارستان، رقص، درشکه سواری و باندپیچی زخمی‌ها گذشت و یکی دو بار هم فرصت کوتاهی به دست آورد تا سری به تارا بزند. این سفرهای کوتاه ناامید کننده بود. فکر می‌کرد در تارا ساعت‌ها با مادرش خواهد نشست و صحبت خواهد کرد. ولی الن آنقدر گرفتار بود که وقت حرف زدن نداشت، فقط دیدارهای کوتاه به او اجازه می‌داد که همان عطر دلپذیر قدیمی را دوباره استشمام کند و دست پر نوازش او را بر چهره خود حس کند.

الن لاغر شده بود. صبح تا شب سر پا بود تا کارها را اداره کند، حتی ساعت‌ها بعد از اینکه کشتزار به خواب می‌رفت. احتیاجات ارتش کنفدراسیون هر ماه بیشتر می‌شد و هدف الن این بود که تولیدات تارا را زیادتر کند. حتی جرالد هم کار می‌کرد. دیگر فرصت نداشت به جونزبورو برود و کمی تفریح کند، مجبور بود صبح تا شب در آن زمین‌های وسیع بتازد و بر کار کشت و زرع نظارت کند. آلن آن قدرها وقت نداشت که جز بوسیدن او و گفتن شب به خیر بتواند با او اختلاط کند و جرالد هم از صبح تا شب در مزارع می‌تاخت، از این رو اسکارلت، تارا را دلتنگ کننده می‌یافت. خواهرانش هم مشغولیت‌های خود را داشتند. سوالن دیگر با فرانک کندی به «توافق‌هایی» دست یافته بود و زیر لب آهنگ «وقتی این جنگ ویرانگر به پایان برسد» را زمزمه می‌کرد، و حالتی داشت که برای اسکارلت قابل تحمل نبود. کارین هم آن قدر در اوهام و احلام برنت تارلتون فرو رفته بود که مصاحبتش برای اسکارلت لذتی نداشت.

اسکارلت هر وقت به تارا می‌رفت قلباً شاد بود ولی وقتی دوباره به دعوت عمه پیتی و ملانی به آتلانتا باز می‌گشت، تأسفی در خود احساس نمی‌کرد. در این گونه مواقع، الن معمولاً آه‌های سرد می‌کشید و پرده‌ای از اندوه چهره‌اش را می‌پوشاند و از اینکه دختر بزرگش خانه را ترک می‌کرد تأسف می‌خورد.

الن می‌گفت: «من باید خیلی خودخواه باشم که تورو اینجا نگه دارم، می‌دونم که وجود تو در آتلانتا برای پرستاری زخمی‌ها خیلی مفیده. فقط ـ فقط متأسفم که نمی‌تونم با تو به قدر کافی صحبت کنم و درد دل‌های خودم رو بگم و یک بار دیگه حس کنم که تو دختر کوچولوی خودمی.»

اسکارلت هم جواب می‌داد، «من همیشه دختر کوچولوی شما هستم» و دست‌هایش را دور سینه مادر حلقه می‌کرد و او را در آغوش می‌کشید تا شرمی که چهره‌اش را پوشانده بود پنهان دارد. او به مادرش نمی‌گفت که اصلا به فکر کنفدراسیون جنوب نیست و اوقات خود را در آتلانتا بیشتر به تفریح و گردش و رقص می‌گذراند. این روزها خیلی چیزها داشت که از مادر خود پنهان می‌کرد.

مهمترین آن‌ها این بود که رت باتلر چندین بار در خانه عمه پیتی به دیدار او آمده بود.

□ □ □

بعد از میهمانی بیمارستان، رت باتلر بارها به دیدن اسکارلت آمده بود و او را با درشکه خود به گردش برده بود و همراه او به رقص‌ها و میهمانی‌ها رفته بود و بیرون بیمارستان به انتظار خاتمه کار اسکارلت مانده بود. ترسی که اسکارلت از برملا شدن رازش توسط رت داشت اکنون دیگر از میان رفته بود، فقط آنچه او را ناراحت می‌کرد این بود که می‌دانست این مرد از عشق اشلی آگاه است، و به ناچار سکوت می‌کرد و گاهی که رت او را اذیت می‌کرد جوابی نمی‌داد. رت هم اغلب او را اذیّت می‌کرد.

رت سی و پنج ساله بود؛ پیرتر از عشاق دیگری که داشت؛ از این رو درکنترل او، چون طفلی که با بزرگتر از خود زورآزمایی کند، عاجز مانده بود. دلدادگان دیگرش همه تقریباً همسن و سال خودش بودند و او به راحتی بر آنان تسلّط پیدا می‌کرد. رت طوری رفتار می‌کرد که گویی هیچ چیز او را به تعجّب نمی‌اندازد؛ از رفتار و حرکات اسکارلت جا نمی‌خورد، بلکه بیشتر سرگرم می‌شد. وقتی او را درمانده می‌دید بیش از وقت دیگر لذّت می‌برد. بسیار پیش می‌آمد که اسکارلت خشمگین و توفانی می‌شد و خلق و خوی ایرلندی خود را که از جرالد به ارث برده بود با زیبایی شگفت‌انگیز موروث مادرش پیوند می‌زد و تحویل رت می‌داد. رت اصلا عصبانی نمی‌شد و کلمات تند بر زبان نمی‌آورد فقط می‌خندید، آن وقت اسکارلت دیوانه می‌شد و رت لذت می‌برد و بیشتر می‌خندید.

بعد از کشمکش با رت، که اسکارلت به ندرت پیروز می‌شد، او را به باد ناسزا می‌گرفت، و بی‌تربیت رذل، هرزه و نانجیب می‌خواند و سوگند یاد می‌کرد که دیگر با او سخن نمی‌گوید و کاری با او ندارد. ولی دیر یا زود وقتی رت دوباره به آتلانتا باز می‌گشت به بهانه عرض ادب به عمه پیتی با یک جعبه شیرینی، سوغاتی ناسائو، به خانه آن‌ها می‌آمد و احترامات خود را با استادی تمام در زن‌نوازی، به اسکارلت تقدیم می‌داشت و اسکارلت هم در عوض، گذشته‌ها را فراموش می‌کرد و به رویش لبخند می‌زد. و آنگاه هر دو با هم به کنسرت یا رقص می‌رفتند و تا شروع دعوای بعدی روابط استوار و دوستانه‌ای میانشان برقرار بود.

همیشه چیزی در وجود رت باتلر می‌دید که او را به سوی خویش می‌کشید و وادار می‌کرد تا ملاقات بعدی به انتظارش بنشیند. این کیفیت هیجان‌انگیز را نمی‌توانست برای خود معنی کند، کیفیتی بود متفاوت با مردان دیگر. در نقش اندامش، چیزی می‌دید که اسمی نمی‌توانست برایش پیدا کند، نیرویی مرموز بود که به سرعت مجذوب می‌کرد و با هر کس مواجه می‌شد او را به سوی خود می‌کشید، در چشم‌های سیاهش برقی گستاخ و جسور، آمیخته با تمسخر وجود داشت که هر روح سرکشی را وادار به سکوت و تسلیم می‌کرد.

اسکارلت وقتی به چشم‌های او می‌نگریست با خود می‌گفت:

«جوری به من نگاه می‌کند که انگار من عاشقش هستم! ولی من که عاشقش نیستم، نمی‌فهمم، اصلا نمی‌فهمم.»

به هر حال هیجانات و کیفیتی که از جانب رت به سوی او پرتاب می‌شد با اصرار تمام خود را در وجود اسکارلت جای می‌داد. وقتی برای ملاقات می‌آمد، رفتار مودبانه و محترمانه‌اش، خانه آراسته و کوچک عمه پیتی را محقّر جلوه می‌داد. اسکارلت تنها فرد آن خانه نبود که حضور او را به شکلی ناخواسته استقبال می‌کرد، عمه پیتی نیز چنین بود. همیشه رفتار فروتنانه او عمه پیتی را غافلگیر می‌کرد.

در عین حال پیتی می‌دانست که الن از معاشرت دخترش با این مرد رضایت نخواهد داشت و اگر از ادامه روابط آن‌ها آگاه می‌شد ممکن بود واکنش‌های سختی نشان دهد. طرد رت باتلر از خانواده‌های چارلزتون مسئله‌ای نبود که بتوان سرسری از آن گذشت. با وجود این هنگامی که رت وارد می‌شد و تعارفات خالصانه خود را تقدیم می‌داشت و دست کوچک او را می‌بوسید، عمه پیتی از شادی روی پایش بند نمی‌شد و درست شبیه مگسی می‌شد که ظرفی پر از عسل را جلوی خود دیده باشد. رت اغلب هدایای کوچکی مثل سنجاق سینه، گیره مو، قرقره ابریشم یا سوزن و دکمه برایش می‌آورد و به او اطمینان می‌داد که آن‌ها را فقط به خاطر او با زحمت بسیار از مرز رد کرده و حالا تقدیم می‌کند.

البته این اجناس در بازار آتلانتا پیدا نمی‌شد و خانم‌ها مجبور بودند به موهای خود گیره‌های چوبی بزنند و پارچه‌های دم قیچی را دور میوه بلوط بپیچند و دکمه درست کنند ـ و عمه پیتی توان رد کردن این هدایا را نداشت. به علاوه، مثل بچه‌ها ذوق و شوق و علاقه عجیبی به دریافت هدیه داشت. این شوق او گذرنامه رت برای ورود به خانه عمه پیتی محسوب می‌شد. هدیه گرفتن از رت تقریباً جزء عادت‌هایش شده بود و نمی‌توانست به او بگوید که رفت و آمدهای مکررش، برای ساکنان آن خانه کوچک و ساده صورت خوشی نخواهد داشت. گاهی، آهی می‌کشید

و می‌گفت، «اصلا نمی‌توانم بفهمم در وجود این مرد چی هست ولی ـ به هر حال چه آدمی خوبی می‌شد اگر می‌توانستم بفهمم که ـ امّا افسوس که برای زن‌ها احترام زیادی قایل نیست.»

ملانی از وقتی که حلقه ازدواج خود را از رت به عنوان هدیه، دریافت کرده بود با او چون نجیب زادگان شرافتمند رفتار می‌کرد. او را مرد باهوش و نکته‌سنجی می‌دانست و تعجب می‌کرد که مردم چرا این قدر پشت سرش بدگویی می‌کنند. رت هم احترام فوق‌العاده‌ای برای ملانی قایل بود. امّا ملانی در مقابل رت از خود شرم حضور نشان می‌داد. اصولاً ملانی با هر مردی که تازه آشنا می‌شد همین طور رفتار می‌کرد. او مطمئن بود که اندوهی عمیق در زندگی رت وارد شده و او را این طور سخت و تلخ کرده است. احساس می‌کرد آنچه او نیاز دارد عشق عمیق و پاک یک زن خوب است. ملانی در تمام زندگی محدودش هرگز بدی‌ها را ندیده بود و به زحمت می‌توانست وجود پلیدی را در آدم‌ها باور دارد، از این رو هنگامی که ماجرای رت را با آن دختر چارلزتونی شنید تکان خورد و باور نکرد. به جای اینکه از او روی برگرداند سعی کرد محبت خود را نسبت به او زیادتر کند، زیرا در قلب صاف خود چنین احساس می‌کرد که نسبت به رت باتلر یک بی‌عدالتی بزرگ صورت گرفته است.

اسکارلت هم با عمه پیتی موافق بود و عقیده داشت که رت احترامی برای خانم‌ها قایل نیست، مگر شاید، برای ملانی. هنوز هر وقت رت به اندامش می‌نگریست احساس می‌کرد برهنه است. این را خود رت هرگز به او نگفته بود. اگر چیزی می‌گفت اسکارلت حتماً باران ناسزا را بر سر او باریدن می‌گرفت و با زبان تند او را به آتش می‌کشید. نگاهش معنا و مفهوم مخصوصی را ارایه نمی‌داد، گویی همه زنان را در تملک خود می‌دانست. حالت چشمانش فقط در مقابل ملانی فرق می‌کرد؛ وقتی به او می‌نگریست آن نگاه تمسخرآمیز که حس مالکیت از آن آشکار بود دیگر از چشمانش خوانده نمی‌شد؛ وقتی با او صحبت می‌کرد آهنگ مخصوصی در صدایش بود، با محبت و احترام و همیشه آماده به خدمت.

یک روز وقتی عمه پیتی و ملانی برای خواب بعد از ظهر به اتاق‌های خود رفته بودند و اسکارلت و رت تنها نشسته بودند، اسکارلت پرسید:

«نمی‌تونم بفهمم که چرا با اون مهربون‌تر از منی؟»

حدود یک ساعت بود که ملانی داشت با افتخار از شجاعت‌های شوهرش برای رت حرف می‌زد و او در حالی که کلاف نخ را در دست داشت به ملانی کمک می‌کرد تا آن را باز کند و همچنان صبورانه گوش می‌داد.

اسکارلت می‌دانست اصلا برای رت مهم نیست که اشلی به درجه سرگردی ارتقاء یافته، ولی می‌دید که در کمال ادب و احترام جواب او را می‌دهد و در تمجید از شوهرش با او همصدا شده است.

و اگر من یک کلمه از اشلی حرف بزنم ابروهای خود را بالا می‌برد و همان لبخند کثیفش را، لبخندی که می‌گوید همه چیز را می‌دانم، تحویل خواهد داد!

اسکارلت دنباله حرفش را گرفت، «من که خیلی خوشگل‌تر از اونم، ولی نمی‌فهمم تو چرا با اون مهربونتری؟»

«جرات دارم بگم تو حسودی؟»

«اوه، فکر نمی‌کنم!»

«منو ناامید کردی. اگه من با خانم ویلکز مهربونترم برای اینه که لیاقتشو داره. یکی از اون زن‌های مهربون و پاکدله، همچی زنی کم پیدا میشه. ولی شاید تو نمی‌تونی این خصوصیات رو تشخیص بدی. با همه جوونیش یکی از بانوان بزرگیه که من همیشه دلم می‌خواسته باهاشون آشنا بشم.»

«منظورت اینه که من بانوی بزرگی نیستم؟ این جور فکر می‌کنی؟ها؟»

«فکر می‌کنم در اولین ملاقات توافق کردیم که تو بانوی برجسته‌ای نیستی.»

«راستی که تو آدم بد و بی‌تربیتی هستی که باز هم می‌خوای موضوع اون روز رو پیش بکشی. چطور می‌تونی از رفتار اون روز من بر ضد خودم استفاده کنی؟ اون موقع من خیلی بچگانه فکر می‌کردم. مال خیلی وقت پیش بود، اما حالا بزرگ شدم و اگر تو دائما بهش اشاره نکنی، فراموشش می‌کنم.»

«من فکر نمی‌کنم که یک خشم کودکانه بود و باورم نمیشه که تو عوض شده باشی. به نظر من تو همون جوری هستی و اگر کسی مانعت نشه باز هم گلدون پرت می‌کنی. اما حالا کسی مزاحم تو نیست و لزومی نمی‌بینی که جنجال راه بندازی.»

«اوه، تو ـ دلم می‌خواست مرد بودم! صدات می‌کردم بیرون و ـ»

«و به خاطر کله‌شقی‌ات کشته می‌شدی. من می‌تونم یک سکه رو از پنجاه یاردی بزنم. بهتره به همون ـ به همون اسلحه خودت بچسبی ـ چشم و ابرو و گلدون و اینجور چیزا.»

«واقعاً که آدم پستی هستی.»

«خیال می‌کنی از حرف‌های تو عصبانی می‌شم؟ متأسفم که ناامیدت می‌کنم. نمی‌تونی با گفتن اونچه که حقیقت داره منو عصبانی کنی. بله من واقعاً پست و بزدلم. و چرا نه؟ اینجا یه مملکت آزاده و یک مرد اگه دلش بخواد میتونه رذل باشه. فقط ریاکارانی مثل تو، بانوی عزیز من، سعی می‌کنن خودشونو طوری دیگه‌ای نشون بدن، قلب سیاهشون این طور فرمان میده، اگه به اسم واقعی‌شون صداشون کنی حتماً عصبانی میشن.»

اسکارلت در مقابل لبخندهای بی‌تفاوت و حرف‌های تهوع آورش بی‌دفاع بود، زیرا تا آن لحظه با هیچ مردی برخورد نکرده بود که تا این حد رموخ‌ناپذیر باشد. اسلحه توهین بی‌اعتنایی و پرخاش و ناسزاگویی همه بلا استفاده در دستش مانده بود، چون هیچ توهینی وجود نداشت که به او بر بخورد و ناراحتش کند. به تجربه به او ثابت شده بود که آدم دروغگو، از راستگویی خود بیشتر دم می‌زند، ترسو از شجاعتش و آدم بی‌تربیت از اصیل‌زادگی و تربیتش بیشتر سخن می‌گوید و بی‌شرف از شرافتش. امّا رت این طور نبود. همه چیز را می‌پذیرفت و می‌خندید و او را تشویق می‌کرد که باز هم بگوید.

در ماه‌هایی که رت به خانه آن‌ها آمد و رفت می‌کرد، بی‌خبر وارد می‌شد و بدون خداحافظی غیبش می‌زد؛ هیچ وقت اسکارلت این مطلب را درک نکرد که چرا او به آتلانتا می‌آید؟ چه چیز او را به سوی این شهر می‌کشاند؟ معدود کسانی هم بودند که شغل او را داشتند امّا آن‌ها موقعی که در سواحل پیاده می‌شدند یکراست به چارلزتون یا ویلمینگتون می‌رفتند و در همانجا اجناس خود را می‌فروختند و تجار و فروشندگانی که در آنجا حضور داشتند فوراً هر چه می‌آمد می‌خریدند و در سراسر جنوب پخش می‌کردند. گاهی اسکارلت فکر می‌کرد که رت به خاطر او به آتلانتا می‌آید ولی او تاکنون با رفتار و گفتارش چنین چیزی را نشان نداده بود و اسکارلت تصور می‌کرد که غرور و خودپرستی اجازه اعتراف به او نمی‌دهد. اگر تاکنون یک بار به او اظهار علاقه کرده بود و نسبت به مردانی که دورش جمع می‌شدند حسادت می‌کرد، حتی اگر دستش را گرفته بود یا تقاضای عکسی کرده بود یا دستمالش را به یادگار خواسته بود، اسکارلت می‌توانست بگوید که رت به او علاقمند است و زیبایی و جذابیتش او را به آتلانتا می‌کشاند. ولی رت همچنان آزار دهنده بود و اصلا به عشاق شباهتی نداشت و از همه بدتر این که مانورهای اسکارلت هرگز او را به زانو در نمی‌آورد.

هر وقت به شهر می‌آمد گفتگوها و پچ‌پچ‌های زنانه آغاز می‌شد. نه تنها درباره کالاهایی که وارد می‌کرد سخن می‌گفتند بلکه وجودش برای زنان در حکم غلغلک بود و آن‌ها را وادار می‌کرد که درباره کارهای ناشایست و هوسرانی‌ها و بی‌صفتی‌هایش صحبت کنند. آدم بدنامی بود و سابقه خوبی نداشت! هر وقت بانوان و زنان شوهردار آتلانتا دور هم جمع می‌شدند تا یاوه‌گویی و شایعه پراکنی کنند طبعاً بدنامی او بیشتر می‌شد و آبرویش بیشتر به خطر می‌افتاد ولی از جانب دیگر همین امر باعث می‌شد شهرتش در میان دختران جوان بیشتر شود. از آنجا که اغلب این دخترها معصوم و زود باور بودند، آنچه درباره او می‌دانستند این بود که «در مقابل زنان توان از کف می‌دهد و زانوانش به لرزه می‌افتد» ولی چطور؟ نمی‌دانستند. ضمناً این نکته را هم در گوشی از هم شنیده بودند که هیچ دختری، اگر فقط چند دقیقه هم با او باشد، سالم در نمی‌رود. ولی با وجود چنین سابقه‌ای، هرگز دیده نشده بود که از لحظه ورودش به آتلانتا حتی دست یک دختر جوان را بوسیده باشد. و همین امر او را در میان خانم‌ها محبوب جلوه می‌داد.

به جز قهرمانان جنگ، او تنها مردی بود که در شهر آتلانتا شهرت داشت و درباره‌اش سخن می‌گفتند. دیگر حالا همه چیز را دربارهٔ اخراج او از وست‌پوینت به دلیل بدمستی و رابطه با زنان می‌دانستند. مسئله آن دختر چارلزتونی و کشتن برادرش حالا دیگر زبانزد خاص و عام بود. از نامه‌هایی که از دوستان و بستگان چارلزتونی به ساکنان آتلانتا می‌رسید چنین بر می‌آمد که پدر رت آدم محترمی بوده و شخصیت محکم و ممتازی داشته و او را در بیست سالگی بدون یکشاهی پول از خانه بیرون کرده و نام او را از پشت انجیل خانوادگی خط زده است. همین منابع خبری ابراز می‌داشتند که رت مجبور شده مدتی در کالیفرنیا سرگردان، در معادن طلا پرسه بزند و گاهی کارگری کند و در سال ۱۸۴۹ به آمریکای جنوبی و کوبا سفر کند. از فعالیت و کارهای او در این کشورها هم کم و بیش گزارش‌هایی در دست بود ولی هیچ یک امیدوار کننده به نظر نمی‌رسید؛ پرسه زدن دورو بر زنان، دوئل‌های متعدد، قاچاق اسلحه برای انقلابیون آمریکای مرکزی و بدتر از همه، قمار، آن هم به صورت حرفه‌ای. این‌ها چیزهایی بود که از سوابق این مرد به آتلانتا رسیده بود.

خانواده‌ای در جورجیا پیدا نمی‌شد که با کمال تأسف یکی از فرزندان ذکورش گرفتار قمار نشده باشد و پول و خانه و زمین و برده‌هایش را بر سر این کار نگذاشته باشد. این فرق می‌کرد. یک مرد می‌توانست قمار کند و زندگی‌اش را ببازد ولی قمار

به صورت شغل و حرفه از هیچ کس جز یک مطرود و بدنام، ساخته نبود.

اگر به خاطر اوضاع زمان جنگ و خدمات او به حکومت کنفدراسیون نبود، رت باتلر هرگز در آتلانتا نیز پذیرفته نمی‌شد. اما در این هنگام حتی احمق‌ترین و کوته فکرترین اهالی آتلانتا می‌دانستند که وطن‌پرستی ایجاب می‌کند در قضاوت خود کمی تعدیل کنند و نظر خود را تغییر دهند، حتی آن‌هایی که در قضاوت‌های خود به راه افراط می‌رفتند پیش خود فکر می‌کردند که این گاو پیشانی سفید خاندان باتلر، به ارتش پیوسته تا کفاره گناهان خود را بدهد و لکه ننگ را از دامان خود پاک کند و آبروی از دست رفته خود را از راه خدمتگزاری به وطن مجدداً به دست آورد. زنان نیز برای خود استدلال دیگری داشتند. تصور می‌کردند سرنوشت حکومت ائتلافی جنوب همان طور که در دست جوانان از خود گذشته و غیور و جنگجوست، در دست اشخاصی چون رت باتلر هم هست و این وارد کنندگان کالاهای ممنوعه هم می‌توانند به نوعی به سرزمین خود خدمت کرده، دین خود را ادا نمایند و با شکستن خط محاصره یانکی‌ها وظیفه ملّی خود را انجام دهند.

به دفعات این شایعه شنیده می‌شد که سروان باتلر از بهترین دریانوردان جنوب است و اعصاب پولادین او را دریانوردی کسی دیگری ندارد. از آنجا که در چارلزتون نشو و نما یافته بود، رودخانه‌ها، خلیج‌ها، دریاها و نقاط کم عمق یا عمیق را، تا سواحل صخره‌ای کارولینا، به خوبی می‌شناخت و با خصوصیات آب‌های ویلمینگتون به طور وسیعی آشنایی داشت. هیچ اتفاق نیفتاده بود که کشتی‌اش دچار حادثه شود یا غرق شده، به اعماق آب فرو رود. تاکنون برایش پیش نیامده بود که مجبور شود بارهای تجارتی خود را به دریا بریزد. هنگام بروز جنگ ناگهان سرو کله‌اش پیدا شد و با پولی که معلوم نبود از کجا به دست آورده کشتی سریع‌السیر خرید و اکنون، بعد از محاصره دریایی بنادر جنوب، وقتی سود او از کالاهای قاچاق به دو هزار درصد رسید، تعداد کشتی‌هایش چهار فروند شد. ملاحان و کارگران خوبی در اختیار داشت و دستمزدهای کلان می‌داد، آنان در تاریکی شب از چارلزتون و ویلمینگتون خارج می‌شدند و پنبه به ناسائو، انگلستان و کانادا حمل می‌کردند. کارخانه‌های نخ‌ریسی انگلستان معطل مانده بودند و کارگران گرسنه، و هر قاچاقچی که خط محاصره را می‌شکست و از ناوگان یانکی‌ها می‌گریخت، می‌توانست بار خود را به هر قیمت که دلش بخواهد در لیور پول به فروش برساند. کشتی‌های رت، تنها کشتی‌هایی بودند که می‌توانستند از حلقه محاصره عبور کنند و محصولات پنبه کنفدراسیون را به آن سوی آب‌ها ببرند و به جای آن محصولات جنگی بیاورند. بله، بانوان احساس می‌کردند که می‌توانند او را ببخشند و آن چه را درباره این مرد شجاع شنیده‌اند در طاقچه فراموشی بگذارند.

قامت رت برازندگی خاصی داشت، اغلب، مردم برمی‌گشتند و او را تماشا می‌کردند. پول خرج می‌کرد و سوار یک نرینه سیاهرنگ می‌شد و معمولاً لباس‌های خوشرنگ و خوشدوخت می‌پوشید. همین مورد اخیر کافی بود که همهٔ حواس‌ها را متوجه او کند، زیرا لباس سربازان دیگر زیبایی سابق را نداشت، پارچه‌ها، زمخت و بد رنگ شده بود و مردم عادی حتی وقتی که بهترین لباس‌های خود را می‌پوشیدند باز هم اثر رفو و وصله‌های استادانه روی آن‌ها معلوم و آشکار بود. اسکارلت با خود فکر می‌کرد که هیچ وقت شلواری به زیبایی شلوارهای او ندیده، به خصوص آن‌هایی که قهوه‌ای یا پیچازی بودند. کت‌هایش در نهایت زیبایی بود و نقش‌های ظریف گل سرخ روی آن‌ها قلابدوزی شده بود. رت این لباس‌ها را با استادی تمام انتخاب می‌کرد و با ظرافت کامل می‌پوشید و آن چنان خود را بی‌اعتنا نشان می‌داد که گویی اصلا متوجه زیبایی و شکوه آن‌ها نیست.

فقط چند نفر از بانوان بودند که می‌توانستند در مقابل جذابیت‌های ظاهری او از خود مقاومت نشان دهند و آن‌ها کسانی بودند که رت سعی داشت مقاومتشان را در هم بشکند. و عاقبت، حتی خانم مری‌ودر هم از پای درآمد و او را برای شام یکشنبه دعوت کرد.

می‌بل می‌ودر که قرار بود با نامزد کوچولوی زوآوه خود ازدواج کند از ناراحتی دائما می‌گریست، زیرا اوّلاً عروسی آنان موکول به مرخصی افسر مزبور شده بود، ثانیاً برای لباس عروسی، ساتن سفید در سراسر ایالت پیدا نمی‌شد و می‌بل همچنان می‌گریست. در تمام شهر حتی یکدست لباس ساتن سفید هم برای کرایه یافت نمی‌شد، زیرا هر کس از این لباس‌ها در خانه داشت آن را برای دوختن پرچم، به نمایندگان ارتش تحویل داده بود. کوشش‌های میهن‌پرستانهٔ خانم مری‌ودر هم بی‌نتیجه بود، او می‌کوشید دخترش را قانع کند که بهترین لباس برای یک عروس کنفدراسیون همانا لباسی است که از پارچه‌های دستباف خانگی دوخته شده باشد، اما می‌بل چنین استدلالی را قبول نمی‌کرد ـ و گریه همچنان ادامه می‌یافت. می‌بل ساتن سفید می‌خواست. به خاطر وطن از سنجاق سر و دکمه و کفش زیبا و شیرینی و چای گذشته بود ولی دیگر نمی‌توانست از ساتن سفید بگذرد.

رت، که این اخبار را از ملانی شنیده بود، از انگلستان مقدار زیادی ساتن سفید آورده و آن را به عنوان هدیه ازدواج به خانواده مری‌ودر تقدیم داشت. این کار را طوری انجام داد که حتی فکر پرداخت پولش نیز به ذهن آن‌ها خطور نکرد، و می‌بل آن قدر ذوق زده شده بود که او را بوسید. خانم مری‌ودر می‌دانست که چنین هدیه‌ای چقدرگران است ـ آن هم پارچه در زمان جنگ ـ و پذیرفتنش آن قدرها صحیح به نظر نمی‌رسید ولی رت مودبانه گفت که هیچ هدیه‌ای مناسبتر از آن نیست که عروس یک قهرمان وطن را به زیباترین شکل بیارایند. در مقابل این محبت خالصانه، خانم مری‌ودر دیگر حرفی نزد و هدیه را پذیرفت. به این ترتیب خانم مری‌ودر، رت را به شام دعوت کرد، زیرا فکر می‌کرد این کار خیلی بهتر از پرداخت پول پارچه است. رت نه تنها پارچه مورد علاقه او را آورد بلکه پیشنهاد ارزشمندی هم درباره مدل آن ابراز نمود. آن سال در پاریس حلقه‌ها گشادتر و دامن‌ها کوتاهتر شده بود. در آن فصل، دامن‌ها دیگر چین نداشت، فقط در قسمت بالا دالبری به صورت گل درست می‌کردند که زیر دامن قلابدوزی یا گلابتون را بهتر نشان می‌داد. رت همچنین گفت که در پاریس هیچ خانمی را ندیده که زیر شلواری کوتاه بپوشد و به نظر او این کار از «مد افتاده» بود. خانم مری ودر بعد به خانم السینگ گفت که اگر کمی به او رو می‌داد حتماً می‌گفت که خانم‌های پاریس چه نوع زیر پوش‌هایی می‌پوشند.

اگر چه رفتار او در نظر خانم‌ها مردانه نبود ولی اطلاعات وسیعش درباره لباس، کلاه، عطر، مدل مو و غیره بسیار مفید افتاد. خانم‌ها از اینکه کنارش بایستند و درباره مد سوال کنند کمی ناراحت بودند، امّا به هر حال این کار را می‌کردند. آنان از دنیا دور افتاده بودند و به دریانوردانی شباهت داشتند که کشتی شکسته، در دریا سرگردان شده‌اند، زیرا مجلات مد اصلا به دستشان نمی‌رسید. گاهی شنیده می‌شد که می‌گفتند خانم‌های فرانسوی سر خود را می‌تراشند و کلاهی از پوست راکون[1] به سر می‌گذارند، ولی به سختی باور می‌کردند، از اینرو اطلاعات رت درباره مدهای پاریسی به اندازه «راهنمای مد گودی برای خانم‌ها[2]» ارزش داشت. رت به جزییاتی توجه می‌کرد که قلباً خانم‌ها را خوش می‌آمد. بعد از هر سفر به خارج در گوشه‌ای می‌ایستاد و خانم‌ها دورش جمع می‌شدند و او از مد برایشان سخن می‌گفت: امسال کلاه‌ها کوچکتر شده، کمی هم دراز شده، و دیگر به آن گُل سنجاق نمی‌کنند بلکه آلو

---

۱. Coon یا Racoon از پستانداران گوشت‌خواری است که فقط در آمریکا دیده می‌شود. ـ م.

2. Godey's Lady's Book.

آویزان می‌کنند. ملکه فرانسه استفاده از کلاه گیس را در میهمانی‌های عصر ممنوع کرده و خود او موهایش را پشت سر جمع می‌کند و بناگوش خود را به نمایش می‌گذارد، و دامن‌ها باز هم کوتاهتر شده‌اند.

□ □ □

علی رغم سابقه تاریکی که داشت و شایعاتی که درباره قاچاق مواد خوراکی و قمار درباره او سر زبان‌ها بود، برای چند ماه متوالی، سروان باتلر محبوب‌ترین و رمانتیک‌ترین شخصیت شهر به حساب می‌آمد. مردمی که از او خوششان نمی‌آمد می‌گفتند بعد از هر سفری که او به آتلانتا می‌کند قیمت‌ها پنج دلار بالا می‌رود. ولی با وجود این بدگویی‌های پنهانی که درباره او جریان داشت، اگر می‌خواست می‌توانست محبوبیت خود را به خوبی حفظ کند، ولی این کار را نکرد. در عوض عده‌ای از وطن‌پرستان آتلانتا را با خود شریک نمود و بعد از اینکه اعتمادشان را جلب کرد، ناگهان آنان را از خود راند و گفت که دیگر مایل به همکاری و دیدارشان نیست. ناگهان حسی دیوانه‌وار در وجودش به حرکت در آمد و مثل کسی که با خود دشمنی دارد محبوبیت خود را به باد داد.

از رفتارش تحقیری غیر ارادی نسبت به مردم آشکار بود. آن چیزهایی که در جنوب محترم بود، به خصوص کنفدراسیون، دیگر برای او قدر و قیمتی نداشت و نظرات خود را جلوی همه برملا می‌کرد و اهمیتی برای هیچ کس قایل نبود. نظرات او درباره حکومت ائتلافی باعث شد نگاه‌ها همه به سمت او جهت گیرد، اول با ناباوری و بعد با سردی و آنگاه با خشم؛ به طوری که قبل از شروع سال ۱۸۶۳، مردها با نهایت سردی برایش سر تکان می‌دادند و زن‌ها وقتی او در جمعشان ظاهر می‌شد، دختران خود را کنار خویش فرا می‌خواندند.

مثل این بود که نه تنها از روبه رویی با چهره‌های خشمگین وفاداران آتلانتایی لذت می‌برد بلکه سعی می‌کرد به آتش آن‌ها دامن زند و خود را از آنچه که هست بدتر نشان دهد. وقتی بعضی‌ها از شهامت او در شکست خط محاصره، به کنایه، سخن می‌گفتند، جواب می‌داد که تاکنون با خطری مواجه نشده و اگر می‌شد او نیز چون سلحشوران جنگاور جنوبی از ترس به خود می‌لرزید. همه می‌دانستند که سربازان کنفدراسیون جنوب هرگز ترسو نبودند، از این رو سخنان رت آنان را سخت به خشم می‌آورد. رت همیشه سربازان را «پسرهای شجاع ما» یا «قهرمانان خاکستری پوش ما» خطاب می‌کرد و این کنایه‌ها در نظر جامعه آتلانتا مانند فحش بود. اگر زنی

به قصد دلبری و لاس زدن، او را قهرمانی می‌خواند که جانش را برای دیگران به خطر می‌اندازد، رت تعظیم کوتاهی می‌کرد و می‌گفت اصلا چنین نیست، برای زن‌های شمالی هم، اگر نفعی در آن باشد، این کارها را می‌کند. از زمان برگزاری جشن بیمارستان، رفتارش با اسکارلت بر همین سیاق بود، ولی اکنون با همه همین رفتار توهین‌آمیز را داشت و لبخندهای تمسخرآمیزش را به همه تحویل می‌داد و هنگام سخن گفتن، تحقیر را از یاد نمی‌برد. وقتی از فداکاری‌های او در شکستن خط محاصره سخن به میان می‌آمد فوراً می‌گفت؛ «این شغل من است، برای پول این کارها را می‌کنم. اگر بتوانم قراردادهای چاقتری با دولت ببندم، فوراً این کارهای ابلهانه را رها می‌کنم و دیگر پارچه‌های کهنه، شکرهای مخلوط با شن و آردهای خراب و چرم‌های پوسیده را نخواهم فروخت، دنبال کار نان و آب‌دارتری می‌روم، اگر باشد.»

خیلی از حرف‌های او جواب نداشت، کسی جوابی به آن‌ها نمی‌داد و همین کار را بدتر می‌کرد. این حرف‌ها باعث شد سرو صداهای افتضاح‌آمیزی درباره آن‌هایی که طرف قرارداد دولت بودند بلند شود. نامه‌هایی از سربازان می‌رسید که اشاره می‌کردند کفش‌ها دوام ندارد و ظرف یک هفته پاره می‌شود، گوشت‌ها فاسد، آردها پر از شپش و کمربندها پوسیده است، این شکایت‌ها مرتب از جبهه می‌رسید. مردم آتلانتا سعی می‌کردند به خودشان بقبولانند که این خیانت‌ها را مقاطعه کاران اهل آلاباما، ویرجینیا و تنسی مرتکب می‌شوند و مقاطعه‌کاران جورجیایی اهل این جور کارهای کثیف نیستند، مگر نه اینکه آنان همه از خانواده‌های نجیب جورجیا هستند؟ مگر همین پیمانکاران جورجیایی نبودند که به بیمارستان‌ها، یتیمان و سربازان کمک می‌کردند؟ مگر همین افراد نبودند که با خواندن سرود «دیکسی» آنچنان به هیجان می‌آمدند که در دم می‌خواستند خون شمالی‌ها را بریزند؟ با این وجود هنوز آن مَد کامل بر علیه پیمانکاران خائنی که طرف قرارداد با دولت بودند بالا نگرفته بود و حرف‌های رت فقط به عنوان بی‌بندوباری و فساد درونی او تلقی می‌شد.

رت عده‌ای از رجال عالی‌مقام را متهم به فساد و رشوه‌خواری می‌کرد و مردانی را که در جبهه می‌جنگیدند به استهزا می‌گرفت و اعتبار جنوبی بودن را آشکارا، مسخره می‌پنداشت و از این کار لذت می‌برد. مثل کودکی که نمی‌تواند از فرو کردن سوزی به بادکنک خودداری کند او نیز وقتی مردانی را می‌دید که دم از شرافت و وطن‌پرستی می‌زدند، سوزن تمسخر خود را در کله پر باد آنان فرو می‌کرد. با کلمات و جملات مودبانه آنان را می‌درید و تعصب و جهالتشان را به رخشان می‌کشید و آنچنان استادانه این کار را می‌کرد که مخاطبینش ناگهان خود را آبرو باخته و دست و پابسته می‌دیدند.

در آن ماه‌هایی که او محبوب مردم آتلانتا شده بود، اسکارلت فکر بدی درباره او نمی‌کرد. می‌دانست که این سخن‌های استادانه چیزی جز ظاهر فریبی نیست. می‌دانست که این‌ها هم باید قسمتی از شغل میهن‌پرستانه او باشد و خود را با آن مشغول و سرگرم می‌کند. گاهی او را شبیه پسرهای روستایی می‌دید که با آن‌ها بزرگ شده بود، مثل دوقلوهای وحشی تارلتون با همان خوشمزگی‌ها و شوخی‌ها؛ مثل فونتین‌ها با شیطانی‌های فطری‌شان که گاهی به هوس، این و آن را آزار می‌دادند؛ یا مثل کالورت‌ها که تمام شب نقشه می‌کشیدند که مردم را چه طور دست بیاندازند. اما اینجا تفاوتی وجود داشت، در پس بی‌بند و باری‌ها و سبکسری‌های رت روحی شرور و نابکار خفته بود.

با اینکه از دورویی و بی‌پروایی و بی‌اعتنایی او آگاه بود ولی ترجیح می‌داد او به این بازی ریاکارانه خود ادامه دهد، زیرا آن را جالب می‌پنداشت، اما هنگامی که او این نقاب مسخره را از چهره انداخت، حسن نیت آتلانتا را به ترس و بدبینی بدل ساخت. اسکارلت از این عمل او سخت ناراحت شد و از اینکه می‌دید مرد مورد توجهش کارهای خطرناکی می‌کند سخت برآشفت زیرا می‌دانست که بعضی از این بدگویی‌ها و اتهامات را به او هم نسبت می‌دهند.

در میهمانی پر سرو صدای خانم السینگ بود که رت حکم نهایی تبعید خود را امضاء کرد. آن روز بعدازظهر، منزل خانم السینگ پر بود از سربازانی که به مرخصی آمده بودند، مجروحانی که می‌توانستند روی پای خود بایستند نیز حضور داشتند، افراد گارد ملی و میلیشیا هم بودند، خانم‌های شوهردار، بیوه‌ها و دختران جوان نیز حضور داشتند. تمام صندلی‌ها اشغال شده بود. قدح بزرگ کریستالی که دم در گذاشته شده بود دوبار از سکه‌های نقره پر و خالی شد. این خودش موفقیت بزرگی به شمار می‌رفت زیرا در آن موقع هر دلار نقره معادل شصت دلار اسکناس رایج حکومت ائتلافی، ارزش داشت.

دخترانی که هنری داشتند، عرضه می‌کردند، آواز می‌خواندند، یا پیانو می‌زدند و حاضرین با شور و هیجان این صحنه‌های چون تابلوی نقاشی را با کف زدن‌های ممتد می‌ستودند. اسکارلت آن روز خیلی خوشحال بود و در جهانی پر از رؤیا و

غرور سیر می‌کرد زیرا همراه با ملانی آهنگ دو صدایی «وقتی که شبنم بر شکوفه فرو می‌بارد[1]» را اجرا کرد. آن دو آن قدر مورد تشویق قرار گرفتند که برای بار دوم مجبور شدند ترانه‌ای را از سیاهپوستان به نام «تو رو خدا خانوما، استفن رو ولش کنین[2]!» بخوانند، و علاوه بر آن از میان عده زیادی از زنان و دختران که آواز دسته‌جمعی می‌خواندند به عنوان «روح حکومت ائتلافی» انتخاب شد.

آن شب بسیار برازنده شده بود، پیراهن سنگین و موقری به سبک ردای زنان یونان باستان به تن کرده بود که کمر بند آبی رنگی آن را زینت می‌داد. سروان کاری آشبورن[3] اهل آلاباما، جلوی او زانو زده بود و اسکارلت پرچم را در یک دست و شمشیر دسته طلایی چارلز را در دست دیگر به سوی او دراز کرده بود. وقتی این تابلو موزیکال به پایان رسید نتوانست طاقت بیاورد، و با نگاهش به جستجوی رت پرداخت تا تأثیر کار خود را در چشمان او ببیند. اما رت حواسش به او نبود، در حال جدل با چند تن از حضار بود و اسکارلت یقین کرد که اصلا توجهی به او نکرده است. آنان که اطراف آن بحث داغ جمع شده بودند شراره‌های خشم را از نگاهشان بیرون می‌ریختند و از سخنان رت ناراحت و عصبی بودند.

اسکارلت راه خود را به سوی آنان گشود و در یکی از آن سکوت‌های سنگین که گاه جمعیت را در خود فرو می‌برد، صدای ویلی‌گینان[4]، یکی از سران میلیشیا را شنید که می‌گفت، «درست شنیدم آقا؟ گفتید ایمانی که قهرمانان ما براش می‌جنگن مقدس نیست؟»

رت با صدای طنین‌دارش گفت، «اگر شما زیر قطار بروید و خونتان بریزد، کمپانی راه آهن، مقدس شمرده نمی‌شود، می‌شود؟»

رت منتظر جواب بود.

ویلی با صدایی لرزان گفت: «آقا، اگر زیر این سقف نبودیم ـ»

رت گفت: «اون وقت من از اونچه که ممکن بود پیش بیاد به خودم می‌لرزیدم، البته شجاعت شما رو همه می‌دونن.»

صورت ویلی سرخ شد و مکالمه به پایان رسید. همه ناراحت بودند. ویلی جوانی قوی هیکل و سالم بود، به سن سربازی رسیده بود، اما هنوز به جبهه نرفته

1. When The Dew is on Blossom .

2. Oh / Lawd , Ladies , Don't Mind Stephen .

3. Carey Ashburn

4. Willie Guinan

بود. مادرش همین یک پسر را داشت و او باید در میلیشیا می‌ماند تا هنگام بروز خطر از مادرش، خانه‌اش و شهرش حفاظت کند. ولی در آن حلقه، چند تن از افسران بهبود یافته ایستاده بودند که مسخرگی را به نهایت رساندند و به حرف رت خندیدند.

اسکارلت با خشم فکر می‌کرد، «اوه، چرا این مرد دهنشو نمی‌بنده! با این کار مهمونی را خراب می‌کنه!»

چهره دکتر مید وحشتناک شده بود. با همان لحنی که همیشه سخنرانی می‌کرد گفت: «مرد جوان، ممکن است چیزی در نظر تو مقدس نباشد ولی خیلی چیزهاست که در نظر مردان و زنان میهن‌پرست جنوب مقدّس است. یکی از آن‌ها آزادی سرزمین ماست از دست غاصبان، یکی دیگر هم حقوق ایالتی و ـ»

رت به نظر خواب آلود می‌آمد، با صدایی آرام و در عین حال محکم گفت: «تمام جنگ‌ها مقدّسن، البته برای اون‌هایی که می‌جنگن. اگر اون آدم‌هایی که این جنگ‌ها رو به راه انداختن نمی‌گفتن مقدّسه، کدوم احمقی حاضر می‌شد بجنگه؟ البته کاری به سخنرانان خودمون که با داد و فریاد خودشون یک عده جوون احمق‌رو تشویق به جنگ می‌کنن نداریم. از نتیجه مقدس اون هم می‌گذریم. دلیل اصلی جنگ که برای خیلی‌ها پنهونه، پوله. همه این دعواها سر پوله. خیلی‌ها این چیزارو نمی‌فهمن. گوش‌هاشون پر از آواز طبل و شیپور و صدای رهبرانیه که خودشون از جا تکون نمی‌خورن. این حرف‌ها رو برای خر کردن مردم می‌زنن. بعضی اوقات داد می‌زنن، "مقبرهٔ مسیح رو از دست کفار نجات بدین!" و اون وقت جنگ‌های صلیبی شروع میشه. یک وقت دیگه فریاد می‌زنن "مرگ بر حکومت پاپ!" و گاهی هم میگن "آزادی! پنبه، برده داری و حقوق ایالتی!"»

اسکارلت با خود گفت، «خدای من، پاپ چه ربطی به این داره؟ قبر مسیح رو چرا میشکافه؟»

به طرف رت حرکت کرد ولی قبل از اینکه به او برسد، رت تعظیمی کرد و به طرف در خروجی رفت. اسکارلت هم به دنبالش روان شد ولی خانم السینگ دامنش را گرفت و گفت، «بذار بره، بذار بره، اون یک خائنه، جاسوسه، قمار بازه! مار توی آستینمون پرورش دادیم!»

رت در سرسرا ایستاده بود و کلاهش را به دست داشت. حرف‌های خانم السینگ را شنید ولی وانمود کرد که نشنیده است، برگشت و لحظه‌ای با نگاه در میان

جمع جستجو کرد. با دقت به سینه صاف خانم السینگ نگاه کرد، ناگهان خندید، تعظیمی کرد و از در خارج شد.

□ □ □

خانم مری‌ودر با درشکه عمه پیتی به خانه باز می‌گشت. هنوز آن چهار خانم درست جابجا نشده بودند که یک مرتبه منفجر شد.

«بفرما حالا، پیتی‌هامیلتون! امیدوارم راضی شده باشی.»

پیتی با نگرانی گفت: «از چی؟»

«از رفتار این باتلر بدبخت که این همه سنگشو به سینه می‌زدی.»

پیتی عصبانی بود، خیلی عصبانی. مری‌ودر خودش بارها رت باتلر را به شام فرا خوانده بود ولی حالا پیتی را به طرفداری از او متهم می‌کرد. اسکارلت و ملانی هم به همین مسئله فکر می‌کردند ولی رعایت احترام بزرگترها را می‌کردند و حرفی نمی‌زدند. در عوض سرشان را زیر انداخته بودند و به دستکش‌های توری بدون انگشت خود می‌نگریستند.

خانم مری‌ودر تند تند نفس‌نفس می‌زد و سینه‌اش به سرعت بالا و پایین می‌رفت، «اون به همه ما توهین کرد، به کنفدراسیون هم همین طور. می‌گفت ما همه برای پول می‌جنگیم! می‌گفت رهبران ما به ما دروغ میگن! باید بندازنش تو زندون. بله، باید بره زندون. راجع به این موضوع با دکتر مید صحبت می‌کنم. اگه آقای مری‌ودر زنده بود پدرش رو در می‌آورد! حالا، پیتی هامیلتون، به من گوش بده. دیگه نباید اجازه بدی باز این پست فطرت به خونه‌ات بیاد!»

پیتی نالید، درمانده شده بود. فکر می‌کرد اگر مرده بود بهتر بود، گفت: «اوه» و بعد به دو دختری که نگاهشان را به پشت صاف و کشیده پیتر دوخته بودند نگریست. عمه پیتی می‌دانست که پیتر کلمه به کلمه آن محاوره را دنبال می‌کند و این لحظه آرزو می‌کرد که کاش مثل گذشته رویش را برمی‌گرداند و به کمک او می‌آمد و می‌گفت: «خُب، خانم دالی، میس پیتی رو به حال خودش بذار،» اما پیتر از جایش تکان نخورد و حرکتی نکرد. بنابراین آهی کشید و گفت، «خُب، دالی، اگه فکر می‌کنی ـ»

خانم مری‌ودر محکم جواب داد، «البته که فکر می‌کنم، اصلا نمی‌دونم از روز اول کی به تو گفت این مرتیکه رو دعوت کنی. از این به بعد حتی یک خونه هم در آتلانتا پیدا نمی‌شه که اونو بپذیره. تو هم یک خورده عرضه نشون بده و دیگه این مرتیکه رو راه نده.»

برگشت و دقیقاً به چشمان دخترها خیره شد.

«امیدوارم شما دو تا منظور منو درک کرده باشین.» و ادامه داد، «چون یک کمی‌اش هم تقصیر شماست. شما بهش رو دادین. خیلی مؤدبانه و محکم بهش بگین از حضورش و حرف‌های نفرت‌انگیزش در این خونه ناراحتین.»

این دفعه اسکارلت جوش آورد. به اسب‌های وحشی شباهت داشت که از خشم روی پاهای خود بلند می‌شوند. اما از سخن گفتن ترس داشت. دوست نداشت خانم مری‌ودر یک نامه دیگر به مادرش بنویسد. با خود گفت: «بوفالوی پیر.» چهره‌اش از خشمی ناگهانی قرمز شده بود. «کاش می‌تونستم هر چی تو دلمه بهت بگم، زنیکه احمق مث گاوه!»

صدای خانم مری‌ودر دوباره آمرانه بلند شد،«فکر نمی‌کردم زنده باشم و این حرف‌های خائنانه رو درباره وطن و ایمان خودمون بشنوم.» از چهره‌اش عصبانیت شدیدی آشکار بود، «هر مردی رو که فکر می‌کنه وطنش،عقیده‌اش و ایمانش مقدس نیست باید دار زد! دلم نمی‌خواد شما دخترها حتی یک بار دیگه با این مرتیکه صحبت کنین، فهمیدین؟ ملانی تو چرا این قدر ناراحتی؟»

رنگ ملانی سفید شده بود، چشمانش بیش از حد گشاد می‌نمود.

«من باهاش حرف می‌زنم،» و آرام ادامه داد، «هیچ وقت بهش بی‌احترامی نمی‌کنم، حتی مانع ورودش به خونه خودم نمی‌شم.»

مثل اینکه ضربه‌ای به خانم مری‌ودر وارد شده بود، برای چند لحظه نفسش قطع شد. دهان عمه پیتی از حیرت جمع شده بود، پیتر برگشت و به عقب نگاه کرد.

اسکارلت با خود فکر می‌کرد، «چرا من این شهامت را از خودم نشان ندادم،» احساسش به ملانی حسادت‌آمیز بود ولی در عین حال او را می‌ستود.«این خرگوش کوچولو چطور جرأت می‌کنه که جلوی این پیرزن وایسه؟»

ملانی دست‌های خود را تکان می‌داد و با عجله حرف می‌زد، مثل این بود که اگر لحظه‌ای سکوت می‌کرد شهامتش را از دست می‌داد.

«من اونو از خودم نمی‌رونم، بهش بی‌احترامی نمی‌کنم. چرا باید این کارها رو بکنم؟ چون این حرف‌ها رو زده، ولی ـ نمی‌بایست این حرف‌ها رو بلند جلوی اون همه آدم می‌گفت ـ خیلی‌ها این جور فکر می‌کنن ـ اشلی هم همین جور فکر می‌کنه. من نمی‌تونم مردی‌رو که با شوهر من همفکره، توی خونه‌ام راه ندم. این کار خوبی نیست، منصفانه نیست.»

نفس خانم مری‌ودر دوباره برگشته بود، حمله را آغاز کرد. «ملی‌هامیلتون، تا حالا همچی دروغی نشنیده بودم! در خانواده ویلکز آدم ترسو وجود نداره ـ»

ملانی گفت: «من هرگز نگفتم اشلی ترسوست،» از چشمانش برقی جستن کرد. «گفتم اون هم مثل سروان باتلر فکر می‌کنه، فقط فرقش اینه که جور دیگه‌ای توضیح میده، باکلمه‌های دیگه‌ای حرفشو می‌زنه. هیچ وقت تو یک مجلس آواز، بلند نمیشه داد بزنه، امیدوارم .اما تو نامه‌هاش نوشته.»

وجدان گناه آلود اسکارلت بیدار شد. سعی می‌کرد در ذهنش دنبال کلام اشلی بگردد. او نامه‌ها را خوانده بود، ولی چنین چیزی یادش نمی‌آمد. گویی تمام آن نوشته‌ها را از یاد برده بود. و حالا فکر می‌کرد ملانی عقل خود را از دست داده است.

«اشلی به من نوشته که ما اصلا نباید با یانکی‌ها می‌جنگیدیم. به عقیده او رهبران و سیاستمداران ما، با کلمات فریبنده به ما خیانت کردن، ما رو تو دام یک جنگ ویرانگر انداختن، جنگی که بدبختی‌های بزرگی داره و به نظر اشلی هیچ چیز توی این دنیا نمی‌تونه این بدبختی‌های بزرگ رو جبران کنه. نوشته در اینجا هیچ افتخاری وجود نداره ـ همه‌ش بدبختی و کثافته.»

اسکارلت با خود فکر کرد «آه، آن نامه را می‌گوید. مگر چنین چیزهایی در آن نوشته بود؟»

خانم مری‌ودر با لحن محکمی گفت: «من که باور نمی‌کنم، حتماً تو منظورش‌رو درک نکردی.»

ملانی در حالی که لب‌هایش می‌لرزید با لحن آرامی گفت:

«من همیشه منظور اشلی رو درک می‌کنم. کاملاً اونو می‌فهمم. منظور اون درست همون چیزیه که سروان باتلر میگه. تنها فرقش اینه که محترمانه گفته.»

«تو باید خجالت بکشی، که، مرد خوبی رو مثل اشلی ویلکز با فاسدی مثل سروان باتلر مقایسه می‌کنی. فکر می‌کنم تو هم عقیده داری که ایمان و عشق به وطن ارزشی نداره!»

آن اطمینان، دیگر در حرف‌های ملانی مشاهده نمی‌شد، با تردید گفت: «من ـ من نمی‌دونم چی فکر می‌کنم،» آتش درونش جای خود را به ترس از حرف‌های خانم مری‌ودر داده بود. «من حاضرم برای وطنم خودمو فداکنم، همونطور که اشلی می‌کنه. ولی منظورم ـ منظورم، من فکر کردن رو به عهده مردها میذارم، اونا با هوش‌ترن.»

خانم مری‌ودر غرشی کرد و گفت: «هرگز از این حرف‌ها از کسی نشنیده بودم، عمو پیتر نگه‌دار، از خونه من گذشتی!»

عمو پیتر که حواسش به گفتگوهای پشت سرش بود از خانه مری ودر رد شده بود، به ناچار اسب را برگرداند. خانم مری‌ودر پیاده شد. روبان کلاهش مثل بادبان‌های کشتی در دریای طوفانی، تکان می‌خورد. گفت «از این حرفت پشیمون میشی.»

عمو پیتر شلاق بر اسب‌ها فرو آورد و فریاد زد: «شما دخترای جوون حرف زدنتونو بلد نیستین، این چه حرف‌هایی بود؟ خانم پیتی رو به دردسر انداختین، آبروشو بردین.»

پیتی گفت: «من اصلا توی دردسر نیفتادم، کی همچی حرفی زده؟» بر خلاف همیشه این بار از غش و ضعف خبری نبود. «ملی عزیز، من می‌دونم که تو به خاطر من این حرف‌ها رو زدی. چقدر خوشحال شدم که بالاخره دیدم یکی دماغ این زنیکه رو به خاک مالید. چقدر گاوه. این شهامت رو از کجا آوردی ملی؟ ولی به نظرت درست بود که اون حرف‌هارو درباره اشلی بزنی؟»

اشک ملانی آرام سرازیر شد و گفت: «هر چی گفتم حقیقت داشت. من اصلا از عقیده اون احساس شرم نمی‌کنم. اون فکر می‌کنه جنگ کار غلطیه، ولی با تمام وجودش می‌جنگه، و ـ خودش را فدا می‌کنه، و به خاطر عقیده‌ش می‌میره. و این خیلی شجاعت می‌خواد. بیشتر از جنگیدن به خاطر کارهای درست.» عمو پیتر دوباره شلاقی به گرده اسب کشید و گفت، «خدای من، خانم ملی، گریه نکنین، اینجا تو خیابون پیچ‌تری. مردم ممکنه چرت و پرت بگن. بذارین وقتی رسیدیم خونه.»

اسکارلت هیچ نمی‌گفت. حتی دست‌های ملانی را که برای احساس راحتی در دست‌هایش گذاشته بود نمی‌فشرد. نامه‌های اشلی را فقط برای یک چیز خوانده بود ـ برای اینکه اطمینان یابد که اشلی هنوز دوستش دارد. و حالا ملانی مفاهیم دیگری را از لابلای سطوری که او نیز خوانده بود، بیرون می‌کشید .از اینکه می‌دید مردی چون اشلی هم همان افکار آدم رذلی چون رت باتلر را دارد تکان خورده بود. با خود گفت، «اینها هر دو، حقیقت جنگ را دیده‌اند. ولی اشلی آرزو دارد به خاطر آن بمیرد و رت حاضر نیست. من فکر می‌کنم حق با رت است.»

ترسی از درک افکار اشلی به او دست داد، لحظه‌ای سکوت بر ذهنش مستولی شد. «هر دو، این واقعیت تلخ را حس کرده‌اند، رت می‌خواهد عقیده‌اش را رو در روی مردم بیان کند و خشم را در چهره آنان ببیند ـ و اشلی مثل اینکه شهامت این کار را ندارد.» چقدر برایش گیج کننده بود.

فصل سیزدهم

با تحریک خانم مری‌ودر، دکتر مید اقداماتی علیه رت به عمل آورد، عریضه‌ای به روزنامه نوشت، اسمی از رت نبرد، امّا مقصودش برای همه روشن بود. سردبیر که موضوع را یک درام اجتماعی می‌دانست، متن نامه را در صفحهٔ دوّم چاپ کرد و این خود واقعه بزرگی به شمار می‌رفت، یک بدعت بود، زیرا دو صفحه اوّل روزنامه همیشه به آگهی خرید و فروش برده، قاطر، خیش ،تابوت، مراسم تدفین، درمان خصوصی بیماری‌ها، خرید و فروش و اجاره خانه، داروهای سقط جنین و معجون‌های تقویت کننده قوه باه، اختصاص داشت.

نامه دکتر مید اولین جنجال رسمی بود که بر علیه محتکران، بانکداران و پیمانکاران طرف قرارداد دولت بر پا می‌شد. بندر ویلمینگتون که مهمترین بندر وارداتی جنوب بود و کالاهای قاچاق در آن جا تخلیه می‌شد وضع بسیار جنجال برانگیز و بدی داشت، و چارلزتون تقریباً توسط قایق‌های توپدار یانکی‌ها مسدود شده بود. همه قاچاقچیان و دلالان و سودپرستان در ویلمینگتون جمع شده بودند و با پول فراوانی که داشتند، کالای کشتی‌ها را یکجا می‌خریدند و در گوشه‌ای انبار می‌کردند و به چند برابر قیمت می‌فروختند. قیمت‌ها هر ماه بالاتر می‌رفت، مردم، می‌خواستند ولی چیزی گیرشان نمی‌آمد و قیمت‌ها همچنان زیادتر می‌شد. اهالی جنوب مجبور بودند اجناس مورد نیاز خود را هر روز با قیمت بالاتر تهیه کنند و این اعتبار پول حکومت کنفدراسیون را کاهش می‌داد، مردم هر روز فقیرتر می‌شدند و سایه شوم فقر چون توده‌های سیاه ابر بر سر آنان می‌افتاد. مقاطعه‌کاران و پیمانکارانی که با دولت قرارداد داشتند مأمور تأمین نیازهای مردم بودند و تعهد کرده بودند که فقط کالاهای اساسی را وارد کنند. ولی کم کم تعهد خود را از یاد بردند. حالا دیگر کشتی‌هایی که وارد می‌شدند فقط اجناس زینتی و تجمّلی می‌آوردند و تجاری که خون مردم را در شیشه می‌کردند همه را با هم می‌خریدند و به مردم بدبخت می‌فروختند. ثروتمندان، کالاها را با هر قیمتی می‌خریدند، زیرا می‌ترسیدند فردا گران‌تر شود و ارزش پول باز هم پایین‌تر بیاید.

آنچه کارها را بدتر می‌کرد این بود که فقط یک خط آهن از ویلمینگتون به ریچموند می‌رفت. بشکه‌های آرد و بسته‌های گوشت، توی انبارها و گوشه ایستگاه‌ها می‌ماند و فاسد می‌شد ولی اجناسی چون شراب، پارچه و قهوه حداکثر پس از دو روز به ریچموند می‌رسید.

شایعاتی که تا آن روز درِ گوشی انتشار می‌یافت، اکنون با صدای بلند، دهان به دهان می‌گشت. همه می‌گفتند رت باتلر با چهار کشتی خود اجناس لوکس قاچاق می‌کند و به قیمت‌های عجیب و غریب می‌فروشد، علاوه بر آن کالای کشتی‌های دیگر را نیز می‌خرد و احتکار می‌کند. گفته می‌شد ده‌ها میلیون دلار ثروت دارد و ویلمینگتون را مرکز فعالیت خود قرار داده، تا بتواند کالای کشتی‌ها را به محض ورود معامله کند. می‌گفتند ده‌ها انبار در شهر ریچموند دارد که مملو از مواد غذایی و پوشاک است، این کالاها از انبار بیرون نمی‌آید مگر با قیمت گزاف. این گزارش‌ها در نامه دکتر مید به تفصیل بیان شده بود و علاوه بر مردم عادی، خشم نظامیان را نیز برانگیخته بود و همه نسبت به مقاطعه کاران، از جمله رت باتلر باکینه و دشمنی نگاه می‌کردند.

دکتر مید در پایان نوشته بود، «در نیروی دریایی حکومت ائتلافی که کار وارد کردن کالا را نظارت می‌کند، مردان شجاع و وطن‌پرستی وجود دارند که زندگی خود را در گرو سرفرازی و حشمت کنفدراسیون قرار داده‌اند، آنان زندگی خود را به خطر می‌اندازند تا بزرگی و شکوه حکومت را حفظ کنند. این افراد مورد احترام و ستایش تمام جنوبی‌های وفادار هستند و اگر از این راه فواید جزیی و پاداش مالی به دست می‌آورند، هیچ کس اعتراضی ندارد. اینان جانبازانی هستند که نفع وطن را به نفع خود ترجیح می‌دهند. طرف صحبت من این مردان غیور نیستند.

«روی صحبت من با مردان رذل و پستی است که احساسات پاک مردم را به سخریه گرفته‌اند و خود را بالاتر از همه می‌دانند و به خود اجازه می‌دهند تحت عنوان دلسوزی و گفتن حقایق، آتش حرص و طمع خود را فرو نشانند. من از انتقام سخن می‌گویم، از خشم جوانانی سخن می‌گویم که در میدان جنگ، به خاطر وطن و حفظ آبروی هم میهنان خویش می‌جنگند و در مقابل، این لاشخورهای کثیف به جای اینکه مرفین برای تسکین دردهای قهرمانان عرصه‌های نبرد فراهم کنند، ساتن و تور وارد می‌کنند، به جای اینکه برای این جوانان، کنین و گنه‌گنه بیاورند با کشتی‌های خود شراب و چای وارد می‌کنند. این‌ها خون‌آشامانی هستند که جوانان غیور و سلحشورانی را که به دنبال رابرت‌لی[1] در حرکتند به کشتن داده، خون آنان را

---

۱. Robert E.Lee (۱۸۰۷-۱۸۷۰). فرمانده کل نیروهای جنوب. ـ م.

هدر می‌دهند. چطور می‌توانیم این پست فطرتان را در میان خود با چکمه‌های برّاقشان بپذیریم، در حالی که جوانان ما در میدان جنگ پا برهنه هستند؟ چگونه می‌توانیم تحمل کنیم که اینان شامپانی و شکلات استراسبورگ[1] بخورند و جوانان ما از گرسنگی ناله کنند و در حسرت یک تکه گوشت جان به لب آورند؟ من از تمام وطن‌پرستان جنوبی و وفاداران به ائتلاف جنوب می‌خواهم که این خائنان را از میان خود برانند.»

مردم آتلانتا این نامه را خواندند و از نویسنده آن تبعیت کردند و کسانی که به حکومت ائتلافی ایمان داشتند، رت باتلر را راندند.

از میان خانه‌هایی که تا پاییز سال ۱۸۶۲ او را گرامی می‌داشتند، تنها خانه عمه‌پیتی پات به روی او گشوده مانده بود، و اگر ملانی نبود آن محل نیز چیزی جز کینه و دشمنی برایش نداشت. عمه پیتی وقتی در خیابان‌های آتلانتا رفت و آمد می‌کرد حالش بد می‌شد و غش و ضعف به او دست می‌داد زیرا می‌دانست مردم درباره رفت و آمد رت به منزل او چه نظری دارند ولی اصلا جرات نداشت چیزی به او بگوید. همیشه به دخترها، ملانی و اسکارلت، می‌گفت که دیگر او را راه نخواهد داد. ولی هنگامی که رت به شهر می‌آمد و با هدیه‌ای در دست وارد خانه می‌شد، استقبال دخترها از او دهان عمه پیتی را هم چفت می‌کرد و همه چیز فراموش می‌شد.

در این مواقع همیشه می‌گفت، «اصلا نمی‌دونم چه کار کنم، همچی به من نگاه می‌کنه که من می‌ترسم چیزی بهش بگم. آخه اون سابقه خوبی نداره. تو فکر می‌کنی منو کتک میزنه یا ـ یا ـ اوه عزیزم، اگه چارلی زنده بود! اسکارلت تو باید بهش بگی دیگه اینجا نیاد، خیلی آروم بهش بگو. آه، من! من می‌دونم که اون به خاطر تو میاد، همه شهر پشت سر ما حرف می‌زنن، اگه مادرت بفهمه به من چی میگه؟ البته، بله تو هم نباید این قدر به او روی خوش نشون بدی، یه کمی بهش بی‌اعتنایی بکن، خودش می‌فهمه. آه، ملی فکر نمی‌کنی لازمه نامه‌ای به هنری بنویسم و ازش بخوام با سروان باتلر صحبت کنه؟»

ملانی گفت: «مبادا این کارو بکنین. من هم هرگز اونو جواب نمی‌کنم. به نظر من مردم درباره سروان باتلر دارن خیلی تند و با عجله قضاوت می‌کنن. به نظر من اون قدر هم که دکتر مید و خانم مری‌ودر میگن بد نیست. مگه نه؟ صد دلار برای بچه‌های بی‌سرپرست به من داد. من فکر می‌کنم اون هم مث ما به وطنش علاقه داره، آدم وطن پرستیه فقط در دفاع از خودش کمی مغروره، می‌دونین که مردا چقدر لجوج هستن، اون هم وقتی کسی پا رو دمبشون بذاره!»

عمه پیتی مردها را نمی‌شناخت، چه در مواقع معمول و چه موقعی که کسی پا روی دمّشان می‌گذاشت. پس، از روی ناچاری فقط دست‌های چاقش را تکان می‌داد. اسکارلت نیز دربست نظر ملانی را پذیرفته بود و می‌دانست که او به همه چیز با خوشبینی نگاه می‌کند، حتی اگر بد و ناپسند باشد. از نظر اسکارلت، ملانی داشت در این راه حماقت می‌کرد. ولی به او چه مربوط؟

اسکارلت به خوبی آگاه بود که رت چطور آدمی است. می‌دانست که چیزهایی مثل وطن و ایمان برای او مفهومی ندارد، خودش هم همینطور بود، امّا حاضر بود بمیرد ولی چنین اعترافی نکند. هدیه‌های کوچک رت از ناسائو، که اغلب چیزهای کوچکی هم بودند او را خوشحال می‌کرد. چطور می‌توانست خودش از بازار سوزن و سنجاق سر و نخ و غیره بخرد، آن هم با آن قیمت‌های گزاف. اگر قرار بود رفت و آمد رت به آن خانه قدغن شود بهتر بود که این کار را عمه پیتی انجام دهد و یا زنان دیگر که خود را معلم اخلاق قلمداد می‌کردند. اسکارلت به خوبی می‌دانست که مردم آتلانتا چقدر درباره او گزافه گویی می‌کنند و بر عکس، ملانی را بانویی مکرّمه می‌دانند که هیچ وقت گناه نمی‌کند. در این صورت وقتی ملانی از رت دفاع می‌کرد، ممکن بود مردم کم و بیش حرفش را بپذیرند.

اما در عین حال فکر می‌کرد که اگر رت از خود دفاع می‌کرد بهتر بود. اگر رت در پی تکذیب شایعات برمی‌آمد دیگر وقتی با او در خیابان پیچ‌تری قدم می‌زد از نگاه‌های نفرت‌آلود مردم ناراحت نمی‌شد.

اعتراض کنان می‌گفت: «اگر هم واقعاً این جوری فکر می‌کنی، جلوی زبانت را بگیر، چرا جلوی مردم حرف می‌زنی؟ دردسر برای خودت درست نکن، دهنت را ببند، آن وقت می‌بینی همه چیز خودش درست می‌شود.»

«این شیوه توست، این طور نیست؟ کوچولوی سبز چشم ریاکار من؟ اسکارلت، اسکارلت! دلم می‌خواست شهامت بیشتری از تو می‌دیدم. فکر می‌کردم ایرلندی‌ها دلشون با زبونشون یکیه. راستشو بگو، تو خودت گاهی از اینکه مجبور میشی دهنتو ببندی عصبانی نمیشی؟»

---

۱. Strasbourg از شهرهای فرانسه است که در کنار رودخانه ایل و دو مایلی غرب رودخانه راین که مرز فرانسه و آلمان است قرار دارد. هنگام فرمانروایی رومیان این منطقه محل استقرار ارتش روم بود و در ۴۵۵ میلادی توسط هون‌ها تخریب شد. ـ م.

اسکارلت با بی‌میلی گفت: «خُب، چرا من دیوونه میشم از بس این‌ها صبح و ظهر و شب راجع به وطن و عقیده و ایمان و اینجور چیزا حرف می‌زنن. ولی آه، خدایا، اگر یک کلمه حرف بزنم، دیگه نه با من می‌رقصن و نه باهام اختلاط می‌کنن.»

«آه، بله و آدم باید به هر قیمتی شده برقصه. خُب، من این خودداری تو رو ستایش می‌کنم، امّا خودم نمی‌تونم این جوری باشم. هر چقدر هم ارزش داشته باشه باز هم من نمی‌تونم ماسک وطن‌پرستی به صورتم بزنم. توی این مملکت، وطن‌پرستان احمقی هستن که تمام هستی خودشون رو میدن و بعد هم فریب خورده و مسکین و بدبخت، دست به دهن می‌مونن. این‌ها به وجود آدمی مثل من نیاز ندارن. نمی‌خوان منو تو جمعشون ببینن، چه از اونا تعریف کنم و چه کاری کنم که گداها زیادتر بشن. بگذار تاج افتخار مال اونا باشه. تاج افتخار به درد همین آدم‌ها می‌خوره، بالاخره در فقر هم باید یک دلخوشی براشون باقی بمونه. این عقیده منه، من به خودم دروغ نمی‌گم.»

«این حرف‌ها از بدجنسی تونه. انگلیس و فرانسه خیلی زود به کمک ما میان، درست به موقع و ـ»

«اسکارلت! باید روزنامه‌هارو خونده باشی! از من به تو نصیحت، دیگه این کارو نکن. روزنامه‌ها مخ زن‌ها رو خراب می‌کنن. برای اطلاع تو میگم، من انگلستان بودم، کمتر از یک ماه پیش. انگلیس هیچ وقت به کنفدراسیون کمک نمی‌کنه. انگلیس دست به کاری که شکست توش باشه نمی‌زنه، به همین دلیله که انگلیس شده. به علاوه اون زنیکه چاق هلندی که به تخت سلطنت انگلیس تکیه زده و تاج روی سرش گذاشته[1] یک زن خدا ترسه، با بردگی موافق نیست. ممکنه قبول کنه که کارگرهاش تو کارخونه‌ها گرسنگی بکشن، چون پنبه ما به اونا نمی‌رسه، ولی حاضر نیست برای برده‌داری جنگ کنه. و اما در مورد فرانسه، فرانسه هم فعلاً داره دوره ناپلئون رو زنده می‌کنه. سرش تو مکزیک بند شده و حاضر نیست خودشو درگیر این ماجراها بکنه. راستشو بخوای از جنگ شمال و جنوب خوشحال هم هست، چون دیگه فرصتی برای ما باقی نمونده که اونارو از مکزیک بیرون کنیم... نه

۱. مقصود ملکه ویکتوریا (۱۹۱۰-۱۸۱۹) است که از ۱۸۳۷ تا هنگام مرگ (۱۹۱۰) بر انگلستان، ایرلند و هندوستان حکومت می‌کرد. اعقابش از نجیب‌زادگان هلند بودند، از جانب مادر هلندی محسوب می‌شد. او را از مقتدرترین شاهان انگلستان دانسته‌اند. با مرگ وی یک عصر تاریخی به پایان رسید. بعد از او بزرگترین پسرش ادوارد هفتم به تخت نشست. ـ م.

اسکارلت، فکر کمک از خارج فقط مال یک عده روزنامه‌نگار احمقه که مغز علیلی دارن. قصدشون اینه که مردم رو مشغول کنن و سربازارو توی جبهه نگه دارن. کنفدراسیون محکوم به فناست. فعلاً مثل شتر داره از کوهانش تغذیه می‌کنه، و حتی بزرگترین کوهان‌ها هم بالاخره یک روزی تموم میشه و من هم تا شش ماه دیگه به کار خودم ادامه میدم، بعد ولش می‌کنم. بعد از این شش ماه، ادامه این کار ضررش بیشتر از نفعشه. کشتی‌های خودمو به یک انگلیسی می‌فروشم، اون آدم خوش خیالیه، فکر می‌کنه می‌تونه این کار رو ادامه بده. به قدر کافی استفاده بردم. همهٔ پول‌هامو تبدیل به طلا کردم و تو بانک‌های انگلیس گذاشتم. این اسکناس‌ها برای من یک پول سیاه هم ارزش نداره.»

وقتی که رت شروع به حرف زدن می‌کرد، دور را به دست می‌گرفت. این بار هم گفته‌هایش اثر خود را در اسکارلت بر جای گذاشت. برای او رنگی از احساس و حقیقت داشت. اما می‌دانست که نباید خود را کاملاً تسلیم نشان دهد، باید در نظر رت شگفت‌زده و خشمگین جلوه کند. البته اصلا خشمگین نبود، نقش بازی می‌کرد، چون فکر می‌کرد احترام و شخصیتش بیشتر خواهد شد.

گفت: «من فکر می‌کنم چیزهایی رو که دکتر مید در مورد تو نوشته حقیقت داره، سروان باتلر. به نظر من برای اینکه بتونی احترام خودت رو دوباره به دست بیاری، بهتره که کشتی‌هاتو بفروشی و توی ارتش نام نویسی کنی، بالاخره هر چی باشه تو از وست‌پوینت فارغ التحصیل شدی و ـ»

«تو مثل یک کشیش تعمید دهنده که برای آدم موعظه می‌کنه حرف می‌زنی. فرض کنیم من در پی کسب احترام نباشم. اصلا برای چی باید به خاطر جامعه‌ای جنگ کنم که می‌خواد منو طرد کنه؟ خیلی خوشحال میشم که ببینم سیستم این جامعه از هم می‌پاشه.»

«من از این سیستمی که میگی چیزی نشنیدم.»

«نشنیدی؟ تو خودت جزیی از اونی. مثل من که یک روزی بودم. شرط می‌بندم که خود تو هم مثل من از اون بدت میاد. خُب، چرا من گاوپیشونی سفید خانواده باتلر هستم؟ فقط به یک دلیل، برای اینکه با چارلزتونی‌ها جور نبودم، نمی‌خواستم، نمی‌تونستم، و چارلزتون هم همان جنوبه منتهی یک جنوب دو آتشه. فکر نمی‌کنم که تو فهمیده باشی که جنوب چقدر خسته‌کننده‌س. خیلی کارها هست که باید انجام بدی، چون همیشه همه انجام دادن. خیلی کارها هم هست که درست به همان دلیل

نباید انجام بدی، در صورتی که هیچ خطری ندارن. خیلی چیزها هم هست که منو از بی‌شعوری این مردم متنفّر می‌کنه. ازدواج نکردن با یک خانم جوان، که شاید تو هم شنیده باشی، یک نمونه‌ش بود. چرا باید با یک دیوونه مزاحم ازدواج کنم. فقط به خاطر اینکه یک حادثه باعث شد قبل از تاریکی هوا نتونم اونو به خونه برمونم؟ و چرا باید اجازه می‌دادم برادر چشم دریده‌ش منو بکشه؟ من خیلی بهتر از او تیراندازی می‌کردم. و البته اگه یک نجیب زاده بودم، باید اجازه می‌دادم منو بکشه تا لکه ننگ از دامن خانواده باتلر پاک بشه. ولی ـ من می‌خوام زندگی کنم. همونجور که تا حالا زندگی کردم و خوش گذروندم... وقتی به برادرم فکر می‌کنم که میون اون گاوهای مقدس چارلزتونی زندگی می‌کنه، و خیلی هم به اونا احترام میذاره و زن چاقش رو می‌بینم و مهمونی‌های عید سن سیسیلیا و شالیزارهای دراندشتش رو نگاه می‌کنم ـ اون وقت می‌فهمم که تاوان پرخاش بر علیه این سیستم یعنی چه. اسکارلت شکل زندگی ما جنوبی‌ها، مثل سیستم فئودالی قرون وسطی دیگه منسوخ شده. تعجب می‌کنم که چطور تا حالا دوام آورده .این سیستم باید بره و داره میره. و تو هنوز انتظار داری من به حرف معلم‌های اخلاق، مثل دکتر مید گوش بدم که به من بگه عقیده ما درست و مقدسه و من هم با صدای شیپور و طبل خونم به جوش بیاد و یک تفنگ زنگ زده بگیرم دستم و برم به ویرجینیا و خودمو جلوی پای آدم‌هایی مثل مارس روبرت[1] قربانی کنم. فکر کردی من دیوونه‌ام؟ بوسیدن میله‌ای که منو باهاش داغ می‌کنن از من ساخته نیست. من و جنوب در مقابل هم ایستادیم. همین جنوب نزدیک بود منو از گرسنگی بکشه. امّا من طاقت آوردم، نمردم و حالا هم دارم از مرگ جنوب پول در میارم، اون قدر که بتونم گذشته‌هامو جبران کنم.»

«من فکر می‌کنم تو آدم هرزه و پول‌پرستی هستی.» اسکارلت این جمله را ناگهانی بیان کرد، شاید هم زیاد در گفتنش تأمل نکرده بود. گفته‌ها و سخن‌های رت از بالای سرش می‌گذشتند، بعضی‌ها را می‌فهمید و بعضی‌ها را نمی‌فهمید. وقتی نمی‌فهمید نمی‌توانست تحلیل کند. در میان مردمی که دوستشان داشت آداب و رسوم احمقانه، فراوان دیده می‌شد. مجبور بود وانمود کند که قلبش در گور است، در حالی که نبود. وقتی در جشن بیمارستان رقصید، همه حیرت کردند. وقتی کارهایی را می‌کرد که با زنان دیگر تفاوت داشت، مردم از خشم ابروهای خود را گره

۱. Mars Robert (۱۸۱۰ـ۱۸۸۲). از خطبای معروف جنوب بود که بر ضد شمال نطق‌های داغ و آتشین می‌کرد. بعد از جنگ در ایالت ویرجینیا به دست یک سیاهپوست کشته شد. ـ م.

می‌انداختند. با همه این‌ها هنوز از حرف‌های او علیه رسومی که دوست داشت، عصبانی و خشمگین می‌شد. مدتی طولانی در میان این مردم زیسته بود و اگر حرفی بر علیه آنان می‌زد، مودبانه وانمود می‌کردند که یا نشنیده‌اند، یا شنیده‌اند و خیلی ناراحت نشده‌اند.

«پول پرست؟ نه، من فقط دور اندیشم. گر چه تو ممکنه بگی خوب این هم خودش یک نوع پول پرستیه. فقط مردمی که مثل من دور اندیش نیستن این جور فکر می‌کنن. همون فداییان کنفدراسیون که هزار دلار پول داشتن، می‌تونستن مثل من دور اندیش باشن، همون کارهایی رو بکنن که من کردم، ولی چند نفرشون پول پرست بودن و از این فرصت‌ها استفاده کردن؟ مثلا درست بعد از سقوط قلعه سامتر، قبل از محاصره دریایی، من چند هزار عدل پنبه خریدم و به انگلستان بردم. اون پنبه‌ها هنوز در انبارهای لیورپول مونده. من اون‌ها رو نفروختم. اون قدر صبر می‌کنم تا ذخیره کارخونه‌های انگلیس تموم بشه، اون وقت به هر قیمتی که دلم بخواد می‌فروشم، خیلی خوشحال میشم اگه در مقابل هر دلار یک پاوند گیرم بیاد.»

«وقتی به جای هر دلار یک پاوند گیرت میاد که فیل‌ها بالای درخت لونه درست کنن.»

«مطمئنم که گیرم میاد. همین الان قیمت نیم کیلو پنبه به هفتادودو سنت رسیده. وقتی جنگ تموم بشه من یک آدم پولدارم، اسکارلت و اینها همه به خاطر اینه که دور اندیشم ـ ببخشید، پول پرستم. قبلاً هم بهت گفته بودم، دو دفعه میشه پولدار شد، یکی وقتی مملکتی ساخته میشه ،یکی هم وقتی خراب میشه. در ساختن، آدم یواش یواش پولدار میشه، ولی در خراب شدن به سرعت. حرفم یادت نره، شاید یک وقتی به دردت بخوره.»

اسکارلت گفت، «همیشه از نصیحت خوب خوشم میاد.» و با طعنه اضافه کرد، «ولی به نصیحت‌های تو احتیاجی ندارم. تو فکر می‌کنی پدر من گداست؟ هر چی پول بخوام به من میده، به علاوه ارثیه چارلز هم هست.»

«یادم میاد که اشراف فرانسه هم از همین حرف‌ها می‌زدن، اما زمانی رسید که اونا رو موار ارابه کردن.[1]»

۱. در انقلاب کبیر فرانسه اشراف را می‌گرفتند، اموالشان را مصادره می‌کردند و آنان را با ارابه به میدان گیوتین می‌بردند. چارلز دیکنز در «داستان دو شهر» می‌گوید:

←

□ □ □

بارها رت، به اسکارلت گفته بود که لباس عزا مناسب با فعالیت‌های اجتماعی نیست. رنگ‌های روشن دوست داشت. لباس عزا و کلاه سیاه با توری‌های آویزان تا نوک پا، او را خشمگین می‌کرد. ولی اسکارلت لباس سیاه خود را ول نمی‌کرد. می‌ترسید اگر زودتر از چند سال آن را با لباس‌های رنگی عوض کند، مردم شهر تیرهای ناسزا بر او ببارند، به علاوه چگونه می‌توانست به مادرش توضیح دهد؟ رت آشکارا به او گفته بود که لباس عزای کرپ او را شبیه کلاغ می‌کند و اقلاً به اندازه ده سال او را پیرتر نشان می‌دهد. این بیان ناخوشایند، اسکارلت را به سوی آینه فرستاد تا ببیند آیا واقعاً ده سال پیرتر شده و بیست و هشت ساله نشان می‌دهد؟

رت گفت: «نکنه با پوشیدن این لباس می‌خوای مثل خانم مری‌ودر احترام کسب کنی، یا شاید می‌خوای در عزای آن مرحوم خودت رو غمگین نشون بدی، من که اصلا غمی در تو نمی‌بینم، به تو قول میدم اگه این لباس و کلاه رو کنار بگذاری در عرض دو ماه آخرین مدهای پاریس رو برات بیارم.»

اسکارلت گفت: «نه اصلا چنین کاری نمی‌کنم، دیگه راجع به این موضوع حرف نزن.» اسکارلت از یادآوری رت در مورد مرگ چارلز اصلا خوشش نیامد. رت که می‌خواست از بندر ویلمینگتون عازم خارج شود با لبخندی از او جدا شد.

چند هفته بعد، در یک روز درخشان تابستانی، رت از راه رسید. جعبه کلاه بزرگی که بسیار آراسته می‌نمود به دست داشت. بعد از اینکه مطمئن شد کسی جز اسکارلت در خانه نیست در را باز کرد و به درون رفت. کلاه از میان کاغذهای نازک و لطیف پدیدار شد. کلاهی بود زیبا و مطبوع، آن چنان که اسکارلت از شادی فریاد زد: «اوه، چه چیز قشنگیه!» بعد از مدت‌ها دلش می‌خواست یک چنین کلاه قشنگی را بر سر بگذارد. از پارچه سبز تیره درست شده بود که خطوط ابریشمی و موّاج به رنگ یشم سبز داشت. روبانی که زیر چانه بسته می‌شد به پهنای کف دست بود و بر لبه آن پری سبز رنگ دیده می‌شد.

→

ارابه‌های مرگ، در خیابان‌های پاریس با صدایی آزار دهنده حرکت می‌کنند، بی‌قواره و خشن. شش ارابه شراب رور را به پای گیوتین می‌برند... ای زمان، ای جادوگر نیرومند، این ارابه‌ها را به همان شکلی که بوده‌اند برگردان.

کالسکه امیرتوری، درشکه زمینداران نجیب‌زاده. جعبه آرایش جزءبل... ـ م.

رت با لبخند گفت: «بذار سرت ببینم.» به آن سوی اتاق رفت و جلوی آینه ایستاد و کلاه را بر سر گذاشت. موهایش را عقب زد تا گوشواره‌هایش دیده شود. روبان را زیر چانه‌اش گره زد. بعد روی پاشنه‌اش چرخید و مانند رقصندگان سرش را بالا گرفت و پرسید، «خوشگل شدم؟ بهم میاد؟» و حتی قبل از اینکه برق تحسین را در چشمان رت ببیند می‌دانست که زیبا شده است. بسیار جذاب و دلپذیر به نظر می‌رسید و سبزی کلاه، چشمان سبز او را چون زمرد غلیظ و درخشان کرده بود.

«اوه رت، این کلاه مال کیه؟ من می‌خرمش؟ تا آخرین سنت پولشو بهت میدم.»

رت گفت: «مال خودته، کسی غیر از تو می‌تونه سبز بپوشه؟ می‌بینی رنگ چشم‌هات یادم مونده؟»

«واقعاً این کلاه رو برای من آوردی؟»

«همینطوره، مارکش رو ببین. رودولاپه[1]. می‌دونی معنی‌اش چیه؟»

این کلمه اصلا برایش مفهومی نداشت. فقط چهره خود را در آینه می‌دید و می‌خندید. در آن لحظه هیچ چیز جز اینکه خودش را آن قدر جذاب می‌دید، برایش اهمیت نداشت، بعد از دو سال یک کلاه زیبا سرش گذاشته بود. با این کلاه چه باید بکند! لبخندش محو شد.

«خوشت نیومد؟»

«اوه، خیلی رؤیائیه، فقط ـ اوه ولی واقعاً حیفه که اون تور سیاهو روش بندازم و پرش را بدم سیاه کنن.»

رت به سرعت خودش را کنار او رساند و بند کلاه را باز کرد و در یک لحظه کلاه در جعبه قرار گرفت.

«چیکار می‌کنی؟ مگه نگفتی مال منه؟»

«اینو ندادم که به کلاه عزا تبدیلش کنی. سیرم یک خانوم خوشگل پیدا می‌کنم که چشم‌های سبز داشته باشه، از هدیه من هم خوشش بیاد.»

«اوه، نه همچین کاری نمی‌کنی .این کلاه اگه مال من نباشه می‌میرم. اوه خواهش می‌کنم رت، بدجنسی نکن! بذار مال من باشه.»

«که مث کلاه‌های وحشتناک دیگه درستش کنی؟ نه.»

اسکارلت دست برد و جعبه را گرفت، این کلاه به این قشنگی را هرگز به دختر دیگری نمی‌داد، هرگز. برای لحظه‌ای چهره ملانی و عمه پیتی و حیرت آن‌ها را پیش

---

1. Rue de la Paix

خود مجسم کرد. فکر می‌کرد اگر مادرش بفهمد، چه خواهد گفت، آن وقت به خود لرزید. اما حس دلپذیر خودنمایی و جذابیت، قوی‌تر بود.

«عوضش نمی‌کنم، قول میدم، بگذار مال من باشه.»

رت جعبه را گشود و کلاه را به دستش داد و هنگامی که اسکارلت دوباره کلاه را سرش می‌گذاشت با دقت به او خیره شده بود.

«قیمتش چنده؟ من فقط پنجاه دلار دارم، اونم ماه دیگه.»

«به پول کنفدراسیون، دو هزار دلار، تقریباً.» بعد لبان رت به لبخند گشوده شد.

«آه، خدا جون ـ خُب، حالا این پنجاه دلاررو بهت میدم و بقیه‌ش رو هم ـ»

«من برای این کلاه پول نمی‌گیرم، این یک هدیه است.»

دهان اسکارلت از تعجب باز ماند. وقتی پای هدیه گرفتن از مردان وسط بود، احتیاط‌ها و محدودیت‌ها حتماً بیشتر می‌شد.

الن بارها به او گفته بود، «فقط شیرینی و گل عزیزم. شاید هم یک کتاب شعر یا یک آلبوم عکس یا یک شیشه آب معدنی فلوریدا تنها هدایایی است که یک خانم می‌تواند از یک آقا قبول کند. هیچ وقت نباید هدیه‌های گران‌قیمت قبول کند، هیچ وقت. حتی از نامزدش. تکلیف جواهر یا لباس هم که دیگر روشن است، حتی دستکش و دستمال. اگر این جور هدیه‌ها رو قبول کنی، مردها می‌فهمند که تو یک خانم نجیب نیستی و ـ و انتظاراتی دارند.»

اسکارلت با خود گفت: «اوه، خداجون،» بعد خودش را در آینه نگاه کرد و دوباره به صورت آرام و بی‌تفاوت رت نگریست. «به این راحتی که نمی‌تونم بهش بگم قبول نمی‌کنم. آخه این خیلی قشنگه. شاید اگر انتظارش زیاد بزرگ نباشه ـ من، من بتونم یک کاریش بکنم.»

از اینکه این افکار ناشایست به ذهنش رسیده بود خجالت کشید و قرمز شد.

«من ـ من فقط پنجاه دلار دارم ـ»

«اگه چنین کاری بکنی پرتش می‌کنم تو مستراح. به نظر من بهتره این پول رو بدی به یک کشیش تا برات دعا بخونه. خیال نمی‌کنم این کار روح تو رو تسکین بده.»

اسکارلت خندید، خنده‌اش اختیاری نبود ولی به سرعت خودش را جمع و جور کرد.

«حالا با من می‌خوای چکار کنی؟»

«با این هدیه قشنگ می‌خوام تو رو وادار کنم که از این افکار بچگانه دست ورداری و هر چی من میگم همون کاررو بکنی. می‌تونی از مردهای دیگه گل و شیرینی قبول کنی عزیزم.» ادایی در آورد و اسکارلت ناگهان خنده بلندی کرد و گفت، «تو خیلی کلکی ای سیاه متقلب بدجنس، رت باتلر، و خودت خوب می‌دونی که این کلاه قشنگو به این آسونی نمیشه رد کرد.»

نگاه رت او را با تمسخر می‌پایید، حتی آن هنگام که از جذابیت چشمان او مست می‌شد.

«البته که نمیشه. می‌تونی به عمه پیتی بگی که تو یک نمونه پارچه به من دادی و از این کلاه خواستی و پنجاه دلار هم پولش رو دادی، من هم این پول رو از تو گرفتم.»

«نه، میگم صد دلار، و اون به همه میگه و همه از حسادت می‌ترکن که من این همه پول خرج می‌کنم. ولی رت تو دیگه نباید از این چیزهای گرون برام بیاری .البته این لطف توئه، ولی دیگه نمی‌تونم چیزی از تو قبول کنم.»

«واقعاً؟ من تا وقتی که دلم بخواد برات هدیه میارم، تا وقتی ببینم این هدیه‌ها به خوشگلی تو اضافه می‌کنه. یک قواره پارچه سبز که به رنگ چشم‌هات می‌خوره برات میارم. اسم این‌ها هم لطف نیست، با این کار می‌خوام تو رو وسوسه کنم و بندازم توی چاه. یادت باشه که من هیچ وقت کاری رو بی‌دلیل نمی‌کنم و توقع دارم در مقابل هدیه، یک چیزی گیرم بیاد. همیشه هم گیرم میاد.»

چشمان سیاهش به صورت اسکارلت چفت شد و از آن جا سفری دور و دراز آغاز کرد. اسکارلت چشمانش را پایین انداخت، هیجانی او را در ربود.

همان طور که الن اشاره کرده بود او می‌رفت که انتظار خود را برآورده کند. می‌خواست لبخند بزند، یا سعی می‌کرد لبخند بزند، و اسکارلت نمی‌توانست در ذهن مغشوش خود نتیجه بگیرد که این کار درست است یا نه؟ اگر از لبخند اغواکننده امتناع می‌کرد ممکن بود کلاه را از او بگیرد و به دختر دیگری بدهد .از طرف دیگر اگر اجازه جسارت می‌داد ممکن بود که هدیه قشنگ دیگری بیاورد و انتظارات دیگری داشته باشد. مردها معمولاً دکان خود را با لبخند باز می‌کنند و فقط خدا می‌داند چرا؛ معمولاً پس از یک لبخند دین و دل می‌بازند و عاشق آن دختر می‌شوند و دیگر می‌خواهند شلتاق کنند، اما دختر هم باید باهوش باشد و بعد از اولین لبخند، حواسش را جمع کند. چقدر هیجان‌انگیز است که مردی مثل رت عاشق او شود و تمناها را آغاز کند و خواهان لبخندهای او باشد. بله، باید اجازه دهد رت این تمناها

را آغاز کند.

اما رت حرکتی نکرد. اسکارلت نگاهی از زیر چشم به او انداخت و با شهامت به نجوا گفت:

«پس همیشه دستمزدتو می‌گیری، نه؟ حالا چه انتظاری از من داری؟»

«فعلاً باشه برای بعد.»

«خوب اگه فکر می‌کنی در مقابل یک کلاه حاضر میشم با تو ازدواج کنم، باید بگم نه، ازدواج نمی‌کنم،» تکان عشوه‌گرانه‌ای به سرش داد، حرکتی بود که در عین دلبری ظرافت خاصی داشت، پر کلاه به نوسان درآمد.

رت می‌خندید، دندان‌های سفیدش، زیر سبیل ظریفش می‌درخشید.

«خانم، به خودتان دلخوشی می‌دهید. هرگز نمی‌خواهم با شما یا هر زن دیگری ازدواج کنم. من مردی نیستم که اهل ازدواج باشد.»

اسکارلت فریاد زد: «واقعاً!» کمی خود را عقب کشید. حالا دیگر تصمیم گرفته بود او را به سوی خود جذب کند و وادار به واکنش نماید. رت باید از این آزادی کمی استفاده کند. گفت:

«من حتی نمی‌خوام برای این لطف از تو تشکر کنم.»

«پس چرا دهنتو به این طرز مسخره جلو آوردی؟»

اسکارلت از گوشه چشم نگاهی گذرا در آینه به خودش انداخت و دید لبانش را به حالت مضحکی جلو آورده است. «اوه!» فریادی کشید و از خشم پایش را بر زمین کوبید. «تو وحشتناک‌ترین مردی هستی که تا حالا دیدم و اگه دیگه تو رو نبینم اصلا ناراحت نمی‌شم.»

«اگه واقعاً این طور فکر می‌کنی، پس بهتره کلاه رو زیر پات له کنی، اون وقت من می‌فهمم که تو واقعاً راست میگی. بیا اسکارلت، بیا این کلاهو زیر پات له کن و به من نشون بده که راجع به من و هدیه من چطور فکر می‌کنی.»

«حق نداری به این کلاه دست بزنی.» کلاه را به دست گرفت و عقب رفت. رت با لبخند آرامی دنبالش رفت و دست‌های او را در دست گرفت.

«اوه، اسکارلت بچگی نکن. با این کارات دلمو می‌شکنی .باشه، هرجور که بخوای.» و کمی خم شد، سبیلش گونه‌های او را نوازش می‌داد. «حالا فکر نمی‌کنی که برای رعایت ادب باید به من سیلی بزنی؟»

اسکارلت سرکشانه تمرّد می‌کرد، نافرمانی می‌کرد، چون یاغیان. نگاهش را به چشمان رت دوخت. در سیاهی چشمانش آن قدر جذابیت و تفنن و تفریح دید که ناگهان به خنده افتاد. چقدر آزار دهنده است، آدم را از کوره به در می‌کند! اگر واقعاً نمی‌خواست با او ازدواج کند، یا حتی او را ببوسد، پس چه می‌خواست؟ اگر عاشقش نبود پس چرا این قدر به دیدارش می‌آمد و برایش هدیه می‌آورد؟

رت گفت: «این جوری بهتره اسکارلت، من اثر بدی روی تو گذاشتم و اگه کمی عقل داشته باشی منو از خودت میرونی ـ اگه میتونی. رهایی از دست من آسون نیست. اما من برای تو آدم بدی هستم.»

«راستی؟»

«مگه نمی‌بینی؟ از وقتی که تو جشن بیمارستان دیدمت تا حالا به طور وحشتناکی عوض شدی، و همه‌ش تقصیر منه. من باید ملامت بشم. کی تورو وادار به رقص کرد؟ چه کسی تو رو وادار کرد که فکر کنی ایمان جنوبی نه مقدّسه و نه افتخاری داره؟ چه کسی تو رو وادار کرد که فکر کنی مردهای جنوبی همه احمق‌هایی هستن که خودشون رو بیخودی برای این مثلاً اصول پر سرو صدا به کشتن بدن؟ چه کسی باعث شد که این پیرزن‌های هاف‌هافو پشت سرت حرف بزنن؟ چه کسی می‌خواد تو رو از این عزاداری چند ساله راحت کنه؟ و بالاخره چه کسی تو رو وادار کرد که این هدیه‌ای رو که هیچ خانمی قبول نمی‌کنه از من بپذیری؟ و هنوز هم فکر کنی که یک خانم هستی؟»

«از خودت خیلی راضی هستی، سروان باتلر. من هیچ کار بدی نکردم. این کارها رو هم که تو گفتی ممکن بود خودم هم، بدون کمک تو بکنم.»

چهره رت ناگهان آرام شد و در هم فرو رفت.

«شک دارم. تو هنوز هم همون بیوهٔ دل شکسته چارلزهامیلتون هستی و به خاطر کمک‌هایی که به مجروحان کردی شهرت خوبی داری. اگر چه بالاخره ـ»

دیگر اسکارلت به حرف‌های او گوش نمی‌داد. داشت خودش را بار دیگر در آینه نگاه می‌کرد. فکر می‌کرد که می‌تواند کلاه را همین امروز بعد از ظهر به سر بگذارد و به بیمارستان برود و برای افسران شفایافته گل ببرد.

در کلمات آخر رت حقیقتی بود که او نمی‌دید.

رت درهای زندان بیوگی او را گشوده بود و باعث شده بود سرآمد تمام دختران شهر شود، آن هم وقتی که دیگر دوران جوانی‌اش داشت در سکوت و تباهی می‌گذشت و زیبایی‌اش دیگر امتیازی به حساب نمی‌آمد. با نفوذ کلام رت بود که

اکنون فرسنگ‌ها از نصایح مادرش فاصله گرفته بود. این تغییرات بسیار آرام و به تدریج صورت گرفته بود. فکر می‌کرد که به مسخره گرفتن یک رسم چه ربطی به رت دارد. در نظر اسکارلت انتقاد از رسوم و آداب مردم جنوب گونه‌های متفاوتی داشت که هیچ یک به هم مربوط نبود. اما از این نکته غافل بود که با شهامتی که رت در او به وجود آورده بود بسیاری از مواعظ مادرش را درباره آداب‌دانی و اصول معاشرت‌های اجتماعی جنوب فراموش کرده بود و درس‌های سخت خانم بودن را از یاد برده بود.

حالا به تنها چیزی که فکر می‌کرد همین کلاه بود. به تصور او این کلاه خیلی زیبا و خوشایند بود، چه خوب که یک پنی هم برایش خرج نداشت. فکر می‌کرد که رت باید عاشق او باشد، چه اعتراف بکند و چه نکند. امّا به هر حال دنبال راهی می‌گشت که به اعتراف وادارش کند.

□ □ □

روز بعد اسکارلت با دهانی پر از سنجاق سر، شانه به دست در مقابل آینه ایستاده بود و سعی داشت گیسوانش را مثل می‌بل مری ودر که تازه از دیدار شوهرش از ریچموند بازگشته بود درست کند. این مدل مو به تازگی در پایتخت مد شده بود و غوغایی به راه انداخته بود. اسمش را «گربه، موش خانگی، موش صحرایی» گذاشته بودند. می‌بل گفته بود درست کردنش هم چندان آسان نیست. باید فرق از وسط باز شود و از هر طرف سه لوله داشته باشد. بزرگترین لوله‌ها که در کنار گوش قرار می‌گیرد اسمش «گربه» است. درست کردن «گربه» و «موش صحرایی» برای اسکارلت سخت نبود ولی «موش خانگی» مشکل بود و سنجاق به خود نمی‌گرفت، زود در می‌رفت و همه چیز را خراب می‌کرد. با وجود اینکه عصبانی بود سعی داشت سرش را همان طور که می‌بل گفته بود درست کند. چون رت قرار بود شام به منزل آنان بیاید. او همیشه در مورد لباس و مو بسیار حساس بود و ممکن بود ایراد بگیرد.

در همان حال که با گیسوان خود در کشمکش بود و عرق از پیشانی‌اش می‌ریخت، صدای دویدن کسی را روی پله‌ها شنید، با خود گفت: این ملانی است که از بیمارستان باز می‌گردد. ولی صدای پا تندتر از همیشه بود، مثل اینکه پله‌ها را دو تا یکی می‌کرد. با دهان پر از سنجاق لحظه‌ای ساکت ایستاد، حدس زد باید حادثه‌ای اتفاق افتاده باشد، چون ملانی همیشه مثل زنان سالخورده با تأنی قدم بر می‌داشت. به طرف در رفت و آن را گشود. ملانی خود را به درون اتاق انداخت، چهره‌ای برافروخته داشت و ترس در آن آشکار بود، مثل بچه‌هایی که کار بدی می‌کنند ترسیده بود.

اشک روی گونه‌هایش دیده می‌شد، کلاه از گردنش آویخته بود و حلقه‌های دامنش تعادل نداشت. به شدت چیزی را در دست می‌فشرد. رایحه عطری ارزان قیمت در فضای اتاق پر شد.

«اوه، اسکارلت،» فریادی زد و در را بست و خود را روی تخت انداخت. «عمه خونه‌س؟ نیامده؟ اوه، خدا را شکر! اسکارلت اون قدر ترسیدم که دارم می‌میرم، تقریباً غش کردم، اسکارلت، عمو پیتر می‌خواد به عمه پیتی بگه!»

«چی رو بگه؟»

«این که من داشتم، داشتم با اون خانم ـ خانم» با دستمال خودش را باد می‌زد.

«خانم موقرمز، که اسمش بل واتلینگه حرف می‌زدم!»

«چی؟ ملی!» اسکارلت همان طور حیرت‌زده به او خیره ماند.

بل واتلینگ همان زن موقرمزی بود که اسکارلت در لحظه ورود خود به آتلانتا دیده بود، در واقع بدنام‌ترین زن شهر بود. فواحش بسیاری در آتلانتا گرد آمده بودند، آن‌ها زنانی بودند که به دنبال سربازان راه می‌افتادند، هر جا سربازی بود، فاحشه‌ای هم بود، اما بل واتلینگ با دیگران فرق داشت. به مناسبت موی قرمزش و زینت آلات فراوان و آرایش پر زرق و برق و لباس‌های مد روزی که می‌پوشید شهرت فراوانی داشت. به ندرت در خیابان پیچ‌تری یا محلّه‌های خوشنام دیده می‌شد و اگر زنی از زنان متین و موقر در خیابان به او برخورد می‌کرد فوراً خود را کنار می‌کشید تا بگذرد. و ملانی با چنین زنی حرف زده بود. تعجبی نداشت که عمو پیتر عصبانی شده بود.

«اگه عمه پیتی بفهمه من حتماً از خجالت می‌میرم. می‌دونی که گریه می‌کنه، بعد هم زنای شهر از موضوع خبردار میشن و آبروم میره.» ملانی می‌گریست و حرف می‌زد: «خب تقصیر من که نبود. نتونستم از دمش در برم. خوب بی‌ادبی بود اگه این کارو می‌کردم، اسکارلت، من ـ من خیلی دلم براش سوخت. فکر می‌کنی این دلسوزی کار بدیه؟ کار بدی کردم که دلم براش سوخته؟ گناه کردم؟»

اسکارلت به مسئله اخلاقی این موضوع کاری نداشت. او نیز چون بسیاری از دختران جوان و معصوم کنجکاوی بسیاری در مورد زنان فاحشه داشت.

«چی می‌خواست؟ چه جوری حرف می‌زد؟»

«اوه، اصلاً نمی‌تونست درست حرف بزنه، غلط غلوط حرف می‌زد، اما خیلی سعی می‌کرد سنگین و با وقار باشه، زن بیچاره. از بیمارستان که بیرون اومدم، عمو پیتر هنوز نیامده بود، من هم فکر کردم پیاده بیام. وقتی داشتم از جلوی حیاط امرسون[1]ها رد می‌شدم پشت دیوار قایم شده بود. خدا را شکر که امرسون‌ها رفتن به ماکون. بعد یکمرتبه پرید جلو و گفت: "خواهش می‌کنم خانم ویلکز. خواهش می‌کنم یک دقیقه با من حرف بزنین." من می‌دونستم که باید تا اونجایی که قدرت دارم بدوم، ولی خب اسکارلت اون خیلی غمگین بود ـ التماس می‌کرد. لباس و توری سیاه پوشیده بود ،آرایش هم نداشت. با اون موهای قرمزش، خیلی محجوب به نظر میومد. قبل از اینکه بتونم حرفی بزنم، گفت: "میدونم که خانوم محترمی مث شوما نباید با من حرف بزنه ولی من سعی کردم با اون طاووس پیر، خانوم السینگ حرف بزنم، اما منو از بیمارستان بیرون انداخت."»

اسکارلت با سبکبالی خندید و گفت: «واقعاً بهش گفت طاووس پیر؟»

«اوه، نخند اسکارلت، خنده‌دار که نیست. مثل اینکه می‌خواست کاری برای بیمارستان بکنه ـ باورت میشه؟ پیشنهاد کرده بود صبح‌ها بیاد اونجا و پرستار بشه. خانم السینگ هم تقریباً به حال مرگ افتاده و دستور داده بود بندازنش بیرون. و بعد گفت: "خُب، من هم می‌خوام یه کاری انجوم بدم. نمی‌تونم مث شوما خوب باشم؟" اسکارلت، من بهش حق میدم، اون هم میتونه کمک کنه، اگه می‌خواد به وطنش خدمت کنه. نمی‌تونه اونقدرها که میگن زن بدی باشه. تو فکر می‌کنی این جور فکر کردن گناهه؟ من گناه کردم؟»

«تورو خدا، ملی موضوع گناهکاری نیست. خُب دیگه چی گفت؟»

«گفت، همهٔ خانم‌هایی رو که به بیمارستان رفت و آمد می‌کنن زیر نظر داشته و فکر کرده که چون من ـ من چهره مهربونی دارم می‌خواست که با من حرف بزنه. مقداری پول داشت می‌خواست به من بده که بدم به بیمارستان و قسم داد که به کسی نگم این پول‌ها مال کیه. گفت خانم السینگ قبول نمی‌کنه اگه بفهمه این پول‌ها از چه راهی به دست اومده. از چه راهی! اینجا بود که حس کردم دارم غش می‌کنم. خیلی ناراحت شدم. می‌خواستم فرار کنم، فقط گفتم، "البته، چقدر شما لطف دارید" و از این حرف‌های احمقانه. اون وقت لبخندی زد و گفت: "شما چه مسیحی خوبی هستین" و باعجله این دستمال رو گذاشت تو دست من. پوف، بوشو حس می‌کنی؟»

1. Emerson

ملانی دستمال مردانه‌ای را نشان داد، کهنه و عطرآلود. گره خورده، که سکه‌هایی در آن بود.

«از من تشکر کرد و گفت هر هفته مقداری پول برام میاره. درست در همین موقع سر و کله عمو پیتر هم پیدا شد و منو دید.» ملانی دوباره گریه را سر داد و سرش را در بالش فرو کرد. «وقتی دید که با کی دارم حرف می‌زنم، سرم داد کشید. تا حالا کسی سر من داد نکشیده بود. و گفت "فوراً سوار شو!" البته من هم سوار شدم و تمام راه او به من حرف‌های درشت می‌زد و اجازه نمی‌داد بگم که چی شده، گفت که همه چی رو به عمه پیتی میگه. اسکارلت، خواهش می‌کنم برو پایین و بگو این کارو نکنه. عمه پیتی از غصه دق می‌کنه اگه بفهمه من حتی به صورت این زن نگاه کردم. خواهش می‌کنم، این کارو می‌کنی؟»

«البته که می‌کنم. اما بذار ببینم چقدر پول داده. اوه چه سنگین هم هست.»

اسکارلت گره دستمال را گشود و سکه‌های طلا روی تخت ریخت.

ملانی با صدای بلند گفت: «اسکارلت، پنجاه دلار، دلار طلا!» سکه‌ها را می‌شمرد. «بگو، تو رو خدا بگو خرج کردن این پول‌ها ـ خُب پول‌هایی ـ پول‌هایی که ـ از این راه ـ برای سربازان ما درسته؟ فکر نمی‌کنی خدا خودش می‌دونه که این زن قصد خیری داره و حتماً اونو می‌بخشه؟ وقتی فکر می‌کنم بیمارستان به چه چیزهایی نیاز داره ـ»

اما اسکارلت اصلا گوش نمی‌داد، به آن دستمال کثیف نگاه می‌کرد. خشم و تحقیر سراسر وجودش را گرفته بود. در گوشه دستمال سه حرف «ر ـ ک ـ ب» دیده می‌شد. در کشوی بالایی کمد او هم دستمالی بود که همین سه حرف را داشت. رت باتلر همین دیروز این دستمال را به او داده بود تا ساقه گلی را که چیده بود در آن بگذارد. می‌خواست همین امشب دستمال را به او باز گرداند.

پس رت با این زن رفت و آمد داشت، با این واتلینگ بدکاره و به او پول می‌داد. حالا می‌فهمید که کمک‌های بیمارستان از کجا می‌رسد. پول‌های قاچاق. اسکارلت از اینکه رت بعد از آمیزش با این زن بدبخت جرات می‌کرد به صورت او نگاه کند خشمگین و ناراحت بود! تازه داشت باور می‌کرد که رت عاشق شده! ولی این دستمال ثابت می‌کرد که عشقی در کار نیست.

زنان بد و فواحش و کسانی که با آن‌ها معاشرت می‌کردند همیشه حالت اسرارآمیزی برای اسکارلت داشتند. می‌دانست که مردان همیشه از این نوع زن‌ها

حمایت می‌کنند. البته این حمایت‌ها دلیل داشت ولی خانم‌های متین و موقر هرگز نباید وارد این بحث‌ها می‌شدند. اسکارلت همیشه پیش خود فکر می‌کرد که همیشه مردان کثیف و پست و عامی با این نوع زنان آمیزش دارند. هرگز فکر نمی‌کرد آن مردان محترمی که در خانه‌های قشنگ حضور می‌یابند و در میهمانی‌ها و مجالس رقص آمد و شد دارند به دیدار این زنان بروند و با آنان بیامیزند. فکر نمی‌کرد مردی که در میهمانی مهمّی با او می‌رقصد، از آنجا یکراست نزد زنان بدکاره برود. اکنون دریچه دیگری از این جهان به روی او گشوده می‌شد، دریچه‌ای به سوی مناظر موحش و وحشتناک. شاید تمام مردان از این کارها می‌کردند! اینکه مردان، همسران خود را وادار می‌کردند که به امیال کثیف آنان پاسخ دهند کافی بود و افتادن دنبال چنین زنانی که از همه چیز ساقط شده‌اند، و پول دادن به آن‌ها و دریافت لذت در مقابل پول دیگر قابل گذشت نبود. راستی مردان همه پستند و رت باتلر سرآمد آنان.

اسکارلت فکر می‌کرد که دستمال را بردارد و توی صورتش پرت کند و در خروج را به او نشان دهد و دیگر حتی یک کلمه با او سخن نگوید. اما نه، نباید چنین کاری بکند. هرگز، هرگز نباید بگذارد که رت بفهمد که او حتی چنین زنی را می‌شناسد. هرگز نباید روابط او و چنین زنی را به رویش بیاورد. یک خانم هرگز نباید چنین خطایی بکند.

با خشم به خود گفت: «اوه، اگر یک خانم نبودم چه بلایی که سر این حیوان نمی‌آوردم!» و در حالی که دستمال را در دستش مچاله می‌کرد، از پله‌ها پایین رفت و در آشپزخانه سراغ عمو پیتر را گرفت. در اجاق را باز کرد و دستمال را در میان آتش انداخت و با خشم شعله کشیدن آن را تماشا کرد.

فصل چهاردهم

هنگامی که تابستان ۱۸۶۳ فرا رسید، امید در قلب مردم جنوب بیشتر شد. با وجود بدبختی‌ها و سختی‌ها، با وجود کارهای زشت و کثیفی که از جانب محتکرین صورت می‌گرفت و ظلمی که از طریق کارگزاران آن‌ها به مردم جنوب منتقل می‌شد و با وجود مرگ و بیماری و رنج که اینک اثرش بر چهره خانواده‌ها آشکار بود، جنوب یک بار دیگر می‌گفت: «با یک پیروزی دیگر کار جنگ تمام است». فریاد جنوب بلندتر و شادمانه‌تر از تابستان گذشته بود.

یانکی‌ها حملات و ضربات سختی را تحمل می‌کردند ولی گویی لحظهٔ شکست آنان فرا می‌رسید.

کریسمس سال ۱۸۶۲ برای آتلانتا و تمام جنوب شادمانه‌ترین ایام شمرده می‌شد. ارتش کنفدراسیون پیروزی‌های درخشانی در جبهه فردریکزبورگ[1] به دست آورده بود و یانکی‌ها هزاران کشته و مجروح بر جای نهاده بودند. در آن فصل همه شاد بودند و تعطیلات نشاط‌انگیزی را می‌گذراندند، شادی از آن جهت که ورق داشت به نفع جنوب بر می‌گشت. نفرات ارتش جنوب اینک همگی جنگجویانی دلیر بودند و فرماندهانشان غیرت و شجاعت خود را به اثبات رسانده، اطمینان داده بودند که ارتش شمال با شروع بهار بکلی از پای خواهد افتاد.

بهار آمد، و جنگ دوباره شدت گرفت. در ماه مه جنوبی‌ها باز هم پیروزی بزرگ دیگری در چانسلورزویل[2] کسب کردند. جنوب، سرمست از غرور، می‌غرید.

---

۱. Fredericksbourg. این نبرد بین نیروهای جنوب و شمال در تاریخ دهم دسامبر ۱۸۶۲ آغاز شد و ۵ روز طول کشید. صحنه نبرد، منطقه فردریکز بورگ واقع در ایالت ویرجینیا بود. ژنرال برون سایدِ فرمانده نیروهای شمال توانست ارتباط رابرت لی و ارتش او را با ریچموند قطع کند ولی به دستور لی ارتش تماماً به ارتفاعات مشرف به فردریکز بورگ منتقل شد. در این جنگ ۷۵۰۰۰ جنوبی در مقابل ۱۲۰۰۰۰ شمالی می‌جنگیدند. تیوغ نظامی ژنرال لی و اشتباهات مکرر ژنرال برون سایدِ سرانجام جنگ را پس از ۵ روز به نفع ارتش جنوب خاتمه داد و سرباران شمال عقب نشستند و ۱۲۰۰۰ کشته بر جای نهادند. تلفات جنوبی‌ها ۵۰۰۰ نفر بود. بعد از این شکست آبراهام لینکلن، برون سایدِ را از فرماندهی ارتش پوتوماک معزول کرد و ژنرال هوکر را به جای وی منصوب نمود. ـ م.

۲. Chancellorsville. نبرد بزرگی بود که بین نیروهای شمال به فرماندهی ژنرال جوزف هوکر و

نزدیک مرز جورجیا، یک گروهان کوچک با نیروهای کنفدراسیون درگیر شد و از پای درآمد. مردم می‌خندیدند و دست به پشت هم می‌زدند و می‌گفتند، «بله آقا وقتی پیرمردی مثل ناتان بدفورد فورست[1] جلوی این بدبخت‌ها در بیاید آن وقت بهتر معنی شکست را می‌فهمند.» در اواخر آوریل، سرهنگ استرایت[2] همراه با ۱۸۰۰ نفر از نیروهای سوار نظام از مرز گذشتند و به جورجیا تاختند و یکراست به طرف شهرکی به نام روم واقع در شصت مایلی شمال آتلانتا آمدند. آنان می‌خواستند راه‌آهن آتلانتا را که به تنسی می‌رفت و بسیار مهم تلقی می‌شد قطع کنند و سپس به آتلانتا بتازند و تأسیسات حیاتی را ویران کرده، انبارهای مهمات را از میان ببرند و در واقع آن شهر کلیدی و مهم کنفدراسیون را تسخیر کنند.

این حمله، سخت جسارت‌آمیز می‌نمود و ممکن بود برای جنوب خطرات بزرگی به بار آورد. امّا فورست ناگهان برآشفت و با تعدادی حدود یک سوم مهاجمین ـ آن هم چه مردان و سوارانی ـ به مقابله آنان رفت، و قبل از آنکه آن‌ها بتوانند به روم دست یابند شب و روز بر آنان تاخت و بالاخره تمام آن‌ها را به اسارت گرفت.

در همان هنگام که خبر پیروزی‌های چانسلورزویل به آتلانتا رسید، مژده این موفقیت هم دریافت شد و شهر ناگهان از صدای شادی و ولوله و هیجان مردم، به لرزه افتاد. فتح چانسلورزویل واقعاً حادثه مهمی بود امّا اسارت آن سواران یانکی بیشتر از پیش مایه تمسخر و خنده قرار گرفت.

آتلانتا می‌خندید و می‌گفت: «نه آقا، بهتره این‌ها خودشونو مسخره نکنن و با

ارتش جنوب به فرماندهی ژنرال جکسون (دیوار سنگی) در ویرجینیا در حدود ارتفاعات ماری در گرفت شمالی‌ها ۱۱۸۰۰۰ نفر بودند و در مقابل آن‌ها جنوبی‌ها با ۶۰۰۰۰ نفر قرار داشتند. هوکر به ژنرال سجویک که فرماندهی ⅓ از نیروهای شمال را داشت دستور داد شبانه در تاریخ ۲ مه ۱۸۶۳ به سپاهیان جکسون حمله کند. جکسون با نمایشی عجیب آنان را فریفت. ابتدا عقب‌نشینی کرد ولی از نیمه راه بازگشت و شمالیان را به دام انداخت. هوکر فکر می‌کرد که با ژنرال لی می‌جنگد در صورتی که لی در آن نبرد حضور نداشت و جکسون از جانب او، اردوگاه چانسلورزویل را رهبری می‌کرد. در روزهای ۳ و ۴ و ۵ مه اوضاع به هوکر سخت شد واو به ناچار با ۱۷۰۰۰ کشته عقب نشینی کرد تلفات جنوبی‌ها ۱۲۵۰۰ نفر بود. با این پیروزی لی راه خود را به سوی شمال و اردوگاه گتیس برگ گشود. ـ م.

1. Nathan Bed ford Forrest

2. Colonel Streight

پیرمرد جهان دیده‌ای مثل فورست در نیفتند.» و این داستان دهان به دهان می‌گشت.

مدّی که بر وفق مراد جنوب برخاسته بود توانمند و پر قدرت می‌نمود و با سیلاب‌های نیرومند خود مردم سر راه را می‌روبید. آری حقیقت داشت، یانکی‌ها تحت فرماندهی ژنرال گرانت[1] از آغاز ماه مه شهر ویکس ویل را محاصره کرده بودند. حقیقت داشت که جنوب از فقدان سردار بزرگ خود ژنرال جکسون (دیوار سنگی) که در چانسلورزویل زخمی هولناک برداشته بود و زندگی را بدرود گفته بود رنج می‌برد. حقیقت داشت که جورجیا یکی از دلیرترین و درخشان‌ترین فرزندان خود یعنی ژنرال ت.ر.ر. کوب[2] را در فردریکز بورگ از دست داده بود. اما یانکی‌ها هم دیگر نمی‌توانستند شکست‌هایی چون فردریکز بورگ و چانسلورزویل را تحمل کنند. مجبور بودند سر تسلیم فرود آرند و در نتیجه این جنگ موحش به پایان می‌رسید.

در روزهای اوّل ماه جولای شایع شد که رابرت لی اکنون در پنسیلوانیا می‌تازد. این خبر ابتدا شایعه‌ای بیش نبود امّا نامه‌هایی رسید که صحت خبر را تأیید می‌کرد. لی اکنون در خاک دشمن بود! لی جنگ را پیش می‌برد! این آخرین جنگ بود!

آتلانتا از هیجان دیوانه شده بود، شادمانی و عطش داغ انتقام از در و دیوارش بالا می‌رفت. شمالی‌ها اکنون دریافته بودند اینکه جنگ به خاک آنان کشیده شده، چه معنایی دارد. اکنون دریافته بودند که ویرانی مزارع آباد، دزدیدن اسب و گاو، سوزاندن

---

۱. ULYSSES SIMPSON GRANT (۱۸۲۲ـ۱۸۸۵). فرمانده کل نیروهای شمال. اهل ایالت اوهایو بود ودرکنتوکی به مدرسه رفت و از دانشگاه نظامی وست پوینت فارغ التحصیل شد. شروع موفقیت او از درجه سرهنگی بود که به فرماندهی تیپ داوطلبان ایلی‌نوی منصوب گردید و با ابراز لیاقت به ژنرالی رسید و با خدماتی که به ارتش شمال کرد عاقبت به مقام فرماندهی کل دست یافت. هنگامی که به این مقام رسید، تردیدهایی وجود داشت. آیا می‌تواند در مقابل سردار بزرگ جنوبی رابرت لی کاری از پیش ببرد؟ اما او نشان داد که می‌تواند. عاقبت هم او بود که با درهم شکستن جنوب به جنگ‌های انفصال خاتمه داد. بعد از ۵ سال که از خاتمه جنگ می‌گذشت کاندیدای حزب جمهوری خواه برای ریاست جمهوری ایالات متحده شد و در ۱۸۶۹ به کاخ سفید رفت. در اواخر عمر به سرطان گلو مبتلا شد و از همین مرض درگذشت. از او خاطرات جنگ و خاطرات دوران سیاسی‌اش باقی مانده است. ـ م.

۲. T. R. R. Cobb (۱۸۱۳ـ۱۸۶۳). از دلاوران ارتش جنوب بود که در جنگ‌های انفصال به درجه ژنرالی رسید. اهل جورجیا بود و در وست پوینت درس خوانده بود. او فرمانده سواراتی بود که در فتح فردریکز بورگ شجاعت‌های فراوان نشان داد و عاقبت هنگامی که تقریباً کار عقب راندن ژنرال برون ساید را به پایان می‌برد گلوله‌ای گلویش را شکافت و از اسب به زیر آمد و جان داد. ـ م.

خانه‌ها، زندانی کردن سالخوردگان و جوانان و گرسنگی زنان و کودکان چه بهایی دارد.

همه می‌دانستند که یانکی‌ها در میسوری، کنتوکی، تنسی و ویرجینیا چه کرده‌اند. حتی بچه‌ها می‌توانستند ترس و نفرتی را که یانکی‌ها در سراسر منطقه به وجود آورده بودند برای دیگران تعریف کنند. آتلانتا تقریباً پر از پناهندگانی بود که از شرق تنسی آمده بودند و داستان‌ها از رنج و بدبختی و آوارگی خویش داشتند. در شرق تنسی هواداران حکومت ائتلافی جنوب، بسیار کم بودند و در اقلیت به سر می‌بردند، دست جنگ بر سر آنان نیز فرود آمده بود. ساکنین نواحی مرزی هم در امان نبودند، جامعه افسارگسیخته‌ای به وجود آمده بود که راهی برای مهار آن به نظر نمی‌رسید. همسایه، همسایه را لو می‌داد و برادر برادر را می‌کشت. این پناهندگان آرزو می‌کردند که پنسیلوانیا یکپارچه آتش شود. حتی بر جبین پیرترین زنان ناحیه نیز شادی انتقام آشکارا دیده می‌شد.

اینک اخبار جسته و گریخته‌ای می‌رسید. رابرت لی فرمان داده بود که کسی حق ندارد به ساکنان شمال تعرض کند. گفته بود، ارتش جنوب برای تأمین نیازهای خود به ساکنان ایالت‌های شمالی پول خواهد پرداخت؛ ساکنان غیر نظامی، همه در امانند و هر کس کوچکترین ظلمی روا دارد، اعدام خواهد شد. این فرمان‌ها موجب عصیان مردم جنوب می‌شد و مقام و محبوبیت این سردار بزرگ به خطر می‌افتاد. چرا سربازان محنت کشیده جنوب باید پول جیب خود را به جیب کاسب‌های شمالی بریزند؟ آیا ژنرال لی نمی‌تواند این حقیقت را درک کند؟ چطور نمی‌فهمد که جنگاوران جنوبی اغلب گرسنه، بی‌لباس و بی‌اسبند؟

یادداشتی که دارسی مید با عجله به پدرش دکتر مید نوشته بود تنها خبر دست اولی بود که در آن روزهای اول جولای به آتلانتا واصل شده بود. این یادداشت دست به دست می‌گشت و همه برای هم تعریف می‌کردند.

«پدر، می‌توانی یک جفت چکمه برایم بفرستی؟ الان دو هفته است که پابرهنه‌ام و هیچ امیدی ندارم که بتوانم یک جفت تهیه کنم. اگر پایم این قدر بزرگ نبود لااقل می‌توانستم مثل سربازهای دیگر از پای یانکی‌های مرده یک جفت چکمه خوب بیرون بکشم. ولی چه کنم که تا حالا نتوانسته‌ام یک یانکی مرده پیدا کنم که پایش به بزرگی پای من باشد. اگر توانستی برایم چکمه پیدا کنی، آن‌ها را با پست نفرست، چون بالاخره در راه یکی پیدا می‌شود که آن‌ها را بدزدد و من هم اصلا نمی‌توانم او را ملامت کنم. چکمه‌ها را بده دست فیل و او را سوار قطار کن تا برایم بیاورد. بزودی برایت نامه مفصلی خواهم نوشت. در حال حاضر نمی‌دانم چه می‌شود، فعلاً که داریم به سوی شمال می‌تازیم، حالا در مری‌لند هستیم، همه می‌گویند داریم به سوی پنسیلوانیا پیش می‌رویم...

«پدر، من فکر می‌کردم می‌توانیم به یانکی‌ها مزه زهر تلخی را که به ما دادند، بچشانیم ولی ژنرال می‌گوید نه، و من شخصاً حاضرم دو سه تا خانه شمالی را آتش بزنم و بعد تیرباران شوم. پدر، امروز از وسط بزرگترین مزرعه ذرتی که به عمرت دیده‌ای رد شدیم. ما در زمین‌های خودمان چنین ذرت‌هایی نداریم. از تو چه پنهان مقداری از آن‌ها را چپو کردیم، خُب، گرسنه بودیم. البته اگر ژنرال چیزی بفهمد ناراحت می‌شود. ولی این ذرت‌های سبز چنان بلایی به سرمان آورد که نگو، همه بچه‌ها قبلاً اسهال داشتند و این ذرت‌ها کار را خراب‌تر کرد. چه بهتر که آدم با همان پاهای زخمی راه برود ولی اسهال نداشته باشد. پدر سعی کن یک جفت چکمه برایم جور کنی. من حالا سروان شده‌ام و یک سروان حتماً باید چکمه داشته باشد، حتی اگر یونیفرم و سردوشی نداشته باشد.»

ارتش در پنسیلوانیا بود ـ این مهمتر از همه چیز بود. یک پیروزی دیگر، آن وقت جنگ تمام می‌شد و دارسی‌مید می‌توانست هر چه چکمه می‌خواهد داشته باشد، و جوانان به خانه باز می‌گشتند و همه دوباره شاد می‌شدند. اشک از چشمان خانم مید فرو می‌ریخت، هنگامی که سرباز جوانش به خانه باز می‌گشت؛ باز می‌گشت که بماند.

روز سوّم جولای دیگر خبری نرسید، سکوت تا نیمروز چهارم ادامه داشت، زیرا جنگ در خاک دشمن در جریان بود و خبرها اول باید به مری‌لند می‌رسید و از آنجا به ریچموند و سپس به آتلانتا مخابره می‌شد. جنگ مهیبی در پنسیلوانیا نزدیک محلی که گتیس برگ[1] نام داشت درگرفته بود، جنگ بزرگی که در آن تمام ارتش لی

---

۱. Battle of Gettysburg. در میان جنگ‌های شمال و جنوب این نبرد از اهمیت فوق‌العاده‌ای برخوردار است. که از اوّل تا سوّم جولای ۱۸۶۳ طول کشید. بعد از فتوحات برجسته‌ای که در مناطق چانسلورزویل و فردریکز بورگ نصیب ارتش جنوب گردید رابرت لی در رأس ارتش ناحیه شمال ویرجینیا تصمیم گرفت جبهه تازه‌ای در خاک یانکی‌ها باز کند از این رو به سوی اردوگاه گتیس برگ واقع در پنسیلوانیا تاخت. یکی از مقاصد اصلی او تهیّه سیورسات برای ارتش جنوب بود زیرا پنسیلوانیا ایالتی ثروتمند بود و می‌توانست آنچه را ارتش وی نیاز دارد فراهم کند او به ←

شرکت داشتند. اخبار تأیید نشده و پراکنده می‌رسید.

ابتدا تردید و سپس نگرانی بر شهر مستولی شد. از همه بدتر این که مردم در بی‌خبری بودند. خانواده‌ها دعا می‌کردند که فرزندانشان در این جبهه نباشند. و آنان که می‌دانستند فرزندانشان در جبهه‌اند، می‌گفتند، چه خوب که فرزند ما در این آخرین نبرد حضور دارد و در پیروزی بزرگ سهیم است.

در خانه عمه پیتی، هر سه زن به چشمان هم می‌نگریستند و قادر نبودند ترس و اضطراب خود را پنهان کنند. اشلی هم در واحد دارسی بود.

روز پنجم خبرهای بدی رسید، نه از شمال، بلکه از غرب. ویلکس برگ سقوط کرده بود، پس از یک محاصره طولانی و تلخ. اکنون تمام ساحل رودخانه میسی‌سی‌پی از سنت لوئیز تا نیواورلئان در دست یانکی‌ها بود. ارتباط ارتش کنفدراسیون در دو نقطه قطع شده بود. اگر وقت دیگری بود این خبر ممکن بود شهر را به وحشت اندازد ولی اکنون که سربازان دلیر جنوب در قلب پنسیلوانیا بودند سقوط ویکس برگ چندان اهمیت نداشت. آنان به پنسیلوانیا و ارتش لی چشم دوخته بودند. سقوط ویلکس برگ زیاد اهمیت نداشت چون لی به سوی شرق می‌رفت و بر سر راهش فیلادلفیا، نیویورک و واشنگتن قرار داشت. تسخیر این

→

خوبی از نقاط ضعف ارتش و کاهش افراد آن اطلاع داشت از این رو امیدوار بود با ورود به پنسیلوانیا و تسخیر آن بتواند مقامات شمال را وادار به امضای قرارداد صلح کند. و بالاخره می‌خواست با این اردوکشی موفق بر ارتش ایالات شمالی که شهر ویکس برگ را در میسی‌سی‌پی در محاصره داشتند فشار وارد کند که از محاصره دست بردارند. از سوی دیگر ژنرال هوکر فرمانده ارتش پوتوماک معزول شد و به جای او ژنرال جرج مید از جانب لینکلن به فرماندهی این ارتش منصوب گردید. مید مقاصد لی را دریافت و دستور داد تمام افراد تحت فرمانش از واحدهای توپخانه و سوار نظام در اردوگاه گتیس برگ جمع شوند. در این جنگ که طی سه روز به گونه‌ای موحش و بی‌رحمانه ادامه داشت مواضع بسیار مستحکم شمال زیر آتش بی‌امان توپخانه جنوب قرار گرفت ولی ژنرال‌ها و افسران ارشد لی کاری از پیش نبردند. به فرمان او ژنرال لانگ استریت به قلب اردوگاه حمله کرد و در حالی که از جانب توپخانه حمایت می‌شد در ساعت ۱ بامداد نبرد را آغاز کرد و ۱۵۰۰۰ نفر از پیاده نظام نیز در این حمله شرکت داشتند و شجاعت‌هایی شگفت‌انگیز از خود نشان دادند. با همه این کوشش‌ها، لی کاری از پیش نبرد و روز چهارم جولای عقب نشینی به سوی ویرجینیا را آغاز کرد. در این جنگ ۷۵۰۰۰ جنوبی در مقابل ۱۰۰۰۰۰ شمالی می‌جنگیدند. تلفات شمال ۲۸۰۰۰ و تلفات جنوب ۳۰۰۰۰ نفر بود. این جنگ تقریباً آخرین جنگ مهمّ شمال و جنوب محسوب می‌شد و بعد از آن جنوبی‌ها شکست، پشت شکست را تحمل کردند. ـ م.

شهرها جبران شکست‌های میسی‌سی‌پی را می‌کرد و پیروزی بر سراسر شمال محقق می‌شد.

ساعت‌ها به کندی سپری می‌شد. سایه مصایب از راه می‌رسید و آفتاب سوزان تابستان را تیره و تار می‌کرد، ابرهای سیاه فاجعه نزدیک می‌شد و هیاکل موحش خود را در آسمان جنوب می‌گسترد. زنان همه جا، زیر آلاچیق‌ها، کنار پیاده روها، جلوی مغازه‌ها و حتی وسط خیابان‌ها جمع می‌شدند و یکدیگر را دلداری می‌دادند که بی‌خبری، یعنی خوش خبری؛ و سعی می‌کردند ظاهر خود را حفظ کنند. شایعات پنهانی و ملال‌انگیز هم گسترش پیدا می‌کرد، می‌گفتند لی سردار بزرگ جنوب کشته شده، جنوب شکست خورده و تلفات بی‌شمار بوده و آنان که زنده مانده‌اند، آواره و فراری‌اند. مردم سعی می‌کردند این شایعات را باور نکنند، امّا همه در وحشتی بزرگ به سر می‌بردند. آنان که در جوار شهر می‌زیستند به درون شهر هجوم آوردند، به اداره روزنامه، به سر فرماندهی نیروهای نظامی و درخواست خبر می‌کردند، هر خبری، حتی خبرهای بد.

عده زیادی هم به ایستگاه راه آهن آمده بودند، شاید قطارها با خود اخباری بیاورند. در تلگرافخانه هم ازدحام بود و پشت درهای بستهٔ اداره روزنامه نیز جمعیت زیادی انتظار می‌کشیدند. از آن همه مردم، هیچ صدایی بیرون نمی‌آمد، همه در سکوت منتظر بودند. نفس از کسی در نمی‌آمد. گاهی پیرمردی می‌آمد و التماس می‌کرد که خبری از فرزندش به او بدهند؛ اما جوابی از کسی صادر نمی‌شد. و هنگامی که صدایی بر می‌خاست و می‌گفت: «تلگرافی نرسیده، در شمال هنوز جنگ است.» آن وقت سکوت شدیدتر و سنگین‌تر می‌شد. زنانی که در گوشه و کنار، در گاری‌ها و درشکه‌ها نشسته یا ایستاده بودند هر لحظه زیادتر می‌شدند. گرد و خاکی خفقان‌آور، در آن گرمای شدید، از آمد و شد مردم بر می‌خاست. زن‌ها خاموش بودند، به ندرت یکی از آنان سخنی می‌گفت، از صورت‌های بی‌رنگشان چنان فریادی از التماس خوانده می‌شد که رساتر از هر فغان و ناله‌ای بود.

در تمام شهر آتلانتا خانه‌ای نبود که پسری، شوهری، برادری یا پدری به جنگ نرفته باشد. گویا همه منتظر بودند که بشنوند مرگ بر خانه آنان هم فرود آمده است. در انتظار مرگ بودند. منتظر خبر شکست نبودند. این فکر را از سر بدر کرده بودند. مردانشان ممکن بود مرده باشند، شاید همین حالا، در تپه‌های آفتابی و پر علف پنسیلوانیا. اگر ارتش جنوب شکست خورده و نابود شده بود، آن عقیده و مرام، آن

حس وطن‌خواهی هنوز زنده بود و نفس می‌کشید. هزاران جوان کشته می‌شدند ولی جنوب باز حاضر بود مانند آتشی که از دهان اژدها خارج می‌شود سرباز روانه جنگ کند. سربازان تازه نفس در لباس‌های خاکستری و کرم از زمین بیرون می‌جستند و جای کشته شدگان را می‌گرفتند. این مردان از کجا می‌آمدند، هیچ کس نمی‌دانست. چیزی که می‌دانستند، و مطمئن بودند، این بود که خداوندی انتقامجو در آن بالا نشسته است و لی معجزه‌گر بزرگی است و ارتش جنوب پایدار و شکست‌ناپذیر.

□ □ □

اسکارلت، ملانی و خانم پیتی‌پات در برابر اداره روزنامه دیلی‌اگزامینر[1] توی درشکه نشسته بودند. سایبان درشکه پایین بود. هر سه سر خود را زیر چترهای آفتابی پنهان کرده بودند. دست اسکارلت طوری از ترس تکان می‌خورد که چتر را نیز به لرزه در آورده بود و عمه پیتی مثل خرگوش وحشت زده‌ای به خود می‌لرزید و بینی خود را بالا و پایین می‌برد. ملانی چون مجسمه‌ای سنگی، ساکت بود. چشمانش با گذر لحظات تیره‌تر و خیره‌تر می‌شد. هر یکی دو ساعت یک بار شیشه دوا را بیرون می‌آورد، بو می‌کرد و به عمه پیتی می‌داد و کلماتی نامفهوم بر زبان می‌آورد. برای اولین بار با لحنی آمرانه، توام با مهربانی، به عمه پیتی گفت:

«عمه جون، اگه حالت خوب نیست بگیر و بو کن. بهت بگم اگه بخوای غش کنی، باید همون جور به حال غش بمونی تا عمو پیتر بیاد و تورو ببره خونه، چون من می‌خوام همینجا بمونم تا خبری راجع به ـ تا خبری بگیرم و نمیذارم اسکارلت هم منو تنها بذاره.»

اسکارلت قصد ترک آن محل را نداشت، و نمی‌خواست قبل از اینکه خبری از اشلی بگیرد به خانه برود. نه، اگر حتی پیتی‌پات هم می‌مرد، آنجا را ترک نمی‌کرد. اشلی، جایی داشت می‌جنگید، شاید هم مرده بود. و اداره روزنامه تنها جایی بود که می‌توانست این اخبار را بگیرد.

به جمعیت نگاهی انداخت، دوستان و همسایگان را می‌دید. همسر دکتر مید با کلاه لبه پهنش به بازوی پسر پانزده ساله‌اش فیل تکیه داده بود. دخترهای مک‌لور همه نگران بودند و سعی می‌کردند لرزش‌های لب را با فشار دندان پنهان کنند. خانم السینگ مثل مادرهای یونان باستان ایستاده بود، و به تارهای گیسوی سفیدش که از زیر کلاه‌گیس بیرون زده بود اصلاً اهمیت نمی‌داد و نگرانی خود را اگر می‌توانست، پنهان نگه می‌داشت. فانی السینگ هم از ترس رنگ به چهره نداشت، مثل ارواح شده بود (این ترس شاید به خاطر برادرش هیو نبود، احتمالاً دلداری در میدان جنگ داشت، کسی چه می‌دانست.) خانم مری‌ودر در درشکه نشسته بود و آرام روی دست‌های می‌بل می‌زد. می‌بل حامله بود، با آن وضع رقت‌بار، شالی را با کمال دقت دور خودش پیچیده بود و معلوم نبود چرا عمداً اظهار ناراحتی می‌کند، تا حالا کسی نشنیده بود که سربازان فرانسوی در جبهه پنسیلوانیا باشند، احتمالا همین الان آن زوآوه کوچک اندام، یک جایی در ریچموند سالم و سرحال بود.

ناگهان جنبشی در جمعیت پیدا شد. عده‌ای که ایستاده بودند راه گشودند تا اسب سروان باتلر عبور کند. او یکراست به طرف درشکه عمه پیتی می‌رفت. اسکارلت با دیدن او با خود فکر کرد: باید خیلی جرات داشته باشد که در چنین موقعی اینجا بیاید. مردی به بدنامی او آن هم بدون لباس نظامی، ممکن است مردم بریزند سرش و تکه‌تکه‌اش کنند. همچنان که نزدیکتر می‌آمد اسکارلت باز فکر کرد شاید خودش اختیار از کف بدهد و به طرف او حمله کند. این مرد چطور جرات می‌کند با این سرو وضع مرتب و چکمه‌های براق و این لباس کتان سفید، خونسرد و بی‌اعتنا، سیگار گران قیمتی به لب بگذارد و میان این مردم پیدایش شود. آن هم وقتی که اشلی و جوان‌های دیگر دارند با یانکی‌ها می‌جنگند، پابرهنه، تشنه در گرما، گرسنه، با شکم‌های مریض.

همچنان که رت از آن راه باریک می‌گذشت، نگاه‌های تلخ به سوی او روان می‌شد. پیرمردها زیر لب فحش می‌دادند و مادام مری‌ودر که از هیچ چیز نمی‌ترسید روی درشکه ایستاد و با صدای بلند گفت: «قاچاقچی!» این کلمه به طوری با نفرت درآمیخته بود که در آن لحظه بدترین فحش‌ها به نظر آمد. رت کمترین اعتنایی نکرد و هنگامی که نزدیک آمد کلاهش را برای ملانی و عمه پیتی برداشت و به سوی اسکارلت رفت، کمی به جلو خم شد و گفت: «فکر نمی‌کنی که حالا موقع مناسبی باشه که دکتر مید دوباره درباره پیروزی جنوبی‌ها داد سخن بده؟»

تشنجی ناگهانی سراپای اسکارلت را فراگرفت و مثل یک گربه خشمگین ناگهان به سویش کمین رفت، بدترین کلمات را آماده می‌کرد که بگوید اما اشاره دست رت او را وادار به سکوت نمود.

با صدای بلند گفت، «آمدم به خانم‌ها بگم که اولین فهرست کشته شدگان آماده شده، من الان از سرفرماندهی میام.»

---

1. Daily Examiner

همهمه‌ای میان آنان که نزدیک بودند و صدایش را شنیدند افتاد و جمعیت به حرکت درآمد که با عجله خود را به سرفرماندهی در خیابان وایت‌هال برساند.

رت روی زین بلند شد و دستش را بلند کرد و با صدایی رسا گفت: «نروید. فهرست به هر دو روزنامه فرستاده شده، زیر چاپه، هر جا هستید باشید!»

ملانی اشک می‌ریخت، به طرف رت برگشت و گفت، «اوه، سروان باتلر، لطف کردین که به ماگفتین، کی فهرست‌ها بیرون میاد؟»

«زیاد طول نمی‌کشه خانم، تقریباً نیم ساعت پیش اونا رو فرستادن به روزنامه. سرگردی که مأمور این کار بود نمی‌خواست اونارو در اختیار مردم بذاره، می‌ترسید عمارت سر فرماندهی رو روی سرش خراب کنن. آه نگاه کنید!»

پنجره اداره روزنامه باز شد و دستی بیرون آمد و لیست بلند بالایی که هنوز مرکّبش خشک نشده بود بیرون آورد. مردم هجوم بردند و در اندک زمانی فهرست کشته شدگان چند پاره شد. هر کس سعی می‌کرد قطعه‌ای را که به دست آورده با صدای بلند بخواند، بقیه دورش حلقه زدند.

رت به سرعت پیاده شد و افسار را به دست عمو پیتر داد و گفت: «بگیرش.» آن‌ها فقط شانه‌های سنگین و پهن او را می‌دیدند که بر جمعیت سوار بود و پیش می‌رفت و همه را با خشم و شدت کنار می‌زد. چند دقیقه بعد برگشت چند نسخه به دست داشت، به ملانی داد. لباس سفیدش در اثر برخورد با جمعیت و دست‌های کثیف آنان به کلی چرک شده بود. نسخه‌های دیگر را نیز بین خانم مری‌ودر، دخترهای مک‌لور، السینگ، مید و دیگران توزیع نمود.

«زود باش ملی،» اسکارلت در حالی که احساس می‌کرد قلبش به دهانش آمده، عرق ریزان می‌دید که دست‌های ملانی به شدت می‌لرزد و قادر به خواندن نیست.

ملی آهسته گفت: «بگیرش،» و اسکارلت فهرست را گرفت. وز. وز کجاست؟ آه، در آخر فهرست. «وایت،» می‌خواند و صدایش می‌لرزید، «ویلکینز... وین....زیولون... اوه، ملی اسمش نیست! اسمش نیست! اوه، خدایا شکرت، عمه جون! ملی نمکو بده، نگهش دار ملی.»

ملانی از شادی به شدت اشک می‌ریخت. سر عمه را بالا آورد و نمک را زیر بینی‌اش گرفت. اسکارلت از خوشحالی زن چاق و پیری را که کنارش ایستاده بود بغل کرد و بوسید. اشلی هنوز زنده بود. حتی زخمی هم نشده بود. خدای بزرگ او را حفظ کرده بود! چه خوب!

ناگهان ناله ضعیفی به گوشش رسید، برگشت و فانی السینگ را دید که سر را روی سینه مادرش گذاشته و می‌گرید. لب‌های باریک خانم السینگ می‌لرزید، فهرستی از کشته شدگان کف درشکه افتاده بود، آهسته به درشکه‌چی گفت، «زود برو خونه». اسکارلت سریعاً نگاهی به فهرست انداخت نام هیوالسینگ را نیافت. پس حتماً محبوب فانی، کسی که او دوست دارد کشته شده است. جمعیت در سکوت و دلسوزی راه را برای گذر درشکه السینگ‌ها باز کرد، به دنبال آن گاری دختران مک‌لور که مادیانی آن را می‌کشید، گذشت. خانم فیت، خود با خشم درشکه را می‌راند، صورتش چون صخره سخت می‌نمود؛ لب‌هایش را به شدت گاز می‌گرفت. خانم هوپ، که گرد مرگ بر چهره‌اش دیده می‌شد، صاف کنارش نشسته بود و دامن خواهرش را در مشت می‌فشرد. آنان بیشتر به زنان سالخورده شباهت داشتند. برادر کوچکشان، دالاس را چون جان عزیز می‌داشتند، تنها خویشاوندشان بود. دالاس دیگر زنده نبود. غم بی‌کسی از صورتشان می‌ریخت.

می‌بل در حالی که صدایش از شادی می‌لرزید فریاد زد، «ملی! ملی! رنه زنده‌س! اشلی هم همینجورا اوه خدایا شکرت!» شال از شانه‌اش فرو افتاده بود و ظاهرش رقت‌انگیزتر شده بود، برای لحظه‌ای او و مادرش خانم مری‌ودر متوجه نبودند، داشتند همین‌طور یکسره حرف می‌زدند، «اوه خانم مید! رنه ـ» صدایش یک مرتبه عوض شد، آراستر شد، «ملی ببین! ـ خانم مید، خواهش می‌کنم، دارسی که ـ؟»

خانم مید سرش را پایین انداخته بود، وقتی صدایش کردند اصلاً متوجه نشد، اما چهره فیل کوچک چون کتاب بازی بود که همه می‌توانستند آن را بخوانند.

ناامیدانه و درمانده می‌گفت: «مادر، مادر با تو هستن.» خانم مید نگاهش را بالا آورد و چشمش به ملانی افتاد.

گفت: «دیگه به چکمه احتیاجی نداره.»

فریاد ملی که در واقع ضجه‌ای بیش نبود و با گریه می‌گفت: «اوه، خدایا!». عمه پیتی را به شانه اسکارلت تکیه داد، از درشکه بیرون پرید و با عجله خودش را به آن‌ها رساند.

فیل با زبان بچگانه خود سعی داشت مادرش را تسلی دهد. «مادر تو هنوز منو داری، اگه اجازه بدی، میرم و همه یانکی‌ها رو می‌کشم ـ»

خانم مید او را چنان محکم بغل کرد که گویی نمی‌خواست لحظه‌ای از کنارش دور شود. «نه!» اشک از دیدگانش فرو ریخت. ملانی سعی داشت فیل را ساکت کند.

«فیل مید لطفاً دهنتو ببند،» از درشکه بالا رفت و او را در آغوش گرفت. «فکر نکن اگه بری و تیر بخوری به مادرت کمک کردی، چه مزخرفاتی. ما رو ببر خونه، زود باش.»

فیل افسار درشکه را به دست گرفت. ملانی به اسکارلت گفت: «عمه پیتی رو ببر خونه و زود بیا منزل دکتر مید. سروان باتلر، ممکنه شما به دکتر خبر بدین؟ اون الان تو بیمارستانه!»

درشکه راه خود را از میان آن جمعیت انبوه گشود، هر کس داشت به سرنوشت و زندگی خود فکر می‌کرد. عده‌ای اشک شادی می‌ریختند و کسانی هم بودند که گویی ضربه‌ای مهلک و مرگبار به سرشان وارد شده، گیج و مبهوت و بی‌حرکت بودند. چشمان اسکارلت دوباره فهرست را می‌کاوید، دنبال نام‌های آشنا می‌گشت، اوه عجب فهرست بلند بالایی! آتلانتا و جورجیا، چقدر کشته داده بود.

«خدای من! کالورت ـ ریفورد، ستوان.» ریف! ناگهان خاطرات دور را در نظر آورد. یادش آمد که با ریفورد کالورت روزی در تپه‌ها گردش می‌کرد، آن قدر گرسنه بودند که تا خانه دویدند. هر دو از تاریکی هوا وحشت داشتند.

«فونتین ـ جوزف، سرباز وظیفه.» جو کوچولوی بد اخلاق، و سالی حالا بچه او را در شکم داشت!

«مونرو ـ لافایت، سروان.» لیف نامزد کاتلین کالورت بود. بیچاره کاتلین، هم برادرش را از دست داده هم نامزدش را. ولی بدبختی سالی بیشتر بود ـ یک برادر و یک شوهر.

آه، چه وحشتناک! می‌ترسید فهرست را بخواند، عمه پیتی هنوز در حالت غش در حالی که روی شانهٔ اسکارلت افتاده بود، آه می‌کشید. اسکارلت خود را در گوشه درشکه فرو برد و دوباره فهرست را خواند.

چی، خدایا! تارلتون، و تارلتون، باز هم تارلتون، سه اسم. نه باید در چاپ اشتباه شده باشد. ولی نه اشتباهی در کار نبود. خودشان بودند. «تارلتون ـ برنتون، ستوان.» «تارلتون ـ استوارت، گروهبان.» «تارلتون ـ توماس، سرباز وظیفه.» و بوید هم در اولین سال جنگ کشته شده بود و یک جایی در ویرجینیا دفن شده بود، خدا می‌داند کجا! همه پسرهای تارلتون کشته شده بودند. تام و دوقلوهای لنگ دراز تنبل با آن شایعه پراکنی‌ها و استعداد شگرفشان در شوخی، و بوید که استاد رقص بود و زبانی چون نیش زنبور داشت، همه رفته بودند، آه خدایا، چه وحشتناک!

دیگر نتوانست بخواند. نمی‌دانست از آن پسرها که با آن‌ها بزرگ شده بود، رقصیده بود و معاشرت کرده بود باز هم کسی در این فهرست هست؟ کاش می‌توانست فریاد بزند، کاش می‌توانست کاری کند که این پنجه‌های آهنین که گلویش را می‌فشرد، برای لحظه‌ای او را راحت می‌کردند.

رت گفت: «متأسفم، اسکارلت.» سرش را بلند کرد و رت را نگریست. فراموش کرده بود که او هنوز آنجاست. «خیلی از دوستانت کشته شدن؟» سرش را تکان داد و سعی کرد سخن بگوید. «در ناحیه ما تقریباً همه خانواده‌ها الان عزادارن و همهٔ ـ همه برادران تارلتون.»

چهره رت آرام بود ولی اثری از غم در آن دیده می‌شد. دیگر آن برق تحقیر و غرور در چشمانش مشاهده نمی‌شد. آرام گفت: «هنوز تموم نشده، باز هم ادامه داره، این تازه فهرست اوّله و کامل نیست. لیست بلند بالایی هم فردا پخش می‌شه.» صدایش را پایین آورد تا کسانی که نزدیک درشکه بودند نشنوند. «اسکارلت، ژنرال لی باید شکست خورده باشه. در سرفرماندهی شنیدم که به طرف مری‌لند عقب‌نشینی کرده.»

اسکارلت نگاه غضبناکی به رت انداخت، اما خشمش به خاطر شکست لی نبود. فکر فهرست دراز فردا بود! فردا. فکر فردا را نکرده بود. چقدر خوشحال بود که اسم اشلی را ندیده بود، ولی. فردا! شاید همین الان او مرده باشد و آن وقت این خبر را فردا یا فرداهای دیگر به او بدهند.

«اوه رت، این جنگ برای چیه؟ آیا بهتر نبود یانکی‌ها پول می‌دادن و این سیاها رو می‌خریدن و آزاد می‌کردن؟ ما حتی می‌تونستیم سیاه‌ها رو مجانی بدیم، اصلاً ولشون کنیم برن. بهتر از این جنگ بود.»

«موضوع سیاه‌ها نیست، اسکارلت ،اینا همه بهانه‌س. جنگ همیشه هست، چون انسان جنگ رو دوست داره. زن‌ها از جنگ خوششون نمیاد ولی مردها چرا ـ بله، مردها بعد از زن، به جنگ بیشتر از همه چیز علاقه دارن.»

دوباره همان لبخند قدیمی چهره‌اش را پوشاند، دیگر آن سختی و شدت در آن دیده نمی‌شد. به احترام اسکارلت کلاه پهن پانامایی خود را از سر برداشت.

«خداحافظ، سیرم دکتر مید رو پیدا کنم. فکر می‌کنم با گفتن این خبر دشمنیش با من کمتر بشه. اما بعد شاید دوباره نفرت به سراغش بیاد که چرا آدم بدی مثل من خبر مرگ پسر قهرمانش رو آورده.»

□ □ □

اسکارلت، خانم پیتی‌پات را به بستر برد و پریسی و کوکی را مأمور مراقبت از او کرد و خود به سرعت به منزل دکتر مید رفت. خانم مید همراه پسرش فیل در طبقه بالا استراحت می‌کرد و به انتظار بازگشت شوهرش بود. ملانی هم کنارش بود و با همسایگانی که برای تسلیت آمده بودند صحبت می‌کرد و مشغول اندازه کردن لباس سیاهی بود که خانم السینگ برای خانم مید فرستاده بود. از تمام خانه بوی اسید و رنگ بلند بود. آشپز خانم مید داشت همه لباس‌های او را به رنگ سیاه در می‌آورد. اسکارلت به آرامی پرسید، «حالش چطوره؟»

ملانی گفت: «گریه نمی‌کنه. حتی یک قطره اشک هم از چشم‌هاش نیومده. وقتی زنی نتونه گریه کنه خیلی وحشتناکه. من نمی‌دونم مردها چطور میتونن بدون گریه این چیزها رو تحمل کنن. فکر می‌کنم چون اونا قویتر و شجاع‌تر از زن‌ها هستن. میگه می‌خواد خودش به پنسیلوانیا بره و جسد پسرش رو بیاره. چون دکتر نمی‌تونه بیمارستان رو ول کنه.»

«این که خیلی براش سخته. فیل نمی‌تونه بره؟»

«می‌ترسه اگه این پسر از جلوی چشمش دور بشه فوراً توی ارتش ثبت نام کنه. می‌دونی که حالا دیگه بزرگ شده. شونزده سالشه و ارتش شونزده ساله‌ها رو قبول می‌کنه.»

همسایه‌ها یکی‌یکی اتاق را ترک می‌کردند. نمی‌خواستند وقتی دکتر مید باز می‌گردد، حضور داشته باشند. فقط اسکارلت و ملانی در طبقه پایین ماندند تا به کار خیاطی ادامه دهند. غم شدیدی ملانی را در خود فرو برده بود و سعی داشت پنهان کند، ولی گاهی قطره اشکی از گوشه چشمانش روی لباس می‌چکید. در این خیال بود که با آن جنگ شدیدی که در جبهه‌ها اتفاق افتاده، شاید اشلی هم مرده باشد. اسکارلت هم به شدت احساس ناراحتی می‌کرد. نمی‌دانست آن راز وحشتناک را که رت به او گفته، بر زبان بیاورد و بار خود را سبک کند یا آن را فقط برای خودش نگه دارد. سرانجام تصمیم گرفت ساکت بماند. مغشوش‌تر کردن ذهن ملانی درباره اشلی، فایده‌ای نداشت و نمی‌خواست ملانی به علت ناراحتی او درباره اشلی پی ببرد. چه خوب شد که ملانی و عمه پیتی آن روز صبح متوجه نگرانی‌اش نشدند.

سکوتی سنگین فرو افتاده بود و کار دوخت و دوز ادامه داشت. مدتی بعد از بیرون صدایی برآمد. آن دو برخاستند و پرده را کنار زدند، دکتر مید داشت از اسب پیاده می‌شد. شانه‌هایش فرو افتاده و سرش خمیده بود، آن قدر که ریش خاکستری‌اش با سینه تماس داشت. آهسته به درون آمد و کیف و کلاهش را روی میز گذاشت و دو دختر را بوسید. آن وقت با خستگی و زحمت بسیار از پله‌ها بالا رفت. لحظه‌ای بعد فیلیپ به سرسرا آمد و مغموم در گوشه‌ای نشست، سرش را میان دو دست گرفت و به فکر فرو رفت.

ملانی آهی کشید و گفت، «مثل اینکه خیلی ناراحته، چون نذاشتن بره به جبهه با یانکی‌ها بجنگه. تازه شاید شانزده سالش هم نشده باشه. اوه اسکارلت چقدر خوبه که آدم پسری مثل اون داشته باشه.»

«و کشته بشه؟» اسکارلت در همان لحظه به دارسی فکر می‌کرد.

ملانی گفت: «خیلی بهتره که آدم پسرش تو جنگ کشته بشه تا اصلاً پسر نداشته باشه. شاید تو درست نمی‌تونی بفهمی که من چی میگم. تو پسری مثل وید داری، امّا من که هنوز بچه‌ای ندارم - اوه اسکارلت، خیلی دلم می‌خواد بچه داشته باشم. می‌دونم که تو فکر می‌کنی من چقدر کار بدی می‌کنم که این چیزها رو میگم. ولی این حقیقت داره، هر زنی بچه می‌خواد خودت که می‌دونی.»

اسکارلت حالت تمسخری در دل احساس کرد ولی بسیار به خودش فشار آورد تا آشکار نکند.

ملانی ادامه داد، «اگه اراده خدا این باشه که اشلی رو ببره، منم تسلیمم - فکر می‌کنم بتونم تحمّل کنم. گر چه اگه اشلی بمیره، منم دیگه نمی‌خوام زنده باشم. ولی خدا به من قدرت تحمّل میده. اینو دیگه نمی‌تونم تحمل کنم که اون بره، بدون اینکه یادگاری از خودش برای من بذاره تا لااقل راحتی خیال من و تسلاّی روح من باشه. اوه اسکارلت تو چه خوشبختی! اگر چه چارلی رو از دست دادی اما از او پسری داری، و اگه اشلی کشته شده باشه، من هیچ چیز نخواهم داشت. اسکارلت منو ببخش، ولی گاهی من به تو حسودیم میشه.»

اسکارلت فریاد زد، «به من حسودی می‌کنی؟» احساس گناه می‌کرد.

«چون تو یک پسر داری و من ندارم. گاهی وانمود می‌کردم که وید پسر من است، چون از نداشتن بچه احساس ناراحتی می‌کردم.»

اسکارلت زیر لب با خود گفت: «چرت و پرت میگه!» نگاه تندی به ملانی انداخت. با چهره‌ای غمزده، ملی همچنان می‌دوخت، ممکن بود عاشق بچه‌دار شدن باشد ولی جثه نحیف و لاغرش اجازه پرورش آن را نمی‌داد. اندامش فقط کمی از اندام یک دختر دوازده ساله بزرگتر می‌نمود. تهیگاهی باریک و سینه‌ای صاف

داشت.

آرزوی داشتن بچه از جانب ملانی، در نظر اسکارلت آرزوی ابلهانه‌ای بود. به قدری افکارش مغشوش بود که تحلیلی برای آن‌ها نداشت. اگر ملانی از اشلی صاحب فرزند می‌شد، مثل این بود که چیزی از اسکارلت می‌گرفتند و به ملانی می‌دادند، چیزی که مال خودش بود.

«منو ببخش از چیزی که در مورد وید گفتم. تو خودت خوب می‌دونی که چقدر دوستش دارم. اوقاتت از دست من تلخه، ها؟»

اسکارلت گفت: «چه حرف‌ها میزنی. بلند شو برو تو ایوون ببین فیل چشه. داره گریه می‌کنه.»

فصل پانزدهم

ارتش جنوب به عقب رانده شد و به سوی ویرجینیا عقب نشست و به قرارگاه زمستانی راپیدان[1] رسید ـ یک ارتش خسته و از هم پاشیده که از گتیس برگ باز می‌گشت ـ و چون کریسمس نزدیک بود اشلی برای تعطیلات به خانه بازگشت.

اسکارلت که برای اولین بار بعد از دو سال او را می‌دید، از شدت هیجان، هراسی بر او غالب آمده بود. آن روز که در دوازده بلوط شاهد ازدواج آنان بود فکر می‌کرد که اشلی را بیش از عشق یک عاشق شکسته دل دوست نخواهد داشت. ولی اکنون احساس گذشته‌اش شبیه به کودکی بود که از اسباب‌بازی خود سیر شده است. در این هجران طولانی احساسش تندتر و تیزتر شده بود، آن قدر توان یافته بود که این جرأت را در خود می‌دید که دوباره کلام عاشقانه بر زبان آورد.

این اشلی ویلکز، در لباس نظامی کثیف و رنگ و رو رفته، مردی که موهای بورش از آفتاب تابستان بی‌رنگ شده بود، با آن جوان رؤیازده و بی‌خیالی که قبل از جنگ دوست می‌داشت، بسیار تفاوت کرده بود. ولی باز هم هزاران بار بیش از دوران دوشیزگی او را به لرزه می‌انداخت. پوستش تیره و اندامش لاغر شده بود، در حالی که در گذشته متناسب می‌نمود. سبیل‌های طلایی بلندش، چون افراد سوار نظام از دو طرف دهانش فرو افتاده بود و این تنها چیزی بود که به او رنگ و روی یک سرباز واقعی می‌داد.

در آن یونیفرم کهنه، مثل نظامیان، راست و کشیده می‌ایستاد و طپانچه‌ای در کیف کهنه داشت و شمشیرش در غلافی فرسوده به چکمه‌هایش می‌خورد. روی مهمیز کهنه‌اش این عبارت خوانده می‌شد ـ سرگرد اشلی ویلکز، سی، اس. آ.[2] عادت فرماندهی اکنون در او مشاهده می‌شد، کیفیتی از وقار و اعتماد به نفس و خطوطی درشت که چهره‌اش را عبوس نشان می‌داد. حالت تازه و عجیبی در شانه‌های مربع شکل و راستش داشت، ولی در چشمان روشن و شیشه‌ای‌اش همان درخشش دیده می‌شد. آن رفتار آرام و آزادمنشانه و رویازده گذشته اکنون به رفتار گربه‌ای شکارچی، آماده و هوشیار بدل شده بود. مثل ویولونی بود که سیم‌هایش را زیاد کشیده باشند.

---

1. Rapidan

۲. مخفف «ارتش کنفدراسیون جنوب» ـ م.

نوعی نگاه، چون پارچه‌ای تافته از رنج بسیار و رؤیاهای سرگردان، از چشمانش بیرون می‌ریخت. صورتش، آفتاب سوخته و پوستش در اطراف گونه‌ها، کشیده و صاف بود ـ همان چهره جذاب اشلی خودش بود، ولی با تغییر بسیار.

اسکارلت تصمیم گرفته بود کریسمس را در تارا بگذراند ولی حالا دیگر بعد از تلگراف ورود اشلی، هیچ قدرتی روی زمین و حتی دستورهای مستقیم و اکید الن افسرده، برای سفر به تارا، نمی‌توانست او را از آتلانتا بیرون بکشد. اگر اشلی تصمیم می‌گرفت که به دوازده بلوط برود، آن وقت او هم به تارا می‌رفت تا نزدیک او باشد؛ ولی اشلی به خانواده‌اش نوشته بود که برای دیدار او به آتلانتا بیایند، به این ترتیب آقای ویلکز، هانی و ایندیا در راه آتلانتا بودند. بعد از این دو سال طولانی، به تارا برود و از دیدار او محروم شود؟ از شنیدن صدای دلنواز او محروم شود؟ برود و آن چشمانی را که می‌دانست هنوز او را از یاد نبرده، نبیند؟ هرگز! حتی به خاطر تمام مادران دنیا.

چهار روز قبل از کریسمس، اشلی همراه گروهی که آنان نیز مرخصی داشتند به آتلانتا رسید. گروهی درمانده، غمگین، خسته و ویران، یادگار نبرد سهمگین گتیس برگ. کید کالورت در میان آنان بود، جوانی زرد و اندوهگین که دائما سرفه می‌کرد. دو تا از پسرهای مونرو هم همراهش بودند و خوشحال بودند چون این اولین مرخصی آنان از ۱۸۶۱ بود، و آلکس و تونی فونتین، هر دو سیاه‌مست و ماجراجو. این گروه مجبور بودند برای رفتن به خانه دو ساعت منتظر قطار بمانند و اشلی همه آن‌ها را به منزل عمه پیتی آورد تا از درگیری و کتک کاری آن‌ها با این و آن جلوگیری کرده باشد.

دو برادر، آلکس و تونی فونتین وقتی چشمشان به عمه‌پیتی افتاد او را بغل کردند و بوسیدند و جملات تملّق‌آمیز گفتند. کید که این منظره را می‌دید گفت: «فکر می‌کنین این دو تا به قدر کافی در ویرجینیا جنگیدن. خیر این طور نیست، هنوز خسته نشدن، از وقتی به ریچموند رسیدیم، دائما به این و اون پریدن و مرافعه راه انداختن، دژبان اونارو گرفت و اگه به خاطر زبون چرب و نرم اشلی نبود کریسمس رو تو زندان بودن.»

ولی اسکارلت به این حرف‌ها اصلاً گوش نمی‌داد. کنار اشلی در همان اتاق نشسته بود و از خود بیخود شده بود. در این دو سال هیچ وقت فکر نکرده بود که ممکن است مردان جذاب دیگری هم پیدا شوند. تا وقتی اشلی در این دنیا بود چه کسی جرات داشت با او نرد عشق ببازد؟ او دوباره در خانه بود. بازگشته بود و فقط به اندازه پهنای قالیچه با او فاصله داشت. وقتی او را می‌دید که ملانی را در برگرفته و خواهرانش، هانی و ایندیا به شانه‌هایش آویخته‌اند، فکر می‌کرد که هم اکنون تمام توانش همراه با اشک از چشمانش خارج می‌شود. اگر او هم می‌توانست چون آنان به او در آویزد! اگر فقط یک بار، چند دقیقه دستش را لمس کند و مطمئن شود اینجاست! اگر می‌توانست دستش را در دست بگیرد و دستمال او را قرض کند تا اشک‌های شادی را از چشمان خود پاک کند! ملانی تمام این کارها را می‌کرد و هیچ شرمی نداشت. با شادی فراوان بازو در بازوی شوهرش انداخته بود و او را ستایش می‌کرد و به او خیره مانده بود، لبخندی بر لب و اشکی در چشم. و اسکارلت هم آن قدر خوش بود که حسادت را از یاد برده بود. اشلی بالاخره برگشته بود!

از لحظه‌ای که اشلی او را بوسیده بود همان طور نشسته، دستش را زیر چانه گذاشته و در رویای خود فرو رفته بود. اختیاری از خود نداشت، او را می‌نگریست و لبخند می‌زد. اشلی اول ملانی را در آغوش گرفته و ملانی های‌های می‌گریست و اشلی او را محکم‌تر در بغل گرفته بود. بعد هانی و ایندیا خود را به او آویختند و سعی کردند او را از میان بازوان ملانی بیرون بکشند. و بعد پدرش را بوسیده بود با آغوشی گرم و پر محبت، و عمه پیتی را، که با پاهای کوچکش همین طور در اطراف او جست و خیز می‌کرد. بعد اسکارلت را دید که در میان جوانان دیگر محاصره شده بود و سعی می‌کرد خود را از شرّشان خلاص کند. عمع پیتی گفت: «اوه اسکارلت، دختر خوشگل، خوشگلترین دخترا» و گونه‌اش را بوسید.

هر چه را که اسکارلت برای خوشامدگویی، آماده کرده بود، ناگهان از یادش پرید. ساعت‌ها بعد، وقتی یادش آمد که اشلی شور و اشتیاقی نشان نداده، با آرزویی تب‌آلود، در این رویا فرو رفت که اگر با هم تنها بودند، حتماً اشلی شوقی نشان می‌داد و عشق آسمانی خود را به نمایش می‌گذاشت. این آرزوهای پر تب و تاب او را شاد می‌کرد و مطمئن می‌ساخت که اشلی این کار را حتماً خواهد کرد. هنوز یک هفته باقی است، هنوز هم دیر نشده. در این مدت فرصت دارد که دل از او برباید و وقتی تنها شدند بگوید، «یادت هست روزهایی را که با هم به سواری می‌رفتیم؟ یادت هست که با هم در ایوان تارا می‌نشستیم و تو آن شعر زیبا را می‌خواندی؟ (خدایا، اسم آن شعر چه بود؟ حالا هر چه بود، ولش کن) یادت می‌آید آن روز که پای من پیچید و درد گرفت و تو مرا بغل کردی و همان طور در تاریک و روشن

غروب، به خانه آوردی؟»

اوه، چقدر چیز یادش می‌آمد که با «یادت هست» شروع می‌شد. خاطراتی خوب و شیرین که او را به آن روزهای دوستداشتنی پیوند می‌زد و ایام بی‌خیالی و لذت‌های کودکی را زنده می‌کرد. خاطراتی بود که قبل از ورود ملانی‌هامیلتون، فقط به آن دو تعلق داشت. و همان طور که حرف می‌زد و این خاطرات را مرور می‌کرد می‌توانست به چشمانش بنگرد و آن هیجانات گریزنده را از آن‌ها بخواند. نشانه‌هایی را بیابد که به او ثابت کند، علی رغم محبت‌های شوهرانه‌ای که به ملانی هامیلتون ابراز می‌کند، هنوز عشقی قوی و پر شور چون روزهای اوّل، روز جشن دوازده بلوط، در او وجود دارد. هنوز در این مورد فکر نکرده بود که اگر اشلی هم به عشق او پاسخ دهد و علاقه خود را ابراز کند، آن وقت چه خواهد کرد، چه باید بکند؟ فعلاً تا همینجا برایش کافی بود، اشلی هنوز به او توجهی داشت... آری می‌توانست صبر کند. می‌توانست به ملانی اجازه دهد که ساعت‌های خوشی داشته باشد، به بازویش بیاویزد و بگرید. نوبت او هم خواهد رسید. از این‌ها گذشته، دختری چون ملانی، از عشق چه می‌داند؟

وقتی هیجان بازگشت به خانه پایان یافت، ملانی گفت: «عزیزم، چقدر شبیه آدم‌های بی‌سرو پا شدی؟ لباست را کی وصله پینه کرده، چرا این همه وصله‌های آبی داره؟»

اشلی گفت: « تازه من خودم فکر می‌کردم لباسم خیلی قشنگه. فقط کافیه منو با اون رجّاله‌هایی که اون ور نشستن مقایسه کنی، اون وقت می‌فهمی که من چقدر مرتّبم. این یونیفرم رو موس[1] وصله کرده و من فکر می‌کنم خیلی خوب از عهده بر اومده، چون قبل از جنگ اصلاً نمی‌دونست سوزن چی هست! و اما درباره وصله‌ها، خُب اگر تو بودی چه می‌کردی؟ لباستو ول می‌کردی پاره بمونه، یا از یونیفرم یانکی‌ها استفاده می‌کردی؟ و اما اینکه آدم بی‌سرو پایی شدم، برو خدا رو شکر کن که زنده برگشتم و تازه، چکمه هم دارم، پابرهنه نیستم. هفته پیش چکمه قدیمی من به کلی از بین رفت. و اگر شانس با من نبود و دو تا یانکی رو با تیر نمی‌زدم، باید پارچه به پام می‌بستم. چکمه یکی از اونا کاملاً اندازه‌م بود.»

پاهای دراز خود را نشان داد تا همه چکمه‌هایش را ببینند و تحسین کنند.

کید گفت: «و چکمهٔ اون یکی هم اندازهٔ پای من نیست، دو شماره کوچکتره و

1. Mose

دارم از درد می‌میرم. ولی می‌خوام همینجوری برم خونه.»

تونی فونتین گفت: «اون وقت این خوک خودپرست حاضر نیست این چکمهٔ تنگ رو که داره پاشو اذیت می‌کنه به یکی از ما بده، من مطمئنم که اندازه پای کوچک و اشرافی خودمه. من خجالت می‌کشم با این کفش‌های کثافت برم پیش مادر. قبل از جنگ اون حتی اجازه نمی‌داد یکی از سیاهامون از این جور کفش‌ها بپوشه.» آلکس در حالی که به چکمه‌های وید نگاه می‌کرد گفت: «غصه نخور، وقتی با قطار داریم می‌ریم خونه از پاش در میاریم. من از ماما زیاد خجالت نمی‌کشم اما نمی‌خوام دیمیتی مونرو[1] منو با این کفش‌های سوراخ ببینه، با این شست پام که بیرونه.»

تونی غرشی به برادر کرد و گفت: «این چکمه‌ها مال خودمه، من اول گفتم.»

و ملانی که می‌ترسید دو برادر ناگهان به جان هم بیفتند و خانه را بهم بریزند موضوع دیگری را پیش کشید. اشلی در حالی که دستی به ته ریشش می‌کشید، گفت: «می‌خواستم ریش‌های بلندم رو نشونتون بدم، دخترا، ریش قشنگی بود، حتی جب استوارت[2] و ناتان بدفورد فورست هم ریششون به قشنگی مال من نبود. ولی وقتی به ریچموند رسیدیم این دوتا حرومزاده،» به فونتین‌ها اشاره کرد، «تصمیم گرفتن ریششون رو بزنن، پس من هم دیگه نباید ریش داشته باشم. اون وقت منو خوابوندن و ریشمو زدن، متعجّبم از اینکه سرمو نبریدن. سبیل‌هایم هم در خطر بود، ولی اوان[3] وکید پا در میونی کردن.»

آلکس گفت: «باور کنین، خانم ویلکز! باید از من تشکر کنین وگرنه با این ریش نمی‌شناختینش، تو خونه راهش نمی‌دادین. در حقیقت با این کارمون ازش تشکر کردیم که مارو از دست دژبانی که می‌خواست مارو بندازه زندان نجات داد. اگه یک

1. Dimity Munroe

۲. James Ewell Brown Stuart معروف به Jab (۱۸۶۴-۱۸۳۳). افسر سوار ارتش جنوب، اهل ویرجینیا. در ۱۸۵۴ از وست‌پوینت فارغ التحصیل شد. هنگام شروع جنگ‌های انفصال به واحد سوار پیوست و در اولین نبرد بال‌رن شرکت کرد و به درجه ژنرالی رسید. در جنگ‌های هفت روزه به فرماندهی واحد سوار ارتش شمال ویرجینیا منصوب شد. در اکتبر ۱۸۶۲ به واحدهای تحت فرماندهی ژنرال مک کلان حمله برد و آن‌ها را تارو مار نمود و جنوب پنسیلوانیا را مسخر کرد. در نبرد فردریکز بورگ به او لقب «چشمان ارتش» دادند و بعد از کشته شدن جکسون دیوار سنگی به فرماندهی واحد دوم سوار در چانسلورزویل گمارده شد. در ۱۹۶۴ مأمور دفاع از ریچموند بود و در همین مکان در نبرد با واحد سوار نیروهای ژنرال فیلیپ شریدان کشته شد. ـ م.

3. Evan

کلمه دیگه حرف بزنی، سبیل‌هات رو هم همین الان می‌زنیم.»

ملانی بازوی اشلی را چسبید و با چشمان نگران به پسرها نگاه کرد. آن دو سرباز اصلاً حالت خشنی نداشتند. ملانی گفت: «نه متشکرم! فکر می‌کنم همینجوری که هست خیلی قشنگه.»

برادران فونتین به هم نگاهی انداختند و آلکس گفت: «عشق یعنی این.»

وقتی اشلی در آن سرما برای بدرقه پسرها با درشکه عمه پیتی به ایستگاه رفت، ملانی بازوی اسکارلت را گرفت.

«یونیفرمش وحشتناک نیست؟ کُت من چطوره، بهش میاد؟ اوه اگه فقط می‌شد پارچه مناسبی برای وصله‌ها پیدا می‌کردم!»

مسئله کت اشلی برای اسکارلت رنج‌آور بود زیرا خودش می‌خواست چنین هدیه‌ای برای کریسمس به او بدهد. قیمت پارچه پشمی خاکستری آن روزها کمتر از یاقوت و برلیان نبود. لباس اشلی از پارچه‌های کرم رنگ دستباف بود و سربازان دیگر، لباس یانکی‌ها را برداشته بودند، رنگ کرده و می‌پوشیدند. این رنگ‌ها اغلب قهوه‌ای روشن یا گردویی بود. اما ملانی اخیراً بختش یاری کرده بود و مقداری پارچه خاکستری که می‌شد با آن کتی برای اشلی دوخت به دست آورده بود. در این اواخر در بیمارستان، از بیماری از اهالی چارلزتون پرستاری می‌کرد، سرباز بیچاره عمرش به دنیا نبود، وقتی مرد ملانی حلقه‌ای از مو و محتویات جیبش را به همراه نامه‌ای تسلیت‌آمیز که شرح آخرین ساعت‌های عمرش را نیز نوشته بود برای مادر آن سرباز فرستاد. نامه‌نگاری مدتی بین آن دو برقرار بود و مادر داغدیده هنگامی که فهمید ملانی هم شوهرش در میدان جنگ است، مقداری پارچه و چند دکمه برنجی که برای فرزندش خریده بود به عنوان هدیه برای ملانی فرستاد. پارچه زیبایی بود، کلفت و گرم، و برق مخصوصی داشت که نشان می‌داد نو و گران قیمت است. این قواره اکنون در دست خیاط بود و ملانی عجله داشت تا آن را برای صبح کریسمس آماده کند. اسکارلت حاضر بود که همه چیز خود را بدهد و بقیه یونیفرم را آماده کند ولی لوازم مورد نیاز اصلاً در آتلانتا پیدا نمی‌شد.

هدیه‌ای برای اشلی آماده کرده بود ولی در مقابل درخشندگی کت ملانی اصلاً جلوه‌ای نداشت. جعبه‌ای بود از پارچه فلانل که در آن تمام وسایل دوخت و دوز که رت برایش از ناسائو آورده بود، دیده می‌شد، سوزن، سنجاق، نخ و قیچی، اما دلش می‌خواست هدیه‌اش خصوصی‌تر باشد، مثل هدیه‌ای که زنان به شوهرانشان می‌دهند، مثلاً یک پیراهن، یا یک جفت دستکش بلند یا کلاه. اوه، بله، آن کلاه هم خیلی مناسب بود. آن کلاه لبه کوتاه سر پهن که سرش می‌گذاشت چه چیز مسخره‌ای بود. اسکارلت همیشه از این کلاه‌ها بدش می‌آمد. اگر «جکسون دیوار سنگی» از این کلاه‌های لبه کوتاه سرش می‌گذاشت تا با دیگران فرق داشته باشد، دلیل نمی‌شد که همه از او تقلید کنند. این کلاه‌ها اصلاً شأن و مقام مردان را اضافه نمی‌کرد، ولی بدبختانه در آتلانتا هیچ نوع کلاهی که بتواند جایگزین کلاه فعلی او شود پیدا نمی‌شد.

موضوع کلاه او را به یاد رت انداخت. چقدر کلاه داشت! کلاه پهن پانامایی برای تابستان، کلاه‌های بلند کرکی برای مجالس رسمی، کلاه شکار و کلاه‌های لبه‌دار متعدد به رنگ‌های قهوه‌ای روشن، مشکی و آبی. چه احتیاجی به این همه کلاه دارد وقتی اشلی عزیز در باران اسب می‌راند و آب از پشت کلاه به سر و گردنش می‌ریزد؟

با خود گفت: «رت را وادار می‌کنم که یکی از آن کلاه‌های مشکی‌اش را بدهد، و بعد خودم یک نوار خاکستری دورش می‌دوزم و نشانش را جلویش نصب خواهم کرد و یک کلاه قشنگ از کار در می‌آید.»

لحظه‌ای سکوت کرد، با خود فکری کرد. حتماً گرفتن این کلاه به این سادگی‌ها هم میسّر نیست، بهانه و دلیل می‌خواهد. نمی‌توانست به رت بگوید که این کلاه را برای اشلی می‌خواهد. به محض اینکه نام اشلی را بشنود با وضع نفرت‌انگیز ابروهایش را بالا می‌برد و به پیشانی‌اش گره می‌اندازد، که معنی‌اش نه است، و از دادن کلاه امتناع خواهد کرد. خوب، بهتر است یک داستان پر اشک و آه راجع به سربازی که در بیمارستان است و کلاهی لازم دارد درست کند، رت هم هرگز حقیقت را نخواهد فهمید.

تمام آن بعد از ظهر اسکارلت در پی این بود که با اشلی تنها باشد، حتی برای چند دقیقه، اما ملانی دائما با او بود و چشمان بی‌نور و بی‌رمق ایندیا و هانی در تمام خانه دنبال او می‌گشتند. حتی جان ویلکز که به پسرش بسیار افتخار می‌کرد فرصت نمی‌یافت مدتی با دل سیر او را ببیند و صحبت کند.

همان شب، سر شام اعضای خانواده در مورد جنگ از او سوالاتی کردند. جنگ! کی به جنگ اهمیت می‌دهد؟ اسکارلت نمی‌دانست که این موضوع بسیار مورد علاقه اشلی است. صحبت‌های اشلی خیلی طولانی بود، بارها می‌خندید و صحبت را همچنان ادامه می‌داد، خیلی بیشتر از آنچه که اسکارلت قبلاً از او به یاد داشت، با

همه این‌ها چنین می‌نمود که کم حرف زده است. داستان‌های خنده‌آوری تعریف می‌کرد، درباره دوستان و سربازان، و از سرگرمی‌هایی سخن می‌گفت که برای خودشان درست می‌کردند تا گرسنگی را در آن راه پیمایی طولانی، در باران‌های سهمگین، فراموش کنند. و تعریف کرد که چطور ژنرال لی هنگامی که در عقب نشینی با آن‌ها همراه شد، نگاهی دقیق به سر تا پای آن‌ها انداخت و گفت، «شما آقایان از واحد جورجیا هستید؟ راستی که بدون شما سربازان جورجیایی، کاری از ما ساخته نیست!»

به نظر اسکارلت چنین می‌رسید که اشلی مثل آدم‌های تب‌دار حرف می‌زد تا مانع سوالاتی شود که میلی به پاسخ آن‌ها نداشت. اسکارلت متوجه همه چیز بود. نگاه‌های غمدیده و اندوهگین او با نگاه‌های تردیدآمیز پدرش تلاقی کرد و پیرمرد سرش را پایین انداخت، و اسکارلت فهمید که اشلی غمی گرانبار را بر دل حمل می‌کند که نمی‌خواهد آن را برای کسی تعریف کند. ولی این هم به زودی از یادش رفت زیرا در ذهنش جایی برای این حرف‌ها نبود، فقط در پی فرصتی بود که بتواند با اشلی تنها باشد و شادی‌های خود را با او تقسیم کند.

این امید آن قدر ادامه یافت تا بالاخره آنان که دور آتش گرد آمده بودند و به سخنان او گوش می‌دادند به خمیازه افتادند و آقای ویلکز و دخترانش خداحافظی کردند و به هتل رفتند. و آنگاه که اشلی و ملانی و پیتی پات و اسکارلت از پله‌ها بالا می‌رفتند و عمو پیتر چراغ می‌کشید، ناگهان سرمایی بر روح اسکارلت فرو افتاد. تا آن لحظه که در سرسرای بالا ایستاده بودند، اشلی مال او بود، فقط مال او، اگر چه از صبح لحظه‌ای با او تنها نبود. اما حالا داشت شب‌به‌خیر می‌گفت، از اینکه گونه‌های ملانی گل انداخته بود به خود می‌لرزید. چشمان ملانی، ترسیده از هجوم حس و عاطفه، به فرش دوخته شده بود، به طور محجوبانه‌ای شاد به نظر می‌رسید. حتی وقتی اشلی در اتاق خواب را گشود، نگاه خود را تغییر نداد و همان طور که سرش پایین بود به دنبال او به درون اتاق خزید. اشلی به سرعت شب به خیر گفت و اصلاً نگاهی هم به اسکارلت نینداخت.

در، پشت سر آن‌ها بسته شد. اسکارلت با دهان باز، حیرت زده بر جای ماند. اشلی دیگر مال او نبود، به ملانی تعلق داشت. و تا زمانی که ملانی زنده بود، همیشه با اشلی به اتاق می‌رفت و در پشت سرشان بسته می‌شد. و دیگر هیچ رابطه‌ای میان آنان و دنیای بیرون وجود نداشت.

□ □ □

اکنون زمان بازگشت اشلی به ویرجینیا فرا رسیده بود. باز می‌گشت تا آن راه پیمایی‌های طولانی را در برف و باران از سرگیرد، در اردوگاه‌های یخ زده زمستانی گرسنگی بکشد، در رنج و محنت اندام بلند بالا و مغرور، و درخشندگی موهای طلایی‌اش را به خطر اندازد و چون مورچه‌ای زیر پاهای پر از نخوت، له شود. آن یک هفته، با آن درخشش‌های پر امید و زیبایی‌های رویایی و ساعات پر شادی‌اش پایان گرفته بود.

آن هفته، چون باد گذشت، همچون یک رؤیا. هفته‌ای بود زیبا و عطرآگین، چون درخت کریسمس که رایحه شمع‌های معطر از آن به مشام می‌رسید. رویایی بود که لحظاتش به سرعت ضربان قلب، به گذشته‌ها پیوست. هفته‌ای زودگذر بود، که اسکارلت خود را با خاطرات آن سرگرم می‌کرد، با شادی‌ها و غم‌هایش، و بعد از اینکه او رفته بود، تمام لحظات آن را دوباره برای خودش نقش می‌زد، حتی تا ماه‌ها بعد باز هم از یادآوری آن دقایق، مست می‌شد و نوعی آرامش در خود می‌یافت ـ آن رقص‌ها، خنده‌ها و کارهایی که به خاطر اشلی کرده بود، همه در نظرش زنده می‌شدند، خواسته‌های او را از خود می‌دانست، با خندهٔ او می‌خندید، هنگامی که او حرف می‌زد سکوت می‌کرد، با نگاهش تمام حرکات قامت او را تعقیب می‌کرد و تکان‌های ابرو و اشارات چشم و حرکت‌های لب، همه را در ذهن حک می‌کرد ـ چون هفته‌ای بود که زود می‌گذشت و جنگی بود که تا ابد ادامه می‌یافت.

هنگامی که اشلی خود را برای بازگشت به میدان نبرد آماده می‌کرد، اسکارلت در سرسرا نشسته بود، هدیه‌ای را که برایش فراهم کرده بود در دست می‌فشرد. منتظر بود که از ملانی خداحافظی کند و نزد او بیاید. دعا می‌کرد وقتی از پله‌ها پایین می‌آید تنها باشد یا فرصتی برای صحبت دست دهد. دائما مواظب بود تا صدای پای او را بشنود. ولی خانه خالی و ساکت بود، آن قدر ساکت بود که صدای نفس‌های اسکارلت در آن طنین می‌افکند. عمه پیتی در اتاق خودش، سر را میان بالش فرو برده و می‌گریست، زیرا اشلی نیم ساعت پیش از او خداحافظی کرده بود. هیچ صدایی، یا نجوایی، یا زمزمه‌ای، یا گریه‌ای از اتاق خواب اشلی و ملانی به گوش نمی‌رسید. در نظر اسکارلت، اکنون ساعت‌ها بود که اشلی در آن اتاق بود، و با تلخی پیش خود صحنه خداحافظی با زنش را مجسم می‌کرد، آن هم در لحظات آخر که همچنان به سرعت می‌گذشت و دیگر زمانی نمانده بود.

به تمام چیزهایی که می‌خواست در مدت این هفته به او بگوید، فکر می‌کرد. اما حالا دیگر فرصتی برای ادای آن‌ها نداشت، حالا دیگر یقین داشت که در آینده هم فرصتی نخواهد یافت.

جملات کودکانه و کوتاهی را آماده کرده بود، از قبیل: «اشلی حتماً مواظب خودت هستی، نه؟ احتیاط کن.» «لطفاً نذار پاهات خیس بشه. خیلی زود سرما می‌خوری.» «یادت نره روی سینه‌ات، زیر پیراهن، یک روزنامه بذاری. جلوی بادرو می‌گیره.» ولی چیزهای دیگری هم بود، خیلی مهم‌تر، که می‌خواست بگوید، و چه چیزهای مهمی که انتظار داشت او بگوید، چیزی‌های مهمی که می‌خواست فقط از چشمانش بخواند، حتی اگر با او حرف نمی‌زد، در سکوت می‌توانست همه چیز را از چشمانش درک کند.

خیلی چیزها داشت بگوید ولی وقت نبود! اگر ملانی تا دم در دنبالش بیاید، همین چند دقیقه را نیز از دست خواهد داد. شاید ملانی بخواهد او را تا دم درشکه همراهی کند. چرا سعی نکرده بود در این یک هفته فرصتی پیدا کند و حرف‌هایش را بزند؟ ولی ملانی همیشه در کنار اشلی بود و خویشانش در خانه بودند، از صبح تا شب، اشلی هیچ وقت تنها نبود. و بعد شب، درِ اتاق خواب بسته می‌شد و او با ملانی تنها می‌ماند. در این یک هفته‌ای که گذشت، حتی یک نگاه آمیخته با سرمستی و عشق به اسکارلت نینداخته بود، یک کلمه نگفته بود. به جز رفتاری برادرانه یا دوستانه، حاکی از یک دوستی عمیق و بلند مدت. نمی‌توانست اجازه دهد که به این شکل از او دور شود، شاید برای همیشه، بدون اینکه بداند هنوز دوستش دارد. و حتی اگر می‌مُرد اسکارلت نمی‌توانست با عشق گرم و سوزان خود آخرین لحظات زندگی‌اش را آرامش بخشد.

بعد از لحظاتی که به اندازه یک ابدیت طولانی می‌نمود، صدای چکمه‌هایش را از اتاق بالا شنید، در باز و بسته شد. و صدای پایش را که از پله‌ها پایین می‌آمد شنید. تنها بود! خدا را شکر! ملانی باید از غم رفتن او از پا در آمده باشد. او همچنان در اتاق مانده بود. اکنون در این دقایق زودگذر فقط مال اسکارلت بود.

با قدم‌های آرام پایین آمد. مهمیزش صدا می‌کرد. اسکارلت صدای برخورد شمشیر با چکمه را تشخیص می‌داد. وقتی قدم به ایوان گذاشت، چهره‌اش غمزده و تاریک بود. سعی داشت خنده خود را حفظ کند ولی چهره‌اش نشان می‌داد که مردی است که از یک جراحت ابدی رنج می‌کشد. اسکارلت وقتی او را دید از جای برخاست. با تحسین به قامتش می‌نگریست، در نظر او جذاب‌ترین سرباز جنوب بود. جلد اسلحه کمری درازش و کمربند پهنش برق می‌زد، مهمیز و نیامش جلای خاصی گرفته بود. همه را عمو پیتر با دقت برق انداخته بود. کت تازه‌اش زیاد چسب بدنش نبود، زیرا خیاط عجله کرده و برش پارچه را به درستی انجام نداده بود. این کت تازه اصلاً با شلوار کهنه قهوه‌ای رنگش مناسبتی نداشت. چکمه‌های کهنه‌اش هم چند لکه بزرگ داشت. با وجود این اگر در لباس نقره‌ای نبرد هم خود را می‌آراست، در نظر اسکارلت این قدر جذاب نبود.

التماس‌آمیز گفت: «اشلی، میشه تا ایستگاه بیام؟»

«نه، خواهش می‌کنم. پدر و دخترها هستن. به علاوه من ترجیح میدم اینجا با تو خداحافظی کنم، نمی‌خوام توی ایستگاه از سرما بلرزی. اینجا بهتره، خاطره‌ش بهتر توی ذهن آدم می‌مونه.»

اسکارلت بلافاصله تصمیمش را عوض کرد. اگر هانی و ایندیا او را همراه اشلی می‌دیدند، هرگز اجازه نمی‌دادند که یک لحظه با او تنها بماند.

گفت: «باشه، نمیام. ببین، هدیه‌ای برات دارم.»

محجوبانه او را می‌نگریست، حالا زمان دادن هدیه بود. بسته را باز کرد. حمایل زرد رنگ درازی بود از ابریشم چینی که ریشه‌های ضخیمی داشت. چند ماه قبل رت یک شال زرد رنگ ابریشمی از هاوانا برایش آورده بود و اسکارلت با حوصله تمام گلدوزی‌های آن را شکافته بود و از آن حمایلی ساخته بود.

«اوه، اسکارلت، چه قشنگه! خودت درست کردی؟ پس هزار بار بیشتر برام ارزش داره. بیا امتحانش کن. پسرها وقتی این کت تازه رو با این حمایل قشنگ ببینند از حسادت دق می‌کنن، میدونم چه حالی میشن.»

اسکارلت با دست‌های لرزان حمایل را مرتب کرد و دنباله‌اش را دور کمر او گره زد. این کت ممکن بود هدیه ملانی باشد ولی زیبایی آن از این حمایل است، هدیه‌ای است که هر وقت در صحنه نبرد به آن می‌نگرد، خاطره او را به یاد می‌آورد. کمی عقب رفت و با غرور به قامتش نگریست. با خود فکر می‌کرد که حتی «جب استوارت» هم با آن حمایل معروفش نمی‌تواند جذابیت شوالیه محبوب او را داشته باشد.

اشلی در حالی که با انگشتانش ریشه‌های کلفت آن را لمس می‌کرد گفت: «خیلی قشنگه، ولی من می‌دونم که تو یکی از لباس‌ها یا شال‌ها تو خراب کردی که اینو

درست کنی. نباید چنین کاری می‌کردی، اسکارلت. پیدا کردن چیزهای قشنگ این روزها خیلی سخته.»

«اوه، اشلی، من می‌خواستم ـ»

می‌خواست بگوید، «اگر قبول می‌کردی قلبم را برایت پاره می‌کردم و از آن برایت لباس می‌دوختم.» ولی نگفت. «من هر کاری برات می‌کنم!»

ناگهان غمی بزرگ بر چهره اشلی فرو افتاد و گفت: «جدی می‌گی؟ پس دلم می‌خواد یک کاری برام بکنی، اسکارلت. با کاری که تو برام می‌کنی، دیگه خیالم راحته، می‌تونم با آرامش از اینجا برم.»

اسکارلت با شادی پرسید: «چه کاری؟» آماده بود هر کاری که او می‌خواست انجام دهد.

«اسکارلت، قول بده وقتی من نیستم، مواظب ملانی باشی. ممکنه؟»

«مواظب ملی؟»

قلبش در ناامیدی تلخی فرو رفت. پس آخرین تقاضایش از او این بود، آن هم وقتی که انتظار قول شیرین‌تر و زیباتری داشت! خشمی غیر قابل کنترل بر او تاخت. این آخرین لحظات بود، لحظات تنهایی او و اشلی. و آن وقت با وجود اینکه ملانی حضور نداشت، ولی هنوز سایه‌اش میان آن دو قرار داشت. اشلی چطور می‌تواند در این زمان وداع نام او را بر زبان آورد؟ چطور چنین انتظاری دارد؟

اشلی توجهی به ناامیدی شگفت‌انگیزی که در صورت اسکارلت موج می‌زد نداشت. با اینکه به او می‌نگریست، اما چشمانش با او نبود، نگاهش با او نبود. نگاهش از میان او می‌گذشت و فراتر از او می‌رفت، و بر چیزی دقیق می‌شد که اسکارلت قادر به دیدنش نبود.

«بله، هواشو داشته باش، مواظبش باش، اون ضعیفه، مریضه ولی خودش نمی‌دونه. خودشو با پرستاری و خیاطی از پا انداخته. و اون قدر بزرگواره که حرفی نمی‌زنه، به روی خودش نمیاره. به جز عمه پیتی، عمو پیتر و تو دیگه کسی رو توی این دنیا نداره، به جز خانواده بر[1] در ماکون و اونا هم نسبت دوری دارن. عمه پیتی هم که یک بچه بیشتر نیست ـ اسکارلت. و عمو پیتر هم دیگه خیلی پیر شده. ملانی خیلی تو رو دوست داره، نه به خاطر اینکه تو زن چارلز هستی ـ بلکه به این خاطر که ـ خُب برای اینکه تو، خودت هستی و اون مثل یک خواهر به تو احساس علاقه

1. Burr

می‌کنه. اسکارلت، خیلی می‌ترسم وقتی فکر می‌کنم چه بلایی ممکنه سرش بیاد. اگه من کشته بشم اون دیگه بی‌کس می‌شه. قول می‌دی؟»

اسکارلت دیگر بقیه حرف‌های او را نمی‌شنید، تنها این جمله در مغزش نشسته بود، حتی آخرین تقاضاهای او را هم نشنید، چقدر از این جمله ترسید، «اگه من کشته بشم.»

هر روز فهرست کشته شدگان را خوانده بود. در حالی که قلبش را در دهانش حس می‌کرد. می‌دانست اگر اتفاقی برای اشلی بیفتد دیگر دنیا به پایان می‌رسد. اما همیشه، همیشه، یک احساس درونی به او می‌گفت که اگر تمام ارتش کنفدراسیون نابود شوند، اشلی نجات خواهد یافت. اما حالا داشت از چیز وحشتناکی حرف می‌زد! موهای تنش سیخ شد و به خود لرزید، ترسی ناشناخته، او را فراگرفته بود که اجازه نمی‌داد فکر کند، نمی‌توانست با آن بجنگد. به هر حال او ایرلندی بود و از نفوذ افکار بد و وحشتناک به شدت می‌ترسید به خصوص چنین فکری. در این لحظه تمام غم‌های جهان را در چشمان اشلی می‌دید و چنین احساس می‌کرد که دست مرگ، انگشت سرد خود را بر شانه او گذاشته و پایان زندگی را اعلام می‌کند، گویی صدای بانشی[1] را می‌شنود.

«نباید از این حرف‌ها بزنی! نباید از این فکرها بکنی. از مرگ حرف زدن شگون نداره! اوه، زود باش دعا بخون!»

«تو برام دعا کن و چند تا شمع هم روشن کن.» بعد لبخندی به لب آورد. ترس در صدایش موج می‌زد.

اسکارلت یارای جواب‌گویی نداشت. از تصویری که در ذهنش می‌دید تکان خورده بود. اشلی روی برف‌های ویرجینیا افتاده بود، و چه دور از او بود. همچنان که حرف می‌زد ترس در صدایش دیده می‌شد. ناآرامی و غم از آن هویدا بود و این هراس او را آن قدر بالا برد که به خشم انجامید و ناامیدی را از ذهنش راند.

«به همین دلیل ازت می‌خوام مواظبش باشی، اسکارلت. نمی‌تونم بگم چه بلایی

1. Banshee (افسانه‌های ایرلندی) از پریانی است که هنگام مرگ یکی از افراد خانواده زیر پنجره خانه آن‌ها به عزاداری و ناله و گریه می‌پردازد. فقط افراد خانواده می‌توانند صدای او را بشنوند. این موجود بنابر روایات ایرلندی از پریان زیبایی است که نهادی غیر زمینی دارد. نظیر این افسانه در میان ساکنان اسکاتلند و به نوعی دیگر در میان سرخپوستان آمریکای جنوبی هم وجود دارد. ـ م.

ممکنه سرم بیاد یا چه بلایی ممکنه سر یکی از ما بیاد. اما وقتی لحظه آخر برسه، من حتماً از اینجا خیلی دورم، حتی اگه زنده باشم، خیلی دورم و نمی‌تونم مواظبش باشم».

«لحظه آخر ـ آخر؟»

«پایان جنگ. آخرین لحظه جنگ ـ و پایان دنیا.»

«ولی اشلی، حتماً فکر نمی‌کنی که یانکی‌ها ما رو شکست میدن،ها؟ تمام این هفته رو داشتی می‌گفتی که ژنرال لی چقدر خوبه ـ»

«تمام این هفته، من دروغ می‌گفتم، مثل همه مردای دیگه که به مرخصی میان. چرا من باید بدون علت برای ملانی و عمه پیتی ناراحت باشم، چرا باید این قدر براشون بترسم؟ بله، اسکارلت، فکر می‌کنم یانکی‌ها ما رو شکست دادن. گتیس برگ، آخرین جنگ بود. اون‌هایی که برگشتن هنوز نمی‌دونن. اطلاعی ندارن که چی به سرمون میاد، اما ـ اسکارلت بعضی از افراد من هنوز پا برهنه‌اند، و برف ویرجینیا خیلی سنگینه و وقتی پای یخ زده اون بیچاره‌ها رو می‌بینم که با پارچه کهنه بستنش، یا رد پاهای خونین رو روی برف‌ها می‌بینم، از اینکه یک جفت چکمه پامه، خجالت می‌کشم ـ خُب، دلم می‌خواد چکمه‌هامو در بیارم، دور بندازم و پا برهنه راه برم.»

«اوه، اشلی قول بده اونارو دور نندازی!»

«وقتی این چیزها رو می‌بینم و نگاهی به یانکی‌ها میندازم ـ می‌بینم که همه چیز تموم شده. خُب، اسکارلت یانکی‌ها سرباز از اروپا اجیر می‌کنن، هزاران نفر! خیلی از اسرایی رو که ما گرفتیم، حتی انگلیسی بلد نیستن. اونا آلمانی‌اند، لهستانی‌اند، و ایرلندی که گالیک حرف می‌زنن. امّا وقتی ما یکی از مردامون رو از دست می‌دیم کسی نیست که جاش رو بگیره. وقتی کفشمون پاره می‌شه، دیگه کفش نیست که بپوشیم. حسابمون پاکه، اسکارلت. نمی‌تونیم با همه دنیا بجنگیم.»

افکار مغشوشی به اسکارلت هجوم آورد: بگذار تمام جنوب به خاک بریزد. بگذار دنیا خراب شود، ولی تو باید زنده باقی بمونی. اگر تو زنده نباشی من هم نیستم!

«امیدوارم این حرف‌ها رو برای کسی تکرار نکنی، اسکارلت. من نمی‌خوام دیگران رو ناراحت کنم. و عزیزم، اصلاً دلم نمی‌خواست تو رو هم نگران کنم، وقتی به تو گفتم مواظب ملانی باش مقصودم این حرف‌ها نبود. اون ناتوان و ضعیفه، در عوضش تو قوی هستی، اسکارلت. اگه بدونم شما با هم هستین دیگه خیالم راحته، دیگه مهم نیست برای من چی پیش میاد. قول میدی، نه؟»

با صدای بلندی جواب داد، «اوه، البته!» برای یک لحظه مرگ را در چند قدمی او دید، و حاضر بود هر قولی بدهد.

«اشلی، اشلی! نمی‌ذارم بری. در من این قدر شجاعت نیست!»

«تو باید شجاع باشی،» این بار با صدای بلند و نافذی حرف می‌زد. «باید شهامت داشته باشی، وگرنه من روی کی حساب کنم؟»

اسکارلت به تندی نگاهی به چهره اشلی انداخت، از درون شاد بود. شاید می‌خواست بگوید که از دوری او دلش می‌شکند. آری، چون خودش دل شکسته بود، اشلی را نیز دل شکسته می‌پنداشت. بعد از وداع با ملانی با چهره‌ای ویران از پله‌ها پایین آمده بود، ولی حالا چه؟ از چشمان او هیچ مفهومی درک نمی‌کرد. اشلی خم شد صورت اسکارلت را در دست گرفت و پیشانی‌اش را بوسید. «اسکارلت، اسکارلت، تو قوی و سالمی، تو خیلی خوبی. خیلی زیبایی، نه تنها صورتت، روحت، خدایا، چی بگم، جسمت، فکرت، روحت زیباست.»

اسکارلت شادمانه نجوا کرد، از کلام او و از لمس چهره‌اش لرزشی بر اندامش مستولی شده بود. «هیچ کس به جز تو ـ»

«من دوست دارم این جوری فکر کنم. چون تو رو بهتر از هر کس دیگه می‌شناسم. من چیزهای قشنگی رو در روح تو می‌بینم، که دیگران نمی‌تونن ببینن. اصلاً توجه ندارن، اون قدر شتابزده هستن که تشخیص نمی‌دن.»

کلامش قطع شد و دست‌هایش پایین افتاد، اما نگاهش هنوز در نگاه او گره خورده بود. اسکارلت لحظه‌ای بی‌حرکت ایستاد، منتظر بود تا باز هم صدای او را بشنود. منتظر آن کلام سحرانگیز بود. اما انتظار بیهوده‌ای بود، اشلی هیچ نگفت. به سختی چهره او را می‌نگریست و می‌کاوید، لب‌هایش به لرزه افتاده بود. اشلی دیگر سخن نمی‌گفت، اسکارلت انتظاری بیهوده داشت.

برافروختن آتش امید در قلبش، بیش از طاقتش بود. گریستن آغاز کرد و نجواکنان گفت: «اوه!» و مثل بچه‌ها روی زمین نشست، اشک از دیدگانش فرو می‌ریخت.

بعد صدایی برخاست، از بیرون پنجره، صدای درشکه بود، آمده بود تا اشلی را ببرد. صدای وداع بود. گویی داشت صدای پاروهای قایق شارون[1] را در آن آب‌های

---

۱. Charon، (کارون). اساطیر یونان. از مأموران جهان زیرزمینی بود که ارواح را از باتلاق آکرون

تیره و هراس‌انگیز می‌شنید. عمو پیتر که لحافی دور خودش پیچده بود بیرون، توی درشکه منتظر بود تا اشلی را به ایستگاه ببرد.

اشلی به آرامی گفت: «خداحافظ.» و کلاه سیاه رنگی را که اسکارلت به خدعه از رت گرفته بود برداشت و به طرف در رفت. هنوز دستش به دستگیره بود که برگشت و نگاهی به اسکارلت انداخت. نگاه وداع، وداعی طولانی، گویا می‌خواست تمام نشانه‌های اندام و چهره او را با خود ببرد. از میان پرده مه آلود اشک، اسکارلت او را می‌دید، و با دردی در دل و بغضی در گلو می‌دانست که محبوبش قصد مفارقت دارد، می‌خواهد برود، از او دور شود، از خانه‌ای که در آن می‌زیست دور شود، از زندگی او خارج شود، شاید برای همیشه، بدون این که یک کلمه بگوید، بدون آنکه اسکارلت آنچه آرزو داشت بگوید. زمان همچون آب در جوی، می‌گذشت و حالا دیگر خیلی دیر شده بود. تلوتلوخوران سرسرا را پیمود و کمر بندش را گرفت.

به نجوا گفت: «منو ببوس، برای خداحافظی منو ببوس.»

دست‌های اشلی به آرامی پیش آمد. اشتیاقی در صورتش دیده شد. هیجانی توصیف‌ناپذیر بود، حسی سرکش؛ لحظه‌ای بعد اسکارلت تنشی در عضلات او حس کرد. به سرعت کلاه خود را به زمین انداخت و دست‌های او را از گردن خود جدا کرد.

«نه، اسکارلت، نه» با صدای آرامی گفت: «نه،» مچ دستش را چنان می‌فشرد که احساس درد می‌کرد.

اسکارلت با صدای خفه‌ای گفت: «دوستت دارم، همیشه دوستت داشتم. هیچ کس دیگه‌ای رو دوست ندارم. من با چارلی ازدواج کردم که فقط ـ فقط تو رو اذیت کنم. اوه، اشلی، خیلی دوستت دارم و می‌خوام قدم به قدم تا ویرجینیا بیام که در کنارت باشم! برات غذا بپزم، چکمه‌ها تو واکس بزنم و اسبت رو تیمار کنم ـ اشلی بگو دوستم داری! من بقیه عمرمو به همین امید سر می‌کنم!»

اشلی دوباره خم شد و کلاهش را برداشت، در یک لحظه اسکارلت صورتش را دید، غمگین‌ترین صورتی بود که تا به حال دیده بود. درد فراق از آن خوانده می‌شد. شادی عشق روی صورتش ثبت شده بود، و آشکار بود که این شادی، با شرم و ناامیدی در جدال است.

با صدای گرفته‌ای گفت: «خداحافظ.»

در باز شد و ناگهان تند باد سردی به درون ریخت و پرده‌ها را تکان داد. اسکارلت می‌لرزید و نگاه از او بر نمی‌داشت، اشلی به سوی درشکه می‌دوید دسته شمشیرش در آفتاب ناتوان زمستان می‌درخشید و ریشه‌های حمایلش با خودنمایی تمام می‌رقصید.

→

عبور می‌داد و به آن سوی رودخانه اموات می‌برد. هر یک از اموات به پاداش این عمل یک سکه به او می‌دادند، به همین علت هنگام دفن یک سکه در دهان مردگان می‌گذاشتند. کارون یا شارون را به صورت پیرمردی زشت و کریه با ریش انبوه و موی مجعّد تصویر می‌کردند که ردایی مندرس و کلاهی پاره داشت. ارواح به فرمانش بودند و کار پارو زدن را به عهده داشتند. در نقوش معابد اتروسک، کارون را به صورت شیطانی بال‌دار نقش کرده‌اند که در میان مویش، تعدادی مار هم وجود دارد و در دستش گرزی دیده می‌شود. در واقع اقوام اتروسک او را رب‌النوع مرگ دانسته‌اند که کارش کشتن مردم دم مرگ و کشیدن آن‌ها به جهان زیرین بوده. ـ م.

فصل شانزدهم

ژانویه و فوریه ۱۸۶۴ گذشت، پر از باران و بادهای سرد با ابرهای سیاه ماتم و اندوه. علاوه بر شکست‌های گتیس برگ و ویکس برگ، قلب خط دفاعی جنوب هم درهم ریخته و عقب نشسته بود. بعد از نبردهای سخت تقریباً تمام تنسی در دست واحدهای شمال بود. ولی علی رغم این شکست‌های جبران‌ناپذیر، روحیهٔ جنوب هنوز برجا بود. راست بود، تقدیر شوم جای امیدهای شادی بخش را گرفته بود، اما هنوز مردم نور امیدی در میان ابرهای تیره می‌دیدند. یانکی‌ها بعد از پیروزی در تنسی به قصد پیشروی در جورجیا حملات خود را آغاز کرده بودند اما به شدت عقب نشسته بودند.

اینجا شمالی‌ترین نقطه ایالت، در چیکامائوگا[1]، جنگ بزرگی در جریان بود و برای اولین بار این درگیری‌ها در خاک جورجیا واقع شده بود. یانکی‌ها چاتانوگا[2] را تصرف کرده بودند و از گذرگاه‌های کوهستانی وارد جورجیا شده بودند امّا با خسارت‌های سنگین عقب رفته بودند.

آتلانتا و راه آهنش در تبدیل جنگ چیکامائوگا به یک پیروزی برای جنوب، نقش مهمی بازی کرده بودند. از طریق همین راه‌آهن که از ویرجینیا به آتلانتا می‌رسید و از آنجا در جهت شمال به تنسی می‌رفت، واحدهای ژنرال لانگ استریت[3] به صحنه نبرد هجوم برده بودند، در طول صدها مایل هر چه واگن و لکوموتیو بود جمع‌آوری و برای این حرکت بزرگ آماده کرده بودند.

آتلانتا به تماشا ایستاده بود، قطار بعد از قطار، ساعت به ساعت عبور می‌کرد و تمام واگن‌های مسافری، باری و روباز پر از سربازانی بود که با صدای بلند فریاد

1. Chickamauga
2. Chattanooga
3. James Longstreet (۱۸۲۱-۱۹۰۴). ژنرال ارتش جنوب رادهٔ کارولینای جنوبی. بعد از اتمام تحصیل در وست پوینت در جنگ‌های مکزیک شرکت کرد. تقریباً در تمام جنگ‌های مهم شمال و جنوب حضور داشت. با رشادت تمام توانست در اردوگاه وایلدرنس ژنرال گرانت را به دام اندازد و او را وادار به عقب نشینی کند. بعد از اتمام جنگ، در راه آهن، بیمه و تجارت پنبه فعالیت می‌کرد. در ۱۸۸۰ به سفارت ایالات متحده در ترکیه منصوب شد و از آن پس مأموریت‌های متعددی را در سیاست خارجی ایالات متحده بر عهده گرفت و تا زمان مرگ از افراد مهم وزارت خارجه محسوب می‌شد. ـ م.

می‌کشیدند. گرسنه و بی‌خواب بدون اسب، بدون آمبولانس و وسایل پزشکی با عجله تمام آمده بودند و از قطارها یکسره در میدان نبرد پیاده می‌شدند. و یانکی‌ها از جورجیا رانده شدند و به تنسی باز گشتند.

این بزرگترین فتح آن‌ها بود و آتلانتا افتخار می‌کرد که به کمک راه‌آهن این پیروزی را ممکن ساخته است.

در حقیقت، جنوب به اخبار امیدبخشی که از چیکامائوگا می‌رسید نیاز داشت تا بتواند زمستان را بگذراند. دیگر اکنون کسی شک نداشت که یانکی‌ها جنگندگان خوبی بودند و ژنرال‌های خوبی داشتند. گرانت قصابی بود که به تعداد کشتگان اهمیت نمی‌داد، برای او فقط پیروزی مهم بود، پیروزی خودش. شریدان[1] هم نامی بود که ترس مرگ را در قلب جنوبی‌ها جای می‌داد و اسم شرمن[2] نیز هر روز بیشتر در دهان‌ها می‌افتاد. او از واحدهای غرب آمده بود و مدتی در تنسی نیز خدمت کرده بود و دوران موفقیتش به عنوان یک فرمانده فاتح تازه داشت آغاز می‌شد.

هیچ یک از آن‌ها، البته با ژنرال لی قابل مقایسه نبودند. ایمان به ژنرال و ارتش او هنوز باقی بود. اعتقاد به پیروزی نهایی از میان نرفته بود. ولی جنگ طولانی می‌شد.

۱. Philip Henry Sheridan (۱۸۳۱-۱۸۸۸). ژنرال آمریکایی، متولد نیویورک. در ۱۸۵۳ از وست‌پوینت فارغ التحصیل شد و با شروع جنگ‌های انفصال با درجه سرهنگی به فرماندهی واحد دوم سوار میشیگان منصوب گردید و هنگامی که در بونویل بر نیروهای جنوب پیروز شد به ژنرالی رسید. در ۱۸۶۴ فرمانده واحدهای سوار ارتش پوتوماک شد. او از جنگاورترین ژنرال‌های شمال بود و دست راست گرانت به شمار می‌رفت. بعد از جنگ در ارتش ایالات متحده به مقام‌های مهمی دست یافت و مأمور قلع و قمع سرخپوستان شد. هم او بود که می‌گفت: «سرخپوست خوب وجود ندارد، سرخپوست خوب، سرخپوست مرده است.» او فرماندار نظامی ایالت‌های لویزیانا وتکزاس بود. پس از مرگ به جبران خدماتش به ارتش ایالات متحده، درجه ژنرالی پنج ستاره به وی اعطا گردید. ـ م.

۲. Willian Tecumseh Sherman (۱۸۲۰ - ۱۸۸۸). ژنرال آمریکایی، زاده ایالت اوهایو. فارغ‌التحصیل وست پوینت (۱۸۴۰). در ۱۸۳۵ از ارتش خارج شد و به کارهای تجاری پرداخت امابعد دوباره به خدمت فرا خوانده شد که ریاست دانشگاه نظامی لوییزیانا را بر عهده گیرد. هنگامی که گرانت به فرماندهی کل نیروهای ایالت‌های شمالی منصوب شد شرمن به جای او به فرماندهی عالی نیروهای غرب رسید. در مه ۱۸۶۴ در رأس یک ارتش ۹۸۰۰۰ نفری به آتلانتا تاخت و این شهر را در ماه سپتامبر تسخیر کرد و سپس به طرف شرق رفت و راه خود را به سوی دریا گشود و ساوانا را در هم کوبید. در سال ۱۸۶۹ وقتی گرانت رییس جمهور شد شرمن را به فرماندهی کل نیروهای مسلح ایالات متحده منصوب کرد. وی در سال ۱۸۸۳ باز نشسته شد. ـ م

تعداد کشته‌ها، مجروحان، علیل‌ها، زنان بیوه و اطفال یتیم زیاد بود. و هنوز دردسرهای بزرگی پیش رو قرار داشت که مفهوم آن کشته بیشتر، مجروح بیشتر، بیوه بیشتر و ایتام بیشتر بود.

آنچه اوضاع را مغشوش‌تر می‌کرد این بود که نوعی بی‌اعتمادی نسبت به مقامات بالا، رفته رفته مردم را در خود فرو می‌برد. روزنامه‌ها به صراحت از روش‌های پرزیدنت دیویس در رهبری جنگ انتقاد می‌کردند. اختلاف نظر بین اعضای کابینه جنوب زیاد شده بود و ضدیت میان پرزیدنت دیویس و ژنرال‌هایش گسترش می‌یافت. پول جنوب به سرعت ارزش خود را از دست می‌داد. تهیه کفش و لباس برای ارتش بسیار مشکل شده بود و ذخیره آذوقه و علیق و سیورسات به سرعت کاهش می‌یافت. راه آهن به لکوموتیو نو و واگن نو احتیاج داشت و ریل‌هایی که توسط یانکی‌ها از میان رفته بود به ناچار باید تعویض می‌شد. ژنرال‌هایی که در جبهه می‌جنگیدند دائما فریاد می‌زدند و افراد تازه نفس می‌خواستند، هر روز تعداد این افراد کمتر می‌شد. بدتر از همه این بود که فرمانداران ایالات ائتلافی که فرماندار براون[1] هم در میانشان دیده می‌شد از فرستادن میلیشیا به میدان جنگ خودداری می‌کردند و یا با انتقال آنان به خارج از مرزهای ایالتی مخالف بودند. هزاران سرباز تازه نفس در ایالت‌های جنوبی وجود داشت که ارتش فوراً آن‌ها را می‌پذیرفت اما به دلیل اختلاف فرمانداران، بلا تکلیف مانده بودند.

با کاهش مجدد ارزش پول جنوب، قیمت‌ها دوباره بالا رفت. گوشت گوساله، گوشت خوک، و کره به پوندی سی و پنج دلار رسید، آردبشکه‌ای هزار و چهار صد دلار، جوش‌شیرین پوندی یکصد دلار، چای پوندی پانصد دلار. لباس پشمی اگر پیدا می‌شد آن قدر گران بود که خریدنش امکان نداشت و خانم‌های آتلانتا لباس‌های خود را با پارچه‌های کهنه وصله می‌کردند و به جای آستر روزنامه می‌گذاشتند تا از ورود سرما جلوگیری کنند. قیمت کفش از جفتی دویست دلار تا هشتصد دلار متغیّر بود، بستگی به مواد مصرفی داشت، چرم باشد یا مقوّا. خانم‌ها نوعی پای‌افزار به پا می‌کردند که از شال‌های پشمی کهنه و تکه‌های فرش درست می‌شد و پاشنه چوبی داشت.

واقعیت این بود که شمال، ایالت‌های جنوبی را در نوعی محاصره قرارداده بود، که خیلی‌ها هنوز آن را نمی‌فهمیدند. کشتی‌های توپ‌دار شمال، بنادر جنوب را به

1. Joseph E. Brown

شدت تحت نظر داشتند و اکنون کشتی‌های کمتری می‌توانستند از خط محاصره عبور کنند.

جنوب همیشه از راه فروش پنبه و خرید کالای مورد نیاز خود زندگی کرده بود. حالا نه قادر بود بفروشد و نه می‌توانست بخرد. جرالد اوهارا محصول سه سال خود را در انباری واقع در نزدیکی کارگاه پنبه‌پاک کنی جمع کرده بود ولی چندان نفعی به حالش نداشت چون بازار لیورپول برای همه آن‌ها بیشتر از هزار و پانصد دلار نمی‌داد، ولی چطور می‌توانست آن‌ها را به لیورپول برساند! جرالد از یک ثروتمند، ناگهان به مردی تبدیل شده بود که نمی‌دانست در طول زمستان چطور باید شکم خانواده و سیاهان خود را سیر کند.

در تمام جنوب، تمام تولید کنندگان پنبه همین وضع را داشتند. با محاصره‌ای که هر روز تنگ‌تر می‌شد راهی برای رساندن محصول جنوب به بازار انگلستان وجود نداشت و کالاهای مورد نیاز که سال‌ها از پول پنبه فراهم می‌شد، نایاب بود. جنوب فلاحتی که در جنگی خونین با شمال صنعتی درگیر بود، اکنون نیازهای بزرگی داشت، نیازهایی که هرگز در زمان صلح به فکر فراهم کردنش نیفتاده بود.

در این دوران بلا و مصیبت، فرصت خوبی برای محتکران و پول‌پرستان و نوکیسه‌ها فراهم شده بود تا از این راه سودهای فراوانی ببرند و خون مردم را در شیشه کنند. همچنان که قیمت‌ها روز به روز بالا می‌رفت، فریاد دادخواهی و انتقام‌جویی مردم نیز بر علیه محتکران و قاچاقچیان بلندتر می‌شد. در اولین روزهای سال ۱۸۶۴، کمتر روزنامه‌ای بود که سرمقاله خود را به این زالوصفتان اختصاص ندهد. مطبوعات از مقامات مسئول حکومت کنفدراسیون می‌خواستند که دست آنان را کوتاه کند و با قوه قهریه آنان را سر جای خود بنشاند. حکومت در این راه سعی فراوان می‌کرد، امّا فایده‌ای نداشت، زیرا مشغول مسایل مهمتری بود و فرصت مساعد برای ریشه کن کردن این افراد موجود نبود.

هیچ کس مثل رت باتلر مورد تنفّر مردم نبود. وقتی محاصره به حد خطرناکی رسید، کشتی‌هایش را فروخت و به طور علنی وارد کار مواد غذایی شد. می‌خرید، انبار می‌کرد و گران می‌فروخت. داستان‌هایی که از ریچموند و ویلمینگتون به آتلانتا می‌رسید آن قدر شرم‌آور و کثیف بود که حتی آنان که در گذشته او را در خانه خود پذیرفته بودند، به شدت شرمنده بودند.

با وجود این سختی‌ها و نگرانی‌ها، جمعیت ده هزار نفری آتلانتا در طول جنگ

دو برابر شده بود. گویی این اعمال و معاملات قاچاق بر حیثیت آن افزوده بود. از گذشته‌های دور شهرهای ساحلی بر سراسر جنوب نفوذ داشتند، چه از جهت تجارتی و چه از جهات دیگر. امّا این شهرها دیگر در اثر محاصره طولانی و شدید، اعتبار و اهمیت خود را از دست داده بودند و در بنادر، دیگر شور و فعالیّت گذشته مشاهده نمی‌شد. جنوب باید برای نجات خود کاری می‌کرد. اگر می‌خواست در جنگ پیروز شود باید به ناحیه مرکزی خود توجه می‌کرد و آتلانتا هسته اصلی آن را تشکیل می‌داد. مردم شهر رنج می‌کشیدند و مثل بخش‌های دیگر ایالت، با محرومیت و بیماری و مرگ دست به گریبان بودند؛ امّا گویی آتلانتا هنوز طعم جنگ را به درستی احساس نکرده بود. آتلانتا قلب حکومت کنفدراسیون به حساب می‌آمد که هنوز پر قدرت می‌تپید و راه آهنش چون رگ به جای خون، صف بی‌انتهای سربازان و مهمات و سیورسات، با خود می‌آورد.

□ □ □

اگر آن روزهای سخت نبود، اسکارلت از دیدن لباس‌های مندرس و کهنه و کفش‌های پاره بسیار ناراحت می‌شد، اما دیگر اهمیت نمی‌داد، زیرا کسی که خود را به خاطر او می‌آراست، حضور نداشت. در آن دو ماه گذشته خود را شاد و سعادتمند حس می‌کرد، خوشحال‌تر از همه عمرش. آیا ضربان قلب اشلی را هنگامی که او را به آغوش می‌فشرد، احساس نکرده بود؟ آیا نگاه ناامیدانهٔ او را در آن لحظه پر سوز و وداع ندیده بود؟ اشلی او را دوست داشت. حالا دیگر مطمئن بود. و این احساس آن قدر برایش شیرین بود که می‌توانست با ملانی مهربانی کند. اکنون برای ملانی غصه می‌خورد و با تحقیر مختصری، برای کوری و سادگی او اظهار تأسف می‌کرد.

به خود می‌گفت: «وقتی جنگ تمام شود! وقتی تمام شود ـ بعد...»

و گاهی نیزه‌های کوچک ترس به سویش پرتاب می‌شد و از خود می‌پرسید: «بعد چه؟» ولی طبق عادت دیرین این فکر را از ذهنش بیرون می‌انداخت. وقتی جنگ تمام شود همه چیز عاقبت سامان می‌گیرد. و اگر اشلی او را دوست دارد، دیگر نمی‌تواند با ملانی زندگی کند.

امّا طلاق غیر ممکن بود؛ الن و جرالد نیز که هر دو مسیحیان متعصبی بودند مخالفت می‌کردند، و اگر هم اشلی همسرش را طلاق می‌داد، آنان به اسکارلت اجازه نمی‌دادند با مرد مطلّقه‌ای ازدواج کند. معنی این کار پشت پا زدن به مذهب و طرد از کلیسا بود! اسکارلت بارها راجع به این مسئله فکر کرده بود، تصمیم گرفته بود از میان کلیسا و اشلی، اشلی را انتخاب کند! امّا، وای، چه رسوایی بزرگی به پا می‌شد! مردم مطلّقه نه تنها از جانب کلیسا، بلکه از جانب جامعه هم مطرود اعلام می‌شدند. هیچ کس اشخاص مطلقه را نمی‌پذیرفت. اما به هر حال این همه، به خاطر اشلی بود. حاضر بود همه چیزش را در برابر اشلی قربانی کند.

مطمئناً وقتی جنگ به پایان می‌رسید همه چیز درست می‌شد. اگر اشلی او را دیوانه‌وار دوست داشته باشد، بالاخره راهش را پیدا می‌کند. بالاخره اسکارلت، اشلی را وادار می‌کرد که راهی پیدا کند. و هر روز که می‌گذشت او بیشتر نسبت به عشق اشلی به خودش مطمئن می‌شد و اطمینان می‌یافت که وقتی بالاخره یانکی‌ها شکست بخورند اشلی خودش همه چیز را به دلخواه سرو سامان خواهد داد. البته نظر اشلی این بود که یانکی‌ها بر آنان «مسلط» هستند. اما اسکارلت فکر می‌کرد این فکر احمقانه‌ای است. حتماً از روی خستگی و اضطراب بود. خودش شاید اصلاً اهمیت نمی‌داد که کدام طرف پیروز می‌شوند، یانکی‌ها یا جنوبی‌ها. مسئله مهم برای او این بود که جنگ زودتر تمام شود و اشلی به خانه باز گردد.

و بعد، هنگامی که باران‌ها و تگرگ‌های ماه مارس همه را خانه‌نشین کرده بود، آن ضربه بزرگ فرود آمد. چشمان ملانی از شادی برق می‌زد، با غروری شتابزده سرش را به زیر انداخت و به او گفت که حامله است.

«دکتر مید میگه اواخر آگوست یا اوایل سپتامبر باید منتظرش باشیم. خودم هم فکر می‌کردم ـ ولی مطمئن نبودم. اوه، اسکارلت خیلی خوب شد، نه؟ من به تو حسودیم می‌شد، در مورد وید، و دلم بچه می‌خواست. همیشه می‌ترسیدم نکنه یک دونه هم نداشته باشم، اما حالا یک دوجین می‌خوام.»

اسکارلت داشت موهای او را شانه می‌زد و او را برای خواب آماده می‌کرد. وقتی ملانی ماجرا را گفت، دستش با شانه در هوا خشکید.

گفت: «خدای بزرگ!» و برای یک لحظه آنچنان گیج شد که نفهمید چه می‌گذرد، و بعد ناگهان منظرهٔ در بستهٔ اتاق خواب ملانی در نظرش شکل گرفت، و دردی چاقووار در جانش فرو رفت. گویی این درد به او یاد آوری می‌کرد که اشلی خیانت بزرگی مرتکب شده، خیانتی چون خیانت یک مرد به همسرش. بچه. بچهٔ اشلی. آه چطور توانست؟ او که ملانی را دوست نداشت، اسکارلت را دوست داشت. ملانی نفس بریده گفت: «میدونم تعجب کردی، ولی چه خوب شد، نه؟ اوه، اسکارلت نمی‌دونم چطور این خبررو برای اشلی بنویسم! اگه خودم بهش می‌گفتم، این قدر

گیج و دستپاچه نمی‌شدم یا ـ یا ـ خُب، شاید هم چیزی بهش ننویسم و بذارم خودش، یواش یواش بفهمه، میدونی ـ»

«خدای بزرگ!» شانه از دستش افتاد و دستش را به میز آرایش گرفت تا از سقوط خود جلوگیری کند.

«عزیزم، این جور نگاهم نکن، می‌دونی که بچه‌دار شدن کار بدی نیست. تو خودت این جوری گفتی. نباید در مورد من نگران باشی، اگر چه می‌دونم تو اون قدر خوبی که ممکن نیست نگران نشی. البته دکتر میدگفت ـ گفت،» صورتش قرمز شد و ادامه داد، «که من خیلی لاغرم ولی شاید مشکلی برام پیش نیاد و ـ اسکارلت، راستی تو وقتی ویدرو حامله شدی، جریان رو به چارلی نوشتی؟ یا مادرت این کار روکرد، شاید هم آقای اوهارا؟ اوه، عزیزم اگه من هم مادر داشتم چی می‌شد. نمی‌دونم چطور ـ»

اسکارلت با خشونت گفت: «هیس! هیس!»

«اوه، اسکارلت، من چقدر احمقم، خیلی معذرت می‌خوام. آدم‌های خوشحال همیشه خودخواه میشن. نباید اسم چارلی رو می‌آوردم، اونم حالا ـ»

اسکارلت دوباره گفت: «هیس!» به سختی سعی می‌کرد جلوی احساساتش را بگیرد و چهره‌اش را عادی نگه دارد. ملانی هرگز نباید احساس او را می‌دانست، حتی نباید ظنین می‌شد.

ملانی آن زن پارسا و آداب‌دان، از اینکه چنین ظلمی بر اسکارلت روا داشته بود، سخت ناراحت بود و اینک می‌گریست. چطور توانسته بود به یاد اسکارلت بیاندازد که ویدماه‌ها پس از مرگ چارلز به دنیا آمده بود؟ چطور توانسته بود، این همه بی‌فکر باشد؟

فروتنانه گفت: «عزیزم، بذار کمکت کنم لباستو در بیاری. موهاتم شونه می‌کنم.»

اسکارلت گفت: «تنهام بذار،» صورتش مثل سنگ بی‌حالت و بی‌حرکت بود. و ملانی در حالی که بر ظلم خود زار زار می‌گریست از اتاق بیرون رفت و اسکارلت را بی‌اشک، با غرور پایمال شده، سرخورده و مغروق در دریای حسد، تنها گذاشت.

اسکارلت پیش خود فکر می‌کرد که دیگر نمی‌تواند زیر آن سقف، با زنی که بچه اشلی را در شکم داشت زندگی کند، فکر می‌کرد به تارا برود. به خانه، جایی که به آن تعلق داشت. نمی‌دانست چطور می‌تواند دوباره در چهره ملانی بنگرد و رازش فاش نشود. روز بعد با تصمیمی قاطع از خواب برخاست و قصد داشت بعد از صبحانه اثاثیه خود را جمع کند. اما همین که سر میز نشستند ـ اسکارلت ساکت و اندوهگین، عمه پیتی گیج و مبهوت و ملانی ویران و دل شکسته ـ تلگرافی رسید.

این تلگراف را موس مستخدم شخصی اشلی برای ملانی فرستاده بود.

«همه جا را دنبالش گشتم، ولی نتوانستم او را بیابم. آیا باید به خانه برگردم؟»

هیچ کس نمی‌دانست معنی این جملات چیست ولی نگاه هر سه زن گشاده از حیرت به یکدیگر افتاد، اسکارلت تمام آن فکرهایی را که در مورد بازگشت به خانه داشت یکسره فراموش کرد. بدون صبحانه از جای برخاستند و به تلگرافخانه رفتند تا به سرهنگ فرمانده واحد تلگراف کنند، وقتی رسیدند، تلگرافی از فرمانده مزبور رسیده بود.

«با کمال تأسف به اطلاع می‌رساند که سرگرد اشلی ویلکز از سه روز پیش به یک مأموریت گشتی اعزام شده، ولی تاکنون خبری از او در دست نیست. مراتب به اطلاع شما خواهد رسید.»

حالت آن سه زن در بازگشت به خانه بسیار بد بود. عمه پیتی صورتش را در دستمال پنهان کرده،های‌های می‌گریست، ملانی مات و رنگ پریده و اسکارلت ویران و قوز کرده در گوشه درشکه چپیده بود. به خانه که رسیدند اسکارلت به سرعت از پله‌ها بالا رفت و وارد اتاق شد، تسبیح خود را یافت و زانو زد و به دعا پرداخت. ولی کلمات از ذهنش می‌گریخت، صدایی از دهانش خارج نمی‌شد. ترسی بزرگ و هراسی ناگهانی او را ویران می‌کرد، یقین داشت که خداوند به خاطر گناه بزرگش، روی از او برگردانده و تنهایش گذاشته است. او مرد زن‌داری را دوست داشت و سعی کرده بود او را از همسرش جدا کند. و خداوند با کشتن آن مرد مجازاتش کرده بود. دلش می‌خواست دعا کند اما قادر نبود سرش را بالا، به سوی آسمان، نگه دارد. می‌خواست بگرید، اما اشکی نداشت. گویی اشک‌ها همه در دلش جمع شده بود، اشک داغی بود که سینه‌اش را می‌سوزاند، اما جاری نمی‌شد.

در اتاقش باز شد و ملانی به درون آمد. صورتش شبیه قلبی بود که از کاغذ سفید بریده باشند. گیسوان سیاهش تناقضی عجیب پدید آورده بود. چشمانش چون کودکان ترسان از تاریکی، گشاد شده بود.

در حالی که دست‌هایش را به سوی او می‌گشود گفت: «اسکارلت به خاطر اونچه که دیروز به تو گفتم منو ببخش، چون تو ـ حالا دارم می‌فهمم. اوه، اسکارلت، می‌دونم که شوهر عزیزم مرده!»

خود را در آغوش اسکارلت پنهان کرده بود و سینه‌های کوچکش بالا و پایین می‌رفت، هر دو روی تخت دراز کشیده بودند و یکدیگر را در بغل می‌فشردند. حالا دیگر اسکارلت هم می‌گریست، صورتشان به هم چسبیده بود و اشکشان مخلوط می‌شد. گریستن برای اسکارلت سخت بود، اما نه به اندازه نگریستن. فکر می‌کرد، اشلی مرده؛ و من با این عشق او را کشتم. دوباره بغضش ترکید و ملانی، چنانکه گویی اشک‌های او برایش آرامش بخش است، دست‌هایش را دور گردن او محکمتر کرد.

نجواکنان گفت: «حداقل، حداقل ـ بچه اونو دارم.»

و اسکارلت فکر کرد، «من چه دارم ـ هیچ ـ مگر تصویری از او، که با من وداع می‌کرد.» حسی از ترحم و حسادت ناگهان اندامش را پیمود.

□ □ □

اولین گزارش‌ها در مورد اشلی که در فهرست کشته شدگان آمده بود این بود، «مفقود ـ تصور می‌رود کشته شده باشد.» ملانی ده‌ها بار به سرهنگ اسلون[1] تلگراف کرده بود. آخرالامر نامه‌ای از او دریافت داشت که بعد از اظهار تأسف عمیق نوشته بود که واحد تحت فرماندهی سرگرد ویلکز به یک مأموریت اکتشافی گسیل شده و دیگر مراجعت نکرده است.

در مواضع شمالی‌ها یک سلسله زد و خوردهای سبک جریان داشت و موس مستخدم اشلی، با اندوه فراوان، جان خود را کف دست گرفته، به جستجوی جسد اربابش تا آن سوی خط دفاعی یانکی‌ها رفته بود، اما چیزی نیافته بود. ملانی که دیگر آرام شده بود تلگرافی مقداری پول حواله کرد تا موس به خانه برگردد.

وقتی دوباره نام او در لیست قرار گرفت، نور امیدی آن خانه ماتم زده را اندکی روشن کرد: «مفقود ـ احتمالا اسیر شده». دیگر امکان نداشت از رفتن ملانی به تلگرافخانه جلوگیری کرد، روزها سری به آنجا می‌زد و در ایستگاه راه آهن حضور می‌یافت و از هر قطاری که می‌رسید سراغ شوهرش را می‌گرفت، یا امید نامه‌ای داشت. حالا دیگر بیمار شده بود، حاملگی‌اش هم به اندازه کافی مشکل‌آفرین بود، ولی اصلاً به دستورات دکتر مید توجهی نداشت و در بستر استراحت نمی‌کرد. یک نیروی تب آلود او را تحریک می‌کرد و نمی‌گذاشت آرام باشد؛ و شب‌ها، اسکارلت ساعت‌ها بعد از اینکه به بستر می‌رفت، صدای راه رفتنش را در اتاق می‌شنید.

1. Sloan

یک روز بعد از ظهر، ملانی به خانه برگشت، عمو پیتر نزدیک بود از ترس قالب تهی کند، رت باتلر هم همراه آنان بود. در تلگرافخانه غش کرده بود و رت در حال عبور او را دیده بود و به منزل رسانده بود. او را بغل کرد و به طبقه بالا برد و در بستر گذاشت و به مستخدمین دستور داد آجر داغ، پتو و ویسکی بیاورند. بالشی زیر سرش قرار داد و همان طور بالای سرش ایستاد.

پرسید: «خانم ویلکز، مثل اینکه به زودی صاحب بچه میشین، این طور نیست؟»

اگر ملانی آن قدر ضعیف، بیمار و دل افکار نبود حتماً از شرمندگی از پا در می‌آمد. حتی وقتی دوستان نزدیکش، به وضع او توجه می‌کردند و راجع به بچه سوالاتی می‌کردند چقدر خجالت می‌کشید. معاینات دکتر مید هم که خودش به قدر کافی آزار دهنده بود. و برای یک مرد، آن هم مردی چون رت‌باتلر چنین سوالی بسیار دور از ذهن می‌نمود. اما افتادن در بستر، ضعیف و ناتوان، فقط به او امکان اشاره می‌داد. سرش را به علامت تصدیق تکان داد، اما بر خلاف انتظارش، چهره رت را مهربان و پر مهر دید.

«پس باید بیشتر مواظب خودتون باشین، این بدو بدوها و نگرانی‌ها کمکی بهتون نمی‌کنه، ممکنه به بچه صدمه بزنه. اگه به من اجازه بدین، خانم ویلکز، من آشنایانی در واشنگتن دارم که می‌تونم اطلاعاتی درباره آقای ویلکز به دست بیارم، می‌تونم تحقیق کنم. اگه اسیر شده باشه حتماً اسمش در فهرست ارتش فدرال هست و اگه اسیر نشده باشه ـ خوب، بهتر از این شک و تردیده. ولی اوّل باید قول بدین. قسم بخورید وگرنه کاری براتون نمی‌کنم.»

ملانی با صدای بلند گفت: «اوه، چقدر شما مهربونین. چطور مردم می‌تونن این چرت و پرت‌ها رو درباره شما بگن؟» بعد ناگهان به گریه افتاد، فکر می‌کرد با گفتن این حرف چه توهین بزرگی به او کرده است، از جانب دیگر اصلاً مایل نبود یک مرد غریبه او را در این شرایط ببیند. اسکارلت با قدم‌های سریع همراه با آجر داغ، پیچیده در پارچه، وارد شد و رت را دید که دست او را به دست دارد و نوازش می‌کند.

رت به قول خود وفا کرد. هیچ کس نمی‌دانست چه دست‌هایی را به کار انداخته بود. می‌ترسیدند سوال کنند، ممکن بود او را متهم کنند که با یانکی‌ها رابطه دارد. هنوز یک ماه نشده بود که رت اخباری با خود آورد. اخباری که اول آنان را خوشحال کرد ولی بعد اضطراب و ترس و اندوه به وجود آورد.

اشلی نمرده بود! مجروح شده بود و به اسارت در آمده بود، و پرونده‌ها نشان می‌داد که در راک‌آیلند[1]، قرارگاهی واقع در ایالت ایلی‌نوی[2]، زندانی است.

هیجان این خبر اول برایشان شادی آورد ولی بعد که آرام شدند، به هم نگاه کردند و گفتند: «راک آیلند!»، گویی می‌گفتند، «جهنم!»

همان طور که قرارگاه آندرسون ویل[3] برای شمالی‌ها وحشت آفرین بود راک آیلند هم برای جنوبی‌ها حکم جهنم را داشت و قلب هر جنوبی که خویشاوندی در آنجا داشت از شنیدن نام آن می‌لرزید.

لینکلن از مبادلهٔ اسرا خودداری کرده بود زیرا می‌دانست که تعداد اسرای شمال در جنوب زیاد است و فراهم کردن پوشاک و خوراک فشار سنگینی به حکومت کنفدراسیون وارد می‌کند و موجب تضعیف آن می‌شود. هزاران هزار کت آبی در بازداشتگاه آندرسون ویل زندانی بودند که اکثر آنان زخمی و بیمار بودند و لوازم پزشکی و دارو و نوار زخم‌بندی در اختیار نداشتند. قرارگاه راک آیلند از آن هم بدتر بود و مجروحان و بیماران جنوبی در آن مکان وحشت‌آور مثل شپش روی هم ریخته بودند و فریادرسی نداشتند. آنچه ارتش جنوب به اسرای یانکی می‌داد همان جیره جنگی سربازی بود، چربی خوک و لوبیای خشک. در قرارگاه اندرسون‌ویل یانکی‌ها مثل پشه و مگس دسته دسته می‌مردند. گاهی تعداد تلفات به یکصد نفر در روز می‌رسید. این اخبار که به شمال می‌رسید، یانکی‌ها نیز بر سخت‌گیری‌ها می‌افزودند و راک‌آیلند در واقع به مرکز قصّابی سربازان جنوب شهرت یافته بود. غذا حتی به اندازه جیره جنگی هم نبود، یک پتو برای سه نفر داده می‌شد و علاوه بر سفاکی‌ها و شکنجه‌ها، بیماری‌هایی چون ذات‌الریه و آبله و حصبه، سربازان بی‌دفاع را چون برگ خزان بر زمین می‌ریخت. راک آیلند به قرارگاه طاعون زده شهرت یافته بود. سه چهارم سربازان جنوبی که در این بازداشتگاه اسیر بودند هرگز باز نگشتند.

و اشلی در آن مکان پر هراس بود! زنده بود امّا مجروح بود، در راک آیلند بود و

---

1. Rock Island 2. Illinois

۳. Andersonville. نام بازداشتگاه معروفی که در ایالت جورجیا قرار داشت و اسرای جنگ‌های انفصال در آن نگهداری می‌شدند. بیش از ۱۳۰۰۰ نفر از شمالی‌ها به علت شرایط نامساعد و بروز بیماری‌های مهلک در سال ۱۸۶۴ و ۱۸۶۵ دراین بازداشتگاه تلف شدند. فرمانده بازداشتگاه، «سروان هنری ویرز» بعد از خاتمه جنگ در دادگاه نظامی محاکمه و اعدام شد. این قرارگاه اکنون پارک ملّی است. ـ م.

برف در ایلی‌نوی بسیار سنگین می‌بارید و اشلی در زمستان به آنجا رفته بود. شاید تاکنون از جراحت مرده بود. شاید آبله گرفته بود. آیا ذات‌الریه داشت، بدون پتویی که رویش بکشد؟

ملانی می‌گفت: «اوه، سروان باتلر، راهی وجود ندارد که شما ـ شما نفوذ تونو به کار بندازین تا بلکه بشه اونو مبادله کرد؟»

«آقای لینکلن که خیلی رحیم و عادل است، همون که برای پنج تا پسر خانم بیکسبی[1] گریه می‌کنه، دیگه اشکی نداره که برای هزاران یانکی که دارن تو آندرسون ویل می‌میرن بریزه.» رت این را گفت و ادای گریستن را در آورد. «اصلاً اهمیت نمی‌ده، اگه همشون هم بمیرن باز هم ککش نمی‌گزه. فرمان صادر شده. مبادله‌ای در کار نیست. من ـ من قبلا به شما نگفتم، خانم ویلکز، شوهر شما یک دفعه شانس داشته که از اونجا بیرون بیاد ولی امتناع کرده.»

ملانی با ناباوری گفت: «اوه، نه!»

«بله، باور کنید. یانکی‌ها دارن سرباز جمع می‌کنن که به مرزهای شمال بفرستن تا با سرخپوست‌ها بجنگن. اون‌ها رو از افراد ارتش کنفدراسیون که اسیر هستن، به صورت داوطلب می‌گیرن. هر زندانی که قسم بخوره خیانت نمی‌کنه و نام‌نویسی کنه، بعد از دو سال خدمت ولش می‌کنن بره پی کارش. و آقای ویلکز قبول نکرده.»

اسکارلت فریاد زد: «چطور می‌تونسته قبول کنه؟ چرا قسم نخورده و بعد فرار نکرده؟»

ملانی با کمی خشونت جوابش را داد.

«چطور می‌تونی چنین پیشنهادی بکنی؟ آیا این کار درسته که قسم بخوره و بعد به شرافت جنوبی خودش خیانت کنه؟ اون هم در مقابل یانکی‌ها؟ من ترجیح می‌دم توی همون راک آیلند بمیره و چنین کاری نکنه. اگه در زندان هم بمیره من بهش افتخار می‌کنم. ولی اگه این کار زشتو بکنه، مطمئن باشین دیگه هیچ وقت تو روش نگاه نمی‌کنم. هرگز! اوه، البته که امتناع کرده.»

هنگامی که اسکارلت، رت را تا دم در مشایعت می‌کرد با خشم پرسید: «اگه تو جای اون بودی قسم نمی‌خوردی تا خودت رو از اون جهنم خلاص کنی؟»

رت خندید و در حالی که دندان‌هایش از زیر سبیلش پیدا بود گفت: «البته.»

---

1. Bixby

«پس چرا اشلی این کاررو نکرده؟»

رت گفت: «چون آدم شرافتمندیه.» و اسکارلت تعجب می‌کرد که چطور ممکن است یک تحقیر را در قالب جمله‌ای محترمانه بیان کرد.

بخش سوّم

فصل هفدهم

ماه مه ۱۸۶۴ فرا رسید ـ ماهی داغ و خشک که بوته‌های گل را از میان می‌برد ـ و یانکی‌ها تحت فرماندهی ژنرال شرمن در جورجیا بودند، بالای دالتون[1]، یکصد مایلی شمال غرب آتلانتا. شایعاتی در جریان بود حاکی از این که در ناحیه مرزی جورجیا و تنسی نبردهای هولناکی رخ داده است. یانکی‌ها داشتند برای حمله به خط آهن وسترن و آتلانتیک آماده می‌شدند، خطی که آتلانتا را به تنسی و غرب ارتباط می‌داد؛ همان خط آهنی که جنوبی‌ها توانسته بودند آن را با فتح چیکامائوگا در پاییز گذشته حفظ کنند.

اما آتلانتا به دلایل بسیار، از جنگی که در آن سوی دالتون جریان داشت نگرانی به خود راه نمی‌داد. محلی که یانکی‌ها داشتند در آن جمع می‌شدند چند مایل در جهت جنوب شرق، تا چیکامائوگا فاصله داشت. آنان یک بار به عقب رانده شده و سعی کرده بودند از گذرگاه‌های کوهستانی عبور کنند اما موفق نشده بودند، بنابراین هیچ دلیلی نداشت این بار هم عقب‌نشینی نکنند. آتلانتا ـ و تمام جورجیا ـ می‌دانست که این ایالت برای کنفدراسیون حیاتی است و ژنرال جوجانستون[2] اجازه نمی‌دهد که

---

1. Dalton

۲. Joseph Eggleston Johnston. (۱۸۰۷-۱۸۹۱) ژنرال جنوبی. اهل ویرجینیا بود و از وست‌پوینت فارغ‌التحصیل شد. در جنگ‌های سمینول و بلاک هاوک و مکزیک شرکت داشت. در ←

یانکی‌ها مدتی طولانی خط مرزی را در اشغال داشته باشند. جو پیر و ارتش او هرگز اجازه نخواهند داد که حتی یک یانکی پای خود را از دالتون بیرون بگذارد؛ زیرا آرامش آتلانتا بسیار اهمیت داشت، آتلانتا باید آرام باقی می‌ماند تا بتواند خدمات جنگ را به انجام رساند. جورجیا در میان تمام ایالت‌های جنوبی اهمیت فوق‌العاده‌ای داشت. کارخانجات اسلحه‌سازی و منسوجات پشمی و نخی در آنجا قرار داشت، به علاوه انبار بزرگ غله به شمار می‌رفت و در میان دو شهر آتلانتا و دالتون شهر روم قرار داشت که یک کارخانه بزرگ توپ‌ریزی داشت. شهرهای اتووا[1] و آلاتونا[2] از مراکز بزرگ فولادسازی بودند که در جنوب ریچموند قرار داشتند. در آتلانتا نه تنها کارخانه‌های اسلحه‌سازی، زین‌سازی، چادردوزی و مهمات سازی وجود داشت بلکه صنایع بزرگ جنوب، کارگاه‌های ریل گذاری و بیمارستان‌های متعدد نیز در این شهر بود. آتلانتا محل تلاقی چهار خط آهن بود که تمام حیات کنفدراسیون به آن‌ها بستگی داشت.

به این ترتیب جای نگرانی برای هیچ کس نبود. به علاوه دالتون خیلی دور بود و تقریباً نزدیک مرز تنسی قرار داشت. سه سال بود که جنگ در تنسی ادامه یافته بود و مردم دیگر به این نوع خبرها عادت کرده بودند و جبهه تنسی را نیز مانند ویرجینیا و رودخانه میسی‌سی‌پی و سایر جبهه‌های دور افتاده دیگر می‌دانستند. جو پیر و افرادش میان یانکی‌ها و آتلانتا قرار داشت و بعد از ژنرال لی، ژنرالی مهمتر از جانستون نبود، و هم او بود که جانشین «جکسون دیوار سنگی» شده بود.

دکتر مید در سخنان خود به این نکات اشاره می‌کرد، او در یک شب گرم ماه مه عده‌ای از اهالی شهر را در ایوان خانه عمه پیتی جمع کرده بود و می‌گفت که آتلانتا از هیچ چیز نمی‌ترسد زیرا ژنرال جانستون در کوهستان، درست مثل قلعه‌ای پولادین ایستاده و اجازه نمی‌دهد حتی یک یانکی عبور کند. شنوندگانش این سخنان را با

→

جنگ اول بال‌رد دلاوری‌های زیادی از خود نشان داد و پس از آن به فرماندهی لشکر شمال جورجیا منصوب شد. او علاوه بر کارهای نظامی، در مسایل و مشکلات سیاسی کنفدراسیون جنوب نیز طرف مشورت قرار می‌گرفت. بعد از جنگ به خدمت راه آهن در آمد و یکی از سران اتحادیه راه آهن سراسری آمریکا شد. دو سال هم نماینده کنگره شد و در کابینهٔ «پرزیدنت گرووروکلیولند» به ریاست کل راه آهن رسید و تا پایان عمر در همین مقام باقی بود (۱۸۸۱-۱۸۷۹). - م.

1. Etowah

2. Allatoona

اشتیاق گوش می‌کردند. آنان که در آن گرگ میش غروب نشسته بودند و حرف‌های او را می‌شنیدند نخستین حشرات شب‌تاب را می‌دیدند که در آن هوای تیره، چرخ زنان گذر می‌کردند و در ذهن آنان خط‌های عمیقی باقی می‌گذاشتند. خانم مید در حالی که دستش را دور بازوی فیل حلقه کرده بود امیدوار بود که حرف‌های شوهرش راست باشد، اگر جنگ به آن‌ها نزدیک‌تر شود چاره‌ای جز رفتن فیل باقی نمی‌ماند. او حالا شانزده ساله بود و عضو گارد ملّی شده بود. فانی السینگ رنگ پریده با آن حلقه‌های کبود دور چشمانش که از حادثه گتیس برگ تاکنون بر جای مانده بود سعی می‌کرد ذهن خود را از حوادث چند ماه گذشته که بسیار آزارش می‌داد دور نگه دارد - ستوان دالاس مک‌لور هنگام عقب‌نشینی طولانی در آن باران شدید و هراسناک به سوی مری‌لند، روی یک گاری که گاوی آن را می‌کشید مرده بود.

بازوی از کار افتاده سروان کاری آشبورن دوباره او را آزار می‌داد و از بابت اینکه آشنایی‌اش با اسکارلت به جایی نرسیده بود ناراحت به نظر می‌رسید. این حالت از روزی در او آغاز شده بود که خبر اسارت اشلی ویلکز به آتلانتا رسیده بود، اگر چه خود اصلاً نمی‌توانست ارتباط میان این دو موضوع را درک کند. اسکارلت و ملانی هر دو درباره اشلی فکر می‌کردند، همان طور که همیشه چنین می‌کردند، هر وقت حادثه تازه‌ای اتفاق می‌افتاد یا سخنی پیش می‌آمد، هر دو خواه ناخواه افکارشان به سوی اشلی کشیده می‌شد. افکار اسکارلت تلخ و اندوهگین بود: «حتما تا حالا مرده، وگرنه خبری از او می‌رسید.» و ملانی که امواج خروشان هراس، پیوسته او را به بالا و پایین پرتاب می‌کرد در ساعت‌های طولانی، دائما به خود می‌گفت: «او نمرده است. اگر مرده بود من می‌فهمیدم، حس می‌کردم.» رت باتلر در تاریکی دراز کشیده بود. پاهایش را روی هم انداخته و از چهره تاریکش چیزی فهمیده نمی‌شد. وید کوچک، جناغ خروسی را در دست می‌فشرد و آرام در بغل رت آرمیده بود. اسکارلت اغلب هنگامی که رت به خانه آنها می‌آمد اجازه می‌داد وید تا دیر وقت بیدار بماند، زیرا این بچه کوچولوی خجالتی به رت علاقه عجیبی داشت و رت نیز نشان می‌داد که او را دوست دارد. معمولاً اسکارلت از حضور این بچه در جمع خوشش نمی‌آمد ولی وید همیشه در بغل رت آرام می‌گرفت. عمه پیتی هم کنار آنها نشسته بود و به خودش فشار می‌آورد که جلوی آروغ‌های خود را بگیرد، آن شب شام خوراک خروس خورده بودند ولی چون خروس بدبخت پیر بود او را ناراحت کرده بود.

آن روز صبح عمه پیتی تصمیم گرفته بود آن خروس پیر را قبل از اینکه بمیرد

بکشد و غذای لذیذی درست کند. این اواخر خروس بیچاره تنها مانده بود چون مرغ‌های حرمسرای او را قبلاً کشته بودند، به علاوه چنین خوراکی آن روزها در آتلانتا بسیار کمیاب بود.

مدت‌ها بود که دائما در لانه این طرف و آن طرف می‌رفت و ناامیدانه قوقولی قوقو می‌کرد. عمو پیتر گردنش را قطع کرده بود و عمه پیتی تصمیم گرفت خوراک لذیذی برای شام درست کند و دوستان خود را که مدت‌ها بود به مرغ و جوجه و خروس لب نزده بودند، دعوت کند. ملانی که پنج ماهه آبستن بود و مدت‌ها بود که از خانه پا بیرون نگذاشته و هفته‌ها میهمانی برگزار نکرده بود، به این فکر اعتراض کرد. ولی عمه پیتی برای اولین بار روی حرفش ایستاد و بسیار محکم از تصمیمش دفاع کرد. به نظر او خوردن این غذای لذیذ به تنهایی کار خوبی نبود و به علاوه به ملانی توصیه کرد که اگر نمی‌خواهد کسی حاملگی او را ببیند با بالا بردن یکی از فنرهای دامنش می‌تواند شکم بزرگ شده خود را پنهان کند.

«اُه، ولی عمه‌جون، من نمی‌خوام مردم ببینن، وقتی اشلی ـ»

عمه پیتی اگر چه ته قلبش مطمئن بود که اشلی مرده، گفت: «از این فکرهای بی‌مورد در مورد اشلی نکن، اون هم مثل من و تو زنده‌س، به علاوه معاشرت با مردم برات خیلی خوبه، و من می‌خوام از فانی السینگ هم دعوت کنم. خانم السینگ از من خواهش کرد که کمک کنم اون از این حالت بیاد بیرون و با مردم رفت و آمد کنه ـ»

«اوه عمه جون چه کار وحشتناکی می‌کنی، دالاس بیچاره تازه مرده ـ»

«ملی، اگه از این بیشتر با من یکی به دو کنی، گریه می‌کنم‌ها، بالاخره هر چی باشه من عمه توام، و بهتر می‌دونم چی به چیه. من دلم می‌خواد مهمونی بدم.»

و عمه پیتی مهمانی خود را داد، و درست در لحظه آخر کسی که اصلاً انتظار نداشت، یا دلش نمی‌خواست، وارد شد. درست هنگامی که بوی خروس سرخ شده تمام خانه را پر کرده بود، رت باتلر که از یکی از آن مسافرت‌های اسرارآمیزش بازگشته بود، دق‌الباب کرد و داخل شد، زیر بغلش یک بسته بزرگ از آن آب‌نبات‌های خوشمزه و در دهانش مقداری تعارفات دوپهلو برای عمه پیتی بود. کاری جز دعوت او از دستشان ساخته نبود، اگر چه عمه پیتی می‌دانست که دکتر مید و همسرش چه احساسی نسبت به او دارند و فانی اندوهگین از هر مردی که لباس نظامی نداشته باشد بدش می‌آید. میدها و السینگ‌ها، هرگز در ملاء عام با او همکلام نمی‌شدند ولی در منزل یک دوست شاید، البته، بسیار رسمی و مودبانه. به علاوه موقعیت او حالا دیگر با حمایت‌های مجدّانه ملانی کمی محکمتر شده بود. بعد از اینکه رت از راه‌های اسرارآمیز و مخصوص به خود، اخباری از اشلی دریافت کرده بود، ملانی آشکارا به همه اعلام کرده که تا وقتی زنده است، در خانه او به روی رت باتلر باز است و اصلاً به آنچه درباره این مرد می‌گویند اهمیت نمی‌دهد.

نگرانی‌های عمه پیتی هم با رفتار بزرگ منشانه رت رفع شد. طوری با فانی السینگ تعارفات محترمانه به جای آورد و دلسوزی کرد که فانی حتی به روی او لبخند زد، و شام برگزار شد. یک میهمانی اشرافی بود. کاری آشبورن کمی چای آورده بود، آن را از کیسه تنباکوی یک یانکی، در راه آندرسون ویل یافته بود، به همه یک فنجان رسید که کمی بوی تنباکو می‌داد. از آن خروس پیر به هر نفر یک قطعه کوچک رسید علاوه بر آن مقدار زیادی خوراک ذرّت و پیاز، قدحی لوبیای پخته و دریایی از سوپ رقیق برنج هم بود ولی چون آرد پیدا نمی‌شد، سوپ آبکی شده بود. دسر هم عبارت بود از پای سیب‌زمینی شیرین و آب نبات‌های رت و سیگارهای برگ هاوانا برای آقایان همراه با شراب گیلاس که رت با خود آورده بود؛ همه اعتراف کردند که این یک ضیافت مفصل به سبک ضیافت‌های لوکولان[1] بوده است. وقتی آقایان در ایوان خانه به خانم‌ها پیوستند، صحبت به جنگ رسید. در این ایام همیشه صحبت‌ها به جنگ ختم می‌شد، شروع هر موضوعی جنگ و خاتمه آن هم جنگ بود. گاهی اوقات اندوهناک می‌شد، ولی اغلب همراه با خنده و شوخی بود، اما همیشه جنگ در مرکز بحث قرار داشت. عشق‌های جنگی، عروسی‌های جنگی، مرگ‌های جنگی در بیمارستان و میدان، اتفاقات اردوگاه، درگیری‌ها، بزدلی‌ها، شوخ طبعی‌ها، غم‌ها، ناامیدی‌ها و امیدها. امید، همیشه امید. امید پایدار و نیرومند، علی‌رغم شکست‌های تابستان گذشته.

وقتی سروان آشبورن اعلام کرد که مأموریّت جدیدی در دالتون به او واگذار شده، همه خانم‌ها با نگاه خود بر بازوی از کار افتاده او بوسه زدند و گفتند که اجازه

---

۱. Lucius Licinius Luculus (۱۱۰-۵۶ ق. م) زمان رُمی بود که اقتدار بسیار داشت. بعد از جنگ‌های بسیار، بالاخره از زندگی سربازی خسته شد و در رم اقامت گزید و زندگی محللی برای خود درست کرد. نوع زندگی اشرافی او را هیچ یک از سرداران و اشراف رم نداشتند. در تاریخ روش خوشگذرانی‌های او را لوکولان خوانده‌اند. جنگ‌های او با مهرداد ششم اشکانی، پسر مهرداد پنجم، پادشاه ایران، آسیای صغیر و پونتوس به کرات صورت گرفت که اغلب امپراتوری ایران با نیروی دریایی قوی و پیاده نظام و سوار نظام پارتی خود بر او غلبه داشت. ـ م.

نخواهند داد برود، چون غیر از او جوان رشید و زیبایی را نمی‌شناسند که بتواند از آن‌ها مواظبت کند.

کاری جوان از تعارف خانم مید، ملانی، عمه پیتی و فانی سرخ و سفید می‌شد و آرزو می‌کرد آنچه که اسکارلت گفته، از ته دل باشد.

دکتر مید در حالی که دستش را روی شانه کاری می‌گذاشت گفت: «خُب، به سرعت برق بر می‌گردد. درگیری کوچیکیه. و یانکی‌ها به طرف تنسی عقب نشینی می‌کنن. وقتی این بچه‌ها به اونجا برسن، ژنرال فورست هوای همشون رو داره، شما خانم‌ها نباید از نزدیک شدن یانکی‌ها نگران بشین چون ژنرال جانستون مثل یک دژ فولادی سر راهشون ایستاده. بله، قلعه فولادی.» روی این جمله‌اش تأکید گذاشت. «شرمن هرگز نمی‌تونه نزدیک بشه. نمی‌تونه با جو پیر در بیفته.»

خانم‌ها لبخند رضایت زدند. بیان روشن و شیرین برای آن‌ها حقیقتی مسلّم بود. به علاوه مردها این مسائل را بهتر از زنان درک می‌کردند و اگر او می‌گفت، ژنرال جانستون یک قلعه فولادی است، پس حتماً هست، مردها تردیدی در گفته‌های او نداشتند. از آن میان فقط رت سخن گفت. او از هنگام شام ساکت بود و در سایه روشن نشسته بود و به حرف‌های جنگی گوش می‌داد، بچه را در بغل داشت و حالت مسخره‌ای به لبانش داده بود.

«شنیده‌ام که ژنرال شرمن یکصد هزار قشون داره، تازگی‌ها تجدید قوا کرده، با همین قشون داره میاد!»

جواب دکتر مید کوتاه بود. از آن لحظه که رت پا به مجلس گذاشته بود ناراحت به نظر می‌آمد. فقط احترام به صاحب خانه و خودش و میهمانان دیگر نمی‌گذاشت که احساس واقعی خود را به رت نشان دهد.

با لحن محکمی گفت: «مقصودتون چیه آقا؟»

«فکر می‌کنم سروان آشبورن، همین چند دقیقه پیش گفت که ژنرال جانستون فقط چهل هزار نفر داره، فکر می‌کنم اون فراری‌هایی رو هم که دوباره برگشتن حساب کرده.»

خانم مید با خشم گفت: «آقا، در ارتش جنوب سرباز فراری وجود نداره.»

رت با تمسخر جواب داد: «عذر می‌خوام، مقصودم هزاران سربازیه که به مرخصی رفته بودن و یادشون رفته بود دوباره برگردن. یا مثلاً مجروحانی که تو بیمارستان‌ها بودن و یا تا حالا تو خونه بودن و دوباره سرکارشون رفتن.»

چشم‌های رت درخشش خاصی داشت و خانم مید لب‌های خود را از خشم گاز می‌گرفت. اسکارلت نزدیک بود با صدای بلند بخندد. رت باز هم حریف را رانده و پیروز شده بود. صدها سرباز فراری بودند که در مناطق باتلاقی و کوه‌ها پنهان شده بودند و خود را از دسترس دژبان‌ها دور نگه می‌داشتند. اینها کسانی بودند که این جنگ را «جنگ غنی و جنگ فقیر» می‌دانستند و به قدر کافی رنج و عذاب را تحمل کرده بودند. این‌ها گریخته بودند ولی اصلاً مایل نبودند نامشان در فهرست فراریان ثبت شود. این‌ها بیهوده سه سال در انتظار مرخصی به سر برده بودند و دائما پیام‌ها و نامه‌های ناراحت‌کننده‌ای از خانواده خود دریافت می‌کردند: «ماگرسنه‌ایم.»، «امسال از محصول خبری نیست. کسی نیست در مزرعه کار کند. برای این است که گرسنه مانده‌ایم.»، «مأمورین ارتش هر چه داشتیم بردند. مدت‌هاست که از طرف تو پولی نرسیده. خوراک ما فقط لوبیای خشک است.»

همیشه همین ناله‌ها بلند بود: «گرسنه‌ایم، زنت، بچه‌هایت، پدر و مادرت. جنگ پس کی تمام می‌شود؟ کی به خانه می‌آیی؟ ماگرسنه‌ایم، گرسنه.»

هنگامی که ارتش مرخصی را لغو کرد، افراد، فرار را آغاز کردند. بدون اجازه به خانه بازگشتند تا زمین‌ها را شخم کنند، بکارند و محصول درو کنند. خانه‌ها را تعمیر کنند، و زندگی خود را کمی سامان دهند. افسران که همه چیز را به خوبی می‌دانستند، پیغام دادند که سربازان بهتر است برگردند، چون جنگ‌های بیشتری در راه بود. به این سربازان نامه نوشتند که همه به واحدهای خود باز گردند، مجازاتی در بین نخواهد بود. و افراد برگشتند، وقتی به آن‌ها قول داده شد که این وضع دو سه ماه بیشتر ادامه ندارد، همه بازگشتند. اما این «مرخصی‌های شخم» در چشم دشمن مفهومی نداشت و این افراد همه از دید آن‌ها فراری بودند و ارتش جنوب را ضعیف‌تر و شکننده‌تر جلوه می‌دادند.

دکتر مید با صدای سردی آن سکوت آزار دهنده را شکست، «سروان باتلر، تفاوت تعداد قشون ما و یانکی‌ها هیچ وقت مهم نبوده. یک سرباز کنفدراسیون به یک دوجین یانکی می‌ارزه.»

زن‌ها همه با تکان سر تأیید کردند. هر کسی این را می‌داند.

رت گفت: «در ابتدای جنگ این فرمایش شما حقیقت داشت، شاید هم حالا داشته باشد، به شرط اینکه سرباز جنوبی گلوله برای تفنگش، کفش برای پایش و غذا برای شکمش داشته باشد، ها، سروان آشبورن؟»

در صدای آرامش، اثراتی از تحقیر مشاهده می‌شد. سروان آشبورن عصبانی بود، در اینکه از رت خوشش نمی‌آمد تردیدی وجود نداشت. خیلی دلش می‌خواست طرف دکتر مید را بگیرد، ولی نمی‌توانست دروغ بگوید، علت اینکه علی رغم بازوی آسیب دیده‌اش، تقاضا کرده بود او را به جبهه دالتون اعزام کنند این بود که می‌دانست اوضاع چقدر وخیم است، افراد غیر نظامی قادر به درک این وخامت نبودند. مردان دیگری هم بودند که با چوب زیر بغل راه می‌رفتند، از یک چشم کور بودند، گلوله انگشت‌هایشان را برده بود، یک دست نداشتند و اغلب در کارپردازی ارتش، بیمارستان‌ها، پستخانه و راه آهن کار می‌کردند، ولی تقاضا کرده بودند به جبهه اعزام شوند. آنان می‌دانستند که جو پیر افراد زیادی می‌خواهد.

آشبورن ساکت ماند و دکتر مید دوباره غرشی کرد، دیگر خشمگین نبود، «مردان ما قبلاً هم بدون کفش و غذا جنگیدن و پیروز شدن. دوباره هم می‌جنگن و پیروز میشن. و من به شما میگم، ژنرال جانستون رو نمی‌تونن از جاش تکون بدن. این راه‌های کوهستانی همیشه پناهگاه خوبی بودن، از قدیم مثل قلعه‌های محکمی جلوی هر هجومی رو گرفتن. ترموپیل[1] رو به یاد بیارین ـ ترموپیل!»

اسکارلت خیلی به ذهن خود فشار آورد ولی ترموپیل برایش مفهومی نداشت.

رت با همان لحن سابق و همان حالت مسخره‌ای که به لب‌هایش داده بود گفت:

«مدافعین ترموپیل تا آخرین نفر کشته شدن، نه دکتر؟»

«داری مسخره می‌کنی، مرد جوان؟»

«دکتر! خواهش می‌کنم، مقصود منو درک نکردین، منظور من توهین نبود، می‌خواستم اطّلاعاتم بیشتر بشه، اطلاعات من از تاریخ گذشته زیاد خوب نیست.»

دکتر فوراً جواب داد: «اگه احتیاج باشه، قبل از اینکه یانکی‌ها بتونن یک قدم وارد خاک جورجیا بشن، ارتش ما تا آخرین نفس و آخرین نفر خواهد جنگید. ولی این طور نمیشه. در همون حمله اوّل یانکی‌ها از جورجیا بیرون میرن.»

ناگهان عمه پیتی از جا برخاست و از اسکارلت خواست برای آن‌ها پیانو بزند و آواز بخواند. حس کرد مکالمه‌ها دارد کم‌کم سخت‌تر می‌شود و ممکن است به دریایی توفانی بدل گردد. خیلی خوب می‌دانست که با حضور رت در مجلس بالاخره این درگیری‌های لفظی پیش می‌آید. هر وقت او حضور داشت از این دردسرها هم بود. فقط نمی‌فهمید او چطور مرافعه را شروع می‌کرد. خدایا اسکارلت در این مرد چه می‌دید؟ چرا ملی از او دفاع می‌کرد؟

اسکارلت خاضعانه از جای برخاست و به سراغ پیانو رفت. سکوتی فرو افتاد، در آن سکوت غم‌انگیز، همه داشتند به رت نگاه می‌کردند. چطور ممکن است کسی قلباً و روحاً در قدرت ژنرال جانستون و قشونش تردید کند؟ این اعتقاد، یک وظیفه مقدّس به شمار می‌رفت. و آنان که خائن بودند و نمی‌خواستند که این اعتقاد را مقدّس شمارند، حداقل بهتر بود دهان خود را می‌بستند.

اسکارلت نواختن آغاز کرد و صدای گرمش چون موج تاب بر می‌داشت و با چین و شکن‌های کوتاه و بلند در فضای تیره اوّل شب به دل تاریکی فرو می‌رفت. کلام یک آواز مشهور بر لبانش جاری بود:

«در جایی که دیوارهای سفید داشت
جایی که مردگان افتاده بودند
و مرگ در انتظار بود ـ
در انتظار آنکه با سرنیزه و گلوله و خمپاره مجروح شده بود ـ
محبوب کسی را آوردند تا به خاک بسپارند.
«محبوب کسی! دلداده کسی! چه جوان، چه شجاع!
هنوز می‌تابید بر چهره بی‌رنگ و شیرینش ـ
که به زودی در گور می‌رفت ـ
طراوت مطبوع کودکی.»

صدای سوپرانوی اسکارلت همچنان در فضا رها بود.

«تاب آن موی طلایی آغشته به ـ» فانی السینگ نیم خیز شد و با بغضی گره خورده در گلو گفت: «یک چیز دیگه بخون!»

پیانو ناگهان ساکت شد و اسکارلت در حالتی از حیرت و دستپاچگی فرو رفت. و بعد اولین آکوردهای ترانه «تن پوش خاکستری» را آغاز کرد و ناگهان یادش آمد که

---

۱. Thermopylae. تنگه مشهور یونانیان ـ ۴۸۰ سال پیش از میلاد مسیح. خشایار شاه پادشاه هخامنشی برای ورود به اسپارت باید از این معبر عبور می‌کرد. لئونیداس پادشاه اسپارت بود ولی چون موفق نشد همراهی شهرهای دیگر یونان چون آتن، و تب را جلب کند به ناچار خود همراه با سیصد نفر گارد مخصوص تنگه ترموپیل را اشغال کرد. خشایار شاه با خود ۱۲۰۰ کشتی آورده بود و کشتی‌های آرتمیس هم به او ملحق شده بود و تعداد سپاهیانش از هفتاد هزار تجاوز می‌کرد. لئونیداس توانست با شهامت تمام سه روز مقاومت کند عاقبت با دخالت سربازان گارد جاویدان کار یکسره شد و تمام یونانیان کشته شدند و خشایار شاه یونان را مسخر نمود. حماسه لئونیداس و یارانش در تاریخ به صورت اسطوره‌ای از یک کار شگفت‌انگیز باقی ماند. ـ م.

این ترانه چقدر ممکن است قلب‌ها را به درد آورد. پیانو دوباره از صدا افتاد. تمام ترانه‌هایی که در یادش بود همه درباره مرگ و جدایی و غم بود.

رت به سرعت از جا برخاست و وید را در دامن فانی السینگ گذاشت و به سوی اسکارلت رفت.

«ترانه "همون خونه قدیمی من در کنتوکی" رو بخون.» و اسکارلت با شادمانی از نو خواندن آغاز کرد. صدای او با صدای باس رت چفت شد. و هنگامی که آن دو به قسمت دوّم آن رسیدند آرامشی به حاضران دست داد. گر چه این ترانه هم زیاد نشاط‌انگیز نبود.

«این بار سنگین را فقط چند روز دیگر
به دوش خواهم کشید!
غمی نیست اگر سنگین است!
فقط چند روز دیگر با گام‌های لرزان، در این راه!
بعد
خانه قدیمی من در کنتوکی،
سلام بر تو!»

□ □ □

با گذر ایام ـ معلوم شد پیش بینی دکتر مید درست بوده است، ژنرال جانستون چون قلعه‌ای پولادین در گذرگاه‌های کوهستانی مشرف به دالتون ایستادگی می‌کرد، یکصد مایل دور از آتلانتا. ایستادگی و مقاومت او از جان مایه می‌گرفت، آن چنان سخت جلوی عبور شرمن را گرفته بود و با خواست او برای رسیدن به آتلانتا ستیز می‌کرد که عاقبت یانکی‌ها عقب نشستند و جلسه مشورتی بر پا نمودند. نمی‌توانستند ازروبرو آن خط دفاعی خاکستری را در هم بکوبند، بنابراین تصمیم گرفتند در تاریکی شب گذرگاه‌های کوهستانی را دور بزنند و از پشت سر جانستون حمله را آغاز کرده، راه آهن را در ریساکا[1]، پانزده مایلی جنوب دالتون قطع کنند.

برای حفظ خطوط آهن از خطر، ارتش کنفدراسیون مواضع کوهستانی خود را تخلیه کرد و زیر نور ستارگان، به سرعت در خطی مستقیم به ریساکا تاخت. وقتی شمالی‌ها مثل زنبور از تپه‌ها سرازیر شدند و به سوی آنان آمدند، جنگجویان جنوب منتظر بودند، با سینه‌های سپر کرده، گلوله‌های داغ و سرنیزه‌های درخشان، اما ناچار

1. Resaca

به سوی دالتون در حرکت بودند.

وقتی واگن‌های مملو از مجروحان و زخمی‌ها از دالتون با خبر عقب‌نشینی جو پیر به ریساکا وارد شد آتلانتا در حیرت فرو رفت و کمی نگران شد. مثل این بود که از آسمان شمال غرب تکه ابری سیاه بالا می‌آمد، اولین ابرهای توفان تابستانی. ژنرال به چه می‌اندیشید؟ چطور اجازه داد یانکی‌ها هیجده مایل در جورجیا نفوذ کنند؟ همان طور که دکتر مید هم گفته بود کوهستان، قلعه طبیعی مستحکمی بود. چرا جو پیر یانکی‌ها را همانجا نگه نداشت؟

جانستون ناامیدانه در ریساکا جنگید و بار دیگر یانکی‌ها را عقب راند. اما شرمن دوباره همان تاکتیک را تکرار کرد و در طول یک مسیر مارپیچ ارتش نیرومند خود را به حرکت در آورد و از رودخانه اوستانائولا[1] گذشت و دوباره از پشت سر، قوای کنفدراسیون را مورد حمله قرار داد و می‌خواست راه آهن را قطع کند. خط دفاعی خاکستری به ناچار دوباره از سنگرهای خونین خود خارج شد تا از خط آهن دفاع کند، و خسته و خواب زده، ویران از جنگ و راه پیمایی، و گرسنه، همیشه گرسنه، به سرعت از دره عبور کرد. آنان در شهر کوچکی به نام کالهون[2] واقع در شش مایلی جنوب ریساکا، راه را بر یانکی‌ها بستند، سنگر بندی کردند و به انتظار حمله ماندند. حمله آغاز شد، جنگی سخت و هول‌انگیز در گرفت و یانکی‌ها عقب نشستند. سربازان کنفدراسیون، خسته دراز کشیده بودند و بر دست‌ها تکیه کرده، در آرزوی لحظه‌ای استراحت بودند. اما استراحتی در کار نبود. شرمن دائما حمله می‌کرد و قدم به قدم نفرات خود را در حلقه‌ای بزرگ به آنان نزدیکتر می‌نمود و محاصره تنگتر می‌شد، و جنوبی‌ها بار دیگر به خاطر دفاع از راه آهن عقب رفتند.

ارتش کنفدراسیون با خستگی تمام، در خواب راه می‌رفت و به آینده فکر می‌کرد. و وقتی خوب فکر کردند دیدند که به جو پیر اعتماد دارند. می‌دانستند که دارند عقب‌نشینی می‌کنند ولی مطمئن بودند که شکست نخواهند خورد. مردان کافی برای پاسداری از سنگرها و جلوگیری از حملات برق‌آسای شرمن وجود نداشت. هر بار که یانکی‌ها حمله کرده بودند، با دفاع آن‌ها پس می‌رفتند. این عقب‌نشینی تا کی ادامه داشت، نمی‌دانستند. اما جو پیر می‌دانست چه می‌کند و همین برای آنان کافی بود. با مهارت تمام این عقب نشینی را رهبری می‌کرد. مردان زیادی را از دست داده بودند ولی تعداد کشته‌ها و اسیران شمال نیز دائما زیادتر می‌شد. جنوبی‌ها فقط

1. Oostanaula
2. Calhoun

چهار توپ از دست داده بودند و راه آهن را در پشت خود حفظ کرده بودند. در تمام این حملات، شرمن نتوانسته بود انگشتی به آن برساند. برای تسخیر راه آهن بود که آن همه سرباز حمله گاز انبری را با کمک واحدهای سوار آغاز کرده بودند ولی هیچ نتیجه‌ای به دست نیامده بود.

راه آهن هنوز مال آنان بود، خط آهنی که چون مار می‌خزید و از آن درّه آفتابی به سوی آتلانتا می‌رفت. مردان وقتی درخشش کمرنگ راه آهن را زیر نور ستارگان دیدند روی زمین دراز کشیدند و خوابیدند. مردان دراز کشیدند تا بمیرند و آخرین منظره‌ای را که با آن چشمان تار می‌دیدند راه آهن بود که داشت زیر تابش بی‌رحم آفتاب می‌درخشید، حرارت و گرما بر آن‌ها حمله می‌برد.

همراه با این عقب‌نشینی، تعداد زیادی از پناهندگان هم در حرکت بودند. زمینداران، کشاورزان، غنی و فقیر، سیاه و سفید، زنان و کودکان، پیران و محتضران، زخمی‌ها، افلیج‌ها، زنان باردار، همه، پیاده و سواره با گاری و درشکه، با اسباب و اثاثیه به سوی آتلانتا سرازیر می‌شدند. پنج مایل جلوتر از ارتش، پناهندگان در ریساکا، کالهون و لینگزتون توقف کردند تا مگر اخبار امیدبخشی برسد، تا مگر یانکی‌ها عقب رفته باشند و آنان بتوانند دوباره به خانه و زندگی خود باز گردند. ولی هیچ خبری نمی‌رسید، در آن راه، جز آفتاب سوزان خبر دیگری نبود. خاکستری پوشان در سر راه خود از خانه‌های خالی، مزارع متروک و کلبه‌هایی تنها، با درهای باز، عبور می‌کردند. اینجا و آنجا گاهی زنی را می‌یافتند که با چند برده ترسان تنها مانده بود، آن‌ها در کنار جاده صف کشیده بودند که برای سربازان هورا بکشند، که آب گوارا به گلوی تشنه سربازان بریزند، که زخمی‌ها را دریابند و مردگان را در گورهای دور افتاده به خاک بسپارند. ولی این مناظر به ندرت پیش می‌آمد، در بیشتر راه جنبنده‌ای دیده نمی‌شد و مزارع، همچنان درو نشده مانده بود.

ایستادگی در کالهون هم امکان‌پذیر نشد، جانستون به ناچار تا آدرزویل[1] عقب نشست، در آنجا درگیری سختی داشت و راه خود را تا کاسویل[2] و بعد کارترز ویل[3] ادامه داد. اکنون دشمن پنجاه و پنج مایل از دالتون فاصله گرفته بود. پانزده مایل پایین‌تر در محلی به نام نیو هوپ چرچ[4]، خاکستری پوشان جنوب توقف کردند و سنگربندی را آغاز نمودند و مصمم، به انتظار دشمن نشستند. چیزی نگذشت که

1. Adairsville
2. Cassville
3. Cartersville
4. New Hope Church

آبی‌پوشان، در صفی طویل نمودار شدند، چون اژدهایی دمان می‌خزیدند و بدن خود را خم و راست می‌کردند و بدون ترس پیش می‌آمدند. با این حال جنوب خاکستری مصمم به ایستادگی بود. جنگ هولناکی در نیوهوپ چرچ اتفاق افتاد، که یازده روز طول کشید، شمار مقتولان و مجروحان هر دو طرف زیاد بود، امّا آبی‌پوشان دست بردار نبودند. جانستون دوباره عقب نشست و خط دفاع ضعیف خود را چند مایل دورتر برد.

سربازان کنفدراسیون از کشته و زخمی، بسیار بودند. آن‌ها را درون واگن‌ها می‌انداختند و به آتلانتا می‌فرستادند. شهر از کشته و زخمی داشت می‌ترکید. ارتش جنوب، بعد از نبرد چیکاماتوگا هرگز تا این حد تلفات نداده بود، و آتلانتا تاکنون این همه زخمی به خود ندیده بود. بیمارستان‌ها دیگر جا نداشت، مجروحین را در انبارهای خالی یا در انبارهای پنبه گذاشته بودند، هتل‌ها، مهمانسراها و خانه‌ها پر از زخمی بود. عمه پیتی هم سهم خود را پرداخته بود و از چند نفر مجروح پذیرایی می‌کرد، اگر چه به دلیل وضع نامناسب ملانی مایل نبود غریبه‌ای را به خانه‌اش راه دهد، اما نارضایتی خود را ظاهر نمی‌کرد. کار از توان همه خارج بود. پرستاری از آن سربازهای از پا افتاده، پخت و پز و شستشو و زخم بندی و باد زدن آنان که دائما ناله می‌کردند و در آتش تب می‌سوختند کار ساده‌ای نبود. ملانی هم با آن حالت سخت خود در این کارها مشارکت می‌کرد و با دست‌های نازک و ضعیفش به کمک آنان می‌شتافت. شهر آتلانتا دیگر قادر به پرستاری از مجروحانی که هر روز بر تعداد آن‌ها اضافه می‌شد نبود. از این رو ناچار شدند زخمی‌ها را به بیمارستان‌های ماکون و آگوستا بفرستند.

آتلانتا از دیدن آن همه رنج و بدبختی و تیرگی و مرگ خسته بود و می‌غرید. آن لکه ابر کوچکی که در گوشه آسمان ظاهر شده بود، اکنون انبوه‌تر می‌شد. ابرهای توفانی ظاهر شده و بادهای سرد وزیدن گرفته بود.

اما باز هم ایمان مردم به پیروزی نهایی از میان نرفته بود ولی اعتماد خود را به ژنرال از دست داده بودند. نیوهوپ چرچ فقط سی و پنج مایل تا آتلانتا فاصله داشت! ژنرال اجازه داده بود که یانکی‌ها او را در عرض سه هفته شصت و پنج مایل به عقب برانند! چرا او به جای عقب‌نشینی جلوی آن‌ها را نمی‌گرفت؟ او احمقی بیش نبود، حتی بدتر، اصلاً شعور نداشت. پیرمردانی که در گارد ملّی بودند ادعا می‌کردند که بهتر از ژنرال از عهده یانکی‌ها بر می‌آیند و نقشه‌های بهتری طرح

می‌کنند. جانستون ناچار شد به خاطر تقویت خط دفاعی خود دست کمک به سوی فرماندار براون دراز کند و از او بخواهد که افراد گارد ملّی را به میدان جنگ اعزام نماید. کار به جفرسون دیویس کشید و او مستقیماً به فرماندار جورجیا دستور داد گارد ملّی را تجهیز کرده راهی نبرد کند. ولی فرماندار براون دستور او را ندیده گرفت و به بهانه حفاظت شهر طفره رفت. دیگر چطور ممکن بود به درخواست ژنرال جانستون پاسخ مثبت دهد؟

جنگ و عقب‌نشینی! جنگ و عقب‌نشینی! افراد قشون جانستون، تقریباً بیست و پنج روز، مدام در طول هفتاد مایل جنگیده بودند. خاکستری پوشان از نیوهوپ چرچ هم خارج شده بودند و خاطرات هولناکشان با خاطرات دیگر مخلوط می‌شد؛ گرما، گرد و خاک، گرسنگی، ضعف و بیماری، صدای پا روی آن خاک سرخ، فرو رفتن در گل و لای، عقب‌نشینی، سنگر بندی، جنگ ـ عقب‌نشینی، سنگربندی، جنگ. نیوهوپ چرچ کابوسی بزرگ بود، کابوسی در جهنم، که یک بار دیگر هم در بیگ شانتی[1] تکرار شد، خاکستری پوشان یک بار دیگر بازگشته بودند و با آن اژدهای آبی روبه رو شده بودند. دشت در دشت آبی می‌زد، کشته‌های آبی پوش، مزارع را رنگین کرده بودند. همیشه کشته یانکی‌ها بیشتر بود، یانکی‌های بیشتر، یانکی‌های تازه نفس؛ همچنان می‌آمدند، صف اندر صف آبی، از پس و پیش؛ و قشون کنفدراسیون باز هم عقب می‌رفت و یانکی‌ها پیش می‌راندند، به سوی آتلانتا!

آن صف بی‌رمق، از بیگ شانتی به سوی جاده کوهستانی کنسا[2] پس نشستند و نزدیک شهری به نام ماری‌یتا[3] در طول ده مایل، در خطی منحنی سنگر کندند. توپ‌های سنگین با فشار و نیروی مردانی که دائما ناسزا می‌گفتند در آن راه صعب‌العبور بالا می‌رفت، زیرا از قاطرها کاری ساخته نبود. قاصدها و مجروحان که به آتلانتا می‌رسیدند خبرهای امید بخشی می‌دادند و می‌گفتند که ارتفاعات کنسا تسخیرناپذیر است. در واقع حرف بی‌ربطی هم نبود، زیرا کوهستان‌های «پاین ولاست» به دنبال آن قرار داشت و آنجا را به صورت دژی محکم در آورده بود و یانکی‌ها قادر نبودند به این آسانی‌ها به آن نزدیک شوند. مردان جو پیر اینک بر فراز این استحکامات تا مسافت زیادی بر جاده‌ها فرمان می‌راندند. آتلانتا حس کرد بهتر نفس می‌کشد، ولی ـ

1 Big Shanty
2. kennesaw
3. Marietta

ولی کوه‌های کنسا تا شهر فقط بیست دو مایل فاصله داشت. در روزی که اولین مجروح از جبهه کنسا به آتلانتا وارد شد، درشکه خانم مری‌ودر در مقابل خانه عمه پیتی ایستاد. ساعت هفت صبح بود. شهر در سکوت فرو رفته بود. خانم مری‌ودر، عمو پیتر را فرستاده بود تا پیغام دهد که اسکارلت باید فوراً در بیمارستان حضور یابد. فانی السینگ و دختران بونل که صبح زود از خواب بیدار شده بودند روی صندلی عقب درشکه خمیازه می‌کشیدند، و بانو السینگ روی جعبهٔ بزرگی پر از لوازم زخم‌بندی نشسته بود. چند دقیقه بعد اسکارلت خواب آلود و خسته ظاهر شد. هنوز پایش از رقص شب گذشته در ضیافت گارد ملّی درد می‌کرد. با بی‌میلی تمام از خواب برخاسته بود و در حالی که از ته دل به خانم مری‌ودر و تمام مجروحان جنگ ناسزا می‌گفت به کمک پانسی همان لباسی را که معمولاً در بیمارستان می‌پوشید به تن کرده بود و بعد با عجله چند تکه سیب‌زمینی شیرین و مقداری کیک ذرت به دهان گذاشته و یک فنجان قهوه سر کشیده بود.

دیگر از پرستاری بدش می‌آمد. می‌خواست به خانم مری‌ودر بگوید که الن نامه نوشته و از او خواسته که به خانه برگردد. اما به محض اینکه این جمله را بر زبان راند، مری‌ودر برخلاف انتظار او دست به کمر زد و گفت: «اسکارلت هامیلتون، دیگه دلم نمی‌خواد از این مزخرفات بشنوم. همین امروز نامه‌ای به مادرت می‌نویسم و تأکید می‌کنم که ما به وجود تو خیلی احتیاج داریم، مطمئنم که موضوع رو درک می‌کنه و اجازه میده که بمونی. حالا پیشبندت را ببند و برو پیش دکتر مید، به یک دستیار احتیاج داره.»

اسکارلت عصبانی شد و با خود گفت: «اوه خداجون، چه افتضاحی میشه. مادر به من تکلیف می‌کنه که بمونم و من اگه بازم از این بوهای گند استشمام کنم حتماً می‌میرم! کاشکی من هم یکی از همین پیرزن‌های هاف‌هافو بودم و به جوون‌ها هارت و پورت می‌کردم و اگه خانم مری‌ودر همچی حرفی می‌زد، بهش می‌گفتم، برو به جهنم!»

آری اسکارلت از کار بیمارستان، بیزار بود، بیمار و مریض می‌نمود از این همه بوی گند و این همه آه و ناله و افغان، از بدن‌های کثیف و زخمی و از دیدن این همه شپش. اگر روزهای اول در کار پرستاری کمی سرگرمی وجود داشت امروز دیگر از آن هم خبری نبود. سربازهایی را که این روزها می‌آوردند یکی از یکی کثیف‌تر و زشت‌تر و بدترکیب‌تر بودند و آن قدر رنج و محنت کشیده بودند که محال بود به

فکر عشق و زیبایی پرستاران بیفتند. هیچ یک از آن‌ها کوچکترین توجهی به او نشان نمی‌داد، اگر هم یک وقت سوالی می‌کردند، همه درباره جنگ بود: «جنگ چطور پیش میره؟ جو پیر الان چکار می‌کنه؟ آدم باهوشیه این جو پیر.» اسکارلت تصور نمی‌کرد که جو پیر آدم باهوشی باشد. تمام آنچه کرده بود این بود که اجازه داده بود یانکی‌ها هشتاد و هشت مایل به داخل جورجیا نفوذ کنند. نه این سربازها هیچ کدامشان جذاب نبودند. به علاوه، همه آن‌ها در حال مرگ بودند، می‌مردند، به سرعت، در سکوت، اگر رمقی داشتند فقط برای این بود که بتوانند با مسمومیت خونی، قانقاریا، حصبه و ذات‌الریه دست و پنجه نرم کنند.

هوا داغ بود و مگس‌ها گله‌گله از پنجره‌های باز به درون می‌آمدند، مگس‌های سمجی که بر سر و دست مجروحان می‌نشستند و آن‌ها را سخت آزار می‌دادند. ناله و فریاد و بوی گند، چون امواج سهمگین و بلند دریا همه جا در گذر بود و اسکارلت در حالی که لگنی در دست گرفته بود دنبال دکتر مید می‌دوید و عرق از سر و رویش می‌ریخت و بر لباس تازه آهار خورده‌اش می‌چکید.

اوه چقدر زجر آور است که آدم کنار دکتر بایستد. وقتی می‌دید چاقوی دکتر مید زخم مجروحان را شکاف می‌دهد، خیلی به خودش فشار می‌آورد تا جلوی استفراغش را بگیرد. فریاد جگر خراش سربازها در هنگام عمل دیگر واقعاً او را از پا انداخته بود. هر گوشه‌ای را که نگاه می‌کرد چهره‌های سفید و ماتی را می‌دید که با چشم دنبال دکتر مید می‌گشتند که بیاید و زودتر آن‌ها را از درد و رنج نجات دهد. دیگر حرف‌های دکتر مید، برای سربازان عادی شده بود: «متأسفم فرزند، باید این دست رو قطع کنیم. میدونم، میدونم ولی کاری نمیشه کرد، این لکه‌های کبود رو می‌بینی؟ اینا علامت قانقاریاس، چاره‌ای نیست، باید قطع بشه.»

کلروفورم کمیاب شده بود و معمولاً جز در موارد بسیار وخیم از آن استفاده نمی‌شد، مواد مخدر هم جز به مجروحین در حال مرگ داده نمی‌شد. گنه‌گنه و ید اصلاً وجود نداشت. آری، اسکارلت از دیدن این مناظر رقت‌انگیز و رنج‌آور خسته بود. در آن صبح گرم تابستان، آرزو می‌کرد که کاش مثل ملانی آبستن بود و از حضور در بیمارستان معاف شده بود، احتمالاً در آن روزها تنها بهانه‌ای که می‌شد برای فرار از بیمارستان ارایه کرد همان آبستنی بود.

ظهر که فرا رسید، طاقتش طاق شد، روپوشش را درآورد و از بیمارستان بیرون رفت، در آن موقع خانم مری‌ودر سرگرم نوشتن نامه برای یک سرباز کوه‌نشین بی‌سواد بود. با خود فکر می‌کرد که حتماً قطار دیگری خواهد رسید و مجروحین زیادی خواهد آورد و تعداد آن‌ها به قدری زیاد خواهد بود که مجبور می‌شود تا نیمه شب، تشنه و گرسنه در بیمارستان بماند. با عجله به طرف خیابان پیچ‌تری حرکت کرد و تا آنجا که کرست تنگش اجازه می‌داد نفس‌های عمیق کشید. ناگهان در گوشه‌ای ایستاد. خوب، حالا چه کند؟ به خانه برود؟ حوصله دیدن قیافه عمه پیتی را نداشت. اما نمی‌خواست دیگر به بیمارستان باز گردد. رت باتلر ناگهان ظاهر شد. او را با نگاه کنجکاو می‌نگریست و پیراهن او را که آلوده به لکه‌های خون و کثافت بود به دقت نگاه می‌کرد.

«شکل بچه گداها شدی.»

اسکارلت خشمگین و دستپاچه و عصبی می‌نمود. چرا رت همیشه به لباس زن‌ها توجه داشت؟ و چرا اصرار داشت همیشه از آن‌ها ایراد بگیرد؟

«اصلاً دلم نمی‌خواد صداتو بشنوم. بیا پایین و به من کمک کن سوار شم و منو ببر یک جایی که هیچ کس منو نبینه! اگرم منو دار بزنن حاضر نیستم دیگه به این بیمارستان برگردم! خدای من، مگه من این جنگو شروع کردم که حالا باید تا سر حد مرگ براش کار کنم؟ دلیلی نداره این کارو بکنم.»

«خائن به وطن پر افتخار ما!»

«دیگ به دیگ میگه روت سیاه. کمک کن سوار شم. اهمیت نمی‌دم کجا میری. همین الان منو می‌بری سواری.»

رت از درشکه پایین پرید. و اسکارلت از اینکه مرد سالمی را در مقابل خود می‌دید لذت می‌برد، مردی که مجروح و نالان و بدون دست و پا و کور نبود و رنگ گلگون و پوست درخشانش حکایت از سلامت جسم داشت. به علاوه این مرد بسیار هم خوش لباس بود. کت و شلوارش هر دو از یک جنس بود و خیلی به تنش برازنده می‌نمود و اصلاً به مردم شهر که لباس‌های گل و گشاد می‌پوشیدند شباهت نداشت. لباسش نو بود، اثری از کهنگی و ماندگی و وصله و پینه در آن دیده نمی‌شد، چروک و کثیف هم نبود. گویی غمی در عالم نداشت، گویی هیچ حادثه غم‌انگیزی اتفاق نیفتاده بود، در روزگاری که همه در زجر و بدبختی زندگی می‌کردند، او را اندوهی نبود، زندگی را در شادکامی می‌گذراند. صورت گندمگون و شاداب، لب‌های قرمز و چشمان درخشنده‌اش حاکی از کامکاری و بی‌خیالی‌اش بود. هنگامی که او را بلند کرد تا در درشکه بگذارد، لبخند آشنایش را دوباره به لب آورد. عضلات

نیرومندش از زیر لباس حس می‌شد. لحظه‌ای که در کنارش نشست همان شادی و سلامت از او به اسکارلت سرایت کرد و جذبه‌ای سیال و شیرین در جانش دوید.

از دیدن شانه‌های ورزیده او حالتی از شیفتگی و ترس، در خود احساس می‌کرد. او را با آن قدرت جسمی و غرور و بی‌اعتنایی و آزادگی چون یوز پلنگی مجسم می‌کرد که آماده حمله و دریدن شکار است. رت شلاق بر گرده اسب فرود آورد و گفت:

«بدجنس کوچولو، تمام شب با سربازها می‌رقصی و بهشون گل سرخ و روبان تعارف می‌کنی و میگی که چقدر دلت می‌خواد خودتو فدای وطن کنی و روز از مریضخونه فرار می‌کنی و حاضر نیستی زخم‌هاشونو پانسمان کنی و شپش‌ها شونو بگیری.»

«نمی‌تونی راجع به چیز دیگه‌ای حرف بزنی و یک کمی تندتر بری؟ شانس که ندارم، شاید پدر بزرگ مری‌ودر از مغازه‌اش بیرون بیاد و به اون پیرزنه خبر بده ـ منظورم خانم مری‌ودره.»

رت شلاق را فرود آورد و به سرعت از میدان پنج گوش رد شد. بعد از گذشتن از راه آهن به آن طرف شهر رفتند. قطار مجروحان تازه رسیده بود و همه با عجله مشغول تخلیه آن‌ها بودند. اسکارلت اصلاً عذاب وجدان نداشت، بلکه کمی هم احساس راحتی می‌کرد که توانسته از این دردسرها بگریزد. گفت: «این بیمارستان خسته‌ام کرده، مریض شدم.» دامنش را پایین کشید و بند کلاهش را، زیر چانه‌اش محکم کرد. «هر روز هم تند تند مجروح میارن، همه‌اش تقصیر ژنرال جانستونه. اگه در دالتون جلوی یانکی‌ها رو می‌گرفت، اونا ـ»

«ولی ای بچه ابله، اون تو دالتون جلوی یانکی‌ها رو گرفت. و اگه اونجا می‌ایستاد، شرمن اونو میون دو جناح قشون خودش له می‌کرد. و راه آهن رو از دست داده بود، اون داره برای حفظ راه آهن می‌جنگه.»

اسکارلت که از استراتژی نظامی اطلاعی نداشت گفت: «به هر حال تقصیر اونه، باید بالاخره یک کاری می‌کرد و من فکر می‌کنم حالا هم باید بجنبه. چرا به جای عقب‌نشینی نمی‌جنگه؟»

«تو هم مثل بقیه‌ای، داد میزنی "بریده باد سرش" چون نمی‌تونه کار غیر ممکن انجام بده. اون مسیح نجات دهندهٔ دالتون بود و حالا یهودای خائن کوهستان کنساست، فقط در عرض شش هفته. صبر کن یانکی‌ها رو بیست مایل عقب برونه، اون وقت باز هم میشه عیسی مسیح. کوچولوی من، شرمن دو برابر اون قشون داره، در برابر هر یک نفر ما می‌تونه دو تا کشته بده. و جانستون نمی‌تونه حتی یکی از سربازای ساده‌شو از دست بده. او به تجدید قوا نیاز داره، به شدت، ولی آیا می‌تونه؟ این "سگ‌های دست‌آموز جوبراون" به نظر تو این‌ها واقعاً اهل جنگند؟»

«آیا میلیشیا هم به جنگ میره؟ احضارشون می‌کنن؟ گارد ملی رو چطور؟ من که نشنیدم، تو چطور؟»

«شایعاتی در این باره هست. این شایعات امروز صبح با قطار میلج‌ویل[1] رسید. میلیشیا و گارد ملی هر دو میرن به قشون ژنرال جانستون. بله، این عزیزان فرماندار جوبراون بالاخره طعم باروت رو می‌چشن. و من تصور می‌کنم خیلی از اونا از تعجب شاخ در میارن. اونا انتظار دارن توی عملیات جنگی شرکت کنن. فرماندار ما به اون‌ها قول داده که با یانکی‌ها هرگز درگیر نمی‌شن. خب این خودش شوخی جالبیه. اونا فکر می‌کنن ضد گلوله هستن. به خصوص وقتی که فرماندار حتی در مقابل جف دیویس ایستاد و نگذاشت اون‌ها به ویرجینیا برن. گفت برای دفاع از ایالت جورجیا وجودشون لازمه. خب حالا دشمن تو خاک جورجیاست. آیا اون‌ها واقعاً فکر می‌کردن که جنگ یک روزی به پشت درهای خودشون برسه و مجبور بشن از این ایالت دفاع کنن؟»

«اوه چطور می‌تونی بخندی، ای ظالم! فکر پیرمردها و بچه‌هایی رو بکن که تو گارد ملی هستند! فکر شو بکن، فیل مید کوچولو، در کنار پدر بزرگ مری‌ودر و عمو هنری هامیلتون.»

«من فکر بچه‌ها و بازمانده‌های جنگ مکزیک نیستم. من فکر جوون‌های شجاعی مثل ویلی گینان هستم که دلشون می‌خواد یونیفرم‌های نو و خوشگل بپوشن و شمشیرشون رو تکون بدن ـ»

«و خودت!»

«عزیزم، من از حرف تو اصلاً ناراحت نمی‌شم. من یونیفرم نمی‌پوشم، شمشیر تکون نمیدم و سعادت و عظمت کنفدراسیون هم اصلاً برام مهم نیست. به علاوه، من در گارد ملی یا هر ارتش دیگه‌ای خودمو به دست مرگ نمیدم. کارهای نظامی زیادی توی وست پوینت کردم که برای هفت پشتم بسه... خُب برای جو پیر آرزوی موفقیت می‌کنم. ژنرال لی نمی‌تونه کمکی براش بفرسته، چون یانکی‌ها توی

1. Milledgville

ویرجینیا حسابی دستشو بند کردن. بنابراین افراد قشون محلّی جورجیا تنها کسانی هستن که می‌تونن به جانستون کمک کنن. اون ژنرال خوبیه، یک استراتژیست بزرگه. همیشه قبل از یانکی‌ها مواضع حساس رو اشغال کرده و این خودش یعنی نبوغ. و اگر بخواد راه آهنو حفظ کنه باید عقب نشینی کنه. حرفم رو به یاد داشته باش اسکارلت، اگه اونو از کوهستان بیرون بکشن و بیارنش تو دشت صاف، زمین‌های اطراف اینجا، حسابی قصابی‌ش می‌کنن.»

«اطراف اینجا؟ تو خودت بهتر میدونی که یانکی‌ها این همه راهو نمیان.»

«کنسا فقط بیست و دو مایل با اینجا فاصله داره و من با تو شرط می‌بندم ـ»

«رت اونجارو نگاه‌کن. چه‌جمعیتی! سرباز نیستن، اوه‌خدای‌من...! همه سیاهن!»

ابر ضخیمی از خاک سرخ، خیابان را پوشانده بود. تعداد کثیری سیاهپوست، سرود خوانان و پای‌کوبان پیش می‌آمدند. از صدای بلندشان معلوم بود که تعدادشان از صد نفر هم بیشتر است. رت درشکه را کنار کشید. اسکارلت به دقت به چهره خسته و عرق آلودشان نگاه می‌کرد. تعدادی از آنان بیل و کلنگ به دوش داشتند و دنبال سربازانی که علامت رسته مهندسی بر یونیفرمشان داشتند حرکت می‌کردند.

اسکارلت دوباره پرسید،

«یعنی چه؟ چه خبره؟»

نگاهش ناگهان به سیاه تنومندی که جلوی همه قدم بر می‌داشت افتاد. شش پا و نیم قدش بود، غولی بود سیاه و دندان‌های حیوانی‌اش در سیاهی صورتش تناقضی شدید به وجود آورده بود. همچنان که پیش می‌آمد ترانه «موسی، به زیر آی[1]» را می‌خواند. اسکارلت او را شناخت، هیچ سیاهی چون او قدی به این بلندی، هیکلی به این درشتی و صدایی به این زمختی نداشت. او «سام گندهه» سر کارگر تارا بود. ولی اینجا چه می‌کرد، چقدر از خانه دور شده. به خصوص حالا که تارا مباشر نداشت و سام دست راست جرالد به شمار می‌رفت.

از جایش نیم خیز شد تا بهتر ببیند. غول ناگهان او را دید و صورت سیاهش به خنده‌ای شادمانه گشوده شد. ایستاد. بیلش را انداخت و به سوی او آمد. «خدای بزرگ، این شمایین خانم اسکارلت، لایج! پوستل! پروفت، خانم اسکارلت اینجان!»

صف سیاهان آشفته شد. عده‌ای ایستادند و لبانشان به خنده باز شد. سام گندهه و

1. Go down Moses

سه نفر دیگر از آن گردن کلفت‌های سیاه به سوی درشکه آمدند. افسر فرمانده دنبالشان دوید.

«برگردین تو صف. برگردین تو صف. زود باش وگرنه ـ اوه، شما هستین خانم هامیلتون. صبح به خیر خانم، آقا صبح شما به خیر. ممکنه بپرسم چرا شما باعث به هم ریختن صف شدین؟»

«اوه، سروان رندل[1]، اذیتشون نکنین، این‌ها آدم‌های پدرم هستن. این سام گندهه‌س، سرکارگر ماست. اینم الیشا، آپوستل و پروفت، کارگرهای تارا هستن. خوب البته اونا باید با من صحبت می‌کردن. چطورین بچه‌ها؟»

دستش را پیش آورد و با تمام آن‌ها دست داد. دست سفید و کوچکش در میان دست‌های آنان گم می‌شد. چهار سیاه درشت هیکل دور او راگرفته بودند و از اینکه ارباب به این خوشگلی داشتند به دیگران فخر می‌فروختند.

«شما بچه‌ها اینجا دور از تارا چیکار می‌کنین؟ شاید فرار کردین. نمی‌دونستین مأمورها بالاخره دستگیرتون می‌کنن؟»

سیاهان نشان دادند که از این شوخی بدشان نیامده.

سام گندهه جواب داد: «فرار کرده باشیم، اوه نه. خانوم، ما فرار نمی‌کنیم. اونا خودشون اومدن سراغ ما، هر کدوم مارو که پر زور بودیم سوا کردن. از ما پرزورتر تو تارا پیدا نمی‌شد.»

دندان‌های سفید خود را با افتخار نشان داد.

«اونا مخصوصاً دنبال من فرستادن. چون خوب آواز می‌خونم. بله خانوم، آقای فرانک کندی، خودش مارو سوا کرد.»

«ولی سام؟»

«خداجون، خانوم اسکارلت مث اینکه نشنیدین چی گفتم، ما رو به زور آوردن که براشون گودال بکنیم، تا وقتی یانکی‌ها اومدن اون‌تو قایم شن.»

از این حرف بدون تعارف سام‌گندهه، بی‌اختیار لبخندی به صورت سروان رندل و درشکه سواران نشست. ولی به روی خود نیاوردند.

«البته ارباب جرالد اجازه نمی‌داد سنو بیارن، می‌گفت بدون من نمی‌تونه کار کنه. اما خانوم الن گفت نه، آقای کندی بهتره سام رو ببره. وطن اونو بیشتر احتیاج داره، اون وقت یک دلار به من داد و گفت هر چی اونا گفتن گوش کن. حالا ما اینجاییم.»

1. Randall

«معنی این حرف‌ها چیه سروان رندل؟»

«اوه، خیلی ساده‌س، ما مجبوریم خط دفاعی آتلانتا رو تقویت کنیم. باید سنگر بکنیم. ژنرال نمی‌تونه از جبهه برای این کار آدم بفرسته. ما هم مجبور شدیم قوی‌ترین سیاه‌ها رو از دهات جمع کنیم.»

«ولی ـ»

ترس سردی در وجود اسکارلت رخنه کرد. مایل‌ها سنگر! چرا این قدر زیاد؟ در یک سال گذشته مرتباً کار ارتش این بود که تا شعاع یک مایلی از مرکز شهر استحکامات زیادی بسازند، زیرزمین و روی زمین. این استحکامات همین طور دور شهر می‌چرخید و تمام آتلانتا را در بر می‌گرفت، باز هم سنگر!

«ولی ما که این استحکامات رو داریم، دیگه خندق و سنگر برای چیه، مطمئناً ژنرال ـ»

«استحکامات فعلی ما فقط تا یک مایلی شهر میره. این کارها برای اطمینان بیشتره. این سنگرها خیلی جلوترمیره، اگه یک عقب‌نشینی دیگه پیش بیاد، این دفعه سربازهای ما باید از آتلانتا دفاع کنن.»

رندل بلافاصله از حرف خود پشیمان شد، می‌دید اسکارلت از ترس خیره مانده است. با عجله گفت:

«ولی البته عقب‌نشینی دیگه‌ای در کار نیست، کوهستان کنسا نفوذ ناپذیره، آتشبارها و توپ‌ها همه درکوهستان جاگرفتن. افراد ما راه‌ها رو تحت کنترل دارن. خیلی بعیده که شمالی‌ها بتونن بگذرن.»

اسکارلت متوجه بود که سروان رندل سرش را در برابر نگاه نافذ و تمسخرآمیز رت پایین انداخته است. ترس بیشتری بر او غالب شد. حرف رت را به یاد آورد: «اگه اونو از کوهستان بیرون بکنن و بیارنش تو دشت صاف، زمین‌های اطراف اینجا، حسابی قصابی‌ش می‌کنن.»

«اوه ،سروان شما فکر می‌کنین که ـ»

«خُب، البته که نه! حتی یک لحظه هم تردید به خودتون راه ندین. جو پیر از روی احتیاط این کارها رو می‌کنه. فقط برای اینه که داریم سنگرهای بیشتری می‌کنیم... حالا دیگه من باید برم. خوشحال شدم، از صحبت با شما... از اربابتون خداحافظی کنین بچه‌ها، باید بریم.»

«خداحافظ، بچه‌ها. اگه مریض شدین، یا زخمی شدین یا تو دردسر افتادین، به من خبر بدین. من تو خیابون پیچ‌تری زندگی می‌کنم. آخرین خونه. آخر شهر. یک دقیقه صبر کن، اوه من پول ندارم. رت پول خورد بده، بیا سام این پول رو بگیر. برای خودت و بچه‌ها تنباکو بخر. پسرهای خوبی باشین، هر چی سروان رندل میگه گوش کنین.»

صف به هم ریخته دوباره تشکیل شد. گرد و خاک از نو برخاست و از حرکت آنان ابری قرمز تشکیل شد. و صدای آواز سام گندهه به گوش رسید:

«به زیر آی موسی!
راه درازی تا مصر باقی است!
قدم در راه بگذار
و به فرعون بگو
تا قوم مرا آزاد کند!»

«رت، سروان رندل به من دروغ گفت. می‌خوان حقیقتو از ما زن‌ها مخفی کنن، فکر می‌کنن ما ضعیفیم و می‌ترسیم. به نظر تو دروغ نمی‌گفت؟ اوه، رت، اگه خطری نیست، پس چرا دارن سنگر می‌کنن. یعنی ارتش سرباز کم داره و می‌خواد از سیاهای ما استفاده کنه؟»

رت شلاق کشید.

«ارتش نفر کم داره، تعداد قشون خیلی کم شده. وگرنه دلیلی نداشت گارد ملی رو احضار کنن. این سنگرها رو هم که می‌بینی، برای اینه که در محاصره شهر، این‌ها بی‌تأثیر نیستن. شاید ژنرال می‌خواد آخرین مقاومت‌ها رو اینجا بکنه.»

«محاصره؟ اوه، درشکه رو برگردون، زود باش، من باید برم خونه، به تارا همین الان.»

«چرا، به تو چه ،اینها ربطی به تو نداره؟»

«محاصره؟ خدایا خودت رحم کن، محاصره! راجع به محاصره خیلی چیزها شنیدم! پاپا تعریف کرده، خودش تو یکی از این محاصره‌ها بوده. خودش گفت...»

«کدوم محاصره؟»

«محاصره دروگدا[1]، وقتی کرامول[2] ایرلند رو گرفت، مردم هیچی نداشتن بخورن. پاپا می‌گفت از گرسنگی دسته دسته تو خیابون‌ها می‌مردن و بالاخره مجبور شدن گربه و موش و سوسک بخورن، می‌گفت همدیگر رو هم می‌خوردن. حالا نمی‌دونم

1. Drogheda
2. Cromwell

این حرف‌ها رو باور کنم یا نه. و وقتی کرامول شهر رو گرفت، همه زن‌ها ـ اوه خدای من. محاصره! یا مریم مقدس!»

«تو ابله‌ترین دختری هستی که من دیدم. قضیه دروگدا در سال هزار و ششصد و نمی‌دونم چند بود و آقای اوهارا هم اون موقع اصلاً وجود نداشته. به علاوه شرمن که کرامول نیست.»

«نه، ولی بدتره! مردم میگن ـ»

«اما راجع به خوراکی‌های عجیب و غریبی که میگی مردم می‌خوردن، راستش من خودم این موش‌های چاق و چله رو بر این غذاهایی که تو هتل به من میدن ترجیح می‌دم. فکر می‌کنم بهتر باشه برم به ریچموند. اونجا اقلاً غذاش خوبه، البته اگه پول خوبی‌بدی! همه‌جور وسایل‌راحتی اونجا پیدا میشه، خوردنی‌و ـ چیزهایی‌مثل این.»

با نگاهش، ترس اسکارلت را به مسخره گرفته بود. اسکارلت بی‌اعتنایی او را می‌دید و عصبی بود.

«تعجب می‌کنم که تو تا حالا چطور اینجا موندی، فقط دنبال خوشگذرونی و شکم‌پرستی ـ اصلاً تو ـ»

«بهترین کار برای وقت گذرونی همین خوردن اینجور چیزهاس دیگه. پس تعجب می‌کنی که چرا من توی این شهر موندم ـ خُب، من هم خیلی چیزها در مورد محاصره خوندم، گرسنگی و این جور چیزها، اما هنوز به چشم خودم ندیدم، دلم می‌خواد در آتلانتا بمونم و یکی از اون محاصره‌ها رو ببینم. از من به تو نصیحت، هروقت فرصت یک تجربه تازه پیدا شد، از دستش نده. این تجربه‌ها فکر آدمو باز می‌کنه.»

«فکر من به اندازه کافی باز هست.»

«شاید تو بهتر بدونی، ولی من باید بگم ـ یه چیزهایی هست که باید بگم ولی گفتنش شاید بی‌ادبی باشه. شایدم من اینجا موندم که وقتی محاصره شروع شد تو رو نجات بدم. من تا حالا در این جور اتفاقات یک دختر خانوم رو نجات ندادم. این هم خودش یک تجربه تازه‌س.»

اسکارلت می‌دانست که رت دارد او را آزمایش می‌کند، ولی در پس این جملات نوعی تمایل و علاقه احساس می‌کرد. سرش را بالا گرفت.

«احتیاجی نیست تو منو نجات بدی. خودم می‌تونم از خودم مواظبت کنم، متشکرم.»

«این حرفو نزن، اسکارلت! هیچ وقت نباید جلوی یک مرد این حرف رو بزنی. ممکنه این جور فکر کنی ولی نباید به زبون بیاری. دخترهای یانکی هم همین اشکال رو دارن. اون‌ها هم زیبا هستن، قشنگن، ولی دائما میگن به کمک کسی احتیاج ندارن. البته معمولاً درست میگن، خدا کمکشون می‌کنه. و بذار مردها هم فقط به خودشون کمک کنن.»

«خیلی داری حرف می‌زنی. اصلاً این موضوع محاصره چرنده. ممکن نیست یانکی‌ها به آتلانتا برسن.»

اسکارلت در خود احساس سرمای عجیبی می‌کرد، توهینی بالاتر از این نبود که او را با دختران یانکی مقایسه کنند.

«با تو شرط می‌بندم در عرض یک ماه به اینجا می‌رسن. سر یک جعبه آب نبات در مقابل ـ» نگاهی از چشمان سیاهش جدا شد و به لب‌های اسکارلت پیوست. «در مقابل یک بوسه.»

برای لحظه‌ای ترس از یانکی‌ها ضربات محکمی بر او فرود می‌آورد ولی با شنیدن کلمه «بوسه» همه چیز را از یاد برد. البته این زمینه آشناتری بود و بیشتر از عملیات نظامی برایش جالب می‌نمود. با سختی تمام توانست بالاخره لبخندی به لب آورد. رت از وقتی که کلاه را به او داده بود هیچ اشاره‌ای نکرده بود که نشان دهد عاشق اوست. کمتر اتفاق می‌افتاد که رت سخن را به مسایل خودمانی بکشاند. مگر اینکه اسکارلت او را تشویق به این کار می‌کرد و حالا این موضوع بوسه، مطلبی بود که برایش سرگرم‌کننده بود. با وجود این چهره‌اش را درهم کشید و گفت:

«من علاقه‌ای به صحبت‌های خصوصی ندارم، به علاوه بوسیدن تو برای من مثل بوسیدن خوک است.»

«خُب البته این نمی‌تونه مبنای هیچ سلیقه‌ای باشه، اما من شنیدم که ایرلندی‌ها خیلی به خوک علاقه دارن، اون‌ها رو زیر تختخوابشون نگه می‌دارن. ولی اسکارلت تو به بوسه بد جوری احتیاج داری. مشکل تو همینه. اون‌هایی که عاشقت بودن بهت خیلی احترام میذاشتن، حالا خدا میدونه چرا، یا از تو می‌ترسیدن یا رفتارشون درست بوده. نتیجه این شده که تو خیلی لوس شدی. یکی باید پیدا بشه که تو رو ببوسه، اون هم کسی که میدونه چطور.» گفتگوی آن‌ها آن طور که اسکارلت انتظار داشت جریان نیافته بود. این گفتگوها هیچ وقت به دلخواه او نبود. همیشه به دوئلی تبدیل می‌شد و در نهایت اسکارلت بازنده بود.

خشمش‌را به‌زحمت نگه‌داشت و باکنایه‌پرسید، «و اون‌شخص هم‌حتماً تویی؟»

«بله، البته. میگن خوب می‌بوسم، البته اگه دلم بخواد.»

این حرف کمی او را خشمگین کرد، از لافزنی‌های او اغلب عصبانی می‌شد، «اوه ـ خُب تو...» و یکمرتبه سرش را پایین گرفت. رت لبخند می‌زد، در عمق چشم‌های سیاهش آتشی بود که داشت رفته رفته شعله‌ور می‌شد.

«احتمالاً تعجب کردی که چرا بعد از اینکه کلاه‌رو بهت دادم دیگه موضوع رو دنبال نکردم، و اصلاً تو رو لمس نکردم ـ»

«من هرگز ـ»

«پس تو دختر خوبی نیستی اسکارلت و متأسفم که اینو می‌شنوم. همه دخترای خوب تعجب می‌کنن وقتی مردی سعی نمی‌کنه به اونا نزدیک بشه. مردها می‌دونن که زن‌ها چه انتظاراتی دارن. ولی زن‌ها دلشون می‌خواد همیشه مردها شروع کنن، و اگه تو چنین فکری نمی‌کنی کار بدی کردی. میدونم که منتظر بودی. حالا هم بهت میگم که بالاخره تو رو رام می‌کنم و تو هم بدت نمی‌آید، اما حالا خواهش می‌کنم زیاد بی‌قراری نکن.»

این بار هم آزمایشی در کار بود، مثل همیشه، می‌خواست او را اذیت کند و به مرحله جنون برساند. همیشه در گفته‌های او چیزی بیش از حقیقت نهفته بود ولی از مرحله حرف تجاوز نمی‌کرد. اگر رت بخواهد روزی از حد خود تجاوز کند و آرزوهایش را عملی سازد و از آزادی‌هایی که به او داده می‌شود سوء استفاده کند آن وقت به او نشان خواهد داد.

«ممکنه لطفاً برگردیم سروان باتلر؟ می‌خوام به بیمارستان برگردم.»

«واقعاً، فرشته نجات من؟ پس شپش‌ها و کثافت‌ها رو به صحبت کردن با من ترجیح میدی؟ خُب، پس خدا نکنه که من بخوام جلوی کسی رو که می‌خواد به وطنش، وطن مقدس ما خدمت کنه بگیرم.» اسب را برگرداند و به سوی میدان پنج گوش باز گشتند.

«و اما درباره اینکه چرا من نظرم رو نسبت به تو ـ» سکوت کرد ولی چند لحظه بعد دوباره دنبال کرد.

«منتظرم کمی بزرگتر بشی، میدونی برام جالب نیست که تو رو الان ببوسم و اون قدر خودخواه نیستم که فقط خودم لذت ببرم. بوسیدن بچه‌ها برام جالب نیست.»

باز هم همان خندهٔ همیشگی را تحویل داد، از گوشه چشم تنفس شدید او را که حاصل خشم بود می‌دید.

و به آرامی ادامه داد، «علاوه بر اون، منتظر بودم، منتظر بودم خاطره جناب اشلی ویلکز هم از بین بره.»

با یادآوری نام اشلی، دردی ناگهانی در دلش پیچید، اشک داغی به چشمانش آمد. از بین برود؟ خاطره اشلی هیچ وقت از بین نمی‌رود، حتی اگر هزار سال از مرگش گذشته باشد. به مجروح شدن او فکر کرده بود، به مرگش در یک زندان دور افتاده یانکی، بدون پتو، دور از کسی که او را دوست بدارد و دستش را به دست گیرد و حالا از این مرد شکم باره و پرخوری که کنارش نشسته بود تنفّر داشت، کنایه‌ای کثیف در لحن تمسخرآمیزش آشکار بود.

اسکارلت خشمگین بود و ساکت. آن دو مدتی در سکوت راندند.

رت گفت: «من همه چیزو درباره تو و اشلی میدونم، درک می‌کنم. از اون روز مهمونی در دوازده بلوط، از اون موقع تا حالا خیلی چیزها رو فهمیدم و چشم‌هامو باز نگه داشتم. چه چیزهایی رو؟ اوه، اینو که تو هنوز یک دختر مدرسه خام و بی‌تجربه‌ای و هنوز چشمت دنبال اونه و اون محترمانه همونجور که وقار و نجابتش حکم می‌کنه، این عشق رو رد کرده. میدونم که خانم ملانی ویلکز چیزی در این مورد نمی‌دونه و تو با حقه‌بازی تونستی همه چیز رو ازش مخفی نگه داری. همه چیز رو درک می‌کنم، به جز یک چیز که کنجکاوی منو تحریک می‌کنه. آیا این عالی جناب اشلی حاضر شده با بوسیدن تو شخصیت والا و ابدی خودش رو به خطر بندازه یا نه؟»

رت چیزی جز سکوت دریافت نکرد، نگاه اسکارلت جای دیگری بود.

«آه، خُب پس تو رو بوسیده. فکر می‌کنم همون موقعی که به مرخصی آمده بود. و حالا ممکنه مرده باشه و تو خاطره اون بوسه رو در قلبت نگه داشتی. اما من مطمئنم بالاخره اثر بوسه اون از بین میره و من ـ»

اسکارلت با خشم به جانب او برگشت.

«تو برو به جهنم.» شراره خشم از چشمان سبزش بیرون می‌ریخت. «و بگذار من پیاده شم، قبل از اینکه از روی چرخ‌ها بپرم. و دیگه هیچ وقت نمی‌خوام باهات حرف بزنم.»

رت درشکه را نگهداشت اما قبل از اینکه برای کمک پیاده شود، اسکارلت پایین جست. دامنش به چرخ کالسکه گیر کرد و مردمی که در میدان پنج گوش پرسه

می‌زدند منظره جالبی از پاچین و نیم شلواری او دیدند. رت خم شد و به سرعت دامن را آزاد کرد. اسکارلت بدون اینکه کلمه‌ای بر زبان آورد به راه خود رفت. رت لبخند زنان شلاق کشید.

فصل هیجدهم

برای اولین بار، آتلانتا صدای جنگ را می‌شنید.

صبح زود، قبل از اینکه شهر از خواب برخیزد، انعکاس توپ‌هایی که در کوهستان کنسا شلیک می‌شد به طور ضعیفی در شهر به گوش می‌رسید، از آن فاصله دور به غرش بی‌رمق رعدهای تابستانی شباهت داشت. گاهی نیز آن قدر بلند بود که حتی در حدود ظهر، سرو صدای شهر را می‌شکست و بلندتر از هر صدای دیگری در آسمان طنین می‌افکند. مردم سعی می‌کردند این صداها را نشنوند. سعی می‌کردند با هم حرف بزنند، بخندند، خود را به کارشان مشغول کنند، درست مثل اینکه یانکی‌ها در بیست و دو مایلی آنجا نبودند، ولی به هر حال این صداها، در گوش فرو می‌رفت. شهر حالت قبل از اشغال داشت، مهم نبود چه می‌کردند، فقط گوش می‌دادند، گوش می‌دادند، قلبشان روزی صد بار از جا کنده می‌شد. آیا این صدای آخری بلندتر بود؟ آیا آن‌ها فکر می‌کردند بلندتر است؟ آیا ژنرال جانستون این بار جلوی آن‌ها را گرفته بود؟ گرفته بود؟

هراس، چون آتش زیر خاکستر بود. آن رشته‌های عصبی که هر روز محکم‌تر و محکم‌تر کشیده می‌شد اکنون داشت پاره می‌شد. هیچ کس درباره ترس سخن نمی‌گفت، چون این موضوع خود به خود تحریم شده بود، یک تابو[1] به نظر می‌آمد اما سرانجام این رشته‌های عصبی، واکنش خود را به صورت اعتراض به ژنرال جانستون به نمایش گذاشت. احساسات عمومی چون تبی سوزان بود. شرمن پشت درهای آتلانتا ایستاده بود. یک عقب نشینی دیگر ممکن بود سربازان جنوب را به شهر بیاورد.

ژنرالی به ما بدهید که عقب نشینی نکند! مردی به ما بدهید که می‌ایستد و می‌جنگد!

با اولین غرش‌های توپ، میلیشیای ایالتی و افراد گارد ملی، «سگ‌های دست‌آموز جو براون»، به بیرون شهر نقل مکان کردند تا از پل‌ها و راه‌های عبور از رودخانه چاتاهوچی[2] که پشت سر جانستون قرار داشت محافظت نمایند. در یک روز ابری که همه چیز خاکستری بود، این افراد از میدان پنج گوش عبور کردند و قدم

1. taboo
2. Chattahoochee

در جاده ماری‌یتا گذاشتند، باران خوبی می‌بارید. همه شهر جمع شده بودند که آن‌ها را تماشا کنند. زیر سایبان مغازه‌های خیابان پیچ‌تری ایستاده بودند و سعی داشتند هورا بکشند.

به اسکارلت و می‌بل مری‌ودر اجازه داده شده بود که از بیمارستان خارج شوند و حرکت این دسته‌ها را تماشا کنند، زیرا عمو هنری هامیلتون و پدر بزرگ مری‌ودر عضو گارد ملّی بودند و این دو زن، به اتفاق خانم مید سعی داشتند جمعیت را بشکافند و جایی پیدا کنند که دید بهتری داشته باشد. اسکارلت نیز چون دیگر جنوبی‌ها سعی داشت باور کند که جنگ به نفع جنوب پایان خواهد گرفت امّا در لحظه دیدن این افراد ناهماهنگ، سرمایی در خود احساس کرد. مطمئناً اوضاع خیلی خراب است که مجبور شده‌اند این افراد ضد گلوله، پیرمردها و بچه‌های کوچک را احضار کنند! البته در میان این دسته‌ها مردان جوانی هم بودند که توانایی رفتن به جبهه را داشتند، اینان نیز یونیفرم‌های روشن و لباس مخصوص میلیشیا را بر تن داشتند، پر کلاهشان در باد تکان می‌خورد و حمایلشان به رقص در آمده بود. امّا تعداد زیادی پیرمرد و بچه‌های کوچک هم در این صف دیده می‌شدند که اسکارلت با دیدن آن‌ها قلبش از ترحم و ترس به تپش می‌افتاد. بعضی از آن‌ها از پدرش هم مسن‌تر بودند و سعی داشتند با ضربه طبل و ریتم فلوت، زیرا آن باران سوزنی، همراه بقیه قدم بردارند. در صف اول پدر بزرگ مری‌ودر، که بهترین شال دستباف خانم مری‌ودر را روی شانه انداخته بود تا جلوی باران را بگیرد، با صورت خندان به دخترها لبخند می‌زد و دست تکان می‌داد؛ ولی می‌بل بازوی اسکارلت را چسبیده بود و به نجوا می‌گفت: «اوه بیچاره پدر بزرگ، یک بارون شدید کافیه که از پا بندازدش! کمر دردش ـ»

در صف بعدی، عمو هنری هامیلتون قدم بر می‌داشت، یقه کت بلندش را بالا زده بود و دو تپانچه، یادگار جنگ مکزیک را به کمر بسته بود و خُرجینی به دست گرفته بود. در کنار او نوکر قدیمی‌اش دیده می‌شد که چتری روی سر هر دو نفرشان گرفته بود. شانه به شانه پیرمردان، جوانان می‌آمدند، هیچ یک از آن‌ها بیشتر از شانزده سال نداشت. اغلبشان از مدرسه فرار کرده بودند تا به ارتش بپیوندند. تعدادی از آنان لباس متحدالشکل به تن داشتند، یونیفرم مدرسه نظام را پوشیده بودند و پر خروسی به کلاه خاکستریشان بند کرده بودند، نوارهای سفید رنگی به ردیف روی سینه خیسشان دیده می‌شد. فیلیپ مید در میان ایشان بود. با غرور تمام، شمشیر و تپانچه برادرش را به همراه داشت و کلاهش را کمی کج گذاشته بود. خانم مید لبخندی بر لب داشت و تا وقتی که او گذشت برایش دست تکان داد و بعد لحظه‌ای سرش را به شانه اسکارلت تکیه داد، گویی توانش ناگهان از دست رفت.

اکثر مردان این گروه مسلح نبودند، زیرا کنفدراسیون برای مسلح کردن آنان تفنگ و مهمّات در اختیار نداشت. این گروه امیدوار بودند که می‌توانند خود را با اسلحهٔ یانکی‌های مرده یا اسیر تجهیز نمایند. خیلی‌ها در چکمه‌هایشان چاقو داشتند و چوبی کلفت با خود برداشته بودند که سرش را میخ‌های آهنی درشت زده بودند و خود را «نیزه‌داران جوبراون» می‌خواندند. بعضی‌ها هم بختشان بلند بود و تفنگ لوله دراز چخماقی روی دوششان آویزان کرده و کیسه باروتشان را به دست گرفته بودند.

جانستون در عقب نشینی‌اش، حدود ده هزار نفر از دست داده بود . او به ده هزار سرباز تازه نفس احتیاج داشت و اسکارلت فکر می‌کرد که به جای سربازهای کارآزموده و تازه نفس، این پیرمردان و بچه‌ها را به او داده‌اند. چقدر می‌ترسید!

تمام افراد دسته در حالی که سرو صدای زیادی راه انداخته بودند عبور می‌کردند و به سرو صورت جمعیت تماشاگر، گِل می‌پاشیدند، در این احوال چشم اسکارلت به سیاهی افتاد که سوار بر قاطر از کنار توپ می‌گذشت. او مرد جوانی بود به رنگ زین اسب که صورتی جدی داشت. اسکارلت با دیدن او به صدای بلند فریاد زد: «این موسه! مستخدم اشلی! موس، خدایا اون اینجا چیکار می‌کنه؟» راه خود را به سختی از میان جمعیت گشود و به سوی او رفت و فریاد زد: «موس! وایسا! موس!»

جوان سیاه او را دید، افسار کشید و لبخندی زد و می‌خواست پیاده شود. گروهبان خیسی که از پشت سر می‌آمد فریاد زد: «روی قاطر بمون، پسرک، وگرنه یک تیر توی کونت خالی می‌کنم! باید زودتر به کوهستان برسیم.»

با دستپاچگی، موس نگاهش را از گروهبان بر گرفت و به سوی او انداخت و اسکارلت خودش را به گل و شل زد و از لابلای چرخ‌های درشکه‌ها عبور کرد و افسار موس را گرفت.

«یک دقیقه صبر کن گروهبان! پیاده نشو موس. آخه اینجا چیکار می‌کنی؟»

«هنوز می‌جنگم، خانوم اسکارلت، منتهی این دفعه با آقای ویلکز بزرگ، به جای آقای اشلی.»

«آقای ویلکز!» اسکارلت سخت متعجب بود، آقای ویلکز تقریباً هفتاد سال داشت. «کجاست؟»

«اونجاس پشت توپ آخری، اون پشته!»

«معذرت می‌خوام، خانوم. راه بیفت، پسر!»

اسکارلت لحظه‌ای ایستاد. تا قوزک پا در گل فرو رفته بود، توپ‌ها از مقابلش عبور می‌کردند. با خود فکر کرد، اوه، نه، او دیگر برای چه؟ خیلی پیر است. و هیچ وقت جنگ را دوست نداشته، بیشتر از اشلی از جنگ نفرت داردا چند قدم عقب رفت و آن‌ها را که رد می‌شدند به دقت ورانداز کرد. وقتی آخرین توپ و مهمات مربوطش از میان گل و لای عبور کردند، چشم اسکارلت به جان ویلکز افتاد که با همان غرور اما لاغر و رنجور روی مادیان کوچکی نشسته بود واز موهای سفیدش تا نوک چکمه‌هایش خیس بود. اسب، مثل بانویی با وقار که لباس مخملی به تن کرده باشد با متانت تمام گام بر می‌داشت و از چاله‌ها و گودال‌های پر آب می‌گذشت. وای خدای من! این نلی است! نلی که به خانم تارلتون تعلق داشت! گنجینه پر ارزش و عزیز بئاتریس تارلتون!

آقای ویلکز وقتی او را دید، افسار کشید و ایستاد، با لبخندی از شادی به اسکارلت می‌نگریست، پیاده شد و نزدیک آمد.

«امیدوار بودم ببینمت، اسکارلت. خبرهای زیادی از خونواده‌ات دارم. اما حالا وقت نیست. همون طور که می‌بینی ما تازه امروز صبح رسیدیم و اونا دارن همین الان ما رو می‌برن.»

اسکارلت ناامیدانه دست او را گرفت و فریاد زد، «اوه آقای ویلکز، نرید، آخه شما چرا؟ چرا شما باید برید؟»

«تو هم فکر می‌کنی من پیر شدم!» لبخندی برلب آورد، گویی اشلی بود که می‌خندید، اشلی پیر. «شاید من برای رفتن پیر شده باشم، ولی می‌تونم سواری کنم، می‌تونم تیراندازی کنم و خانم تارلتون با لطف و مرحمت نلی رو به من قرض داد، خُب، من هم سوار شدم. امیدوارم اتفاقی برای نلی نیفته، برای اینکه اگه اتفاقی براش بیفته من دیگه نمی‌تونم برم خونه و تو صورت خانم تارلتون نگاه کنم. نلی تنها اسبی بود که براش مونده بود.» همچنان که لبخند بر لب داشت نگرانی‌های اسکارلت را نیز دور کرد. «مادر و پدرت و دخترها، حالشون خوبه، بهت سلام رسوندن. پدرت کم مونده بود امروز با ما بیاد!»

اسکارلت با ترس فریاد زد، «اوه پاپا! نه پاپا! نه اون که نمی‌خواد به جنگ بره، میره؟»

«نه، ولی می‌خواست، با اون زانوی صدمه دیده‌ش نمی‌تونه راه بره، ولی امروز نزدیک بود با ما بیاد. مادرت موافقت کرد، اما گفت به شرطی که بتونی با این پات از روی حصار سیمی بپری و از اسب نیفتی. مادرت بعد گفت، در راه موانع زیادی هست. پدرت فکر می‌کرد کار آسونیه، اما ـ باورت میشه، اسب از روی حصار پرید، اما بالاتر از اون پدرت بود که توی هوا چرخ می‌زدا شانس آورد که گردنش نشکست. میدرنی که چقدر لجبازه، دوباره سوار شد و دوباره پرید. خب اسکارلت میدونی بالاخره چی شد، سه دفعه دیگه هم پرید ولی آخرش خانم اوهارا و پورک اونو به رختخواب بردن. پدرت قسم می‌خورد که مادرت حتماً یک چیزی توی گوش حیوون خونده. به هر حال اون کاری ازش توی جبهه ساخته نیست اسکارلت. و این هم چیزی نیست که باعث خجالت تو بشه. به علاوه یکی باید تو خونه باشه که بتونه برای ارتش محصول درو کنه.»

اسکارلت نه تنها خجالت زده نبود بلکه احساس آرامش هم می‌کرد. آقای ویلکز ادامه داد:

«من ایندیا و هانی رو فرستادم به ماکون پیش خانواده بِر، و خانم اوهارا از دوازده بلوط هم مراقبت می‌کنه، درست مثل تارا... حالا دیگه باید برم، عزیزم. بذار صورت قشنگتو ببوسم.»

اسکارلت بی‌اختیار لب‌هایش را نزدیک برد. بُغضی در گلویش جمع شده بود. به آقای ویلکز خیلی علاقه داشت و خیلی وقت پیش آرزو داشت عروسش باشد.

«از طرف من عمه پیتی و ملانی را هم ببوس.» دو بار دیگر با شادمانی او را بوسید. «راستی حال ملانی چطوره؟»

«خوبه.»

پیرمرد به او نگاه می‌کرد، چشمانش همان چشمان اشلی بود که از پوستش می‌گذشت و به درونش نفوذ می‌کرد، چشمانی که گویی ناظر جهان دورتری بود.

«خیلی خوشحال می‌شدم اگه نوه‌ام رو می‌دیدم. خداحافظ، عزیزم.»

به چالاکی روی نلی پرید، کلاهش را هنوز به دست داشت و باران بر موهای نقره‌ای‌اش می‌بارید.

اسکارلت، هنگامی که پیش می‌بل و خانم مید برگشت چیزی خیالش را ناراحت می‌کرد، چیزی او را می‌ترساند، آخرین حرف‌های آقای ویلکز را به یاد آورد. او از مرگ حرف زده بود، درست مثل اشلی ـ نه، هیچ کس نباید از مرگ حرف بزند! بعد

ترس بر او غالب شد و سعی کرد دعایی بخواند. مثل اینکه مرگ یک وسوسه مخصوصی داشت. وقتی در باران، آن سه زن به سوی بیمارستان باز می‌گشتند، اسکارلت دعا می‌کرد:

«او را حفظ کن، خدایا! و اشلی را!»

عقب نشینی از دالتون به کوهستان‌های کنسا، از اوایل ماه مه تا نیمه ژوئن طول کشید و با گذشتن روزهای گرم و بارانی ژوئن، شرمن هنوز نتوانسته بود ارتش کنفدراسیون را از آن دامنه‌های سنگی و صعب‌العبور بیرون براند، امید بار دیگر سر برآورده بود. همه با ژنرال جانستون مهربان‌تر شده بودند و بیشتر از او تعریف می‌کردند. ماه سراسر بارانی ژوییه هم به همین شکل سپری شد، هنوز مدافعان جنوب به شدت از گذرگاه‌های مرتفع دفاع می‌کردند و حملات شرمن، بی‌نتیجه دفع می‌شد. شادی بی‌مانندی آتلانتا را فرا گرفته بود. امید مثل شراب بر آن‌ها تأثیر گذاشته بود. هورا! هورا! جلویشان را گرفتیم! ناگهان میهمانی‌های بی‌شماری، چون یک مرض واگیر، پشت سر هم برگزار شد. هر وقت که گروهی از مردان جبهه به شهر می‌آمدند یک میهمانی به افتخار آنان برگزار می‌شد، به آن‌ها غذا می‌دادند، از آن‌ها پذیرایی می‌کردند و دختران که تعدادشان ده به یک بود بر سر رقصیدن با آن‌ها، با هم مرافعه داشتند.

آتلانتا دیگر شهر شلوغی شده بود، مسافرین، پناهندگان، خانواده‌های مجروحینی که در بیمارستان‌ها خوابیده بودند، همسران و مادران سربازانی که در کوهستان بودند پیش خود فکر می‌کردند که بهتر است در شهر باشند تا در صورت مجروح شدن آنان کار پرستاری را بر عهده بگیرند. به علاوه، دختران زیبارو و طنازی هم از بخش‌ها و روستاهای دور و نزدیک آمده بودند تا با حرارت تازه‌ای روبه رو شوند، زیرا در ولایت آن‌ها دیگر مردی بالای شانزده سال و زیر شصت سال پیدا نمی‌شد. عمه پیتی با این گروه اخیر اصلاً توافق نداشت، از آن‌ها خوشش نمی‌آمد زیرا معتقد بود که اینان به آتلانتا آمده‌اند که فقط شوهر پیدا کنند و بی‌حیایی آن‌ها او را به تعجب انداخته بود که کار دنیا بالاخره به کجا خواهد کشید. اسکارلت هم با این دختران موافق نبود. از رقابتی که بین این دختران کم سن و سال، که اغلبشان بیش از شانزده سال نداشتند برقرار بود، خوشش نمی‌آمد، به خصوص که می‌دید تقریباً همه آن‌ها حداقل یک بار لباسشان را پشت و رو کرده‌اند و کفشان از چند جا وصله پینه دارد. لباس خودش همیشه نو بود، خدا پدر رت باتلر را بیامرزد که در آخرین سفر خود پارچه‌های خوب برایش آورده بود، به علاوه او حالا دیگر نوزده سال داشت و مردان بیشتر به او اشتیاق نشان می‌دادند.

با خود فکر می‌کرد که یک بیوه جوان بچه‌دار، هرگز نمی‌تواند با این هرزه‌های کوچک قابل مقایسه باشد. اما در این روزهای هیجان‌انگیز، بیوه بودن و مادر بودنش کمتر از گذشته روی دوشش سنگینی می‌کرد. در خلال وظایف روزانه بیمارستان و میهمانی‌های شبانه، کمتر فرصتی برای دیدن وید پیدا می‌کرد. گاهی برای مدتی طولانی اصلاً فراموش می‌کرد که بچه‌ای هم دارد.

در شب‌های مرطوب و گرم تابستان، در همه خانه‌های آتلانتا به روی سربازان و مدافعان شهر باز بود. خانه‌های بزرگ خیابان واشنگتن و پیچ‌تری غرق در نور بود، در این خانه‌ها مدافعینی که مدت‌ها در سنگرهای گل‌آلود به سر برده بودند پذیرایی می‌شدند، صدای بانجو و ویولن بلند بود و تلپ تلپ پاها هنگام رقص با خنده‌ها در می‌آمیخت و همه با هم در فضای تاریک شب گم می‌شد، عده‌ای دور پیانو جمع می‌شدند و آواز غم‌انگیز «نامه‌ات رسید، ولی چه دیر» را می‌خواندند و آن سربازان شجاع نگاه‌های پر تمنا به دخترکان زیبارو می‌انداختند و آنان نیز با طنازی، خنده‌های خود را پشت بادبزن‌های پر بوقلمون پنهان می‌کردند، گویی با آن نگاه‌های پر اشتیاق به آن‌ها می‌گفتند که زیاد معطل نکنند و تا دیر نشده بجنبد. و دختران هم اگر می‌توانستند معطل نمی‌کردند.

شهر را این امواج پر التهاب شادی و هیجان که حالتی بیمارگونه داشت، دربرگرفته بود. در طول آن ماه، هنگامی که جانستون در کوهستان ایستادگی می‌کرد، ازدواج‌های زیادی در آتلانتا انجام گرفت، عروس معمولاً چهره‌ای قرمز از شرم داشت و زینت‌های خود را عاریه گرفته بود و داماد نیز جز یک شمشیر چیز دیگری نداشت. این همه هیجان، این همه ضیافت، این همه تپش! هورا! جانستون جلوی یانکی‌ها را در بیست و دو مایلی شهر گرفته است.

□ □ □

آری، راه‌های کوهستانی کنسا تسخیرناپذیر و دشوار می‌نمود. بعد از بیست و پنج روز نبرد، حتی ژنرال شرمن هم اعتراف کرد که تسخیر کوهستان کار ساده‌ای نیست، تلفات او بی‌شمار بود. به جای ادامه حمله، تصمیم گرفت افرادش را دوباره در یک دایره وسیع، میان آتلانتا و سربازان کنفدراسیون قرار دهد. این استراتژی باز هم کارگر

افتاد. جانستون مجبور شد برای اینکه پشت سرش را حفظ کند، مواضع کوهستانی خود را ترک گوید. بیش از یک سوم افراد خود را از دست داده بود و بقیه نیمه جان در زیر باران شدید به سوی رودخانه چاتاهوچی عقب نشستند. آنان انتظار افراد تازه نفس را نداشتند، در حالی که راه آهن تنسی، به سمت جنوب که اینک در دست یانکی‌ها بود، هر روز افراد تازه نفس و اسلحه و مهمات به شرمن می‌رساند. به این ترتیب آن صف خاکستری از میان مزارع گل آلود راه می‌گشود و به سوی آتلانتا عقب‌نشینی می‌کرد.

با از دست رفتن آن استحکامات طبیعی غیر قابل نفوذ، موج تازه‌ای از هراس شهر را در خود فرو برد. برای بیست و چهار روز پر غوغا و شادمانه، هر کس، دیگری را مطمئن می‌کرد که عقب‌نشینی دیگری در کار نخواهد بود و حالا اتفاق افتاده بود! اما مطمئناً ژنرال در ساحل رود جلوی آن‌ها را خواهد گرفت. و فاصله رودخانه تا شهر فقط هفت مایل بود.

شرمن دوباره تاخت و از رود گذشت و بالای سرشان ظاهر شد، و خاکستری پوشان ناچار شدند از آب‌های زرد بگذرند و خود را میان مهاجمین و آتلانتا قرار دهند. آنان به سرعت در درّه پیچ‌تری کریک[1] که در شمال شهر قرار داشت به کندن سنگر پرداختند. آتلانتا در رنج و هراس بود.

جنگ و عقب نشینی! جنگ و عقب نشینی! و هر عقب‌نشینی، یانکی‌ها را به شهر نزدیک‌تر می‌کرد. پیچ‌تری کریک فقط پنج مایل از شهر فاصله داشت! ژنرال به چه فکر می‌کرد؟

فریادهای «به ما مردمی بدهید که بایستد و بجنگد» دیگر حتّی در ریچموند هم شنیده می‌شد. ریچموند می‌دانست که اگر آتلانتا سقوط کند، جنوب جنگ را باخته است. و هنگامی که ارتش کنفدراسیون از چاتاهوچی عبور کرد ژنرال جانستون از فرماندهی معزول شد. ژنرال هود[2] یکی از فرماندهان واحدهای او به جانشینی وی

1. Peachtree Creek

۲. Joseph Bell Hood. (۱۸۳۱-۱۸۷۹) ژنرال ارتش جنوب در کنتوکی زاده شد و در وست پوینت درس خواند. در جنگ‌های مکزیک شرکت داشت و هنگام جنگ با سرخپوستان به شدت مجروح شد (۱۸۵۷). در ۱۸۶۱ مأمور خدمت در ارتش کنفدراسیون شد و در جبهه ویرجینیا و جنگ دوم بال رن حضور داشت. هنگامی که جفرسون دیویس مطمئن شد که دیگر از ژنرال جانستون کاری ساخته نیست او را با هود تعویض کرد. ولی هود هم کاری از پیش نبرد و آتلانتا را به ←

منصوب گردید و شهر نفس راحتی کشید. هود حتماً عقب‌نشینی نمی‌کند. این مرد بلند قامت اهل کنتوکی با ریش انبوه و چشمان درشت، عقب نشینی نمی‌کند. معروف به بولداگ[1] بود. او حتماً یانکی‌ها را به آن سوی رودخانه باز می‌گرداند و از آنجا تا دالتون خواهد راند. اما ارتش فریاد می‌زد: «جو پیر را به ما پس بدهید!»، زیرا راه درازی را با جو پیر آمده بودند و چیزهای زیادی درباره او می‌دانستند، چیزهایی که مردم غیر نظامی از آن مطلع نبودند.

شرمن فرصت آمادگی به هود نداد. روز بعد از تعویض فرماندهی، ژنرال یانکی با سرعت به شهر کوچکی در شش مایلی آتلانتا به نام دکاتور[2] تاخت، آن را تسخیر نمود و راه آهن را قطع کرد. این راه آهنی بود که آتلانتا را به آگوستا، چارلزتون، ویلمینگتون و ویرجینیا متصل می‌کرد. شرمن ضربهٔ بزرگی به کنفدراسیون وارد آورده بود. حالا دیگر زمان عمل فرا رسیده بود. آتلانتا فریاد می‌زد.

در یک بعد از ظهر گرم ماه ژوییه، آتلانتا به آرزوی خود رسید. ژنرال هود کاری بیش از ایستادگی و دفاع انجام داده بود. در پیچ‌تری کریک به یانکی‌ها حمله کرده بود. افراد خود را از سنگرها بیرون آورده بود و به صف آبی پوشان شرمن که دو برابر آن‌ها بودند یورش برده بود.

مردم آتلانتا، با هراس دعا می‌کردند که حمله هود، یانکی‌ها را عقب براند. همه صدای غرش توپ‌ها را می‌شنیدند و از شلیک هزاران تفنگ به لرزه می‌افتادند. با وجود اینکه صحنه زدوخورد پنج مایل از شهر فاصله داشت ولی صداها آن قدر بلند بود که انگار جنگ پشت در خانه‌هایشان جریان داشت. سلاح‌های آتشین همچنان می‌غریدند و دود چون ابری غلیظ درختان را فراگرفته بود، ساعت‌ها گذشته بود و هیچ کس نمی‌دانست وضع جنگ چگونه است.

غروب همان روز، اولین اخبار رسید، ولی قابل اعتماد نبود. تردید و ترس را اشاعه داد. این خبرها را زخمی‌هایی می‌دادند که در همان ساعت‌های اوّل به آتلانتا

→

شرمن سپرد و خود با افرادش به سوی آلاباما در شمال غرب، عقب نشست. یکی دو حمله هم به یکی از واحدهای شرمن در تنسی انجام داد و با از دست دادن ۶۰۰۰ نفر مجبور به عقب نشینی شد. در تاریخ ۳۱ مه ۱۸۶۵ در میسوری تسلیم نیروهای شمال شد. بعد از جنگ به کار تجارت در نیواورلئان پرداخت و خاطراتش را در کتابی به نام «پیشروی و عقب‌نشینی» منتشر ساخت. - م

۱. Bulldog. تیره مشهوری از سگ است که کله‌ای بزرگ و بدنی قوی دارد. - م

2. Decatur

منتقل شده بودند. این مردان نبرد را آغاز کرده بودند، گروه به گروه و تن به تن. آنان که زخمشان جدی نبود، همرزمانشان راکه به سختی مجروح بودند، لنگ لنگان و تلو تلو خوران، با خود می‌آوردند. به زودی رودخانه‌ای طویل از آنان تشکیل شد که راه رنج‌آلود و دردناک را به سوی شهر باز می‌کردند و سرازیر می‌شدند و یکسره به بیمارستان می‌رفتند. صورتشان چون بردگان سیاه شده بود، خاک و عرق با هم مخلوط شده بود، با زخم‌های باز و خون‌های جاری یا دلمه بسته در حالی که مگس‌ها یک لحظه آنان را آرام نمی‌گذاشتند، می‌آمدند، چون سیل می‌آمدند، تعداد آن‌ها، حکایت از وضعی نامساعد داشت.

خانه عمه پیتی، اولین خانه‌ای بود که زخمی‌ها به آن می‌رسیدند، یکی بعد از دیگری می‌آمدند و جلوی در از پا می‌افتادند، روی چمن‌ها می‌غلتیدند و می‌نالیدند: «آب!»

تمام بعد از ظهر را عمه پیتی و افراد خانه، از سیاه و سفید در آن آفتاب کشنده ایستاده بودند و با سطل آبی در دست، زخمی‌ها را سیراب می‌کردند و با نوارهای زخم‌بندی جراحت آنان را می‌بستند، ولی یکی دو تا که نبود، پشت سر هم می‌آمدند، تا اینکه دیگر حتی یک تکه پارچه کهنه هم در خانه یافت نمی‌شد. عمه پیتی که معمولاً از دیدن خون غش می‌کرد این بار آن قدر بالا و پایین رفت و کار کرد که پاهای کوچکش دیگر قادر به نگه داشتن او نبودند. حتی ملانی که دیگر شکمش خیلی بزرگ شده بود، وضع خود را فراموش کرد. همراه پریسی، کوکی و اسکارلت کار می‌کرد، صورت او نیز چون زخمیان شده بود. و وقتی بالاخره غش کرد، جایی برای خواباندن او پیدا نشد مگر میز آشپزخانه. همه تختخواب‌ها، صندلی‌ها و نیمکت‌های خانه توسط مجروحان اشغال شده بود.

در آن هیاهو، وید کوچک فراموش شده بود، با چشمانی خیره از ترس، چون خرگوشی در دام، جلوی ایوان ایستاده بود و آن غوغای عجیب را تماشا می‌کرد. شستش را می‌مکید و سکسکه می‌کرد. همین که اسکارلت چشمش به او افتاد فریاد زد، «برو حیاط عقبی بازی کن، وید هامیلتون!» اما طفل کوچک آن قدر ترسیده بود و غرابت آن صحنه دیوانه‌وار، چنان او را گرفته بود که دستور را نشنید.

چمنزار مقابل خانه، پوشیده از مردانی بود که قادر به حرکت نبودند. آن قدر خون از بدنشان رفته بود که دیگر رمقی نمانده بود. عمو پیتر مرتب آن‌ها را سوار درشکه می‌کرد و به بیمارستان می‌برد. این آمد و رفت تا آنجا ادامه یافت که اسب پیر سقط شد. خانم مید و خانم مری‌ودر درشکه‌های خود را به کمک فرستادند. ولی آن خیل مجروحان پایانی نداشت.

عاقبت، در آن غروب طولانی تابستان، آمبولانس‌ها غرش کنان به جاده سرازیر شدند، آنان از صحنه نبرد می‌آمدند، در میان آنان گاری‌هایی بود که توسط گاو کشیده می‌شد، درشکه‌های خصوصی هم کم نبود. افراد بهداری ارتش این چهار چرخه‌های مملو از مجروح را هدایت می‌کردند. یکی یکی از مقابل خانه عمه پیتی عبور می‌کردند. در آن میان خیلی‌ها مرده بودند، زخمی‌ها در هم وول می‌خوردند، خون جاده را رنگین کرده بود و قطره‌قطره از کالسکه‌ها، ارابه‌ها و درشکه‌ها روی زمین می‌چکید. وقتی زنان را با سطل‌ها و دبه‌های آب می‌دیدند دسته جمعی فریاد می‌زدند: «آب!»

بعضی‌ها فقط ناله می‌کردند.

اسکارلت آن سرهای لرزان را بلند می‌کرد و بر چهره خاک آلود و تب‌دارشان آب می‌ریخت. قطرات آب روی زخم‌ها می‌چکید و آن تن‌های سوخته، لحظه‌ای احساس راحتی می‌کردند. دور آمبولانس‌ها می‌گشت و از رانندگان با صدایی خسته و گرفته و قلبی ناآرام و آشفته می‌پرسید:

«چه خبر؟ چه خبر؟»

و جواب همه این بود: «خانم خوشگل، چی بگم، هنوز هیچ چیز معلوم نیست.»

شبی گرم و مرطوب فرا رسید. هیچ نسیمی نمی‌وزید، مشعل‌هایی که سیاهان از چوب کاج افروخته بودند هوا را داغ‌تر می‌کرد. گرد و خاک بینی اسکارلت را پر کرده بود و بر لب‌های خشکش نشسته بود. پیراهن چیتش که همان روز صبح آن را آهار زده بود اینک غرق در خون و کثافت و عرق بود. یاد نامه اشلی افتاد که نوشته بود، «جنگ افتخار نیست، کثافت و بدبختی است.»

خستگی، کابوس‌وار چون پوششی ضخیم، بر آن صحنه افتاده بود. این حقیقت نداشت ـ و اگر داشت، پس دنیا دیوانه شده بود. اگر حقیقت نداشت، پس چرا باید مقابل خانه عمه پیتی ایستاده باشد و آب به سرو صورت این جوانان جذّابی که در حال مرگ بودند، بریزد؟ خیلی از این جوان‌ها خوش قیافه بودند و وقتی او را می‌دیدند لبخند می‌زدند. بسیاری از این مردانی را که در حال مرگ بودند، قبلاً دیده بود و حالا همین مردان خوش قیافه و جذاب در این تاریکی عمیق، با مرگ دست به گریبان بودند، گویی هر چه پشه ریز و درشت در دنیا بود به جان این بدبخت‌ها افتاده

بود. اینان همان‌هایی بودند که اسکارلت با آنان رقصیده بود، با آنان خندیده بود، برایشان پیانو زده بود، آواز خوانده بود، سر به سرشان گذاشته بود، با لبخندهای خود به آن‌ها آرامش داده بود و دوستشان داشته بود ـ کمی.

کاری آشبورن را در یک گاری شکسته یافت، زیر اجساد دیگر گیر کرده بود و نیمه جان هذیان می‌گفت، گلوله‌ای به سرش نشسته بود و آن قدر هوش و حواس نداشت که کسی را بشناسد. دلش می‌خواست او را به خانه ببرد و پرستاری کند ولی بیرون آوردن او از زیر این همه آدم، از زیر شش مجروح دیگر، کار او نبود. ناچار رهایش کرد تا به بیمارستان منتقل شود. بعدها شنید قبل از اینکه حتی دکتر او را ببیند، جان سپرده و جسدش، یک جایی دفن شده، کجا؟ هیچ کس نمی‌دانست. در آن ماه، گورهای زیادی در گورستان اوکلند، با عجله کنده شد و اجساد زیادی در آن‌ها فرو رفتند. و ملانی متاثر بود. تأثرش از این بود که چرا نتوانسته کمی از موهای کاری را بچیند و برای مادرش به آلاباما بفرستد.

شب که پایان می‌رسید، گویی قوای آنان نیز تمام می‌شد، بدن اسکارلت و عمه پیتی از خستگی و درد ناتوان شده بود، با این حال از هر مردی که از مقابلشان می‌گذشت می‌پرسیدند: «چه خبر؟ چه خبر؟»

و ساعت‌های طولانی گذشت، آنان جواب خود را گرفتند، جوابی که رنگ از چهره هر دو زدود.

«داریم عقب‌نشینی می‌کنیم.»، «دوباره عقب نشینی می‌کنیم.»، «آن‌ها زیادند، هزاران هزار، خیلی زیادند.»، «یانکی‌ها واحد سوار ویلر را در دکاتور در هم شکستند.»، «ما باید به دادشان می‌رسیدیم.»، «بچه‌های ما همه به زودی میان اینجا.»

اسکارلت و عمه پیتی از ترس یکدیگر را بغل کردند.

«یانکی‌ها ـ دارن میان؟»

«بله، دارن میان، ولی خانم ناراحت نباشین، به این زودی نمی‌تونن شهر رو بگیرن.»، «نه خانم. ما میلیون‌ها مایل سنگر دور این شهر کندیم.»، «خودم شنیدم، جو پیر به خودم گفت که "من آتلانتارو حفظ می‌کنم".»، «ولی حالا که دیگه اون نیست، به جاش ـ»، «خفه شو، دیوونه، میخوای خانومارو بترسونی؟ خانوم مطمئن باشین که یانکی‌ها نمی‌تونن شهر رو بگیرن.»، «چرا شوما خانوما به ماکون یا جای دیگه‌ای نمی‌رین؟ اونجا قوم و خویشی ندارین؟»، «یانکی‌ها نمی‌تونن آتلانتا رو بگیرن، اما اونجاها برای خانوما مناسب تره.»، «اینجا ممکنه نارنجک‌های زیادی بندازن.»

در هوای بارانی و گرم روز بعد، ارتش شکست خورده به شهر آمد. همه خسته و از پا افتاده و خراب آمده بودند، هفتاد و شش روز جنگ و عقب نشینی، همراه با گرسنگی و ویرانی و ضعف. از اسب‌ها جز اسکلتی باقی نمانده بود. از توپ‌ها و عراده‌های جنگی جز هیاکلی کثیف و گل‌آلود که به وسیله طناب یا تسمه‌های چرمی به هم متصل بودند، دیده نمی‌شد. اما وقتی وارد شهر می‌شدند، سکوتی بزرگ فرو افتاده بود. بانظمی خاص وارد می‌شدند. لباس‌ها و پرچم‌ها همه پاره بودند، با وجود این نظم داشتند. آنان تحت فرماندهی جو پیر روش عقب‌نشینی را آموخته بودند، او ژنرالی بود که تاکتیک‌های عقب‌نشینی را به خوبی روش‌های حمله می‌دانست. با ریش‌های بلند و کثیف خود در طول خیابان پیچ‌تری مارش می‌رفتند و سرود «مری‌لند! مری‌لند من» را می‌خواندند. همه به آن‌ها خوشامد می‌گفتند، در فتح یا شکست. اینان فرزندان آن مردم بودند.

افراد میلیشیا که چندی قبل با لباس‌های نو و زیبا رفته بودند، اکنون از دیگران شناخته نمی‌شدند، آنان نیز چون دیگران خسته و کثیف بودند. در نگاهشان چیز تازه‌ای موج می‌زد. گویی از غفلت سه ساله خود عذر می‌خواستند و از اینکه در جبهه‌ای که اینک پشت سرشان بود حضور نداشتند احساس پشیمانی می‌کردند. آنان سختی میدان جنگ را با راحتی خانه معامله کرده بودند. ولی حالا جنگجو بودند، جنگجویانی از دسته‌ای کوچک که فرقی با دیگران نداشتند و از این بابت راضی به نظر می‌رسیدند. به دنبال صورت‌های آشنا می‌گشتند و با افتخار برایشان دست تکان می‌دادند، افراشته و غرورانگیز. حالا می‌توانستند سرشان را بالا بگیرند.

پیرمردها و پسرهای گارد ملّی هم گذشتند. پیرمردان سفید موی، از خستگی یارای حرکت نداشتند و پسرهای جوان چون اطفالی رنجور به نظر می‌آمدند. نوجوانانی که هنوز به جوانی نرسیده بودند و جهانی پرتب و تاب، جهانی از دردهای سالخوردگی را تجربه کرده بودند.

اسکارلت، فیل مید را دید ولی به زحمت او را شناخت، چهره‌اش از گرد و خاک و دود باروت سیاه شده بود، ضعف و خستگی چنان او را تغییر داده بود که شناختنش امکان نداشت. عمو هنری هم لنگ لنگان گذشت. کلاه نداشت و کهنه کثیفی را روی زخم سرش بسته بود. پدر بزرگ مری‌ودر روی عراده توپ نشسته بود، کفش به پا نداشت، پارچه کهنه‌ای به پاهایش پیچیده بود. اسکارلت هر چه نگاه کرد از جان ویلکز اثری نیافت.

جنگجویان جانستون می‌گذشتند، باگام‌های بی‌اعتنا، از میان جاده‌ای گل‌آلود ولی هنوز در وجودشان شور و اشتیاق جنگ دیده می‌شد، مثل این بود که اصلاً خسته نبودند. برای دخترکان زیبا رو دست تکان می‌دادند و به مردهایی که در یونیفرم نظامی نبودند متلک می‌گفتند و ناسزا بارشان می‌کردند. بار سه سال جنگ را بر دوش می‌کشیدند امّا هنوز خم نشده بودند. می‌رفتند که در سنگرهای دور شهر جای گیرند. این گودال‌ها آنچنان عمیق و پهن نبود. جلوی آن‌ها کیسه‌های خاک و شن و چوب‌های نوک تیز گذاشته بودند. چندین فرسنگ از این سنگرها دور تا دور شهر کنده شده بود، مایل در مایل گودال بود و سنگر. بریدگی‌های سرخ رنگی که انبوهی از خاکریزهای سرخ را پیش‌رو داشتند، و منتظر بودند که توسط مردان دلاور اشغال شوند.

جمعیت به این مردان خوشامد می‌گفت، گویی که به گروه فاتحین خوشامد می‌گوید. در قلب مردم وحشتی نهفته بود، ولی حالا که به حقیقت پی برده بودند، می‌دانستند که چه واقعه هراس‌انگیزی رخ داده است، می‌دانستند که دیگر جنگ به خانه ایشان وارد شده است. شهر دچار تغییر شده بود. حالا دیگر هراسی نبود، هیجان بیمار گونه‌ای نبود. آنچه در قلب‌هایشان می‌گذشت انعکاسی در چهره نداشت. همه شاد به نظر می‌آمدند، حتی اگر این شادی ساختگی بود. همه سعی داشتند خود را شجاع نشان دهند و با چهره‌ای مطمئن با سربازان روبه رو شوند. همه آنچه راکه جو پیر گفته بود تکرار می‌کردند. قبل از اینکه از فرماندهی خلع شود گفته بود: «آتلانتا را برای همیشه حفظ خواهم کرد.»

حالا هود مجبور به عقب نشینی شده بود. عده‌ای از مردم، چون سربازان آرزو داشتند جو پیر باز می‌گشت ولی از گفتنش خودداری می‌کردند و همان جمله او را بر زبان می‌راندند:

«آتلانتا را برای همیشه حفظ خواهم کرد!»

□ □ □

هود تاکتیک‌های محتاطانهٔ ژنرال جانستون را نداشت. از شرق به یانکی‌ها حمله کرد. و از غرب. شرمن مثل کشتی‌گیری که منتظر فرصت باشد شهر را در محاصره گرفت. هود افراد خود را در سنگرها به انتظار حمله ارتش شمال، معطل نکرد. از پناهگاه بیرون تاخت تا چون اجل معلق بر سرشان فرود آید. در عرض چند روز نبردهای آتلانتا و ازرا چرچ [1] رخ داد و هر دو طرف تلفات سنگینی را متحمل شدند، به گونه‌ای که جنگ پیچ‌تری کریک در مقابل آن‌ها یک درگیری کوچک بیش نبود.

اما یانکی‌ها از حمله دست برداشتند. آنان افراد زیادی از دست داده بودند ولی همچنان نیروهای تازه نفس می‌رسید. گلوله باران آتلانتا آغاز شد، مردم را در خانه‌هایشان می‌کشت، سقف خانه‌ها را می‌شکافت و گودال‌های عمیق در خیابان‌ها به وجود می‌آورد. مردم در سردابه‌ها، زیر زمین‌ها، سوراخ‌ها و تونل‌های سست اطراف راه آهن پناه می‌گرفتند. آتلانتا در محاصره بود.

در طول یازده روز از صدور فرمان حمله، ژنرال هود تقریباً به اندازه هفتاد و شش روز عقب نشینی ژنرال جانستون تلفات داد، و آتلانتا از سه جهت زیر آتش بود.

راه آهن آتلانتا به تنسی دیگر اکنون سراسر در دست شرمن بود. نیروهای او به سوی شرق رفته بودند و راه آهن آلاباما را نیز در جهت جنوب غرب بریده بودند. فقط خطی که از ماکون به ساوانا می‌رفت، هنوز باز بود. شهر از سربازان و زخمی‌ها پر شده بود و هر روز بیشتر باد می‌کرد. پناهندگانی که سعی داشتند شهر را ترک کنند در راه آهن گرد آمده بودند ولی این خط فقط برای تأمین نیازهای ارتش اختصاص یافته بود، اما تا وقتی که راه آهن حفظ می‌شد آتلانتا هم ایستاده بود.

اسکارلت می‌ترسید و می‌دانست که وجود این خط چقدر برای شهر اهمیت دارد، می‌دانست که تنها هدف شرمن اشغال این خط است، می‌دانست که شرمن سعی دارد دفاع ناامیدانه هود را در هم بشکند. این خطی بود که به جونزبورو می‌رفت و تارا فقط پنج مایل تا جونزبورو فاصله داشت! در مقایسه با آتلانتا، شهری که پر از فریاد و ناله بود، تارا بهشتی به نظر می‌رسید، ولی تنها پنج مایل از جونزبورو فاصله داشت!

□ □ □

اسکارلت و چند تن از بانوان دیگر روی سقف مسطح یکی از فروشگاه‌ها رفته بودند و در حالی که چترهای آفتابی خود را روی سر گرفته بودند از دور منظره جنگ آتلانتا را تماشا می‌کردند. اما همین که اولین خمپاره‌های دشمن به شهر باریدن گرفت، همه آن‌ها، به پناهگاه‌ها گریختند و همان شب مهاجرت بزرگ زنان، کودکان و سالخوردگان آغاز شد. قصد آنان ماکون بود، و بسیاری از آنان که موفق شده بودند

1. Ezra Church

سوار قطار شوند، تا آن روز چندبار محل خود را عوض کرده بودند. اینان از وقتی که جانستون عقب‌نشینی خود را از دالتون آغاز کرده بود سفرهای خود را آغاز کرده بودند و اینک به آتلانتا رسیده بودند. آنان سبک سفر می‌کردند، جز یک بقچه که مواد غذایی در آن می‌پیچیدند چیزی نداشتند. اینجا و آنجا مستخدمینی بودند که با ترس و لرز غرابه‌های نقره، کارد و چنگال و تابلوهای خانوادگی را که صاحبشان در اولین حمله، بر جای گذاشته بودند، در دست داشتند.

خانم مری‌ودر و خانم لسینگ از رفتن خودداری کردند. وجود آنان در بیمارستان لازم بود و با افتخار می‌گفتند که ترسی ندارند و یانکی‌ها جرأت نمی‌کنند آنان را از خانه‌هایشان برانند. اما می‌بل و فرزندش، همراه با فانی السینگ به ماکون رفتند. خانم مید برای اولین بار از دستور شوهرش سرپیچی کرده و فرمان او را برای ترک آتلانتا نپذیرفته بود. می‌گفت، دکتر به او نیاز دارد. به علاوه فیل یک جایی همین اطراف در حال جنگ بود و احتمالاً روزی می‌رسید که به مادرش احتیاج داشت...

ولی خانم وایتینگ و بسیاری از بانوانی که در مجمع اسکارلت بودند، رفتند. عمه پیتی پات که از همان ابتدا ژنرال جانستون پیر را به خاطر عقب‌نشینی‌هایش به باد ناسزا گرفته بود، از اولین کسانی بود که چمدان‌هایش را بست. می‌ترسید بالاخره در یکی از این انفجارها غش کند و نتواند خود را به سرداب برساند، می‌گفت اصلاً هراسی ندارد و در حالی که لب‌های خود را جمع می‌کرد سعی داشت اضطراب خود را پنهان کند، ولی موفق نمی‌شد. تصمیم داشت در ماکون، نزد دختر خاله‌اش، خانم سالخورده‌ای از خانواده بر اقامت کند و دخترها هم باید با او می‌آمدند.

اسکارلت نمی‌خواست به ماکون برود، با اینکه از انفجار خمپاره‌ها می‌ترسید اما ترجیح می‌داد در آتلانتا بماند، زیرا قبلاً از خانم بر خوشش نمی‌آمد. سال‌ها پیش خانم بر، بعد از اینکه اسکارلت پسر او، ویلی را در یکی از میهمانی‌های ویلکز بوسیده بود گفته بود: «چه دختر هرزه‌ای!» در جواب عمه پیتی گفت نه، نمی‌آید، می‌خواهد به تارا برود، ملانی اگر دلش خواست می‌تواند به ماکون برود.

ناگهان ملانی گریه‌ای هراس‌انگیز را آغاز نمود که دل همه را ریش می‌کرد. وقتی عمه پیتی به بیمارستان رفت تا دکتر مید را به بالای سرش بیاورد، ملانی دست‌های اسکارلت را در دست گرفت و التماس کنان گفت:

«عزیزم، به تارا نرو، منو تنها نذار. من بدون تو خیلی احساس تنهایی می‌کنم. اوه اسکارلت، اگه تو نباشی و بچه بخواد بیاد، من حتماً می‌میرم! میدونم، آره، میدونم که عمه پیتی هست، البته، زن مهربونیه. اما هیچ وقت بچه نداشته، گاهی اون قدر از دستش عصبی می‌شم که می‌خوام جیغ بزنم. منو ترک نکن، عزیزم. تو درست مثل خواهرم هستی و به علاوه.» صورتش به لبخند گرمی گشوده شد، «تو به اشلی قول دادی که مواظب من باشی. وقتی می‌رفت گفت که می‌خواد این خواهش رو از تو بکنه.»

اسکارلت چندی مات و بی‌حرکت ایستاد. نفرتش از این زن گاهی آن قدر شدید می‌شد که قدرت پنهان کردنش را نداشت. چرا ملی این قدر او را دوست دارد؟ راجع به علاقه ملانی به خودش فکر می‌کرد. چرا این قدر احمق است و نمی‌تواند عشق او و اشلی را درک کند؟ در طول این ماه‌ها که خبری از اشلی نرسیده بود اسکارلت آشکارا اظهار ناراحتی کرده بود. اما ملانی همیشه خوبی‌ها را می‌دید، این اظهارات را حمل بر عشق نمی‌کرد. بله او به اشلی قول داده بود که مواظب ملانی باشد. اوه اشلی! اشلی! تو باید مرده باشی. ماه‌هاست که مرده‌ای! حالا این عهدی که با تو دارم مرا سخت آزار می‌دهد.

اسکارلت گفت: «خب من به او قول دادم ولی حالا نمی‌تونم سر قولم بایستم. چون من نمی‌خوام به ماکون برم و پیش اون گربه پیر زندگی کنم، خانم بر. اگه چشمم به اون بیفته، چشماشو در میارم. می‌خوام برم به تارا، خونه خودمون، تو هم میتونی با من بیای، مادر خوشحال میشه تو رو ببینه.»

«اوه چه عالیه! مادرت زن خوشگل و شیرینیه. ولی تو میدونی که اگه بچه بیاد و عمه جون نباشه خیلی بد میشه، از غصه می‌میره، من می‌دونم که اون به تارا نمیاد، چون تارا به جبهه نزدیکه و عمه جون دلش می‌خواد جایی بره که مطمئن باشه.»

دکتر مید که نفس زنان آمده بود انتظار نداشت ملانی را سرحال ببیند. از حرف‌های عمه پیتی این طور دستگیرش شده بود که ملانی حالش بد است. وقتی حال ملانی را عادی یافت عصبانی شد و موضوع مسافرت ملانی را پیش کشید.

«ملی، اصلاً امکان نداره از جات تکون بخوری و مسافرت کنی، اون هم به ماکون. اگه از جات حرکت کنی من مسئول سلامتی تو نیستم. قطار شلوغه، مطمئن نیست و اصلاً بعید نیست که مسافران رو وسط جنگل پیاده کنن و برگردن زخمی‌ها رو ببرن. تو با این وضع ـ»

«ولی اگه با اسکارلت به تارا برم چی؟»

«دارم به تو میگم نباید حرکت کنی. قطاری که به تارا میره، همون قطاریه که به

ماکون میره، چه فرقی می‌کنه؟ به علاوه، کسی چه میدونه که یانکی‌ها الان کجا هستن. ممکنه قطار رو بگیرن. تازه اگرم سلامت به جونزبورو برسی، از اونجا تا تارا پنج مایل راهه. این سفر برای زنی در وضع تو اصلاً مساعد نیست. تازه در اون بخش هم هیچ دکتری نیست، دکتر فونتین الان در ارتش خدمت می‌کنه.»

«ولی قابله که هست ـ»

دکتر مید بی‌اختیار، از خشم، چشمانش تنگ شد و فوراً گفت: «به عنوان یک دکتر دارم بهت اخطار می‌کنم، حرکت برای تو خوب نیست. ممکنه خطرناک باشه. تو که دلت نمی‌خواد بچه‌ات رو تو قطار یا درشکه به دنیا بیاری. می‌خوای؟»

از صراحت لهجه دکتر مید آن دو زن دستپاچه شدند و صورتشان از خجالت سرخ شد. دکتر مید حرفش را ادامه داد:

«تو باید همین جا بمونی، تا من بتونم مراقبت باشم، نباید از رختخواب تکون بخوری. حتی توی سرداب هم نباید بری. حتی اگه یک خمپاره صاف بیاد تو پنجره. با همه این‌ها، اینجا زیاد هم خطر نداره. داریم فوراً یانکی‌ها را عقب می‌زنیم... همین حالا. خانم پیتی پات شما هم فوراً به ماکون برو. بذار این خانم‌های جوان همین جا باشن.»

عمه پیتی بر آشفت: «بدون سرپرست؟»

دکتر مید با لحن محکمی گفت: «این‌ها به قدر کافی بزرگ هستن و خانم مید هم دو تا خونه اونورتره. هیچ مردی هم نمی‌تونه الان با شرایطی که ملی داره توی این خونه بیاد. خدای من پیتی! زمان جنگه. کسی دیگه به فکر اسباب و اثاثیه نیست. باید به فکر ملی باشیم.»

دکتر از جای برخاست و به سرسرا رفت و منتظر اسکارلت ایستاد.

«خانم اسکارلت، می‌خوام بی‌پرده باهات حرف بزنم.» دستش را در ریش خاکستری‌اش فرو کرد. «درسته که تو خیلی جوونی امّا به اندازه کافی باهوش هستی که بفهمی. منو ببخش که رک و راست حرف می‌زنم! ملانی نباید از جاش تکون بخوره، می‌فهمی؟ اگه حرکتش بدین وضعش وخیم میشه، فکر نمی‌کنم طاقت مسافرت رو داشته باشه. دوره سختی‌رو داره میگذرونه، سخت‌تر هم میشه. حتی اگه اوضاع عادی بود ـ تهیگاه کوچکی داره، همون طور که میدونی گاهی احتیاج به جراحی هست، ممکنه فورسپس[1] هم برای زایمان لازم داشته باشه. اصلاً دلم

1. Forceps

نمی‌خواد یکی از این قابله‌های سیاه این کار رو بکنه ـ اما، به هر حال تو اثاثیه عمه پیتی رو ببند و بفرستش بره به ماکون. اون خیلی می‌ترسه و ممکنه رو ملی هم اثر بذاره و این هیچ براش خوب نیست. و حالا دختر خانم،» با دقت در چشمان اسکارلت نگاه کرد، «دیگه دلم نمی‌خواد حرفی از رفتن بشنوم. تو پیش ملی می‌مونی، تا بچه بیاد. نمی‌ترسی که،ها؟»

اسکارلت می‌دانست دروغ می‌گوید ولی با اراده گفت:

«اوه، نه، نه!»

«آفرین دختر شجاع. خانم مید هر کمکی لازم باشه می‌کنه. و من هم بتسی رو می‌فرستم تا براتون غذا درست کنه. اگه خانم پیتی خواست مستخدم‌هاشو ببره، مشکلی نیست. زیاد طول نمی‌کشه. شاید تا پنج هفته دیگه بچه بیاد. اما با این اوضاع و احوال، با این گلوله‌ها و خمپاره‌ها، هر لحظه باید منتظرش بود. من هر روز یک سری می‌زنم.»

عمه پیتی در حالی که سیلاب اشکش را جاری کرده بود به ماکون رفت، عمو پیتر و آشپز را هم برد. و با یک دنیا وطن‌دوستی و اثبات عقیده و ایمان، درشکه‌اش را به بیمارستان هدیه کرد و هنگامی که این کار را می‌کرد اشک بیشتری می‌ریخت. و اسکارلت و ملانی، همراه وید و پریسی تنها ماندند، در خانه‌ای خاموش و بی‌سرو صدا، با وجود اینکه گلوله باران شهر همچنان ادامه داشت.

فصل نوزدهم

در نخستین روزهای محاصره، هنگامی که یانکی‌ها، اینجا و آنجا، مواضع دفاعی شهر را در هم می‌کوبیدند، اسکارلت از انفجار گلوله‌ها و خمپاره‌ها به شدت می‌هراسید و جز این کاری از دستش ساخته نبود، دست‌هایش را روی گوشش می‌گذاشت و هر لحظه انتظار انفجار را داشت. وقتی صدای سوتی را که نشانه نزدیک شدن خمپاره بود می‌شنید، خودش را به کنار بستر ملانی می‌رساند و آنگاه آن دو زن یکدیگر را بغل می‌کردند و سرشان را زیر بالش پنهان می‌کردند و فریاد می‌زند «اوه! اوه!». پریسی و وید هم به سوی سرداب می‌دویدند، و در آن تاریکی پر از تار عنکبوت یکی جیغ می‌کشید و دیگری گریه سر می‌داد و سکسکه می‌کرد.

اسکارلت زیر بالش پَر، احساس خفگی می‌کرد و مرگ را زوزه کشان بالای سرش می‌دید و دائما در دل به ملانی بد و بیراه می‌گفت که در چنین موقعیت‌های خطرناکی او را نزد خود می‌کشاند و اجازه نمی‌دهد به سرداب برود. به هر حال دکتر مید حرکت را برای ملانی ممنوع کرده بود و اسکارلت مجبور بود نزد او بماند. علاوه بر ترسی که از انفجارها داشت، هراس دیگری هم داشت: بچه ملانی ممکن بود هر لحظه بیاید. این فکر که به سرش می‌آمد، عرق به صورتش می‌نشست و با رطوبت هوا در هم می‌آمیخت. اگر بچه بخواهد بیاید چه باید بکند؟ ترجیح می‌داد بگذارد ملانی بمیرد تا اینکه مجبور شود در خیابان‌ها آواره شود و دنبال یک دکتر بگردد، آن هم وقتی که خمپاره مثل باران ماه آوریل می‌بارید. و می‌دانست که پریسی هم دنبال دکتر نمی‌رود. آن وقت مجبور می‌شود او را آن قدر کتک بزند که بمیرد. اگر بچه بیاید، چه باید بکند؟

یک روز غروب که اسکارلت داشت با پریسی شام ملانی را آماده می‌کرد درباره این موضوع با هم پچ پچ می‌کردند و پریسی خیالش را آسوده کرد و اسکارلت حیرت زده به حرف‌های او گوش می‌داد.

«خانوم اسکارلت، حتی اگرم نتونستیم وقتی موقعش رسید دکتر پیدا کنیم، خیالتون راحت باشه. من می‌تونم بچه بزائونم. من همه چی رو راجع به زائوندن می‌دونم. مگه مامانم قابله نیس؟ مگه همه چی رو به من یاد نداده؟ کارها رو بسپرین به من.»

اسکارلت از اینکه می‌دید کمکی دم دستش دارد، نفس راحتی کشید، ولی با وجود این، آرزو می‌کرد این آزمایش سخت زودتر بگذرد و او روسفید بیرون آید. خیلی دلش می‌خواست که از هیاهوی این انفجارها دور باشد و ناامیدانه دلش هوای آرامش تارا و خانه را می‌کرد، هر شب دعا می‌کرد که فردا بچه ملانی به دنیابیاید، تا او هر چه زودتر از این عذاب خلاص شود و دیگر دینی به گردنش نباشد و بتواند از آتلانتا خارج شود. تارا به نظر آرام می‌آمد و خیلی از این بدبختی‌ها دور بود.

برای مادر و خانه دلش خیلی تنگ شده بود، یادش نمی‌آمد در زندگی این همه دلش برای چیزی تنگ شده باشد. اگر فقط نزدیک الن بود، دیگر نمی‌ترسید، هر اتفاقی هم که می‌افتاد هراسی نداشت. هر شب بعد از اینکه مدتی زیر انفجارهای سخت، گریه و زاری می‌کرد تصمیم می‌گرفت که صبح نزد ملانی برود و به او بگوید که دیگر حاضر نیست حتی یک روز در آتلانتا بماند، تصمیم داشت به ملانی بگوید که می‌خواهد به تارا برود و او می‌تواند نزد خانم مید اقامت کند. اما به محض اینکه صبح می‌شد و کنار بستر ملانی می‌نشست چهره اشلی به نظرش می‌آمد، همان طور که آخرین بار دیده بود، که با غمی بزرگ اما خنده بر لب می‌گفت: «از ملانی مواظبت خواهی کرد، نه؟ تو خیلی قوی هستی... قول بده.» و او قول داده بود. اشلی در مکانی ناشناس جان داده بود، هر جا که بود، او را می‌دید و بر سر عهدش نگه می‌داشت. زنده یا مرده، نمی‌توانست او را ناامید کند، مهم نبود به چه قیمتی. به این ترتیب روزها می‌گذشت و او در آتلانتا مانده بود.

الن اغلب به او نامه می‌نوشت و درخواست می‌کرد که به خانه باز گردد. اسکارلت در جواب، حوادث آتلانتا را بی‌اهمیّت جلوه می‌داد و در عوض درباره وضع ملانی غلو می‌کرد و قول می‌داد به محض به دنیا آمدن بچه به خانه باز خواهد گشت. الن که به روابط فامیلی خیلی حساس بود و به آن‌ها اهمیت فوق‌العاده می‌داد، در جواب اسکارلت تأکید کرد که حتماً برای کمک به ملانی بماند ولی پریسی و وید را فوراً به تارا اعزام دارد. این پیشنهاد کاملاً برای پریسی خوشایند بود، زیرا این اواخر در مقابل صداهای ناگهانی حساس شده بود و واکنش‌های عجیب و غریب از خود نشان می‌داد. اغلب اوقاتش را در سرداب می‌گذراند و حاضر نبود بیرون بیاید، به طوری که دل اسکارلت و ملانی برای بتسی، کلفت بلغمی مزاج خانم مید می‌سوخت، زیرا تمام کارها به گردن او می‌افتاد.

اسکارلت، مثل مادران دیگر، نگران فرزند خود بود، البته این نگرانی به خاطر

علاقه نبود، بلکه به این دلیل بود که وید از خود اعمال غیر معمول نشان می‌داد. ترس دائمی این بچه، اسکارلت را عصبی می‌کرد. وید گاهی زبانش از ترس بند می‌آمد و هنگامی که دیگر بمبارانی در کار نبود به دامن مادرش می‌آویخت و جدا نمی‌شد. شب‌ها می‌ترسید به رختخواب برود، از تاریکی می‌ترسید و خواب از چشمانش می‌گریخت، هراس داشت شمالی‌ها بیایند و در خواب او را با خود ببرند. همین نق‌نق‌های دائمی او اسکارلت را از پا انداخته بود. در باطن، اسکارلت هم به اندازه وید می‌ترسید اما از تأکید هر لحظهٔ آن معذّب بود. بله، وید باید به تارا می‌رفت. پریسی باید او را ببرد و فوراً برگردد تا وقت به دنیا آمدن بچه، حاضر باشد.

اما قبل از اینکه اسکارلت بتواند آن دو را برای سفر به تارا آماده کند، خبر رسید که شمالی‌ها در جهت جنوب حمله سختی را آغاز کرده‌اند و زدوخوردهای شدیدی در امتداد راه آهن جونزبورو در گرفته است. اگر یانکی‌ها قطاری را که وید و پریسی را به جونزبورو می‌برد، می‌گرفتند، به سر آن دو چه می‌آمد ـ اسکارلت و ملانی هر دو از تصور این واقعه رنگ به چهره نداشتند، همه می‌دانستند که یانکی‌ها در مورد اطفال کوچک بی‌رحم‌تر از زنان بودند. از این رو فوراً از فرستادن آن دو منصرف شد و وید چون شبح ترسان و الکنی پیوسته به دنبال او می‌دوید و هر جا مادرش می‌رفت او هم حاضر بود و حتی یک دقیقه هم او را رها نمی‌کرد.

در روزهای گرم ماه جولای نیز محاصره ادامه یافت، بعد از سکوت منحوس شب، غرش‌های روز آغاز می‌شد و شلیک توپ‌ها از نو، امان شهر را می‌برید، مردم دیگر به این وضع عادت کرده بودند. تصور همه این بود که آنچه باید اتفاق بیفتد، به بدترین صورت اتفاق افتاده و دیگر موردی برای ترس نیست. زمانی بود که از محاصره می‌ترسیدند، حالا محاصره اتفاق افتاده بود و بر خلاف تصور آن‌ها، آن قدرها هم وحشت‌انگیز نبود. زندگی چون گذشته، کم و بیش، خوب یا بد، می‌گذشت. همه می‌دانستند که در دهنه آتش‌فشان قرار دارند و تا آن انفجار نهایی اتفاق نیفتد، کاری از دست کسی ساخته نیست. پس چرا نگران باشند؟ شاید هم این انفجار نهایی اتفاق نیفتد، کسی چه می‌داند؟ ببین ژنرال هود چه خوب یانکی‌ها را دور از شهر نگه داشته! ببین واحدهای سوار چه خوب توانسته‌اند راه آهن ماکون را باز نگه دارند! دست شرمن هرگز به آن نمی‌رسد!

اما علی رغم این تغافل ظاهری و بی‌اعتنایی ساختگی به یانکی‌ها ـ که اینک در نیم مایلی شهر بودند ـ و جیره‌بندی مواد غذایی و اعتماد سخت به اینکه سربازان جنوب، در کیلومترها سنگر، آماده و جان بر کف به پاسداری از شهر مشغولند، اضطرابی درونی داشت مردم شهر را از پا در می‌آورد، آشفتگی، پریشانی، غصه، سردرگمی، بلاتکلیفی و رفت و آمد دائمی یاس و امید، حوصله همه را سر برده بود، کارد به استخوان رسیده بود.

اسکارلت هم تدریجاً این شجاعت‌ها را در چهره دوستانش می‌دید و مانند آنان تن به قضا می‌داد و دردی را که شفایی نداشت تحمل می‌کرد. البته با شنیدن صدای انفجار هنوز هم از جا می‌پرید ولی دیگر فریادکشان به سوی اتاق ملانی نمی‌رفت و سرش را زیر بالش او پنهان نمی‌کرد. فقط گاهی آب دهانش را فرو می‌داد و با صدای ضعیفی می‌گفت: «این یکی خیلی نزدیک بود، نه؟»

دلیل دیگری که ترس او را می‌کاست این بود که زندگی، کیفیت یک رؤیا را به خود گرفته بود، رؤیایی که هراس‌انگیزتر از آن بود که به حقیقت درآید. امکان نداشت که او، اسکارلت اوهارا در چنین وضعی گرفتار آید، با خطر مرگ، هر ساعت، هر دقیقه. امکان نداشت که کلیّت زندگی و مفاد آن در یک چنین زمان کوتاهی کاملاً تغییر کرده باشد.

واقعی نبود، اصلاً واقعی نبود، آسمان‌های صبح که با آبی ملایمی سر از خواب بر می‌داشت و در سحرگاه به روی همه لبخند می‌زد از غرش توپ‌ها و دود باروت تیره و تار گردد و لکه ابری زشت از بالای شهر آویزان شود و خرناس‌های رعدوار سر دهد، و آفتاب جان بخش ظهر به شیرینی عسل و گل‌های سرخ عطرآگین، آن طور ناگهان هراس‌انگیز شوند و گلوله‌ها بر خیابان‌ها ببارد و رعدآسا همه جا پراکنده شود و تکه‌های ریز آهن را صدها یارد به اطراف پرتاب کند و مردم و چهار پایان را چون برگ خزان بر زمین بیاندازد.

خواب بعداز ظهر، که عادت مردم شهر بود، فراموش شده بود. اگرچه توپ‌های رعدآسا گاهی خاموش می‌شد امّا خیابان پیچ‌تری که زمانی آرام‌ترین خیابان‌های شهر بود اکنون شلوغ‌ترین آنان بود. دائما عراده‌های توپ و آمبولانس‌ها و گاری‌ها از آن عبور می‌کردند. سربازان زخمی افتان و خیزان می‌گذشتند، و واحدهای نظامی از سنگری به سنگر دیگر نقل مکان می‌نمودند، پیام آوران، چاپارها و امربرها دائما از سنگرها به سرفرماندهی می‌رفتند و باز می‌گشتند، گویی سرنوشت حکومت کنفدراسیون را رقم می‌زدند.

شب‌های گرم آرامش داشت، امّا آرامشی نحس و بدشگون، وقتی پرده شام فرو

می‌افتاد، گویی در شهر جنبده‌ای نبود، حتی قورباغه‌های درختی، جیر جیرک‌ها و شباهنگ‌ها هم نمی‌خواندند، گویا بر عکس تابستان‌های دیگر از اعلام وجود خویش هراس داشتند. گاهی تک‌گلوله‌ای از سنگرهای آخر شلیک می‌شد و سکوت نحس را در هم می‌ریخت.

اغلب در ساعت‌های دیر شب، وقتی که چراغ‌ها را خاموش می‌کردند و شمع‌ها را می‌کشتند و ملانی می‌خوابید و سکوت مرگ‌آور شهر را می‌بلعید، اسکارلت در بستر غلت می‌زد و بعد صدای کلون در را می‌شنید که کسی آن را می‌گشود، از پله‌ها بالا می‌آمد و دق‌الباب می‌کرد.

همیشه پشت در، در آن تاریکی، سربازان بی‌صورتی بودند که تقاضایی داشتند، آدم‌های مختلفی می‌آمدند که صحبت کردنشان، با هم خیلی فرق داشت. گاهی یک صدای تحصیلکرده از دل تاریکی می‌گفت: «خانم، معذرت مرا بپذیرید، مزاحم شدم. ولی می‌توانید مقداری آب به من و اسبم بدهید؟» بعضی اوقات صدایی درشت و خشن و کوه‌نشین بود. و صدایی تو دماغی از جنوب دوردست و اتفاقاً متعلق به بخش‌های ساحلی، مال طرف‌های وایرگراس[1]، که قلب او را تکان می‌داد، یاد صدای الن می‌افتاد.

«دختر خانم، من اینجا رفیقی دارم که از اسب به زمین افتاده، حالش زیاد خوب نیس، فکر نمی‌کنم بتونه حرکت کنه، شما می‌تونین نیگرش دارین؟»

«خانم، گرسنه‌ام، هر چی داشته باشین خوبه. مثلا یک تیکه نون ذرت. اگه زحمتی نیس.»

«خانم، از اینکه جسارت می‌کنم عذر می‌خوام، ولی ـ می‌تونم شب رو تو ایوون شما بخوابم، این گل‌های قشنگ، این عطر یاس، درست شبیه خونه خودمه ـ»

نه این شب‌ها واقعی نبودند! کابوسی بود و اینها هم مردان این کابوس بودند، مردانی بدون تن و صورت. فقط صداهای خسته‌ای که از درون تاریک و داغ خودش بیرون می‌ریخت. آب کشیدن، غذا دادن، جا انداختن روی ایوان، زخم‌بندی. نگه داشتن سرهای کثیف سربازان در حال مرگ، نه این چیزها برای او اتفاق نیفتاده بود.

یک بار دیگر در اواخر جولای، در خانه دوباره به صدا درآمد. این بار عمو هنری هامیلتون بود. برخلاف همیشه چتر و خورجینش را همراه نداشت، ولی شکمش چون همیشه برجسته بود. صورت چاق و قرمزش، در هم و افسرده و پیر می‌نمود،

1. Wiregrass

زیر چانه‌اش مثل سگ‌های بولداگ چین خوردگی داشت و موی سفیدش کثیف شده بود. تقریباً پابرهنه بود و شپش از جانش بالا می‌رفت. گرسنه بود اما روحیه‌اش هنوز دست نخورده و فناناپذیر باقی مانده بود.

می‌گفت: «جنگ کار احمقانه‌ای است. آدم‌های پیری مثل من باید تفنگ دست بگیرن و به میدان برن.» ولی دخترها حس می‌کردند که از این سرگرمی زیاد بدش نیامده است. به او هم احتیاج داشتند، مثل مردان جوان، او را هم می‌خواستند، او هم می‌توانست کار جوانان را بکند. به علاوه می‌توانست پا به پای جوانان بیاید، حتی بهتر از پدر بزرگ مری‌ودر کار کرده بود. کمر دردش عود کرده بود و آزارش می‌داد، فرمانده می‌خواست او را مرخص کند، اما او حاضر نبود برود. صریحاً می‌گفت که امر و نهی‌های فرمانده را به غرغرهای عروسش ترجیح می‌دهد، بهتر است همین جا بماند، اینجا راحت‌تر می‌تواند تنباکو بجود، چون کسی غرغر نمی‌کند و داد و بیداد راه نمی‌اندازد.

ملاقات عمو هنری کوتاه بود چون فقط چهار ساعت مرخصی داشت و نصف این زمان طول می‌کشید تا پیاده به محل مأموریتش باز گردد.

«دخترها، ممکنه دیگه به این زودی‌ها شمارو نبینم. چون گروهان ما فردا از آتلانتا خواهد رفت.»

ملانی بازوی او را گرفت.

«کجا؟»

عمو هنری خود را عقب کشید و گفت:

«دستتو به من نزن، تن من پر از شپشه. اگه شپش و اسهال نبود، جنگ هم برای خودش تفریحی بود. کجا می‌رویم‌ها؟ خُب کسی به من چیزی نگفته، فکر می‌کنم به جنوب میریم، به طرف جونزبورو، فردا صبح. البته ممکنه اشتباه کرده باشم.»

«اوه، به جونزبورو؟»

«برای اینکه اونجا می‌خواد جنگ بشه، دختر جون. یانکی‌ها می‌خوان راه آهنو بگیرن، اگه بتونن. و اگه گرفتن، خداحافظ آتلانتا!»

«اوه، عمو هنری، فکر می‌کنی بتونن؟»

«بعیده، دخترا، نه! چطور می‌تونن وقتی من اونجا هستم؟» خنده‌اش را توی صورت‌های هراسناک آنان سر داد و بعد دوباره جدی شد و گفت:

«جنگ سختی در پیشه، دخترا. ما باید برنده بشیم. البته شما می‌دونین که یانکی‌ها

تمام راه آهن رو به جز خط ماکون گرفتن. ولی این همه‌ش نیست. خیلی چیزها رو گرفتن، شاید ندونین، تموم جاده‌ها رو حتی راه‌های مال رو، به جز جاده مک‌دونوگ[1]. آتلانتا مثل یک کیسه است و نخ این کیسه توی جونزبوروست. اگه یانکی‌ها بتونن راه آهن رو بگیرن، نخ کیسه رو کشیدن و موش تو کیسه افتاده. خوب ما هم می‌خواهیم نذاریم اونا راه آهن رو بگیرن... دیگه باید برم، دخترا، فقط آمدم با شما خداحافظی کنم و مطمئن بشم که اسکارلت هنوز پیش تو هست، ملی.»

ملانی با علاقه گفت: «البته که پیش منه، برای ما ناراحت نباش عمو هنری، از خودت مراقبت کن.»

عمو هنری پایش را از تشت آب بیرون آورد و چند بار روی فرش کشید و به درون کفش سوراخ سوراخ و پاره خود فرو برد.

گفت: «من دیگه میرم، پنج مایل باید پیاده گز کنم. اسکارلت اگه چیزی داری بده برای ناهار ببرم. هر چی باشه خوبه.»

بعد ملانی را بوسید و به دنبال اسکارلت به آشپزخانه رفت. اسکارلت به کار پیچیدن مقداری نان ذرت و چند سیب در دستمال مشغول شد.

«عمو هنری، به نظر تو اوضاع واقعاً وخیمه؟»

«وخیم؟ خدای من، البته! ساده نباش. ما در آخرین سنگرها هستیم.»

«فکر می‌کنی اون‌ها به تارا هم برن؟»

«خُب ـ عمو هنری از این ذهن زنانه و ساده‌لوح عصبانی شد، می‌دید که او فقط به فکر خودش است. و مردم دیگری راکه هر یک مشکلاتی هم دارند نمی‌بیند. ولی بعد دید که او سخت ترسیده است، هراس فراوانی از چهره‌اش آشکار است، خشمش فرو نشست. «البته به نظر من به اونجاها نمی‌رسن. تارا پنج مایل تا راه آهن فاصله داره، اونچه که یانکی‌ها می‌خوان، راه آهنه. به نظرم تو کلّه تو به اندازه یک سوسک هم عقل نیست، خانم کوچولو» بعد لحنش جدی‌تر شد و ادامه داد: «من امشب این همه راه نیومدم که فقط با شما خداحافظی کنم. خبر بدی دارم، برای ملی. ولی وقتی فکر می‌کنم، می‌بینم نمی‌تونم بهش بگم. حالا به تو میگم. هر طور صلاح می‌دونی عمل کن.»

«راجع به اشلیه ـ خبری دارین ـ اشلی مرده؟»

«دختر جون، من چطور می‌تونم از اشلی خبری داشته باشم، اون هم تو سنگری

1. Mc Donough

که تا گلو توی گِل فرو رفتم؟ نه راجع به پدرشه. جان ویلکز مرده.»

اسکارلت ناگهان نشست. آنچه را که در دستمال پیچیده بود هنوز در دست داشت.

«آمدم که این خبر رو به ملی بدم. ولی نتونستم. تو باید این کار رو بکنی. این خبر رو تو باید بهش بدی.»

از جیبش ساعت طلای سنگینی بیرون آورد. به زنجیر آن چند مدال و تصویر کوچکی از همسرش که سال‌ها پیش مرده بود، آویزان بود. یک جفت دکمه سر دست هم بود، با مشاهده ساعت که بارها در دست جان ویلکز دیده بود، دیگر کاملاً باور کرد که پدر اشلی، جان ویلکز مرده است. چنان بهت زده بود که نه می‌توانست سخن بگوید و نه می‌توانست بگرید. عمو هنری هم از حالت اسکارلت طوری ناراحت شد که صورتش را برگرداند و به نقطه دیگری خیره شد. می‌ترسید از دیدن این منظره غم‌انگیز گریه‌اش بگیرد.

«او مرد شجاعی بود اسکارلت. اینو به ملی بگو. بگو برای دخترهاش نامه بنویسه. در تمام زندگیش سرباز خوبی بود. خمپاره‌ای به زندگیش خاتمه داد. درست جلوی پای اسبش منفجر شد. اسب به زمین غلتید ـ تیر خلاص رو من زدم، حیوون بیچاره. چه مادیون خوبی بود. بهتره به خانم تارلتون هم جریان رو بنویسی، چون، این مادیونو خیلی دوست داشت. ناهارمو بده بچه جون، من باید برم. زیاد سخت نگیر عزیزم، چه افتخاری از این بالاتر که یک پیرمرد دوش به دوش مردهای جوان بمیره؟»

«اوه، اون نمی‌باید می‌مرد. اصلاً نمی‌باید به جنگ می‌رفت. باید زندگی می‌کرد و بزرگ شدن نوه‌اش رو می‌دید و با آرامش، در بستر می‌مرد. آخه چرا رفت؟ اون که اصلاً به سیاست و جنگ اعتقادی نداشت ـ»

«خیلی از ما اعتقاد نداریم ولی عکسش رو انجام میدیم.» دماغش را بالا کشید و ادامه داد، «فکر می‌کنی که من به تیراندازهای یانکی اجازه میدم منو هدف بگیرن، اون هم با این سن و سال؟ ولی این روزها برای نجبا چاره دیگه‌ای جز این کار نمونده. منو برای خداحافظی ببوس و اصلاً برام ناراحت نباش. من از این جنگ جون سالم به در می‌برم.»

اسکارلت او را بوسید. صدای پایش را می‌شنید که می‌رفت تا با تاریکی غلیظ و کلفت پیوند بخورد. صدای قفل در جلو به گوش رسید. مدتی بی‌حرکت ایستاد و به

آنچه از جان ویلکز مانده بود خیره شد. و بعد از پله‌ها بالا رفت، تا به ملانی بگوید.

□ □ □

در پایان ماه ژوییه، اخبار بدی رسید. همان طور که عمو هنری پیش‌بینی کرده بود شمالی‌ها بار دیگر برای تسخیر جونزبورو کوشش‌هایی کردند. آنان در چهار مایلی جنوب شهر، راه آهن را قطع کرده بودند ولی توسط سواران کنفدراسیون عقب رانده شده بودند. دسته‌های مهندسی داشتند زیر آفتاب سوزان به سرعت خط را تعمیر می‌کردند.

اسکارلت به شدت عصبی و هراسان شده بود. سه روز بود که با ترس و وحشت بسیار انتظار می‌کشید. بالاخره نامه‌ای از جرالد رسید و خیالش راحت شد. دشمن به تارا نرسیده بود. مردم صدای جنگ را می‌شنیدند ولی هرگز تا آن لحظه یک سرباز یانکی را ندیده بودند. جرالد با آب و تاب تمام عقب راندن یانکی‌ها را گزارش کرده بود و شرح نجات راه آهن را با طول و تفصیل نوشته بود به شکلی که انگار همه این کارها را خود کرده بود. سه صفحه تمام را به شرح دلاوری‌های سواران جنوبی اختصاص داده بود و در پایان به اختصار اشاره کرده بود که کارین بیمار است. خانم اوهارا می‌گوید حصبه است ولی اصلاً جای نگرانی نیست. تحت هیچ شرایطی فعلاً نباید به خانه باز گردد حتی اگر راه آهن هم در امان بماند. خانم اوهارا از اینکه اسکارلت و وید با شروع محاصره در شهر مانده‌اند خوشحال بود. خانم اوهارا گفته بود که اسکارلت باید به کلیسا برود و برای سلامت خواهرش کارین دعا کند.

وجدان اسکارلت از خواندن قسمت آخر بیدار شد چون ماه‌ها بود که پایش به کلیسا نرسیده بود. در گذشته، آن را گناه بزرگی می‌دانست ولی حالا که دوری از کلیسا باعث اتفاق بدی نشده بود دیگر آن تشویش گذشته را نداشت. اما دستور مادرش را اطاعت کرد، فوراً به اتاقش رفت، تسبیح را برداشت و برای خواهرش دعا خواند. وقتی از جا برخاست، آن احساس آرامشی را که بعد از دعا به او دست می‌داد در خود ندید. گاهی اوقات احساس می‌کرد علی رغم میلیون‌ها نفر که هر روز برای کنفدراسیون و جنوب دعا می‌کردند، خدا رویش را از آن‌ها و از او برگردانده است. آن شب در حالی که نامه جرالد را در بغل گرفته بود در ایوان جلوی خانه نشست و تارا و آلن را در آغوش فشرد. چراغ جلوی پنجره نور ملایمی چون طلا بر ایوان می‌ریخت و تاک‌ها و گل‌های زرد را کمی روشن می‌کرد. در اطراف او پیچک‌های معطر تا بالای دیوار رفته و هاله‌ای عطرآگین دور او ایجاد کرده بودند. شب در سکوتی عمیق آرمیده بود. از غروب آفتاب حتی یک تیر هم خالی نشده بود و دنیای اطراف به نظرش خیلی دور می‌رسید. در تنهایی نشسته بود و خود را به عقب و جلو تکان می‌داد، از اخبار تارا دلش گرفته بود و آرزو داشت کاش یک‌نفر، هر کس، حتی خانم مری‌ودر، با او بود. اما خانم مری‌ودر در بیمارستان شب کاری داشت و خانم مید مشغول پذیرایی از فیل بود که تازه از جبهه بازگشته بود و ملانی هم در خواب عمیقی فرو رفته بود. حتی امید یک رهگذر اتفاقی هم نمی‌رفت. در این یک هفته اخیر از این رهگذران دیگر خبری نبود، زیرا هر کس که می‌توانست راه برود اکنون در سنگر بود یا در اطراف جونزبورو به تعقیب یانکی‌ها می‌پرداخت.

کمتر اتفاق می‌افتاد که این طور تنها باشد واصلاً تنهایی را دوست نداشت. وقتی تنها بود، مجبور می‌شد فکر کند، و این روزها، فکرها زیاد شادی‌آور نبود. مثل همه، او هم عادت کرده بود به گذشته فکر کند و به آنچه که دیگر نیست بیاندیشد.

امشب که آتلانتا این طور در سکوت فرو رفته بود، می‌توانست ذهنش را جمع و جور کند و به آرامش روستایی تارا باز گردد، جایی که زندگی تغییر نمی‌کرد. اما می‌دانست که به هر صورت زندگی در آن نواحی نمی‌تواند چندان هم مثل گذشته باشد. به چهار برادر تارلتون فکر می‌کرد، به دوقلوهای مو سرخ، به تام و بوید. بغضی غم‌آلود در گلویش نشست. خوب، استو یا برنت، هر یک از آن‌ها می‌توانستند شوهر او باشند. ولی بعد از اینکه جنگ تمام شود و او به تارا باز گردد تا زندگی را از سر گیرد، دیگر صدای آن‌ها را از دور، از خیابان سروها، نخواهد شنید. و ریفورد کالورت، که چه آسمانی می‌رقصید، دیگر او را به عنوان شریک رقص انتخاب نخواهد کرد و پسران مونرو، جوفونتین کوچک و ـ

«اوه، اشلی!» و ناگهان سر را در دست‌هایش گرفت و گریستن آغاز کرد. «هیچ وقت به دوری تو عادت نخواهم کرد!»

صدای قفل در جلو را شنید، سرش را بلند کرد و چشمان ترش را با دست خشک کرد. بلند شد و ایستاد، رت باتلر را دید که نزدیک می‌شد، کلاه پهنش را به دست داشت. از آن روزی که در میدان پنج‌گوش از درشکه‌اش پایین پریده بود دیگر او را ندیده بود. و حالا اصلاً انتظار نداشت که در چنین موقعیتی او را ببیند. اما حالا خوشحال بود که می‌تواند با یکی حرف بزند، کسی که خاطره اشلی را از ذهنش دور کند. رت هم مثل اینکه موضوع بگومگوی آن روز را فراموش کرده بود، جلوی پایش روی پله نشست. از آن مرافعه، چیزی به یاد نداشت.

«تو به ماکون نرفتی! شنیدم خانم پیتی‌پات رفته و خُب، فکر می‌کردم که تو هم با اون رفتی. اما وقتی دیدم خونه روشنه آمدم ببینم چه خبره. چرا اینجا موندی؟»

«برای اینکه پیش ملانی باشم. میدونی، اون ـ خُب، الان نمی‌تونه بره.»

«عجب،» زیر نور چراغ، اسکارلت چهره حیرت زده رت را می‌دید. «نکنه می‌خوای بگی خانم ویلکز هنوز اینجاست؟ چنین حماقتی هرگز سراغ نداشتم. این وضع براش خیلی خطرناکه.»

اسکارلت ساکت بود. دستپاچه به نظر می‌رسید، نمی‌دانست چه بگوید، زیرا وضع ملانی موضوعی نبود که بتواند با یک مرد مطرح کند. تعجب می‌کرد که رت چطور از وضع خطرناک ملانی باخبر است. این آگاهی برای یک مرد غریبه عجیب بود.

«این نهایت بی‌ادبی توست که فکر نمی‌کنی ممکنه به من هم صدمه‌ای برسه.»

برق شوخی در چشمان رت دیده شد.

«اینو بدون که هر وقت لازم باشه از تو در مقابل یانکی‌ها دفاع می‌کنم.»

اسکارلت ناباورانه گفت: «مطمئن نیستم که این یک تعارف نباشه.»

رت جواب داد: «نیست. اما می‌خوام بدونم که تو تا کی فکر می‌کنی که مردها نازت رو می‌خرند؟»

اسکارلت با لبخند گفت: «تا وقتی بمیرم.» فکر می‌کرد همیشه مردی پیدا می‌شود که نازش را بخرد. حتی اگر رت حاضر نباشد این کار را بکند.

رت گفت: «خودخواهی، خودخواه. خُب، اقلا خوبه که صاف و پوست کنده حرف می‌زنی.»

جعبه سیگارش را گشود و سیگار سیاه رنگی را بیرون کشید و چند بار آن را بو کرد و بعد کبریتی در آورد و به نرده کنار دستش کشید و سیگار را روشن کرد و دست‌هایش را دور زانوهایش انداخت و در سکوت به دود کردن پرداخت. گاه از میان پیچک‌ها نوای مختصر شباهنگ بر می‌خاست و به زودی خاموش می‌شد.

در آن سکوت شبانه ناگهان صدای خنده رت شنیده شد، خنده‌ای کوتاه و آرام.

«پس تو به خاطر خانم ویلکز موندی! این عجیب‌ترین چیزیه که تا حالا باهاش برخورد کردم.»

اسکارلت با ناراحتی جواب داد: «من چیز عجیبی در این کار نمی‌بینم.»

«عجیب نیست؟ پس تو فکر ثابتی نداری. یادم میاد که تا چند وقت پیش از خانم ویلکز خوشت نمی‌اومد، حاضر نبودی تحمّلش کنی. هر فرصتی که پیدا می‌کردی، اونو تحقیر می‌کردی، خوب طبیعتاً من وقتی این رفتار تو رو با حرف‌های سابقت مقایسه می‌کنم، برام تعجب‌آوره، اون هم توی این شرایط، وقتی که گلوله از در و دیوار می‌ریزه. خوب حالا بگو چرا داری این کاررو می‌کنی؟»

اسکارلت با وقار تمام گفت: «چون او خواهر چارلیه ـ برای من هم مثل خواهر می‌مونه.» گرمایی در صورت خود حس می‌کرد.

«حتماً می‌خوای بگی چون اون بیوه اشلی ویلکزه.» اسکارلت ناگهان برخاست، با خشم در جدال بود.

«داشتم کم‌کم عمل بی‌ادبانه اون روز تورو می‌بخشیدم، ولی حالا دیگه نمی‌بخشم. دیگه اجازه نمیدم هیچ وقت پاتو روی این ایوان بذاری. اگه تا این حد تنها و ناراحت نبودم و ـ»

«بشین، اخم‌هاتو واز کن» صدای رت تغییر کرده بود. از جایش برخاست، دست او را گرفت و روی صندلی نشاند. «چرا ناراحتی؟»

«اوه، امروز یک نامه از تارا داشتم. یانکی‌ها به نزدیکی‌های خونه ما رسیدن، خواهر کوچکم مریضه، حصبه گرفته و ـ و ـ حالا من حتی نمی‌تونم به خونه برگردم، من می‌خوام برم، و حالا مادر اجازه نمیده، می‌ترسه من هم بگیرم. اوه خدا جون، چقدر دلم می‌خواد برم خونه!»

رت با لحن آرام و پر مهری گفت: «خوب دیگه، حالا برای این چیزها گریه نکن. تو اینجا بیشتر در امانی تا در تارا، حتی اگه یانکی‌ها هم بیان. یانکی‌ها کاری باهات ندارن، حصبه هم با خودشون نمیارن.»

«یانکی‌ها کاری با من ندارن! چطور میتونی همچی دروغی بگی؟»

«دخترک عزیز من، یانکی‌ها که حیوون نیستن. شاخ و سم که ندارن، اون طور که تو فکر می‌کنی. اون‌ها هم مثل جنوبی‌هان ـ فقط یک کمی خشن هستن، و البته خیلی هم حرف می‌زنن.»

«همین یانکی‌ها ممکنه ـ»

«به تو تجاوز کنن؟ فکر نمی‌کنم. اگرچه خیلی دلشون می‌خواد.»

اسکارلت فریاد زد، «اگه بازم بخوای از این مزخرفات بگی میرم تو.» و خدا را شکر می‌کرد که هوا تاریک بود و صورت قرمزش دیده نمی‌شد.

«راست بگو، آیا به همین موضوع فکر نمی‌کردی؟»

«اوه، نه!»

«چرا، همین بود. اگه می‌تونم فکر تورو بخونم نباید عصبانی بشی. فایده‌ای نداره، این فکریه که همه خانم‌های لطیف طبع و خوشگل جنوبی می‌کنن. اونا این فکررو همیشه با خودشون می‌کنن. حتی عجوزه‌هایی مثل خانم مری‌ودر، شرط می‌بندم...»

اسکارلت سکوت کرد. یادش آمد که همین چند روز پیش دو نفر از همین خانم‌ها راجع به این موضوع پچ‌پچ می‌کردند و از حوادثی که در ویرجینیا، تنسی و لویزیانا اتفاق افتاده بود، سخن می‌گفتند. و حالا یانکی‌ها خیلی نزدیک‌تر بودند. یانکی‌ها به زنان تجاوز می‌کردند و سر نیزه خود را در شکم بچه‌ها فرو می‌کردند. اگر چه این حرف‌ها بلند بلند در خیابان‌ها گفته نمی‌شد، اما همه می‌دانستند که حقیقت دارد. و اگر رت کمی شعور داشت می‌فهمید که تمام این حرف‌ها درست است و دیگر دراین مورد صحبت نمی‌کرد. این مطلب بسیار مهّم بود و اصلاً خنده هم نداشت.

صدای خنده او را می‌شنید، گاهی این مرد چه نفرت‌انگیز می‌شد. در واقع بیشتر اوقات همین طور بود. برای مردان خیلی زننده بود که فکر زن‌ها را بخوانند و بدانند سلیقه آن‌ها چیست. تصور این حوادث مشئوم برای هر دختر جنوبی واقعاً عذاب‌آور و نگران کننده بود و تردیدی نبود که مردان اصیل و نجیب هرگز حاضر نبودند درباره دختران جوان چنین افکاری به خود راه دهند. اسکارلت دلش می‌خواست وجودش همیشه برای مردان چون یک معمّا، پیچیده و غامض باشد. اما اکنون می‌دید که رت وجود او را چون شیشه شناخته است.

رت به سخن ادامه داد،

«خوب حالا که داریم راجع به این چیزها حرف می‌زنیم بگو ببینم محافظ یا خدمتکار داری؟ مثلاً خانم مری‌ودر یا خانم مید، این زن‌های قابل ستایش؟ آن‌ها همیشه طوری به من نگاه می‌کنند مثل این که من از رفت و آمدم به این خانه مقصود بدی دارم.»

اسکارلت که خوشحال بود موضوع صحبت عوض شده گفت: «خانم مید معمولاً شب‌ها سری میزنه. ولی امشب نیومد، چون فیل، پسرش برگشته خونه.»

رت به آرامی گفت: «چه خوشبختی بزرگی، که تورو تنها پیدا کردم.»

در صدای رت چیزی بود که وجودش را به وجد آورد و احساس کرد که جریانی گرم و روشن از صورتش بیرون می‌ریزد. شنیده بود که در صدای مردان همیشه می‌شود امواج عشق را یافت. اوه، چه لذتی! اگر رت یک کلمه می‌گفت که دوستش دارد، آن وقت بازی شروع می‌شد و تلافی سه سال حرف‌های نیش‌دار و طعنه‌آمیز را سرش در می‌آورد. او را دنبال خود می‌کشاند و نه تنها انتقام می‌گرفت بلکه غرور پایمال شده‌اش را، که در ماجرای اشلی شاهدش بود، دوباره زنده می‌کرد. و بعد با عشوه تمام می‌گفت که او را چون یک خواهر دوست دارد و احترام زیادی برای این جنگ افتخارآمیز قایل است. از تصور این لذّت لبخندی بر لبانش نقش بست.

رت دستش را گرفت و فشرد. چیزی چون برق، زنده و افروخته از انگشتان گرمش جدا می‌شد و اندام ظریف اسکارلت را به لرزه می‌انداخت. سفر مشتاقانه‌ای بود به جهان رویا و اسکارلت می‌دانست که رت تپش قلبش را احساس خواهد کرد. سعی کرد دستش را عقب بکشد. اصلاً به این موضوع فکر نکرده بود ـ به این احساس بی قرار و سرکش که او را وادار می‌کرد، ناگهان توان از کف بدهد، خود را ببازد و عشقش را نشان دهد.

پیش خود اعتراف می‌کرد که او را دوست ندارد. عشق او فقط متعلق به اشلی بود. ولی چگونه می‌توانست این حسّی که اندامش را به لرزه می‌انداخت و داغی وجودش را سرد می‌کرد تعبیر کند؟

رت آرام خندید.

«عقب نرو! نمی‌خوام اذیتت کنم!»

«منو اذیت کنی؟ من از تو نمی‌ترسم، رت باتلر. و یا از هر مرد دیگه‌ای که کفش چرمی پاش می‌کنه!»

صدایش مانند دست‌هایش می‌لرزید.

«چه احساس قابل ستایشی، ولی خواهش می‌کنم یواش‌تر حرف بزن. ممکنه خانم ویلکز صداتو بشنوه. آروم باش.»

لحن رت چنان بود که گویی از خشم اسکارلت لذت می‌برد.

«اسکارلت، از من خوشت میاد، نه؟»

اسکارلت محتاطانه جواب داد: «خب، بعضی وقت‌ها، وقتی رفتارت مثل حیوون نیست.»

رت خنده بلندتری کرد و دستش را روی گونه اسکارلت گذاشت.

«فکر می‌کنم از من خوشت میاد، چون مثل حیوون رفتار می‌کنم. هر کسی رو که

در زندگیت دیدی در مقابلت مثل برده بوده، تو از همین اختلاف خوشت میاد.»

اسکارلت انتظار چنین حرفی را نداشت، از این رو سعی کرد با کمی اوقات تلخی دستش را آزاد کند.

«این حقیقت نداره! من از مردهای مودب خوشم میاد ـ مردایی که همیشه میتونی به اون‌ها مثل یک نجیب‌زاده اعتماد کنی.»

«منظورت مردهایی هستن که می‌تونی همیشه اونارو دست‌بندازی. خب این خودش یه موضوع قابل بحثه، ولی مهم نیست.»

کف دستش را دوباره بوسه زد. گردن اسکارلت از هیجان به خارش افتاد.

«ولی تو از من خوشت میاد. ممکنه تو منو دوست داشته باشی اسکارلت؟»

«آه!» با خود فکر کرد بالاخره پیروزی را به دست آورده است «حالا دیگه او را به بند انداخته‌ام!» با لحن سردی جواب داد: «واقعاً، نه. نه ـ مگه اینکه تو رفتارت رو اصلاح کنی.»

«و من هم قصد ندارم این کار رو بکنم. پس تو نمی‌تونی منو دوست داشته باشی؟ خودم هم فکر می‌کردم. باید بگم البته از تو خوشم میاد ولی نمی‌تونم عاشقت باشم و اون وقت این برای تو خیلی غم‌انگیزه که باز هم از یک عشق یک طرفه دیگه رنج بکشی، این طور نیست عزیزم؟ ممکنه شما رو عزیزم صدا کنم، خانم هامیلتون؟ من شمارو عزیزم خطاب می‌کنم، چه بخواهید و چه نخواهید، چون اصول ادب باید رعایت بشه.»

«پس تو مرا دوست نداری؟»

«نه، واقعاً. مگر چنین انتظاری از من داشتی؟»

«این طور گستاخی نکن!»

«تو این انتظاررو داشتی. بیهوده، امید بیهوده! من باید تو رو دوست داشته باشم چون جذابی و در خیلی از هنرهای بی‌حاصل استاد. ولی خیلی از خانوم‌ها رو میتونی پیدا کنی که هم خوشگلن و هم هنرهایی دارن، درست مثل تو. نه، من تورو دوست ندارم. اما ازت به شدت خوشم میاد ـ به خاطر غروری که در وجدان و ضمیرت هست، به خاطر خودخواهی‌ات که سعی نمی‌کنی پنهانش کنی و به خاطر زیرکی تو که از، می‌ترسم بگم، از اجداد دهاتی نه زیاد دور ایرلندی‌ات به ارث رسیده.»

دهاتی! خوب، داشت به او توهین می‌کرد! اسکارلت توفانی شده بود، دهان باز کرد که جواب گوید، رت با حرکت دست او را ساکت کرد. «حرفمو قطع نکن. من از تو خوشم میاد، همه چیزهایی که در تو هست، در من هم هست، خوشم میاد وقتی یکی رو مثل خودم می‌بینم. من فکر می‌کنم تو هنوز به فکر عشق آسمانی اون آقای ویلکز کله پوک هستی که احتمالاً حالا شش ماهه که یک جایی تو قبر خودش خوابیده، ولی توی قلبت یک جایی هم برای من باید باشه. اسکارلت این قدر وول نخور، دارم برات سخنرانی می‌کنم. از لحظه اولی که تو رو دیدم ازت خوشم اومد، توی سرسرای دوازده بلوط، وقتی داشتی چارلی هامیلتون بیچاره رو افسون می‌کردی. تو رو بیشتر از هر زن دیگه‌ای که تو زندگیم دیدم می‌خوام ـ و بیشتر از هر زن دیگه‌ای برات انتظار کشیدم.»

اسکارلت با شنیدن این جمله آخر از هیجان نفسش گرفت. علی رغم توهین‌هایی که به او می‌کرد، او را دوست داشت، ولی نمی‌خواست صاف و پوست کنده اعتراف کند، از خنده اسکارلت می‌ترسید. اسکارلت هم می‌خواست فوراً درس خوبی به او بدهد.

«داری از من تقاضای ازدواج می‌کنی؟»

رت دست اسکارلت را رها کرد و به قهقهه خندید، اسکارلت از ترس روی صندلی افتاد.

«خدای من! نه! یادم نمیاد به تو گفته باشم که اهل ازدواجم.»

«امّا ـ پس ـ»

رت کاملاً راست ایستاد و دستش را روی قلبش گذاشت و تعظیم کوتاهی کرد و به سرعت گفت:

«عزیزم، مقصودم از این همه تعارف این بود که راضی بشی که معشوقه من باشی. دیگه از این بی‌پرده‌تر نمی‌تونم صحبت کنم.»

معشوقه!

این کلمه را بلند در مغزش تکرار کرد. ذهنش، فریاد بر می‌آورد، فریاد می‌کشید، چون به او توهین شده بود. اما در لحظات اوّل آن را درک نکرد. فقط حس می‌کرد جریان داغ مذابی در تمام وجودش حرکت می‌کند و دارد او را به سر حد جنون می‌رساند. رت باید او را خیلی احمق فرض کرده باشد که چنین پیشنهاد کثیفی می‌کند. خشم، غرورش را از میان برد و ناامیدی، ذهنش را به گردابی مهیب افکند، و قبل از اینکه اصول اخلاقی را به رخ او بکشد و او را ادب کند اولین کلماتی را که به

ذهنش خطور کرد از میان دو لب بیرون داد.

«معشوقه! این وسط چی گیر من میاد، به جز چند تا بچه حرومزاده؟»

و ناگهان دهانش بسته شد، خودش هم نفهمید چه گفته است. رت آن قدر خندید که به سرفه افتاد. از زیر چشم او را می‌پایید. در آن تاریکی، اسکارلت روی صندلی نشسته بود و از خشم، دستمالش را میان دندان‌هایش می‌فشرد.

«برای همینه که ازت خوشم میاد. تو تنها زن صاف و صادقی هستی که من می‌شناسم، همیشه به جنبه عملی مسایل نگاه می‌کنی، بدون اینکه مداهنه و گزافه‌گویی کنی، در مورد اصول اخلاقی. هر زن دیگری جای تو بود اول غش می‌کرد و بعد در خروج را به من نشان می‌داد.»

اسکارلت از جا پرید. صورتش از شرم سرخ شده بود. چطور چنین حرفی زده بود؟ چطور، دختر الن که آن همه زحمت برای تربیتش کشیده شده بود، می‌توانست آنجا بنشیند و توهین‌ها را تحمل کند و تازه چنین جوابی بدهد؟ باید جیغ می‌کشید. باید غش می‌کرد. باید با سردی و در سکوت روی از او بر می‌گرداند و ایوان را ترک می‌کرد.

حالا خیلی دیر شده بود!

با فریاد گفت: «من هم در رو به تو نشون میدم.»

اصلاً اهمیت نمی‌داد که ملانی یا خانواده مید از خواب بپرند و به خیابان بیایند و حرف‌هایش را بشنوند. «برو بیرون، چطور جرات می‌کنی از این حرف‌ها به من بزنی. تا حالا من کی به تو اجازه دادم ـ کی به تو روی خوش نشون دادم که تو فکر می‌کنی... برو بیرون و دیگه هرگز برنگرد. منظورم همین حالاست. دیگه هرگز برنگرد، دیگه نمی‌خوام اون بسته‌های احمقانه روبان بسته‌ات رو ببینم، هرگز تو رو نمی‌بخشم، هرگز، به پدرم ـ به پدرم میگم و اون وقت اون تو رو می‌کشه.»

رت کلاهش را برداشت و تعظیم کرد. در نور چراغ، اسکارلت لب‌های به خنده گشوده‌اش را دید، درمیان دو لب، ردیف دندان‌های سفیدش دیده می‌شد. رت اصلاً شرمنده نبود، بلکه از آنچه شنیده بود سرحال نشان می‌داد و هنوز با اشتیاق هوشیارانه‌ای او را نگاه می‌کرد.

اوه، چه نفرت‌انگیز بود این مرد! اسکارلت روی پاشنه‌اش چرخید و به درون رفت ولی قبل از اینکه بتواند آن در سنگین را ببندد دامنش به چفت آن گیر کرد، کوشید خودش را رها کند. با چفت ور می‌رفت.

رت پرسید، «اجازه می‌دهید کمکتان کنم؟»

اسکارلت احساس کرد اگر یک لحظه دیگر آنجا بایستد تمام رگ‌هایش از خشم منفجر خواهد شد. به طرف پله‌ها یورش برد. وقتی به طبقه بالا رسید، صدای در را شنید که همان طور که خودش خواسته بود با صدای بلندی به هم خورد و بسته شد.

فصل بیستم

در آخرین روزهای پر غوغای ماه آگوست، بمباران‌ها ناگهان قطع شد. آرامشی که به شهر بازگشته بود ناگهانی و غیر قابل انتظار بود. همسایه‌ها در خیابان با حیرت به هم خیره می‌شدند، ناراحت و مردد منتظر بودند که چه پیش می‌آید. پس از روزهای پرهیاهو، آرامشی که فرو افتاده بود، نه تنها اعصاب بیمار و خسته مردم را التیام نبخشید بلکه بر شدت فشارها افزود. هیچ کس نمی‌دانست چرا توپخانه یانکی‌ها از صدا افتاده است؛ از جانب مدافعان شهر خبری نمی‌رسید، آنان دسته دسته مواضع خود را در اطراف شهر تخلیه کرده، برای دفاع از راه آهن به جنوب رفته بودند. هیچ کس خبر نداشت که جنگ در کجا جریان دارد. آیا واقعاً جنگی در جریان بود. اگر جنگی بود، چگونه بود!

تنها خبرها همان‌هایی بود که دهان به دهان می‌گشت. بعد از شروع محاصره، کاغذ نبود، مرکب نبود، روزنامه‌نگار نبود و روزنامه هم نبود و عجیب‌ترین و وحشت‌انگیزترین شایعات از ناکجا آباد در می‌آمد و در شهر پخش می‌شد. اکنون در این سکوت آزار دهنده، جمعیت در مقابل ستاد فرماندهی ژنرال هود جمع می‌شد و اطلاعات می‌خواست، جمعیت به تلگرافخانه هجوم می‌آورد و به سوی ایستگاه راه‌آهن یورش می‌برد تا خبری به دست آورد. شایعات خوب حاکی از این بود که سکوت توپ‌های شرمن به معنی عقب‌نشینی کامل یانکی‌هاست و ارتش کنفدراسیون اکنون مشغول تعقیب آنان در جادهٔ دالتون است، ولی هیچ خبری نمی‌رسید. تلگرافخانه ساکت بود. از تنها خطی که از جنوب می‌آمد، هیچ قطاری وارد نمی‌شد و خدمات پستی به کلی فلج شده بود.

پاییز با حرارت نفس‌گیر و گرد و غبار فراوان بر آن شهر خاموش فرو می‌نشست و سنگینی خشک و پر تپش خود را به قلب‌های خسته و از پا افتاده می‌افزود. از تارا خبری نمی‌رسید، و اسکارلت داشت دیوانه می‌شد، در عین حال می‌کوشید خود را شجاع نشان دهد، دوران محاصره برایش چون ابدیّت می‌نمود. تا به یاد داشت صدای غرش توپ بود و خمپاره و گلوله، اکنون این سکوت ناگهانی برایش غریبه بود. و تازه، یک ماه از محاصره گذشته بود. سی روز محاصره! شهری در محاصره سنگرهای خاکی سرخ رنگ، غرش یکنواخت توپ که خاموشی نداشت، صف تمام نشدنی آمبولانس‌ها و گاری‌ها که خیابان‌ها را شخم می‌زدند و به سوی بیمارستان می‌رفتند، گورکن‌های خسته، ردیف بی‌پایان قبرها، اجساد مقتولین که به کنده‌های درخت شباهت داشت، همه فقط در یک ماه!

از وقتی که یانکی‌ها از دالتون به راه افتاده بودند چهار ماه می‌گذشت! فقط چهارماه! اسکارلت می‌اندیشید و به آن روزهای دور دست نگاه می‌کرد، گویی این همه، در جهانی دیگر اتفاق افتاده بود. اوه نه! حتماً چهار ماه نبود. یک عمر بود.

چهار ماه پیش! آری چهار ماه پیش دالتون، ریساکا، کوهستان کنسا تنها برایش نام‌هایی بیش نبودند، نام‌هایی که راه آهن از آن‌ها عبور می‌کرد. اکنون آن‌ها در جنگ بودند، جنگ‌هایی ناامیدانه، جنگ‌هایی بیهوده که جانستون را به عقب‌نشینی به سوی آتلانتا وا داشتند و حالا پیچ‌تری کریک، دکاتور ازرا چرچ و اوتوی کریک، دیگر نام‌های زیبایی برای این مکان‌های زیبا نبود. دیگر نمی‌توانست آن‌ها را دره‌های زیبایی که مکان ملاقات‌های دوستانه بود، واقعی بداند. از آن مکان‌های سر سبز که با افسران خوش قیافه و جذاب به پیک‌نیک می‌رفت، چیزی در یادش نمانده بود، زمزمه جویبارهای آرام را دیگر به یاد نمی‌آورد. این اسامی، همه معنی جنگ می‌دادند و آن چمنزارهای خرمی که در آنجا می‌آرمید، به وسیله عراده‌های سنگین توپ شخم خورده و توسط پاهای ناامید لگد کوب شده بود و چه بسیار سرنیزه‌ها که فرو رفته و تن‌ها که سوراخ شده بود، چه رنج‌هایی سیلاب‌وار بر آن‌ها می‌لغزید... جویبارهای تنبل که از خاک جورجیا قرمز می‌شد، اکنون قرمزتر می‌نمود. می‌گفتند پیچ‌تری کریک بعد از عبور یانکی‌ها یکسره به رنگ سرخ در آمده بود. پیچ‌تری کریک، دکاتور، ازرا چرچ، اوتوی‌کریک. این‌ها دیگر نام مکان نبود. گورستان‌های دوستان بود، بیشه‌هایی تاریک که سراسر از اجساد پوشیده شده بود. چهار گوشهٔ آتلانتا بود که شرمن می‌خواست از آن‌ها عبور کند ولی سربازان هود با ضربه‌ای سخت او را رانده بودند.

عاقبت خبری رسید که همه را نگران کرد و اسکارلت را بیش از همه. ژنرال شرمن سعی می‌کرد چهار گوشه شهر را مورد حمله قرار دهد و راه آهن جونزبورو را تسخیر کند. یانکی‌ها، با نفرات بی‌شمار در چهار گوشه شهر منتظر هجوم بودند. این بار از درگیری‌های کوچک خبری نبود، تمام ارتش شمال آماده حمله بود. هزاران سرباز کنفدراسیون از خطوط دفاعی نزدیک شهر برای مقابله با آنان گرد آمده بودند.

اسکارلت فکر می‌کرد، «چرا جونزبورو؟» و هنگامی که یادش می‌آمد که تارا

چقدر به جونزبورو نزدیک است وحشت بزرگی بر دلش مستولی می‌شد. «چرا آن‌ها دائما به جونزبورو حمله می‌کنند؟ چرا جای دیگری را برای حمله به راه آهن پیدا نمی‌کنند؟»

یک هفته بود که از تارا خبری نرسیده بود و وقتی پیام کوتاهی از جرالد رسید ترسش فزونی گرفت. حال کارین بدتر شده بود، او بسیار مریض بود. معلوم نبود پیغام کی فرستاده شده، روزها پیش، شاید در این مدت کارین مرده بود. اوه، چه می‌شد اگر در اول محاصره به خانه باز می‌گشت، با ملانی یا بدون ملانی!

جنگ در جونزبورو بیداد می‌کرد ـ آتلانتا فقط این را می‌دانست. هیچ کس خبر نداشت وضع جنگ چگونه است، آنچه در دهان مردم می‌گشت چیزی جز مبالغه‌ای رنج‌آور نبود. بالاخره پیکی از جونزبورو رسید که خبر می‌داد یانکی‌ها عقب نشسته‌اند. در اثر حمله آن‌ها، ایستگاه راه آهن آتش گرفته و سیم‌های تلگراف قطع شده بود و سه مایل از خط آهن ویران شده بود. افراد رسته مهندسی دیوانه‌وار کار می‌کردند، خط‌آهن باید ترمیم می‌شد. اما کار آسانی نبود، یانکی‌ها هنگام عقب‌نشینی تراورس‌ها را آتش زده بودند و ریل‌ها را دور تیرهای تلگراف پیچیده بودند و آن‌ها را به شکل بطری بازکن‌های بزرگ در آورده بودند. این روزها جایگزین کردن ریل‌ها کار آسانی نبود، اصلاً جایگزین کردن هر چیز آهنی کار آسانی نبود.

نه، یانکی‌ها به تارا نرفته بودند. پیکی که این اخبار را از ستاد ژنرال هود آورده بود، اسکارلت را مطمئن ساخت. او جرالد را بعد از جنگ در جونزبورو دیده بود، درست همان لحظه‌ای که می‌خواست به طرف آتلانتا حرکت کند، جرالد از او خواست که نامه را به اسکارلت برساند.

اما پدر در جونزبورو چه می‌کرد؟ پیام‌آور جوان که از خستگی مریض به نظر می‌رسید جوابش را داد. جرالد آمده بود تا دکتر ارتش را با خود به تارا ببرد.

هنگامی که روی ایوان خانه ایستاده بود و از پیک جوان به خاطر زحماتش تشکر می‌کرد، زانوانش آشکارا می‌لرزید. اگر معالجات الن که دستی شفابخش داشت، موثر نیفتاده و پدر مجبور شده بود دکتر بیاورد، پس کارین در حال مرگ بود. همین که پیک جوان در گردبادی از غبار سرخ ناپدید شد، اسکارلت با انگشتان لرزان نامه جرالد را گشود. کمبود کاغذ سبب شده بود که جرالد نامه‌اش را بین خطوط نامه اسکارلت بنویسد. خواندن آن چندان هم آسان نبود.

«دختر عزیزم، مادرت و دخترها، حصبه گرفته‌اند. آن‌ها خیلی مریضند ولی ما باید امیدوار باشیم. وقتی مادرت در بستر افتاد، از من خواست که به تو بنویسم که تحت هیچ شرایطی نباید به خانه بازگردی و خودت و وید را در معرض بیماری قرار دهی. مادرت سلام می‌رساند و می‌خواهد برایش دعا کنی.»

«برایش دعا کن!» اسکارلت به سرعت از پله‌ها بالا رفت و در اتاق خود، کنار تخت به زانو افتاد و دعا کرد، آن طور که در گذشته نکرده بود. تسبیحی در کار نبود، فقط کلمات بود که به سرعت از دهانش بیرون می‌ریخت: «ای مریم مقدس، نذار اون بمیره! قول میدم دختر خوبی بشم اگه نذاری اون بمیره! خواهش می‌کنم. نذار اون بمیره!»

هفته بعد را اسکارلت مثل گرگ تیر خورده، آرام و قرار نداشت، دائما در خانه می‌چرخید و منتظر خبر بود. صدای پای اسب که بلند می‌شد از جا می‌جست و در تاریکی شب وقتی سربازها می‌آمدند و دق‌الباب می‌کردند، پایین می‌رفت، ولی هیچ خبری از تارا نمی‌رسید. گویی به جای بیست و پنج مایل جاده خاکی، یک قاره میان آتلانتا و تارا قرار داشت.

ارتباط‌ها کاملاً قطع بود، هیچ کس نمی‌دانست که سربازان کنفدراسیون کجا هستند یا شمالی‌ها چه می‌کنند. هیچ کس هیچ چیز نمی‌دانست، جز اینکه هزاران سرباز، خاکستری و آبی، جایی بین آتلانتا و جونزبورو به جان هم افتاده بودند. یک هفته از تارا خبری نرسید.

اسکارلت در بیمارستان‌های آتلانتا بیمار حصبه‌ای فراوان دیده بود و می‌دانست که این بیماری هولناک در یک هفته با آدم چه می‌کند. الن بیمار بود، شاید هم داشت می‌مرد، اینجا اسکارلت بی‌پناه و بی‌کمک در آتلانتا گیر افتاده بود، زن حامله‌ای روی دستش مانده بود و دو ارتش میان او و خانه‌اش، جدایی افکنده بودند، الن بیمار بود ـ شاید هم داشت می‌مرد. اما الن نمی‌توانست بیمار باشد. هرگز بیمار نشده بود. چنین چیزی باور کردنی نبود و تمام ارکان امنیت و عافیت را در زندگی اسکارلت به لرزه می‌انداخت. هر کسی ممکن بود بیمار شود، مگر الن. اسکارلت می‌خواست در خانه باشد. تارا را می‌خواست، با اشتیاق ناامیدانهٔ طفلی ترسان، که فقط خدا می‌دانست.

خانه! عمارت سفید آرام و نجیب با آن پرده‌های سفید، شبدرهای درشت چمنزار و زنبورهای پر غوغایش، پسرک سیاهی که جلوی پله‌ها می‌ایستاد و مرغابی‌ها و بوقلمون‌ها را از باغچه‌ها دور می‌کرد، کشتزارهای آرام و ساکت و مایل در مایل پنبه که زیر درخشش خورشید سفید می‌شود! خانه!

چه می‌شد او هم چون دیگران در اول محاصره به خانه خود می‌رفت! می‌توانست ملانی را هم همراه ببرد، آنجا بهتر استراحت می‌کرد.

«اوه، لعنت به تو ملانی!» اسکارلت این جمله را در دل هزاران بار تکرار می‌کرد. «چرا با عمه پیتی به ماکون نرفت؟ او اهل آنجا بود، باید نزد خویشانش می‌ماند، نه پیش من. من که همخون او نیستم. چرا این طور محکم آویزان من شده؟ اگر به ماکون می‌رفت، من هم می‌توانستم پیش مادرم بروم. اگر به خاطر این بچه نبود، همین حالا، همین حالا با وجود یانکی‌ها، یک جوری خودم را به خانه می‌رساندم. شاید ژنرال هود یک اسکورت به من می‌داد. مرد خوبی است این ژنرال هود. و من می‌دانم که می‌توانستم او را وادار کنم اسکورت و پرچم در اختیار من بگذارد تا بتوانم به راحتی از همه خطوط عبور کنم. اما مجبورم منتظر این بچه بمانم!... اوه، مادر! مادر! نمیرا... پس چرا این بچه به دنیا نمی‌آید؟ امروز دکتر مید را می‌بینم و به او خواهم گفت که یک کاری بکند تا این بچه زودتر بیاید و من بتوانم به خانه بروم ـ اگر بتوانم اسکورت داشته باشم.»

دکتر مید گفت زایمانش راحت نخواهد بود. «خدای من! آمدیم و او مرد! ملانی مرد. ملانی مرد. و اشلی ـ نه، نباید راجع به این چیزها فکر کنم، خوب نیست. ولی اشلی ـ من نباید راجع به این چیزها فکر کنم، چون او احتمالاً مرده. امّا از من قول گرفت که از ملانی مراقبت کنم. ولی ـ اگر از او مراقبت نکنم و او بمیرد و اشلی زنده باشد ـ نه، نباید از این فکرها بکنم. گناهه. من به خدا قول می‌دهم، که دختر خوبی بشوم، اگر مادرم را زنده نگه دارد. اوه، فقط اگر این بچه زودتر به دنیا می‌آمد. اگر می‌توانستم از اینجا فرار کنم ـ به خانه بروم ـ هر جا غیر از اینجا.»

اسکارلت از آرامش شهر، که قبلاً آن را دوست داشت، متنفر بود. آتلانتا دیگر آن شهر شادی نبود، شهری که اسکارلت عاشقش بود. شهری شده بود خوفناک مثل شهرهای طاعون زده، خاموش. خاموشی هراس‌انگیز، بعد از آن غوغای محاصره. در آن سر و صدا و انفجار گلوله‌های خطرناک چیزی بود که آدم را به تحرّک وا می‌داشت. و در آرامشی که به دنبال آن حاصل شد، تنها ترس نهفته بود.

شهر شکار شده بود، شکار ترس، تردید و خاطرات. چهره مردم شهر در هم بود و معدود سربازانی هم که در شهر دیده می‌شدند، به دوندگانی شبیه بودند که آخرین نیروی خود را برای مسابقه صرف کرده، امّا شکست خورده بودند.

آخرین روز ماه اوت فرا رسید. شایعاتی در جریان بود، که یکی از خونین‌ترین جنگ‌های میان شمال و جنوب در حال انجام است. جایی در جنوب. آتلانتا به انتظار خبرهایی از پیروزی بود، حتی خندیدن و شوخی کردن را کنار گذاشته بود. مردم اکنون آنچه را که سربازان دو هفته پیش می‌دانستند، می‌شنیدند ـ که آتلانتا آخرین منزل است، اگر راه آهن ماکون سقوط کند، آتلانتا نیز سقوط خواهد کرد.

□ □ □

در صبح اولین روز ماه سپتامبر، اسکارلت از بختک ترسناکی که رویش افتاده بود از خواب پرید، شب گذشته با ترس به بستر رفته بود. خواب آلوده و اندوهناک با خود فکر می‌کرد: «دیشب که به بستر می‌رفتم، از چه نگران بودم؟ اوه، بله، جنگ. یک جایی جنگ بود، دیروز! چه کسی پیروز شده؟» شتابناک در بستر نشست، چشمانش را مالید و دوباره بار نگرانی‌های دیروز بر قلبش سنگینی کرد.

در آن ساعات اولیه صبح هوا خفقان‌آور می‌نمود. هوای گرم صبح، خبر از داغی بی‌رحمانه ظهر می‌داد و آسمان سربی رنگ و آفتابی ظالم در راه بود. خیابان ساکت بود. هیچ گاری یا درشکه‌ای عبور نمی‌کرد. از گروه سربازانی که با قدم‌های خود غبار سرخ رنگ بلند می‌کردند، خبری نبود. صدای شل و وارفته آشپزهای سیاه از خانه‌های همسایه به گوش نمی‌رسید. صدای شادی بخش آماده کردن بساط صبحانه بلند نشده بود، زیرا تمام همسایگان به جز خانم مید و خانم مری‌ودر به ماکون پناهنده شده بودند. هیچ صدایی از خانه آن‌ها هم به گوش اسکارلت نمی‌رسید. از خیابان‌های دور دست هم صدای کار و فعالیّت نمی‌آمد، دکان‌ها تعطیل و فروشگاه‌ها بسته بود، تمام صاحبان این فروشگاه‌ها و دکان‌ها اکنون به روستاها رفته و برای محافظت خود تفنگ به دست گرفته بودند.

سکوت صبح امروز که عشوه‌گرانه خود را به اسکارلت عرضه می‌کرد، حتی از سکوت مشکوک هفته گذشته شوم‌تر به نظر می‌رسید. به سرعت از جای برخاست و بدون اینکه مثل روزهای پیش خمیازه‌ای بکشد و خستگی در کند به سوی پنجره رفت به امید اینکه اقلا چهره همسایه‌ای را ببیند و یا منظره فرح‌انگیزی در مقابل چشمانش گشوده شود. امّا خیابان خالی بود. می‌دید که برگ درخت‌ها هنوز سبز است اما پرده‌ای از خاک سرخ، برق و درخشش آن‌ها را از میان برده بود. گل‌های جلوی خانه چه غمگین و اندوهناک به نظر می‌آمد.

همان طور که جلوی پنجره ایستاده بود صداهایی از دور دست‌ها به گوش رسید. صداهای ضعیفی که چون رعدی دور، نزدیک شدن توفان را خبر می‌داد.

در یک لحظه با خود فکر کرد: «باران!» و بلافاصله در ذهن ساده و روستایی‌اش افزود: «واقعاً به آن احتیاج داشتیم.» اما ناگهان ذهنش برید: «باران؟ نه! باران نیست! توپ است!»

قلبش به شدت تپیدن آغاز کرد، سرش را از پنجره بیرون برد، گوشش را تیز کرد و کوشید بفهمد آن غرش از کدام سمت است. اما آن رعد دور دست خیلی ضعیف بود، و تشخیصش امکان نداشت. دعا می‌کرد: «اوه، خداجون، از طرف ماری‌یتا باشه، یا دکاتور، یا پیچ‌تری کریک، از جنوب نباشه! از جنوب نباشه.» لبه پنجره را محکمتر چسبید و باز گوشش را تیز کرد. این بار صداها شدیدتر شده بود. و از جنوب می‌آمد.

توپ‌ها در جنوب! و جنوب یعنی جونزبورو، تارا ـ و الن.

شاید اکنون یانکی‌ها در تارا باشند. دوباره گوش داد. ضربان قلبش را در گوش خود احساس می‌کرد و با صداهای درهم و برهم غرش‌های دور دست می‌آمیخت. نه هنوز به جونز بورو نرسیده‌اند. اگر این همه دور بودند صدایشان هم ضعیف و نامفهوم بود. اما باید حداقل در ده مایلی جاده جونزبورو باشند، احتمالاً نزدیک قرارگاه کوچک رات‌اندردی[1]، اما جونز بورو حتی ده مایل هم تا رات‌اندردی فاصله ندارد.

توپ‌هایی که از جهت جنوب شلیک می‌شد شاید ناقوس عزای سقوط آتلانتا بود. اما برای اسکارلت که نگران سلامت مادرش بود غرش توپ در سمت جنوب به معنی جنگ در تارا بود. از اتاق بیرون آمد و برای اولین بار ناامیدانه با خود فکر کرد که ارتش کنفدراسیون جنوب، شاید شکست خورده باشد. فکر اینکه سربازان شرمن، هزاران نفر، این طور نزدیک باشند نگرانی او را در مورد خانه‌اش در تارا بیشتر کرد، چنان وحشتی از جنگ به او دست داد که حتی غرش توپ‌هایی که در ماه‌های محاصره شلیک می‌شد و پنجره‌ها و خانه‌ها را در هم می‌شکست، هم نتوانسته بود این گونه هراس در دل او بیفکند. گرسنگی، بی‌لباسی و صف طولانی مردگان هم او را این طور به وحشت نینداخته بود. ارتش شرمن در چند مایلی تارا! حتی اگر یانکی‌ها شکست هم خورده باشند باز هم مجبورند از جاده تارا بگذرند. و جرالد احتمالاً نمی‌توانست با سه زن مریض به جای دیگری پناه برد. چه می‌شد اگر اسکارلت می‌توانست در خانه باشد، با یانکی‌ها یا بدون آن‌ها. پا برهنه راه می‌رفت، لباس بلند دور پاهایش می‌پیچید و هر چه تندتر راه می‌رفت خیالش بیشتر ناراحت

1. Rough and Ready

می‌شد. می‌خواست در خانه باشد. می‌خواست نزد الن باشد.

از طبقه پایین صدای برخورد ظرف‌های چینی می‌آمد، پریسی داشت بساط صبحانه را می‌آراست، اما صدایی از بتسی، آشپز خانواده مید به گوش نمی‌رسید. صدای آزار دهنده و زیر پریسی بلند بود، «فقط چن روز دیگه، این بار سنگین...» این ترانه، با این صدا، اسکارلت را سخت اذیّت می‌کرد، لحن غمگین آن باعث هراس او می‌شد. با عجله خود را به دم پله‌ها رسانید و خطاب به پریسی فریاد زد، «خفه شو، آواز نخون پریسی!»

پریسی بلافاصله گفت: «بله خانوم،» و اسکارلت آرامش بیشتری احساس کرد، اما در عین حال از کار خود پشیمان شد.

«بتسی کجاست؟»

«نمی‌دونم، نیومده.»

اسکارلت به طرف اتاق ملانی رفت و کمی آن را گشود و از لای در نگاهی به اتاق آفتابی انداخت. ملانی با لباس خواب روی تخت دراز کشیده بود. چشمانش بسته بود و دور آن‌ها کبود به نظر می‌رسید. صورت قلب شکلش ورم داشت. بدن باریک و شکم برآمده‌اش، زشت و ناخوشایند بود. اسکارلت خیلی دلش می‌خواست اشلی حضور داشت و این منظره را می‌دید. او بدتر از هر زن حامله دیگری، دیده می‌شد. همان طور که مشغول تماشا بود، ملانی چشمانش را گشود و لبخند گرمی بر لب آورد.

«بیا تو،» برگشت و به پهلو خوابید.«از وقتی آفتاب در اومد بیدارم، داشتم فکر می‌کردم. اسکارلت می‌خوام چیزی بهت بگم.»

اسکارلت وارد شد و روی تخت که از تابش خورشید می‌درخشید، نشست.

ملانی دست دراز کرد و با حالتی آرام و وفادارانه دست اسکارلت را گرفت.

«عزیزم، در مورد توپ‌ها متأسفم، مثل اینکه صداشون از طرف جونزبورو میاد، نه؟»

اسکارلت گفت «اوهوم،» و از یادآوری مجدد نگرانی‌ها، قلبش تندتر تپید.

«میدونم که چقدر نگرانی. میدونم هفته پیش وقتی خبر مریضی مادرتو شنیدی، دلت می‌خواست بری خونه. درست نمیگم؟»

اسکارلت با حالتی نامطلوب جواب داد: «بله.»

«اسکارلت عزیزم، تو خیلی با من مهربون بودی. اگر هم یک خواهر داشتم

نمی‌تونست به اندازه تو مهربون و شجاع باشه. و من به خاطر همینه که تورو این قدر دوست دارم. متأسفم که وضعم اینجوریه.»

اسکارلت خیره مانده بود. دوستم داره؟ احمق!

«و اسکارلت، من اینجا خوابیده بودم و داشتم فکر می‌کردم. می‌خواستم از تو یک خواهش بزرگ بکنم،» دستش را محکم‌تر فشرد. «اگه من مردم، از این بچه نگه‌داری می‌کنی؟»

از نگاه گشادش بی‌قراری شگفت‌انگیزی مشاهده می‌شد.

«نگهداری می‌کنی؟»

اسکارلت دستش را بیرون کشید، هراس بر او تاخته بود و از صدایش کاملاً قابل تشخیص بود.

«اوه، احمق نباش، ملی. تو نمی‌میری. هر زنی موقع زاییدن بچه اول فکر می‌کنه داره می‌میره. من میدونم، چون خودم یک بچه زاییدم.»

«نه! تو نترسیدی، تو هرگز از چیزی نمی‌ترسی. تو فقط برای جرأت دادن به من این حرفو میزنی. اما من از مرگ نمی‌ترسم، فقط می‌ترسم اگه بمیرم این بچه تنها بمونه، اگه اشلی هم ـ اسکارلت، قول بده اگه مُردم از این بچه نگه‌داری کنی. اون وقت من دیگه نمی‌ترسم. عمه پیتی پات خیلی پیر شده و نمی‌تونه بچه بزرگ کنه. هانی و ایندیا هم مهربونن، امّا ـ من دلم می‌خواد تو بچه منو بزرگ کنی. قول بده اسکارلت. اگه پسر بود اونو مثل اشلی تربیت کن، و اگه دختر بود ـ دلم می‌خواد مثل تو باشه.»

اسکارلت فریاد زد: «خدای بزرگ!» از کنار تخت برخاست، «این روزها ناراحتی‌هامون کمه که تو هم راجع به مرگ صحبت می‌کنی؟»

«متأسفم عزیزم. ولی به من قول بده. احساس می‌کنم، همین امروز بچه میاد. مطمئنم که امروزه. خواهش می‌کنم قول بده.»

«اوه، خیلی خوب، قول میدم.» نگاهش با نارضایتی و تعجب روی او ثابت ماند.

آیا ملانی تا این حد احمق بود که نمی‌دانست که او چه احساسی نسبت به اشلی دارد؟ و یا همه چیز را می‌دانست و مطمئن بود که به خاطر این عشق، اسکارلت حاضر می‌شود از بچه اشلی نگه‌داری کند؟ اسکارلت را انگیزه‌ای جنون‌آمیز در بر گرفته بود و می‌خواست جواب این سوالات را از ملانی بخواهد. اما ملانی دوباره دستش را گرفت و به گونه خود نزدیک کرد، کلمات ناگهان از میان لبانش گریختند.

آرامش بار دیگر به نگاهش بازگشته بود.

«از کجا میگی که امروز وقتشه؟»

«از صبح تا حالا درد دارم ـ ولی زیاد شدید نیست.»

«درد داشتی؟ خب چرا منو صدا نکردی. همین الان پریسی رو می‌فرستم دنبال دکتر مید.»

«نه، هنوز زوده اسکارلت، میدونی که دکتر مید چقدر سرش شلوغه، همه سرشون شلوغه. فقط یک پیغام براش بفرست که امروز یک سری به ما بزنه. به خانم مید هم پیغام بده که بیاد اینجا و پیشم بمونه. اون میدونه چه وقت دکتر رو خبر کنه.»

«دیگه این همه از خودگذشتگی بسه. میدونی به دکتر احتیاج داری، درست مثل اون‌هایی که تو بیمارستان خوابیدن. همین الان می‌فرستم دنبالش.»

«نه، خواهش می‌کنم. گاهی یک روز طول می‌کشه که بچه بیاد و من دلم نمی‌خواد دکتر ساعت‌ها اینجا بشینه، اون هم وقتی که سربازهای بیچاره بهش احتیاج دارن. فقط بفرست دنبال خانم مید. اون خودش میدونه چکار کنه.»

اسکارلت گفت: «اوه، بسیار خوب.»

فصل بیست و یکم

بعد از اینکه سینی صبحانه ملانی را به اتاقش فرستاد، پریسی را روانه کرد تا خانم مید را خبر کند و خود همراه با وید به خوردن ناشتایی پرداخت. ولی برای اولین بار اشتها نداشت. با نگرانی نزدیک شدن وقت زایمان ملانی و هراس ناخودآگاه ناشی از شنیدن غرش توپ‌ها، میلی به غذا نداشت. قلبش به شدت درد می‌کرد و چند دقیقه به طور طبیعی می‌تپید و بعد ناگهان، به شدت فرو می‌ریخت و درد به معده‌اش منتقل می‌شد. نان ذرت مثل چسب گلویش را مسدود کرده بود و پایین نمی‌رفت. ذرت تف داده و پوره سیب زمینی و قهوه تا به حال این طور نفرت‌انگیز جلوه نکرده بود. قهوه بدون شکر و خامه در دهانش چون هلاهل بود و عصاره ذرّت که به جای قند مصرف می‌شد در دهانش مزه‌ای ایجاد نمی‌کرد. جرعه‌ای نوشید و قهوه را پس زد. اینکه شمالی‌ها جلوی ورود شکر و خامه راگرفته بودند بیش از هر دلیل دیگری کافی بود که او را از آن‌ها متنفر کند.

وید بر عکس همیشه، ساکت سر جایش نشسته بود و شکایتی نداشت، نان ذرت راکه از آن بدش می‌آمد، بدون اعتراض می‌خورد و به دنبال هر لقمه‌ای که اسکارلت در دهانش می‌گذاشت با سر و صدای زیاد جرعه‌ای آب می‌نوشید. چشمان قهوه‌ای رنگ آرامش حرکت‌های اسکارلت را دنبال می‌کرد، چشمانی گرد و درشت به اندازه یک دلاری، که هراسی کودکانه آن را پوشانده بود، گویا ترس مادر به او نیز سرایت کرده بود. وقتی خوردن ناشتایی به پایان رسید، اسکارلت او را به حیاط پشتی فرستاد تا بازی کند و همچنان با نگاه او را دنبال می‌کرد، هنگامی که از چمن‌های پژمرده گذشت و به محل بازی رسید، احساس آرامشی وجود اسکارلت را در بر گرفت.

تردید داشت، نمی‌دانست چه باید بکند، پایین پله‌ها ایستاد. مثل همیشه باید به اتاق ملانی می‌رفت و کنارش می‌نشست و سعی می‌کرد او را از نگرانی بیرون آورد، ولی حالا اصلاً چنین خیالی نداشت، در خود میلی به این کار احساس نمی‌کرد. چرا ملانی باید امروز را برای زاییدن انتخاب کند، مگر روزهای دیگر را از دستش گرفته بودند؟ آن وقت در این روز باید از مرگ حرف بزند!

روی آخرین پله نشست و سعی کرد که خود را آرام کند، و دوباره به فکر جنگ دیروز افتاد، با خود فکر می‌کرد این مبارزه به کجا کشیده شده است. چقدر عجیب بود که چند مایل آن طرف‌تر جنگی اتفاق افتاده بود و او هیچ چیز از آن نمی‌دانست! امروز این نقطه ساکت و دور افتاده شهر با روزی که جنگ پیچ‌تری کریک اتفاق افتاده بود فرق داشت. خانه عمه پیتی‌پات یکی از آخرین خانه‌های بخش شمالی آتلانتا بود و با جنگی که جایی در جنوب در جریان بود از گاری‌های آمبولانس و صف مردان مجروح هیچ خبری نبود. فکر می‌کرد که این جنگ اگر در شمال شهر اتفاق می‌افتاد چه می‌شد. خدا را شکر که جنگ در ناحیه شمال اتفاق نیفتاده بود. آرزو می‌کرد که همسایگان دیگر هم خانه‌های خود را مثل خانم مید و خانم مری‌ودر تخلیه نمی‌کردند و به نقاط دیگر پناهنده نمی‌شدند. در این لحظه بسیار احساس تنهایی می‌کرد. آرزو می‌کرد که اقلاً عمو پیتر را داشت، آن وقت می‌توانست همراه او به سرفرماندهی برود و خبری بگیرد. اگر به خاطر ملانی نبود خودش همین الان به شهر می‌رفت، اما نمی‌توانست تا وقتی خانم مید می‌آمد خانه را ترک کند. خانم مید. راستی چرا نیامد؟ و پریسی کجا بود؟

برخاست و به ایوان جلوی خانه رفت ر به انتظار آن دو ایستاد، امّا خانه مید در خم جاده، در سایه‌ای سنگین فرو رفته بود و چیزی معلوم نبود. بعد از مدّتی طولانی، پریسی بالاخره از دور پیدا شد. گویی دلش می‌خواست تمام آن روز را تفریح کند، با هر قدم، دامنش پیچ و قاب می‌خورد و آواز خوانان آهسته پیش می‌آمد.

همین که در راگشود و به حیاط قدم گذاشت با فریاد اسکارلت مواجه شد: «مثل اینکه سوار مورچه شدی. خانم مید چی گفت؟ کی میاد؟»

پریسی گفت: «خونه نبود.»

«کجاست؟ کی میاد خونه؟»

پریسی با وجد و شعف خاصی سعی می‌کرد کلمات را طوری ادا کند که اهمیت آن بیشتر شود، و پیامش پر مایه و سنگین به نظر آید. «آشپزشون میگه صبح زود به خانوم مید خبر دادن که پسرش آقای فیل زخمی شده، تیر خورده، خانم مید هم بتسی و تالبوت پیره‌رو با خودش برد تا پسرشو بیارن خونه. آشپز می‌گفت به نظرم پسره بدجوری تیر خورده و خانوم مید می‌خواد پیداش کنه و بیاردش خونه.»

اسکارلت چند لحظه‌ای همان طور او را خیره نگاه کرد. یک فکر آنی وادارش می‌کرد که به سمت او حمله برد و او رابگیرد و آن قدر بزند که جانش درآید. سیاهان همیشه از آوردن خبرهای بد خوشحال می‌شدند.

«خُب دیگه اونجا مثل نی‌نی کوچولوها وای‌نستا، به من زُل نزن خیره‌سر، برو

خونه خانم مری‌ودر، بگو یا خودش بیاد یا کلفتش رو بفرسته. بجنب دیگه.»

«اونام نیستن خانوم اسکارلت. یه سری به خونه‌شون زدم. کلفتشونو تو راه دیدم. در خونه‌شون قفله. مث اینکه بیمارستان رفتن.»

«پس تو تا حالا کدوم جهنمی بودی! وقتی می‌فرستمت دنبال یک کاری نباید این‌ور اون ور بری و با این و اون پرسه بزنی. حالا برو ـ»

مدتی بی‌حرکت ایستاد و فکر کرد. چه کسی در میان دوستان شهری می‌توانست به او کمک کند؟ آها، خانم السینگ. درست است که خانم السینگ زیاد از من خوشش نمی‌آید ولی ملانی را خیلی دوست دارد.

«بیا برو خونه خانم السینگ و همه چیزو درست حسابی براش بگو و خواهش کن خودش رو برسونه. گوش کن ببین چی می‌گم پریسی. بچه خانم ملانی داره به دنیا میاد، هر لحظه ممکنه به تو احتیاج داشته باشه. حالا عجله کن، برو و زود برگرد.»

«چشم خانوم،» و مثل حلزون به راه افتاد.

«عجله کن تنبل بدبخت.»

«چشم خانوم.»

پریسی کمی به سرعت خود افزود و اسکارلت به درون خانه باز گشت. بار دیگر قبل از اینکه نزد ملانی برود پای پله‌ها ایستاد. مجبور بود به ملانی توضیح دهد که چرا خانم مید نتوانسته بود بیاید. مسئله زخمی شدن فیل ممکن بود او را آزار دهد. خوب باید دروغی سر هم می‌کرد و تحویل می‌داد.

وارد اتاق ملانی شد و دید که سینی صبحانه دست نخورده باقی مانده، ملانی به پهلو دراز کشیده و رنگ از صورتش پریده است.

اسکارلت گفت: «خانم مید رفته بیمارستان ولی خانم السینگ میاد. حالت خوب نیست؟»

ملانی به دروغ گفت: «زیاد هم بد نیست.» و لحظه‌ای بعد ادامه داد: «اسکارلت چن وقت طول کشید تا وید به دنیا اومد؟»

«کمتر از یک چشم به هم زدن.» اسکارلت خوشحال بود که دیگر چنین احساسی ندارد. «توی حیاط از حال رفتم، حتی وقت نشد که منو ببرن تو. مامی غرغر می‌کرد و می‌گفت چه افتضاحی ـ درست مثل سیاه‌ها.»

ملانی لبخندی زد ولی درد آن قدر شدید بود که چهره‌اش دوباره در هم رفت. «کاش من هم یکی از اون سیاه‌ها بودم.» اسکارلت نزدیکتر شد و نگاهی به تهیگاه کوچک او انداخت و با حالت اطمینان بخشی گفت: «اونقدرها هم بد نیس.»

«اوه، خودم اینو می‌دونم. متأسفم که یک کمی ترسو هستم ـ خانم السینگ همین الان میاد؟»

اسکارلت گفت: «همین الان. من میرم پایین یک کمی آب خنک و اسفنج بیارم، صورتتو باید بشوری، امروز هوا خیلی گرمه.»

در آوردن آب تعلل می‌کرد، هر دو سه دقیقه یک بار دم در می‌رفت و نگاهی به خیابان می‌انداخت و انتظار خانم السینگ را می‌کشید. منتظر بود ببیند پریسی بالاخره کی می‌آید. هیچ نشانی از پریسی نبود. به طبقه بالا برگشت و بدن عرق کرده ملانی را اسفنج کشید و گیسوان او را شانه زد.

یک ساعت گذشت. صدای پای آرام و بی‌خیالی شبیه به راه رفتن سیاهان شنیده شد. نگاهی از پنجره به بیرون انداخت. پریسی را دید که سلانه سلانه قدم بر می‌دارد، آهسته و تفریح کنان در حالی که چیزی زیر لب زمزمه می‌کرد به سوی خانه در حرکت بود، خودش را به اطراف تاب می‌داد و با ریتم خاصی طنازی و عشوه‌گری می‌کرد، گویی عده‌ای جمع شده‌اند و او را تماشا می‌کنند.

اسکارلت که از دیدن آن وضع به شکل وحشیانه‌ای عصبی شده بود گفت: «بالاخره یک روزی این توله سگو اون قدر شلاق می‌زنم که بمیره.» و با عجله به سوی پله‌ها یورش برد.

«خانم السینگ مریض‌خونه بود. آشپزه می‌گفت امروز یک عالمه زخمی صبح زود با قطار آوردن. داش براشون سوپ درس می‌کرد. گفت ـ»

«مهم نیس چی گفت. برو یک پیش بند درست و حسابی بپوش، زود باش، باید این یادداشت رو ببری بدی به دکتر مید، اگه نبود بده به دکتر جونز، یا هر دکتر دیگه‌ای که پیدا کردی. و اگه این دفعه زود بر نگردی پوستتو قلفتی می‌کنم.»

«چشم، خانوم.»

قلب اسکارلت به شدت می‌تپید، ادامه داد:

«یک آقای خوب و شریفی رو هم پیدا کن و اخبار جنگ رو ازش بپرس. اگه کسی خبر نداشت برو به راه آهن و از اونایی که زخمی‌ها رو میارن سوال کن. بپرس کجا می‌جنگن، تو جونزبورو یا جای دیگه.»

ناگهان ترسی صورت سیاه پریسی را پر کرد. «خدا جون، خانوم اسکارلت! یانکی‌ها که تو تارا نیستن،ها؟»

«من نمی‌دونم. دارم تو رو دنبال خبر می‌فرستم.» شیون پریسی ناگهان بلند شد و عربده می‌کشید و پریشانی اسکارلت را دو چندان می‌کرد. «خانم اسکارلت، چی به سر مامانم میارن؟»

«خفه خون بگیر، نعره نکش. خانم ملانی صداتو میشنوه. حالا برو پیش بند تو عوض کن، زود باش.» پریسی با سرعت به پشت خانه رفت و اسکارلت در حاشیه نامه جرالد، تنها کاغذ موجود در خانه، یادداشتی کوتاه به دکتر نوشت و تا کرد. چشمش به آخرین جملات نامه افتاد، «مادرت ـ حصبه ـ تحت هیچ شرایطی ـ به خانه نیا ـ» اسکارلت به گریه افتاد. اگر به خاطر ملانی نبود، معطل نمی‌کرد و فوراً به خانه می‌رفت، حتی اگر مجبور می‌شد پیاده برود.

پریسی در حالی که نامه را در دست داشت از خانه خارج شد، اسکارلت به طبقه بالا برگشت، فکر می‌کرد در مورد نیامدن خانم السینگ چه دروغی باید سر هم کند. امّا ملانی سوالی نکرد. به پشت خوابیده بود، صورتش آرام و شیرین می‌نمود، اسکارلت برای مدتی آرام شد. نشست و سعی کرد از چیزهای دیگری صحبت کند. امّا فکر تارا و نابودی آنجا به دست یانکی‌ها را هنوز در سر داشت. فکر مرگ الن، آمدن یانکی‌ها به آتلانتا و سوختن همه چیز. کشته شدن همه کس. انعکاس انفجارهای دور دست که به گوش او وارد می‌شد، امواج سهمگین هراس را در دلش به حرکت در می‌آورد. بالاخره نتوانست چیزی بگوید. از پنجره به خیابان خاموش و داغ و برگ‌های سبزی که خاک سرخ بر آن‌ها نشسته بود و بی‌حرکت از درخت‌ها آویزان بود، خیره ماند. ملانی هم ساکت بود، اما گاهی چهرهٔ آرامش از درد به هم می‌رفت.

بعد از هر درد می‌گفت: «زیاد هم بد نبود،» و اسکارلت می‌دانست چه می‌گوید. ترجیح می‌داد به جای آن سکوت آزار دهنده، صدای جیغ ملانی را بشنود. می‌دانست که باید دلش برای او بسوزد ولی گویی در دل توفان‌زده‌اش کمترین بارقهٔ مهر و شفقت دیده نمی‌شد. فکرش از غم‌های بزرگ پریشان بود. یک بار که نگاهی دقیق به چهره او انداخت با خود گفت چرا از میان آن همه آدم در دنیا، در این لحظه من باید در کنار ملانی باشم ـ هیچ فصل مشترکی با او نداشت، احساس تنفر می‌کرد و شاید از مرگش خوشحال می‌شد. خوب، شاید قبل از اینکه روز پایان گیرد، به آرزویش برسد. با این فکر ترس سردی هم به درونش راه یافت. یاد حرف مامی افتاد که می‌گفت، نفرین‌ها همیشه در گوشه خانه جا خوش می‌کنند. به سرعت شروع به دعا خواندن کرد و از خدا می‌خواست ملانی را حفظ کند، کلمات تب‌آلود بر لب می‌راند و حتی گاهی خود نمی‌دانست چه می‌گوید. عاقبت ملانی دست داغش را روی دستش گذاشت.

«عزیزم، این قدر ناراحت نباش، میدونم که نگران منی. متأسفم که این همه دردسر درست کردم.»

اسکارلت ساکت شد ولی نمی‌توانست آرام گیرد. اگر دکتر و پریسی هیچ یک به موقع نیایند، چه باید بکند. به طرف پنجره رفت و نگاهی به خیابان انداخت.

ساعتی گذشت و بعد ساعت دیگر. ظهر آمد، گرما به منتهی درجه رسیده بود، برگ‌های خاک گرفته را هیچ نسیمی تکان نمی‌داد. عرق از گیسوان بلندش می‌ریخت و لباس خیسش به تن چسبیده بود. اسفنج را برداشت و صورتش را شست اما ترس امانش را بریده بود. خدای من، اگر بچه بخواهد قبل از رسیدن دکتر بیاید! آن وقت چه کند؟ از کار قابلگی چیز زیادی نمی‌دانست. این همان لحظه‌ای بود که هفته‌ها در مورد آن احساس نگرانی می‌کرد. اگر خدای نکرده دکتر نیامد، می‌تواند روی پریسی حساب کند. پریسی قابلگی خوب می‌دانست. خودش بارها گفته بود.

ولی پریسی کجا بود؟ چرا نمی‌آمد؟ چرا دکتر نیامد؟ دوباره به طرف پنجره رفت و بیرون را نگاه کرد. گوش داد و ناگهان حیرت کرد، نکند این‌ها همه زاییده تصوراتش بوده است، پس چرا صدای غرش توپ‌ها دیگر نمی‌آید. آیا توپ‌ها به جونزبورو نزدیک شده‌اند، یعنی ـ

بالاخره پریسی را دید که از آخر خیابان چون اسب یورتمه کنان پیش می‌آمد. سرش را از پنجره بیرون کرد. پریسی در حالی که به بالا نگاه می‌کرد می‌خواست حرف بزند. اسکارلت انگشتش را به علامت سکوت روی لب‌هایش گذاشت. می‌ترسید ملانی صدای او را بشنود و از صدای جیغ‌های او ناراحت شود و به گرفتاری‌هایش بیفزاید. از پنجره دور شد.

«سیرم یک کمی آب خنک بیارم،» و در چشمان سیاه او که حلقه کبودی دور آن‌ها دیده می‌شد نگریست و لبخند زد. به سرعت اتاق را ترک کرد و در را با احتیاط پشت سرش بست.

پریسی پایین پله‌ها نشسته بود و نفس نفس می‌زد.

«دارن تو جونزبورو می‌جنگن، خانوم اسکارلت. میگن سربازای ما شکست خوردن، اون وقت، اوه خداجون، خانوم اسکارلت! سر مامانم و پورک چی میاد، اوه

خداجون، خانوم اسکارلت! چه بلایی سرمون میاد، اگه یانکی‌ها برسن اینجا؟ اوه، خداجون ـ»

اسکارلت دستش را روی دهان او گذاشت.

«تو رو خدا، ساکت!»

بله، چه بر سر آن‌ها می‌آمد اگر یانکی‌ها می‌رسیدند؟ چه بر سر تارا می‌آمد؟ این افکار را ناگهان از فکرش بیرون انداخت، در آن موقعیت تنگ با فشار زیادی روبه رو شده بود. اگر به این افکار ادامه می‌داد حتماً مثل پریسی جیغ می‌کشید و گریه و زاری سر می‌داد.

«دکتر مید کجاست؟ کی میاد؟»

«اصلاً ندیدمش، خانوم اسکارلت، پیداش نکردم.»

«چی؟»

«تو مریض‌خونه نبود. خانم مری‌ودر و خانم السینگ هم نبودن. یه مردی بهم گفت اونا رفتن ایستگاه تا به زخمی‌های جونزبور و برسن. امّا خانوم اسکارلت من ترسیدم برم اونجا ـ مردم اونجا دارن می‌میرن ـ من از مرده می‌ترسم ـ»

«دکترای دیگه چی؟»

«هیچ کدوم نامهٔ شما رو نخوندن، مث دیوونه‌ها بودن، هی این ور ـ اون‌ور می‌رفتن. یکی‌شون گفت "برو گم شو دخترا اینجا وسط دست و پای ما چیکار داری؟ بچه چیه؟ برو یه زنی رو پیدا کن که کمک کنه، مگه نمی‌بینی این بدبخت‌ها دارن تند تند می‌میرن؟" من هم فکر کردم بالاخره یه خبری براتون بیارم، با هزار ترس و لرز رفتم ایستگاه، گفتن تو جونزبورو جنگه، و من ـ»

«دکتر مید رو تو ایستگاه دیدی؟»

«بله، اون ـ»

«خوب گوش کن. من خودم میرم ایستگاه. تو هم میری بالا می‌شینی پیش خانم ملانی و هر کاری داشت انجام میدی. اگه یک کلمه راجع به جنگ باهاش حرف بزنی مثل یک آهن قراضه می‌فروشمت. فهمیدی چی گفتم؟»

«بله خانوم.»

«حالا چشماتو پاک کن و یک ظرف آب با خودت ببر بالا. اسفنج اون جا هست. به خانم ملانی بگو من رفتم دنبال دکتر مید.»

«مگه وقتش شده، خانوم اسکارلت؟»

«نمی‌دونم، شاید هم شده باشه، درست نمی‌دونم. تو باید بدونی. حالا برو بالا.»

اسکارلت کلاه حصیری و پهن خود را از روی کنسول برداشت و به سر گذاشت. ناخودآگاه در آینه نگاه کرد و حلقه مویی راکه آویزان بود زیر کلاه فرو کرد، امّا گویی تصویر خود را اصلاً نمی‌دید. امواج کوچک هراس از اعماق دلش خارج می‌شد و تمام بدنش را درمی‌نوردید، سردی انگشتانش را روی گونه‌ها حس می‌کرد. با وجود این تمام بدنش خیس عرق بود. از خانه خارج شد و خود را به گرمای خورشید زد. گرمای کورکننده و طاقت فرسایی بود. با عجله به طرف پایین خیابان پیچ‌تری به راه افتاد، از گرما، شقیقه‌هایش می‌زد. هنگامی که به انتهای خیابان رسید، افت و خیز صداهای زیادی را می‌شنید. همین که چشمش به خانه لیدن‌ها افتاد به نفس افتاد، کرستش تنگ بود ولی اهمیت نمی‌داد. سر و صداها زیادتر شد.

از خانه لیدن‌ها تا میدان پنج گوش فعالیت زیادی به چشم می‌خورد. گویی لانه موریانه‌ها خراب شده و آن‌ها را به جنب‌وجوش انداخته بود. سیاهان به سرعت مشغول رفت و آمد بودند. ترس از صورتشان می‌ریخت؛ جلوی ساختمان‌ها، بچه‌های کوچک نشسته بودند و دسته جمعی می‌گریستند. مردان بر پشت اسب به طرف بالای خیابان پیچ‌تری، مرکز فرماندهی ژنرال هود، می‌تاختند. در مقابل خانه بونل، آموس پیر ایستاده بود و افسار اسب درشکه‌ای را در دست داشت. با چشمان گردش برای اسکارلت سر تکان داد.

«شما هنوز نرفتین، خانوم اسکارلت؟ ارباب من داره اسباب‌هاشو جمع می‌کنه، ما الان داریم میریم.»

«میرین؟ کجا؟»

«خدا میدونه خانوم. بالاخره یه جایی هست. یانکی‌ها دارن میان.»

اسکارلت بدون خداحافظی بر سرعت خود افزود. یانکی‌ها داشتند می‌آمدند. در مقابل نمازخانهٔ وسلی[1]، دمی ایستاد تا نفس تازه کند و ضربان قلبش کمی آرام‌تر شود. اگر استراحت نمی‌کرد ممکن بود غش کند. همین که به تیر چراغ تکیه داد سواری را دید که از بالای خیابان به سوی میدان پنج گوش می‌تاخت. یک مرتبه به وسط خیابان دوید و برایش دست تکان داد.

«اوه، وایسا، خواهش می‌کنم وایسا.» افسر سوار ناگهان افسار راکشید، اسب روی دو پا بلند شد و بعد آرام گرفت. از چهره افسر، خستگی و رنج می‌بارید. دور کلاه

1. Wesley

خاکستری‌اش از عرق خیس بود. به احترام اسکارلت آن را از سر برداشت.

«خانم؟»

«به من بگین، راسته که یانکی‌ها دارن میان؟»

«متأسفم که بگم حقیقت داره.»

«مطمئنید؟»

«بله خانم، مطمئنم. پیکی نیم ساعت پیش از جونزبورو این خبررو آورد.»

«از جونزبورو؟ مطمئنید؟»

«بله خانم مطمئنم، دیگه دروغ گفتن فایده نداره، خانم. پیام از طرف ژنرال هاردی[1] بود؛ "من جنگ رو باختم. دارم عقب‌نشینی می‌کنم، به طور کامل."»

«اوه ،خدای من!»

از نگاه تاریک مرد خسته، هیچ چیز قابل درک نبود. افسار را دوباره کشید و کلاه را بر سر گذاشت.

«اوه، آقا، خواهش می‌کنم، یک دقیقه. ما چه باید بکنیم؟»

«خانم، من نمی‌تونم چیزی بگم. ارتش به زودی آتلانتا رو تخلیه می‌کنه.»

«میرین و مارو برای یانکی‌ها میذارین؟»

«متأسفم، خانم.»

افسار رها شد، مهمیز فرود آمد و اسب مثل فنر از جا پرید و اسکارلت را حیرت زده در حالی که تا قوزک پا در خاک سرخ رنگ فرو رفته بود تنها گذاشت.

یانکی‌ها داشتند می‌آمدند. ارتش شهر را ترک می‌کرد. حالا چه باید کرد؟ کجا باید فرار کند؟ نه، نمی‌تواند فرار کند. ملانی در بستر افتاده بود و منتظر به دنیا آمدن بچه بود. آه چرا زن‌ها بچه‌دار می‌شوند؟ اگر ملانی نبود، وید و پریسی را بر می‌داشت و در

---

۱. William Joseph Hardee. (۱۸۱۵-۱۸۷۳) ژنرال بلند پایه کنفدراسیون جنوب اهل ساوانا/ جورجیا بود و در وست‌پوینت و مدرسه نظامی سوار نظام در سن مور درس خواند. در جنگ‌های مکزیک، وراکروز، کونتره‌را و مولینودل‌ری شرکت داشت. او از برجسته‌ترین تئوریسین‌های نظامی محسوب می‌شد و کتاب مشهوری به نام «تفنگ و تاکتیک‌های حمله سوار نظام» نوشت که در جنگ‌های شمال و جنوب مورد استفاده هر دو طرف قرار گرفت. مدتی فرمانده دانشگاه نظامی وست‌پوینت بود (۱۸۶۱-۱۸۵۶) با شروع جنگ‌های انفصال به ارتش جنوب پیوست و فرماندهی نیروهای آرکانزاس را بر عهده گرفت و سپس به تنسی منتقل شد و در آنجا دلاوری‌ها کرد. هنگام حمله شرمن به آتلانتا مأمور دفاع از شهر شد اما با عدم امکانات نظامی و کمبود نیرو مواجه گردید و عقب نشست و به قوای ژنرال جاستون پیوست. ـ م

جنگل، جایی که یانکی‌ها او را پیدا نکنند پنهان می‌شد. ولی ملانی را نمی‌توانست به جنگل ببرد. نه، حالا نه. آه، اگر بچه‌اش زودتر به دنیا آمده بود، حتی دیروز، می‌توانست آمبولانسی بگیرد و او را ببرد و در جایی پنهان کند. اما حالا باید دکتر مید را می‌یافت و او را به خانه می‌برد. شاید بتواند کاری بکند که بچه زودتر به دنیا بیاید.

دامنش را جمع کرد و به طرف پایین خیابان دوید، ریتم پاهایش این بود: «یانکی‌ها دارند می‌آیند! یانکی‌ها دارند می‌آیند!» میدان پنج گوش شلوغ بود، اینجا و آنجا مردم هجوم می‌آوردند، با نگاه‌های مرده، با چشم‌هایی که نمی‌دید، مخلوط با آمبولانس‌ها، گاری‌های گاوکِش و درشکه‌های پر از مجروح. از جمعیت، غرشی مثل شکستن امواج بلند دریایی، بر می‌خاست.

این منظره عجیب و رقت‌انگیز پیش چشمانش گشوده شد. از جانب انبارهای راه آهن، گروه زنانی که تکه‌های گوشت در دست داشتند از راه می‌رسیدند. بچه‌های کوچک، کنارشان با عجله می‌دویدند و سطل‌هایی پر از شیره قند که هنوز داغ بود و بخار از آن‌ها بلند می‌شد حمل می‌کردند، تلوتلو می‌خوردند و پیش می‌آمدند. پسرهای بزرگتر کیسه‌های ذرت و سیب‌زمینی را بر دوش داشتند. پیرمردی گاری دستی خود را که بشکه‌ای آرد در آن بود هل می‌داد و با زحمت راهش را میان جمعیت باز می‌کرد. مرد و زن و بچه، سیاه و سفید با عجله بسته‌ها، کیسه‌ها و جعبه‌های مواد غذایی را بر دوش داشتند. اسکارلت فکر می‌کرد این همه غذا مصرف یک سال مردم است. جمعیت راه برای درشکه‌ای گشود. اسکارلت حیرت زده خانم السینگ را دید که روی درشکه، با آن اندام لاغرش ایستاده، و افسار به دست شلاق به اسب می‌کشد. کلفتش ملیسی، عقب درشکه نشسته بود و ران گاوی در دست و کیسه‌های بزرگ نخود پیش پا داشت. یکی از کیسه‌ها پاره شد و نخودها به اطراف پاشید و از درشکه روی زمین ریخت. اسکارلت داد زد، اما در آن هیاهو صدا به صدا نمی‌رسید.

لحظه‌ای رفتار مردم در نظرش عجیب جلوه کرد، بعد یادش آمد که انبار کارپردازی ارتش در کنار راه آهن قرار دارد و ارتش آنچه داشته به مردم داده که به دست یانکی‌ها نیفتد. هر کس هر چه می‌توانست می‌برد.

با فشار راهش را از میان جمعیت می‌گشود و جلو می‌رفت، جمعیتی که عصبی بود و دیوانه‌وار به میدان پنج گوش هجوم می‌آورد. اسکارلت بر سرعت خود افزود و تا آنجا که قدرت داشت به سمت انبارها دوید. از میان آن همه گاری و آمبولانس و

گرد و غبار، دکترها را دید که یک نفس، این سو و آن سو می‌دویدند. خدا را شکر، می‌توانست دکتر مید را زود پیدا کند. وقتی هتل آتلانتا را پشت سر گذاشت و به طرف ایستگاه پیچید، منظره‌ای کامل از آن هیاهو را به چشم دید. زیر آن آفتاب بی‌ترحم، شانه به شانه، کنار هم هزاران سرباز مجروح روی زمین افتاده بودند. همه جا پر از زخمی بود، زیر قطارها، واگن‌ها و هر جا که سایه‌ای بود، صدها مجروح ریخته بود. بعضی‌ها بی‌حرکت بودند، بعضی‌ها بی‌طاقتی می‌کردند، فریاد و آه و ناله آن‌ها فضای بی‌انتها را در خود فرو برده بود. مگس‌ها غوغا می‌کردند، میلیون‌ها مگس به سرو صورت و جراحت آن درماندگان چسبیده بودند، خون بود و خون و ناله. بوی خون، عرق، بدن‌های مجروح، متعفن و بدبو، زیر آن آفتاب داغ چون پرده‌ای سنگین فرو افتاده بود. ایستاد، حیرت زده و هراسان خیره ماند. مردانی که برانکار به دست، زخمی‌ها را می‌بردند چه بسیار در حین عبور دیگران را لگدکوب می‌کردند و می‌گذشتند، فریادهای درد یک لحظه قطع نمی‌شد. آن قدر مصدوم و مجروح بود که راهی برای عبور وجود نداشت. همه منتظر نوبت بودند تا دکتری بیاید و دردشان را تسکین دهد. اسکارلت از وحشت کمی عقب رفت. دست بر دهان گذاشت، احساس تهوع داشت. حتی قادر نبود یک قدم بردارد. زخمی و مجروح زیاد دیده بود، در بیمارستان، در خانه عمه پیتی، اما تصور چنین صحنه هولناکی را نداشت. هیچ وقت در ذهنش چنین تصویری را مجسم نکرده بود، این همه سرباز درمانده و زخمی داشتند زیر آن آفتاب داغ و بی‌رحم، زنده زنده کباب می‌شدند و فریادرسی نداشتند. هرگز این صحنه را نمی‌توانست پیش خود مجسم کند. جهنمی بود از درد و بوی گند و شتاب ـ شتاب ـ شتاب! یانکی‌ها دارند می‌آیند! یانکی‌ها دارند می‌آیند!

شانه‌هایش را راست نگه داشت و قدم در آن موج زمین‌گیر نهاد. چشم دوخت تا در آن خیل عجول و بی‌طاقت، دکتر مید را بیابد. اما غیر ممکن بود. زیر پایش به قدری مجروح ریخته بود که اگر یک لحظه سرش را بالا نگه می‌داشت یکی از آن‌ها را لگد می‌کرد و خود روی زمین در می‌غلتید. بهتر بود از مردانی که آن طرف ایستاده بودند و مأمورین بهداری را راهنمایی می‌کردند سوال کند.

همان طور که می‌گذشت دست آن بخت برگشتگان دامنش را می‌گرفت و فریادها بر می‌خاست: «خانم ـ آب، خواهش می‌کنم، خانم ـ آب! به خاطر عیسی مسیح آب بدهید! کمی آب!»

از روی مردان نیمه جان و جسدهای بی‌جان می‌گذشت. از روی مردانی که با نگاه‌های کم فروغ و غمبار، شکم پر از خون خود را در چنگ می‌فشردند و ناله می‌کردند، از روی مردانی که ریشان غرق در خون بود، از مردانی که با فک شکسته و دهان خرد شده و خونین صدایی نامفهوم از خود در می‌آوردند، گویی می‌گفتند: «آب! آب!»

اگر دکتر مید را زودتر پیدا نمی‌کرد، جیغ می‌زد، جیغی جنون‌آمیز. نگاهش به جانب نفراتی افتاد که در سایه واگنی ایستاده بودند. با تمام قوا فریاد زد: «دکتر مید! دکتر مید اونجاس؟»

یک نفر از میان جمع برگشت و او را نگریست. دکتر مید بود. کت نداشت، آستین‌هایش را بالا زده بود، شلوار و پیراهنش مثل قصاب‌ها خونی بود، حتی ریش خاکستری‌اش هم به خون آغشته بود. چهره‌اش را نقابی از خشم، خستگی و ترحم پوشانده بود، سیاه و کبود و غبارآلود می‌نمود. عرق از سر و رویش فرو می‌ریخت. اما وقتی سخن گفت، به آرامی سخن گفت:

«خدا را شکر، تو هم اینجایی. به کمکت احتیاج دارم. اینجا.»

اسکارلت برای لحظه‌ای خیره ماند، دامنش را ول کرد. دنباله دامن روی صورت کثیف سربازی مجروح افتاد و سرباز نیمه جان سعی کرد آن را از صورتش پس بزند. مقصود دکتر چه بود؟ چه می‌خواست؟ خاکی که از آمبولانس‌ها بر می‌خاست روی صورتش نشست و رایحه‌ای خفه کننده به دماغش فرو رفت.

«عجله کن... بچه. بیا اینجا»

دوباره دامنش را بالا گرفت و از میان زخمی‌ها راهی برای خود گشود. دستش را روی بازوی دکتر مید گذاشت و لرزش آن را حس کرد، اما در چهره‌اش اثری از ضعف دیده نمی‌شد.

با صدای بلند گفت: «دکتر باید با من بیای. ملانی داره میزاد.»

دکتر مید نگاهی به او انداخت، گویی مقصود او را درک نمی‌کرد. مردی که پایین پایش افتاده بود و قمقمه‌اش را به جای بالش زیر سرش گذاشته بود لبخندی زد و گفت:

«این کار زن‌هاست. خودشون ترتیبشو میدن.»

اسکارلت حتی پایین را نگاه نکرد، بازوی دکتر را به سختی تکان داد.

«دکتر، ملانی، بچه، دکتر شما باید بیای. اون ـ خُب» اکنون وقت رعایت ادب نبود. امّا در مقابل این همه مجروح و زخمی و نیمه جان که حرفش را می‌شنیدند، سخن

گفتن از یک زن آبستن هم زیاد معقول به نظر نمی‌آمد.

ناله‌ای از همان نزدیکی بلند شد، «خیلی درد دارم دکتر، خواهش می‌کنم.»

دکتر غرید، صورتش ناگهان گویی از خشم و نفرت در هم رفت. خشمش از اسکارلت نبود، بلکه از جهانی بود که این حوادث شوم در آن اتفاق می‌افتاد.

«بچه؟، خدای من! دیوونه شدی؟ چطور می‌تونم این مردها رو تنها بذارم؟ برو یکی دیگه رو پیدا کن. زن منو ببر.»

می‌خواست به دکتر مید بگوید که زنش گرفتار پسرشان فیل است. امّا فکر کرد که شاید دکتر از مجروح شدن پسرش خبر ندارد. دهانش را بست و چیزی نگفت، ولی از خود می‌پرسید آیا دکتر اگر می‌دانست فرزندش مجروح شده باز هم یک لحظه اینجا می‌ایستاد؟ ولی صدایی گویی از درون به او پاسخ داد: آری اگر فیل هم در حال مرگ بود باز هم دکتر مید می‌ایستاد و به این مردان رسیدگی می‌کرد.

«نه دکتر، تو باید بیای، خودت گفتی ممکنه وضعش بد باشه ـ آیا واقعاً، واقعاً وضعش بد بود؟ آیا اسکارلت باید می‌ایستاد، در آن جهنم گرما و غوغا، و با صدای بلند داد می‌کشید و از این حرف‌های دور از ادب می‌زد؟

«اگه نیای حتماً می‌میره!»

دکتر مید دست او را به شدت از بازویش جدا کرد، مثل این بود که قصد او را درک نمی‌کرد و حرفش را نمی‌فهمید.

«می‌میرن؟ بله، همشون می‌میرن ـ همهٔ این مردها. باند نداریم، برده نداریم، گنه‌گنه نداریم. کلروفورم نداریم. اوه خدایا یک ذره مرفین هم نداریم، حتی یک ذره برای اون‌هایی که حالشون بده. یک کمی کلروفورم. لعنت خدا به یانکی‌ها! لعنت خدا به یانکی‌ها!»

مردی که روی زمین افتاده بود دندان‌های خود را از میان ریشش نشان داد و گفت: «همشون برن به جهنم، یانکی‌ها. دکتر!»

تمام اندام اسکارلت به لرزه افتاد و اشک هراس چشمانش را در ربود. دکتر تصمیم نداشت با او بیاید. ملانی ممکن بود بمیرد و او آرزوی مرگش را داشت. دکتر نمی‌آمد.

«دکتر تورو خدا، خواهش می‌کنم.»

دکتر مید لب‌هایش را گاز گرفت و آرواره‌هایش را طوری به هم فشار داد که رنگش سفید شد.

«دختر جان، سعی می‌کنم. قول نمی‌دهم. ولی سعی می‌کنم وقتی مجروحان را رسیدگی کردیم. یانکی‌ها دارن میان و ارتش داره شهر رو تخلیه می‌کنه. نمی‌دونم به سر این همه زخمی چی میاد. قطاری هم در بین نیست. خط ماکون سقوط کرده... اما من سعی خودمو می‌کنم. حالا برو. مزاحم من نشو. بچه زاییدن کار سختی نیست. فقط ریسمان رو محکم ببند و...»

دستی به بازویش خورد، او را صدا کردند، و مشغول دستور دادن به افراد زیر دستش شد. مردی که زیر پای اسکارلت افتاده بود نگاهی پر مهر و شفقت به او انداخت. اسکارلت روی برگرداند. مانندش بی‌فایده بود. دکتر مید او را فراموش کرده بود.

به سرعت از میان مجروحان گذشت و به خیابان پیچ‌تری بازگشت. دکتر نمی‌آمد. مجبور بود خودش دست به کار شود. خدا را شکر که پریسی همه چیز را درباره قابلگی می‌دانست. سرش از حرارت آفتاب درد می‌کرد. زیرپوشش از عرق خیس شده و به تنش چسبیده بود. فکرش از کار افتاده بود و پاهایش. آنچه دیده بود چون کابوسی هولناک می‌نمود. می‌خواست از آن‌ها بگریزد ولی، ممکن نبود. می‌خواست آن کابوس را از خود براند، ولی توان نداشت. راه خانه به نظرش طولانی می‌آمد، به اندازه ابدیت.

دوباره «یانکی‌ها دارند می‌آیند!» شروع شد، انعکاس آن ریتم را بار دیگر در ذهنش می‌شنید. قلبش تپیدن آغاز کرد. نیروی تازه‌ای گرفت و به جمعیتی که در میدان پنج گوش جمع شده بودند پیوست. راه می‌گشود و پیش می‌رفت. نفرات آن قدر زیاد بودند که گذر مشکل صورت می‌گرفت. چند صف طویل خاکستری در حال عبور بودند، آن قدر طولانی که گویی یک سرش در آن سوی دنیا بود. هزارها نفر، همه ژنده‌پوش و خسته، با ریش‌های انبوه، تفنگ‌ها به دوش، در گذر بودند. عرّاده‌های توپ به شتاب می‌گذشتند. رانندگان شلاق می‌کشیدند و بر پیکر قاطرهای نحیف، خط‌های سوزان بر جای می‌گذاشتند و ارابه‌های اُردنانس با سرپوش‌های پاره به دنبال. موار نظام خسته، در ردیفی بی‌انتها عبور می‌کرد و گردو غبار بلند می‌شد. اسکارلت هرگز در عمرش این قدر سرباز ندیده بود. عقب‌نشینی! عقب‌نشینی! ارتش از شهر خارج می‌شد. فشار جمعیت در میدان پنج گوش او را به پیاده روی باریکی کشاند، بوی تند ویسکی ارزان قیمت ذرت به مشام می‌رسید. سر پیچ خیابان دکاتور زنانی را دید که لباس‌های زننده و آرایش‌های غلیظ داشتند، تقریباً همه آن‌ها

مست بودند و سربازانی که به آنان در آویخته بودند و دست در بازویشان داشتند، مست‌تر. در میان آنان دقیق شد و زنی سرخ موی دید که لوله‌های گیسویش درخشندگی خاصی داشت. بل واتلینگ بود که مستانه می‌خندید و زیر بغل سربازی یک دست راگرفته بود.

به زحمت خود را از گیر جمعیت رهانید و کمی آن طرف‌تر احساس کرد از فشار جمعیت کاسته شده است. دامن را دوباره بالا گرفت و شتابان به حرکت در آمد. وقتی به نمازخانه وسلی رسید خسته و نفس بریده و گیج بود و آشوبی در دلش احساس می‌کرد. روی پله‌های نمازخانه ولو شد و سرش را میان دو دست گرفت، شاید بتواند بهتر نفس بکشد. کاش می‌توانست نفس عمیقی بکشد، آن وقت شاید حالش کمی بهتر می‌شد. چه می‌شد قلبش این همه نمی‌تپید و مانند طبل صدا نمی‌کرد. چه خوب می‌شد می‌توانست کسی را پیدا کند و کمک بخواهد. همیشه دوستانی برای کمک پیدا می‌شدند، همیشه کسانی بودند که از او حمایت کنند. همیشه عده‌ای را در کنارش داشت. همیشه دوستانی بودند که خواسته‌هایش را برآورند و دستوراتش را اطاعت کنند. باور نداشت که به چنین وضعی گرفتار شده و هیچ کس را برای حمایت ندارد. در کنارش، در همسایگی‌اش و در نزدیکی‌اش کسانی بودند که همواره آماده بودند چون غلام حلقه به گوش فرمانش را اجرا کنند. باور نداشت تا این حد تنها باشد، دور از خانه.

خانه! کاش در خانه بود، با یانکی‌ها یا بدون آن‌ها. حتی اگر هم الن مریض بود. آرزو داشت چهره شیرین مادر را ببیند. آرزو داشت بازوهای قوی مامی را دور خود احساس کند.

از جا برخاست و به راه ادامه داد، گیج بود، پاهایش به فرمانش نبودند، با این وجود پیش می‌رفت. نزدیک خانه که رسید، وید را دید که هاج و واج ایستاده و انتظار می‌کشد. پسر کوچک به محض دیدن مادرش گریه را سر داد و انگشتش را بالا گرفت.

«زخم شده! زخم شده!»

«هیس! هیس! هیس! وگرنه کتک می‌خوری. برو به حیاط عقبی و برای خودت گِل‌بازی کن، از اونجا هم بیرون نیا.»

وید گریه را ادامه داد و انگشتش را توی دهانش کرد.

«وید گرسنه‌س.»

«حوصله ندارم، گفتم برو حیاط عقبی.»

نگاهش را بالا انداخت. پریسی از پنجره داشت بیرون را تماشا می‌کرد. ترس و نگرانی از چهره‌اش می‌بارید. اسکارلت اشاره‌ای کرد و او را به طبقه پایین فرا خواند و خود به درون رفت. سرسرا چه خنک بود. کلاهش را برداشت و روی میز پرت کرد، آرنجش را روی پیشانی خیسش کشید. در طبقه بالا باز شد، و ناله‌ای کوتاه که رنج عمیقی از آن آشکار بود به گوش رسید. پریسی پله‌ها را سه تا یکی کرد و پایین آمد.

«دکتر اومد؟»

«نه، نمی‌تونه بیاد.»

«خداجون! خانوم اسکارلت حال خانوم ملی بد شده!»

«دکتر نمی‌تونه بیاد. هیچ کس نمیاد. تو باید بچه رو بگیری، من هم کمکت می‌کنم.»

لب و لوچه پریسی آویزان بود. قدرت حرف زدن نداشت. بدن لاغرش را پیچ خاصی داد و اندکی به عقب رفت.

اسکارلت در حالی که به چهره ابلهانه او می‌نگریست فریاد زد، «با این قیافه احمقانه منو نگاه نکن. چه خبر شده؟ موضوع چیه؟»

پریسی از پشت به پله‌ها برخورد کرد.

«خانوم اسکارلت، تو رو خدا!» ترس و شرم چشمانش را به گردش در آورده بود.

«خوب؟»

«تو رو خدا. خانوم اسکارلت! ما باید یک دکتر بیاریم. من - من - خانوم اسکارلت، من هیچی نمی‌دونم، قابلگی بلد نیستم. نمی‌تونم بچه رو بگیرم. مامانم نمی‌ذاشت من از این کارا بکنم.»

قبل از اینکه خشم بر او بتازد، نفس در سینه‌اش محبوس شد. پریسی چرخی زد تا از پله‌ها فرار کند، اما اسکارلت او را گرفت.

«دروغگوی سیاه - منظورت چیه؟ تو که گفتی همه چی‌رو در مورد قابلگی بلدی. راستشو بگو. بگو!»

آن قدر محکم او را تکان داد که سرش به دوران افتاد. «دروغ گفتم، خانم اسکارلت! نمی‌دونم چرا این دروغ‌رو گفتم. هیچی بلد نیسم. فقط یک دفعه مامانم

منو با خودش برد، من هم تماشا کردم.»

نگاه غضبناک اسکارلت بر چهره او ثابت ماند. پریسی سعی می‌کرد خودش را از دست او نجات دهد. اسکارلت لحظه‌ای چنان ناتوان شده بود که گفته‌های او را درک نمی‌کرد. ولی بالاخره به خود آمد و دانست که اطلاعات پریسی در مورد قابلگی بیشتر از خودش نیست. ناگهان چنان خشمگین شد که دخترک سیاه را زیر کتک گرفت. سیلی‌های محکمی به صورت سیاهش می‌نواخت. در عمرش برده‌ای را نزده بود، ولی این بار توان از دست داده بود. پریسی هرچه قدرت داشت جمع کرده و در جیغش جای داده بود، ترس بیشتر از درد او را آزار می‌داد. مثل رقاص‌ها بالا و پایین می‌پرید و سعی داشت خود را نجات دهد.

ناله‌هایی که از طبقه بالا می‌رسید قطع شد و صدای ضعیف ملانی به گوش رسید که می‌گفت:

«اسکارلت؟ تویی؟ بیا بالا! خواهش می‌کنم!»

پریسی را رها کرد و دخترک سیاه روی پله‌ها پهن شد. اسکارلت لحظه‌ای بی‌حرکت ایستاد، به بالا نگاه کرد و به ناله‌های کوتاهی که دوباره شروع شده بود گوش داد. حس می‌کرد بار سنگینی بر گردنش گذاشته‌اند و هر لحظه وزنه سنگین‌تری به آن می‌افزایند، با هر قدم این بار زیادتر شده بود.

سعی کرد کارهایی را که الن و مامی برای خودش هنگام تولد وید انجام داده بودند به یاد آورد، ولی درد و رنجی که در آن لحظه کشیده بود همه چیز را پشت پرده‌ای از مه فرو برده بود. چند چیز مختصر یادش آمد. دستوراتی به پریسی داد. اراده محکمی از صدایش آشکار بود.

«آتیش فراوون توی اجاق درست کن. آب جوش لازم دارم. هر چه حوله توی خونه پیدا میشه وردار بیار. مقدار زیادی نخ برام بیار. قیچی یادت نره. نگی اونارو پیدا نکردی. بدو وردار بیار، زود باش.»

پریسی را با تکانی شدید به طرفی پرتاب کرد و پیشبندش را به سویش انداخت. بعد شانه‌هایش را راست نگه داشت و از پله‌ها بالا رفت. خیلی مشکل بود که به ملانی بگوید دکتر نیامد و خودش می‌خواهد با کمک پریسی بچه را به دنیا آورد.

فصل بیست و دوّم

بعد از ظهری به این طولانی و به این گرمی ندیده بود. پر از مگس‌های چاق و سمج. اصلاً به باد بزن اسکارلت توجه نمی‌کردند و یکسره روی سرو صورت ملانی می‌نشستند. بازوانش از تکان دادن بادبزنی که از برگ‌های نخل درست شده بود درد گرفت. زحمت‌هایش بی‌نتیجه بود، به محض اینکه از باد زدن می‌ایستاد، مگس‌ها فوراً روی قسمت‌های برهنه بدنش می‌نشستند و به سر و صورتش حمله می‌کردند و ناله‌اش را در می‌آوردند: «خواهش می‌کنم! روی پاهام!»

اتاق نیمه تاریک بود زیرا اسکارلت برای جلوگیری از گرما و نور زیاد سایبان‌ها را پایین آورده بود. اما هنوز نور آفتاب از سوراخ‌ها و شکاف‌های آن به درون می‌تابید. اتاق چون تنور گرم بود و لباس‌های اسکارلت هر لحظه خیس‌تر می‌شد. پریسی هم در گوشه‌ای کز کرده بود و بدنش عرق‌آلود بود و چنان بوی تعفنی می‌داد که اگر اسکارلت فکرش نگران نبود و از زایمان ملانی وحشتی نداشت بدون یک لحظه تردید او را از اتاق بیرون می‌انداخت. ملانی روی تخت دراز کشیده بود. ملافه‌اش سراسر از عرق خیس و لک شده بود. از این دنده به آن دنده، به خود می‌پیچید و پیوسته می‌نالید. هنگامی که درد شروع شده بود سعی می‌کرد ناله‌های خود را نگه دارد. لب‌هایش را آن چنان گازگرفته بود که سیاه و کبود شده بود. دائما تکان می‌خورد، از این طرف به آن طرف می‌چرخید، از چپ به راست، و دوباره به پشت.

گاهی می‌نشست، گاهی به پشت می‌خوابید و بالاخره چرخش‌های تمام نشدنی آغاز می‌شد. توان اسکارلت از دیدن این حالت به پایان رسیده بود و عتاب می‌کرد و می‌گفت:

«ملی، تو رو خدا سعی نکن خودتو شجاع نشون بدی. اگه دلت می‌خواد جیغ بزن. اینجا کسی غیر از ما نیست که صداتو بشنوه.»

بعد از ظهر که فرا رسید، ملانی علی رغم شجاعتش ناله‌ها را سر داد، گاهی هم جیغ می‌کشید. جیغ‌ها که شروع می‌شد، اسکارلت دستش را روی گوشش می‌گذاشت و آرزو می‌کرد کاش مرده بود و این صداهای جگر خراش را نمی‌شنید. هیچ چیز بدتر از آن نبود که او خود را ناظر این صحنه‌ها می‌دید و کمکی از دستش بر

نمی‌آمد. هیچ چیز بدتر ازآن نبود که فکر می‌کرد باید ساعت‌های طولانی بنشیند و منتظر به دنیا آمدن بچه باشد. انتظار، آن هم زمانی که یقین داشت یانکی‌ها حالا در میدان پنج گوش هستند.

اکنون آرزو می‌کرد که کاش به صحبت‌های بانوان سالخورده درباره حاملگی و به دنیا آوردن بچه توجه کرده بود. اگر توجه کرده بود! اگر فقط کمی علاقه به این مسایل نشان داده بود، اکنون به راحتی می‌توانست بفهمد که زمان زایمان ملانی چقدر است؟ آیا طولانی می‌شود؟ فقط خاطرات عمه پیتی را درباره زنی که دو روز تمام درد کشید و آخر سر هم بدون اینکه بچه خود را به دنیا آورد مرد، در یادش مانده بود. ولی ملانی خیلی ضعیف بود، نمی‌توانست دو روز طاقت بیاورد و درد را تحمّل کند. اگر بچه عجله نکند، حتماً خواهد مرد. آن وقت چطور با اشلی روبه رو شود، اگر هنوز زنده باشد، و به او بگوید که ملانی مرده است ـ به او قول داده بود که از ملانی مراقبت کند.

هنگام شروع درد، ملانی دست اسکارلت را می‌گرفت و آن قدر می‌فشرد که یکی دو بار نزدیک بود استخوانش بشکند. وقتی به خود می‌پیچید، بدون توجه، دست اسکارلت هم تاب می‌خورد. یک ساعت بعد هر دو دست او ورم کرد و درد گرفت. برای رهایی از این مشکل، اسکارلت دو ملافه را به هم گره زد و یک سرش را به پایه تخت بست و طرف دیگرش را به دست ملانی داد. این در واقع رشته حیات ملانی بود. به آن چنگ می‌زد و آن را می‌کشید و آن قدر تاب می‌داد که تاروپودش داشت از هم گسسته می‌شد. تمام بعد از ظهر مثل حیوانی که در دام افتاده، در حال مرگ باشد فریادهای ناامیدانه می‌کشید. بعضی اوقات ملافه را رها می‌کرد و دست‌هایش را به هم می‌سایید و با درماندگی و اندوه بسیار به چشمان اسکارلت نظر می‌کرد و ملتمسانه می‌گفت:

«با من حرف بزن ،خواهش می‌کنم، با من حرف بزن.» و اسکارلت هم برایش چیزهایی سر هم می‌کرد تا اینکه درد دوباره شروع می‌شد و ملانی ملافه را به دست می‌گرفت.

اتاق تاریک در حرارت غرق شده بود، درد و مگس هم بر سنگینی آن می‌افزود و زمان، آن چنان کند می‌گذشت که اسکارلت به زحمت حوادث صبح را به یاد می‌آورد. خودش هم احساس می‌کرد که سراسر عمرش را در همین اتاق عرق آلود تاریک و داغ گذرانده است. هر وقت ملانی جیغ می‌کشید او هم دلش می‌خواست جیغ بکشد و فقط با گاز گرفتن لب‌ها بود که می‌توانست این حالت عصبی را از خود دور کند و آرامش یابد.

یک بار وید پاورچین بالا آمد و نزدیک در ایستاد و گفت: «وید گرسنه‌س». اسکارلت برخاست که با او برود اما ملانی نجواکنان گفت: «منو ترک نکن، خواهش می‌کنم. فقط وقتی تو هستی من می‌تونم طاقت بیارم.»

اسکارلت هم به ناچار پریسی را فرستاد تا آنچه که از صبحانه باقی مانده بود به او بدهد. در مورد خودش، فکر می‌کرد که بعد از امروز دیگر هیچ وقت قادر نیست چیزی بخورد.

ساعت پیش بخاری از کار افتاده بود و اسکارلت نمی‌توانست بفهمد ساعت چند است، امّا هنگامی که حرارت کمی فروکش کرد و هوا تاریک‌تر شد اسکارلت سایبان‌ها را بالا زد. از دیدن غروب آن روز شگفت زده شد، خورشید چون توپی قرمز رنگ می‌نمود و در آن سوی آسمان داشت فرو می‌نشست. تا چند لحظه پیش فکر می‌کرد که این ظهر داغ برای همیشه باقی خواهد ماند.

نگران بود که بر سر شهر چه رفته است. آیا تمام واحدهای ارتش خارج شده‌اند؟ آیا یانکی‌ها آمده‌اند؟ آیا ارتش کنفدراسیون بدون جنگ فرار کرده است؟ آنگاه به خاطر آورد که چیزی از ارتش جنوب باقی نمانده و ارتش شرمن چه بی‌شمار است. دردی در دلش بیدار شد. شرمن! حتی خود شیطان هم نمی‌توانست به اندازه شرمن او را بترساند. امّا حالا وقت این فکرها نبود. ملانی آب می‌خواست، حوله خنک می‌خواست که روی پیشانی‌اش بگذارد، کسی را می‌خواست که مگس‌ها را براند.

گرگ و میش بود که پریسی چراغ آورد، درست مثل یک روح سیاه به درون خزید و چراغی آورد. ملانی ضعیف‌تر شده بود. نام اشلی را بر زبان می‌راند، بارها و بارها، و آن قدر تکرار شد که ناگهان یک فکر شیطانی و مقاومت‌ناپذیر اسکارلت را درنوردید و احساس کرد که می‌خواهد بالشی روی دهان ملانی بگذارد و او را راحت کند. شاید دکتر پیدایش شود. چه می‌شد اگر می‌آمد! امید در ذهنش خانه گرفت. به پریسی دستور داد که فوراً به خانه دکتر مید برود و ببیند دکتر مید یا همسرش در منزلند یا نه.

«و اگر دکتر نبود، از خانم مید یا کلفتش بپرس که چه باید بکنیم، خواهش کن بیایند.»

پریسی فوراً پایین رفت و اسکارلت رفتنش را در خیابان مشاهده می‌کرد. با چنان

سرعتی می‌رفت که اسکارلت از او انتظار نداشت. بعد از زمانی طولانی باز گشت، تنها.

«دکتر هنوز نیومده خونه. میگن با سربازها رفته. خانوم اسکارلت، آقای فیلیپ هم تموم کرد.»

«مرد؟»

«بله خانوم،» و دنباله حرفش را با آب و تاب گرفت، «تالبو، درشکه‌چی‌شون گفت. تیر خورده ـ»

«خیلی خُب، مهم نیس.»

«من خانم مید رو ندیدم. کلفته می‌گفت رفته پسرشو بشوره و دفن کنه، قبل از اینکه یانکی‌ها بیان. کلفته گفت اگه بخواین درد کم بشه باید یک چاقو بذارین زیر سرش تا دردشو ببره و نصف کنه.»

اسکارلت می‌خواست دوباره برای این اطلاعات گرانبها، به او سیلی بزند. ولی ناگهان ملانی چشم‌هایش را باز کرد و به نجوا گفت: «عزیزم ـ یانکی‌ها دارن میان؟»

اسکارلت با لحن محکمی گفت: «نه، پریسی دروغ میگه.»

پریسی هم فوراً گفت: «آره، دروغ بود.»

ملانی هم سرش را زیر بالش کرد و گفت: «دارن میان.» صدایش از زیر بالش به گوش می‌رسید.

«طفلک من، طفلک من،» و بعد از اندکی سکوت گفت: «اوه، اسکارلت، تو نباید اینجا بمونی، باید بری، با وید.»

آنچه ملانی می‌گفت، آرزوی اسکارلت بود. ولی او را به خشم آورد و خجالت زده کرد. مثل این بود که فکر می‌کرد بزدلی روی پیشانی‌اش نقش بسته است.

«احمق نباش. من نمی‌ترسم. تو میدونی که من از اینجا نمیرم.»

«تو باید بری، من دارم می‌میرم.» و بعد دوباره ناله را سر داد.

□ □ □

اسکارلت به آرامی از پله‌های تاریک پایین آمد، مثل زن سالخورده‌ای دستش را به نرده گرفته بود که سقوط نکند. پاهایش از خستگی و کوفتگی به لرزه افتاده بود، عرق از سرو رویش می‌ریخت ولی احساس سرما می‌کرد.

بالاخره به سرسرای پایین رسید و روی پله نشست. مدتی گیج و منگ به ستون کناری تکیه داد و با دست‌های لرزان دکمه‌هایش را از بالا تا پایین باز کرد. مثل گاوی فاقد شعور، به جلو خیره شده بود. شب فرو افتاده بود و نگاه اسکارلت چون رشته‌هایی بی‌هدف در آن فرو می‌رفت.

همه چیز تمام شده بود. ملانی هنوز زنده بود و پریسی داشت پسر کوچکش را که تا چند دقیقه پیش آن همه سر و صدا راه انداخته بود می‌شست. ملانی خواب بود. چطور می‌توانست بعد از آن کابوس‌های پر درد که در اثر جهل قابله‌ای تازه کار پیش آمده بود بخوابد؟ چرا نمرد؟ اسکارلت فکر می‌کرد که اگر خودش در چنین شرایطی قرار می‌گرفت حتماً می‌مرد. وقتی همه چیز تمام شد، ملانی با نجوایی که به زحمت شنیده می‌شد گفته بود: «متشکرم.» و بعد به خواب رفته بود. چطور می‌توانست بخوابد. فراموش کرده بود که خودش هم بعد از تولّد وید خوابیده بود. همه چیز را فراموش کرده بود. ذهنش خالی شده بود، مکیده شده بود؛ تمام دنیا مکیده شده بود. قبل از این روز بی‌پایان، زندگی وجود نداشت و بعد از آن هم وجود نخواهد داشت ـ فقط یک شب سنگین و گرم، فقط صدای نفس‌های سنگین خودش، فقط جوی عرقی که از زیر بغلش به سوی پایین سرازیر می‌شد، از تهیگاه به زانو، سنگین و چسبنده و سرد.

صدای نفس‌های خود را می‌شنید که گاه به ناله تبدیل می‌شد و بعد به گریه، اما هیچ اشکی از چشمانش فرو نمی‌ریخت. چنان سوزان بود که گویی دیگر هیچ‌گاه قادر به گریستن نخواهد بود. خودش را آرام و با زحمت بالا کشید و دامنش را تا روی زانو پس زد. گرمش بود، سردش بود، گر گرفته بود، یخ زده بود و در همان حال از هوای خنک شب روی پاهای لختش لذت می‌برد. اگر عمه پیتی او را با این حال می‌دید چه می‌گفت. اگر او را با این پاهای لخت در سرسرای پایین می‌دید چه سرزنش‌ها که نمی‌کرد. دیگر به هیچ چیز اهمیّت نمی‌داد. زمان ایستاده بود. ممکن بود غروب باشد، ممکن بود نیمه شب باشد. نمی‌دانست و اهمیت نمی‌داد.

صدای پایی از طبقه بالا شنید، با خود گفت: «اوه خدای من، این پریسی لعنتی.» چشمانش داشت کم‌کم به روی هم می‌افتاد. و بعد از سکوتی تاریک و تقریباً طولانی، پریسی بی‌پروا، با خوشحالی کنارش نشست.

«از پس کار بر اومدیم، خانوم اسکارلت. فکر نمی‌کنم مامانم هم بهتر از ما می‌تونست.»

از میان تاریکی، اسکارلت به او زل زد. خسته‌تر از آن بود که به او بتازد. آن قدر نیرو در خود سراغ نداشت که بلند شود و جواب این گستاخی‌ها و لاف زنی‌ها را

بدهد. با آن همه خرابکاری و بیعرضگی که نشان داده بود، با آن ترسی که از خود نشان داده بود، لگن آب را روی تخت دمر کرده بود، قیچی را عوضی داده بود، و بچه را یکی دو بار انداخته بود، حالا آمده بود و لاف می‌زد و از مهارت خود درکار زایمان تعریف می‌کرد.

و آن یانکی‌ها می‌خواستند سیاهان را آزاد کنند. خوب، سیاهان ارزانی یانکی‌ها.

اسکارلت در سکوت به ستون تکیه کرده بود و پریسی که سکوت او را دید برخاست و در تاریکی ایوان محو شد. اسکارلت بعد از زمانی که بالاخره نفسش به حال عادی بازگشت، از بالای خیابان، در فاصله دور دست، صدای صحبت چند نفر را شنید. صداهای ضعیفی از جانب شمال می‌آمد. سربازان! آرام سرجایش نشست. دامنش را پایین کشید، اگر چه می‌دانست در این تاریکی کسی او را نمی‌بیند. مدتی گوش داد، صداها نزدیک خانه رسیده بود. تعدادی سرباز به طور پراکنده عبور می‌کردند، مثل سایه می‌گذشتند. اسکارلت خود را دم در رساند و بانگ داد.

«آقا، خواهش می‌کنم!»

سایه‌ای از بقیه جدا شد و نزدیک آمد.

«دارین سیرین؟ دارین مارو ترک می‌کنین؟»

صدای سایه، که معلوم بود کلاه خود را به احترام یک خانم از سر برداشته از میان تاریکی شنیده شد.

«بله خانم، داریم همین کاررو می‌کنیم. ما آخرین نفرات سنگر هستیم، یک مایلی شمال.»

«شما ـ ارتش واقعاً عقب‌نشینی کرده؟»

«بله خانم، می‌بینید. یانکی‌ها دارن میان.»

یانکی‌ها می‌آیند! فراموش کرده بود. ناگهان گلویش گرفت و نتوانست به حرفش ادامه دهد. سایه دور شد و رفت و به سایه‌های دیگر پیوست، صدای پایشان سکوت تاریکی سنگین را می‌شکست و ریتم آشنا را در یادش زنده کرد. «یانکی‌ها می‌آیند! یانکی‌ها می‌آیند!» این چیزی بود که ریتم پای آن‌ها می‌گفت و چیزی بود که اسکارلت از آن ریتم حس می‌کرد. یانکی‌ها می‌آیند!

پریسی با وحشت گفت: «یانکی‌ها دارن میان، اوه خانوم اسکارلت اونا همه مارو می‌کشن. سرنیزه هاشونو تو شکممون فرو می‌کنن، اونا ـ»

«اوه ـ خفه شو!»

این خبر خودش به اندازه کافی هراسناک بود و تکرار آن او را بیشتر عصبی می‌کرد. ترسی عمیق، عمیق‌تر از سیاهی شب او را فراگرفت. چه کند؟ کجا فرار کند؟ از چه کسی کمک بخواهد؟ دوستانش او را ترک کرده بودند.

ناگهان به یاد رت باتلر افتاد و آرامشی در جانش نشست. چرا از صبح تا به حال به فکر او نیفتاده بود؟ چرا وقتی مثل مرغ سرکنده پرپر می‌زد به یادش نیفتاده بود؟ اگر چه از او بدش می‌آمد، ولی او قوی و باهوش بود و از یانکی‌ها نمی‌ترسید. و هنوز در شهر بود. البته، دیوانه‌وار از او بدش می‌آمد، چون در آخرین ملاقات توهین‌های زشتی به او کرده بود که اصلاً قابل بخشش نبود. ولی نمی‌توانست در این موقعیت این افکار را به ذهنش راه دهد. او، هم اسب داشت و هم درشکه. اوه، چرا قبلاً به این فکر نیفتاده بود! رت می‌توانست او را از این محل مشئوم دور کند، از یانکی‌ها دور کند و به جایی ببرد، هر جا.

رویش را به پریسی کرد و با لحن تب‌دار و تندی گفت:

«میدونی سروان باتلر کجا زندگی می‌کنه؟ تو هتل آتلانتا؟»

«بله، خانوم. ولی ـ»

«همین الان سیری اونجا، تا اونجایی که قدرت داری بدو و بگو من بهش احتیاج دارم. زود خودشو برسونه. اسب و درشکه‌اش رو هم بیاره و یک آمبولانس، اگه می‌تونه. بگو برای بچه لازمه. بگو باید مارو از اینجا ببره. برو همین حالا. عجله کن.»

راست ایستاد و پریسی را هل داد.

«خدا جون، خانوم اسکارلت، من می‌ترسم توی این تاریکی برم! شاید یانکی‌ها منو بگیرن. اگه گرفتن چی؟»

«اگه بدوی میتونی به اون سربازهایی که از اینجا رفتن برسی و یانکی‌ها هم تورو نمی‌گیرن، حالا عجله کن.»

«آخه من می‌ترسم. تازه شاید سروان باتلر اونجا نباشه.»

«اگه نبود بپرس کجاست. مگه تو شعور نداری؟ اگه تو هتل نبود به بار خیابون دکاتور برو. حتماً اونا میدونن. برو خونه بل واتلینگ، دنبالش بگرد. احمق، نمی‌بینی اگه اونو پیدا نکنی یانکی‌ها همه مارو می‌گیرن؟»

«خانم جون، اگه مامانم بفهمه که من رفتم تو میخونه یا جاهای اونجوری، منو می‌کشه.»

اسکارلت به طرف او حمله برد.

«اگه نری پوستتو می‌کنم، می‌تونی وایسی وسط خیابون و صداش کنی. نمی‌تونی؟ یا به یکی بگی بره صداش کنه. یالله راه بیفت.»

هنگامی که پریسی هنوز تعلل می‌کرد و زیر لب غر می‌زد اسکارلت تکان دیگری به او داد و او را به جلو راند، به طوری که نزدیک بود بیفتد.

«یا میری، یا وقتی رسیدیم اونور رودخونه می‌فروشمت. و دیگه رنگ پدر و مادرت رو نمی‌بینی. مفت میدمت به هر کی خواست. عجله کن.»

«خداجون، خانم اسکارلت ـ»

ولی بالاخره زیر فشار خانمش راضی شد برود، اما با گام‌های آرام و لرزان. صدای قفل در بلند شد و اسکارلت فریاد زد: «بدو احمق!»

صدای قدم‌های سریع پریسی را شنید که یورتمه می‌رفت و آن قدر ایستاد تا دیگر صدایی از آن زمین خاکی بر نخاست.

فصل بیست و سوّم

بعد از رفتن پریسی، اسکارلت خسته و ویران، به سرسرای پایینی باز گشت و چراغ افروخت. گرمای طاقت‌فرسایی در خانه احساس می‌شد. مثل این بود که تمام حرارت خورشید را در چهار دیوار آن جمع کرده بودند. بعضی از نگرانی‌هایش اکنون رفع شده بود و احساس می‌کرد معده‌اش آمادگی پذیرش غذا را دارد. یادش آمد که شب پیش چیزی نخورده به جز یک قاشق آرد ذرت، پس چراغ را برداشت و به آشپزخانه رفت. آتش اجاق تمام شده بود ولی گرمای آن هنوز احساس می‌شد. تکه‌ای نان ذرت یافت ولی باز هم نگاهش در جستجوی غذا بود. مقداری آرد ذرت هنوز در ظرف باقی بود. با یک قاشق بزرگ آشپزی شروع به خوردن کرد و دیگر زحمت ریختن در بشقاب را به خود نداد. چهار قاشق که خورد، گرما آن قدر آزارش داد که ناچار برخاست چراغ را به یک دست و تکه نان را به دست دیگر گرفت و به سرسرا بازگشت. باید به طبقه بالا می‌رفت و کنار ملانی می‌ماند. اگر اتفاقی می‌افتاد ملانی آن قدر توان نداشت که بانگ دهد. اما حس بودن در آن اتاق و کابوس گذشته او را رها نمی‌کرد. حتی اگر ملانی هم می‌مرد باز هم قدرت نداشت به آن اتاق باز گردد. دیگر دلش نمی‌خواست آن اتاق را ببیند. چراغ را روی پایه کنار پنجره قرار داد و به ایوان جلو رفت. اینجا خنک‌تر بود. اگر چه شب نیز در گرمای خود غرق بود. روی پله‌ها نشست، حلقه گردی از نور چراغ، بیرون را روشن می‌کرد. شروع به خوردن نان کرد.

وقتی کار خوردن پایان گرفت، جریانی از نیرو در وجودش دمید ولی با شکلی از هراس همراه بود. از خیابان‌های دور دست صدای همهمه می‌آمد. چیزی برایش قابل تشخیص نبود، فقط امواج صدا را حس می‌کرد که بالا و پایین می‌رفت. خود را جلو کشید، سعی کرد بشنود ولی به زودی دریافت که عضلاتش از تنش و اضطراب به درد آمده است. بیشتر از هر چیز در دنیا، مشتاق شنیدن صدای پای اسب بود و دیدن نگاه بی‌اعتنا و خودخواهانه رت، که به ترس او بخندد. رت آنان را از اینجا می‌برد، هر جا که می‌شد. نمی‌دانست کجا. اهمیت نمی‌داد.

همان طور که با عضلات پر تنش، گوش به صداها داده بود، نوری ضعیف در بالای درختان مشاهده کرد. مضطرب شد. نور هر لحظه بیشتر می‌شد. آسمان سیاه،

صورتی شده بود و بعد قرمز پر رنگ. ناگهان از بالای درختان شعله‌های زبانه کش آتش را دید که سر به آسمان می‌ساییدند. از جا پرید، قلبش دوباره ناآرام شد، همان ضربان کشنده و بیمار دوباره آغاز شده بود.

یانکی‌ها آمده بودند. می‌دانست که یانکی‌ها آمده‌اند و اکنون مشغول آتش زدن شهر هستند. در شرق شهر شعله‌ها بیشتر بود. بلندتر و بلندتر می‌شد، می‌پیچید و ناگهان بزرگ می‌شد و سرخی عظیمی در مقابل چشمان ترسانش پدید می‌آمد. حتماً یک محلّه کامل در حال سوختن بود، گرمای ضعیفی دمید و دودی به دماغش رسید.

به طبقه بالا رفت، به اتاق خود وارد شد و پنجره را گشود تا بهتر ببیند. آسمان به گونه‌ای رعب‌انگیز قرمز بود و حلقه‌های دود بلند می‌شد و بالا می‌رفت تا زیر شعله‌ها ابری ضخیم بسازد. بوی دود حالا بیشتر شده بود. فکرش مغشوش بود و به طور نامرتب اینجا و آنجا می‌پرید، آتش چه زود به خیابان پیچ‌تری می‌رسید، و آن خانه را هم می‌سوزاند! یانکی‌ها چه زود می‌رسیدند! به کجا می‌توانست فرار کند! چه باید می‌کرد! تمام شیاطین جهنم گویی در گوشش فریاد می‌کشیدند، و ذهنش چون گردابی، آمیخته با درماندگی و هراس، در هم می‌پیچید، به پنجره چنگ زد تا از سقوط خود جلوگیری کند.

دائما به خود می‌گفت، «باید فکر کنم، باید فکر کنم.»

اما فکر از او می‌گریخت، مثل مرغان زمزمه‌گر، هراسناک از ذهن او بیرون می‌جهید. همان طور که لب پنجره ایستاده بود، انفجاری مهیب به گوش رسید، بلندتر از غرش توپ، تا به حال چنین صدایی نشنیده بود. آسمان از شعله‌های بلند آتش قرمز شد. بعد چند انفجار دیگر. زمین لرزید و شیشه پنجره‌ها خرد شد و به اطراف پاشید.

جهان، جهنمی بود از صدا و آتش و زمین پیوسته از انفجارهای پیاپی می‌لرزید. جرقه‌های آتش چون تیری در آسمان رها می‌شد و آرام و تنبل سقوط می‌کرد و به درون ابر خونین دود فرو می‌رفت. تصور کرد از اتاق مجاور صدایی شنیده است اما توجهی نکرد. حالا وقتی برای ملانی نداشت. حالا فقط زمان ترس بود که از درونش چون شعله‌های مقابل زبانه می‌کشید. خود را کودکی می‌دید که از ترس در آستانه دیوانگی قرار داشت و می‌خواست زیر دامن مادرش پنهان شود و آن مناظر نحس را نبیند. اگر می‌توانست به خانه برود! نزد مادر! در میان آن صداهای لرزه‌آور، صدای دیگری از پله‌ها شنید، گویا کسی داشت پله‌ها را سه تا یکی می‌کرد و بالا می‌آمد و مثل سگ ولگرد زوزه می‌کشید. پریسی خود را ناگهان به درون اتاق انداخت و به سوی اسکارلت پرید و بازوی او را گرفت، به سختی فشار می‌داد. اسکارلت فریاد زد، «یانکی‌ها ـ»

پریسی نفس نفس می‌زد و با صدای بلند حرف می‌زد و ناخن‌هایش را در بازوی اسکارلت فرو می‌کرد. «نه خانوم، سربازهای خودمونن. دارن کارخونه‌ها و انبارهارو آتیش می‌زنن. اوه خداجون، خانوم اسکارلت نمی‌دونین چه خبره، شاید هفتاد واگونو با هم آتیش زدن، همه پر از گلوله‌های توپ. اوه، مسیح مقدس، همه‌مون تو آتیش می‌سوزیم!»

دوباره جیغ زدن را شروع کرد و ناخن‌های خود را در بازوان اسکارلت فشار داد. حالا نوبت اسکارلت بود که از درد جیغ بزند. با حرکتی سریع او را از خود جدا کرد.

اسکارلت با خود می‌گفت، «اگه خودمو جمع و جور نکنم حتماً من هم مث گربهٔ گر زوزه می‌کشم.» قیافه پریسی هم بیشتر او را آزار می‌داد و ترسش را می‌افزود. شانه‌هایش را محکم گرفت و تکان سختی داد.

«خفه شو، جیغ نزن، درست صحبت کن. یانکی‌ها که هنوز نیومدن احمق! سروان باتلر رو دیدی؟ چی گفت؟ میاد؟»

جیغ زدن پریسی قطع شد، اما دندان‌هایش از ترس به هم می‌خورد.

«بله خانم، پیداش کردم. تو میخونه بود همون جایی که شما گفته بودین. اون ـ»

«مهم نیست کجا پیداش کردی. میاد یا نه؟ گفتی اسبشو با خودش بیاره؟»

«خدا جون، خانوم اسکارلت! می‌گفت سربازها اسب و درشکه رو ازش گرفتن که زخمی‌ها رو ببرن.»

«خدای من!»

«ولی میاد ـ»

«چی گفت؟»

پریسی کمی آرام شده بود ولی چشمانش هنوز دوران داشت.

«خب، خانم همونجوری که شما گفتین تو میخونه پیداش کردم، بیرون وایسادم و صداش کردم، اون هم اومد بیرون. یک نگاهی به من انداخت و گفت چی میگی؟ من هم موضوع را تند تند براش گفتم، چیزی نفهمید. بعد با هم رفتیم میدون پنج گوش، اونجا آروم‌تر بود. بعد گفت، حرفت چیه؟ زودباش بگو. من هم چیزهایی رو که گفته بودین گفتم. بهش گفتم سروان باتلر زود بیا و با خودت اسب و درشکه بیار. خانوم

ملانی بچه زاییده و شما باید مارو از شهر ببرین. پرسید خانم اسکارلت نگفت کجا می‌خواد بره، گفتم نمی‌دونم، من نمی‌دونم، اما شما باید قبل از اومدن یانکی‌ها ما رو ببرین. یهو خنده‌اش گرفت، گفت یانکی‌ها کاری با شما ندارن.» قلب اسکارلت داشت از جا کنده می‌شد، مثل این بود که آخرین امیدش را نیز از دست داده بود. چقدر خود را احمق حس می‌کرد. چرا قبلاً فکر نکرده بود که وقتی ارتشی عقب‌نشینی می‌کند، هر چه اسب و گاری و درشکه هست جمع می‌کند و با خود می‌برد؟ لحظه‌ای هوش و حواسش را از دست داد ، درست نمی‌فهمید پریسی چه می‌گوید. اما بالاخره حواسش را جمع کرد و به دنباله داستان پریسی گوش داد.

«بعدش گفت به خانوم اسکارلت بگو ناراحت نباشه، هر طور شده اسب و گاری از یک جایی براش می‌دزدم. من نمی‌دونم تو یک همچی شبی چه جوری می‌خواد گاری بدزده، ولی گفت می‌دزدم، اگرم تیر بخورم می‌دزدم. بعد دوباره خندید. به من گفت بدو برو خونه. قبل از اینکه راه بیفتم این صداهای لعنتی شروع شد. به من گفت نترس چیزی نیس ،یانکی‌ها نیستن، سربازای خودمونن، بدو برو دیگه.»

«میاد؟ اسب هم میاره؟»

«گفت میام.»

اسکارلت نفسی به راحتی کشید، نفسی عمیق. اگر راهی برای پیدا کردن اسب باشد، رت حتماً یکی پیدا می‌کند. رت مرد باهوشی است. اگر بتواند آن‌ها را خارج کند و از این وضع خطرناک نجات دهد، از تقصیراتش خواهد گذشت. فرار! و حالا که رت بود، دیگر ترسی نداشت. رت از آن‌ها مواظبت می‌کرد. خدا را شکر که رت را یافت! احساس کرد خیالش راحت شده است.

«وید رو بیدار کن، لباسشو تنش کن، چند تیکه لباس هم برای خودمون وردار، بذار توی چمدون کوچیکه. به خانم ملانی هم حرفی نزن که داریم میریم. هنوز موقعش نشده. بچه رو تو حوله کلفت بپیچ، دقت کن، لباس‌هاشم وردار.»

پریسی هنوز دامنش را در چنگ داشت و چیزی جز سفیدی چشمانش دیده نمی‌شد. اسکارلت سخت او را تکان داد.

«عجله کن». و پریسی چون خرگوشی بیرون رفت.

اسکارلت می‌دانست که اکنون دیگر باید به سراغ ملانی برود و او را آرام کند، می‌دانست که ملانی به شدت ترسیده و آرامش خود را از این سرو صدای ترسناک از دست داده است، تردیدی نداشت که انفجارها ادامه خواهد یافت و برای مدتی طولانی آسمان همین طور قرمز و پر دود باقی خواهد ماند. چنین به نظر می‌رسید که دنیا به آخر رسیده است.

اما هنوز نمی‌توانست خود را راضی کند که پای به آن اتاق بگذارد. با عجله به طبقه پایین رفت تا چینی‌ها و نقره‌هایی را که عمه پیتی‌پات قبل از فرار به ماکون جا گذاشته بود جمع کند. امّا وقتی به اتاق پذیرایی رسید، آن چنان می‌لرزید که سه بشقاب چینی از دستش افتاد و خرد شد. به ایوان دوید و به صداها گوش داد و دوباره به اتاق پذیرایی برگشت و این بار ظرف‌های نقره را روی زمین ریخت. هر چیزی را که بر می‌داشت از دستش می‌افتاد. از بس عجله داشت پایش به فرش کهنه گیر کرد و زمین خورد، اما با سرعت برخاست، ولی درد را حس نمی‌کرد. از طبقه بالا صدای پاهای پریسی که چهار نعل می‌رفت و مثل حیوانی سرگردان این طرف و آن طرف می‌پرید به گوش می‌رسید. معلوم بود آن قدر گیج است که خودش هم نمی‌داند چه می‌کند، فقط بی‌هدف چهار نعل می‌رفت.

برای بار دوازدهم به ایوان رفت، اما این بار به سراغ ظرف‌ها نیامد. همان جا نشست. ممکن نبود بتواند چیزی را بسته بندی کند، نمی‌توانست. قادر نبود هیچ کاری انجام دهد، جز اینکه با قلبی تپنده بنشیند و منتظر رت بماند. به نظرش آمد ساعت‌ها باید انتظار بکشد. بالاخره، از آن سوی جاده، از دور دست‌ها صدای جیرجیر چرخ‌های روغن نخورده، آمیخته با صدای سم اسب به طور ضعیفی شنیده شد. چرا عجله نمی‌کند؟ چرا نمی‌تازد؟ صدا نزدیک شد، اسکارلت برخاست و نام رت را بر زبان آورد. و بعد سایه او را در تاریکی تشخیص داد که از گاری کوچکی پایین پرید، قفل را باز کرد و به سوی او آمد. آمد و در نور چراغ قرار گرفت و اسکارلت چهره او را به وضوح دید. لباسش آن چنان نو و فاخر بود که گویی می‌خواست به شب‌نشینی برود. کت و شلوار خوشدوختی از کتان سفید، جلیقه‌ای از ابریشم خاکستری با قلابدوزی‌های زیبا و پیراهن سفیدی با یقه خوش‌فرم پوشیده بود. کلاه پهن پانامایی‌اش را کمی کج گذاشته بود و از طرفین کمربندش دو شلول با دسته عاج آویخته بود. جیب‌هایش را پر از مهمات کرده بود.

هنگامی که با قدم‌های بلند از باغچه می‌گذشت، سرش را چون شاهزاده‌ای مغرور بالا نگه داشته بود. خطرات آن شب که این همه اسکارلت را ترسانده بود، برای او چون شرابی مست کننده می‌نمود. نوعی بی‌رحمی از چهره جدّی او خوانده می‌شد. چه بسا اسکارلت این حالت را اگر در موقع دیگری می‌دید وحشت می‌کرد.

چشمان سیاهش می‌رقصید، گویی از آن حوادث لذت می‌برد، به بچه‌هایی شباهت داشت که از آتش‌بازی لذت می‌برند. هنگامی که پای بر پله گذاشت، اسکارلت با عجله به سویش جست، چهره‌اش سفید بود و از چشمان سبزش آتش بیرون می‌ریخت.

رت کلاهش را برداشت و با ژست خاصی چرخ داد و با همان لحن تمسخرآمیز گفت، «شب به خیر. هوای خوبیه. شنیدم به مسافرت تشریف می‌برید.» اسکارلت با صدایی لرزان گفت: «اگه بخوای مسخره بازی در بیاری حتی یک کلمه باهات حرف نمی‌زنم.»

رت وانمود می‌کرد که حیرت زده شده، «به من نگو که ترسیدی!» خنده‌ای بر لبانش دیده می‌شد. خونسردی او طوری اسکارلت را خشمگین کرد که می‌خواست او را از پله‌ها به پایین پرت کند.

«بله، ترسیدم! ترسیدم و اگه تو هم به اندازه یک بز احساس داشتی حتماً می‌ترسیدی. ولی حالا وقت جرّ و بحث نیست. باید از اینجا بریم.»

«من در خدمت شما هستم، خانم. ولی کجا خیال دارید تشریف ببرید؟ این همه راه اومدم که بفهمم خیال دارید کجا برید. شمال و جنوب و شرق و غرب که نمی‌شه. یانکی‌ها همه جا هستن. تنها یک راه بازه، راهی که ارتش داره عقب‌نشینی می‌کنه. فکر نمی‌کنم به این زودی‌ها هم باز بشه. واحدهای سوار ژنرال لی عقبدار ارتش هستن و دارن می‌جنگن که جاده رو باز نگه‌دارن تا ارتش عبور کنه. اگه از جاده مک‌دونوگ[1]، دنبال ارتش بری، حتماً اسب و گاری رو می‌گیرن و من برای دزدیدنش تو دردسر می‌افتم. حالا بگو کجا می‌خوای بری؟»

اسکارلت لرزان ایستاده بود و به حرف‌های او گوش می‌داد اما به زحمت می‌فهمید. ولی می‌دانست کجا می‌خواهد برود. می‌دانست که در تمام این روزها زجر کشیده بود تا تصمیم بگیرد به جایی که می‌خواهد برود. تنها جایی که داشت.

گفت: «میرم خونه.»

«خونه؟ منظورت تاراست؟»

«بله! بله! به تارا! اوه رت، باید عجله کنیم!»

رت چنان به او می‌نگریست که گویی دیوانه‌ای را در مقابل خود دارد.

«تارا! خدای من، اسکارلت! مگه خبر نداری که امروز در جونزبورو جنگ بوده؟

1. Mc Donough

جنگ بوده، می‌فهمی؟ در جونزبورو، در خیابون‌های جونزبورو، تا ده مایلی شهر، بالا و پایین، از جاده رات اندردی. یانکی‌ها حالا ممکنه به تارا هم رسیده باشن. تمام اون بخش دست یانکی‌هاست. هیچ کس نمی‌دونه اون‌ها واقعاً کجا هستن. همه جارو گرفتن. تو نمی‌تونی بری خونه! نمی‌تونی سرت رو بندازی پایین و صاف بری وسط ارتش یانکی!»

اسکارلت فریاد زد، «من میرم خونه! میرم! میرم!»

رت با صدایی تند و خشن گفت: «دیوونه کوچولو، نمی‌تونی از اون راه بری. اگرم به یانکی‌ها برخورد نکنی، جنگل پر از فراری‌های دو طرفه. تازه خیلی از افراد ارتش ما هنوز دارن از جونزبورو عقب‌نشینی می‌کنن. اونا حتماً اسب و گاری رو می‌گیرن، درست مثل یانکی‌ها. تنها شانست اینه که دنبال ارتش از جادّه مک دونوگ بری و دعا کنی که تو تاریکی تورو نبینن. به تارا نمی‌تونی بری. اگه به اونجا بری احتمالاً با خرابه‌هاش روبه رو میشی. من نمیذارم به خونه بری. این کار حماقته.»

صدای اسکارلت آن قدر بلند بود که به جیغ تبدیل شد، «من میرم، می‌خوام برم خونه! تو هم نمی‌تونی جلومو بگیری، میرم خونه، مادرمو می‌خوام. اگه سعی کنی جلومو بگیری می‌کشمت. می‌خوام برم خونه.»

اشک هراس و جنون عاقبت از چشمانش سرازیر شد، چون جویی باریک. با مشت به سینه رت می‌کوبید و جیغ می‌کشید: «میرم! میرم! حتی اگه همه راه پیاده برم!»

و ناگهان در آغوش او بود. صورت نمناکش با پیراهن او تماس داشت، دیگر با مشت به سینه او نمی‌کوبید. دست رت گیسوان او را نوازش می‌کرد. در صدایش آرامشی دیده می‌شد، نرم، دور از آن لحن تمسخرآمیز. این دیگر صدای رت باتلر نبود، صدای نوازشگر غریبه‌ای نیرومند بود که بوی براندی، تنباکو و اسب می‌داد. این رایحه در جانش نشست، پدرش، جرالد هم همین بو را می‌داد.

رت آرام گفت: «خیلی خب دیگه، عزیزم، گریه نکن، تو میری خونه، دخترک کوچولوی شجاع من! میری خونه. گریه نکن.»

حس کرد که لب‌هایش آرام بر گیسوان او می‌لغزد. چه آرام بود این مرد، چه آرامش بی‌پایانی، کاش برای همیشه در آغوش او می‌ماند. با چنین بازوان نیرومندی که او را در آغوش گرفته بود دیگر خطری تهدیدش نمی‌کرد.

رت دستمالش را بیرون آورد و اشک‌های او را پاک کرد.

«حالا مثل بچه‌های خوب دماغتو بگیر.»

لبخندی پر مهر بر لبانش داشت، «و به من بگو چکار کنم؟ باید عجله کنیم.»

اسکارلت فرمان او را اطاعت کرد و دماغش را گرفت، هنوز می‌لرزید. اما نمی‌دانست چه باید بگوید. لبانش می‌لرزید، درمانده به او نگاه می‌کرد. رت آمرانه گفت:

«خانم ویلکز بچه‌شو به دنیا آورده؟ حرکت براش خطرناکه ـ بیست و پنج مایل توی این گاری فکسّنی. بهتره بذاریش پیش خانم مید.»

«خونه نیستن. نمی‌تونم ولش کنم.»

«بسیار خب. باید بخوابونیش توی واگن. اون دختره احمق کوچولو کجاست؟»

«طبقه بالاست. چمدونو می‌بنده.»

«چمدون؟ چمدون رو که نمی‌تونی توی واگن بذاری خیلی کوچیکه، خانم ویلکز هم همه جارو می‌گیره. جا برای خودتون هم نیست، تازه ممکنه چرخ‌هاشم در بیاد. بهش بگو فقط دو تا پتو برای خانم ویلکز و بچه‌ش بذاره.»

اسکارلت هنوز نمی‌توانست تکان بخورد. رت بازویش را در دست داشت و گویی می‌خواست بخشی از نیروی خود را در جان او بدمد. چه می‌شد اگر اسکارلت هم می‌توانست مثل او خونسرد باشد. لب‌های رت حالت تمسخر گرفت. «این همون خانم جوان و شجاعی نیست که به من می‌گفت نه از خدا می‌ترسه و نه از بشر؟»

ناگهان خندید و بازوی اسکارلت را رها کرد. و اسکارلت نیش خورده و خشمگین به او نگاه می‌کرد:

«من نمی‌ترسم.»

«البته که نمی‌ترسی. همین الانه که غش کنی، من هم نمک با خودم نیاوردم.»

اسکارلت از خشم پایش را به زمین کوبید، چون در این لحظه کار دیگری از دستش ساخته نبود. بدون اینکه حرفی بزند چراغ را برداشت و از پله‌ها بالا رفت. رت هم پشت سرش بود و اسکارلت فهمید که دارد با خودش می‌خندد. پشتش را صاف کرد و با قدم‌های محکم بالا رفت. در اتاق وید، پریسی مشغول پوشاندن لباس بچه بود. وید سکسکه می‌کرد و پریسی هم مشغول غر زدن بود. به پریسی دستور داد لحاف پر وید را بردارد و در واگن بگذارد. پریسی بچه را زمین گذاشت و دستور را اطاعت کرد. وید هم به دنبال او از پله‌ها پایین رفت. دیگر سکسکه نمی‌کرد.

اسکارلت خطاب به رت گفت: «بیا.» و سپس به طرف اتاق ملانی راه افتاد و رت هم دنبالش روان شد. کلاهش را به دست داشت.

ملانی درازکشیده بود و ملافه را تا زیر گلویش کشیده بود. صورتش مثل مرده‌ها سفید بود و چشمان گود افتاده‌اش را دو حلقه کبود محاصره کرده بودند، در نگاهش آرامشی بود. از دیدن رت در اتاق خواب خود اصلاً تعجب نکرد ولی احساس کرد مسئله مهمی پیش آمده است. لبخندش قبل از اینکه بر لب درآید محو شده بود.

اسکارلت با بی‌صبری تمام گفت: ؛ «ما میریم خونه، به تارا، یانکی‌ها دارن میان. رت ما را خواهد برد. این تنها راهه، ملی.»

ملانی سعی کرد با حرکت سر موافقت خود را اعلام کند. اشاره‌ای به بچه کرد. اسکارلت بچه را بلند کرد و در حوله کلفتی پیچید. رت به تختخواب نزدیک شد.

ملافه را دور او محکم کرد و گفت: «سعی می‌کنم اذیتتون نکنم. اگه می‌تونین دست‌هاتونو دور گردن من بندازین.»

ملانی سعی کرد دست‌هایش را دور گردن رت حلقه کند، ولی نتوانست. رت با یک دست زیر شانه‌ها و یک دست زیر زانوها، او را بغل زد. ملانی اگرچه فریاد نزد ولی اسکارلت دید که لب‌هایش را گاز گرفت و رنگش سفیدتر شد. چراغ را بالاتر گرفت تا راه رت را روشن‌تر کند. ملانی اشاره مختصری به دیوار کرد.

رت به آرامی پرسید: «چی شده؟»

ملانی نجوا کنان گفت: «خواهش می‌کنم.» و به سختی با انگشت اشاره کرد، «چارلز.»

رت نگاهی به او کرد، به نظرش می‌آمد که هذیان می‌گوید. اما اسکارلت که منظور او را درک کرده بود، خشمگین شد. به طرف دیوار رفت و عکس چارلز را برداشت. بار دیگر صدای ضعیف ملانی برخاست:

«خواهش می‌کنم، شمشیر.»

اسکارلت گفت، «اوه، بله.» و بعد از اینکه رت را به طبقه پایین رساند، دوباره باز گشت و شمشیر را از دیوار برداشت و تپانچه و کمر بندش را نیز همراه برد. حمل بچه، شمشیر، چراغ و تپانچه و کمربند با هم کار آسانی نبود. این فقط زنی چون ملانی بود که می‌توانست این همه خونسردی از خود نشان دهد و در این هنگام که یانکی‌ها پشت در خانه بودند همه چیز را فراموش کند و فقط به فکر عکس و شمشیر و تپانچه چارلز باشد.

وقتی چراغ، تصویر چارلز را روشن کرد، اسکارلت نگاهی به آن چشم‌های

درشت قهوه‌ای کرد و مدتی با کنجکاوی به آن نگریست. این مرد شوهر او بود، چند شب درکنارش خوابیده و بچه‌ای به او داده بود با چشمانی مثل خودش. و اسکارلت به زحمت او را به خاطر داشت.

کودکی که در بغل داشت تکانی خورد، اسکارلت نگاهی به او انداخت. برای اولین بار درک کرد که این بچه اشلی است که در آغوش او خفته است و ناگهان آرزو کرد که کاش این بچه به او تعلق داشت، به او و اشلی.

در این بین پریسی با خوشحالی بالا آمد و اسکارلت بچه را به او سپرد و بعد هر دو شتابان از پله‌ها سرازیر شدند. سایه‌های لرزان بر دیوار می‌افتاد. در سرسرا اسکارلت کلاهی دید، به سرعت آن را بر سر گذاشت و بندش را زیر چانه گره زد. این کلاه عزای ملانی بود و به سر او نمی‌خورد ولی هر چه فکر کرد به یاد نیاورد کلاه خود را کجا گذاشته است.

از خانه خارج شد و از پله‌های جلویی پایین رفت، چراغ در دستش بود و سعی می‌کرد از خوردن شمشیر به پایش جلوگیری کند. خود را به واگن اسبی رساند و به دقت آن را ورانداز کرد. ملانی درون آن دراز کشیده بود و نوزادش را در آغوش داشت. وید هم آنجا بود و پریسی هم سعی داشت خودش را جای دهد و وید را در آغوش خود بنشاند.

ارابه کوچکی بود، دیوارهای کوتاهی داشت، چرخ‌هایش کج بود و اسکارلت فکر می‌کرد به اولین مانعی که برخورد کند از هم می‌پاشد. نگاهی هم به اسب انداخت و قلبش فرو ریخت. حیوان ضعیف بود، استخوان‌هایش آشکارا دیده می‌شد. سرش میان دو پای جلو فرو افتاده بود. پشتش سراسر زخم بود، جای شلاق کاملاً دیده می‌شد و وقتی نفس می‌کشید گویی داشت جان از تنش خارج می‌شد.

رت زیر لب گفت: «مثل اینکه زیاد به اسب شباهت نداره. بعید نیست سر همین اولین پیچ جونش در بیاد و کارش یکسره بشه. ولی این بهترین اسبی بود که تونستم پیدا کنم. شاید یک روزی برات تعریف کنم که چطور و کجا اینو دزدیدم، تازه نزدیک بود برای این حیوون تیر هم بخورم. فقط وفاداری من به تو بود که از من یک اسب دزد ساخت ـ اون هم چه اسبی. بذار کمکت کنم سوار بشی.»

چراغ را از دست اسکارلت گرفت و روی زمین گذاشت. صندلی جلو فقط یک تخته باریک بود. رت کمر اسکارلت را گرفت و او را بلند کرد و روی صندلی قرار داد. اسکارلت دامنش را دور پاهایش پیچید. و در همان حال فکر کرد چه خوب است که آدم مرد باشد، مردی مثل رت، قوی و نیرومند. وقتی رت با او بود دیگر از چیزی هراس نداشت، نه از آتش، نه از صدا و حتی از یانکی‌ها.

رت کنارش نشست و شلاق را به دست گرفت.

اسکارلت فریاد زنان گفت: «صبر کن! یادم رفت در رو قفل کنم.»

رت با صدای بلندی خندید و شلاق کشید.

«به چی می‌خندی؟»

«به تو، که می‌خوای در رو به روی یانکی‌ها ببندی.» اسب حرکت کرد، به آرامی، به زحمت. چراغ همچنان کنار در می‌سوخت، و نوری زرد رنگ و لرزان به اطراف می‌داد. آن حلقه نور همچنان که آنان پیش می‌رفتند، رفته رفته دور می‌شد.

□ □ □

رت اسب را در آخر خیابان پیچ‌تری به سمت غرب هدایت کرد. گاری در آن جادهٔ خاک‌آلود و پر از چاله و گودال آنچنان تکان می‌خورد که ناله اسکارلت در آمد. خانه‌ها چون اشباحی کریه در دو طرف راه صف کشیده بودند و طارمی‌های سفیدشان چون سنگ قبر به نظر می‌رسید.

درخت‌های تیره از بالای سرشان عبور می‌کردند. خیابان به تونلی شباهت داشت. از پشت درختان سر به هم آورده، آسمان سرخ رنگ، در آن شب هراس‌انگیز، اشکالی از اشباح را در چشم آنان می‌گشود. بوی دود هر لحظه بیشتر می‌شد. صدای مهیب انفجارها، و غوغای عراده‌های سنگین و صدای پای سربازان سوار بر حرارت داغ آتش، به گوش می‌رسید. هنگامی که گاری را به کوچه دیگری برد، ناگهان انفجاری شدید هوا را شکافت و مارپیچی از لهیب آتش و دود به دل آسمان سرخ غرب فرو رفت.

رت با صدای آرامی گفت: «این باید آخرین قطار مهمات باشه.» و بعد با هیجان بیشتری ادامه داد:

«چرا اون‌ها رو امروز صبح از اینجا نبردن، احمق‌ها! وقت که داشتند. برای ما بد شد. می‌خواستم مرکز شهر رو دور بزنم تا هم از منطقه آتش دور باشیم و هم با لات و لوت‌های سیاه مست خیابان دکاتور رو به رو نشیم. بعدش هم می‌تونستیم به سمت جنوب غرب بریم، بی‌دردسر. امّا حتم دارم این انفجار مال خیابون ماری‌یتا بود. و ما مجبوریم از همون جا رد بشیم.»

اسکارلت با صدای لرزانی گفت: «باید از وسط آتیش‌ها عبور کنیم؟»

«اگه عجله کنیم نه.» بعد از گاری پایین پرید و برای مدت کوتاهی غیبش زد. وقتی برگشت ترکه بلندی به دست داشت. بی‌رحمانه ترکه را پشت اسب فرود آورد. حیوان با تکانی حرکت چهار نعل خود را آغاز کرد. سرنشینان گاری مثل ذرت روی ماهی تابهٔ داغ بالا و پایین می‌پریدند، نوزاد به گریه افتاد. وید شیون سر داد و پریسی عربده کشید، همه روی هم غلتیده بودند. اما از ملانی صدایی در نمی‌آمد.

همچنان که به خیابان ماری‌یتا نزدیک می‌شدند درخت‌ها کمتر می‌شد. حالا دیگر شعله‌ها بیشتر نمایان شده بود و سایه خانه‌ها و اسب‌ها و ارابه‌ها همچون بادبان‌های یک کشتی توفان‌زده، چاک چاک و از هم دریده می‌نمود.

دندان‌های اسکارلت به هم فشره می‌شد، اما ترسش آن قدر بزرگ بود که خودش نمی‌دانست. اگر چه حرارت آتش آزارش می‌داد ولی احساس سرما می‌کرد. فکر می‌کرد که نفهمیده پا در جهنم گذاشته و اگر قدرت حرکت داشت جیغ زنان از گاری پایین می‌جست و تا خانه عمه‌پیتی می‌دوید و در را به روی خود می‌بست. خود را به رت چسباند. بازویش را در پنجه‌های لرزان خود گرفت و به چهره او خیره شد، امید داشت حرفی از او بشنود، به امید تسلایی بود، کلام اطمینان بخشی می‌خواست. در میان آن نور سرخ، چهره رت به تصویری شباهت داشت که روی سکه ضرب شده باشد، سکه‌ای قدیمی با نقشی زیبا و ستمکار که از پس روزگاران بسیار، گرد فنا روی آن دیده می‌شود. رت برگشت و نگاهش را به چشمان اسکارلت دوخت، در آن سیاهی عمیق، اکنون چیزی جز خرمنی از آتش مشاهده نمی‌شد. در نظر اسکارلت، رت مردی بود سرا تا پا شوق و شور و نشاط و جذبه و گویی از نزدیکی به این جهنم مجسّم لذت فراوان می‌برد.

رت دستش را روی یکی از شلوارهایش گذاشت. «گوش کن چی می‌گم، اگه کسی، سیاه یا سفید، نزدیک گاری شد و خواست اسب رو بگیره معطلش نکن، فوراً تیر اندازی کن. بقیه حرف‌ها باشه برای بعد. اما تو رو خدا مواظب باش این اسب بدبخت را زیر شلاق نکشی وگرنه حساب همه‌مون پاکه.»

اسکارلت آهسته گفت: «من ـ من خودم هفت تیر دارم.» اسلحه را در دامنش گذاشته بود اگر چه اطمینان داشت که اگر هیولای مرگ هم به او نزدیک شود قادر نیست ماشه را فشار دهد.

«چی؟ تو هفت تیر داری؟»

«مال چارلزه.»

«چارلز؟»

«بله، چارلز. شوهرم.»

رت نجواکنان گفت: «تو واقعاً شوهر هم داشتی؟» بعد خنده را سر داد.

چه می‌شد او کمی جدی‌تر بود! چه می‌شد کمی عجله می‌کرد!

اسکارلت با لحن محکمی جواب داد: «پس فکر می‌کنی این بچه رو از کجا آوردم؟»

«برای بچه‌دار شدن راه‌های دیگه‌ای هم هست.»

«ممکنه خفه شی و کمی عجله کنی؟»

تقریباً در خیابان ماری‌یتا بودند که رت افسار را کشید و در کنار فروشگاهی که هنوز آتش نگرفته بود توقف کرد.

«عجله کن!» فقط همین کلمه را در ذهنش داشت. عجله کن! عجله کن!

رت گفت: «سربازها.»

از آن سوی خیابان ماری‌یتا جمعی از سربازان از میان آتش و دود عبور می‌کردند و نزدیک می‌شدند. بعضی‌ها تفنگ را به دست داشتند و بعضی دیگر روی شانه گرفته بودند. گویی هیچ یک از آن‌ها به چیزی توجه نداشت، اگر ساختمانی فرو می‌ریخت، یا تیر سوخته‌ای سقوط می‌کرد، اگر دود آنان را چون گردباد در خود تاب می‌داد، باز هم حواسشان جای دیگری بود، اهمیت نمی‌دادند. بین افسران و سربازان اختلافی در لباس نبود، فقط گاه روی کلاهشان سه حرف C.S.A[1] دیده می‌شد. لباسشان همه پاره بود و اغلب پا برهنه بودند. چند نفری هم نوار کثیفی روی بازو یا پیشانی بسته بودند. سربازها نزدیک شدند و گذشتند. هیچ کس حتی سرش را بالا نکرد. همه مغموم و مات و ساکت بودند و در آن تاریک و روشن پر آتش و داغ، چون اشباحی آمدند و چون امواجی لرزان رفتند.

صدای رت به تمسخر به گوش رسید. «خوب نگاشون کن. بعدها می‌تونی برای نوه‌هات تعریف کنی که عقب داران ارتش جنوب را دیده‌ای، عقب داران دلاوری که در راه وطنشون جنگیدن و شکست خوردن.»

اسکارلت ناگهان نسبت به او تنفری شدید در خود احساس کرد. نفرت بر ترس غلبه کرد و نگرانی‌هایش را پس زد. اگر چه می‌دانست زندگی آنان که در آن گاری حاضرند در دست اوست ولی از تحقیر او بدش آمد. به یاد آورد که چارلز هم با

---

۱. ارتش حکومت کنفدراسیون. ـ م.

همین آرمان مرد و اشلی هم با همین مقصود شاید اینک در جایی ناشناس خفته باشد و هزاران جوان شاد و شجاع دیگر هم به خاطر همین هدف اکنون در گورهای تاریک، تا ابد، مدفونند. حتی این واقعیت را از یاد برده بود که خود نیز روزی آنان را احمق خوانده بود. نمی‌توانست سخن بگوید ولی نفرت از چشمانش شعله می‌کشید و نگاهش بر چهره رت خیره مانده بود.

همین که آخرین سرباز هم گذشت، از پی آنان، جوان کوچک اندامی در حالی که تفنگش را روی زمین می‌کشید، به کنار گاری رسید. لحظه‌ای مکث کرد و با چشمانی بی‌فروغ و غمناک نگاهی به آنان انداخت و دور شد. بیش از شانزده سال نداشت، ریشش هنوز در نیامده بود. قدش به اندازه اسکارلت بود، شاید تفنگش از خودش بلندتر بود. اسکارلت یقین داشت که از پسرهای گارد ملّی است. کودکی است که از مدرسه فرار کرده و در گارد ثبت نام کرده است. هنوز چند قدمی دور نشده بود که پاهایش سست شد و بر زمین افتاد. از صدای افتادنش دو سه نفر از سربازان برگشتند، یک نفر تفنگش را برداشت و دیگری او را به پشت گرفت و راه افتاد. و پسرک با صدای ضعیفی می‌گفت، «منو بذار زمین خودم می‌تونم راه برم! منو بذار زمین، بذار زمین!» مرد ریشویی که او را به پشت گرفته بود توجهی به حرف‌هایش نکرد و جوان نیمه جان را همچنان با خود برد و در خم جاده ناپدید شد.

رت آرام آنان را می‌نگریست، اثر خشم در نگاهش بود. اسکارلت غمزده به این صحنه خیره شده بود و از اطراف خبر نداشت. ناگهان صدای مهیبی برخاست و تیری بزرگ و آتشین از بالای ساختمانی فرو افتاد و دودی خفه کننده خیابان را فرا گرفت. سرفه وید و شیون و آه و ناله پریسی بلند شد، نوزاد هم گریه را سر داد.

«اوه رت، تو رو خدا عجله کن، چرا این طور بی‌خیال نشستی؟ عجله کن! عجله کن!»

رت چیزی نگفت فقط با قوت ضربه‌ای فرود آورد. اسب با آخرین توان خود حرکت کرد. از خیابان ماری‌یتا گذشتند. در برابر خود تونل آتش داشتند. ساختمان‌ها در دو طرف می‌سوختند و خیابانی که به ایستگاه راه آهن می‌رفت باریک بود. ورطه هولناکی بود، اما چاره دیگری نداشتند برای رسیدن به راه آهن باید از آنجا عبور می‌کردند. رت با آخرین سرعتی که ممکن بود گاری را به حرکت در آورد و به آن جاده آتشین زد. در آن باریکه راه پر آتش، گویی هزاران خورشید روشن بود که بدنشان را داشت کباب می‌کرد.

رت خونسرد و بی‌هراس ترکه بر پشت اسب می‌زد و گاری را از آن مسیر پر آشوب به سوی ایستگاه هدایت می‌کرد. از چهره‌اش هیچ چیز خوانده نمی‌شد. گویی احساس از آن گریخته بود، مثل این بود که نمی‌دانست کجاست. برای مدتی که در نظرشان تا ابد طول کشید در میان باریکه راه آتشین راندند و رفته رفته خود را در مسیری آرامتر یافتند. شانه‌های رت به سوی جلو خم شده بود و چهره‌اش چنان در هم بود که نشان می‌داد ذهنش به شدت آشفته است. قطرات درشت عرق از صورتش سرازیر بود ولی اهمیت نمی‌داد.

به خیابان دیگری رسیدند و بعد خیابانی دیگر و بعد کوچه‌های باریک دیگر، پشت سر هم؛ تا جایی که بالاخره به محوطه‌ای وسیع رسیدند که از آتش خبری نبود و آن همه غوغا و هیاهو پشت سرشان قرار داشت. رت ساکت بود. فقط مرتباً ترکه می‌زد. سرخی آسمان تقریباً برطرف شده، تاریکی فرو افتاده بود، اسکارلت به شدت می‌ترسید و اگر رت سخنی می‌گفت بدش نمی‌آمد. هر چه می‌گفت دیگر برایش اهمیت نداشت، فقط می‌خواست صدایش را بشنود، اگر فحش می‌داد، یا توهین می‌کرد مهم نبود، یا تمسخر می‌کرد، دست می‌انداخت، اهمیتی نداشت، فقط دلش می‌خواست سخنی از او بشنود. اما رت ساکت بود.

اگر چه ساکت بود ولی اسکارلت به خاطر حضورش خدا را شکر می‌کرد. چه خوب بود که مردی را در کنار خود داشت، مردی شجاع و نترس. چنین مردی، سدی بود میان او و آن همه ترس بی‌شمار، اگر چه ساکت باشد و سخن نگوید. خود را به او چسباند و عضلاتش را حس کرد.

انگشتانش را در بازوان او فرو برد و گفت: «اوه، رت، ما بدون تو چیکار می‌کردیم؟ چقدر خوشحالم که تو به ارتش نرفتی.»

رت برگشت و نگاهی به او انداخت. نگاهی که باعث شد اسکارلت بازوی او را رها کند و عقب بنشیند. نگاهش خالی و بی‌معنی بود، هیچ چیز در آن دیده نمی‌شد جز خشم، اضطراب، بی‌هدفی و سرگردانی. بعد سرش را برگرداند و به راه تاریک نظر دوخت. مدتی در سکوت راندند. صدایی نبود، جز گریه گاه به گاه نوزاد یا بالا کشیدن دماغ پریسی. این صدای آخری چند بار تکرار شد، تا اینکه طاقت اسکارلت از دست رفت، برگشت و نیشگون محکمی از او گرفت. شیون دخترک سیاه بلند شد و آن قدر ادامه یافت تا عاقبت سکوتی سنگین‌تر از گذشته، جای آن را گرفت.

بالاخره گاری به راست پیچید و به جاده پهن‌تر و صاف‌تری وارد شد. پشت

سرشان سایه‌های تیره خانه‌ها و بیشه‌زاران چون دیواری رفیع به نظر می‌آمد. رت افسار را کشید و گفت: «از شهر خارج شدیم. در جاده رات اندردی هستیم.»

«توقف نکن، برو!»

«بذار حیوون کمی استراحت کنه.» بعد به طرف اسکارلت چرخید و آهسته پرسید:

«اسکارلت، هنوز هم میخوای اون کار احمقانه‌رو بکنی؟»

«کدوم کار؟»

«هنوز هم میخوای بری به تارا؟ این کار خودکشیه. سوار نظام ژنرال و ارتش یانکی بین تو و تارا قرار گرفتن.»

اوه، خدای بزرگ. آیا او می‌خواست از بردن او به خانه خودداری کند؟ آن هم بعد از بدبختی‌هایی که امروز کشیده بود؟

«اوه، بله! بله! خواهش می‌کنم رت، عجله کن. اسب خسته نیست.»

«یک دقیقه صبر کن. از این جاده نمی‌تونی بری به جونزبورو. نمی‌تونی از حاشیه راه آهن بری. تمام امروز در این ناحیه، از رات‌اندردی به طرف جنوب جنگ بوده. راه دیگه‌ای رو بلدی که بشه با یک گاری کوچیک به رات اندردی یا جونزبورو رفت؟»

«آره، نزدیکی رات‌اندردی یه جاده باریک هست که به جونز بورو میره. من و پاپا خیلی اونجا سواری می‌کردیم. نزدیک منزل مک اینتاش‌ها سر در میاره. از اونجا هم تا خونه ما، فقط یک مایله.»

«خوبه. شاید بتونی به رات‌اندردی برسی. سوار نظام ژنرال لی امروز بعدازظهر اونجا بود تا عقب نشینی راحت انجام بشه. ممکنه یانکی‌ها هنوز اونجا نرسیده باشن. شاید تو بتونی خودت رو برسونی به اونجا. اگه سواران لی اسبت رو ازت نگیرن.»

«من ـ من بتونم؟»

«بله، تو.» صدای رت لحنی خشن داشت.

«اما رت ـ مگه تو ـ تو با ما نمیای؟»

«نه، من تو رو همین جا ترک می‌کنم.»

اسکارلت با وحشت به اطراف نگریست. به آن آسمان تیره نگاه کرد. درختان به دیوارهای تیره زندان شباهت داشت. سپس به کسانی نگاه کرد که پشت گاری به حال اغما افتاده بودند ـ و بالاخره چشمانش روی صورت رت متوقف شد. آیا رت دیوانه شده بود؟ آیادرست شنیده بود؟

حالا رت داشت می‌خندید. در آن تاریکی می‌توانست دندان‌های سفیدش را ببیند و آن نگاه تمسخرآمیزش را حس کند.

«ما رو ول می‌کنی؟ کجا ـ کجا میری؟»

«میرم، دختر عزیز. میرم به ارتش ملحق بشم.»

اسکارلت نفس عمیقی کشید، احساسی از خشم و آرامش داشت. رت شوخی می‌کرد، امّا مگر حالا وقت شوخی بود؟ رت در ارتش! از این حرف احمقانه‌تر پیدا نمی‌شد. چه حرف‌ها درباره آنان که فریب طبل و شیپور را خورده بودند نزده بود. چه چیزها درباره جوانان شجاعی که خود را به کشتن می‌دادند تا عده‌ای پولدار شوند نگفته بود.

«باید تورو برای این شوخی بی‌مزه خفه کنم. راه بیفت بریم.»

«من شوخی نمی‌کنم عزیزم. از تو می‌رنجم اسکارلت، که فداکاری‌های منو این جور سرسری می‌گیری. وطن‌پرسی‌ات کجا رفته، علاقه‌ات به آرمان افتخارآمیز ما کجا رفته؟ حالا نوبت توئه که به من بگی دلت می‌خواد من با سپر برگردم نه روی سپر[1]. ولی هر چی می‌خوای بگی زودتر بگو. خودم هم می‌خوام یک سخنرانی شجاعانه بکنم، قبل از اینکه خداحافظی کنم، به قصد میدون جنگ.»

حرف‌های تمسخرآمیز او مثل همیشه در گوشش می‌نشست. مثل همیشه داشت او را مسخره می‌کرد و در عین حال می‌دانست به خودش هم طعنه می‌زند. راجع به چی حرف زد؟ وطن پرستی، سپر، سخنرانی شجاعانه؟ امکان نداشت که مقصودش همین چیزها باشد. مطمئن بود که رت هم خود نمی‌دانست چه می‌گوید، مطمئن بود که او را وسط آن بیابان هراس‌انگیز، در محلّی که مایل در مایل میدان جنگ با یانکی‌ها و صحرای آتش به حساب می‌آمد با زنی بی‌پناه و نوزادی شیر خوار و یک دختر ناقص عقل و پسر بچه‌ای ترسان رها نمی‌کرد.

وقتی شش سال بیشتر نداشت از درخت سقوط کرد و با شکم روی زمین افتاد. اکنون بعد از این همه سال، واماندگی خود را از دردی که در دلش پیچیده بود، احساس می‌کرد. حالا که رت را نگاه می‌کرد، همان درد باز به سراغش آمده بود، نفسش را بریده بود و او را درمانده به حال خویش رها کرده بود.

---

۱. رومیان باستان کشتگان خود را در جنگ، روی سپر حمل می‌کردند و به پشت جبهه انتقال می‌دادند. ـ م.

«رت، شوخی می‌کنی!»

بازوی رت را گرفت و ناگهان اشک مهلتش نداد، چون جویباری از چشمش سرازیر شد و روی دست‌هایش چکید. رت دست او را بلند کرد و بوسید.

«فقط خودخواهی عزیزم؟ها؟ فقط به فکر خودت هستی، می‌خواهی خودت رو نجات بدی، گور پدر ارتش جنوب و دلاورانش. فکر کن این سربازهای بیچاره چقدر قوت قلب پیدا می‌کنن وقتی منو وسط خودشون می‌بینن.»

لحنش آرام ولی کینه‌جویانه بود.

اسکارلت نالید، «اوه، رت، چطور می‌تونی این کار رو با من بکنی؟ چرا منو ترک می‌کنی؟»

رت ناگهان به خنده افتاد، «چرا؟ چون، شاید، به خاطر ریشه‌های خیانت‌آمیزیه که توی همه ما جنوبی‌ها هست. شاید برای اینکه من از خودم خجالت می‌کشم، کی میدونه؟»

«خجالت؟ تو باید از شرم بمیری، که ما رو تو این وضع تنها میذاری، بی‌دفاع ـ»

«اسکارلت عزیز، تو بی‌دفاع نیستی. هر کس که مثل تو خودخواه و مصمم باشه هرگز بی‌دفاع نیست. خدا به داد اون شمالی‌هایی برسه که گیر تو می‌افتن.»

به سرعت از ارابه پیاده شد. اسکارلت همچنان به او چشم دوخته بود. خشمگین و مضطرب بود. رت نزدیک آمد.

آمرانه گفت: «بیا پایین.»

اسکارلت به او خیره ماند. رت با یک حرکت، دست زیر بازوانش انداخت و او را پایین کشید. با فشار تمام دستش را کشید و چند قدم از گاری دورش کرد. اسکارلت حس کرد کفش‌هایش از خاک و شن پر شده است. آن تاریکی گرم و سنگین چون یک رویا او را در خود گرفت.

«من از تو طلب بخشش نمی‌کنم. برام مهم نیست که حرف‌هامو می‌فهمی یا نه. اصلاً اهمیت نمی‌دم، چون برای این کارهای احمقانه‌ای هم که می‌کنم نمی‌تونم خودمو ببخشم. ولی از اینکه می‌بینم هنوز این جنون فداکاری در من هست به شدت متنفر می‌شم. ولی وطن عزیز ما به تمام مردانش احتیاج داره. آیا فرماندار شجاع ما، برامون، چنین حرفی نزد؟ خوب دیگه مهم نیست. من به جنگ میرم.» ناگهان خندید، بلند و آزادانه، و خنده‌اش در آن تاریکی با طنین بلندی در گوش اسکارلت پیچید.

«من نتونستم تو رو دوست داشته باشم عزیزم. و نتونستم شرافتم رو حفظ کنم. سخنرانی جذابیه، نه؟ ولی در حال حاضر بهترین راهیه که پیش پای منه. به هر حال برعکس اونچه که یک ماه پیش توی ایوان خونه بهت گفتم، تو رو دوست دارم.»

صدایش ناگهان گرم و دلپذیر شده بود. دست‌هایش به آرامی روی بازوی اسکارلت به حرکت در آمد. قوی، گرم و آرامش بخش.

«اسکارلت، دوستت دارم. چون ما دو تا مثل همیم. هر دوتامون پستیم، عزیزم، خودخواه، خائن و رذل. اگه دنیا زیرورو بشه هیچ یک از ما اهمیت نمیده، تا وقتی که فقط خودمون راحت باشیم و راحت زندگی کنیم.»

صدایش به تاریکی پیوند می‌خورد و به گوش اسکارلت می‌رسید اما مفهومی نداشت. ذهنش مأیوسانه می‌کوشید این حقیقت تلخ را که او داشت می‌رفت و آن‌ها را با یانکی‌ها تنها می‌گذاشت، درک کند. ذهنش می‌گفت: «دارد مرا ترک می‌کند. دارد مرا ترک می‌کند.» ولی هیچ هیجانی نشان نمی‌داد.

رت پیش آمد. نگاهش می‌کرد. گرم‌ترین نگاه از چشمانش می‌تراوید اسکارلت سنگینی نگاه گرمش را احساس کرد. موج بزرگی از یک حس غریب، آمیخته با درماندگی و ترس، درونش را جارو می‌کرد و تمام ذهنش را درمی‌نوردید. احساس می‌کرد عروسک کهنه‌ای بیش نیست، ضعیف و بی‌دفاع؛ و دست‌های او چه نیرویی داشت.

«هنوز نمی‌خوای راجع به اونچه که یک ماه پیش بهت گفتم تصمیمتو عوض کنی؟ نمی‌دونی که وسوسه یک زن چه‌ها می‌تونه به سر یک مرد بیاره. وطن پرست باش اسکارلت. فکر کن که چطور می‌تونستی یک سرباز رو با خاطره‌های شیرین به سوی مرگ بفرستی.»

و حسی ناشناخته که به راه بود، حتی ظریف و مداوم، گویی تمام شب طول می‌کشید. شوهر اوّلش چارلز کودکی بیش نبود. تارلتون‌ها هم اینطور اطمینان‌بخش نبودند. سفری آغاز شده بود که ظاهراً پایانی نداشت.

رت نجوا می‌کرد، «عزیزم، عزیزم.»

در تاریکی چشمش به گاری وارفته افتاد که صدای وید از آن بیرون می‌آمد.

«ماما، وید می‌ترسه!»

در ذهن پر آشوب و ظلمت زده او خاطره سرد و پر تنش گذشته از نو قد برافراشت. آنچه که در یک لحظه فراموش شده بود، دوباره باز گشت. لحظه ترس، لحظه هراس، ترس از رفتن رت. رت او را ترک می‌کرد، ترک می‌کرد، مردک پست. و

بالاتر از همه اینکه اینجا، در میان این ظلمتکده ایستاده بود و پیشنهاد شرم‌آور خود را تکرار می‌کرد و همان بی‌شرمی‌ها و توهین‌ها را از نو بر زبان می‌راند. خشم چون آبی خروشان ذهنش را غرق کرد. حس می‌کرد رشته‌های عصبی‌اش را یک یک می‌کشند. با یک حرکت سریع خودش را از آغوش رت بیرون کشید.

«مردک پست!» در حافظه‌اش پی کلمات بدتری می‌گشت. از آن کلماتی که جرالد اوهارا نثار آقای لینکلن می‌کرد و مک ایتاش‌ها به یابوهای تنبلشان می‌گفتند، اما نمی‌یافت. «پست فطرت، ترسو، بی‌شرف، بو گندو!» و چون دیگر نتوانست کلمات بدتری پیدا کند دستش را بالا برد و سیلی محکمی به دهان رت نواخت، تمام نیروی خود را در این سیلی ریخته بود. رت قدمی به عقب رفت. دستش را به صورتش کشید.

به آرامی گفت: «آه،» و برای لحظه‌ای هر دو به هم در تاریکی خیره ماندند. اسکارلت صدای نفس‌های سنگینش را می‌شنید، و نفس خودش هم به سختی در می‌آمد. گویی راهی طولانی را دویده بود.

«اونا راست می‌گفتن! همه راست می‌گفتن! تو نجیب‌زاده نیستی، با شرف نیستی.»

رت گفت: «دختر عزیز من، کار خوبی نکردی.» اسکارلت می‌دانست که او دارد می‌خندد و از همین بیشتر خشمگین می‌شد.

«برو، همین حالا برو، زود برو، عجله کن. دیگه هرگز نمی‌خوام تورو ببینم. امیدوارم یک گلوله توپ بخوره تو سرت. امیدوارم تیکه‌تیکه بشی. من ـ»

«بقیه‌اش دیگه مهم نیست. می‌فهمم چی می‌خوای بگی. وقتی من در قربانگاه وطنم مردم، امیدوارم وجدانت بیدار بشه.»

شنید که می‌خندد. برگشت و به طرف گاری رفت. دید که کنار آن ایستاد. شنید که سخن می‌گوید، با لحنی دیگر، مؤدبانه و محترمانه، درست مثل همیشه که با ملانی حرف می‌زد.

«خانم ویلکز؟»

صدای پریسی از گوشه ارابه به گوش آمد.

«خدا جون، سروان باتلر، خانوم ملانی مث اینکه ضعف کرده.»

«نمرده؟ نفس می‌کشه؟»

«آ ـ آره نفس می‌کشه.»

«شاید بهتر باشه همینجوری بمونه. اگه ضعف نمی‌کرد شاید نمی‌تونست این راه سخت رو طاقت بیاره. خوب ازش مواظبت کن، پریسی. بیا این پولو بگیر. سعی کن بیشتر از این حماقت نکنی.»

«آ ـ آره ـ چشم. متشکرم.»

«خداحافظ اسکارلت.»

می‌دانست که برگشته و مقابل او ایستاده است ولی جوابی نگفت. نفرت گلویش راگرفته بود. صدای آرام پاهایش را روی جاده خاکی می‌شنید و یک لحظه شانه‌های پهنش را دید که در تاریکی پنهان می‌شد. اسکارلت آرام کنار گاری بازگشت، زانوهایش می‌لرزید.

چرا رفت، قدم در تاریکی گذاشت، چرا به جنگ می‌رفت، به خاطر وطنی که گم شده بود، وطنی که دیگر نبود، به خاطر دنیایی که دیوانه شده بود؟ چرا رفت؟ رت که مصاحبت زنان و طعم براندی را دوست داشت، از غذای خوب و بستر گرم لذت می‌برد، از کتان مرغوب و چرم عالی خوشش می‌آمد، او که از جنوب متنفّر بود و به هر کس که به خاطر آن جان می‌داد می‌تاخت؟ چرا رفت؟ اکنون چکمه‌های براقش را روی زمین تلخی می‌گذاشت که در آن گرسنگی بیداد می‌کرد، خستگی غوغا به راه انداخته بود و جراحت و بیماری و دلشکستگی، مثل گرگ گرسنه زوزه می‌کشیدند. و در پایان راه، مرگ بود. چه نیازی به رفتن داشت. او در امان بود، ثروتمند بود، راحت بود، اما رفته بود، و او را در شبی که به تاریکی جهان نابینایان است تنهاگذاشته بود، با ارتش یانکی، میان او و خانه.

حالا تمام آن کلمات بدی را که می‌خواست نثارش کند به یاد می‌آورد، اما دیگر دیر بود. سرش را به گردن اسب رنجور گذاشت و گریست.

فصل بیست و چهارم

پرتو درخشان خورشید از میان درختان تابید و اسکارلت بیدار شد. بدنش در اثر شرایط نامناسب خواب دوشین، درد می‌کرد، نمی‌دانست کجاست. نور چشمش را می‌زد. تخته سخت گاری، بدنش را آزرده بود و احساس می‌کرد به پاهایش وزنه سنگینی بسته‌اند. سعی کرد برخیزد، و آن وقت وید را دید که سرش را روی پاهای او گذاشته و خوابیده است. پاهای برهنه ملانی تقریباً به صورتش چسبیده بود و زیر صندلی گاری، پریسی چون گربه سیاهی جمع شده و در خواب بود. نوزاد شیری هم جایی میان پریسی و وید به خواب رفته بود.

آن وقت همه چیز یادش آمد. خود را بالا کشید و نشست و به شتاب نگاهی به اطراف افکند خدا را شکر، از یانکی‌ها خبری نیست. پناهگاهشان، شب گذشته کشف نشده بود. حالا همه چیز دوباره به ذهنش بازگشته بود: کابوس سفر، بعد از خاموشی صدای پای رت و شب بی‌پایان و جاده سیاه پر از راهزنان و مست‌ها، گودال‌های عمیق که گاری دائما در آن‌ها می‌افتاد، و ترس و وحشت، هنگامی که او و پریسی گاری را هل می‌دادند تا از گودال خارج کنند. با ترس به یاد آورد که چگونه آن اسب بینوا و رنجور را در مزارع و بیشه‌ها رانده بود و هنگامی که صدای سربازان را می‌شنید، نمی‌توانست تشخیص دهد که دوست است یا دشمن ـ به یاد آورد که چگونه از سرفه، عطسه و سکسکه وید یا گریه نوزاد به وحشت افتاده بود و ترسیده بود که این صداها جای آن‌ها را بر سربازان آشکار کند.

اوه، چه جاده تاریکی بود، مردان شریدان، چون ارواح، صداهای سنگین و ماندنی. فقط صدای تاپ‌تاپ پاها روی جاده خاکی، و صدای ضعیف به هم خوردن افسارها و غژغژ چرم‌های خشک و روغن نخورده! و، اوه، آن لحظه موحش که اسب بیمار به زمین در غلتید و ناگهان سوار نظام و توپ‌های سبک، غرش کنان گذشتند، و چه نزدیک بودند، آن قدر نزدیک که لمس آنان غیر ممکن نبود، و چه ساکت بودند آنان، هنگام عبور این سایه‌های لرزان و غوغایی، آن قدر نزدیک بودند که اسکارلت می‌توانست بوی عرق تن سربازان را حس کند.

وقتی عاقبت به نزدیک رات‌اندردی رسیده بودند، چند خرمن آتش دیده بودند، در اردوی آخرین سواران ژنرال لی. به انتظار بودند تا دستور حرکت صادر شود.

مجبور شده بود اردوگاه را دور بزند و یک مایل را در مزرعه شخم زده طی کند تا آتش اردوگاه را پشت سر بگذارد. و زار زار گریسته بود وقتی راه را گم کرده بود و آن جاده باریک ارابه رو را که خوب می‌شناخت نیافته بود. و هنگامی که جاده را یافته بود اسب نحیف از جا تکان نخورده بود، حتی برنخاسته بود. شلاق و ترکه هم کاری نکرده بود. پس اسب را رها کرده، افسارش را گشوده بود و خود جوش آمده از خستگی، به عقب واگن خزیده بود و پاهای دردناک خود را دراز کرده بود. به زحمت صدای ملانی در یادش مانده بود: «اسکارلت، یک کمی آب، خواهش می‌کنم.» صدایش ضعیف بود و عذر می‌خواست که در این موقعیّت چنین درخواستی دارد.

اسکارلت گفته بود: «آب نداریم.» و به خواب رفته بود، حتی قبل از اینکه کلمات از دهانش خارج شود.

حالا روز آمده بود، صبح شده بود. چه صبحی! جهان بر جا بود، آرام و سبز و طلایی، از تابش خورشید. و هیچ سربازی نبود. گرسنه و خشک از عطش، درد کشیده و محنت دیده و ویران و حیرت‌زده! حیرت از اینکه او، اسکارلت اوهارا، کسی که لباس‌های زیبای کتانی می‌پوشید و در بستر پر می‌آرمید، چطور توانسته بود هولناک‌ترین شب جهان را مثل کارگران مزرعه، بر تخته‌ای خشن و زمخت صبح کند.

به آفتاب نگاه کرد. نگاهش به ملانی افتاد، با ترس و هراس، در جا خشک شد. ملانی رنگ پریده، آن چنان بی‌حرکت افتاده بود که اسکارلت مرگش را یقین دانست. مثل مرده‌ها بود، پیرزنی بود با چهره‌ای غارت شده و خراب و گیسوانی سیاه که بر آن ریخته بود. بعد، تنفس ضعیف او را دید و دانست که ملانی هم از آن شب هراسناک جسته است.

دستش را سایبان کرد و اطراف را کاوید. آنان شب را زیر درختان، در حیاط خانه‌ای گذرانده بودند. گذرگاهی شنی از مقابل می‌گذشت و پیچ می‌زد و در آن سوی درختان به ساختمانی می‌رسید. درخت‌های سرو و صنوبر به ردیف بر پا بودند.

به خود گفت، «وه، اینجا خانه مالوری‌هاست.» قلبش لبریز از شادی، نوید می‌داد که کمک دوستان خوب در راهست.

اما گویی سکوت مرگ آن کشتزار وسیع را در بر گرفته بود، بوته‌های گل و چمنزار سرسبز از سم اسب‌ها و چرخ گاری‌ها و ارابه‌ها و عراده‌ها تکه تکه و له شده بود، و خاک خشک از زیرش سر در آورده بود. نظری به عمارت افکند، دیگر از آن

ساختمان ظریف و زیبا که پیوسته دود باریکی از دودکش آن خارج می‌شد خبری نبود، هیکلی سیاه و سنگین و بدترکیب به جای بود با آجرهای شکسته که دو دودکش بلند و سیاه داشت که از میان شاخه‌ها و برگ‌های خشک درختان بالا رفته بود.

اندوهناک، آه عمیقی کشید، آیا تارا نیز این چنین است؟ یکسان با خاک، خاموش و بی‌حیات؟

به تندی با خود گفت، «حالا نباید از این فکرها بکنم. نباید به خودم اجازه بدهم که این فکرها در من نفوذ کند. اگر از این فکرها بکنم دوباره ترس می‌آید، وحشت می‌آید.»

اما علی رغم این افکار ترس‌آور، قلبش به شدت می‌تپید و با هر تپش می‌گفت: «خانه! عجله کن ـ خانه! عجله کن!»

باید دوباره به سوی خانه حرکت کنند. اما اول باید غذا و آب پیدا کنند، به خصوص آب. پریسی را تکان داد و بیدار کرد. پریسی چشمانش را گشود و اطراف را نگریست.

«اوه، خداجون، خانوم اسکارلت. اصلاً انتظار نداشتم دوباره چشمامو تو زمین موعود خودم واز کنم.»

اسکارلت گفت، «تا اونجا خیلی راه داری.» و سعی کرد گیسوان آشفته خود را مرتب کند. صورتش نمناک بود و بدنش سراسر عرق کرده بود. احساس می‌کرد چرک و کثیف و خاک آلود است و از تنش بوی بدی می‌آید، پیراهنش پاره و کثیف بود. هرگز در زندگی تا این حد خود را خسته و زمین‌گیر ندیده بود. عضلاتی که فکر می‌کرد اصلاً ندارد، از تقلای نیاموختهٔ شب پیش درد می‌کرد و هر حرکت کوچکی دردی بزرگ با خود به همراه می‌آورد.

به ملانی نگاه کرد و دید که چشمان سیاهش را گشوده است. این‌ها چشمانی بیمار بودند که پرده تب آن‌ها را پوشانده بود و دورشان با حلقه کلفت و کبودی محاصره شده بود. دهانش را به زمزمه‌ای التماس‌آمیز گشود: «آب.»

«بلند شو پریسی. باید بریم سر چاه آب بکشیم.»

«ولی، خانم اسکارلت. اگه یکی اونجا باشه چی؟ اگه یکی مرده باشه؟»

اسکارلت که اصلاً حال جروبحث نداشت آمرانه گفت: «اگه بلند نشی اون وقت خودم جونت رو می‌گیرم. زود باش بپر پایین.» و خود از گاری بیرون جست.

و به یاد اسب افتاد. خدای من! فکر می‌کنم دیشب مرده باشد. وقتی افسار را گشوده بود، حیوان حال مرگ داشت. گاری را دور زد و اسب را دید که به پهلو دراز کشیده است. اگر این حیوان مرده باشد آن وقت، خدا را لعنت می‌کرد و آن وقت خودش هم می‌مرد. در انجیل نوشته بود، کسی که خدا را لعنت کرد، مرد. خدا را دشنام داده بود و مرده بود. احساس آن شخص را به خوبی می‌فهمید. ولی اسب زنده بود ـ به سختی نفس می‌کشید، از چشمان نیمه بازش رنجی بزرگ می‌ریخت، ولی زنده بود. خوب، کمی آب برای او هم خوبست.

پریسی با اکراه از گاری بیرون آمد، و همچنان که غرغر می‌کرد در امتداد آن خیابان مشجر، دنبال اسکارلت راه افتاد. پشت آن عمارت ویران، اتاق‌های سفید شده بردگان، ساکت و خاموش زیر درختان دیده می‌شد. بین این اتاقک‌ها و ساختمان ویران، چاه را یافتند. حفاظ سقف دار تا حدی بر جا بود و طناب تا ته چاه پایین می‌رفت. سطل را بالا کشیدند. آب خنک و زلال از آن اعماق تاریک بیرون آمد. مثل الماس می‌درخشید. سرش را در سطل فرو برد و مکیدن آغاز کرد، ملچ ملچ کنان می‌نوشید و قطرات خنک به سرو رویش می‌ریخت.

آن قدر نوشید تا بالاخره صدای پریسی در آمد:

«خب، منم تشنمه، خانوم اسکارلت.» و اسکارلت یادش آمد که دیگران هم هستند.

«سطل رو ببر براشون. بده بخورن. بقیه‌شم بده به اسب. فکر نمی‌کنی خانم ملانی باید بچه رو شیر بده؟ بچه بیچاره گرسنه‌ست.»

«خداجون، خانوم اسکارلت. خانم ملانی که شیر نداره. نمی‌تونه شیر بده.»

«تو از کجا می‌دونی؟»

«می‌دونم، مثل خانوم ملانی خیلی دیدم.»

«برای من لاف نزن. می‌دونم! می‌دونم! چی می‌دونی؟ دیروز دیدم چقدر می‌دونی. زود باش. آب رو ببر. من هم میرم ببینم چیزی برای خوردن پیدا می‌کنم.»

جستجوی اسکارلت ثمری نداشت. فقط در باغ، چند سیب یافت. سیب‌هایی که روی زمین ریخته بود اغلب پوسیده و خراب بود. آنچه را که قابل استفاده بود در دامنش جمع کرد. خاک به کفشش رفته بود و آزارش می‌داد. چرا دیشب یک کفش درست و حسابی نپوشیده بود؟ چرا کلاه آفتابی‌اش را نیاورده بود؟ چرا چیزی برای خوردن بر نداشته بود؟ درست مثل یک احمق رفتار کرده بود. ولی، البته فکر کرده

بود که رت از آن‌ها مواظبت خواهد کرد.

رت! تفی بر زمین انداخت، اسمش چه طعم بدی داشت. چقدر از او متنفر بود! چه نکوهیده بود! و آن وقت اجازه داده بود او را ببوسد ـ و حتی لذت هم برده بود. دیشب حتماً دیوانه شده بود. چه پست بود!

وقتی بازگشت، به هر یک دانه‌ای سیب داد و بقیه را پشت گاری گذاشت. اسب اکنون سر پا بود، ولی نشان می‌داد که آب هم زیاد به حالش موثر نبوده است. حالا که او را در روشنایی روز می‌دید احساس می‌کرد وضعش بدتر از چیزی بود که شب گذشته به نظر می‌آمد. استخوان تهیگاهش چون گاوی پیر بیرون زده بود، دنده‌هایش کاملاً دیده می‌شد و پشتش سراسر زخم بود. همچنان که دهنه‌اش را می‌زد حالت بدی به او دست داد. وقتی تکه‌ای سیب در دهانش گذاشت دید که اصلاً دندان ندارد. گویا سنش به اندازه آن تپه‌ها بود. رت وقتی اسب می‌دزدید نمی‌توانست خویش را بدزدد؟

سوار شد و ترکه را به پشتش فرود آورد. اسب خس‌خس کنان به راه افتاد. وقتی به جاده رسیدند حیوان خیلی آرام راه می‌رفت و اسکارلت فکر می‌کرد خودش تندتر از او می‌تواند راه برود. آه، چه می‌شد اگر ملانی و وید و نوزاد و پریسی همراهش نبودند! آن وقت چه تند می‌توانست به خانه برسد! خوب، می‌توانست بدود، تمام راه را می‌دوید تا زودتر به تارا و مادر برسد.

فاصله آن‌ها تا خانه شاید پانزده مایل نبود. ولی با این سرعتی که این حیوان بیچاره می‌رفت، شاید تمام روز طول می‌کشید، چون مجبور بود مرتب بایستد تا اسب استراحت کند. تمام روز! به آن راه سرخ درخشنده نگاهی انداخت. شیارهای بزرگی از توپ‌ها و آمبولانس‌ها روی خاک باقی مانده بود. ساعت‌ها طول می‌کشید که به تارا، اگر بر جا بود، و به الن برسد. ساعت‌ها طول می‌کشید که زیر آفتاب سوزان سپتامبر، سفرش پایان یابد.

ملانی چشمان تب‌دارش را بسته بود و زیر آفتاب گزنده به خواب رفته بود، اسکارلت بند کلاهش را باز کرد و آن را به طرف پریسی انداخت.

«بذار رو صورتش. جلوی آفتاب رو می‌گیره.» و بعد وقتی آن حرارت کشنده را روی سرش احساس کرد با خود گفت: «تا شب حتماً صورتم مثل تخم مرغ گینه[1] لک و پیس میشه.»

---

۱. Guinea Fowl. پرنده‌ای چاق و گوشتی شبیه بوقلمون. ـ م.

قبلاً هیچ سابقه نداشت که بدون کلاه یا تور در آفتاب مانده باشد، افسار را همیشه با دستکش به دست گرفته بود تا پوست سفید و لطیفش عرق نکند و پینه نبندد. و حالا اینجا در آفتاب داغ، در یک گاری زهوار در رفته، با یک اسب مردنی، کثیف و عرق کرده و گرسنه و بی‌پناه، راه می‌سپرد، با سرعتی به اندازه حلزون، در صحرایی بی‌مردم و متروک. همین چند هفته پیش داشت سلامت و ایمن می‌زیست. همین چند وقت پیش فکر می‌کرد که آتلانتا شهری است مقاوم که هیچ وقت سقوط نخواهد کرد، و جورجیا سرزمینی است که هرگز مورد تهاجم قرار نخواهد گرفت. ولی تکه ابر کوچکی که چهار ماه پیش در آسمان شمال غربی ظاهر شده بود، به توفانی ویرانگر تبدیل شد و بعد چون گردبادی وحشی، آمد و دنیای او را جارو کرد و زندگی و سامانش را از جا کند و او را به وسط این عزلت ماندگار و مسکوت پرتاب کرد.

آیا تارا هنوز برجاست؟ یا آن هم چون جورجیا بر باد رفته است؟

ترکه را بر پشت حیوان خسته، فرود آورد و کوشید آن را برانگیزد، چرخ‌های گاری چون مست‌ها کژ می‌شد و مژ می‌شد.

□ □ □

مرگ در هوا بود. در پرتو آفتاب بعد از ظهر، تمام آن مزارع آشنا و بیشه‌های پر درخت، سبز و خاموش، در سکوتی غیر زمینی فرو رفته بودند و قلب اسکارلت را از هراس به لرزه می‌انداختند. تمام آن خانه‌های ویران و آن دودکش‌های زشت که بر سر خرابه‌ها به نگهبانی ایستاده بودند هراسش را بیشتر می‌کردند. از شب پیش جنبنده‌ای را ندیده بود، نه انسان، نه حیوان. مردان مرده، اسب‌های مرده، آری، و قاطرهای مرده، درازکش کنار جاده، باد کرده، پر از مگس و دیگر هیچ. صدای رمه‌ها از دور دست نمی‌آمد، پرندگان نمی‌خواندند، هیچ بادی درخت‌ها را تکان نمی‌داد. فقط بانگ خستهٔ تلپ تلپ پای اسب و گریه ضعیف بچه ملانی، سکوت را می‌شکست.

نواحی روستایی زیر افسونی هولناک خفته بود. عرصهٔ بدی بود، و اسکارلت با لرزشی آشکار فکر می‌کرد که این فضای هراس‌انگیز به چهره مادری مهربان می‌ماند که بعد از مرگی رنج‌آور، به آرامش دست یافته است. هزاران نفر در جنگ جونزبورو مرده بودند. آن‌ها اینجا بودند، در این بیشه‌های طلسم شده، جایی که خورشید بعد از ظهر پیوسته، اریب از میان برگ‌های بی‌حرکت می‌تابید. دوست و دشمن، کور از

خون و خاک سرخ، خیره بر او و گاری شکسته‌اش می‌نگریستند ـ چه برقی داشت چشمان ترسناکشان.

به نجوا گفت: «مادر! مادر!» چه می‌شد اگر به الن می‌رسید. چه می‌شد اگر از پس معجزه‌ای خدایی، تارا بر پا بود و می‌توانست دوباره در آن خیابان سروها براند و به درون خانه رود و صورت مهربان و لطیف مادر را ببیند، چه می‌شد اگر می‌توانست دوباره لطف آن دست‌های قابل را احساس کند و ترس را براند، چه می‌شد اگر می‌توانست باز هم به دامن الن چنگ بزند و صورتش را در آن پنهان کند. مادر می‌دانست چه باید بکند. نمی‌گذاشت ملانی و بچه‌اش بمیرند. تمام اشباح هول‌انگیز را با آرامش خود می‌راند: «هیس، هیس.» اما مادر بیمار بود، شاید داشت می‌مرد.

بار دیگر ترکه را بر پشت ضعیف اسب فرود آورد. باید تندتر بروند! مجبور بودند تمام آن روز داغ را در این جاده طولانی برانند. به زودی شب فرو می‌افتاد و آنان در این عزلت مرگ‌آور تنها می‌ماندند. افسار را در دستان تاول‌زده‌اش محکم‌تر گرفت و پیاپی به گرده اسب کوبید. بازوان دردناکش می‌سوخت.

چه خوب بود اگر دوباره بازوان مهربان تارا و مادر او را در آغوش می‌فشردند و رنج‌های او را دور می‌کردند و آن بار سنگین را از شانه‌هایش بر می‌داشتند ـ زنی در حال مرگ، نوزادی ضعیف، بچه‌ای گرسنه و سیاهی هراسان، همه به توانایی او چشم دوخته بودند و به تدبیر او. همه شهامت را در قامت راستش می‌دیدند، آن شهامتی را که نداشت و قدرتی را که مدت‌ها پیش از دست داده بود.

اسب بی‌نوا به ترکه و افسار جواب نمی‌داد اما تلوتلو می‌خورد و پیش می‌رفت، پاهایش را می‌کشید، روی قلوه سنگ‌ها می‌لغزید و پیچ و تاب می‌خورد، گویی داشت به زانو در می‌آمد. وقتی گرگ و میش فرو افتاد، به آخرین منزل آن سفر طولانی رسیدند. از خم جاده ارابه رو گذشتند و به جاده اصلی وارد شدند. فقط یک مایل دیگر مانده بود!

از اینجا دورنمای املاک مک‌اینتاش‌ها دیده می‌شد. کمی جلوتر، افسار را کشید و در مقابل خیابانی پر بلوط که به خانه آنگوس مک‌اینتاش پیر منتهی می‌شد ایستاد. در آن تاریکی فزاینده به ردیف آن درختان کهنسال نگاهی انداخت. همه جا تاریک بود. حتی سوسوی چراغی در خانه یا کلبه بردگان دیده نمی‌شد. باز هم دقیق‌تر نگریست و آن وقت همان تصویرهای دلگیر را که آن روز بارها دیده بود در نظر آورد ـ دودکش بلند، مثل سنگ قبرهای غول‌آسا، سر به آسمان کشیده بودند و پنجره‌های تاریک و شکسته، مثل دو چشم کور و بی‌حرکت، در دل دیوارها جای داشتند.

با آخرین قدرتی که داشت فریاد زد: «هالو، هالو.»

پریسی تکانی خورد، ترسان و مبهوت، دیوانه از ترس، اسکارلت رو برگرداند، چشمان دخترک سیاه به دوران افتاده بود.

«داد نزنین، خانوم اسکارلت. خواهش می‌کنم، داد نزنین، دوباره!»

صدایش آهسته بود و نجوا می‌کرد. «کسی جواب نمیده، یهو می‌بینین یه مرده در میاد.»

اسکارلت به خود گفت: «خدای من،» و در حالی که می‌لرزید فکر کرد، «خدای من، راست میگه، هر چیزی ممکنه از اونجا در بیاد.»

افسار را تکان داد و اسب را به حرکت در آورد. منظره خانه مک‌اینتاش‌ها، آخرین امید را در دلش از میان برده بود. سوخته بود، خراب شده بود، متروک بود، مثل کشتزارهای دیگری که سر راهشان قرار داشت. فقط نیم مایل به تارا مانده بود. در همان جاده، درست در مسیر ارتش. پس تارا هم همین طور بود! وقتی به آنجا می‌رسید فقط آجرهای سیاه می‌دید. از میان دیوارهای بدون سقف ستارگان را نظاره می‌کرد. الن و جرالد رفته بودند، دخترها رفته بودند، سیاهان رفته بودند، و خدا می‌دانست کجا. و این سکوت مرگبار همه جا گسترده بود.

چرا به این سفر آمد، عقل و ادراکش چه شده بود، چرا ملانی و نوزادش را همراه آورده بود؟ بهتر بود که همه در آتلانتا می‌مردند تا اینکه این روز سوزان نحس را در این گاری شکسته می‌گذراندند و در سکوت خرابه‌های تارا می‌مردند.

ولی اشلی از او قول گرفته بود. «از او مواظبت کن.» آه، چه خوب بود آن روز رؤیایی و زیبایی که اشلی با بوسه خداحافظی رفت، برای همیشه رفت. «تو ازش مواظبت می‌کنی، نه؟ قول بده!» و قول داده بود. چرا خود را گرفتار این تعهد کرده بود، آن هم وقتی که اثری از اشلی باقی نمانده بود؟ حال که توانش رو به پایان بود احساس می‌کرد از ملانی نفرت دارد، از میو میو کردن آن طفل کوچک که هر لحظه ضعیف‌تر می‌شد نفرت دارد. اما، قول داده بود، و حالا آنان هم مثل وید و پریسی مال او بودند، باید به خاطر آن‌ها تلاش کند، بجنگد، تا آنجا که می‌تواند، تا وقتی که نفس می‌کشد. می‌توانست آن‌ها را در آتلانتا بگذارد و ملانی را در بیمارستان رها کند. ولی اگر این کار را می‌کرد دیگر نمی‌توانست به صورت اشلی نگاه کند ـ نه در این جهان و نه بعد از آن ـ و بگوید که زن و کودکش را در میان غریبه‌ها رها کرده است.

اوه، اشلی! اشلی در این شب تیرهٔ افسون شده کجایی؟ در شبی که با زن و کودک تو در این جاده طلسم شده سرگردان مانده‌ام، کجایی؟ آیا او زنده بود؟ آیا پشت میله‌های زندان راک آیلند به آنها فکر می‌کرد؟ یا ماه‌ها پیش از آبله مرده بود، در گورهای دسته جمعی با سربازان دیگر؟

ناگهان از صدایی که در آن نزدیکی بر می‌خاست یکه خورد. پریسی جیغ بلندی کشید و به کف گاری افتاد، و کودک شیرخوار را که در بغل داشت به زیر افکند. ملانی تکانی خورد و با دو دست به دنبال نوزادش گشت. وید از ترس زبانش بند آمده بود. شاخ و برگ‌ها پس رفت و جانوری ماق کشان ظاهر شد. اسکارلت که خود سخت ترسیده بود با صدای خشنی گفت: «چیزی نیست، فقط یک گاوه. چقدر احمقی پریسی. بچه‌رو انداختی و خانم ملانی و وید رو ترسوندی.»

پریسی صورتش را به تخته‌های گاری چسبانده بود.

«یه روحه.»

اسکارلت با خشم برگشت و ترکه را به پشت پریسی فرود آورد. خودش آن قدر عصبی و هراسان بود که تحمّل ترس دیگران را نداشت.

«پاشو بشین احمق، تا این ترکه رو به جونت خورد نکردم.»

پریسی زاری کنان نشست و خیره نگاه کرد. واقعاً گاو بود، جانور قرمز و سفیدی که ایستاده بود و با نگاهی هراسان آنان را می‌نگریست. حیوان، دهانش را باز کرد و دوباره ماق کشید.

«زخمی شده؟ ماق کشیدنش طبیعی نیست.»

پریسی گفت: «خانوم اسکارلت، حیوونی پستوناش پر از شیره. برای همین ناراحته. مال مک‌اینتاش‌هاس و حتماً اونی که شیرش رو می‌دوشیده، از ترس یانکی‌ها فرار کرده.»

اسکارلت فوراً تصمیم گرفت. «خوب با خودمون می‌بریمش. حالا شیر برای بچه داریم.»

خانوم اسکارلت، چطوری می‌تونیم با خودمون ببریم.»

«زیر دامنتو دربیار و پاره‌ش کن ببند به گردن گاو، یک سرش رو هم ببند به پشت گاری.»

«خانوم اسکارلت شما می‌دونین که من زیر دامن ندارم. تازه، از گاو هم می‌ترسم.»

اسکارلت افسار را رها کرد و دامنش را بالا زد. زیر دامن توردارش را درآورد. این آخرین چیز با ارزشی بود که همراه داشت. بعد دامن کتانی‌اش را بیرون آورد. پارچه آن را رت در آخرین سفرش هدیه آورده بود. با اراده‌ای استوار یک سرش را به دندان گرفت و محکم کشید، پارچه جر خورد، و باز هم تکرار کرد، بعد تکه‌های پاره شده را گره زد و طنابی ساخت. دیگر از خستگی رمق نداشت.

«پاشو اینو ببند به شاخ گاو.»

اما پریسی تکان نخورد.

«خانوم اسکارلت، من از گاو خیلی می‌ترسم. اصلاً تا حالا تو طویله نرفتم، این کارها رو بلد نیستم. من کلفت خونه بودم، نه کارگر طویله.»

«تو احمق‌ترین سیاه زنگی روی زمینی. پدرم اشتباه کرد که تورو خرید. اگه دوباره جون گرفتم می‌دونم باهات چه معامله‌ای بکنم.»

سیاه زنگی! اگر مادرش اینجا بود، حتما او را ملامت می‌کرد. او از این حرف‌ها خوشش نمی‌آمد.

دختر سیاه با چشمان گشاد به گاو نگاهی انداخت و بعد به اسکارلت، مثل اینکه اسکارلت را کم خطر می‌یافت. هر چقدر هم کتک می‌خورد باز از شاخ گاو بهتر بود. کز کرد و در خود فرو رفت.

خشم سر تا پای او را فرا گرفت. فقط پریسی نبود که از گاو می‌ترسید، خودش هم سخت از این حیوان وحشت داشت. در عمرش هرگز به گاو نزدیک نشده بود. اما حالا دیگر تردید چرا؟ قدم پیش گذشت. حیوان بیچاره بی‌آزار بود. درد می‌کشید و کمک می‌خواست. اصلاً حرکتی نکرد و اجازه داد اسکارلت با انگشتان دردناکش بند را به شاخش وصل کند.

ملانی چشمانش را گشود. اسکارلت را کنار خود می‌دید. پرسید:

«عزیزم ـ به خونه رسیدیم؟»

خانه! از شنیدن این کلمه، اشک از چشمان اسکارلت سرازیر شد. خانه! ملانی نمی‌دانست که دیگر خانه‌ای وجود ندارد. نمی‌دانست که حالا آن‌ها در این دنیای جنون زده و متروک، تنهایند.

گفت: «هنوز نه.» و تا آنجا که بغضش اجازه می‌داد اضافه کرد، «ولی الان دیگه می‌رسیم، زود. یک گاو پیدا کردم و به زودی برای بچه شیر داریم.»

ملانی نجواکنان گفت: «بیچاره کوچولو.»

و دستش را در تاریکی به حرکت در آورد تا بچه را بیابد.

سوار شدن به گاری برایش زیاد آسان نبود. دیگر رمقی نداشت. تمام نیروی خود را جمع کرد و بالا رفت. اسب چون اسکلتی بی‌جان سرش را میان دو پایش خم کرده بود. اسکارلت افسار را کشید اما حیوان تکان نخورد. با خشم ترکه بر پیکر نحیفش فرود آورد. نجوا می‌کرد و می‌گفت: «خدایا ببخش مرا. ببخش مرا که با این حیوان بی‌گناه این چنین می‌کنم.»

اگر اسب راه نمی‌افتاد چه می‌شد؟ دیگر راهی نمانده بود. اگر می‌خواهد بمیرد بهتر است این راه را به پایان ببرد و بعد بمیرد.

عاقبت اسب تکانی خورد و حرکت کرد. آرام، آهسته‌تر از همیشه. گاو همراه با صدایی که از آن گاری شکسته در می‌آمد، ماق می‌کشید. اسکارلت خشمگین بود. اعصابش کشیده می‌شد، عضلاتش از درد داشت می‌ترکید. اگر تارا وجود نداشت، بردن این حیوان هم بی‌ثمر می‌نمود. خودش دوشیدن نمی‌دانست. پریسی هم بدتر از او. اما گاو را می‌خواست نگه دارد. حالا بالاخره در این دنیا یک چیز داشت.

از خم جاده عبور کردند. در آن سوی تپه، مسافتی دورتر، کشتزار تارا قرار داشت! قلبش به تپش افتاد. اما اسب طاقت بالا رفتن نداشت. در آن روزهای شادکامی که خود سوار بر اسب‌های راهوار می‌شد، این تپه چقدر حقیر می‌نمود. اسب بزرگش تپه را یک نفس چهار نعل می‌رفت. ولی این حیوان! کجا می‌توانست از این فراز خودش را بالا بکشد. هرگز نمی‌تواند بار سنگینش را به مقصد برساند.

خسته و درمانده، اسکارلت از گاری بیرون جست و دهنه اسب را گرفت.

«پریسی، زود باش پیاده شو. وید رو هم بغل کن. بچه رو بده بغل خانوم ملانی.»

وید به گریه افتاد. التماس کنان می‌گفت:

«تاریکه ـ تاریکه ـ وید می‌ترسه!»

«خانوم اسکارلت، من نمی‌تونم راه برم. پاهام درد می‌کنه، کفش‌هام پامو می‌زنه. وید و من که سنگین نیستیم ـ»

«پیاده شو، پیاده شو، تا نیومدم گردنتو بشکنم و بِکِشمت پایین! بعدش هم همین جا میذارمت و میرم، خودت می‌دونی و این تاریکی. زود باش، بپّر پایین!»

ناله پریسی برخاست. نگاهی به درخت‌های جاده کرد. احساس کرد اگر تنها بماند، درخت‌ها پیش می‌آیند و او را می‌گیرند. ناچار بچه را کنار ملانی خواباند و پایین پرید و وید را بغل کرد. پسرک کوچک می‌گریست و خود را به پرستارش چسبانده بود.

اسکارلت گفت: «ساکتش کن، تحمّل گریه شو ندارم.» دهنه اسب را کشید. اسب با بی‌میلی به راه افتاد. «مرد باش وید. گریه نکن. میام یک کشیده بهت می‌زنم اگه گریه کنی.»

چرا خدا بچه را خلق می‌کند؟ همچنان که در آن جاده تاریک پیش می‌رفت با خود فکر می‌کرد. فایده این بچه‌ها چیست؟ دائما به توجه احتیاج دارند. همیشه مزاحم هستند. در خشم او دیگر جایی برای ترّحم به آن کودک هراسان نمانده بود. پریسی بچه را زمین گذاشته بود و او داشت تلوتلو می‌خورد، سکسکه می‌کرد و به دامن او چنگ می‌آویخت ـ از اینکه چنین کودکی را به دنیا آورده احساس ناراحتی می‌کرد، از ازدواج با چارلز هامیلتون فقط حیرتی آمیخته با بیزاری به او دست داده بود.

پریسی به آهستگی گفت: «خانوم اسکارلت، رفتن به تارا بی‌فایده‌س. کسی اونجا نیس، همه‌شون رفتن. شاید هم مرده باشن ـ مامانم و اونای دیگه.»

آنچه را که پریسی می‌گفت می‌شنید، انعکاس افکار خودش بود. دهنه را رها کرد و گفت:

«دست وید رو بده به من. همین جا بتمرگ. لازم نکرده بیای.»

«نه خانوم! نه خانوم جون!»

«پس خفه شو!»

چه آهسته می‌رفت اسب! کف دهانش روی دست اسکارلت می‌ریخت. از دهان اسکارلت کلمات ترانه‌ای که یک بار با رت خوانده بود خارج می‌شد ـ تمام شعر را به خاطر نداشت، فقط همین قسمت را به یاد می‌آورد:

«فقط چند روز دیگر این بار سنگین را به دوش
می‌کشم ـ»

با خود نجوا می‌کرد: «فقط چند قدم دیگر.» و باز هم دوباره و دوباره. «فقط چند قدم دیگر این بار سنگین را به دوش می‌کشم.»

افتان و خیزان همچنان می‌رفتند، قبل از اینکه به بلوط‌های تارا برسند، تاریکی شدید، آسمان را پوشانده بود. اسکارلت با دقت چشم به اطراف دوخت، شاید نوری ببیند. چیزی جز تاریکی نبود.

با خود گفت، «رفته‌اند!» سرمایی به اندامش ریخت. «رفته‌اند!»

اسب را جلو کشید و به راه آورد. خیابان سروها. درختان سر به هم آورده بودند و

سایه‌ای سنگین‌تر از آن شب ظلمانی بر سرشان افکنده بودند. تونلی طویل و تاریک ساخته بودند. نگاه اسکارلت به جلو دوخته شده بود ـ آنچه می‌دید درست بود، یا چشمانش به او حقّه می‌زدند؟ آجرهای سفید تارا پیدا بود، درهم و مبهم. خانه! خانه! دیوارهای سفید دوست‌داشتنی، پرده‌های توری مواج، سرسراهای بزرگ، همه در مقابلش قرار داشتند. آیا آن‌ها برای او این طور بر جا بودند؟ یا تاریکی به او رحم آورده بود و خرابه‌ها را به این شکل می‌آراست؟ آیا تارا هم چون عمارت مک‌اینتاش ویران بود؟

راه به نظر طولانی بود، مایل‌ها، و او همچنان دهانه اسب را می‌کشید و حیوان روی دست‌های او کف بالا می‌آورد و ضعیف و ضعیف‌تر می‌شد. با چشمان گرسنه، تاریکی را می‌کاوید، نگاه‌های خود را چون خدنگی به دل تاریکی می‌راند. نگاهی دود آلود داشت. پرده‌ای از تردید جلوی نگاهش را می‌گرفت. دهانه را رها کرد و آن چند قدم باقی مانده را دوید. با اشتیاق خود را به جلو خم کرده بود تا دیوارها خودشان را به آغوشش در افکنند. بعد، شکلی دید، سایه‌ای در ظلمت، که از تاریکی سرسرای جلو بیرون آمد و در بالای پله‌ها ایستاد. تارا متروک نبود. کسی در خانه بود!

فریاد شادی از گلویش بالا آمد و همان جا مرد. خانه خاموش و تاریک بود و آن سایه نه تکان می‌خورد و نه بانگ می‌داد. چه شده؟ چه شده؟ تارا بر جای بود، دست نخورده و سلامت، با وجود این همان سردی و سکوت کشتزارهای دیگر، بر آن سایه افکنده بود. سایه تکانی خورد. خشک و آرام، و از پله‌ها پایین آمد.

اسکارلت به نجوایی خشک و تردیدآمیز گفت: «پاپا؟ منم ـ کاتی اسکارلت. اومدم خونه.»

جرالد به سویش آمد، ساکت، چون خوابگردان، پای صدمه دیده‌اش را می‌کشید. نزدیکتر آمد، با حالتی غریب او را نگاه می‌کرد، گویی اسکارلت قسمتی از یک رویا بود. دستش را بلند کرد و بر شانه او گذاشت. اسکارلت لرزش دستش را احساس کرد، لرزشی که گویی از کابوسی حاصل آمده بود، کابوس در واقعیت.

به سختی گفت: «دختر، دختر.»

بعد سکوت کرد.

اسکارلت با خود فکر کرد، چقدر پیر شده!

شانه‌هایش فرو افتاده بود. در چهره‌اش، که اسکارلت به زحمت می‌توانست ببیند، اثری از جرالد همیشگی وجود نداشت و در چشمانش همان ترس وید کوچک مشاهده می‌شد.

و حالا، ترس چیزهای ناشناخته، او را فراگرفت، در آن ظلمت غلیظ ایستاده بود و پدرش را نگاه می‌کرد و هزاران سوال بر لب داشت.

از گاری صدای ضعیف کودک شیرخوار بلند شد و جرالد تکانی خورد و به صدا توجه کرد.

اسکارلت فوراً گفت: «بچه ملانیه. خیلی مریضه، من آوردمش خونه.»

جرالد دستش را انداخت و شانه‌هایش را راست کرد. همچنان که می‌لغزید و به سوی گاری می‌رفت، چیزی جز سایه‌ای از مالک قدیمی نبود که می‌خواست به میهمانانش خوشامد بگوید. صدای جرالد گویی از عمق خاطراتی پر ایهام بر می‌خاست.

«دختر عمو ملانی!»

زمزمه‌ای نامفهوم از ملانی برخاست.

«دختر عمو ملانی، اینجا خونه خودتونه، دوازده بلوط سوخت. شما باید همین جا بمونین، پیش ما.»

اندیشه رنج‌های طولانی ملانی، اسکارلت را به خود آورد، حالا باید دست به کار می‌شد، ملانی و نوزادش را در بستری آرام می‌گذاشت و کارهایی را که لازم بود برایش انجام می‌داد.

«باید ببریمش، نمی‌تونه راه بره.» صدای درهم و برهمی به گوش رسید، کسی می‌دوید و نزدیک می‌شد. هیکل سیاهی از غار سرسرا بیرون آمد. پورک از پله‌ها سرازیر شد.

داد می‌زد: « خانوم اسکارلت، خانوم اسکارلت.» اسکارلت او را در آغوش گرفت، تنگ چون جان. او نیز جزیی از تارا بود و عزیز چون آجرهای سفید و راهروهای خنک آن! اشک از چشمانش سرازیر شد و چون جویباری فرو ریخت. پورک هم می‌گریست و دستش را آرام به پشت اسکارلت می‌زد: «چه خوشحالم که شما برگشتین! چه خوشحالم ـ»

پریسی هم به گریه افتاده بود و ناله کنان می‌گفت: «پوک، پوک عزیزم!»

وید کوچک هم که از دیدن ضعف آن‌ها شهامت خود را باز یافته بود، فین فین می‌کرد و می‌گفت: «وید تشنه‌س!»

اسکارلت گفت: «خانم ملانی و بچه‌ش تو گاریه. پورک تو باید ببریش بالا،

بذارش توی اتاق عقبی، اتاق مهمونا. پریسی بچه رو بغل کن و وید رو ببر تو یک کمی آب بهش بده بخوره. مامی اینجاست پورک؟ بهش بگو کارش دارم.»

دستورات اسکارلت چون و چرا نداشت. پورک فوراً به گاری نزدیک شد. ناله ملانی بلند شد. پورک او را از روی تخته‌هایی که ساعت‌ها بر آن افتاده بود بلند کرد. بازوان نیرومند پورک او را چون پر کاهی در میان گرفته بود. سر ملانی چون کودکی بر شانه او قرار داشت. پریسی، نوزاد را بغل کرد و دست وید را گرفت و دنبال پورک از پله‌ها بالا رفت و در تاریکی سرسرا ناپدید شد.

انگشتان لرزان اسکارلت دست پدر را گرفت.

«بهتر شدن، پاپا؟»

«دخترها بهترن، دارن خوب میشن.»

ناگهان اندیشه‌ای هراسناک که قدرت بیانش را نداشت از ذهن اسکارلت گذشت. جرات نداشت، جرات نداشت آن را به لب آورد. کلمات را می‌خورد و فرو می‌داد. گلویش را می‌فشرد تا کلمات بیرون نیایند. آیا علت سکوت ترسناک تارا همین بود؟ گویی جرالد جواب این سوال را آماده داشت. گفت:

«مادرت ـ» صدایش قطع شد.

«مادر چی؟»

«مادرت دیروز مرد.»

□ □ □

بازوی پدر در بازوی او سخت گره خورده بود. اسکارلت در آن تاریکی، راه سرسرای پایین را می‌دانست، حتی در آن ظلمت سنگین، آنجا مکانی بود آشنا که اسکارلت گوشه‌گوشه آن را چون گوشه‌گوشهٔ ذهن خود می‌شناخت. از صندلی‌های پشت بلند، قفسه‌هایی که پایه‌هایش مثل پنجه شیر بود و گنجه‌های خالی تفنگ رد شد و پای به اتاقی گذاشت که روزی الن در آن می‌نشست و به حساب‌های بی‌پایانش رسیدگی می‌کرد. مطمئناً، وقتی وارد می‌شد مادر را می‌دید که در مقابل مباشر نشسته و غرق در حساب است، با ورود او سرش را بلند می‌کرد و با خوشحالی بلند می‌شد، دامن فنردارش را تاب می‌داد و به سویش می‌آمد تا دختر خسته خود را در آغوش گیرد. نه الن نمی‌توانست مرده باشد، حتی اگر پاپا گفته باشد، و مثل طوطی تکرار کرده باشد: «دیروز مرد ـ دیروز مرد ـ دیروز مرد.»

آن قدر گیج و مبهوت بود که چیزی حس نمی‌کرد، هیچ چیز جز ضعفی که دست و پایش را در زنجیر کرده بود و گرسنگی بی‌امانی که پاهایش را به لرزه انداخته بود. فکر مادر را برای بعد می‌گذاشت. باید اکنون یاد مادر را از ذهنش بیرون می‌کشید وگرنه باید دیوانه می‌شد و یا چون وید های‌های می‌گریست.

پورک پایین آمد، از آن پله‌های پهن تاریک، و مثل حیوان سرمازده‌ای که گرمای آتش طلب می‌کرد خود را به اسکارلت نزدیک کرد.

اسکارلت پرسید: «چراغ کجاس؟ چرا این خانه این قدر تاریکه، پورک؟ شمع بیار.»

«اونا هر چی شمع بود گرفتن، همه رو جمع کردن و بردن. فقط یکی مونده، اون هم داره تموم میشه. مامی برای اینکه بتونه از خانم کارین و خانم سوالن پرستاری کنه خودش یک چراغ درست کرده، با پیه خوک و یک تیکه نخ.»

اسکارلت غرشی کرد: «همون شمع نیمه کاره رو بیار، بیار تو دفتر مادر ـ»

پورک به طرف سالن غذا خوری دوید و اسکارلت، به آن اتاق کوچک و تاریک خزید و روی نیمکت ولو شد. پدر هنوز کنارش بود، بازو در بازو، بی‌پناه و ملتمس، و به بازوی دخترش اعتماد داشت، اینها دست‌هایی بودند خیلی جوان و خیلی پیر.

اسکارلت به خود می‌گفت: «او پیر شده، مردی پیر و خسته.» و متحیّر بود که چرا به این موضوع اهمیت نمی‌دهد.

پورک شمع آورد، روشنایی در اتاق موج زد، شمعی بود نیمه، در یک بشقاب. آن غار تاریک جان گرفت. آن نیمکت کهنه که رویش نشسته بودند. میز و صندلی فرسوده مادر، کاغذهایی که هنوز خط الن روی آن‌ها دیده می‌شد، قالی کهنه ـ همه جان گرفتند، همه به همان شکل قدیم بودند، فقط الن نبود، الن با آن عطر ملایم لیمو، با آن کیسه کوچک پر از بهار نارنج و آن صورت ظریف پوشیده از لبخند مهر و آن نگاه پر از عطوفت. اسکارلت دردی ضعیف در قلبش احساس کرد و زخمی کهنه تارهای درونش را به صدا در آورد. این امواج درون، می‌رفت که بر وجودش مسلط شود. حالا نباید اجازه چنین کاری می‌داد، نباید اجازه می‌داد آن‌ها دوباره جان بگیرند؛ یک عمر امید و زندگی راحت در پیش داشت، درد می‌توانست بعد به سراغش بیاید، چرا حالا؟ نه، حالا نه! خدایا، خواهش می‌کنم، حالا نه!

به صورت مات جرالد نگریست. برای اولین بار جرالد ریش خود را نتراشیده بود، اینک پوششی نقره‌ای بر چهره داشت. پورک شمع را روی پایه‌اش گذاشت. اسکارلت فکر می‌کرد که اگر پورک یک سگ بود، حالا پوزه‌اش را روی دامنش

می‌گذاشت و آن قدر زوزه می‌کشید تا نوازشی ببیند.

«پورک، چند تا سیاه داریم؟»

«خانم اسکارلت، اون آشغالای سیاه همه‌شون فرار کردن، بعضی‌هاشون هم رفتن پیش یانکی‌ها و ـ»

«چقدر موندن؟»

«فقط من و مامی، خانوم اسکارلت. اون هر روز مشغول پرستاریه، دیلسی هم هس. اون هم مشغول پرستاری از خانوماس. سه نفریم، خانم اسکارلت.»

«فقط سه نفر»، کشتزاری که زمانی یکصد برده داشت. اسکارلت با وجود دردی که در گردنش حس می‌کرد، سرش را بالا گرفت. می‌دانست که باید صدایش را محکم نگه دارد. حیرت می‌کرد که چطور می‌تواند با خونسردی حرف بزند، مثل این بود که اصلاً اتفاقی نیفتاده و او هنوز می‌تواند با حرکت دست ده نفر مستخدم را احضار کند.

«پورک، گرسنه‌ام. چیزی هست بخورم؟»

«نه خانوم، اونا همه چی رو گرفتن.»

«ولی در باغ؟»

«تو باغ هم همین طور. اسباشونو اونجا ول کرده بودن.»

«تپه‌هایی که سیب زمینی می‌کاشتیم؟»

مثل این بود که لبخندی کمرنگ چهره مرد سیاه را روشن کرد. ولی اسکارلت مطمئن نبود.

«خانوم اسکارلت. یادم رفته بود. هنوز سیب زمینی هندی داریم. یانکی‌ها نفهمیدن چیه. فکر می‌کردن فقط ریشه‌س. اونارو دیگه نخوردن ـ»

«به زودی ماه بالا میاد. می‌تونی مقداری برام در بیاری. چیز دیگه‌ای نیست؟ آرد ذرت؟ لوبیای خشک؟ جوجه؟»

«نه خانوم، نه. جوجه‌هارو خوردن، هر چی هم که موند با خودشون بردن.»

آن‌ها ـ آن‌ها ـ آن‌ها ـ تمامی نداشت کارهایی که «آن‌ها» کرده بودند؟ آتش و خون و آدمکشی کافی نیست؟ آیا زن‌ها و بچه‌های بی‌پناه و سیاهان بدبخت باید باز هم در این سرزمین متروک گرسنگی بکشند؟

«خانوم اسکارلت، خانم اسکارلت، چن تا از اون سیب‌هایی که من و مامی قایم کردیم براتون میارم. ما تا امروز خودمون فقط سیب می‌خوردیم.»

«قبل از اینکه سراغ سیب‌زمینی‌ها بری برام بیار. راستی پورک ـ من ـ من ـ خیلی احساس ضعف می‌کنم، دیگه دارم می‌افتم. تو زیر زمین شرابی، چیزی پیدا میشه، حتی شراب توت[1]؟»

«زیر زمین اولین جایی بود که اونا رفتن. خانوم اسکارلت.»

خشمی ناشی از گرسنگی و ضعف و بی‌خوابی وجودش را فراگرفت، بی‌اختیار دستهٔ نیمکت را فشرد. و در حالی که ردیف بی‌انتهای چلیک‌های شراب را در زیر زمین به یاد می‌آورد گفت:

«شرابی نمونده؟» غمی بر او نازل شد. از آن خاطرات، مغموم و اندوهگین می‌نمود.

«پورک، اون ویسکی ذرت که پاپا توی بشکه‌های چوب بلوط زیر درخت قایم کرده بود چی؟»

شبح دیگری از لبخند چهره او را پوشاند، لبخند شادی و احترام.

«خانوم اسکارلت، نکنه دلتون برای کتک‌های آقای جرالد تنگ شده، مث اینکه دختر بدی شدین. ولی من اون رو هم فراموش کرده بودم، اون اصلاً چیز خوبی نیس. خانومی مث شما از این چیزا نمی‌خوره.»

وه، که این سیاهان چه احمقند. به چیز دیگری جز آن چه که به آن‌ها گفته می‌شود فکر نمی‌کنند. و یانکی‌ها می‌خواهند این‌ها را آزاد کنند.

«خیلی هم برای این خانوم و پاپاش خوبه. زود باش برو بشکه رو در بیار، دو تا گیلاس هم بگذار کنارش، خودم با شکر و نعنا جیلاپ[2] درست می‌کنم.»

در چهرهٔ مرد سیاه آثار سرزنش پیدا شد.

«خانوم اسکارلت، شما می‌دونین که اونا هر چی شکر بود بردن، الان مدت‌هاس که دیگه شکر نداریم. نعنا هم نذاشتن، هر چی هم گیلاس داشتیم شکستن.»

اسکارلت فکر کرد، اگر یک دفعه دیگر بگوید «آن‌ها» جیغ می‌کشم. نمی‌توانم تحمل کنم. بعد با صدای بلند ادامه داد، «خب، زود باش، ویسکی رو بیار، خالی می‌خوریم.» و وقتی پورک می‌رفت دوباره گفت، «صبر کن پورک، خیلی کارها هست که باید بکنیم ولی الان چیزی یادم نمیاد... اوه چرا. من با خودم یک اسب و

---

۱. Blackberry. توت وحشی. توت کوهی. ـ م

۲. Julup. مخلوط الکل و شکر و نعنا یا عصاره‌های خوش طعم دیگر چون عصاره هل یا دارچین. احتمالاً از گلاب فارسی گرفته شده است. ـ م.

یک گاو آوردم. شیر گاو رو باید بدوشی. فوراً. دهنه اسب رو هم وازکن و بهش آب بده. برو به مامی بگو مواظب گاو باشه. بهش بگو خودش یه جوری ترتیبشو بده، بچه خانم ملانی اگه چیزی نخوره می‌میره و...»

«خانوم ملانی مگه نمی‌تونه ـ شیر ـ» حجب و حیایی در صورت آن سیاه دیده می‌شد.

«خانم ملانی شیر نداره.» اوه، خداجون اگر مادر می‌دید که من دارم راجع به این چیزها با یک سیاه حرف می‌زنم حتماً غش می‌کرد.

«خانوم اسکارلت، دیلسی تازگی‌ها صاحب بچه شده، خیلی شیر داره، می‌تونه هر دو تا بچه رو شیر بده.»

«تو مگه بچه‌دار شدی پورک؟»

«بله خانوم، یک بچه سیاه گردن کلفت. اون ـ»

«برو به دیلسی بگو پرستاری دیگه بسه. من خودم از اونا پرستاری می‌کنم. بهش بگو از بچه خانم ملانی پرستاری کنه، از خانم ملانی هم همین طور. به مامی بگو گاو رو ببره تو طویله ببنده.»

«اونا طویله رو خراب کردن، خانوم اسکارلت، چوب‌هاشو سوزوندن.»

«دیگه به من نگو «اونا» چیکار کردن. به دیلسی بگو مواظب اون دو تا باشه. و تو، پورک، برو ویسکی رو از خاک بیار بیرون، بعدش هم سیب‌زمینی.»

«ولی خانوم اسکارلت تو تاریکی چطور می‌تونم؟ چراغ نیست.»

«یک تیکه چوب آتیش بزن، نمی‌تونی؟»

«آخه اونا چوبی باقی نذاشتن ـ اونا ـ»

«یک کاری بکن... هر کاری شد. نمی‌دونم. اما اون چیزهارو از زیر خاک در بیار، زود، حالا برو.»

صدای اسکارلت که بالا رفت پورک به ناچار برای انجام دستور خارج شد و اسکارلت را با جرالد تنها گذاشت. دستش را روی زانوی جرالد گذاشت. عضلاتی که روزی در اثر سواری، محکم و پولادین بود اینک شل و وارفته شده بود. باید کاری می‌کرد و او را از این خمودگی بیرون می‌آورد ـ ولی نمی‌توانست چیزی در مورد مادر بپرسد. به بعد موکول کرد، وقتی طاقتش را داشت.

«چرا یانکی‌ها تارا رو آتیش نزدن؟»

جرالد لحظه‌ای به او خیره شد. گویی چیزی از پرسش او درک نکرده است، اسکارلت دوباره سوالش را تکرار کرد.

«چرا ـ چون اینجا مرکز فرماندهی اونا بود.»

«یانکی‌ها ـ اینجا؟»

عشق به این دیوارهای دوست داشتنی دوباره در او بیدار شد. این خانه مقدس بود، چون الن در آن زندگی می‌کرد ـ و آن‌ها، آن‌ها ـ اینجا بودند.

«اونا اینجا بودن، دختر. ما دودی رو که از دوازده بلوط بلند می‌شد دیدیم. خانم هانی و خانم ایندیا و چن تا از سیاهاشون به ماکون رفته بودند و ما نگرانی نداشتیم. ولی ما نمی‌تونستیم به ماکون بریم. دخترها حالشون خوب نبود ـ مادرت ـ ما نمی‌تونستیم بریم. سیاهای ما فرار کردن ـ نمی‌دونم کجا؟ اونا گاری‌ها و قاطرها رو دزدیدن. مامی و دیلسی و پورک فرار نکردن. دخترها ـ مادرت ـ نمی‌تونستیم حرکتشون بدیم.»

«بله، بله.» او نباید راجع به مادر حرف بزند. هر چیزی که دلش می‌خواهد بگوید، اما راجع به مادر، نه. می‌تواند بگوید که ژنرال شرمن خودش آمد و پشت این میز نشست، پشت میز مادر، برای فرماندهی. هر چیز.

«یانکی‌ها داشتن می‌رفتن به جونز بورو، برای راه آهن. اونا از جاده پشت رودخونه اومدن. هزاران نفر ـ هزاران هزار ـ با توپ‌ها و اسب‌هاشون ـ هزاران توپ، هزاران اسب. و من خودم توی ایوون، جلوشونو گرفتم.»

اسکارلت فکر می‌کرد: «اوه، جرالد کوچولوی شجاع!» دلش به طغیان آمد، موج برداشت. جرالد جلوی دشمن را روی پله‌های تارا گرفته بود، درست مثل اینکه ارتشی پشت سر داشت و او در رأس آن ایستاده بود.

«اونا به من گفتن که برم، به من گفتن می‌خوان اینجا رو آتیش بزنن. و من بهشون گفتم اگه می‌خوان خونه‌مو آتیش بزنن باید از روی جسد من رد بشن. ما نمی‌تونستیم بریم. دخترا ـ مادرت ـ مریض ـ.

«بعدش چی شد؟» می‌خواهد تا آخر راجع به مادر حرف بزند؟

«بهشون گفتم توی این خونه مریضی هست، یک مریضی بد، حصبه، و این مرگ بود که اونارو از اینجا فراری داد. می‌تونستن خونه رو روی سر ما خراب کنن. به هر حال من اصلاً دلم نمی‌خواست برم. دلم نمی‌خواست تارا رو ول کنم و برم ـ»

وقتی نگاهش روی دیوارها می‌چرخید، صدایش کم‌کم به خاموشی گرایید و اسکارلت حال او را به خوبی درک می‌کرد. نیاکان ایرلندی‌اش اکنون می‌توانستند به

جرالد افتخار کنند، آنان هم چون او به خاطر زمین خود تا آخرین نفس جنگیده بودند، و به جای رفتن زیسته بودند، شخم زده بودند، عشق ورزیده بودند و پسران خود را در سرزمین خودشان به دنیا آورده بودند.

«می‌گفتم حتماً این خونه رو روی سر این سه زن مریض خراب می‌کنن و می‌سوزونن. ولی ما نمی‌خواستیم بریم. افسر جوان یک ـ یک نجیب‌زاده بود.»

«نجیب‌زاده یانکی؟»

«نجیب‌زاده. روی اسبش پرید و دور شد ولی به زودی با یک سروان آمد، یک جراح، و اون دخترها رو معاینه کرد ـ و مادرت رو»

«تو گذاشتی یانکی‌های لعنتی بیان تو خونه، تو اتاق اونا؟»

«او تریاک داشت. ما نداشتیم. خواهراتو نجات داد، سوالن خونریزی داشت. خیلی مهربون بود. گزارش داد که زن‌ها ـ مریضن ـ اونا هم خونه رو آتیش نزدن. اومدن اینجا یک ژنرال هم اومد. کارمندان ستادش ریختن توی خونه. همه اتاق‌هارو اشغال کردن به جز اتاق مریض‌هارو. و سربازها اومدن ـ»

دوباره سکوت کرد. گویی قدرت حرف زدن نداشت. زیر فک محکمش چند لایه گوشت تا خورده بود و روی سینه‌اش قرار گرفته بود. به سختی، دوباره سخن گفتن آغاز کرد.

«اردوگاهشونو اطراف خونه بر پا کردن، همه‌جا، تو پنبه‌زار، تو مزارع ذرّت. چراگاه‌ها آبی شده بود. شب‌ها هزاران خرمن آتیش روشن می‌کردند. نرده‌ها رو شکستن و چویش رو برای غذا پختن سوزوندن، بعد نوبت اصطبل‌ها و انبارهای گرم خونه‌ها[1] رسید. گاوها، خوک‌ها و مرغ و خروس‌ها رو کشتن و خوردن ـ حتی بوقلمون‌ها رو.»

بوقلمون‌های بی‌نظیر جرالد، پس آن‌ها را هم بردند.

«خیلی چیزها رو هم بردن. حتی تابلوهارو ـ بعضی از اثاثیه‌رو ـ چینی‌ها رو.»

«و نقره‌ها؟»

«پورک و مامی یه بلایی سر اونا آوردن ـ انداختن تو چاه ـ الان درست خاطرم نیس.» صدایش خسته و مواج بود. «بعد جنگ رو از همین جا شروع کردن ـ از تارا ـ سرو صدای زیادی بود، این‌ور ـ اون‌ور می‌تاختن، لگدکوب می‌کردن. و بالاخره

---

۱. Smokehouse. محلی است که در آن گوشت، ماهی و مواد دیگر را دود می‌دهند تا فاسد نشود. ـ م.

توپ‌ها در جونزبورو ـ مث رعد می‌غرید ـ حتی دخترها هم صداشو می‌شنیدن، و دائما می‌گفتن: "پاپا این صداهای وحشتناک چیه؟"»

«و ـ و مادر؟ فهمید که یانکی‌ها تو خونه هستن؟»

«او ـ هرگز نفهمید.»

«خدا را شکر.» مادر نفهمید. هرگز نفهمید، صدای دشمن را در طبقه پایین نشنید، صدای توپ‌های جونزبورو به گوشش نرسید. هیچ وقت نفهمید زمینش که پاره قلبش بود زیر پای یانکی‌ها لگدکوب شده.

«موقعی که پیش دخترها و مادرت بودم، بعضی از اونا رو می‌دیدم. اغلب اون جراح جوان رو می‌دیدم. مهربون بود، خیلی مهربون بود، اسکارلت. وقتی به مجروح‌ها رسیدگی می‌کرد می‌آمد و پیش دخترها و مادرت می‌موند. حتی مقداری دارو هم برامون گذاشت. وقتی داشتن می‌رفتن به من گفت، دخترها خوب میشن ولی مادرت ـ می‌گفت خیلی ضعیفه ـ طاقت بیماری‌رو نداره. می‌گفت نیروش رو کم‌کم از دست میده...»

در سکوتی که ناگهان فرو افتاده بود، اسکارلت مادرش را در روزهای آخر مجسم می‌کرد، مظهر قدرت تارا؛ پرستاری می‌کرد، کار می‌کرد، کار بدون خواب و غذا، تا دیگران استراحت کنند و بخورند.

«و بعد یک روز همه رفتن. همشون رفتن.»

مدّتی دراز سکوت کرد و بعد در جستجوی دست اسکارلت بر آمد، آن را یافت و در دست گرفت.

«چقدر خوشحالم که تو برگشتی خونه.» معلوم بود که از ته قلب می‌گوید.

از ایوان پشتی صدایی بلند شد. چهل سال بود که پورک هنگام ورود به خانه کفش‌هایش را پاک می‌کرد. این بار هم فراموش نکرده بود، حتی حالا. داخل شد، دو قمقمه را با احتیاط حمل می‌کرد، قبل از او رایحه تند آب آتشین وارد اتاق شده بود.

«خیلی‌ش ریخت، خانوم اسکارلت. گرفتن جای گلوله کار مشکلیه.»

«خیلی هم خوبه پورک، متشکرم.» قمقمه خیس را از او گرفت. بوی تند الکل مشامش را آزار می‌داد. آن را در دست پدرش گذاشت. «بخور، پدر.» و قمقمه دوم را که پر از آب بود از پورک گرفت. جرالد مثل بچه‌ای اطاعت کرد و قمقمه را سر کشید، با سرو صدای زیاد. اسکارلت آب را به او داد.

وقتی می‌خواست قمقمه را در دهان خودش خالی کند، نگاه حیرت زده پدرش

را دید، خیره و اعتراض‌آمیز.

«می‌دونم پاپا که هیچ خانم محترمی از این چیزها نمی‌خوره، اما امروز من خانم نیستم پاپا. و امشب کارهایی هست که باید انجام بدم.»

قمقمه را دوباره بلند کرد، نفس عمیقی کشید و به سرعت نوشید. مایع داغ گلویش را سوزاند و تا معده‌اش رسید. به سرفه افتاد و اشک در چشمانش جمع شد. دوباره نفس عمیقی کشید و جرعه‌ای دیگر نوشید.

جرالد آمرانه گفت: «کاتی اسکارلت،» از لحظه ورودش به خانه این اولین بار بود که جرالد این طور با او محکم حرف می‌زد، «دیگه کافیه، تو به این الکل عادت نداری، مستت می‌کنه.»

اسکارلت خندید، خنده‌ای زشت. «مست؟، مست! امیدوارم کله پا بشم، دوست دارم کله پا بشم و دیگه هیچی نفهمم.»

دوباره نوشید. مثل این بود که قطاری گرم و روشن به رگ‌هایش وارد می‌شود و پنهانی تمام پیکرش را می‌پیماید، احساس کرد نوک انگشتانش به خارش افتاده است. این آتش پر مهر چه حس غریبی داشت. مثل این بود که قفل یخی قلبش را آب می‌کرد و نیرو دوباره به تنش باز می‌گشت. چهره حیرت زده و خراب جرالد را می‌دید، به نوازش، چند بار با دست بر زانوی او نواخت، و سعی کرد از آن لبخندهایی که او بسیار دوست می‌داشت به لب آورد.

«این الکل چطور می‌تونه منو مست کنه، پاپا؟ من دختر تو هستم. آیا من از کله شق‌ترین آدم بخش کلیتون ارث نبردم؟»

چهره خسته جرالد تقریباً به خنده‌ای کمرنگ گشوده شد. الکل او را هم گرم کرده بود. اسکارلت قمقمه را به او داد.

«حالا تو یک قلپ دیگه می‌خوری و بعدش هم من تو رو می‌برم بالا و می‌خوابونم تو تختت.»

فوراً حرفش را قطع کرد. معمولاً با وید این طور حرف می‌زد. نباید با پدرش این طور صحبت می‌کرد. محترمانه نبود. حرفش را ادامه داد.

«بله، میذارم تو تختت و شاید یک قلپ دیگه بهت دادم که خوابت ببره. تو به خواب احتیاج داری و کاتی اسکارلت اینجاست، و تو نباید نگران چیزی باشی. بخور»

جرالد اطاعت کرد و نوشید. اسکارلت بازو در بازویش انداخت و سرپا نگهش داشت.

«پورک...»

پورک قمقمه را در دستی، و بازوی جرالد را در دست دیگر گرفت. اسکارلت شمع میرنده را برداشت و هر سه آرام قدم به سرسرای تاریک نهادند و از آن پلکان پیچان بالا رفتند، به سوی اتاق جرالد.

□ □ □

اتاقی که سوالن و کارین در آن بستری بودند و با هم ناله می‌کردند هوایی سنگین و فشرده از سوختن کهنه‌ای تاب داده در بشقابی پر از چربی خوک، داشت. این تنها چراغ آن اتاق ظلمت بود. وقتی اسکارلت در را گشود، فضای سنگین اتاق با آن پنجره‌های بسته، همراه با رایحه ماسیدهٔ بیماری، بوی دوا و چربی سوخته، تقریباً او را به حال غش انداخت. دکترها ممکن بود بگویند که هوای تازه برای بیمار خوب نیست ولی اگر اسکارلت می‌خواست در آن اتاق سر کند، باید هوای تازه داشته باشد وگرنه می‌مرد. هر سه پنجره را گشود و رایحه برگ‌های بلوط و بوی خاک به درون آمد، ولی آن هوای تازه هم در مقابل پرده بویناکی که هفته‌ها در آن اتاق در بسته رسوب کرده بود کار زیادی از دستش بر نمی‌آمد.

کارین و سوالن، رنگ باخته و رنجور، ناله کنان بر همان تخت ستون‌داری که در روزهای خوش گذشته، کنار هم می‌غنودند و نجوا می‌کردند، افتاده بودند. در گوشه اتاق یک تخت خالی دیده می‌شد، تختی فرانسوی از مدل سلطنتی با کله و پایه‌ای پیچان که الن با خود از ساوانا آورده بود. الن روی این تخت می‌خوابید.

اسکارلت روی صندلی، کنار بستر دختران نشست و ابلهانه به آنان خیره شد. الکل در آن معده خالی با او سر شوخی داشت. گاهی حس می‌کرد خواهرانش چون شبحی باریک از او دورند و صدایشان به وزوز حشرات شبیه است. و گاه آنان را بس بزرگ می‌دید که به سرعت آذرخش بر او می‌تازند. خسته بود، تا مغز استخوان خسته بود. ممکن بود دراز بکشد و روزها بخوابد.

چه خوب می‌شد که می‌خوابید و بیدار می‌شد و الن را کنار خود می‌یافت که او را تکان می‌دهد و می‌گوید: «خیلی دیر شده اسکارلت. تو نباید این قدر تنبل باشی.» ولی این کار هرگز دوباره انجام نمی‌شد.

چه خوب بود اگر الن بود. کسی که بزرگتر، عاقلتر و قوی‌تر از او بود، چه پناهگاه خوبی بود آغوشش! کسی که دامنش برای گریستن و شانه‌هایش برای حمل بار غم همیشه آماده بود.

در به آرامی باز شد و دیلسی به درون آمد. بچه ملانی را در آغوش داشت و در دستش قمقمه ویسکی دیده می‌شد. در آن نور پر دود و تردیدآمیز از آخرین بار لاغرتر به نظر می‌رسید. خون سرخپوستی‌اش اکنون آشکارتر بود، استخوان‌های گونه‌اش برجسته‌تر، بینی عقابی‌اش خمیده‌تر و پوست مسی رنگش درخشان‌تر می‌نمود. پیراهن چیت کهنه‌اش کاملاً باز بود و پستان بزرگ مسینش تماماً دیده می‌شد. بچه ملانی را به آغوش می‌فشرد و نوزاد با دهان گلی رنگش از آن پستان سیاه شیر می‌نوشید و مشت کوچکش را روی آن گوشت نرم گذاشته بود و مثل بچه گربه‌ای که بر شکم نرم و پر موی مادر افتاده باشد به آن پستان بزرگ مک می‌زد.

اسکارلت با زحمت برخاست و دستش را بر بازوی دیلسی گذاشت.

«چه خوب شد که تو موندی دیلسی.»

«چطور می‌تونستم با اون آشغالای سیاه برم، خانوم اسکارلت. بعد از اینکه پدر شما من و پریسی رو خرید و مادرتون اون همه مهربونی کرد، چطور می‌تونستم برم؟»

«بشین دیلسی. بچه خوب شیر می‌خوره؟ خانم ملانی چطوره؟»

«بچه چیزیش نیس، فقط گرسنه‌ش. من هم هر چی بخواد شیر دارم. خانوم ملانی هم حالش خوب میشه، نمی‌میره، خانوم اسکارلت، خودتونو ناراحت نکنین. من مث خانوم ملانی خیلی دیدم، سیاه و سفید، فقط ممکنه خسته باشه و عصبی، و خیالش برای این بچه ناراحت باشه. یه خورده از این قمقمه بهش دادم، خورد و خوابید.

مثل اینکه عرق ذرت چنان بی‌فایده هم نبود، تمام خانواده از آن استفاده کرده بودند. اسکارلت هم داشت با خود فکر می‌کرد کاش کمی هم به وید می‌داد، شاید سکسه‌اش رفع می‌شد ـ و ملانی نمی‌مرد. و وقتی اشلی به خانه باز می‌گشت ـ اگر باز می‌گشت...

نه، بهتر بود این افکار را برای بعد بگذارد. خیلی چیزها داشت که به آن‌ها فکر کند ـ بعد. خیلی چیزها بود که باید به سراغشان می‌رفت ـ و تصمیم می‌گرفت. چه می‌شد اگر این حساب و کتاب‌ها را برای همیشه عقب می‌انداخت! ناگهان صدایی آهنگین به گوشش رسید که سکوت شب را می‌شکست.

«کربنک ـ کربنک ـ»

«مامی داره آب می‌کشه تا خانوم‌های جوون رو اسفنج بکشه، آخه باید حموم کنن.» دیلسی هنگامی که این توضیحات را می‌داد قمقمه الکل را میان شیشه‌های دارو گذاشت.

اسکارلت ناگهان خنده را سر داد. از شنیدن صدای چرخ چاه، آمیخته با خاطرات دور، حسی در او به وجود آمد، امّا ترس‌آور نبود. دیلسی از خنده او حیرت زده شده بود و همین طور با وقار خاص خودش بی‌حرکت او را می‌نگریست. ولی اسکارلت حس می‌کرد دیلسی کاملاً او را درک می‌کند و حال او را می‌فهمد. دوباره سر جایش راحت نشست. چه خوب می‌شد اگر می‌توانست خودش را از فشار رهایی دهد، یقه تنگ داشت او را خفه می‌کرد و کفشش هنوز از خاک و شن پر بود و پایش را می‌آزرد.

صدای چرخ چاه آرام‌تر شد. معلوم بود که سطل دارد بالا می‌آید. مامی را به زودی در کنار خواهد داشت ـ مامیِ الن، مامیِ خودش. احساس خاصی نداشت. گریه بچه درآمد، نوک آن پستان آرامش بخش را گم کرده بود. دیلسی ساکت بود، پستانش را دوباره در دهان بچه گذاشت و او را ساکت کرد. صدای پای مامی از حیاط عقب به گوش می‌رسید. هوای شب چه بی‌حرکت بود! کوچکترین صداها در گوش اسکارلت به رعدی شباهت داشت.

وقتی مامی بالای پله‌ها رسید، گویی سرسرا زیر پایش می‌لرزید. اکنون مامی در اتاق بود. شانه‌هایش از فشار سطل‌های آب فرو افتاده بود. چهره سیاه و مهربانش را غمی غیر قابل درک پوشانده بود، در آن لحظه به میمونی غمگین شبیه بود.

با دیدن اسکارلت چشمانش برق زد. وقتی سطل‌ها را زمین گذاشت دندان‌های سفیدش می‌درخشید. اسکارلت به طرف او دوید و سرش را میان دو پستان بزرگ و فرو افتاده‌اش پنهان کرد. در اینجا چیزی از قدیم هنوز مانده بود، چیزی از آن زندگی گذشته که هنوز تغییر نیافته بود. اسکارلت با خود فکر می‌کرد چه خوبست که هنوز یادگاری از گذشته باقی است. اما کلمات مامی این وهم را از ذهنش زدود.

«بچه مامی برگشته، برگشته خونه! اوه، خانوم اسکارلت، حالا که خانوم الن تو قبر خوابیده، ما باید چیکار کنیم؟ اوه، خانوم اسکارلت کاشکی من هم با خانوم الن مرده بودم! بدون خانوم الن طاقت نمیارم. تنها چیزی که الان دیگه برامون مونده، بدبختی و دردسره. فقط بار سنگین، عزیز دلم، فقط بار سنگین.»

اسکارلت خود را بیشتر به سینه نرم او فشرد. دو کلمه از حرف‌های مامی در ذهن او چون جرقه‌ای جستن کرد، «بار سنگین.» این همان کلماتی بود که آن روز بعد از

ظهر، بارها در ذهنش تکرار شده بود، بدون طنین، با حرکتی آرام، و او را آزرده بود. حالا بقیه آن آواز را به یاد می‌آورد، با قلبی ویران آن‌ها را به یاد می‌آورد:

«فقط چند روز دیگر این بار سنگین را به دوش می‌کشم!

غمی نیست اگر سنگین است!

در این راه سخت، فقط چند روز دیگر!

فقط چند روز دیگر ـ»

در ذهنش دوباره تکرار کرد: «غمی نیست اگر سنگین است ـ»

آیا بارش سنگین بود؟ آیا بازگشت به خانه، به تارا، مفهومش همین بود؟ آیا دیگر آرامشی نبود؟ آیا بارش سنگین‌تر شده بود؟ سر برداشت. از آغوش مامی جدا شد و چند ضربه محبت‌آمیز به صورت مامی نواخت.

«عزیز دلم، دستات! آن دست‌های کوچک را به دست گرفت و نگاهی به آن‌ها انداخت و با تأسف سر تکان داد. «خانوم اسکارلت، چقدر باید بهت بگم که یه خانوم رو از روی دست‌هاش می‌شناسن ـ صورتت هم تو آفتاب سوخته!»

مامی بیچاره، هنوز هم این چیزهای کوچک را مهم می‌دانست، آن هم وقتی که جنگ و مرگ روی سرش پرواز می‌کرد. حتماً لحظه‌ای بعد می‌گفت که شما دخترها با این دست‌های افتضاح هیچ وقت نمی‌توانید شوهر پیدا کنید و اسکارلت از این حرف‌ها خوشش می‌آمد.

«مامی، دلم می‌خواد از ماما برام بگی. وقتی پاپا در موردش حرف می‌زنه طاقت نمیارم، خیلی دلم براش می‌سوزه.»

اشک ناگهان از چشمان مامی سرازیر شد. سطل‌ها را برداشت و به طرف تخت رفت. ملافه را پس زد و لباس خواب سوالن و کارین را بالا کشید. در آن نور لرزان، اسکارلت به خواهرانش خیره شده بود. کارین لباس بلندی به تن داشت، تمیز بود ولی از چند جا پارگی داشت، و سوالن لباس خانه قهوه‌ای رنگی پوشیده بود که سینه و سر آستین توری داشت و با یراق ایرلندی زینت یافته بود. مامی دامن کهنه‌ای را به جای اسفنج به تن آن دو می‌کشید. آرام سخن می‌گفت.

«خانوم اسکارلت، تقصیر اسلاتری‌ها بود، اون آشغالا، پست‌ها. سفیدهای آشغال بدبخت، اسلاتری‌ها خانوم الن رو کشتن. چقدر به خانوم گفتم این کارهایی که برای اونا می‌کنی فایده‌ای نداره، این همه زحمت برای اون مردم آشغال. ولی خانوم الن کار خودش رو می‌کرد، با اون قلب مهربونش، وقتی یکی کمک می‌خواس، نمی‌تونس بگه نه.»

اسکارلت مضطرب شد. پرسید. «اسلاتری‌ها، اونا اینجا چیکار می‌کردن؟»

مامی پارچه خیس را به تن دخترها می‌کشید.

«مریضی بد. امی دختر اسلاتری پیره مریض شده بود. خانم اسلاتری پا برهنه دوید اینجا دنبال خانوم الن. مثل همیشه. چرا خودشون پرستاری نکردن؟ خانوم الن گفت هر چی کردن فایده نداشته. خانوم رفت اونجا برای پرستاری امی. خانوم الن اصلاً به خودش نمی‌رسید، خانوم اسکارلت. مامانت مدت‌ها بود حال نداشت. ضعیف شده بود. خوب چیزی هم گیر نمی‌اومد، هر چی بود برده بودن. خانوم غذاش اندازه گنجیش بود. چقدر بهش گفتم دنبال این آشغالا راه نیفت، ولی گوشش بدهکار نبود. همون روزهایی که امی داشت بهتر می‌شد، خانوم کارین افتاد. بله دختر جون، حصبه از اونور جاده پرید و صاف افتاد به جون خانوم کارین، و بعدش هم خانم سوالن. زحمت خانوم بیشتر شد، پرستاری این دو تا هم افتاد گردنش.

«جنگ هم که بود، یانکی‌ها جادهٔ رودخونه رو گرفته بودن. ما نمی‌دونستیم چه بلایی می‌خواد سرمون بیاد. شب‌ها خواب نداشتیم. من نزدیک بود دیوونه بشم. ولی خانوم الن مث خیار خونسرد بود. اما مث ارواح سرگردون دائما نگران دخترا بود، نگران بود که دوا پیدا میشه یا نه. روزی ده دفعه تنشون رو می‌شستیم. یه شب به من گفت مامی من دیگه طاقت ندارم. کاش یه خورده یخ پیدا می‌شد، می‌ذاشتیم رو سرشون.

«اجازه نمی‌داد آقای جرالد اینجا بیاد، نه روزا، نه تینا، هیچ کس، فقط من. بالاخره خودش هم حصبه گرفت، اما من نگرفتم. و می‌دیدم که هیچ کدوم از این کارها فایده‌ای نداره.»

گوشه دامنش را بلند کرد و اشک را از چشمان ترش زدود.

«خیلی زود مرد، خانوم اسکارلت. حتی اون دکتر مهربون یانکی هم نتونست براش کاری بکنه. هیچ حواس سرش نبود، کسی رو نمی‌شناخت. وقتی من باهاش حرف می‌زدم، نمی‌دونس که مامیِ خودشه.»

«منو یادش بود ـ راجع به من ـ راجع به من حرف می‌زد؟»

«نه عزیزم. فکر می‌کرد دختر جوونیه، فکر می‌کرد هنوز تو ساواناس. اسم هیچ کس رو نبرد.»

دیلسی بچه خواب زده را در دامن نشاند.

«چرا خانوم، چرا اسم یکی رو می‌برد.»

«تو ساکت شو. سرخپوست سیاه.»

مامی با نگاهی ترسناک به دیلسی خیره شد.

«مامی بذار! اسم چه کسی رو می‌برد دیلسی؟ پاپا رو؟»

«نه خانوم، پاپاتون نبود. همون شبی بود که پنبه‌ها آتیش گرفت ـ»

«پنبه‌ها از بین رفت ـ زود باش بگو.»

«بله، آتیش گرفت و سوخت. سربازا پنبه‌ها را ریختن توی حیاط عقبی و داد می‌زدن: "این بزرگترین انبار جورجیاس" و بعد آتیش زدن.»

محصول سه سال ـ یکصدو پنجاه هزار دلار ـ با یک جرقه.

«شعله اون قدر زیاد بود که شب مث روز روشن شده بود ـ ما می‌ترسیدیم نکنه خونه هم آتیش بگیره. این اتاق اون قدر روشن شده بود که می‌تونستی سوزن گمشده رو پیدا کنی. و موقعی که نور از پنجره‌ها میومد تو، یه مرتبه خانوم بیدار شد و راست تو جاش نشست و با صدای بلند چند بار فریاد زد:

"فیلیپ! فیلیپ!" من تا حالا چنین اسمی از دهن خانوم نشنیده بودم. ولی اون یه اسم بود و خانوم داشت صداش می‌کرد.»

مامی مثل یک مجسمه سنگی غول پیکر، خشمگین و نگران به دیلسی نگاه می‌کرد، اسکارلت دستش را در دست‌های مامی گذاشت. فیلیپ ـ که بود این مرد، چه کرده بود با مادر، که در آخرین لحظه زندگی نامش را بر زبان رانده بود؟

□ □ □

راه طولانی آتلانتا به تارا پایان گرفته بود. راهی که باید به آغوش گرم الن می‌رسید، اینک در میان آن دیوارهای خالی به پایان رسیده بود.

دیگر اسکارلت نمی‌توانست چون دوران کودکی، زیر سقف خانه پدر، عشق مادر را درک کند و حمایت‌های او را با آسودگی خیال در کنار خود داشته باشد. حالا هیچ امنیتی نبود که به آن بیاویزد. هیچ چیز چنین بن‌بست رنج‌آوری را بر او نمی‌گشود. دیگر شانه‌ای نبود که سر بر آن بگذارد و بار غم‌هایش را سبک کند. پدرش پیر و مهجور بود، خواهرانش بیمار بودند، ملانی شکستنی و ضعیف بود، کودکان، بی‌پناه بودند، و سیاهان با اعتمادی کودکانه به او می‌نگریستند، به دامنش می‌آویختند و می‌دانستند که او نیز چون الن پناهگاهی رفیع است.

از میان پنجره، در نور بی‌رمق ماه طالع، تارا، در برابرش غنوده بود، سیاهان رفته بودند، کشتزارها متروک مانده بود و انبارهای خراب چون بدن‌های بی‌جان در مقابلش قرار داشت، مثل تن خودش که داشت از پا در می‌آمد. این پایان راه بود، پیری و ناتوانی، بیماری، ماه‌ها گرسنگی، و دست‌های بی‌رمقی که به دامنش چنگ می‌زدند. در پایان این راه چیزی نبود ـ هیچ چیز، جز اسکارلت اوهارا هامیلتون، نوزده ساله، بیوه‌ای با یک فرزند.

چه باید می‌کرد، اکنون، با این همه رنج. عمه پیتی و خانوادهٔ بر، در ماکون می‌توانستند از ملانی و فرزندش نگه‌داری کنند. اگر دخترها خوب می‌شدند، خانواده الن از آن‌ها مراقبت می‌کردند، چه می‌خواستند و چه نمی‌خواستند. و او و جرالد هم می‌توانستند نزد عمو جیمز و عمو اندرو برگردند.

به اندام‌های باریکی که در مقابلش قرار داشتند نظری انداخت، پیچیده در ملافه، در ملافهٔ خیس و تیره از آب. از سوالن خوشش نمی‌آمد. حالا دیگر شکی نداشت. هیچ وقت از او خوشش نیامده بود. مخصوصاً، علاقه‌ای هم به کارین نداشت ـ نمی‌توانست آدم‌های ضعیف را دوست داشته باشد. ولی آن‌ها همخونش بودند، جزیی از تارا بودند. نه نمی‌توانست اجازه دهد که آنان مثل خویشاوندان فقیر و محروم و بی‌سرپرست در خانهٔ خاله‌های خود زندگی کنند. یک اوهارا از صدقه دیگران زندگی کند! هرگز!

آیا راه نجاتی از این بن‌بست نبود؟ ذهن خسته‌اش حرکتی آهسته داشت. دست‌هایش را به طرف سرش برد، گویی در آب افتاده بود و برای زندگی جدال می‌کرد. قمقمه را از میان شیشه‌های دوابرداشت و نگاهی کرد، هنوز مقداری الکل در ته آن دیده می‌شد، چقدر بود؟ در آن نور ضعیف تشخیص نمی‌داد. عجیب بود که بوی تند آن دیگر مشامش را آزار نمی‌داد. آرام جرعه‌ای سر کشید، اما این بار سوزشی احساس نکرد، فقط گرمای سنگینی به جانش ریخت.

قمقمه خالی را پایین گذاشت و به اطرافش چشم دوخت. همه این‌ها رؤیایی بیش نبود. این اتاق پر دود تاریک، دخترکان هذیان‌گو، تن بی‌شکل مامی، رقصان کنار تخت. دیلسی، آن نقش برنزی ساکت با آن تکه گوشت صورتی رنگ که بر پستان سیاهش می‌فشرد ـ همه رویایی بود که اینک او را بیدار می‌کرد تا بوی گوشت سرخ شده را از آشپزخانه حس کند، سروصدای کارگران سیاهی را که از مزرعه باز می‌گشتند و گاری‌ها را با جنجال فراوان با خود می‌آوردند، گوش کند و دست پر نوازش الن را احساس نماید.

بعد دید که به اتاق خودش رفته است، مامی و دیلسی لباسش را در می‌آوردند. دیگر آن کرست‌های ناراحت کننده وجود نداشت. فشاری نبود، گوشت تنش درد نمی‌آمد، به راحتی نفس می‌کشید، هوا را با نفس‌های عمیق می‌بلعید. احساس می‌کرد دارند جوراب‌هایش را در می‌آورند، چه آرام این کار را می‌کردند. مامی همچنان غرغر می‌کرد و چه آرامش‌بخش بود آن کلمات نامفهومش. چه آرامشی احساس کرد وقتی دید پایش را می‌شویند. آهی کشید و راحت شد. بعد از زمانی که ممکن بود یک سال باشد یا یک ثانیه، اینک تنها بود و اتاق از نور ماه روشن‌تر می‌نمود و مهتاب چون نهری بر بسترش جاری شده بود.

نمی‌دانست که مست است، مست از خستگی و الکل. فقط می‌دانست که تن خسته خود را رها کرده و جایی در بالای آن پرواز می‌کند، جایی که نه دردی بود، نه ضعفی و ذهنش همه چیز را به وضوح درک می‌کرد.

همه چیز را با چشم تازه‌ای می‌دید. جایی، در آن جاده طولانی، دختریِ خود را پشت سر گذاشته بود. او دیگر خمیر نبود، حالا سخت شده بود، سفت شده بود، با آن تجربه‌های بسیار. گِل، خشک شده بود، زمانی در آن روز سخت و بی‌امان که هزار سال طول کشیده بود، محکم و استوار از بوته داغ بیرون آمده بود. این آخرین شبی بود که خودش را یک کودک می‌دید، آخرین شب کودکی او بود. حالا زنی بود تمام عیار، و جوانی، رفته بود.

نه، نمی‌توانست، نباید دست نیاز به سوی خویشاوندان جرالد یا الن دراز می‌کرد. اوهاراها صدقه قبول نمی‌کردند. اوهاراها دهانه سرنوشت خود را، خود به دست می‌گرفتند. بارش مال خودش بود، بارش مال شانه‌هایی بود که قادر به حمل آن بودند. با حیرت می‌نگریست، فکر می‌کرد و از آن بالا می‌دید که شانه‌هایش آن قدر قوی است که می‌تواند همه چیز را بردارد، هر باری که باشد، و بدترین حوادث را تحمل کند. نمی‌توانست تارا را ترک کند؛ او به جریب‌های سرخی تعلق داشت که دشت در دشت، زیر نفس‌های سنگین ستارگان شب خفته بود. ریشه‌هایش بس عمیق در آن خاک خونین فرو رفته بود و زندگی را می‌مکید، همان طور که بوته‌های پنبه چنین می‌کردند. می‌خواست در تارا بماند و آن را نگه دارد، از پدر و خواهرانش مراقبت کند، از ملانی و بچه اشلی و سیاهان. فردا ـ اوه، فردا! فردا که برمی‌خاست، با خود عهد می‌کرد و کمربندش را محکم می‌بست. فردا کارهای زیادی بود که می‌خواست انجام دهد. به دوازده بلوط و خانه مک‌اینتاش‌ها می‌رفت، شاید بتواند چیز به درد بخوری آنجا بیابد. به مرداب‌ها می‌رفت شاید مرغ و خروس‌ها و خوک‌های فراری را بیابد. جواهرات الن را بر می‌داشت، به جونزبورو و لاوجوی می‌رفت ـ حتماً کسی بود که بتواند چیزی برای خوردن به او بفروشد. فردا ـ فردا ـ مغزش به آهستگی می‌زد و مانند ساعتی که بخوابد، آرام می‌گرفت. اما تصویر اراده بر جای مانده بود.

ناگهان نقشی از داستان‌های قدیم خانوادگی که در ایام کودکی شنیده بود، در خاطرش زنده شد. این داستان‌ها را با ولع شنیده بود و اکنون گوشه‌ای از آن‌ها در یادش چون بلور می‌درخشید. جرالد اوهارا بدون پول، تارا را ساخته بود؛ الن بر اندوهی بزرگ و اسرارآمیز پیروز شده بود؛ پدر بزرگ روبیلار از هرج و مرج شکست ناپلئون نجات یافته بود و ثروت خود را مجدداً در سواحل جورجیا به دست آورده بود؛ جد بزرگش پرودوم[1] برای خودش در جنگل‌های تاریک تاهیتی دم و دستگاهی به راه انداخته بود؛ بعد همه چیزش را از دست داده بود، و زنده مانده بود تا ببیند که در ساوانا همه نامش را با افتخار بر زبان می‌رانند. اسکارلت‌هایی هم بودند که در ایرلند به خاطر رنج‌هایشان جنگیدند و به دار آویخته شدند و اوهاراهایی هم بودند که در جنگ بوین مردند، به خاطر آزادی تا آخرین نفس جنگیدند.

تمام این‌ها رنج بردند و بدبختی کشیدند ولی از پای در نیامدند. فرو ریختن امپراتوری‌ها، طغیان بردگان و تیغ‌های برهنهٔ آنان، جنگ، آشوب، تبعید و زندان، هیچ یک آن‌ها را از پا نینداخت. سرنوشت زشت، گردن‌هایشان را شکست، شاید، ولی نتوانست قلب‌هایشان را بشکند. آن‌ها ناله نکردند، جنگیدند. مردند، ولی بانگشان خاموش نشد. تمام آن اشباح سایه‌وار، آن مردم، که خونشان در رگ‌های او جریان داشت روی نهر مهتاب سوار بودند و به اتاقش آمده بودند. و اسکارلت از دیدن آن‌ها حیرت نمی‌کرد. این خویشان، که آن رنج‌های بی‌شمار راکشیده بودند میراثی گران‌بها برایش گذاشته بودند. تارا، سرنوشت او بود و باید بر سرنوشت پیروز می‌شد.

آرام غلتی زد و به پهلو خوابید. یک تاریکی خزنده، به ذهنش درآمد. آیا آنان واقعاً حضور داشتند و با سکوتشان به او شهامت می‌دادند، یا فقط رویا بود؟

نجواکنان گفت: «چه باشید، چه نباشید، شب به خیر، متشکرم.»

---

1. Prudhomme

فصل بیست و پنجم

روز بعد، اسکارلت با تنی دردناک از مایل‌ها راه پیمایی و تکان‌های شدید گاری، بیدار شد. کوچکترین حرکت، دردی بزرگ به وجود می‌آورد. صورتش از تابش مستقیم خورشید سوخته بود و کف دستش تاول زده بود. زبانش بار داشت و گلویش از حرارت می‌سوخت، گویی در آن آتشی به پا داشته بودند. هیچ آبی تشنگی او را فرو نمی‌نشاند. سرش باد کرده بود و درد می‌کرد، حتی وقتی چشمانش را حرکت می‌داد. دلش از همه چیز آشوب می‌شد، مثل روزهای اول آبستنی، و اکنون حتی دیدن سیب‌زمینی هم حالش را به هم می‌زد. جرالد می‌گفت این نتیجه طبیعی یک میگساری بی‌مهاباست ولی اصلاً به مسایل دیگر توجه نداشت. در صدر میز نشسته بود، مردی پیر و مو سفید که گویی اصلاً وجود نداشت، چشمان بی‌فروغش را به در دوخته بود و منتظر بود خش‌خش دامن الن را بشنود و رایحه ملایم لیمو را احساس کند.

اسکارلت نشست. جرالد من‌من کرد.

«منتظر خانم اوهارا هستیم، دیر کرده.» چه دردی وجود اسکارلت را فرا گرفت. سر دردناکش را بلند کرد و نگاهی حیرت‌انگیز به او انداخت، ولی نگاه‌های تضرع‌آمیز مامی او را به سکوت وا داشت. از جا برخاست و در حالی که دست بر گلویش می‌فشرد پدرش را نگاه کرد. روشنایی صبح چهره او را سفیدتر می‌کرد. بُهت‌زده همان طور مثل مجسمه نشسته بود و اسکارلت می‌دید که دست‌هایش می‌لرزد و سرش مدام با حرکتی کوتاه می‌جنبد.

تا آن لحظه هرگز تصور نمی‌کرد که جرالد تا این حد از دست رفته باشد. فکر می‌کرد می‌تواند روی او حساب کند، فکر می‌کرد می‌تواند از او بپرسد که چه باید بکنند ـ دیشب که حالش خوب بود. دیگر آن حالت معمول و همیشگی در او مشاهده نمی‌شد، ولی دیشب حداقل ماوقع را برای او گفته بود، و حالا ـ حالا اصلا به خاطر نمی‌آورد که الن مرده است. آمدن یانکی‌ها و مرگ الن دو ضربه پیاپی بود که او را به کلی از پا انداخته بود. اسکارلت می‌خواست حرفی بزند، ولی مامی ملتمسانه سر تکان می‌داد و با گوشه پیشبندش اشک‌هایش را پاک می‌کرد.

اسکارلت به خود می‌گفت: «اوه، آیا پاپا عقلشو از دست داده؟» و هنگامی که حرکت آونگ‌وار سرش را می‌دید مثل این بود که غمش چند برابر می‌شد. «نه، نه. فقط بهت زده شده. مریض شده. خوب میشه. باید خوب بشه. اما اگه خوب نشه من چه کنم؟ ـ الان نمی‌تونم راجع بهش فکر کنم. الان نمی‌تونم به پدر، به مادر یا اتفاقات بد دیگه فکر کنم. حالا نه، باشه برای وقتی که تحمّلشو داشتم. خیلی چیزهای دیگه هست که باید بهشون فکر کنم ـ چیزهایی که می‌تونن موثر باشن، کارهایی که زود بتونم راس و ریس کنم.»

بدون آنکه چیزی بخورد، اتاق را ترک کرد و به ایوان پشتی رفت. پورک پا برهنه با آنچه که از بهترین لباسش مانده بود، روی پله‌ها نشسته بود و بادام زمینی می‌شکست. در سر اسکارلت گویا پتک می‌کوبیدند، انوار درخشندهٔ خورشید در چشمانش فرو می‌رفت. با همه این‌ها خود را راست نگه داشته بود و سعی می‌کرد قدرت اراده را در خود حفظ کند. با سیاهان، کوتاه و مختصر صحبت می‌کرد همان طور که الن به او آموخته بود.

پیاپی سوال می‌کرد و دستورات مؤکد صادر می‌کرد، به طوری که ابروان پورک بالا رفت و نگاه اسرارآمیزی به او انداخت. خانم الن هیچ وقت این طور کوتاه با کسی سخن نمی‌گفت، حتی وقتی دزد جوجه‌ها و هندوانه‌ها را می‌گرفت. دوباره راجع به مزارع، باغ‌ها، و چهارپایان سوال کرد، و چشمان سبزش آن چنان درخشش داشت که پورک قبلاً هرگز ندیده بود.

«بله، خانوم، اون اسب مرد. داشتم بهش آب می‌دادم که مرد. نه، خانوم، گاو نمرده. نمی‌دونستین، دیشب یه گوساله زایید، برای همین دائما ماق می‌کشید.»

اسکارلت طعنه‌آمیز گفت: «واقعاً این پریسی تو می‌تونه یک قابله خوبی بشه، می‌گفت چون پستون‌هاش پر از شیره ماق می‌کشه.»

«پریسی تا حالا از این کارها نکرده، قابلگی گاوها رو نکرده، خانوم اسکارلت. هر چی هم باهاش سر و کله بزنی فایده‌ای نداره. وجود اون گوساله باعث میشه گاوه کلی شیر و کره ما رو راه بندازه، برای دختر خانوما خیلی خوبه، اون دکتر یانکی هم همینو می‌گفت.»

«خیلی خب، بگو ببینم، از حیوونا چیزی مونده؟»

«نه، خانوم، هیچی، فقط یه خوک پیر و بچه‌ش. روزی که یانکی‌ها اومدن، من اونارو تو مرداب ولشون کردم. خدا می‌دونه چطوری میشه گرفتشون، خیلی ناقلاس، اون خوک.»

«می‌گیرمشون. تو و پریسی همین الان می‌تونین برین دنبالشون.»
پورک ناراحت و خشمگین شد.
«خانوم اسکارلت، این کار خوک چرونه، من همیشه پیشخدمت خونه بودم.»
شیطان کوچکی ناگهان یک جفت میله داغ در چشم‌های اسکارلت فرو کرد.
«شما دو تا یا میرین اون خوک رو پیدا می‌کنین ـ یا اینکه می‌تونین از اینجا برین مثل بقیه کارگرا.»
اشک در چشمان اندوهگین پورک جمع شد. اوه، اگر فقط خانم الن اینجا بود. او خیلی خوب می‌فهمید که فرق یک کارگر مزرعه و یک پیشخدمت خانه چیست.
«از اینجا برم، خانوم اسکارلت. از اینجا کجا برم، خانوم اسکارلت؟»
«نمی‌دونم، اهمیّت هم نمیدم. ولی هر کس تو تارا باشه و کار نکنه می‌تونه بره دنبال یانکی‌ها. اینو به بقیه هم بگو.»
«بله، خانوم.»
«حالا راجع به ذرت و پنبه.»
«ذرت؟ خدا جون، اونا هر چی اسب داشتن تو مزرعه ذرت ول کردن و اونچه که اسبا نخورده بودن، خودشون بردن. و توپ‌هاشون رو از وسط مزرعه پنبه رد کردن، فقط یه چند جریبی بالای رودخونه مونده که ندیدن. خُب زیاد هم پنبه نداره، سه تا عدل بیشتر نمیشه.»
سه عدل. اسکارلت وقتی به یاد دریای پنبه تارا افتاد سردردش شدت گرفت. سه عدل. پنبه‌ای که اسلاتری‌های پست برداشت می‌کردند از این بیشتر بود. چیزی که مسئله را پیچیده‌تر می‌کرد مالیات بود. دولت کنفدراسیون به جای پول، پنبه قبول می‌کرد. ولی این سه عدل اصلاً کافی نبود. آنچه اوضاع را بدتر می‌کرد این بود که حالا دیگر کارگری هم نبود که محصول را جمع کند.
با خود گفت: «خب، حالا راجع به این چیزا فکر نکنم بهتره. مالیات دیگه کار زن‌ها نیست. پاپا باید یک فکری براش بکنه. ولی پاپا ـ راجع به پاپا نمی‌خوام الان فکر کنم. کنفدراسیون خودش یک فکری می‌کنه. چیزی که حالا احتیاج داریم غذاس.»
«پورک، تا حالا هیچ کدوم از شما به دوازده بلوط یا خونه مک‌اینتاش‌ها رفتین؟ تو باغ‌هاشون چیزی پیدا میشه؟»
«نه خانوم. ما از تارا بیرون نرفتیم. یانکی‌ها ممکن بود ما رو بگیرن.»

«دیلسی رو می‌فرستم خونه مک‌اینتاش. شاید بتونه چیزی پیدا کنه. خودم هم میرم به دوازده بلوط.»
«با کی می‌خوای بری، بچه جون؟»
«خودم تنها میرم. مامی باید پهلوی دخترها بمونه، آقای جرالد هم نمی‌تونه ـ»
پورک آن چنان به گریه افتاد که اسکارلت را خشمگین کرد. ممکن است یانکی‌ها یا آن سیاهان پست در دوازده بلوط باشند. او نباید تنها برود.
«دیگه کافیه پورک، دیلسی رو راه بنداز بره. تو و پریسی هم برین دنبال خوک‌ها.»
این را گفت و روی پاشنه پا چرخید.
کلاه آفتابی مامی، رنگ و رو رفته، امّا تمیز در حیاط پشتی به میخ آویزان بود، اسکارلت آن را برداشت و بر سر گذاشت، کلاهی را که رت با آن پرهای زیبا از پاریس برایش آورده بود، به یاد آورد، مثل اینکه این خاطرات به جهانی دیگر تعلّق داشت. زنبیل بزرگی که از ترکه‌های بلوط درست شده بود برداشت و از پله‌های پشتی سرازیر شد. با هر قدم که بر می‌داشت، ضربه بزرگی را درون سرش احساس می‌کرد، گویی تمام رگ‌هایش داشت از هم گسسته می‌شد.
جاده پایین رودخانه، قرمز بود و از میان مزارع پنبه می‌گذشت. در آن راه اثری از درخت و سایه وجود نداشت و آفتاب داغ از کلاه مامی رد می‌شد. گویی به جای کلاه، توری به سرش انداخته بود، از حرکتش غبار سنگینی بر می‌خاست و در بینی و گلویش رسوب می‌کرد و غشایی می‌ساخت و اسکارلت احساس می‌کرد اگر حرف بزند، این غشاء خاکی خرد خواهد شد. شیارها و گودال‌های عمیقی که توسط اسب‌ها و توپ‌ها به وجود آمده بود همه جا دیده می‌شد و جوی‌ها و آبراه‌ها از حرکت چرخ‌ها به هم ریخته بود. هر جا که سوار نظام و پیاده نظام پا گذاشته بودند، بوته‌های سبز پنبه کنده شده و شکسته و در هم به زمین ریخته بود. اینجا و آنجا تکه‌های چرم، افسار، سگک، جوراب، دکمه، پارچه‌های کثیف و خونی و قوطی‌ها و چیزهای دیگر که یادگار ارتشی گذران بود، دیده می‌شد. از زیر سایه درختان صنوبر عبور کرد و به دیوار کوتاهی رسید که گورستان خانوادگی آن‌ها را محصور می‌کرد. سعی کرد به گور تازه‌ای که در کنار گور برادران خردسالش کنده شده بود فکر نکند. اوه، الن ـ به سرعت از آن تپه خاکی سرازیر شد و از کنار خاکستر خانه اسلاتری‌ها گذشت، و آرزو کرد که کاش تمام آن‌ها همراه این خانه سوخته و خاکستر شده بودند. اگر به خاطر اسلاتری‌ها نبود، اگر به خاطر آن امی کثیف نبود ـ کسی که با

مباشر آن‌ها روابط نامشروع داشت ـ الن هرگز نمی‌مرد.

خرده سنگی تیز به پای تاول زده‌اش فرو رفت و ناله‌اش را در آورد. اینجا چه کار می‌کرد؟ اسکارلت اوهارا، خوشگل بخش کلیتون، افتخار تارا، با پای تقریباً برهنه، در این جاده ناهموار و خشن چه می‌کرد. پاهای کوچک او فقط برای رقصیدن درست شده بود، نه برای مجروح شدن؛ کفش‌های ظریفش برای جلوه از زیر دامن‌های ابریشمی درست شده بود نه برای خار و خاشاک. او برای طنازی و جلوه‌گری زاده شده بود، نه آنکه بیمار و گرسنه، در باغ همسایگان دنبال غذا بگردد.

در پایین تپه، رودخانه جریان داشت و درختان سر به هم آورده، چه منظره مسرّت بخشی داشتند، با آن سرهای خم شده در آب، چه فرحناک بودند. از تپه سرازیر شد و به کنار رودخانه آمد، کفش و جوراب خود را در آورد و پاهای سوزانش را در آب گذاشت. چه خوب بود اگر تمام روز را آنجا درنگ می‌کرد. دور از چشم کمک خواه تارا. اینجا فقط زمزمه آب روان و نجوای باد در برگ‌ها بود. ولی با بی‌میلی دوباره جوراب به پا کرد و کفش پوشید و از ساحل پر خزه راه خود را گرفت و از زیر درختان گذشت. یانکی‌ها پل را آتش زده بودند ولی او پل باریکی را صد یارد پایین‌تر می‌شناخت که در قسمت باریک رودخانه قرار داشت. با احتیاط از آن عبور کرد و از تپه بالا رفت، اکنون نیم مایل تا دوازده بلوط فاصله داشت.

از آنجا دوازده درخت بلوط کهن، یادگار سکونت سرخپوستان، پیدا بود. برگ‌هایشان از حرارت آتش قهوه‌ای شده بود و شاخه‌هایشان سیاه و شکسته بود. در میان حلقه این بلوط‌های بلند، خانه جان ویلکز قرار داشت. اکنون ویرانه سیاهی بود، اما روزگاری چون نگین درخشان بر آن تپه سرسبز می‌درخشید. چیزی که از آن منزل باشکوه باقی مانده بود گودال بزرگی بود که روزی زیر زمین خانه بود، پی سنگی بنا کاملاً به چشم می‌خورد و دو دودکش سیاه بالای سر آن به نگهبانی ایستاده بودند. یک ستون بلند نیم سوخته وسط چمن‌ها افتاده بود و بوته‌های یاسمین را خرد کرده بود.

اسکارلت روی ستون نشست. از دیدن آن منظره رنجور و مغموم شد. اینجا افتخار خانواده ویلکز جلوی پای او با خاک یکسان شده بود. این پایان خانه‌ای پر مهر و دوستداشتنی بود که همیشه به او خوشامد می‌گفت، خانه‌ای که روزی در رویاهای دور، می‌خواست بانوی آن شود. در اینجا رقصیده بود، پذیرایی شده بود و عشق ورزیده بود و با نگاه‌های پر حسرت ملانی را دیده بود که به اشلی لبخند می‌زد.

در اینجا، در سایه خنک درختان، چارلز هامیلتون وقتی موافقت او را برای ازدواج شنیده بود، دست او را مشتاقانه، با شیفتگی فراوان فشرده بود.

با خود گفت: «اوه، اشلی. امیدوارم مرده باشی. فکر نمی‌کنم طاقت دیدن این منظره در تو وجود داشته باشد.»

اشلی عروس خود را به این خانه آورد ولی پسرش و پسر پسرش، نمی‌توانند عروس خود را در این مکان جای دهند. دیگر عشقی و تولدی در اینجا به بار نخواهد نشست. این خانه مرده بود و در نظر اسکارلت خانواده ویلکز هم مرده بودند و زیر این خاکسترها دفن شده بودند.

«حالا نمی‌خواهم دیگر در این مورد فکر کنم. طاقتش را ندارم. می‌گذارم برای بعد.» همچنان که بلند بلند این جملات را بر زبان می‌راند، به اطراف نظر می‌افکند.

در جستجوی باغ، عمارت سوخته را دور زد، از بوته‌های گلی که دختران ویلکز با اشتیاق از آن‌ها نگه‌داری می‌کردند گذشت و قدم به حیاط عقبی، جایی که گرم خانه، انبار و مرغدانی بود، گذاشت. نرده‌ها شکسته بود و بوته‌های بلندی که محوطه را به چند قسمت تقسیم می‌کرد سوخته و سیاه می‌نمود. رد عراده‌ها و سم اسب‌ها و لگدسربازان همه جا مشاهده می‌شد. باغچه سبزیکاری دیگر وجود نداشت، آنچه بر تارا رفته بود، اینجا نیز تکرار شده بود. خاک نرم به وسیله چرخ‌ها و سم اسب‌ها و قاطرها قلوه کن شده بود و بوته سبزی‌ها در خاک فرورفته بودند. نه، اینجا چیزی نمی‌یافت.

از همان راه بازگشت و به سوی کلبه سیاهان رفت، همه، سفید رنگ بر جای بودند. فریاد زد «هالو!» ولی جوابی نیامد. حتی سگی هم پارس نکرد. ظاهراً سیاهان آن کشتزار هم گریخته بودند و یا دنبال یانکی‌ها رفته بودند. می‌دانست که هر سیاه برای خود یک باغچه کوچک دارد. امید داشت که در این قسمت بتواند چیزی بیابد.

کندو کاوش بی‌ثمر نبود. در این مزرعه‌های کوچک مقداری شلغم و هویج وجود داشت که از بی‌آبی پژمرده شده بودند. لوبیا و نخود هم دیده می‌شد. روی زمین نشست و با دست‌های لرزان، کندن آغاز کرد و آرام به پر کردن زنبیل پرداخت. امشب در تارا شام خوبی می‌خوردند. اگر چه گوشت نداشتند ولی این سبزیجات، خودش بسیار مغتنم بود. شاید آن چربی خوک که دیلسی برای روشنایی استفاده می‌کرد، به کار آید. باید یادش باشد که به دیلسی بگوید چربی را برای غذا پختن نگه دارد و برای روشنایی از میوه کاج استفاده کند.

در کنار یکی از کلبه‌ها، ردیفی تربچه یافت و ناگهان گرسنگی امانش را برید. مقداری از این تربچه‌های قرمز می‌توانست ته دلش را بگیرد. دیگر وقت پاک کردن خاک آن‌ها را نداشت، گاز می‌زد و می‌بلعید. بد طعم و تند بود، اما چه باک. می‌خورد و تندی آن اشک به چشمانش می‌آورد. چند دقیقه‌ای نگذشته بود که انقلابی در حالش پدید آمد و معده‌اش آنچه را که خورده بود پس زد و همانجا، روی خاک‌های نرم به زمین افتاد.

بوی نامطبوعی که از آن فضای ویران بر می‌خاست آشوبش را می‌افزود. سعی داشت برخیزد، اما قدرت راه رفتن نداشت، در آن حال آشفته فکرش همه جا می‌رفت. و همه این‌ها برای او پیش آمده بود، برای اسکارلت اوهارا، کسی که حتی دستش را دراز نکرده بود تا جوراب خود را از روی زمین بردارد یا بند کفش‌هایش را ببندد ـ اسکارلت، اسکارلت اوهارا روی زمین، پشت کلبه یک سیاه افتاده بود، آن چنان بی‌توان که قدرت حرکت نداشت و هیچ‌کس در این دنیا از حالش خبر نداشت، اگر هم داشت اهمیت نمی‌داد. همه به فکر مشکلات خود بودند و دیگر سهمی برای او باقی نمی‌ماند. اکنون کسی نبود که یاریش کند.

آن قدر ضعیف بود که حتی نمی‌توانست با آن افکار آزاردهنده بجنگد، افکاری که چون کرکس منتظر مرگش بود. دیگر قدرت نداشت بگوید: «درباره مادر، پاپا و اشلی، بعد فکر می‌کنم ـ آری، بعد وقتی طاقتش را داشتم.» حالا هم طاقت نداشت. این افکار وهم‌آلود و رنج‌آور در پی آزارش بودند. درکنارش، روی سرش و دورش جمع شده بودند و با پنجه‌های برنده از آن بالا به سویش شیرجه می‌رفتند، پوست و گوشتش را می‌دریدند و به ذهنش وارد می‌شدند. برای زمانی بی‌پایان، روی زمین افتاد، بی‌حرکت و ناتوان، صورتش غرق در کثافت بود و خورشید دائما ضربه می‌زد. چیزهای ویران و آدم‌های مرده را به یاد می‌آورد، رسم زندگی گذشته را که دیگر برای همیشه فراموش شده بود، در خاطر زنده می‌کرد، و به چشم‌انداز هراسناک آینده می‌نگریست.

وقتی عاقبت برخاست و دوباره خرابه‌های سیاه رنگ دوازده بلوط را دید، سرش بالا بود و چیزی که جوانی، زیبایی و لطافت نامیده می‌شد، برای همیشه از چهره‌اش دور شده بود. هر چه بود، گذشته بود. آنان که مرده بودند، مرده بودند. آن رسم شیرین و پر زرق و برق زندگی دیگر وجود نداشت و دیگر باز نمی‌گشت. بالاخره هنگامی که زنبیل را به بازویش انداخت ذهن و زندگی‌اش را مرتب کرده بود.

دیگر راهی به گذشته نبود، باید پیش می‌رفت.

در سراسر جنوب، برای مدت پنجاه سال، زنان تنگ چشمی بودند که فقط به گذشته نگاه می‌کردند، به زنان مرده، به مردان مرده. خاطراتی را زنده می‌کردند که آزار دهنده و بی‌ثمر بود، با افتخاری تلخ، فقر تلخ را تحمل می‌کردند، زیرا می‌خواستند آن یادها را پیوسته زنده نگه دارند. ولی اسکارلت نمی‌خواست هرگز به عقب بنگرد.

به سنگ‌های سیاه خیره شد، دوازده بلوط در مقابل چشمش گسترده بود، همان طور که قبلاً بود، ثروتمند و پر افتخار، نماینده یک نسل، نماینده یک زندگی. از تپه پایین رفت، به طرف تارا بازگشت. زنبیل سنگین آزارش می‌داد.

گرسنگی دوباره تاخت و او با صدای بلند گفت: «خداوند شاهد من است، خداوند شاهد من است که یانکی‌ها نمی‌توانند مرا به زانو درآورند. گرسنگی را اکنون تحمل می‌کنم و وقتی تمام شد، دیگر هرگز گرسنه نخواهم بود. نه من، و نه خویشانم. اگر مجبور شوم بدزدم یا بکشم، خداوند شاهد من است که دیگر گرسنگی نخواهم کشید.»

□ □ □

در روزهای بعد تارا، چون جزیرهٔ دور افتاده و متروک رابینسون‌کروزو بود، بی‌صدا و دور از جهان. دنیا فقط چند مایل از آن فاصله داشت اما گویی هزاران فرسنگ امواج غلتان، میان تارا، جونزبورو، فایت ویل و لاوجوی، و حتی بین تارا و همسایگانش وجود داشت. با مردن آن اسب پیر، تنها وسیله حمل و نقل آنان از بین رفت، دیگر نه وقتی بود و نه قدرتی که مایل‌ها روی آن خاک سرخ پیاده بروند.

گاهی هنگام انجام کارهای کمرشکن، در مبارزه ناامیدانه برای تهیه غذا و پرستاری‌های شبانه روزی از سه دختر بیمار، اسکارلت صداهای آشنایی را به وضوح می‌شنید ـ خنده‌های هراس‌انگیز کودکان شیر خوار سیاه در کلبه‌ها، غژغژ گاری‌هایی که از مزرعه باز می‌گشتند، غرش رعد آسای اسب جرالد در چراگاه، شکستن چرخ گاری در راه طولانی آتلانتا به تارا و خنده و شوخی همسایگان در مجالس شایعه‌سازی بعد از ظهر. اما اصلاً توجهی به آن‌ها نمی‌کرد. جاده تارا همچنان ساکت و متروک بود، هیچ گرد و خاکی بلند نمی‌شد، هیچ سواری نمی‌آمد و هیچ میهمانی از راه نمی‌رسید. تارا جزیره‌ای بود در دریایی از تپه‌های بی‌انتهای سبز و کشتزارهای دشت‌اندر دشت قرمز.

در جایی، جهانی آرام و خوشبخت وجود داشت و خانواده‌ها شادمانه دور هم

می‌نشستند و زیر یک سقف، مهربانانه سخن می‌گفتند و خواب راحت می‌کردند. در جایی، دخترها لباس‌هایی را که سه بار پشت و رو کرده بودند می‌پوشیدند و عشق می‌ورزیدند و می‌خواندند: «وقتی این جنگ خونین به پایان رسد»، درست مثل اسکارلت که چند هفته پیش همین کار را کرده بود. در جایی، جنگ بود، غرش توپ‌ها به آسمان می‌رفت، شهرها می‌سوخت و مردان دسته دسته در بیمارستان‌ها زمین‌گیر می‌شدند و به انتظار یک لبخند پر مهر با مرگ دست به گریبان بودند. در جایی ارتشی پا برهنه، در لباس‌های دستباف خانگی، راه می‌سپرد، می‌جنگید، می‌خوابید، گرسنه و ناامید بود و ضعف بر او می‌تاخت. و در جایی، تپه‌های جورجیا، از یانکی‌ها آبی رنگ می‌نمود، یانکی‌های شکم سیری که اسب‌های درشت هیکل خود را برای چرا در مزارع ذرت رها می‌کردند.

آن سوی تارا جنگ بود و جهانی دیگر. اما در آن کشتزار مغموم، جنگ نبود و جهان، تنها در خاطرات تلخ حضور داشت، خاطراتی که فقط در لحظات سخت می‌آمد و باید به عقب رانده می‌شد. جهانی که خود را از دسترس شکم‌های گرسنه و نیمه گرسنه پس می‌کشید و زندگی در دو چیز خلاصه می‌شد، غذا و به دست آوردن آن.

غذا! غذا! چرا گرسنگی همیشه احساس می‌شد ولی خاطرات از ذهن فرار می‌کرد؟ اسکارلت اندوه را از خود می‌راند و گرسنگی را نمی‌توانست دور کند و هر روز صبح که خواب زده بیدار می‌شد، قبل از اینکه خاطرات جنگ را به یاد آورد، با اشتیاق منتظر رایحه خوش گوشت سرخ کرده و نان داغ بود. هر روز با این رایحه از خواب بر می‌خاست و پشت سر هم بو می‌کشید.

روی میز تارا سیب درختی، سیب‌زمینی، بادام زمینی و شیر بود، اما نه به اندازه‌ای که شکم‌ها را کاملاً سیر کند. دیدن این خوراکی‌ها، آن هم سه بار در روز، او را به خاطرات گذشته می‌کشید، به غذای روزهای قدیم، میزی غرق در نور شمع و عطر غذا در هوا.

چقدر بی‌اعتنا بودند آنان، در آن روزها، نسبت به غذا. چه اسرافی! نان داغ، کلوچه ذرّت، بیسکویت، کلوچه گرم، کره، کره مایع، همه در یک وعده. گوشت سرخ شده در یک سو و جوجه کباب در سوی دیگر، خورش کلم، غذای لوبیای کوهی در ظرف چینی مرغوب، کدوی سرخ کرده، مخلوط بامیه و هویج همراه با خامه، و سه نوع دسر، کیک شکلاتی، کیک وانیلی و کیک خامه‌ای. خاطره آن غذاهای لذیذ و اشتهابرانگیز به قدری قوی بود که اشک به چشمانش می‌آورد و می‌گریست، همان طور که برای مرگ و جنگ گریسته بود. و افسرده بود، به خاطر شکم خالی‌اش که دائم در حسرت غذاهای خوب آشوب می‌شد و تهوع به او دست می‌داد. این تنها اشتهای آزار دهنده تارا نبود، به هر طرف که رو می‌کرد چهره‌های گرسنه سیاه و سفید می‌دید، به علاوه دیگر چیزی نمانده بود که کارین و سوالن هم بهبود یابند و اشتهای آنان چون اژدهایی دمان بیدار شود. وید کوچک تقریباً همیشه می‌نالید: «وید سیب‌زمینی دوست نداره، وید گشنه‌س.»

و غرغرهای دیگر:

«خانوم اسکارلت، اگه من گشنه باشم که نمی‌تونم از این بچه پرستاری کنم.»

«خانوم اسکارلت، اگه معده‌ام خالی باشه، چطوری می‌تونم هیزم بشکنم.»

«بره کوچولوی من، دلم غش میره برای یه تیکه گوشت.»

«دختر، ما همیشه باید سیب‌زمینی بخوریم؟»

فقط ملانی شکایت نداشت، لاغرتر شده بود، رنگش پریده‌تر می‌نمود و همچنان درد می‌کشید، حتی در خواب.

«من گرسنه نیستم اسکارلت. سهم شیر سنو بده به دیلسی. اون بیشتر احتیاج داره، دو تا بچه شیر میده، مریض‌ها هیچ وقت گرسنه نمی‌شن.»

این از خودگذشتگی‌های پر از مهر و صفا بیشتر از شکایت کردن و همصدا شدن با دیگران اسکارلت را آزار می‌داد. می‌توانست سر دیگران جیغ بکشد، داد بزند ـ و می‌زد ـ امّا با ملانی، این موجود از خود گذشته چه باید می‌کرد. در مقابل او دست و پایش بسته می‌شد و نمی‌دانست چه کند. جرالد، سیاهان و وید اکنون دست به دامن ملانی شده بودند، زیرا در آن حالت ضعف و بیماری، همچنان مهربانی و دلسوزی خود را حفظ کرده بود و این روزها اسکارلت از هر دوی آن‌ها بی‌بهره بود.

وید، به خصوص اتاق ملانی را ول نمی‌کرد. چیزی پیوسته او را آزار می‌داد، اما اسکارلت فرصت برای کشف آن نداشت. مامی می‌گفت، پسرک جانور دارد و مرتب به او دم کرده گیاهان خشک و پوست درخت می‌داد، همان کاری که الن برای بچه‌های کوچک سیاهان می‌کرد. اما این داروهای ضد کرم، جز اینکه بچه را رنگ پریده‌تر کنند کار دیگری نمی‌کردند. این روزها اسکارلت به وید حتی به چشم یک انسان هم نگاه نمی‌کرد. در نظر او وید دردسر بود و یک دهان برای غذا. روزی، وقتی اوضاع خوب شود، با او بازی خواهد کرد، برایش قصه خواهد گفت و به او

الفبا خواهد آموخت، اما این روزها نه وقتی بود، نه حوصله‌ای. و از آنجا که پسر کوچک دائما زیر دست و پا می‌لولید اسکارلت دائما به او عتاب می‌کرد و با تحکم سخن می‌گفت.

اصلاً متوجه نبود که چنین رفتار تندی چه ترسی به چشمان گردش می‌آورد، و وقتی می‌ترسید چه احمق و وامانده به نظر می‌رسید. اسکارلت تشخیص نمی‌داد که پسرکوچک شانه به شانه ترسی زیسته بود که درک و تحملش حتی برای آدم‌های بزرگ بسیار دشوار بود. وید با ترس زندگی می‌کرد، ترسی که روحش را تکان می‌داد و باعث می‌شد شب‌ها از خواب بپرد و جیغ بزند. یک صدای غیر منتظره یا کلام تحکّم‌آمیز او را به لرزه می‌انداخت. زیرا سر و صدا و کلام تند چیزهایی بود که با یانکی‌ها در آمیخته بود و او از یانکی‌ها بیش از نیشگون‌های پریسی می‌ترسید.

تا زمان شروع گلوله‌باران آتلانتا در محاصره، او چیزی جز شادی و آرامش زندگی نمی‌شناخت، حتی اگر مادرش کمتر به او توجه داشت، باز چیزی جز کلام نرم و شیرین نمی‌شنید، تا شبی که از خواب پرید و آسمان را سراسر آتشین و هوا را پر از صداهای ترسناک دید. آن شب و روزهای بعد، برای اولین بار از مادرش سیلی خورد و از او کلام تند و سخت شنید. زندگی در آن خانهٔ آجری خیابان پیچ‌تری، آن زندگی که او می‌شناخت، آن شب ناپدید شد و دیگر هیچ گاه در برابرش ظاهر نشد. در سفر از آتلانتا به تارا هیچ چیز نمی‌دانست جز اینکه یانکی‌ها در تعقیبش بودند و حالا هنوز می‌ترسید که بیایند و او را بگیرند و تکه تکه کنند. هر وقت اسکارلت صدایش را بلند می‌کرد، فوراً می‌ترسید، کز می‌کرد و خاطره اولین سیلی و اولین کلمات تحکم‌آمیز دوباره برایش زنده می‌شد. حالا یانکی‌ها و این رفتار تند در ذهن او برای همیشه به هم آمیخته بودند. اکنون از مادرش هم می‌ترسید.

اسکارلت توجه نمی‌کرد که فرزندش دارد از او دور می‌شود، ولی در لحظاتی که کمی فرصت فکر کردن می‌یافت، از این دوری بسیار رنج می‌برد. از اینکه وید را دائما در دامن بگیرد دل خوشی نداشت اما این واکنش برایش رنج‌آورتر می‌نمود. اتاق ملانی پناهگاه وید شده بود، در آنجا بازی می‌کرد و به قصه‌های او گوش می‌داد و اسکارلت رنج می‌برد. وید «عمه جان» را می‌پرستید، زنی که صدایی نرم و آرام داشت و همیشه می‌خندید و هیچ وقت نمی‌گفت:

«ساکت شو، ویدا سرمو درد آوردی.» یا «آروم بشین وید، تو رو خدا بس کن!»

اسکارلت وقت و حوصله بازی با او را نداشت ولی وقتی رفتار ملانی را می‌دید، حسادت می‌کرد. روزی وقتی دید که روی تخت ملانی، بالای سرش ایستاد و خودش را روی او انداخت، سیلی محکمی به گوشش نواخت.

«نمی‌دونی وقتی عمه جون مریضه نباید اذیتش کنی؟ حالا، بدو برو توی حیاط بازی کن و دیگه اینجا نیا.»

اما ملانی دست‌های ضعیفش را دراز کرد و پسرک را به سوی خود کشید.

«نه، نه، چیزی نیس، گریه نکن وید. تو که نمی‌خواستی منو اذیت کنی، می‌خواستی؟ اون منو اذیت نمی‌کنه، اسکارلت بذار پیشم بمونه. من ازش مواظبت می‌کنم. تا خوب بشم برام سرگرمی خوبیه. تو که خودت خیلی گرفتاری، نمی‌تونی بهش برسی، مگه چند تا دست داری؟»

«چی میگی ملی، تو هنوز اون قدر خوب نشدی که وید بپره رو شکمت. نمی‌تونی تحمل کنی. خب وید، اگه یک بار دیگه ببینم رفتی رو تخت عمه جون، پرتت می‌کنم بیرون. گریه نکن، همش گریه می‌کنی. سعی کن مرد باشی.»

وید گریه کنان بیرون رفت تا جایی در آن خانه بزرگ خود را گم و گور کند. ملانی لب‌هایش را گاز گرفت و اشک در چشمانش جمع شد و مامی که در سرسرا شاهد صحنه بود ابروانش را در هم کشید و نفس عمیقی کشید. این روزها کسی چیزی به اسکارلت نمی‌گفت. همه از زبان تند و تیزش می‌ترسیدند. همه از شخصیت جدیدی که در جسمش حلول کرده بود واهمه داشتند.

اسکارلت بر تارا حکومت می‌کرد، ناگهان قدرتی در او ظاهر شده بود، صفات آزار دهنده‌اش اکنون خود را نشان می‌داد. البته ذاتاً آدم نامهربان و ظالمی نبود. می‌ترسید، به خود اعتماد نداشت و واکنش‌های تند نشان می‌داد تا دیگران به عدم اعتمادش پی نبرند و گفته‌هایش را بپذیرند. به علاوه، دادزدن سر آدم‌ها هم خودش لذتی داشت به خصوص آدم‌هایی که از او می‌ترسیدند. این کار اعصابش را کمی آرام می‌کرد. اسکارلت کور نبود و به خوبی می‌دید که شخصیتش در حال تغییر است. گاه متوجه می‌شد که دستورات تندش لب‌های پورک را به حرکت می‌آورد و یا مامی با خود غرغر می‌کند: «بعضی‌ها این روزها خیلی تاخت و تاز می‌کنن.» و تعجب می‌کرد که لطف و مهربانی همیشگی‌اش کجا رفته است. آن همه لطف، آن همه آرامش و لطافت که از الن به او رسیده بود ناگهان فرو افتاده بود، مثل برگ‌های خزان که با وزش اولین باد پاییزی فرو می‌افتند.

الن بارها گفته بود: «محکم باش ولی خشم مگیر، مهربانی کن، مخصوصاً با

سیاهان.» ولی اگر می‌خواست مهربان باشد و خشم نگیرد، سیاهان تمام روز را در آشپزخانه جا خوش می‌کردند و دائما درباره روزهای خوش گذشته، آن وقت‌ها که مستخدمین خانه مجبور نبودند در مزرعه کار کنند، وراجی می‌کردند.

الن می‌گفت: «خواهرانت را دوست بدار و آن‌ها را نوازش کن، با مصیبت زدگان و بیماران مهربان باش، آنان را که غمی دارند و گرفتار مشکلاتند همراهی کن.»

حالا نمی‌توانست خواهرانش را دوست بدارد. آنان چیزی جز باری سنگین و بی‌ثمر نبودند، و این بار بر دوش او بود. ولی مهربانی می‌کرد، نوازش می‌کرد. مگر نه اینکه آن‌ها را حمام می‌کرد، موهایشان را شانه می‌زد و به آن‌ها غذا می‌داد، حتی روزها چند مایل پیاده می‌رفت تا برایشان سبزیجات تازه پیدا کند؟ مگر نه اینکه شیر دوشیدن از گاو را یاد گرفته بود؟ مگر نه اینکه وقتی گاو شاخ‌هایش را به سوی او تکان می‌داد قلبش به دهانش می‌آمد؟ ولی گویی مهربان بودن با آن‌ها، وقت تلف کردن بود، اگر بیش از حد مهربانی می‌کرد، می‌خواستند همچنان در رختخواب بمانند و اسکارلت می‌خواست زودتر برخیزند و روی پای خودشان بایستند و چهار دست دیگر برای کمک اضافه شود.

دوران نقاهتشان به کندی می‌گذشت، ضعیف و رنجور در بستر افتاده بودند. وقتی هوش و حواس سرشان نبود و در بحران بیماری می‌سوختند، دنیا عوض شده بود. یانکی‌ها آمده بودند، سیاهان رفته بودند و مادر مرده بود. اینجا سه اتفاق مهم افتاده بود و ذهنشان قادر به درک آن‌ها نبود. گاهی فکر می‌کردند که هنوز در اغما و هذیان هستند و اتفاق بدی رخ نداده است. وقتی می‌دیدند اسکارلت تا آن حد تغییر کرده، اصلاً باور نمی‌کردند که واقعی باشد. وقتی بالای سرشان ظاهر می‌شد و کارهایی را که بعد از بهبودی باید انجام می‌دادند یک یک می‌شمرد، در نظرشان غولی جلوه می‌کرد. این مسئله در مغزشان فرو نمی‌رفت که دیگر مالک یکصد برده نیستند، دیگر کسی نیست که کارشان را انجام دهد. برایشان قابل درک نبود که خانمی از تبار اوهارا، کار کند.

کارین با آن صورت شیرین و بچگانه، حیرت‌زده گفت: «ولی، خواهر، من نمیتونم هیزم بشکنم! دست‌هام خراب میشه!»

اسکارلت با لبخندی هراسناک دست‌های تاول زده خود را پیش آورد و گفت: «به دست‌های من نگاه کنین.»

سوالن فریاد زد: «تو چه نفرت‌انگیز شدی، اسکارلت که با من و کوچولو[1] این جوری حرف می‌زنی. فکر می‌کنم داری ما رو می‌ترسونی. اگه مادر اینجا بود به تو اجازه نمی‌داد با ما این جوری حرف بزنی! هیزم بشکنیم! واقعاً که!»

سوالن نگاهی سرسری به خواهر بزرگ خود انداخت، مطمئن بود که اسکارلت این حرف‌ها را برای اذیت آنان گفته است. سوالن به حال مرگ افتاده بود و مادرش را از دست داده بود و احساس تنهایی و ترس می‌کرد و توقع داشت بیشتر از این به او توجه شود. در عوض اسکارلت هر روز می‌آمد و از بالای تخت نگاهی به آن‌ها می‌انداخت و با نفرتی که از چشمان سبزش بیرون می‌ریخت، در مورد مرتب کردن تختخواب و پختن غذا و آب کشیدن از چاه حرف می‌زد. گویی از این کارهای نفرت‌انگیز لذت می‌برد.

همین طور هم بود. سر سیاهان داد می‌کشید و خواهرانش را می‌آزرد، نه تنها به خاطر اینکه نگران و بی‌حوصله و خسته بود، بل به این دلیل که احساس می‌کرد این کارها، تلخ کامی‌هایش را کاهش می‌دهد. می‌دید آنچه مادرش درباره زندگی به او گفته، نقش باطلی بیش نیست و ذره‌ای حقیقت در آن دیده نمی‌شود، و همین بر اندوه و مرارتش می‌افزود.

آنچه مادرش به او گفته بود برای درک اوضاع روز به کارش نمی‌آمد، از این رو گیج و مبهوت می‌نمود و قلبش از کدورت آکنده بود. اسکارلت نمی‌توانست این موضوع را درک کند که الن قادر به پیش بینی سقوط تمدنی که دخترانش را برابر آداب و رسوم آن تربیت می‌کرد نبود، نمی‌توانست ویرانی جایگاه‌های اجتماعی را که دخترانش داشتند برای ورود به آن‌ها آماده می‌شدند، پیش‌بینی کند. الن تصور کرده بود که آینده نیز تصویری روشن و آرام، از حال است و در زندگی دخترانش نیز، مثل زندگی خودش حادثه‌ای رخ نخواهد داد. همیشه به آن‌ها گفته بود که ملایم، متین، مهربان، محجوب و صدیق باشند. گفته بود، زندگی به زنانی که این صفت‌ها را داشته باشند، روی خوش نشان خواهد داد.

اسکارلت با نومیدی فکر می‌کرد: «آنچه که او به من یاد داد به دردم نمی‌خورد! مهربانی الان به چه کار ما می‌آید؟ ملایمت چه ارزشی دارد؟ بهتر بود من هم مثل سیاهان شخم زدن و پنبه کاشتن یاد می‌گرفتم. اوه، مادر، تو اشتباه می‌کردی!»

درک نمی‌کرد جهانی که با نظام الن شکل گرفته بود رفته و جهانی وحشی و ظالم

1. Baby

به جای آن نشسته است، جهانی که در آن هر اندازه‌ای، هر شکلی و هر ارزشی تغییر کرده است. اسکارلت فقط می‌دید، یا فکر می‌کرد می‌بیند، که مادرش اشتباه کرده و به سرعت می‌خواست به ملاقات جهان تازه‌ای برود که اصلاً برای آن آمادگی نداشت.

فقط احساسش نسبت به تارا عوض نشده بود. امکان نداشت که خسته از مزارع بازگردد و با دیدن آن بنای سفید قلبش از شوق به تپش نیفتد و شادی بازگشت به خانه را احساس نکند. هرگز اتفاق نیفتاده بود که از پنجره اتاقش به آن چمنزار سبز و مزارع سرخ و بیشه‌های مردابی وسیع بنگرد و احساس زیبایی در جانش ننشیند. عشق به این سرزمین با تپه در تپه سبزی، خاک سرخ، خاک نرم حاصلخیز، همرنگ خون، همرنگ آجر، همرنگ گل‌های ارغوانی، با بوته‌های شاداب پنبه، با آن کلاهک‌های سفید، که معجزه‌آسا از دل زمین سر بر می‌آورد، قسمتی از وجودش بود که در امواج آن تغییرات بزرگ، همچنان محکم و بدون تغییر مانده بود. چنین جایی در جهان تالی نداشت.

وقتی به تارا می‌نگریست، تا حدّی می‌توانست بفهمد که جنگ چرا شروع شد. رت اشتباه می‌کرد که می‌گفت، جنگ بر سر پول است. نه، جنگ بر سر این زمین‌های ثروتمند و حاصلخیز بود که به راحتی شخم می‌خوردند، جنگ بر سر چراگاه‌های وسیع و سرسبز بود، جنگ بر سر آن رودخانه آرام زرد و خانه‌های سفید بود که در سایه درختان ماگنولیا غنوده بودند، تنها یک چیز ارزش جنگیدن را داشت، خاک سرخی که مال آن‌ها و فرزندان آن‌ها بود. خاک سرخی که برای فرزندان آنان و فرزندان فرزندان آنان پنبه به ارمغان می‌آورد.

این جریب‌های سراسر پامال شده تارا، تنها چیزی بود که برایش مانده بود. حالا که مادر و اشلی رفته بودند، حال که جرالد از جریان حوادث تکان خورده بود و سکوت کرده بود، و پول و سیاهان و امنیت و شأن و احترام یک شبه رفته بود، تنها چیزی که باقی بود، تارا بود. خاطراتی در ذهنش بیدار می‌شد، که گویی از جهان دیگری می‌آمد، خاطره گفتگویش با پدر، ـ هنگامی که خیلی جوان بود، خیلی نادان، و نمی‌فهمید او چه می‌گوید ـ که گفته بود، تو هنوز خیلی جوانی و نمی‌دانی. تنها چیزی که ارزش جنگیدن دارد زمین است.

«این تنها چیزی است که در دنیا پایدار است... و برای هر کسی که خون ایرلندی در رگ‌هایش جریان دارد، زمینی که در آن زندگی می‌کند، مادر اوست... این تنها چیزی است که ارزش جان کندن، جنگیدن و مردن دارد.»

آری، تارا، ارزش جنگیدن داشت و بدون هیچ تردیدی جنگ را برگزیده بود. هیچ کس حق نداشت تارا را از او بگیرد. هیچ کس نمی‌توانست او و عزیزانش را وادار کند که دست گدایی نزد کسان و ناکسان دراز کنند.

بر آن بود که تارا را حفظ کند و گردن هر کسی را که مانع می‌شد، می‌شکست.

فصل بیست و ششم

دو هفته از بازگشت اسکارلت، از آتلانتا به تاراگذشته بود که تاول پایش چرکی شد و ورم کرد، دیگر کفش پوشیدن برایش امکان نداشت و هنگام راه رفتن تنها می‌توانست پاشنه‌اش را بر زمین بگذارد. روزی که به زخم چرکینش نگاه کرد ترس و غم بر او تاخت. اگر مثل سربازان مجروح، جراحتش به قانقاریا تبدیل می‌شد چه باید می‌کرد؟ ترس مرگ به جانش ریخت، کجا می‌توانست دکتری پیدا کند؟ آیا مرگش در رسیده بود؟ زندگی هر چقدر هم تلخ بود باز هم خیال نداشت بمیرد. و اگر می‌مرد چه کسی تارا را حفظ می‌کرد؟

هنگامی که باز می‌گشت امیدوار بود که جرالد را ببیند که مثل سابق فرمان می‌دهد و کارها را اداره می‌کند ولی در این هفته، این امید ناپدید شده بود.

اکنون می‌دانست که خواهی نخواهی، عنان اداره تارا و ساکنانش در دست‌های بی‌تجربه او قرار دارد، زیرا جرالد هنوز ساکت بود و مثل آدم‌های رویازده، به گونه‌ای ترسناک از تارا رها شده بود و همیشه آرام در گوشه‌ای می‌نشست. هنگامی که اسکارلت درمانده می‌شد و برای راهنمایی نزد او می‌رفت فقط می‌گفت: «هر کاری رو که فکر می‌کنی درسته بکن، دختر.» و وقتی با اوهام خویش می‌زیست می‌گفت: «با مادرت مشورت کن، کوچولو.»

اسکارلت به خوبی می‌دانست که این مرد دیگر تغییر ناپذیر است و یقین داشت ـ که تا لحظه مرگ، جرالد منتظر الن خواهد ماند و به انتظار شنیدن صدایش خواهد نشست. در مرزی تاریک می‌زیست، جایی که زمان ایستاده بود و الن همیشه در اتاق کناری حضور داشت. وقتی الن مرد، بهار هستی او را نیز با خود برد و اعتمادش از میان رفت، غرور و موجودیّت بی‌قرارش گم شد. الن تماشاگری بود که در مقابلش، درام توفانی جرالد اوهارا اجرا شده بود. حالا پرده برای همیشه افتاده بود، نورها خاموش شده بود و تماشاگران ناگهان ناپدید شده بودند، و بازیگر گیج پیر، در صحنهٔ خالی بر جای مانده بود، به انتظار علامت.

آن روز صبح، خانه ساکت بود، زیرا همه به جز اسکارلت، وید و سه دختر بیمار، برای شکار خوک فراری به مرداب رفته بودند. حتی جرالد هم کمی سر حال می‌نمود، یک دست در بازوی پورک، در حالی که در دست دیگر حلقه طنابی گرفته بود، در شیارهای کشتزار به راه افتاده بود. سوالن و کارین گریسته بودند و به خواب رفته بودند، آنان اقلاً روزی دوبار به یاد الن می‌افتادند و می‌گریستند و اشکشان از آن گونه‌های لاغر سرازیر می‌شد. ملانی هم که آن روز توانسته بود برای اولین بار در بستر بنشیند از کودکانی که در دو طرفش به خواب رفته بودند مواظبت می‌کرد. یکی بچه خودش بود که سر بورش را روی دستش گذاشته بود و دیگری بچه دیلسی که موی سیاه و مجعدّش از زیر ملافه دیده می‌شد. وید در انتهای بستر نشسته بود و به داستان پریان گوش می‌داد.

برای اسکارلت سکوت خانه، بسیار ترس‌آور بود، زیرا به یاد آن روز دراز و بی‌پایان افتاد که از آتلانتا به سوی تارا آمده بود. گاو و گوساله ساعت‌ها بود که صدا نمی‌کردند. صدای پرنده‌ای از بیرون پنجره به گوش نمی‌رسید، حتی از مرغان مقلّد که نسل اندر نسل در میان ماگنولیاها لانه داشتند آوایی بر نمی‌خاست. اسکارلت کنار پنجره اتاق خواب، روی صندلی کوتاهی ولو شده بود، به جاده می‌نگریست و به چراگاه و آن مرتع سبز خالی. دو دستش را زیر چانه گذاشته بود و آرنج‌هایش را به لبه پنجره فشار می‌داد. سطل آبی کنارش گذاشته بود و گاهی پای تاول زده‌اش را در آن فرو می‌برد و صورتش از درد به هم می‌رفت.

با خشم، چانه‌اش را روی بازویش گذاشت. درست در لحظه‌ای که به نیرویش نیاز داشت، تاولش چرک کرده بود. آن احمق‌ها هرگز نمی‌توانند خوک را بگیرند. حالا درست یک هفته بود که مرتب به سراغش می‌رفتند، به نوبت، و حالا بعد از دو هفته خوک هنوز آزاد برای خود می‌گشت. می‌دانست که اگر خودش با آن‌ها رفته بود دامنش را تا زانو بالا می‌زد و طناب را به دست می‌گرفت و قبل از اینکه بتوانی بگویی جک رابینسون[1]، خوک را گرفته بود.

ولی بعد از اینکه خوک را می‌گرفت ـ اگر می‌گرفت، چه می‌شد؟ بعد از اینکه آن حیوان و بچه‌اش را می‌خوردند آن وقت چه می‌شد؟ زندگی به همان شکل

---

۱. Jack Robinson. ضرب المثل آمریکایی، به معنی «دریک چشم به هم زدن» مأخوذ از «رابینسون نعلبند» اثر ویلیام گیلمور سیمز (۱۸۷۰ـ۱۸۰۶) این داستان که در جنوب آمریکا بسیار داشت زندگی پسری کوچک اندام را شرح می‌داد که از راه نعلبندی زندگی خود و مادر را تأمین می‌کرد. جک رابینسون با سرعتی باور نکردنی اسب‌ها را نعل می‌کرد. داستان رابینسون نعلبند را تمام جنوبی‌ها خوانده بودند و نویسندهٔ آن که اهل چارلزتون بود در تمام ایالات جنوبی شهرتی باور نکردنی به دست آورده بود. سرعت جک رابینسون به زودی به صورت المثل در آمد و جزیی از محاورهٔ روزمره جنوب شد. ـ م.

می‌یافت و میل به خوردن هم کاهش نمی‌یافت. زمستان در راه بود و غذا داشت کم می‌شد. بوته‌های سبزی باغ‌های همسایه هم دیگر نبود. باید نخود، ذرت، برنج، آرد و ـ و ـ اوه، خیلی چیزهای دیگر داشته باشند. ذرت و تخم پنبه برای کشت بهار و لباس تازه هم همین طور. این همه چیز از کجا می‌آمد؟ پولش را از کجا می‌آورد؟

پنهانی به سراغ جیب‌های جرالد و صندوقچه او رفته بود و فقط تعدادی سهام و اوراق قرضه دولت کنفدراسیون به مبلغ سه هزار دلار یافته بود. با این مبلغ فقط می‌توانست یک وعده غذا تهیه کند، ارزش پول کنفدراسیون آن قدر پایین آمده بود که با این پول چیز زیادی نمی‌شد تهیه کرد. تازه اگر پول هم می‌داشت و این چیزها را تهیه می‌کرد چطور می‌توانست به تارا بیاورد؟ چرا خداوند گذاشت که آن اسب پیر بمیرد؟ اگر آن اسب رنجوری که رت دزدیده بود، زنده بود، دنیا برایش خیلی فرق می‌کرد. اوه، کجایند آن قاطرهای تند رو، آن اسب‌های زیبای درشکه، مادیان کوچک خودش، کره اسب‌های خواهرانش، اسب بزرگ و قوی جرالد که فقط به درد مسابقات می‌خورد؟ اگر هم یکی از آن مردنی‌هایشان را داشت چه خوب بود.

اما ـ مهم نیست. وقتی پایش خوب شد، پیاده به جونزبورو خواهد رفت. این طولانی‌ترین پیاده روی او خواهد بود، اما بالاخره باید برود. حتی اگر یانکی‌ها تمام شهر را آتش زده باشند، بالاخره یکی را پیدا می‌کند که به او بگوید غذا را از کجا پیدا کند. چهره درهم شده وید را مجسم کرد. او سیب زمینی دوست نداشت، بارها گفته بود برنج و گوشت پخته می‌خواهد.

آفتاب روشن ناگهان به تاریکی نشست، ابرهای تیره‌ای آمدند و رگبار تندی باریدن گرفت، درخت‌ها می‌درخشیدند. اسکارلت سرش را روی بازوانش قرار داد و سعی کرد نگرید. گریه بی‌فایده بود. تنها وقتی که برای گریستن مناسب بود وقتی بود که مردی حضور می‌داشت و او می‌خواست توجهش را جلب کند. همچنان که در حال مبارزه با گریه بود صدای سم اسبی به گوش رسید. اما سرش را بلند نکرد. در این دو هفته گذشته چه بسیار که چنین صدایی را در ذهنش شنیده بود، همان طور که بارها فکر می‌کرد خش‌خش دامن الن را می‌شنود. قلبش شروع به تپیدن کرد، همیشه در چنین مواقعی این اتفاق می‌افتاد، و همیشه به خودش می‌گفت، «دیوونه شدی.»

اما صدای یورتمه آرامتر شد و اکنون از جادهٔ مروها به گوش می‌رسید. یک اسب بود ـ تارلتون‌ها، فونتین‌ها! به سرعت نگاهی انداخت. یک سوار یانکی بود.

ناخودآگاه خود را پشت پرده کشید و از لای آن با دقت نگاه کرد. آن قدر ترسیده بود که نفسش بالا نمی‌آمد. سوار را به دقت دوباره نگاه کرد. مردی بود خشن، با ریش نتراشیده، ژولیده و بی‌حال و خسته روی اسب نشسته بود. دکمه‌های بلوز آبی رنگش همه باز بود. آهسته و آرام می‌آمد و با دقت و کنجکاوی به اطراف می‌نگریست. از اسب پایین پرید و افسار را به درخت بست. اسکارلت را ناگهان ترسی شدید در گرفت، گویی ضربه‌ای کاری به او وارد شده بود. یک یانکی، یک یانکی ششلول دراز، یک افسر یانکی. و او خودش بود، زنی تنها در یک خانه بزرگ، با سه دختر بیمار و بچه‌های کوچک.

افسر یانکی وارد ساختمان شد. دست بر ششلول داشت و چشمان ریزش را به اطراف می‌گرداند. ناگهان فانوس ذهنش روشن شد و تصاویری وحشتناک از داستان‌های عمه‌پیتی را برایش به نمایش در آورد، زنانی که مورد تجاوز قرار گرفته بودند و جان و ناموسشان را از دست داده بودند و داستان‌های وحشتناک دیگر از اعمال کثیف ارتش یانکی.

از روی ترس، اول فکر کرد در گنجه پنهان شود یا زیر تخت بخزد، از پله‌های عقبی پایین بپرد و فریاد زنان به سوی مرداب برود، یا هر کار دیگری که مهاجم را فراری دهد. صدای قدم‌های محتاطانه او را روی پله‌های جلو می‌شنید و دانست که دیگر فرارش غیر ممکن است.

از ترس یخ کرده بود، نمی‌توانست تکان بخورد. می‌شنید که اتاق‌های پایین را یکی‌یکی می‌گردد. حالا در اتاق غذا خوری بود و لحظه‌ای بعد به آشپزخانه رفت. حالا دیگر خشم هم به ترس اضافه شده بود. در آشپزخانه دو ظرف بزرگ روی اجاق بود، یکی کمپوت سیب و دیگری دیگی پر از آش سبزی، سبزی‌های تازه که با زحمت زیاد از دوازده بلوط و باغ مک‌اینتاش آورده بود ـ شام ساعت ۹ داده می‌شد و آن قدر بود که فقط دو نفر را سیر می‌کرد. اسکارلت ساعت‌ها بود که خود را آماده خوردن کرده بود و منتظر ورود بقیه بود و حال فکر اینکه آن سوار یانکی شام آن‌ها را بخورد دیوانه‌اش کرده بود.

خدا لعنتشان کند! مثل خیل ملخ‌های گرسنه تاختند و همه چیز را از بین بردند و هر چه را یافتند خوردند و حالا به این غذای بخور و نمیر آن‌ها هم رحم نمی‌کردند. سوگند به خداوند که این از آن یانکی‌هاست که نمی‌تواند چیزی بدزدد.

لنگه کفشی را که به پا داشت در آورد و پا برهنه با سرعتی که خودش هم سراغ نداشت خود را به اتاق الن رساند. دیگر به فکر تاول چرکی پایش نبود. کشو را گشود

و تپانچه سنگینی را که با خود از تارا آورده بود برداشت، تپانچه‌ای را که چارلز پر کرده بود ولی هرگز موفق نشد آتش کند. آن را از درون کیف بیرون کشید و با دستی که نمی‌لرزید محکم قبضه آن را گرفت. بعد با سرعت از پله‌ها بالا رفت و در سرسرا ایستاد. دستش را به نرده گرفت و تپانچه را محکم به خودش چسباند و لای چین‌های دامنش پنهان کرد.

یانکی مهاجم با صدایی تو دماغی گفت: «کی اونجاس؟» اسکارلت در نیمه راه پله‌ها ایستاده بود، ضربان مهلک قلبش را در گوش‌هایش احساس می‌کرد، صدای مرد مهاجم را به زحمت شنید، «تکون نخور، وگرنه آتیش می‌کنم!»

میان در اتاق غذاخوری ایستاده بود و تپانچه را در دست می‌فشرد و در دست دیگرش جعبه چوب گل سرخ که روکش ترمه قلابدوزی داشت دیده می‌شد، این جعبه متعلق به الن بود که لوازم دوخت و دوزش را در آن می‌گذاشت. اسکارلت از دیدن آن جعبه به لرزه افتاد. می‌خواست فریاد بزند «بذارش زمین! بذارش زمین، یانکی کثیف ـ» ولی کلامی از دهانش بیرون نیامد. فقط به چشمان خشن و وحشی آن مرد که با لبخند رذیلانه‌ای همراه بود خیره شده بود، از چشمان سبزش آتش غضب بیرون می‌ریخت.

یانکی در حالی که تپانچه‌اش را در غلاف می‌گذاشت گفت:

«پس بالاخره یکی توی این خونه هست.» و مستقیم به طرف او به راه افتاد. «تنهایی خانوم کوچولو؟»

چون برق آسمانی، اسکارلت اسلحه را بالا آورد و مقابل صورت کثیف و هراسان او گرفت. قبل از اینکه یانکی مهاجم بتواند دست به اسلحه برد، ماشه را کشید. عقب نشینی شلول او را به سختی تکان داد. صدای مهیبی برخاست و دود به بینی‌اش فرو رفت. مهاجم به اتاق غذاخوری پرتاب شد، به اثاثیه برخورد کرد و دراز به دراز روی زمین افتاد. جعبه از دستش در غلتید و محتویاتش پراکنده شد. اسکارلت بدون اینکه بداند چه می‌کند، از پله‌ها سرازیر گشت و خود را بالای سر او رساند، و به صورت او خیره شد، بینی‌اش سوراخ شده، به کلی از بین رفته بود و چشمان خیره‌اش از حرارت باروت سوخته بود. دو جوی باریک خون روی کف براق سرسرا جاری شده بود، یکی از صورتش و دیگری از پس سرش.

آری، مرده بود. بدون تردید. اسکارلت مردی را کشته بود. دود هنوز داشت پیچ می‌زد و به سوی سقف می‌رفت، و جوی قرمز کم‌کم کنار پایش پهن می‌شد. برای لحظه‌ای بی‌پایان، در آن صبح تابستانی هر صدایی و هر رایحه‌ای گویی چند برابر شده بود و تپش قلبش را افزایش می‌داد. تکان‌های کوچک برگ‌های ماگنولیا، آوای پرنده‌ای دور دست روی مرداب، و رایحه ملایم گلی که از پنجره به درون می‌ریخت چون طبلی در گوشش صدا می‌کرد و او را گیج‌تر و هراسان‌تر می‌ساخت.

مردی را کشته بود، یادش نمی‌آمد که در زندگی حتی یک بار به شکار رفته باشد، یا سر بریده مرغی را دیده باشد و یا به دام افتادن خرگوشی را تحمّل کرده باشد. مردی را کشته بود. جنایت! افکارش تیره و تار بود. من جنایت کرده‌ام! اوه، چرا چنین حادثه‌ای پیش آمد؟ برای من. وقتی به دست پر موی مرد مهاجم نگریست که به سوی جعبه ترمه دراز بود، گویی دوباره جان گرفت، زنده شد، یک شادی سبعانه او را در ربود. دلش می‌خواست پایش را در آن سوراخ خونین فرو کند و با لذت گرمای خونش را که داشت بر کف سرسرا جاری می‌شد احساس نماید. این ضربه انتقام بود، انتقام تارا ـ و به خاطر الن.

صدای پایی از طبقه بالا به گوش رسید که عجولانه می‌دوید. حالا ضعیف‌تر شده بود، صدای برخورد فلز به گوش می‌رسید. اسکارلت حال عادی خود را بازیافته بود، زمان و مکان را حس می‌کرد. سرش را بلند کرد، ملانی بالای پله‌ها ایستاده بود، سنگینی شمشیر چارلز، دست ضعیفش را به زمین دوخته بود. ملانی با دقت صحنه مقابل را نگاه می‌کرد؛ هیکلی آبی بدون حرکت در حوضی از خون، جعبه‌ای در کنار، اسکارلت، پا برهنه، رنگ پریده، شلول بلند در دست.

در سکوت، نگاهشان به هم گره خورد. پرده‌ای از غرور صورت ملانی را پوشانده بود، و شادی بزرگی در هیئت لبخند از چهره پریده رنگش احساس می‌شد. این مسرتی بود که با آشوب آتشین قلب اسکارلت یکی بود.

«آری ـ آری ـ او هم مثل من است! احساس مرا می‌فهمد» اسکارلت در آن لحظه بی‌پایان غرق در افکار خود بود. «او هم همان کاری را کرده که من کردم.»

اکنون با لرزشی آشکار زنی نحیف را می‌نگریست که همیشه از او نفرت داشت و با سردی با او رفتار می‌کرد. با خود در جدال بود، دو حس مخالف در وجود خود می‌دید؛ نفرت از همسر اشلی و ستایش به خاطر شهامت و همبستگی و همراهی. ناگهان نوری درخشنده تابید، اسکارلت می‌دید که در پس صدای ملانی، صدایی چون آوای آرام کبوتران، برق برنده تیغه شمشیر نهفته است، احساس می‌کرد ملانی با ضربان قلبش، بیرق افتخار می‌افرازد و شیپور شجاعت می‌دمد.

صدای لرزان و هراسان سوالن و کارین به گوش رسید، «اسکارلت! اسکارلت!». به دنبال آن فریاد وید شنیده شد، «عمه جون! عمه جون!». ملانی دست بر لب‌ها گذاشت، شمشیر را روی پله‌ها قرار داد و رنجور و دردکش به سوی اتاق بیماران رفت.

در صدایش شعفی لرزان و در عین حال برنده احساس می‌شد. «نترسین جوجه‌ها، خواهرتون داشت هفت‌تیر چارلز رو پاک می‌کرد، تیر در رفت. بیچاره از ترس داشت می‌مرد!»... «وید هامپتون، صدایی که شنیدی از هفت تیر پدرت بود، مامانت آتیش کرد. وقتی تو هم بزرگ شدی بهت اجازه میده باهاش تیراندازی کنی.»

اسکارلت با تحسین به خود گفت، «چه دروغگوی خونسردیه، من اصلاً عقلم نمی‌رسید به این سرعت یک دروغی ببافم. ولی چراغ دروغ؟ همه باید بدونن که من این کار رو کردم.»

دوباره به جسد نگاه کرد. اینک خشم جای خود را به نگرانی و ترس داده بود، زانوهایش می‌لرزید. ملانی بار دیگر خود را به بالای پله‌ها رسانده بود، و داشت پایین می‌آمد. دستش را به نرده‌ها می‌گرفت و سرازیر می‌شد، لب پایینش را میان دو دندان می‌فشرد.

اسکارلت فریاد زد: «برگرد به رختخواب، می‌خوای خودتو بکشی؟» اما ملانی همان طور دردمند، پایین می‌آمد.

با صدای آرامی گفت: «اسکارلت باید اونو ببریم بیرون دفنش کنیم. ممکنه تنها نباشه. دنبالش میان که پیداش کنن ــ» بعد خود را به بازوی اسکارلت آویخت.

اسکارلت گفت: «اون تنها بود. من کس دیگه‌ای رو از پنجرهٔ بالا ندیدم. باید فراری باشه.»

«حتی اگرم تنها باشه، بازم کسی نباید بفهمه. سیاها ممکنه حرف بزنن، اون وقت میان و تورو می‌گیرن. اسکارلت باید سربه نیستش کنیم، قبل از اینکه از مرداب برگردن.»

نگرانی تب آلودی که در صدای ملانی بود ذهن اسکارلت را به کار انداخت. تمام حواسش را جمع کرده بود.

«می‌تونم گوشه باغ زیر آلاچیق دفنش کنم ــ اونجا خاکش نرمه، همون جایی که پورک بشکه ویسکی رو در آورد. ولی چطوری تا اونجا ببرمش؟»

ملانی با لحن محکمی گفت: «هر کدوم یک پاشو می‌گیریم و می‌کشیم.»

اسکارلت با خشونت گفت: «تو یک گربه روهم نمی‌تونی بکشی. خودم این کار رو می‌کنم. تو برگرد به رختخواب. خودتو می‌کشی. بی‌خود سعی نکن به من کمک کنی، وگرنه خودم بغلت می‌کنم می‌برمت بالا.»

چهره ملانی با لبخندی گرم گشوده شد. «تو چقدر مهربونی، اسکارلت.»

بوسه‌ای از گونه‌اش برداشت و قبل از اینکه اسکارلت سخنی بگوید گفت: «اگه تو بتونی تنهایی ببریش، من هم اینجاهارو تمیز می‌کنم، قبل از اینکه اونا برگردن ــ راستی اسکارلت ــ»

«چیه؟»

«فکر می‌کنی این کار بدیه اگه کوله‌بارشو بگردیم؟ شاید خوردنی داشته باشه.»

اسکارلت گفت: «نمی‌دونم،» و ناراحت بود از اینکه چرا خودش قبلاً به این فکر نیفتاده بود. «تو کوله‌بارشو بگرد، من هم جیباشو.»

با نفرت روی جسد خم شد و دکمه‌های جیبش را گشود. «خداجون» و یک کیف ضخیم پیچیده در لفاف پارچه‌ای، بیرون کشید و آهسته گفت: «ملانی ــ ملی، من فکر می‌کنم توش پر از پوله.»

ملانی چیزی نگفت ولی فوراً نشست و به دیوار تکیه داد. در حالی که می‌لرزید گفت: «تو بازش کن، من جرأتشو ندارم.»

اسکارلت لفاف پارچه‌ای را گشود و کیف چرمی را باز کرد.

«نگاه کن ملی ــ فقط نگاه کن.»

ملانی نگاه کرد و از چشمانش برقی جستن نمود. کیف پر از پول بود. اسکناس‌های پشت سبز ایالات متحده، پول حکومت کنفدراسیون، یک سکه ده دلاری و دو سکه پنج دلاری طلا.

اسکارلت شروع به شمارش کرد. ملانی با صدای ضعیفی گفت: «الان وقت شمارش نیست. وقت نداریم ــ»

«می‌بینی، ملانی، می‌دونی این پول یعنی چی؟ یعنی چقدر غذا؟»

«آره عزیزم، می‌دونم، ولی الآن زیاد وقت نداریم، جیب‌های دیگه‌شو بگرد. من هم کوله‌بارشو می‌گردم.»

اسکارلت دلش نمی‌خواست کیف را زمین بگذارد. منظره‌ای روشن پیش رو داشت، پول واقعی ــ اسب سرباز یانکی، غذا! پس خدایی بود که می‌خواست کمک کند. حتی از راه‌های عجیب. چهارزانو نشست و به کیف خیره شد، لبخند می‌زد. غذا!

ملانی کیف را از دست او گرفت.

گفت: «زود باش!»

در جیب شلوارش چیزی نیافتند جز یک شمع سوخته، چاقوی بزرگ جیبی، کیسهٔ توتون و یک تکه ریسمان. ملانی از کوله‌بار بسته‌ای قهوه درآورد. چه بویی داشت، بهتر از خوشبوترین عطرها. با چیزهای دیگری که خارج می‌شد، قیافه ملانی هم بیشتر درهم می‌رفت: مینیاتور دختری کوچک در قاب طلایی با مرواریدهای ریز، گل سینه عقیق، دو دستبند طلا، انگشتانه طلا، فنجان نقره، قیچی دسته طلای برودری دوزی، انگشتر الماس، یک جفت گوشواره طلا با الماس‌های درشت، که در همان نگاه اول حدس زدند که بیش از یک قیراط است.

ملانی زیر لب گفت: «دزد!» و از جسد فاصله گرفت. «اسکارلت حتماً این‌هارو دزدیده.»

اسکارلت گفت: «البته که دزدیده، اینجا هم به امید دزدی اومده بود.»

ملانی با آن نگاه آرامش به اسکارلت خیره شد، ته چشمانش نگرانی بزرگی بود. «خوشحالم که کشتیش، حالا عجله کن، عزیزم، و از اینجا ببرش بیرون.»

اسکارلت خم شد، پای او را گرفت و کشید، چه سنگین بود. نوعی احساس ضعف به او دست داد. گویی قادر به کشیدن آن جسد سنگین نبود. پشت به جسد ایستاد و چکمه‌های او را زیربغل گرفت و کشید. جسد حرکت کرد. اما نفس اسکارلت بریده بود، پای مجروحش که از هیجان فراموشش کرده بود، دوباره آزارش می‌داد. فشار را بر پاشنه‌اش گذاشته بود و می‌کشید. خطی از خون همچنان کشیده می‌شد.

«اگر این اثر خون‌ها، بیرون توی حیاط بمونه، پنهان کردنش مشکل میشه. زیرپوشتو درآر ملانی، بده بپیچم دور سرش.»

صورت بی‌رنگ ملانی از خجالت قرمز شد.

اسکارلت گفت: «احمق نباش، من که نگات نمی‌کنم. اگه خودم لباس اضافی داشتم، همین الآن پیرهنمو در می‌آوردم.»

ملانی کنار دیوار چمباتمه زد و پیراهنش را درآورد و به سوی اسکارلت پرت کرد، و با دست سینه برهنه‌اش را پوشاند.

اسکارلت به خود گفت: «خدا را شکر که من این قدر خجالتی نیستم.» و در حالی که شرم و دستپاچگی ملانی را احساس می‌کرد لباس را دورسر یانکی مرده پیچید.

با فشارهای متوالی جسد را تا دم در کشید. بعد ایستاد تا نفس تازه کند. عرق پیشانی‌اش را با دست پاک کرد، بعد نگاهی به ملانی انداخت. ملانی قوز کرده و به دیوار تکیه داده بود و زانوهایش را بغل کرده بود و به سینه‌اش می‌فشرد. چقدر احمق است این ملانی که این طور خجالت می‌کشد، آن هم در این موقعیت. اسکارلت از حجب و حیای بی‌مورد ملانی خشمگین شده بود. این هم قسمتی از لوس‌بازی او بود که اسکارلت همیشه از آن تنفّر داشت. اما بعد، از این افکار خود پشیمان شد. به هرحال هرچه بود ملانی با حالی که داشت خودش را فراموش کرده بود و با اسلحه‌ای که حملش بسیار سخت بود آمده بود تا کمکش کند. این کار شهامت می‌خواست، شهامتی که اسکارلت در خود سراغ نداشت. این همان شهامت خاص ملانی بود، همان شهامتی بود که به او نیرو داد تا آن شب وحشتناک را تحمل کند و راه آتلانتا به تارا را به آخر برساند. این همان شهامت پنهان و عجیبی بود که ویلکزها داشتند. کیفیت مخصوصی که اسکارلت اصلاً از آن سر در نمی‌آورد ولی آن را می‌ستود.

گفت: «برگرد به رختخواب. برو به بستر. اگه نری می‌میری. خودم بعد از اینکه دفنش کردم اینجاها رو تمیز می‌کنم.»

ملانی نجواکنان جواب داد: «من با یکی از همین قالیچه‌های کهنه این کار رو می‌کنم.» و با صورت بیمار خود اشاره‌ای به حوض خون کرد.

«خُب، خودتو بکش، اون وقت ببین که من اهمیت میدم یا نه! و اگه کسی قبل از اینکه من کارمو تموم کنم برگشت، بهش بگو اسب خودش اومد، از کجا، نمی‌دونم.»

در نور صبح ملانی نشسته بود و در حالی که می‌لرزید، گوش‌های خود را با دست گرفته بود تا صدای افتادن جسد را روی پله‌های حیاط نشنود.

هیچ‌کس نپرسید که اسب از کجا آمده است. همه پیدا شدن حیوان را عادی تلقی کردند. واضح بود که اسب بیچاره از میدان جنگی در همان اطراف فرار کرده و به آن خانه پناه آورده است. و یانکی مقتول در گودالی که اسکارلت زیر آلاچیق کنده بود پنهان شده بود. شب که شد اسکارلت گور تازه را با شاخه‌های مو که با چاقوی آشپزخانه بریده بود پوشاند و مقداری علف و خاشاک هم به آن افزود و اگر کسی خوب دقت می‌کرد می‌توانست دریابد که در آن محل حادثه‌ای اتفاق افتاده و کشمکشی صورت گرفته است ولی هیچ‌کس توجهی نکرد.

از آن گور سرد، آن شب، هیچ روحی برای آزار اسکارلت برنخاست و شب‌های

بعد هم که اسکارلت در بستر غلت می‌زد باز هم از روح خبری نبود. هیچ احساس ترسی اسکارلت را آزار نمی‌داد و خاطرش را مشوش نمی‌کرد. فقط تعجب می‌کرد، ماه‌ها پیش نمی‌دانست که چنین کارهایی هم از دستش بر می‌آید. خانم هامیلتون، جوان و زیبا با آن سیمای دلفریب و چاه زنخدان افسون‌کننده و چشمان عاشق‌کش، با آن گیسوان تابدار و گوشواره‌های رقصان و آن رفتار و عادات ظریف، تیری به صورت مردی بیگانه شلیک و او را در سوراخی هولناک می‌افکند و رویش خاک می‌ریزد. اسکارلت در حالی که لبخندی بر لب داشت فکر می‌کرد که این حوادث باعث می‌شود خودش را بهتر بشناسد.

«راجع به این موضوع یک وقت دیگر فکر می‌کنم، کاری است که گذشته و تمام شده، خیلی احمق بودم اگر او را نمی‌کشتم. به این نتیجه می‌رسم ـ به این نتیجه می‌رسم که عوض شده‌ام، یک کمی، از وقتی به خانه برگشتم، اگر عوض نشده بودم نمی‌توانستم چنین کاری بکنم.»

این افکار را به پس ذهنش راند و از آن به بعد هرگاه با مشکلی روبه رو می‌شد به خود می‌گفت:

«من آدم کشتم، پس این کار را هم می‌توانم بکنم.»

بیش از آنچه که می‌دانست عوض شده بود. صدفی که آن روز در دوازده بلوط، کنار کلبه بردگان، دور قلبش به وجود آمده بود، اینک داشت آرام‌آرام سخت می‌شد.

□ □ □

حالا، اسبی داشت. و می‌توانست از حال و روز همسایگانش سر درآورد و بداند چه بر سر آنان آمده است. از وقتی به خانه بازگشته بود، با سرگردانی و حیرت از خود می‌پرسید: «آیا کسی هم در بخش کلیتون مانده؟ آیا همه سوخته‌اند؟ آیا به ماکون پناهنده شده‌اند؟» با خاطرات دوازده بلوط ویران و خانه مک‌اینتاش‌ها و بیغولهٔ اسلاتری‌ها، مشتاق بود بداند چه بلایی سر ساکنین این بخش آمده است. ولی بهتر بود که بدترین سرنوشت‌ها را در نظر مجسم می‌کرد تا شگفت‌زده نشود. تصمیم گرفت سراغ فونتین‌ها برود، نه تنها به خاطر اینکه آنان نزدیکترین همسایه بودند بلکه شاید دکتر فونتین پیر را آنجا می‌یافت. ملانی به دکتر احتیاج داشت. حالش آن طور که باید بهبود نمی‌یافت و اسکارلت از ضعف و رنگ پریدگی او وحشت داشت.

پس، اولین روزی که توانست پای تاول‌زده‌اش را در کفش کند، سوار اسب یانکی شد. یک پایش را در رکاب کرد و تقریباً یک وری روی زین نشست و از میان مزارع به سوی «میموزا»[1] رفت. خود را آماده کرده بود که آن جا را ویران ببیند.

با حیرت و شادی تمام خانه زردرنگ فونتین‌ها را در میان انبوهی از درختان ابریشم، همان طور که سال‌ها دیده بود، برپا یافت. شادی گرمی که اشک به دنبال داشت تمام اندامش را در بر گرفت. وقتی سه زن از خانواده فونتین از خانه بیرون آمدند تا به او خوشامد بگویند، چه غوغایی به راه افتاد. فریادهای شادی به هوا می‌رفت و بوسه‌ها رد و بدل می‌شد.

اما همین که تعارفات اولیه تمام شد و همگی در اتاق پذیرایی نشستند اسکارلت به خود لرزید. یانکی‌ها به میموزا نرسیده بودند، زیرا از جادهٔ اصلی دور بود. و فونتین‌ها هنوز انبارهای پر خود را داشتند ولی همان سردی و سکوتی که بر تارا سایه افکنده بود، اینجا هم احساس می‌شد. تمام بردگان، به جز چهار زن خدمتکار سنزل، از ترس یانکی‌ها گریخته بودند. به جز جو، پسر کوچک سالی، مرد دیگری نبود، او را هم که اصلاً نمی‌شد مرد دانست. در آن خانه بزرگ، مادربزرگ هفتاد ساله فونتین‌ها، عروس پنجاه ساله‌اش که هنوز او را «خانم جوان» می‌خواندند، و سالی که تازه بیست سالش تمام شده بود، می‌زیستند. آنان بسیار بی‌دفاع بودند و سرپرستی نداشتند، از همسایگان بی‌خبر بودند، و اگر هم می‌ترسیدند، ظاهرشان نشان نمی‌داد. از طرز حرف زدن سالی و خانم جوان، معلوم بود که می‌ترسند ولی صدای مادربزرگ مثل همیشه آرام بود. اسکارلت خودش از مادربزرگ خیلی می‌ترسید، چون او چشمانی باریک‌بین و زبانی تند داشت و بی‌پرده و صریح حرف می‌زد و اسکارلت در گذشته هر دو را آزموده بود.

اگرچه بستگی خونی با هم نداشتند ولی معلوم بود که روحاً به هم پیوند دارند. و تجربه هر سه را به هم نزدیک کرده است. هر سه زن لباس عزا به تن داشتند، همه اندوهناک بودند، غمگین، نگران و تلخ، از تلخی‌هایی که هیچ‌گاه بر زبان نمی‌راندند و شکایت نمی‌کردند ولی اکنون در پشت این لبخندها و خوشامدها، تلخ‌کامی‌هایشان راهی برای خروج می‌جست و بیرون می‌آمد. بردگانشان رفته بودند، پولشان بی‌ارزش شده بود، شوهر سالی، جو، در گتیس‌برگ مرده بود و دکتر فونتین جوان، شوهر خانم جوان، در نبرد ویکس‌برگ از اسهال جان داده بود. پسران دیگر، آلکس و تونی، جایی در ویرجینیا بودند و هیچ‌کس نمی‌دانست که زنده‌اند یا

1. Mimosa

مرده؛ و دکتر فونتین پیر با هنگ سوار ویلر[1] همراه بود، از او هم خبری در دست نبود.

«دیوونه پیر، هفتاد و سه سالشه ولی هنوز می‌خواد ادای جوون‌هارو در بیاره. تموم بدنش روماتیسمه، مثل خوک پر از کنه.» با وجود این مادربزرگ پیر از شوهرش با افتخار یاد می‌کرد، نوری از چشمانش جستن می‌کرد که از خاطره شوهرش بر می‌خاست و بر تندی کلامش می‌افزود.

وقتی نشستند اسکارلت گفت: «شماها نمی‌دونین این روزها در آتلانتا چی می‌گذره؟ ما که تو تارا دفن شدیم.»

پیرزن همان طور که عادتش بود رشته کلام را به دست گرفت: «خدای من، بچه‌جون، ما هم وضع شماهارو داریم. ما هیچی نمی‌دونیم جز اینکه شرمن بالاخره شهر رو گرفت.»

«البته شهر رو گرفت. ولی حالا چیکار می‌کنه؟ کجا می‌جنگه؟»

«چطور سه تا زن تنها توی این بخش در مورد جنگ اطلاعات دارن؟ هفته‌هاست نه نامه‌ای داشتیم و نه روزنامه‌ای به دستمون رسیده. یکی از سیاه‌های ما با یک سیاه صحبت کرده بود، اون هم از قول سیاه دیگه‌ای که تو جونزبورو بوده، این چیزها رو گفته. دیگه از این بیشتر چیزی نشنیدیم. چیزی که سیاه‌ها گفتن فقط این بود که یانکی‌ها در آتلانتا جا خوش کردن، خودشون و اسباشون دارن استراحت می‌کنن، حالا تا چه حد حقیقت داره، خودت قضاوت کن، من هم مث تو. بالاخره بعد از این همه جنگی که باهاشون کردیم، احتیاج به استراحت داشتن.»

خانم جوان وسط حرفش پرید: «فکرشو بکن این همه مدت تو تارا بودی و ما نمی‌دونستیم. چقدر باید خودمو سرزنش کنم که نیومدم شماهارو ببینم. اما از وقتی سیاه‌ها رفتن کارهای زیادی بود که باید انجام می‌دادیم، دیگه وقتی نمی‌موند. ولی تصمیم داشتم وقتی پیدا کنم و بیام سری بهتون بزنم. حق همسایگی رو بجا نیاوردیم

---

۱ Joseph Wheeler (۱۹۰۶-۱۸۳۶) افسر عالی رتبه ارتش کنفدراسیون جنوب اهل جورجیا، فارغ التحصیل وست پوینت در سال ۱۸۵۱ دو سال بعد به فرماندهی هنگ سوار در ارتش جنوب منصوب شد از آن تاریخ به «جو جگده» معروف شد. در سال ۱۸۶۲ سپاه سوار عرب را تشکیل داد و خود فرماندهی آن را بر عهده گرفت. در سال ۱۸۶۴ در چاتانوگا به سربازان ویلیام. تی. شرمن تاخت و او را عقب راند ژنرال لی او را یکی از برجسته‌ترین فرماندهان واحد سوار در جنگ‌های انفصال می‌دانست. بعد از جنگ به کشاورزی و وکالت در ایالت آلاباما پرداخت در سال‌های ۱۸۸۵ تا ۱۹۰۰ در جنگ‌های اسپانیا و آمریکا شرکت کرد و مدتی هم فرمانده واحدهای آمریکایی در فیلیپین بود در ۱۹۰۰ ژنرال پنج ستاره شد. ـم.

قبول دارم. ولی فکر می‌کردیم که یانکی‌ها تارا رو هم مثل دوازده بلوط و منزل مک‌ایتاش‌ها آتیش زدن و شماها همه‌تون رفتین به ماکون. اصلاً تو خواب هم نمی‌دیدم که شماها خونه باشین.»

مادربزرگ گفت: «خُب ما یک جور دیگه شنیده بودیم. سیاه‌های آقای اوهارا به اینجا اومدن، خیلی ترسیده بودن، گفتن یانکی‌ها دارن میرن که تارا رو آتیش بزنن.

سالی وسط حرف آمد: «و ما می‌تونستیم ــ»

پیرزن حرفش را برید: «دارم میگم دیگه. سیاه‌ها گفتن یانکی‌ها در تارا توقف کردن و چادر زدن و شماها هم رفتین به ماکون. و شب که شد آتیش بزرگی رو از طرف تارا دیدیم که ساعت‌ها ادامه داشت. همین سیاه‌های مارو هم ترسوند و همه‌شون فرار کردن. راستی چی رو سوزوندن؟»

اسکارلت گفت: «پنبه‌هامونو. صد و پنجاه هزار دلار قیمتش بود.»

مادربزرگ گفت: «خدا را شکر که خونه طوریش نشد. پنبه رو همیشه میشه کاشت ولی خونه رو که نمیشه کاشت. برداشت پنبه رو شروع نکردین؟»

اسکارلت گفت: «نه، خیلی‌هاش خراب شده. فکر نمی‌کنم حتی به اندازه سه عدل هم مونده باشه. تازه چه فایده. همه کارگرای ما رفتن، کسی رو نداریم پنبه جمع کنه.»

پیرزن گفت: «پناه بر خدا، همه کارگرها رفتن و هیچ‌کس نیست پنبه جمع کنه.» بعد نگاهی تمسخرآمیز به اسکارلت انداخت: «مگه دست‌های قشنگ خودت چه عیبی داره، خانوم. و خواهرات هم همین طور.»

اسکارلت مبهوت فریاد زد: «من؟ پنبه جمع کنم؟» در نظر او حرف پیرزن بیشتر شبیه پیشنهاد آدم‌کشی می‌آمد. «مثل کارگرای مزرعه؟ مثل آشغال‌های سفید؟ مثل زن‌های اسلاتری؟»

«آشغال‌های سفید، واقعاً که! مگه اونا نمی‌تونن خانوم باشن! بذار بهت بگم خانوم، وقتی من دختر بودم، پدرم همه ثروتش رو از دست داد. من هم رفتم توی مزرعه کار کردم با همین دست‌هام، تا اینکه پاپا وضعش خوب شد و چند تا سیاه خرید. من بیل زدم، پنبه جمع کردم. حالا هم اگه لازم باشه می‌کنم. و فکر می‌کنم مجبورم. آشغال‌های سفید، واقعاً که!»

عروسش در حالی که به دخترها نگاه می‌کرد سعی داشت او را ساکت کند. «این مدت‌ها پیش بود، مال همون روزها. حالا دیگه زمانه عوض شده.»

پیرزن با چشم‌های تیزش آرام نمی‌گرفت: «وقتی یک کار شرافتمندانه هست که باید انجام بشه، چه ربطی به زمانه داره، و من به جای مادرت خجالت می‌کشم وقتی می‌بینم تو به آدم‌های شرافتمند میگی آشغال. "آدم شخم می‌زد، حوا پشم می‌بافت[1] ـ"

برای اینکه موضوع صحبت عوض شود، اسکارلت با عجله پرسید: «از تارلتون‌ها و کالورت‌ها چه خبر؟»

سالی گفت: «یانکی‌ها هیچ وقت سراغ تارلتون‌ها نرفتن. اون‌ها از جاده دورن، مث ما. ولی سراغ کالورت‌ها رفتن و هرچی داشتن بردن و هرچی موند سوزوندن، سیاهاشون هم دنبال یانکی‌ها رفتن ـ»

مادربزرگ حرفش را برید: «به همه زن‌های سیاه قول لباس ابریشمی و گوشواره طلا دادن. کاتلین کالورت می‌گفت، بعضی از سربازهای شمالی زن‌های سیاه رو ترک اسب نشونده بودن. بیچاره‌ها کارشون به جایی رسیده که بچه‌های زرد می‌خوان. و من میگم که یانکی‌ها همه خونشون فاسد میشه.»

«اوه، مادربزرگ!»

«اون قیافه رو به خودت نگیر، جین. ما همه شوهر کردیم. مگه نه؟ و خدا می‌دونه که قبلاً هم بچه‌های دورگه دیدیم.»

«چرا خونهٔ کالورت‌ها رو آتیش نزدن؟»

پیرزن گفت: «برای اینکه خانم کالورت دوّم با هیلتون[2]، مباشر شمالیش ساخت و پاخت کرده بود.» او این معلمه سابق را «خانم کالورت دوّم» صدا می‌کرد. خانم کالورت اول بیست سال پیش مرده بود.

پیرزن در حالی که ادای خانم کالورت دوّم را در می‌آورد و تودماغی حرف می‌زد گفت: «ما طرفدار پر و پا قرص اتحادیه شمال هستیم. کاتلین می‌گفت، خانم کالورت و مباشرش دائماً قسم می‌خوردند که خون و گوشت ما شمالیه. و اون وقت ببین چه بلایی سرشون اومد، آقای کالورت در بیابان مرد! ریفورد در گتیس‌برگ مرد و کید یک جایی در ویرجینیا تو ارتشه. کاتلین بیچاره هم می‌نالید و می‌گفت کاشکی این خونه هم سوخته بود و از بین رفته بود. می‌گفت اگه کید برگرده، چه حالی میشه. خُب

---

۱. When Adam delved and Eve span به کسانی می‌گویند که کارشان را خود انجام نمی‌دهند و از دیگران انتظار دارند. ضرب‌المثل انگلیسی. ـ م.

2. Hilton

دیگه، این هم جزای مردیه که با یک زن یانکی ازدواج کنه ـ نه افتخاری، نه حیایی، فقط به فکر خودشون بودن... چطور شد که تارا رو نسوزوندن؟»

برای لحظه‌ای اسکارلت سکوت کرد. می‌دانست که سوال‌های بعدی چیست، «اهل خونه چطورن؟ مادر عزیزت چطوره؟» نمی‌توانست به آن‌ها بگوید که الن مرده است. می‌دانست که اگر در مقابل این زنان با محبت و دلسوز، کلمه‌ای در مورد آنان سخن بگوید گریه به او امان نخواهد داد، اقیانوس اشک سرازیر خواهد شد و آن قدر ناله خواهد کرد که از حال برود. از وقتی به خانه بازگشته بود گریه نکرده بود، ولی می‌دانست که اگر سد شکسته شود دیگر جلوی سیلاب را نمی‌تواند بگیرد، و قدرت و استقامتش درهم خواهد شکست. اما اگر چیزی نمی‌گفت و آنان می‌فهمیدند که مرگ الن را پنهان کرده، هرگز او را نمی‌بخشیدند. به خصوص که مادربزرگ به الن خیلی علاقه داشت، در بخش کلیتون کمتر زنی پیدا می‌شد که این بانوی سالخورده زبان تند و تیزش را برای او به کار نیندازد.

مادربزرگ گفت: «خُب حرف بزن. از چیزی خبر نداری دختر؟»

«خُب، می‌دونین. من تازه یک روز بعد از جنگ رسیدم خونه. یانکی‌ها همه رفته بودن. پاپا ـ پاپا گفت که ـ که نذاشته اونا خونه رو آتیش بزنن، چون، کارین و سوالن هر دوشون حصبه گرفته بودن و نمی‌تونستن حرکت کنن.»

مادربزرگ گفت: «این اولین باریه که می‌شنوم یانکی‌ها از این بزرگواری‌ها کردن.» در دل از شنیدن مهربانی مهاجمین دلگیر بود. «حالا حال دخترا چطوره؟»

«بهتر شدن، خیلی بهترن، تقریباً خوب شدن اما هنوز ضعیفن.» می‌دید که بر لب‌های مادربزرگ سوال‌های ترسناکی صف کشیده‌اند. کوشید سخن را تغییر دهد.

«می‌خواستم ببینم برای خوردن، چیزی دارین به ما قرض بدین؟ یانکی‌ها دیگه هیچی برامون نذاشتن، همه جارو پاک کردن. ولی اگه شما می‌تونین، ـ»

زن سالخورده نگاه پر عطوفت خود را به اسکارلت انداخت. «پورک رو با گاری بفرست اینجا. نصف اونچه که داریم مال شما. برنج، آرد، گوشت و چند تا مرغ و خروس.»

«اوه، این خیلی زیاده، واقعاً ـ من،»

«حتی یک کلمه هم حرف نزن. گوش نمیدم، پس همسایه به چه درد می‌خوره؟»

«شما خیلی محبت دارین و من نمی‌تونم ـ حالا دیگه باید برم. اهل خونه برام نگران می‌شن.»

مادربزرگ فوراً برخاست و بازوی اسکارلت راگرفت.

آمرانه گفت: «شما دو تا همین جا بمونین.» و اسکارلت را به طرف ایوان پشتی کشاند. «چند کلمه حرف خصوصی با این بچه دارم. کمک کن از پله‌ها برم پایین، اسکارلت.»

خانم جوان و سالی خداحافظی کردند و قول دادند به زودی سری به او بزنند. کنجکاو بودند و دلشان می‌خواست بدانند مادربزرگ به اسکارلت چه می‌گوید. زنان پیر چه غیرقابل تحمل بودند، خانم جوان نجواکنان همراه سالی به اتاق بازگشتند تا دوخت و دوز را از سرگیرند.

اسکارلت در حالی که افسار اسب را در دست داشت ایستاد، پرده تیره‌ای بر قلبش فرو افتاده بود.

زن سالخورده به چهرهٔ او خیره شد و گفت: «خُب، در تارا چه خبره؟ چی رو از ما پنهان می‌کنی؟»

اسکارلت به چشمان پر مهر پیرزن نگاه کرد و دانست که حالا دیگر می‌تواند بدون اشک همه چیز را بگوید. هیچ‌کس حق نداشت در حضور مادربزرگ فونتین بدون اجازه او بگرید.

به آرامی گفت: «مادرم مرده.»

دستی که بازویش راگرفته بود سخت شد، اسکارلت فشار آن را احساس می‌کرد. پلک‌های فروافتاده آن زن سالخورده آشکارا می‌لرزید.

«یانکی‌ها کشتنش؟»

«از حصبه مرد. مرد ــ یک روز قبل از ورود من.»

مادربزرگ با قیافه مغمومی گفت: «راجع بهش فکر نکن.» و اسکارلت دید که بغض خود را فرو داد. «پدرت چطوره؟»

«پاپا ــ پاپا حالش خوب نیست.»

«منظورت چیه؟ حرف بزن. مریضه؟»

«هول کرده، تکون خورده ــ آدم عجیبی شده ــ هوش و حواس درستی ــ»

«یعنی عقلشو از دست داده؟ اوه، نه.»

از گفتن حقیقت احساس راحتی می‌کرد. چه خوب که این زن خوب احساس دلسوزی شدید نمی‌کرد وگرنه ممکن بود او را به گریه اندازد.

با اندوه گفت: «بله. عقلشو از دست داده. همیشه بهت زده‌س، گاهی اصلاً یادش نمیاد که مادر، مرده ــ ساعت‌ها یک گوشه بی‌حرکت می‌شینه، بعد مثل بچه‌ها بی‌طاقتی می‌کنه. گاهی هم یادش میاد که اون مرده، اون وقت دیگه خیلی بد میشه، حالت بدی بهش دست میده، فوراً از خونه میره بیرون و تا قبرستون میدوه. بعد که بر می‌گرده، صورتش از اشک خیسه. اون وقت هی سرمن داد می‌کشه و میگه: "کاتی اسکارلت، خانم اوهارا مرده، مادرت مرده" و هر دفعه برای من مثل اینه که این خبررو اولین باره که می‌شنوم. بعضی شب‌ها می‌شنوم که صداش می‌کنه، بلندبلند، اون وقت میرم پیشش و بهش میگم که مادر رفته سرمریض، یکی از سیاها مریض شده، رفته پیش اون. ولی عصبانی میشه و میگه مادرت خودشو با این پرستاری‌ها خسته می‌کنه. و برگردوندنش به رختخواب خیلی سخته. مثل بچه‌ها شده. اوه، کاش دکتر فونتین اینجا بود! شاید می‌تونست کاری برای پاپا بکنه! ملانی هم به دکتر احتیاج داره. زایمان سختی داشت ــ»

«ملی ــ بچه‌دار شده؟ پیش توس؟»

«بله.»

«ملی پیش تو چکار می‌کنه؟ چرا با عمه‌اش نرفته به ماکون پیش فامیلاش؟ فکر نمی‌کردم زیاد ازش خوشت بیاد، دختر، آخه اون خواهر چارلزه. حالا، برام بگو.»

«خانم‌جون، داستانش مفصّله، نمی‌خواین برگردین تو و بشینین؟»

پیرزن گفت: «نه، می‌تونم بایستم، اگه قصّه تو جلوی دیگرون بگی اون قدر باهات همدردی می‌کنن که خودت هم دلت برای خودت می‌سوزه.»

اسکارلت شتابان همهٔ وقایع راگفت: محاصره، وضعیت ملانی. احساس می‌کرد که کلامش به خوبی در پیرزن تیز چشم نفوذ می‌کند و هر لحظه بیشتر او را در بهت و حیرت فرو می‌برد. کلماتی می‌جُست، کلماتی پر قدرت و ترس‌آور. صحبتش سراسر درباره گذشته بود. درباره حمله یانکی‌ها به آتلانتا، آتش‌سوزی‌ها، گلوله‌باران شهر، آن بعد از ظهر داغ پر وحشت و زایمان ملانی، رنج ترس، جنگ و رفتن رت. بعد نوبت به چیزهای دیگر رسید. تاریکی وحشی شب، خرمن‌های آتش سربازان که معلوم نبود از دوست است یا دشمن، دودکش‌های شوم که درآن صبح آفتابی در چشمش فرو می‌رفت و بهت او را بر می‌انگیخت، مردان مرده، اسب‌های مرده که در کنار جاده دراز به دراز افتاده بودند، گرسنگی، تنهایی و ترس از اینکه آیا تارا هم سوخته است یا نه.

«با خودم فکر می‌کردم که اگه به خونه برسم، به مادر برسم، اون همه چیزو

درست می‌کنه، و من می‌تونم این بار سنگین رو زمین بگذارم. در راه خونه، با خودم فکر می‌کردم بدترین چیزها برایم اتفاق افتاده، ولی وقتی دیدم که اون مرده، فهمیدم که اتفاق بدی که انتظارشو داشتم همین مرگ مادرم بوده.»

نگاهش را به زمین دوخت و منتظر حرف‌های زن سالخورده شد. سکوت طولانی شد و اسکارلت فکر می‌کرد که پیرزن در درک موقعیت او ناکام مانده است. عاقبت صدای او بلند شد، مهربان و پرمهر، مهربان‌ترین کلامی که تاکنون از او شنیده بود.

«بچه‌جون، برای یک زن خیلی بده که با بدترین حوادث روبه رو بشه، چون بعد از این حادثه‌ها دیگه از چیزی نمی‌ترسه، و این برای یک زن خیلی بده که از چیزی نترسه. شاید فکر می‌کنی چیزهایی رو که گفتی درک نکردم ــ بلاهایی رو که سرت اومده نفهمیدم. خُب من خیلی خوب درک می‌کنم. وقتی به سن تو بودم، رودخانه طغیان کرد، درست بعد از کشتار قلعه‌میمز[1] ــ بله.» صدایش گویی از دوردست‌های زمان به گوش می‌رسید. «تقریباً همسن تو بودم. پنجاه سال پیش. رفتم تو بوته‌ها دراز شدم. قایم شدم و سوختن خونه و زندگیمون رو دیدم. دیدم که سرخ‌پوست‌ها پوست سر خواهرها و برادرهامو کندن. و من فقط اونجا دراز کشیده بودم و دعا می‌کردم که آتش، آتشی که داشت زندگی مارو می‌سوزوند یک وقت مخفی‌گاه منو روشن نکنه. می‌ترسیدم منو پیدا کنن. اونا مادرمو روی زمین کشیدن و آوردن بیرون درست در بیست فوتی من کشتن. پوست سر اون رو هم کندن. مرتب سرخ‌پوستا میومدن و نیزه شونو توی تنش فرو می‌کردن. من ــ من داشتم مادر عزیزمو می‌دیدم، من عزیزکرده‌اش بودم، اونجا دراز کشیده بودم و شاهد قتلش بودم. روز بعد از وسط علف‌ها بیرون اومدم و به طرف اولین قرارگاه رفتم. سی مایل راه بود. سه روز طول کشید تا به اونجا رسیدم، از میون مرداب‌ها و از وسط سرخپوست‌ها رد شدم، وقتی رسیدم به قرارگاه، همه شون فکر کردن من دیوونه شدم... اونجا بود که دکتر فونتین رو دیدم. اون از من مواظبت کرد... آه، خُب، پنجاه سال گذشته، همونجور که گفتم، از

---

۱. Mims. یک قلعهٔ نظامی بود که برای مبارزه با سرخپوستان جنوب تنسی بر پا شده بود سفیدها با حمایت سرباران دائماً به شکارگاه‌ها و مناطق مسکونی سرخپوستان حمله می‌کردند و کشتار به راه می‌انداختند و زنان و دخترانشان را به بردگی می‌بردند. عاقبت در ماه جولای ۱۸۱۳ کاسه صبر سرخپوستان لبریز شد و چند قبیله، از جمله «چیکا هوانا» و «کوکاراهاوا» با هم متحد شدند و قلعه را ویران کرده، سربازان را قتل عام نمودند. ـ م.

اون موقع تا حالا دیگه از هیچی نمی‌ترسیدم، از هیچ‌کس نمی‌ترسم. چون بدترین چیزها برام پیش اومده بود. و این نترسیدن هم تا حالا دردسرهای زیادی برام پیش آورده و به قیمت شادی و سعادتم تمام شده. خداوند اصلاً زن‌ها را خلق کرده که موجودات ترسو و نازک‌دلی باشن و زنی که از چیزی نمی‌ترسه، حتماً یک مشکلی داره... اسکارلت، سعی کن همیشه یک چیزی داشته باشی که ازش بترسی ــ همون جور که چیزی رو برای دوست داشتن نگه می‌داری...»

صدایش خاموش شد و ساکت ایستاد. نگاهش از میان آن زمان طولانی پنجاه ساله می‌گذشت و به آن روزی می‌رسید که ترسیده بود. اسکارلت از روی ناشکیبایی حرکتی کرد. حالا می‌دانست که مادربزرگ وضع او را درک کرده و دلش می‌خواهد، اگر بتواند، کمکی بکند و مشکلات او را از سر راه بردارد. ولی مثل همه مردم پیر، از چیزهایی حرف زده بود که به گذشته تعلق داشت، قبل از به دنیا آمدن او؛ چیزهایی که هیچ‌کس به آن‌ها علاقه‌ای نداشت. اسکارلت آرزو می‌کرد کاش به او اعتماد نکرده بود.

«خب، دخترجون، حالا دیگه برو خونه، برات نگران میشن. پورک رو بفرست، امروز بعدازظهر، و فکر نکن می‌تونی شونه از زیر این بارها خالی کنی. چون نمی‌تونی. من می‌دونم.»

□ □ □

تابستان، درنگی داشت و خود را به ماه نوامبر کشیده بود، و روزهای گرم برای ساکنان تارا بد نبود. بدترین‌ها، گذشته بود. حالا دیگر اسب داشتند، می‌توانستند به جای پیاده‌روی، سواری کنند. می‌توانستند برای صبحانه، تخم‌مرغ و برای شام گوشت بخورند و یکنواختی سیب‌زمینی، نخود، و سیب خشکیده را بشکنند، و در بعضی مواقع استثنایی جوجه‌کباب داشته باشند. خوک پیر، عاقبت به دام افتاده بود و اکنون با بچه‌اش که حالا دیگر پروار شده بود در آغل نگه‌داری می‌شد. بعضی اوقات صداهای ناهنجاری از خود در می‌آوردند، که صدا به صدا نمی‌رسید ولی لذت‌بخش بود. معنی‌اش این بود که اگر دوران سخت زمستان می‌رسید و فصل خوک‌کُشی آغاز می‌شد گوشت برای سفیدها و کله و پاچه برای سیاهان وجود داشت و این به معنی غذای فراوان در فصل زمستان بود.

ملاقات با فونتین‌ها بیش از آنچه که تصور می‌کرد بر او اثر گذاشته بود. برایش قوت قلبی بود، همین که می‌دید همسایگانی دارد و چند خانواده از آتش جنگ سالم

جُسته‌اند و خانه‌هایشان بر جا مانده، غم تنهایی بزرگی که روزهای اول در تارا احساس می‌کرد، کاهش می‌یافت. حضور فونتین‌ها و تارلتون‌ها که کشتزارهایشان دور از جاده بود برایش بسیار مغتنم بودند. در آن ناحیه رسم بود که همسایه، هنگام گرفتاری و تنگدستی، به همسایه خود می‌رسید. فونتین‌ها حتی یک سنت هم از اسکارلت قبول نکردند و گفتند که بعداً خواهند گرفت، سال بعد، وقتی که کشتزارهای تارا دوباره سبز شد و محصول داد.

اسکارلت حالا برای همه افراد خانه‌اش غذا داشت، اسب داشت و پول و جواهراتی که از آن یانکی مهاجم گرفته بود، و بزرگترین نیاز آنان، اکنون، لباس بود. می‌دانست که اگر پورک را برای خرید لباس راهی جنوب کند دست به کار خطرناکی زده است، زیرا ممکن بود یانکی‌ها یا سربازان کنفدراسیون اسب را مصادره کنند. ولی پول داشت که لباس نو بخرد. اسب و گاری تازه‌ای برای رفت و آمد تهیه کند. آری، روزهای سخت گذشته بود.

هر روز صبح که از خواب بر می‌خاست و آسمان را آفتابی می‌دید، خدا را شکر می‌کرد. چون در هوای گرم، لباس احتیاج نبود. در روزهای گرم، کلبه‌های سیاهان هر روز از پنبه پرتر می‌شد، زیرا در آن کشتزار بزرگ فقط در این کلبه‌ها بود که می‌توانستند پنبه انبار کنند. در مزارع، بیش از حد انتظارشان پنبه باقی مانده بود. شاید چهار عدل، و به زودی کلبه‌ها پر می‌شد.

اسکارلت قصد نداشت خود در کار پنبه‌چینی شرکت کند، حتی بعد از حرف‌های تند مادربزرگ فونتین. برایش قابل تصور نبود که اسکارلت اوهارا، و اکنون ارباب تارا، در مزرعه کار کند. کار در مزرعه او را تا حد خانم اسلاتری و امی پایین می‌آورد. عقیده داشت که کار مزرعه فقط با سیاهان است، خود و خواهرانش که هنوز داشتند دوران نقاهت را می‌گذراندند باید در خانه باشند، امّا با مقاومت‌هایی هم روبه رو می‌شد که قوی‌تر از اعتقاد او می‌نمود. پورک، مامی و پریسی به کار مزرعه اعتراض می‌کردند. آنان می‌گفتند، کارگر خانه‌اند، نه کارگر مزرعه. به خصوص مامی بیش از همه شاکی بود و می‌گفت در زندگی‌اش فقط کار خانه کرده است و هرگز کارگر بیرون نبوده است. او در خانه بزرگ روبیلارها به دنیا آمده بود، نه در کلبه سیاهان. و در اتاق خواب اربابی پرورش یافته بود و شب‌ها پایین تخت خانم خانه روی تشک می‌خوابید. در این میان فقط دیلسی بود که چیزی نمی‌گفت و چنان چشم غره‌ای به دخترش پریسی می‌رفت که او از ترس به خود می‌لرزید.

اسکارلت اصلاً به این اعتراض‌ها گوش نمی‌داد و آنها را به سوی مزارع پنبه می‌راند. ولی مامی و پورک کند کار می‌کردند تا اینکه بالاخره اسکارلت با اکراه راضی شد مامی را به آشپزخانه برگرداند و پورک را به جنگل و رودخانه و مرداب بفرستد تا خرگوش شکار کند، پوسوم بگیرد و ماهی صید کند. پورک پنبه‌چینی را دون شأن خود می‌دانست اما از شکار و ماهی‌گیری بدش نمی‌آمد.

بعد اسکارلت سعی کرد خواهرانش را همراه ملانی به مزرعه بفرستد، اما این هم ثمری نداشت. ملانی با اشتیاق و با سرعت و منظم یک ساعت کار کرد ولی به حال ضعف افتاد و آفتاب داغ باعث شد یک هفته در بستر استراحت کند. سوالن، سوالن اشک می‌ریخت و وانمود می‌کرد که ضعیف است، اما هنگامی که اسکارلت قمقمه پر آبی را به صورت او پاشید مثل گربه خشمگین به سوی اسکارلت خیز برداشت. و عاقبت صاف و پوست‌کنده حرفش را زد:

«من مث یک سیاه، توی مزرعه کار نمی‌کنم. نمی‌تونی منو مجبور کنی. می‌دونی اگه یکی از همسایه‌ها بشنوه چی میگه؟ می‌دونی اگه خانم کندی بشنوه چی میگه؟ اوه، اگر مادر این وضع رو می‌دید ــ»

«اگه یک دفعه دیگه اسم مادر رو جلوی من بیاری چنان سیلی به صورتت می‌زنم که نقش زمین بشی. مادر بیشتر از هر کارگری اینجا زحمت کشید، خودت اینو خوب می‌دونی. خانوم تیتیش مامانی!»

«نه، اون هیچ کاری نکرد. حداقل، تو مزرعه. تو هم نمی‌تونی منو مجبور کنی. از دستت به پاپا شکایت می‌کنم، اون هم جلوتو می‌گیره!»

اسکارلت میان خشم خواهر و وضع بد پدر گیر کرده بود، با فریاد گفت: «حق نداری با این شکایت‌ها مزاحم پاپا بشی، ناراحتش می‌کنی!»

کارین با آرامش وارد بحث شد: «من بهت کمک می‌کنم خواهر، به جای سوالن هم کار می‌کنم. اون هنوز خوب نشده، نباید توی این آفتاب بیرون بیاد.»

اسکارلت با لحن تشکرآمیزی گفت: «آفرین دختر خوب.» ولی با نگرانی به خواهر کوچکش نگریست. کارین که روزگاری رنگ صورتش به شکوفه‌های سیب شباهت داشت، دیگر امروز به آن لطافت و ظرافت نمی‌نمود ولی شیرینی و جذبه گلبرگ‌ها را هنوز تا حدی نگه داشته بود. از وقتی که حالش بهتر شده بود، ساکت و مبهوت به نظر می‌رسید. گویی دیگر یقین داشت که مادرش را از دست داده است، می‌دید که اسکارلت با تندی و خشونت رفتار می‌کند، می‌دید که دنیا عوض شده و

روزها بر نظم دیگری می‌چرخد و هر روز کار تازه‌ای پیش می‌آید و مشکل جدیدی درست می‌شود. درست درک نمی‌کرد که چه اتفاقی افتاده و مثل خوابگردها در تارا پرسه می‌زد و هر کاری که به او می‌گفتند انجام می‌داد. رنجور بود ولی اراده کار داشت و اطاعت می‌کرد. وقتی اسکارلت کاری نداشت که به او رجوع کند، کارین فوراً تسبیح به دست می‌گرفت و لبانش می‌جنبید و برای مادر و برنت تارلتون دعا می‌خواند. برای اسکارلت قابل قبول نبود که کارین این همه مرگ برنت را جدی گرفته و متأثر شده باشد. از دیدگاه او، کارین هنوز «خواهر کوچک» بود و برای ورود به یک ماجرای عاشقانه خیلی جوان به نظر می‌رسید.

زیر آفتاب داغ، اسکارلت در میان شیارهای پنبه می‌ایستاد و دائماً کج و راست می‌شد و کمرش از هجوم درد می‌ترکید و آرزو می‌کرد که کاش خواهری داشت که نیروی سوالن و طبع شیرین کارین یکجا در وجودش دیده می‌شد. زیرا کارین پنبه‌چینی را با شادی و شوق انجام می‌داد. ولی بعد از یک ساعت کار می‌دید که کارین برعکس سوالن هنوز کاملاً بهبود نیافته و برای کار سخت در مزرعه آمادگی ندارد. به این ترتیب او را نیز به خانه فرستاد.

حالا در این شیارهای بلند و طویل، تنها دیلسی و پریسی را داشت. پریسی تنبل بود، مرتب کار نمی‌کرد و بر چهره‌اش همیشه حالت شکایت دیده می‌شد. می‌نالید، از درد کمرش یاد می‌کرد، از حالت تهوّعش و از خستگی‌اش. تا جایی که مادرش، حوصله و تحمل خود را از دست می‌داد و با ساقهٔ پنبه آن قدر کتکش می‌زد که فریادش بلند می‌شد. بعد از این تنبیه کمی بهتر کار می‌کرد و همیشه فاصله‌ای را با مادرش حفظ می‌کرد.

دیلسی به شکلی خستگی‌ناپذیر و بی‌وقفه کار می‌کرد. مثل ماشین، و شکایتی نداشت، و اسکارلت با کمر دردناک و شانه‌های رنجورش پنبه‌ها را روی دوش خودش می‌گذاشت و حمل می‌کرد. این کار خودش بود، چون دیلسی برایش به اندازه طلا می‌ارزید.

می‌گفت: «دیلسی، وقتی روزهای خوب دوباره برگرده، من فراموش نمی‌کنم که تو چه خوب کار کردی. تو کارگر خیلی خوبی هستی، هرگز فراموش نمی‌کنم.»

در مقابل این حرف‌ها، دیلسی برنزی مثل سیاهان دیگر نبود، نه می‌خندید و نه خم و راست می‌شد، فقط به اسکارلت نگاه می‌کرد و با تفاخر می‌گفت: «متشکرم خانوم. آقای جرالد و خانم الن خیلی به من محبت کردن، آقای جرالد، من و پریسی رو خرید و من هرگز این محبت‌ها یادم نمیره. این تو خون سرخپوستی منه و سرخپوست‌ها خوبی‌ها رو فراموش نمی‌کنن. راجع به پریسی متأسفم. خیلی بی‌عرضه است. مث همه سیاه‌ها، مث پدرش. پدرش خیلی دمدمی مزاجه.»

علی رغم کارهای سخت و مشکلات و کمک نکردن دیگران در پنبه‌چینی، علی رغم احساس ضعف و سستی هنگام کار، روح اسکارلت شکفته می‌شد وقتی می‌دید جریان پنبه از مزرعه به کلبه برقرار است. در پنبه چیزی بود که به او اعتماد و قدرت می‌داد، خیالش را راحت می‌کرد. تارا برای کشت پنبه بسیار مستعد بود، تاکنون بیشترین محصول را داده بود، حتی بیش از تمام جنوب، و اسکارلت به قدر کافی جنوبی بود که باور داشته باشد تارا و جنوب دوباره از این مزارع سرخ، جان خواهند گرفت.

البته این مقدار پنبه‌ای که اسکارلت جمع کرده بود زیاد نبود، ولی به هرحال چیزی بود. مقداری پول حکومت کنفدراسیون برایش می‌آورد و این مقدار پول باعث می‌شد اسکناس‌های پشت سبز شمالی و جواهرات یانکی مهاجم، دست نخورده باقی بماند. بهار بعد سعی داشت دولت کنفدراسیون را وادار کند که سام گندهه و دیگر کارگرانی را که برده بود پس دهد و اگر پس نداد، آن وقت پول یانکی را به کار می‌انداخت و از همسایگانش کارگر اجیر می‌کرد.

بهار بعد می‌کاشت و می‌کاشت... قامت خمیده‌اش را راست کرد و به آن مزارع قهوه‌ای رنگ پاییزی نظری افکند، بهار بعد را در نظر آورد، و کشتزاری سبز و پر محصول، جریب در جریب.

بهار بعدا بهار بعد شاید جنگ تمام شده باشد و روزهای خوش از راه رسیده باشند. و اگر حکومت کنفدراسیون جنگ را ببازد یا ببرد، باز هم فرقی نمی‌کند، زمانه بهتر خواهد شد. همه چیز داشت بهتر می‌شد اما هنوز خطر حمله هر دو ارتش وجود داشت. وقتی جنگ تمام شود، کشتزار تارا می‌تواند زندگی پر غرور خود را از سر گیرد. اوه، اگر این جنگ تمام می‌شدا آن وقت مردم می‌توانستند بکارند و به زندگی امیدوار باشند.

امید، اکنون چهره نشان می‌داد. جنگ نمی‌توانست برای همیشه ادامه داشته باشد. اسکارلت پنبه کوچکش را داشت، غذا داشت، اسب داشت، پول کم ولی گنج مانندش را داشت. آری، روزهای سخت به سر آمده بود.

فصل بیست و هفتم

در ظهر یکی از روزهای نیمه نوامبر، همه پشت میز غذاخوری نشسته بودند و آخرین قاشق‌های دسر را که مامی از ذرت، تمشک و شیرهٔ قند درست کرده بود می‌خوردند. خنکی خاصی در هوا بود. اولین خنکی سال، و پورک پشت صندلی اسکارلت ایستاده بود. با اشتیاق دست‌هایش را به هم مالید و گفت: «هنوز وقت کشتن خوک‌ها نرسیده، خانوم اسکارلت؟»

اسکارلت با سردی گفت: «مگه این غذایی که هست چه عیب داره. خود من هم بدم نمیاد گوشت بخورم. اگه هوا چند وقت دیگه هم دست نگهداره، ما ــ»

ملانی در حالی که قاشق را به لب داشت حرف او را برید.

«گوش کنم عزیزم! یکی داره میاد!»

پورک با نگرانی گفت: «داره فریاد می‌زنه.»

در هوای خشک پاییز صدای سم اسب آشکارا به گوش می‌رسید. چون قلب‌های هراسان گاهی تند و گاهی آرام می‌نمود، صدای جیغ زنی برخاست که دائماً فریاد می‌زد:

«اسکارلت! اسکارلت!»

از این صدای هراسان، نگاه‌ها به هم افتاد، صندلی‌ها از پشت میز با فشار عقب رفت و همه برخاستند. با اینکه همه از ترس می‌لرزیدند، امّا صاحب صدا را شناختند سالی فونتین بود، تازه همین یک ساعت پیش بود که سر راه خود به جونزبورو مدتی هم در تارا توقف کرده بود. همگی سرگردان و متحیّر جلوی پله‌ها جمع شده بودند و او را می‌دیدند که به تاخت، چون باد از گذرگاه سروها می‌تازد و به سوی آنها می‌آید، موهای بلندش از زیر کلاه در باد، چون موج به اطراف پراکنده می‌شد. روبانش را زیر چانه گره زده بود. همچنان که با سرعت به سوی آنان می‌آمد دست‌هایش را تکان می‌داد و به جهتی که آمده بود اشاره می‌کرد.

«یانکی‌ها دارن میان! دیدمشون! پایین جاده! یانکی‌ها ــ»

کنار پله‌ها بی‌مهابا افسار کشید، اگر لحظه‌ای دیرتر دهنه را کشیده بود اسب او را به ایوان پرت می‌کرد. اسب ناآرام بود و دور خود می‌چرخید. آن گاه به چمن زد و آنچنان که گویی در شکارگاه است از دیوار کوتاه چهار فوتی پرید. حالا صدای پای اسب در حیاط پشتی طنین یافته بود، چه طنین بزرگی، با آن سم‌های بزرگ، از میان کلبه‌های سیاهان گذشت و آنها می‌دانستند که راه میان‌بر به میموزا از میان کلبه‌ها می‌گذرد.

برای لحظه‌ای همه بهت زده بودند، بعد کارین و سوالن پنجه‌هایشان را درهم فشردند. وید کوچک، نفس بریده، می‌لرزید و قادر به گریستن نبود. آنچه را از آن شب نحس در آتلانتا انتظار می‌کشید اتفاق افتاده بود. یانکی‌ها داشتند می‌آمدند تا او را بگیرند.

جرالد با خشم گفت: «یانکی‌ها؟ اون‌ها که تازه اینجا بودن؟»

اسکارلت فریاد زد: «یا مریم مقدس!» و بعد نگاهش به نگاه هراسان ملانی افتاد. خاطره آن شب ترسناک به سرعت در خاطرش زنده شد. خانه‌های ویران، تجاوز به زنان و دختران، روستاهای خراب، قتل و جنایت و خون. یک بار دیگر آن سرباز یانکی را دید که پایین پله‌ها کنار اتاق الن ایستاده و جعبه خیاطی او را در دست دارد.

با خود فکر کرد: «می‌میرم، من همین جا می‌میرم. فکر می‌کردم دیگه همه چی تموم شده. می‌میرم. دیگه نمی‌تونم تحمّل کنم.»

بعد ناگهان چشمش به زین اسب افتاد. قرار بود پورک اسب را زین کند و به خانه تارلتون‌ها برود و پیغامی برساند. اسب اوا تنها اسب اوا یانکی‌ها آن را می‌خواهند، گاو و گوساله را، خوک و بچه‌اش را ــ اوه، اوه، چقدر رنج کشیده بودند تا آن خوک پیر و بچه‌اش را یافته بودند. مرغ و خروس‌هایی را هم که فونتین‌ها داده بودند خواهند گرفت، و مرغابی‌ها را. و سیب‌ها و سیب‌زمینی‌ها را. و آرد، و برنج و نخود. و پول و کیف آن یانکی را.

همه چیز را خواهند گرفت و آنها را بدبخت و فقیر و گرسنه رها خواهند کرد.

اسکارلت فریاد زد: «نمی‌تونن بگیرن.» همه به او خیره شدند. خیزاب‌های هولناکی در ذهنش برخاسته بود. «دیگه گرسنگی نمی‌کشم. نمی‌تونن ببرن.»

«چی شده اسکارلت؟ چی شده؟»

«اسب! گاو! خوک. نمی‌تونن ببرن! من اجازه نمیدم!»

ناگهان به طرف چهار سیاهی که در آستانه در توی هم می‌لولیدند برگشت. یک سایه خاکستری رنگ به طرز عجیبی چهرهٔ آنان را پوشانده بود.

فوراً گفت: «مرداب.»

«مرداب چی؟»

«مرداب رودخونه. احمق‌ها! خوک‌ها را ببرین به مرداب. همه تون. زود. پورک تو و پریسی خوک‌ها را بیارین بیرون. سوالن، تو و کارین هم زنبیل‌ها رو بیارین پر غذا کنین، تا جایی که می‌تونین، ببرین به جنگل. مامی نقره‌ها رو دوباره بنداز تو چاه، و پورک! پورک، گوش بده، این جوری جلوی من نایست! پاپارو با خودت ببر، از من نپرس کجا؟ هرجا شدا با پورک برو پاپا. چه پاپای خوبی.»

حتی در این لحظهٔ جنون فکر می‌کرد که دیدن کت‌آبی‌ها ممکن است ذهن بیمار جرالد را بیمارتر کند. سکوت کرد و دست‌هایش را برهم کوفت و وید گریان را ترساند، وید که دامن ملانی را چسبیده بود، می‌گریست و وحشت اسکارلت را بیشتر می‌کرد.

«من چه کار کنم اسکارلت؟» صدای ملانی حتی در میان ناله و اشک و پاهای بی‌قرار، آرامشی داشت، رنگ از چهره‌اش پریده بود و تمام بدنش می‌لرزید. از صدای آرامش، اسکارلت فهمید که همهٔ آنها منتظر فرمان و راهنمایی او هستند.

«گاو و گوساله، تو چراگاهن. اسب رو سوار شو، اونا رو هی کن تو مرداب.»

قبل از اینکه صحبتش تمام شود، ملانی دست وید را از دامنش جدا کرد و به طرف اسب دوید. دامنش را بالا گرفته بود و اسکارلت در یک نگاه گذرا ساق‌های لاغرش را دید که با زیرجامه مندرسی پوشیده شده بود. افسار را گرفت، پا در رکاب کرد و سوار شد. امّا پیش از اینکه حرکت کند با وحشت برگشت.

فریاد زد: «بچه‌م! بچه‌م! یانکی‌ها می‌کشنش! بدینش به من!»

دستش بر قربوس بود و می‌خواست سُر بخورد و پایین بیاید. امّا جیغ اسکارلت به هوا رفت.

«برو! برو! برو گاو رو بگیر، من مراقب بچه هستم! برو! به تو میگم برو! فکر می‌کنی اجازه میدم به بچه اشلی صدمه بزنن؟ برو!»

ملانی ناامیدانه به پشت سرش می‌نگریست امّا بالاخره پاشنه‌هایش را به پهلوی اسب کوبید، اسب از جا کنده شد و همچنان که پیش می‌رفت از زیر سُمّش، سنگ‌ریزه‌ها به اطراف می‌ریخت.

اسکارلت به خود گفت: «انتظار نداشتم ملی هامیلتون بتونه مثل مردها روی اسب بشینه!» و بعد به درون خانه رفت. وید در کنارش بود. می‌گریست و سعی داشت دامن پیچانش را بگیرد. در همان حال که سه‌پله یکی، بالا می‌رفت سوالن و کارین را دید که زنبیل‌های بافته از ترکه‌های بلوط را به بازو گرفته به سرعت به طرف آشپزخانه سرازیر شدند. پورک از سوی دیگر با مهربانی و آرامش دست جرالد را گرفته بود و به سوی ایوان پشتی می‌برد. جرالد با خشونت بی‌قراری می‌کرد و مثل بچه‌ها از رفتن امتناع داشت.

از حیاط پشتی صدای مامی را می‌شنید: «پریسی بدو اون زیر خوک‌ها رو در بیار. من که با این هیکل گنده‌ام نمی‌تونم برم. دیلسی، بیا این دختره بی‌عرضه رو راه بنداز.»

اسکارلت با خود اندیشید: «من فکر می‌کردم نگهداری خوک‌ها توی این سوراخی کار بدی نباشه، چون کسی نمی‌تونه اونا رو بدزده.» به شتاب به اتاقش رفت. «اوه، چرا یک آغل برای اونا تو مرداب درست نکردم؟»

کشو بالا را کشید و شروع به کندوکاو در لباس‌هایش کرد. بالاخره کیف پول یانکی مهاجم را یافت. حلقه طلا و گوشواره‌های الماس را از جعبه خیاطی بیرون کشید و درون کیف جا داد. ولی کجا پنهانش کنم؟ توی دوشک؟ توی لوله بخاری؟ توی چاه، توی سینهٔ خودم؟ نه اونجا که اصلاً! حتماً از زیر پیراهنم معلوم می‌شود و اگر یانکی‌ها ببینند، پیراهنم را پاره می‌کنند و همه جانم را می‌گردند. بعد با خود گفت: «اگه این کار رو بکنن از وحشت می‌میرم.»

از پایین صدای پاهای بی‌قرار و گریه‌های پیوسته و ناآرام می‌آمد. در این آشوب آرزو می‌کرد کاش ملانی کنارش بود. ملی با آن صدای آرامش. روزی که آن یانکی را با تیر زد، ملانی چه شهامتی نشان داده بود. ملانی خودش به اندازه سه نفر ارزش داشت. ملی ــ راستی ملی چه گفته بود؟ آه، آری، بچه.

کیف را به خود چسباند و با عجله از سرسرا عبور کرد و به اتاقی وارد شد که بچه شیرخوار در گهواره کوتاه خود خوابیده بود. او را در بازوانش گرفت، بچه بیدار شد و گریه را سر داد.

فریاد سوالن را می‌شنید که می‌گفت: «بیا، کارین، بیا! به اندازه کافی برداشتیم. اوه، خواهر، عجله کن!» از حیاط عقب صداهای گوشخراشی بر می‌خاست. به طرف پنجره رفت و مامی را دید که بچه خوک را زیر بغل زده و به سوی مزرعه می‌رود، به دنبال او پورک در حالی که جرالد را جلو انداخته بود، دو خوک دیگر را در بغل داشت. جرالد از میان شیارها عبور می‌کرد و عصایش را تکان می‌داد.

اسکارلت از پنجره خم شد و فریاد زد: «دیلسی، به پریسی بگو بقیه خوک‌ها رو بیاره بیرون. اونا رو از راه مزرعه ببرین.»

دیلسی بالا را نگاه کرد، چهرهٔ برنزی‌اش نشان می‌داد که مستأصل شده است. در پیشبندش توده کارد و چنگال نقره دیده می‌شد. به سوراخ خوک‌ها اشاره کرد.

«خوکه پریسی رو گاز گرفته و حالا تو آغل گیر افتاده.»

اسکارلت با خود گفت: «آفرین به خوک.» به اتاق خود بازگشت و با عجله جواهراتی را که در گوشه و کنار پنهان کرده بود جمع کرد. ولی کجا باید پنهان می‌کرد؟ مشکل بود که در یک دست بچه و در دست دیگر کیف چرمی را حمل کند. بچه را روی تخت گذاشت.

بچه که از آغوش اسکارلت بیرون آمده بود گریه را شروع کرد. ناگهان فکری به خاطر اسکارلت رسید. چه جایی بهتر از قنداق بچه؟ شتاب می‌کرد تا قنداق بچه را باز کند. قنداق باز شد. کیف درونش جای گرفت. گریه کودک بیشتر شد. اسکارلت دستمال سه گوش را گره زد، در حالی که بچه پاهایش را به شدت تکان می‌داد.

اسکارلت نفسی به راحتی کشید و با خود گفت: «خُب، حالا به سوی مرداب!»

بچه را زیر بغل زد. بچه همچنان می‌گریست، با عجله قدم در سرسرای طبقه بالا گذاشت، ناگهان قدم‌های تندش، کند شد، ترس زانوانش را به لرزه درآورده بود. خانه چه ساکت بود! چه سکوت ترس‌آوری! آیا آنها رفته‌اند و او را تنها گذاشته‌اند؟ هیچ کس منتظر او نشده؟ نمی‌خواست همه بروند و او را تنها بگذارند. این روزها، با یانکی‌هایی که در راه بودند، هر اتفاقی ممکن بود برای زنان بیفتد ــ

ناله‌ای آمیخته با گریه شنید. در گوشه نرده، وید را دید. از ترس زبانش بند آمده بود.

اسکارلت آمرانه گفت: «وید هامپتون بلند شو. بلند شو و راه بیفت. مادر نمی‌تونه تورو بغل کنه.»

مثل حیوانی کوچک و هراسان به طرف مادر دوید و دامن تابدارش را چنگ زد. اسکارلت از میان چین‌های دامنش، می‌توانست دست‌های کوچک او را حس کند. به سرعت از پله‌ها پایین می‌رفت و با هر قدم دست او را با خود می‌کشید. عاقبت با لحن محکمی گفت: «وید منو ول کن، ول کن و راه بیا.» ولی پسرک بیشتر خود را به او چسباند.

همین که به پله‌ها رسید، گویی تمام آن محیط به سویش جذب شد، تمام آن فضای آشنا و اثاثیه دوست داشتنی به سویش یورش می‌بردند. مثل این بود که می‌گفتند: «خداحافظ! خداحافظ!» بُغضی در گلویش پیچید. در اتاق کوچکی که روزی دفتر کار الن بود، و از آنجا با کمال قدرت تمام آن کشتزار بزرگ را اداره می‌کرد، باز بود، و اسکارلت می‌توانست در گوشهٔ آن تصویر منشی پیر را در نظر مجسم کند. اتاق غذاخوری همان طور بر جای مانده بود، صندلی‌های عقب رفته و بشقاب‌های غذا. روی زمین فرشی دیده می‌شد که الن با دست خودش بافته بود. روی دیوار تابلویی از مادربزرگ روبیلار دیده می‌شد، با سینه نیمه باز و گیسوان جمع شده و بینی سربالا، وقاری از چهره‌اش می‌تراوید. تمام آنچه که گوشه‌ای از خاطراتش را تشکیل می‌داد، هر چیزی که با ریشه‌های عمیق جانش بستگی داشت به او می‌گفتند: «خداحافظ! خداحافظ، اسکارلت اوهارا!»

یانکی‌ها می‌خواستند تمام آنها را آتش بزنند ــ تمام آنها را!

این آخرین نگاه او به خانه بود، آخرین تصویر. آن چیزهایی که می‌توانست از مخفی‌گاه مردابی ببیند همان دودکش‌های پر دود بود و شاید سقفی که شعله‌های آتش از آن بالا می‌رفت.

دندان‌ها را به هم فشرد و گفت: «نمی‌توانم شما را ترک کنم. نمی‌توانم ترکتان کنم. پاپا نمی‌تواند شما را ترک کند. به یانکی‌ها گفته بود اوّل باید از روی جسد من رد شوید تا بتوانید خانه مرا آتش بزنید. حالا من هم نمی‌توانم شما را ترک کنم. آنها باید از روی جسد من رد شوند تا شما را آتش بزنند. شماها تنها چیزی هستید که برای من مانده‌اید.»

تصمیمی گرفته بود. با این تصمیم قسمتی از ترس بزرگش فرو ریخت، فقط احساس یخ بسته‌ای در سینه داشت، گویی امید و ترس هر دو، یخ زده بودند. همان‌جا که ایستاده بود از خیابان سروها صدای سُم اسب‌های بسیاری برخاست، صدای یراق، مهمیز و شیهه. و بعد صدای خشنی که فرمان می‌داد: «پیاده شوید!»

بچه را به طرف خود کشید و لبش را به گوش او چسباند، صدایش عجولانه بود امّا لطافت خاصی داشت.

«منو ول کن، وید. عزیزم! از حیاط عقبی بدو برو، فرار کن، برو به مرداب. مامی و عمه ملی اونجان، بدو عزیزم زود باش. عزیزم برو. اصلاً نترس.»

با لحن ملایم و لطیف مادر، وید سرش را بلند کرد. اسکارلت نگاه او را که مثل خرگوشی در دام، ترسان بود درک می‌کرد.

«اوه، یا مریم مقدس. نذار این بچه بترسه. نه ــ نه در مقابل یانکی‌ها. اون‌ها نباید بفهمن که ــ که ما می‌ترسیم.»

پسرک فقط دامن مادرش را محکم‌تر گرفت. اسکارلت شمرده و آرام گفت: «مرد باش وید. اونا فقط یک گله یانکی منحوسن!»

بعد از پله‌ها پایین رفت تا با یانکی‌ها روبه رو شود.

□ □ □

شرمن سراسر جورجیا را درمی‌نوردید و از آتلانتا به سوی دریا می‌رفت. پشت سرش ویرانه‌های سوخته آتلانتا قرار داشت، به هرجا که می‌رسید به آبی‌پوشان یانکی فرمان می‌داد آتش بزنند، بسوزانند و ویران کنند. در مقابلش سیصد مایل خاک حاصلخیز قرار داشت که مدافعی نداشت، مگر میلیشیای ایالتی و پیرمردان و پسرهای جوان گارد ملّی.

در این سرزمین پهناور، کشتزارهایی قرار داشت که اغلب پناهگاه زن‌ها و بچه‌ها، سالخوردگان و سیاهان بود. در جبهه‌ای به عرض هشتاد مایل، یانکی‌ها غارت می‌کردند و آتش می‌زدند. صدها خانه در آتش سوخته بود. صدها خانه با خاک یکسان شده بود. اما در نظر اسکارلت که اینک آبی‌پوشان را در مقابل خانه خود می‌دید این یک بلای عمومی نبود، یک جنگ خصوصی بود، که به او و کسان او مربوط می‌شد.

جلوی پله‌ها ایستاد، کودک را در آغوش داشت، وید خود را به او می‌فشرد. وقتی یانکی‌ها داخل شدند خود را در چین‌های دامن مادر فرو کرد، سربازان داخل شدند، با خشونت تمام از مقابلش گذشتند و به طبقه بالا رفتند. اثاثیه را به ایوان جلو کشیدند. سرنیزه‌ها و چاقوها بیرون آمد و درون هر چیز فرو رفت، آنان دنبال چیزهای قیمتی می‌گشتند. در طبقه بالا لحاف‌ها و تشک‌های پر را می‌دریدند. فضای سرسرا را ابر کلفتی از پر فراگرفته بود و به آرامی روی سر اسکارلت می‌ریخت. آن ترس کوچکی که در قلبش وجود داشت ناگهان به خشم تبدیل شد، می‌دید که آنان غارت می‌کنند، می‌دزدند و ویران می‌کنند، و کاری از او ساخته نبود.

گروهبان فرمانده، مردی چاق و کوتاه قد، با پاهای کمانی و موهای ژولیده سیاه و سفید بود که تکه بزرگی تنباکو گوشه دهانش داشت. قبل از همه او به اسکارلت نزدیک شد، تفی بر زمین و لباس او انداخت و گفت: «چیزهایی که تو دستته بده من خانم.»

اسکارلت آنچه را که در مشت پنهان کرده بود از یاد برده بود و گوشواره‌هایش را. امید داشت روزی بتواند تصویری مثل مادربزرگ روبیلار داشته باشد. آنچه را که در دست داشت روی زمین انداخت. انگشتری یاقوت، هدیه نامزدی چارلز.

«بهتون زحمت میدم، ولی اون حلقه و گوشواره‌ها رو هم بدین.»

بچه را زیر بغل گرفت تا بتواند حلقه و گوشواره‌ها را بیرون آورد. صدای بچه بلند شد، از گریه قرمز شده بود. گوشواره‌ها هدیه ازدواج جرالد به الن بود که به اسکارلت رسیده بود.

«رو زمین نندازِ، بده دستم.»

گروهبان دستش را دراز کرد. «اون حرومزاده‌ها به اندازه کافی گیرشون اومده. دیگه چی داری؟» نگاهش را به دقت به سینه‌اش دوخت.

برای لحظه‌ای اسکارلت احساس ضعف کرد، فکر می‌کرد دست کثیف هم اکنون دراز می‌شود و لباسش را می‌درد و بند جورابش را پاره می‌کند.

«همین بود. فکر می‌کنم رسم شماس که قربانی‌های خودتون رو لخت هم بکنین؟»

گروهبان خندهٔ کثیفی کرد.

«نه، حرفتو قبول ندارم.» بعد تف دیگری انداخت و دور شد. اسکارلت بچه را راست نگه داشت و سعی کرد او را ساکت کند. با دست کیف را در میان قنداق لمس می‌کرد. خدا را شکر که ملانی بچه‌اش را گذاشت و خدا را شکر که بچه قنداق داشت.

از طبقه بالا صداهای وحشتناکی به گوش می‌رسید. صدای کشیدن اثاثیه، شکستن آینه‌ها و چینی‌ها و ناسزاها. آنان چون چیزی نمی‌یافتند ناسزاهای زشت بر زبان می‌راندند. از حیاط پشتی صداهای دیگری می‌آمد. سربازان دنبال مرغ‌ها و خروس‌ها و اردک‌ها بودند. «بگیرشون، فرار نکنن.» بعد صدای گلوله برخاست. و ناله بچه خوک. خشم چون آتشی از وجودش بالا رفت. با خود گفت: «پریسی احمق. عرضه نداشتی بچه خوکو از اینجا ببری.» و پیش خود می‌گفت: «خدا را شکر که بقیه خوک‌ها سالمند، حالا دیگر باید به مرداب رسیده باشند. کاش رسیده باشند و به دست این پست‌های کثیف نیفتند.»

سربازانی که اطرافش بودند سر و صدا می‌کردند و فحش می‌دادند. وید همچنان پنجه‌هایش را در دامن او می‌فشرد و می‌ترسید. لرزش‌های او را احساس می‌کرد ولی قادر نبود با او سخن بگوید و آرامش کند. دلش نمی‌خواست با سربازان صحبت کند، حاضر نبود خواهش کند، یا اعتراض کند و یا حتی خشم خود را بر سرشان فرود

آورد. فقط خدا را شکر می‌کرد که هنوز نیرو دارد و می‌تواند بایستد. هنوز آن قدر توان داشت که سرش را راست نگه دارد و ضعف و آشوب خود را پنهان کند. چند سرباز ریشو از پله‌ها سرازیر شدند و اشیاء غارت شده را در دست داشتند. یکی از آنها شمشیر چارلز را با خود داشت. دیگر طاقتش تمام شد و فریادی زد.

این شمشیر از آن وید بود. این شمشیر پدرش بود که قبل از او به پدربزرگش تعلق داشت. اسکارلت آن را روز تولد وید به عنوان هدیه به او داده بود. آنان جشن کوچکی گرفته بودند و ملانی گریسته بود و اشک ریخته بود، اشک افتخار و خاطرات غم‌انگیز. وید را بوسیده بود و گفته بود که او نیز باید چون پدر و پدربزرگش سربازی شجاع بار بیاید. وید به آن خیلی افتخار می‌کرد و همیشه از سیز بالا می‌رفت تا بتواند آن را از میخ بردارد. اسکارلت غارت اشیایی را که به خودش تعلق داشت تحمل می‌کرد ولی دیگر نمی‌توانست ببیند که دارند غرور پسرش را هم می‌برند. وید از گوشه دامن مادرش همه چیز را می‌دید، با صدای فریاد مادرش او هم به گریه افتاد و با شهامتی باورنکردنی دستش را دراز کرد و با صدای بلند گفت:

«مال منه!»

اسکارلت نیز دستش را پیش آورد و گفت:

«این یکی را نمی‌تونید ببرید.»

سربازی که شمشیر را در دست داشت خنده‌ای تمسخرآمیز سر داد: «نمی‌تونم؟ می‌تونم. خُب این شمشیر مال یاغی‌هاس.»

«نه، اون ــ اون مال جنگ مکزیکه. تو نمی‌تونی ببری. مال پسر کوچولوی منه. از پدربزرگش بهش رسیده. اوه، سروان، بهش بگید پس بده.»

گروهبان از این ارتقاء درجه خوشش آمد. قدم پیش نهاد. گفت: «باب، بده ببینم.»

سرباز کوتاه قد با بی‌میلی شمشیر را به او داد: «دسته‌اش طلاس.»

گروهبان شمشیر را در دستش گردش داد. دسته آن را در مقابل نور گرفت و آنچه که رویش کنده شده بود خواند.

«تقدیم به سرهنگ ویلیام، ر. هامیلتون. از طرف افرادش. به خاطر دلاوری‌ها و شجاعت‌هایش. بوئناویستا. ۱۸۴۷.»

بعد گفت: «هو، خانم. من خودم در بوئناویستا بودم.»

اسکارلت با خونسردی گفت: «واقعاً.»

«البته. جنگ داغی بود. بذارید بگم. این جنگ مثل اون داغ نیس. خوب، پس این شمشیر یادگار بابابزرگه؟»

«بله.»

گروهبان که از گوشواره‌ها و انگشترها راضی شده بود و آنها را اکنون در گوشه دستمالش محکم بسته بود گفت: «خوب پس این پسر کوچولو می‌تونه نگهش داره.»

سرباز کوتاه قد اصرار کرد: «ولی دسته‌ش طلای خالصه.»

گروهبان خنده‌ای کرد و گفت: «و ما اونو به این خانوم پس میدیم تا همیشه مارو به یاد داشته باشه.»

اسکارلت شمشیر را گرفت، حتی تشکر هم نکرد. چرا باید برای پس گرفتن چیزی که به خودشان تعلق داشت تشکر می‌کرد؟ وقتی سوار کوتاه قد با گروهبان مشغول مجادله بود اسکارلت شمشیر را محکم در دستش نگاه داشته بود.

«خداجون، به این یاغی‌ها یادگاری بدم که منو به یاد داشته باشه؟ باشه میدیم.» و آن قدر حرف زد که طبیعت آرام گروهبان به جوش آمد و دشنامی داد و به او گفت خفه شود و دیگر حرف نزند. سرباز کوتاه قد خارج شد و اسکارلت نفس راحتی کشید. آنان چیزی درباره آتش زدن خانه نگفته بودند. شاید ــ شاید ــ مردانی از پله‌ها سرازیر شدند و مردانی هم از بیرون آمدند.

گروهبان پرسید: «چیزی پیدا کردین؟»

«یه خورده ذرت، یک کمی سیب‌زمینی و نخود. اون گربه وحشی که سوار اسب بود باید خبر داده باشه.»

«سرباز پل ریور[1]، تو چی؟»

«چیز زیادی اینجا نیس گروهبان. همه‌ش آت و آشغاله. زودتر از اینجا بریم. الآن همه با خبر شدن که ما اومدیم.»

«زیر گرم خونه رو گشتین؟ اونجا معمولاً میشه چیزایی قایم کرد.»

«گرم‌خونه‌ای وجود نداره.»

«کلبهٔ سیاهارو چی؟»

«هیچی نبود. جز پنبه، آتیش زدیم، همه رو.»

برای لحظه‌ای اسکارلت روزهای کار و تلاش طاقت‌فرسا را در مزارع پنبه به یاد آورد. دردی وحشتناک دوباره به پشتش نشست و تا شانه‌هایش تیر کشید. تمام زحماتش به باد رفته بود. پنبه‌ها سوخته بود.

---

1. Paul Revere

«پنبه زیادی اینجا ندارین، دارین خانوم؟»

اسکارلت به سردی گفت: «ارتش شما قبلاً اینجا بود.»

سربازی از میان جمع گفت: «درسته. سپتامبر گذشته اینجا بودیم.» در دستش چیزی بود. «راستی فراموش کرده بودم.»

اسکارلت نگاهی انداخت. انگشتانه طلای الن در دست او بود. چقدر این انگشتانه را موقع دوختن در دست الن دیده بود! موقع خیاطی، برودری و کارهای ظریف. این خیال او را به خاطرات زیادی کشاند، خاطره آن دست‌های لرزان، آن قامت کشیده که دیگر نبود. اکنون این خاطرات در دست‌های کثیفی اسیر بود و به زودی به شمال می‌رفت و در انگشت یک زن یانکی قرار می‌گرفت و به آن افتخار می‌کرد و برق آن را در دست‌های خود، به رخ این و آن می‌کشید. انگشتانه الن!

اسکارلت سر خود را پایین انداخت تا دشمن گریه‌اش را نبیند. اشک، آرام از چشمانش جاری می‌شد و روی سر نوزاد می‌ریخت. از میان اشک، مردان را دید که سوی در می‌رفتند، صدای خشن گروهبان را می‌شنید که فرمان می‌داد. آنان داشتند می‌رفتند و تارا از خطر جَسته بود. اما خاطره دردآلود الن هنوز در او موج می‌زد، زیاد خوشحال نبود. صدای پای سربازان و سم اسب‌هایشان که مثل پتک فرود می‌آید نوید رفتن آنان را می‌داد، این نوید کمی او را آرام کرد، از جا برخاست. احساس ضعف می‌کرد، عصبی بود. هر مردی که تارا را ترک می‌کرد و از آن خیابان مشجر می‌گذشت و دور می‌شد چیزی زیر بغل داشت، دزدیده بود، غارت کرده بود، لباس، پتو، تابلو، مرغ و اردک و خوک.

بوی سوختگی به مشامش می‌رسید. با ضعف و فشاری که احساس می‌کرد دیگر قادر نبود به پنبه‌ها فکر کند. از پنجره شعله‌هایی را می‌دید که از کلبه سیاهان بیرون می‌زد. پنبه‌ها از بین رفت. پنبه‌ای که انبار شده بود، مالیات‌ها را می‌پرداخت و در زمستان برایشان غذا می‌آورد. دیگر کاری از دستش ساخته نبود، ایستاده بود و تماشا می‌کرد. قبلاً هم آتش گرفتن پنبه را دیده بود و می‌دانست حتی با داشتن ده‌ها مرد نمی‌تواند از سوختن آنها جلوگیری کند. خدا را شکر که کلبه سیاهان از خانه دور بود. خدا را شکر آن روز بادی نمی‌وزید تا شعله‌ها را به سقف تارا بیاندازد.

ناگهان برگشت و درجا میخکوب شد. با وحشت به سرسرای پایین خیره شد، از راهرویی که به آشپزخانه می‌رفت دود بر می‌خاست!

جایی میان آشپزخانه و سرسرا، بچه را زمین گذاشت. دامنش را آنچنان محکم از دست وید بیرون کشید که پسرک به دیوار خورد. با عجله به آشپزخانه پر دود وارد شد، امّا به سرعت بیرون آمد، سرفه می‌کرد، چشمانش از دود پر اشک بود. دامنش را روی دماغش گرفت و دوباره داخل شد.

آشپزخانه تاریک بود و پنجره کوچک آن به وسیله پرده ضخیمی از دود پوشیده شده بود و اجازه عبور نور را نمی‌داد. چشمانش را بست ولی صدای جرقه‌های آتش را می‌شنید. دستی به چشمانش کشید و به زحمت دنبال آتش گشت. شعله‌های آتش از کف آشپزخانه زبانه می‌کشید و به دیوارها می‌زد. کسی، هیزم مشتعل را از اجاق بیرون آورده و روی زمین انداخته بود، چوب‌های بلوط کف آشپزخانه مشتعل شده بود.

به سرعت به اتاق غذاخوری برگشت. با لگد دو صندلی را به عقب راند و فرش کهنه را جمع کرد.

«نمی‌تونم آتیش رو خاموش کنم. نمی‌تونم ــ نمی‌تونم! اوه خدای من کاش یکی بود و کمک می‌کرد! تارا از دست رفت ــ از دست رفت! اوه، خداجون! این همون چیزی بود که اون مرباز کثافت کوتوله می‌گفت. یک یادگاری که هیچ وقت فراموش نکنیم. اوه، کاش شمشیر رو بهش داده بودم!»

در سرسرا از کنار پسرش عبور کرد. وید دراز کشیده بود و شمشیر را در آغوش داشت. چشمانش را بسته بود و در صورتش آرامشی دیده می‌شد، آرامشی غیرزمینی.

«خدای من! مرده! اون قدر ترسوندنش که مرد! قالیچه را در بشکه آبی که همیشه کنار راهروی آشپزخانه قرار داشت فرو برد. نفس عمیقی کشید و داخل شد. برای مدتی که تا ابد طول کشید اشک می‌ریخت و سرفه می‌کرد و قالیچه را مرتب روی تخته‌ها می‌کوبید. دامنش شعله‌ور شد، با دست خاموش کرد، می‌توانست بوی سوختن موهایش را حس کند. مرگ را در برابر می‌دید. آتش چون اژدهای دمان نعره می‌کشید، از کمینگاه خارج شده بود و بر او می‌تاخت، از هر طرف گاه بالا می‌رفت و گاه فرو می‌افتاد. شاید اگر بیشتر درنگ می‌کرد، خودش هم سوخته بود، می‌دانست که بی‌فایده است.

صدای در بلند شد، و شعله‌ها بالاتر رفت. بعد به هم خوردن در به گوشش رسید. اسکارلت نیمه کور و نیمه بینا، ملانی را دید که پا بر زمین می‌کوبد و با چیز سیاه و سنگینی بر تخته‌ها می‌کوبد. صدای سرفه‌اش را می‌شنید، اندام نحیف و لرزانش را

می‌دید. درخشش و حرارت آتش، صورت بی‌رنگش را روشن کرده بود و چشمانش در مقابل دود تنگ شده بود، بدن ضعیفش خم و راست می‌شد و قالیچه‌ای را که در دست داشت مرتب می‌کوبید. باز هم تا ابد همچنان کوبیدند تا جایی که اسکارلت احساس کرد شعله‌ها دارند کم می‌شوند. ملانی ناگهان فریادی کشید و تمام قوایش را جمع کرد و با حرکت شانه اسکارلت را به دیوار کوفت. اسکارلت به زمین درغلتید و در تاریکی و دود فرو رفت.

وقتی چشمانش راگشود، در ایوان عقبی بود، سرش بر دامن ملانی قرار داشت و آفتاب بعدازظهر بر صورتش می‌تابید. دست‌ها، صورت و شانه‌هایش می‌سوخت. دود از کلبه سیاهان بر می‌خاست، به آسمان می‌رفت و توده ابری بزرگ درست می‌کرد، بوی پنبه سوخته مشام را می‌آزرد. دود از پنجره آشپزخانه هنوز خارج می‌شد. اسکارلت با عجله برخاست.

اما صدای آرام ملانی او را دوباره به جای خود باز گرداند: «دراز بکش عزیزم. آتیش خاموش شد.»

لحظه‌ای آرام گرفت، چشمانش را بست. از همان نزدیکی، صدای گریه بچه و سکسکه وید را می‌شنید. خدا را شکر که وید نمرده بود. چشمانش را گشود و نگاهی به ملانی افکند. گیسوانش درهم و چهره‌اش سیاه بود، اما لبخند می‌زد و چشمانش از هیجان می‌درخشید.

سرش را در بالش نرمش فرو کرد و به آهستگی گفت: «مثل سیاه‌ها شدی.»

ملانی جواب کرد: «تو هم شبیه دلقک‌های نمایش شدی.»

«چرا منو پرت کردی؟»

«چون، عزیزم، آتیش از پشتت داشت می‌رفت بالا. اصلاً فکرشم نمی‌کردم که غش کنی. حتی فکرشم نمی‌کردم که زنده باشی. وقتی فکر تنهایی تو و بچه‌ها رو می‌کردم نزدیک بود از ترس بمیرم. یانکی‌ها اذیّت کردن؟»

اسکارلت غرشی آرام کرد و کوشید برخیزد. «اگه منظورت اینه که به من تجاوز کردن، نه» دامن ملانی اگرچه جای نرم و گرمی بود ولی اسکارلت در ایوان احساس راحتی نمی‌کرد. «ولی همه چیزو دزدیدن، همه چیز. همه چیز مونو از دست دادیم ــ خوب، چیز خنده داری هست؟»

«ما هنوز همدیگر و داریم، بچه‌ها مونو داریم، خدا را شکر که سالمن و هنوز سقفی بالای سرمون هست.» ملانی لبخند می‌زد و مسرتی در صدایش احساس می‌شد. «و این برای امیدوار بودن کافیه... خدای من بو[1] خودشو خیس کرده. فکر می‌کنم یانکی‌ها حتی قنداق اضافی اونو هم دزدیده باشن. اون ــ اسکارلت، این چیه تو قنداقش؟»

با دست‌های لرزانش کیف چرمی را از قنداق بچه بیرون آورد. برای لحظه‌ای طوری به کیف خیره شد که انگار هرگز آن را ندیده بود، بعد خندید، خنده‌ای که چون خنده دیوانگان می‌نمود.

با صدای بلند می‌خندید. دستش را دور گردن اسکارلت حلقه کرد و او را بوسید. «هیچ‌کس جز تو به فکرش نمی‌رسید یک همچین کاری بکنه. تو چه خواهر شیطونی هستی، خواهر من.»

اسکارلت در آغوش او ماند، چون نای حرکت نداشت. این کلام تحسین‌آمیز، اعصابش را آرام می‌کرد. در آن آشپزخانه تاریک پر دود احترام عمیقی نسبت به خواهرشوهرش در او به وجود آمده بود، احساس عمیق دوستی.

با اکراه به خود می‌گفت: «باید بگم، هر وقت به کمکش نیاز دارم، حاضر و آماده کنارم ایستاده.»

---

1. Beau

فصل بیست و هشتم

با یخبندانی کشنده، سرما ناگهان فرو افتاد. باد سرد با صدایی یکنواخت و نفرت‌انگیز، از زیر درها و شکاف پنجره‌ها به درون می‌آمد. آخرین برگ درختان نیز افتاد، تنها کاج‌ها بودند که افراشته و بلند، سرد و خاموش و سیاه، با پوشش ضخیم خود در دل آسمان بی‌رنگ فرو می‌شدند. جاده‌های سرخ رنگ و شخم خورده و ویران، زیر لایه کلفت یخ مدفون شده بودند و گرسنگی، سوار بر باد، تمام جورجیا را درمی‌نوردید.

اسکارلت گفتگوی تلخ خود را با مادربزرگ فونتین به یاد می‌آورد. دو ماه پیش، که اینک گویی سال‌ها از آن می‌گذشت، در یک بعدازظهر به زن سالخورده گفته بود که بدترین لحظه عمرش را تجربه کرده است، و در آن لحظه به آنچه می‌گفت اعتقاد داشت. ولی اکنون آن خیالات در نظرش چون لاف و گزاف دختران مدرسه می‌نمود. قبل از اینکه مردان شرمن برای دومین بار به تارا بیایند، ثروت کوچکی داشت، هم غذا داشت و هم پول، همسایگانی داشت که وضعشان بهتر از او بود و بالاتر از همه، پنبه داشت که او را از زمستان عبور می‌داد و به بهار می‌رساند. حالا پنبه‌ها نابود شده و غذا از میان رفته بود، پول هم برایش فایده‌ای نداشت، چون غذایی برای خرید وجود نداشت، و همسایگانش هم حالا از او بدتر بودند. حداقل او گاو و گوساله‌ای داشت، چند بچه خوک برایش مانده بود و اسبش هنوز سلامت می‌نمود، امّا همسایگانش جز مختصر چیزی که در جنگل پنهان کرده بودند و یا در زمین دفن کرده بودند چیزی نداشتند.

خانه تارلتون‌ها در فیرهیل به کلی سوخته و ویران شده بود و خانم تارلتون و چهار دخترش، در عمارت مباشر زندگی می‌کردند. از میموزا هم در لاوجوی، چیزی نمانده بود. خیابان خم اندر خم و پر درخت میموزا به کلی سوخته بود و از آن آرامش و زیبایی، اثری باقی نبود ولی گچ‌بری‌های مقاوم و تلاش زنان فونتین و سیاهانشان با پتوهای خیس و لحاف‌های کلفت، خانه را تا حدی نجات داده بود. خانهٔ کالورت‌ها دوباره به واسطه مباشر شمالی‌اش هیلتون، نجات یافته بود ولی آذوقه‌ای نمانده بود، نه ذرتی، نه مرغ و خروسی، نه گاو و گوساله‌ای.

در تارا و سراسر بخش کلیتون، گرسنگی مشکل بزرگی بود. ساکنان منطقه چیزی نداشتند فقط، مختصری سیب‌زمینی، بادام‌زمینی و چیزهایی که از جنگل می‌توانستند به دست آورند. آنچه داشتند، مثل دوستان خوب تقسیم می‌کردند، مثل روزهای گذشته. اما بالاخره روزی رسید که دیگر چیزی برای تقسیم کردن وجود نداشت.

در تارا، اگر پورک شانس می‌آورد، خرگوش، پوسوم یا ماهی می‌خوردند. غذای روزهای دیگر معمولاً کمی شیر، گردوی کوهی، بلوط بو داده و سیب‌زمینی بود. آنان همیشه گرسنه بودند. اسکارلت فقط می‌دید که هر طرف می‌چرخد با دست‌های دراز و چشم‌های ملتمس روبروست. این تصاویر و صحنه‌ها او را به سرحد جنون می‌برد، زیرا خودش نیز چون دیگران گرسنه بود.

دستور داد گوساله را بکشند زیرا بسیار شیر می‌نوشید و برای آن‌ها چیزی نمی‌گذاشت و آن‌شب آن قدر گوشت گوساله خوردند که بیمار شدند. می‌دانست که باید یکی از خوک‌ها را بکشد، اما هر روز به تعویق می‌انداخت، به امید اینکه چاق‌تر شوند. آنان کوچک بودند. اگر کشته می‌شدند، گوشت زیادی نداشتند، اگر کمی بزرگتر می‌شدند، گوشت بیشتری می‌دادند. شبی با ملانی مشورت کرد و تصمیم داشت پورک را با اسب و مقداری اسکناس پشت سبز به شمال بفرستد تا غذایی تهیه کند. اما می‌ترسید اسب را بگیرند و پورک را لخت کنند و پول‌ها را ببرند. نمی‌دانستند یانکی‌ها کجا هستند. ممکن بود هزاران مایل دور باشند یا همان‌جا در کنار رودخانه. یک‌بار تصمیم گرفت اسب را زین کند و خود به جستجوی غذا برود ولی افراد خانه به او در آویختند و با ترس از یانکی‌ها، التماس‌ها کردند، تا منصرف شد.

پورک بسیار تلاش می‌کرد، شب‌ها اغلب به منزل نمی‌آمد و اسکارلت هم سوالی نمی‌کرد. گاهی با چند شکار باز می‌گشت، گاه نیز مقداری ذرت یا نخود خشک می‌آورد. یک‌بار یک خروس آورد و گفت که در جنگل یافته است. تمام اعضای خانواده آن را با ولع خوردند و احساس گناه هم می‌کردند چون می‌دانستند که پورک آن را دزدیده است. چند شب بعد وقتی همه اهل منزل در خواب بودند پورک چند ضربه به در اتاق اسکارلت زد، اسکارلت خواب آلوده در را گشود و پورک لنگ‌لنگان به درون رفت، در پایش زخمی داشت که خون از آن جاری بود. بعد از زخم‌بندی توضیح داد که به فایت ویل رفته بود که مرغ بدزدد امّا فهمیده بودند و تیری به سویش آتش کرده بودند. اسکارلت سوالی نکرد ولی با محبت دستی به پشت پورک زد، اشک در چشمانش حلقه زده بود. سیاهان تارا گاهی لج اسکارلت را در می‌آوردند، احمق و تنبل بودند، ولی وفاداری خود را به پول نمی‌فروختند، آن چنان به اربابان

سفید خود وابسته بودند که حاضر بودند جانشان را نیز فداکنند و میز آن خانه را پر از غذا ببینند.

اگر زمان دیگری بود این کارهای پورک بسیار جدّی تلقی می‌شد و ممکن بود برای ارتکاب آنها شلاق هم بخورد. اگر زمان دیگری بود اسکارلت حتماً رسماً از او توضیح می‌خواست و او را به شدیدترین وضع تنبیه می‌کرد. الن گفته بود: «همیشه یادت باشه عزیزم، تو تنها مسئول نگهداری جسمی سیاه‌ها نیستی، باید مواظب اخلاق و رفتارشون هم باشی، چون در مقابل خداوند مسئولی. باید بدونی اون‌ها هم مثل بچه‌ها هستن، باید مثل بچه‌ها، مواظب اون‌ها باشی، خودت باید برای اون‌ها نمونه اخلاق باشی.»

اما حالا اسکارلت این توصیه‌ها را به پس ذهنش رانده بود، دزدی را تشویق می‌کرد، و شاید از نظر کسانی که وضع بدتری داشتند، این عمل دیگر آزاردهنده نبود. در واقع جنبه‌های اخلاقی وقایع برای او اهمیت زیادی نداشت. به جای تنبیه و بازخواست، از اینکه پای پورک تیر خورده بود اظهار تأسف کرد.

«باید بیشتر مواظب باشی، پورک. ما نمی‌خواهیم تو رو از دست بدیم. بدون تو چیکار کنیم؟ تو تا حالا خوب خدمت کردی، وفاداریتو ثابت کردی، وقتی دوباره پولدار شدیم یک ساعت طلای بزرگ برات می‌خرم و یک جمله از انجیل رو میدم روش بکنن، "درود بر تو نوکر خوب و وفادار!"»

پورک از این حرف‌های ستایش‌آمیز لذت می‌برد و در حالی که دست به پای نواربندی شده خود می‌کشید گفت:

«شما خیلی محبّت دارین، خانوم اسکارلت. فکر می‌کنین کی پولدار می‌شین؟»

«نمی‌دونم، پورک، ولی بالاخره یه وقتی برات می‌خرم.» زیرچشمی او را می‌پایید و می‌دید که پورک از تلخی این جواب دارد به خود می‌پیچد. «یک روزی می‌خرم، وقتی جنگ تموم شد، می‌خوام پولدار بشم، پول زیاد، تا دیگه هیچ‌وقت گرسنه نباشم و سردم نشه، هیچ کدوم از ما گرسنگی نکشیم و از سرما ناراحت نشیم. لباس‌های خوب می‌پوشیم و هر روز جوجه‌کباب می‌خوریم ــ»

سکوت کرد. یکی از آن قوانین سختی که در تاراگذاشته بود این بود که هیچ کس حق نداشت از اوضاع خوب گذشته و غذاهای لذیذ صحبت کند.

در همان هنگام که اسکارلت به آینده‌های دوردست خیره شده بود، پورک از اتاق بیرون خزید. در روزهای گذشته، که حالا دیگر نبود، زندگی اگرچه کامل می‌نمود امّا مشکلات پیچیده‌ای هم داشت. یکی از این مشکلات پیروزی در عشق اشلی بود و درعین حال حفظ یک دو جین جوان خوش‌قیافه که از هجران او مغموم و دل‌شکسته بودند. خیلی از این مشکلات هم بود که نمی‌توانست با بزرگترهای خود مطرح کند، تحریک حس حسادت دخترهای همسن و سال، مشکل انتخاب پارچه و مدل آنها، مدل آرایش مو و موضوعات متعدد دیگر که فقط خود بایست درباره آنها تصمیم می‌گرفت. اما حالا دیگر زندگی بسیار ساده شده بود. حالا آنچه مهم بود، غذایی برای سیر شدن و لباسی برای پوشیدن بود، و البته سقفی هم بالای سر، که چکه نکند.

در همین روزها بود که اسکارلت دائماً رؤیا می‌دید، همان کابوس قدیمی که سال‌ها او را آزرده بود. همیشه همان بود، هیچ تغییری نکرده بود، اما ترسی را که در خواب بر او مستولی می‌شد، اکنون در بیداری نیز تجربه می‌کرد. از روزی که برای اولین‌بار این رؤیا به سراغش آمده بود، تمام جزییاتش را به یاد داشت.

چند روز بود باران سردی می‌آمد و خانه نمناک و یخ‌زده و مرطوب بود. هیزم‌های بخاری خیس بود و خوب نمی‌سوخت، دود می‌کرد و حرارت کمی داشت. جز شیر چیزی برای خوردن پیدا نمی‌شد. سیب‌زمینی‌ها فاسد شده بود و پورک در دام‌ها و قلاب‌های مردابی و رودخانه‌ای خود توفیقی نداشت. اگر می‌خواست تمام شکم‌ها را سیر کند باید همین فردا یکی از خوک‌ها را می‌کشت. چشم‌های ملتمس و گرسنه، سیاه و سفید، به او خیره شده بودند و عاجزانه از او می‌خواستند غذا فراهم کند. مجبور بود خطر از دست دادن اسب را به جان بخرد و پورک را به جستجوی غذا روانه کند. چیزی که اوضاع را بدتر می‌کرد این بود که وید مریض بود، گلو درد داشت و در آتش تب می‌سوخت، نه دکتری بود و نه دوایی.

گرسنه و نگران فرزند بیمار، به اتاق ملانی رفت تا کمی با او اختلاط کند و چرتی بزند. پاهایش یخ زده بود. پیچ و تاب می‌خورد، خواب از او گریخته بود، ترس و ناامیدی به زمینش زده بود. دوباره و دوباره به فکر فرو رفت: «چه باید بکنم؟ به کجا رو کنم؟ در این دنیا کسی پیدا نمی‌شود که مرا یاری دهد؟ امنیت این دنیا کجا رفته؟ چرا کسی پیدا نمی‌شد، قویتر و عاقلتر، که این بارها را از دوشش بردارد؟ برای این چیزها ساخته نشده بود. نمی‌دانست با این مشکلات چه باید بکند.» آن گاه چرت زدن آغاز کرد، چرت زدنی ناآرام.

در سرزمینی وحشی و عجیب بود. مه غریبی فرو نشسته بود، پرده ضخیمی از

غبار و مه جلوی چشمانش قرار داشت، آن چنان که نمی‌توانست جایی یا چیزی را ببیند. زمین زیر پایش ناهموار و لرزان بود. سرزمینی بود نفرین شده. سکوت ترسناکی جریان داشت و او در آن سکوت، سرگشته و گمگشته، چون کودکی ترسان در شب، گم شده بود. گرسنه و تشنه بود، از چیزهای ناشناسی که ممکن بود در آن مه غلیظ مخفی شده باشند به شدت هراس داشت، می‌خواست فریاد بزند ولی نمی‌توانست. چیزهایی در آن مه مخفی بود که دستشان را دراز می‌کردند و دامنش را با انگشت‌های استخوانی خود چنگ می‌زدند تا او را به زمین لرزان درکشند. می‌دانست در آن روشنایی‌های ناشناخته‌ای که از دوردست‌ها می‌آمد، پناهگاهی هست، کمکی هست، بهشتی هست، گرمایی هست. ولی کجا؟ کجا بود این پناهگاه؟ آیا می‌توانست قبل از اینکه آن انگشتان هراس‌انگیز او را به زیر کشند و در کام گرداب‌های لرزان فرو اندازند، آن را بیابد؟

ناگهان دوید، در میان مه دوید، مثل جانوری مجنون، داد می‌زد و می‌دوید، دست‌هایش را دراز می‌کرد ولی آن مه سنگین از میان انگشتان می‌گریخت. پس کجاست این بهشت؟ ایهام بر او تاخته بود، بهشت پنهان بود، جایی. کاش می‌رسید، کاش می‌یافت، آن بهشت را! اگر می‌رسید، نجات می‌یافت. اما ترس قوت پایش را می‌گرفت، گرسنگی ضعیفش کرده بود، فریاد هراسناکی کشید و بیدار شد، ملانی بالای سرش نشسته بود و غرق در حیرت، به او خیره شده بود، داشت با دست‌هایش او را تکان می‌داد.

وقتی با شکم گرسنه می‌خوابید، این رویا باز هم به سراغش می‌آمد. و این تکرارها آن قدر او را ترسانده بود که از خواب هراس داشت، می‌ترسید بخوابد، اگرچه همیشه به خودش می‌گفت که رویایی بیش نیست ولی ترس باقی بود. دیگر شب‌ها نزد ملانی می‌خوابید، گم شدن در آن سرزمین مه زده آن قدر برایش هراس‌انگیز بود که دیگر در اتاق خودش نمی‌خوابید. ملانی هنگامی که آثار ترس را در سیمای خواب زده‌اش می‌دید او را بیدار می‌کرد.

زیر فشار این ناآرامی‌ها رنگ پریده و لاغر شده بود. گیرایی شیرین و افسون کنندهٔ صورتش از میان رفت، استخوان‌های گونه‌اش بیرون زد و با آن دو چشم سبز کشیده، به گربهٔ گرسنه‌ای شبیه بود که در کمین شکار نشسته باشد.

با خود می‌گفت: «این روزها، خودش مثل کابوس است.»

□ □ □

وقتی کریسمس رسید فرانک کندی همراه با افراد و نمایندگان ارتش برای جمع آوری مواد غذایی و چهارپایان به تارا آمدند. آنان همه مردانی بودند ژنده‌پوش و زشت که بر چهارپایان مردنی و نحیف سوار بودند. مردانی بودند که دیگر به درد خدمات نظامی نمی‌خوردند ولی برای اینکه دین خود را به طور کامل به وطنشان ادا کرده باشند این وظیفه را بر عهده گرفته بودند. این سواران مثل چهارپایان، همه علیل بودند، یا دست نداشتند، یا از یک چشم کور بودند و یا هم چلاق بودند و هم کور. اکثر آنان یونیفرم‌های آبی رنگی را که از یانکی‌ها گرفته بودند به تن داشتند و ناگهان، برای مدتی کوتاه، ترسی در دل ساکنان تارا انداختند، همه در تارا تصور کردند که یانکی‌ها بازگشته‌اند.

آنان شب را در تارا گذراندند. روی فرش مخملی سالن دراز کشیدند، و آن را به عنوان خاطره‌ای از یک زندگی اشرافی برای خود حفظ کردند. تقریباً همه آنها اصیل‌زاده، نجیب، خوش‌صحبت و معاشرتی بودند و چه خوش بودند که میلاد مسیح را در میان خانم‌های زیبا در چنین منزلی می‌گذراندند.

هرگز از جنگ سخن نگفتند و سعی کردند با دروغ‌های شاخدار و شوخی‌های مکرر، دختران را بخندانند و دوباره حلاوتی به آن خانه خاموش و ماتم‌زده ببخشند.

سوالن با شادی در گوش اسکارلت زمزمه کرد: «مثل همون روزها که مهمونی می‌دادیم، نه؟» سوالن از اینکه محبوبش را در خانه پذیرایی می‌کرد در آسمان‌ها گام بر می‌داشت و به زحمت می‌توانست از فرانک کندی چشم بردارد. اسکارلت تعجب می‌کرد که سوالن با وجود ضعف و سستی دوران نقاهت چطور این همه زیبا شده است. گونه‌هایش به سرخی می‌زد و از چشمانش نوری نوازشگر، پر از لطافت بیرون می‌ریخت.

اسکارلت با تمسخر پیش خود فکر می‌کرد: «پیداست که به این مردک واقعاً علاقه دارد. حدس می‌زنم که اگر یک روزی شوهری برای خود پیدا کند، حتی اگر همین فرانک کندی خسیس باشد، خیلی خودش را آدم حساب می‌کند.»

آن شب کارین هم تغییر کرده بود، خوشحال شده بود و آن حالت خواب و بیداری کمتر در او مشاهده می‌شد. کارین در ضمن صحبت فهمیده بود که یکی از آن افراد برنت تارلتون را می‌شناخت و یک روز قبل از مرگش صحبت مفصلی با هم کرده بودند و به او قول داده بود که بعد از شام ماجرا را برایش نقل خواهد کرد.

موقع صرف شام، ملانی همه را شگفت‌زده کرد، او تقریباً حالت ضعف و

بیماری خود را کنار گذاشته بود و سرزنده و شاداب به نظر می‌رسید. می‌خندید و شوخی می‌کرد و کمی هم سعی داشت از سربازی که بیش از حد با او گرم گرفته بود و تعارف می‌کرد، دلبری کند. رفتار ملانی به خصوص برای اسکارلت، گران و سنگین می‌نمود، چون می‌دانست که ملانی اصولاً زنی بی‌دست و پا و خجالتی است. می‌دانست که ملانی هنوز بیمار است ولی خود چنین نشان می‌داد که حالش از هر حیث خوبست. امّا وقتی چیزی را بلند می‌کرد، هرچه که بود، رنگش سفید می‌شد و ناچار می‌نشست، گویی پاهایش توان نداشت. به هرحال آن شب، او هم مثل سوالن و کارین تمام سعی خود را به کار گرفته بود تا عید میلاد مسیح به سربازان جنوبی خوش بگذرد. اسکارلت اصلاً از حضور آنها رضایت نداشت.

نفرات گروه، جیره خود را که عبارت بود از آرد، ذرت و گوشت، به سیب خشک و بادام زمینی که مامی آماده کرده بود افزودند و اعلام کردند که ماه‌هاست غذایی به این خوشمزگی نخورده‌اند.

اسکارلت خوردن آنها را تماشا می‌کرد و ناراحت بود. نه تنها از غذا خوردن آنان بدش می‌آمد بلکه می‌ترسید بفهمند که پورک روز گذشته یکی از خوک‌ها را سربریده است. درست در همان لحظه لاشه حیوان در آشپزخانه آویزان بود و اسکارلت به همه سفارش کرده بود که در مقابل میهمانان حرفی از خوک نزنند و اگر کسی صحبتی بکند و آنان به سراغ مرداب بروند، چشمش را از کاسه در می‌آورد. این مردان گرسنه می‌توانستند تمام خوک را در یک وعده بخورند و اگر می‌دانستند خوک‌های دیگری هم هست آنها را برای ارتش مصادره می‌کردند. در مورد اسب و گاو هم همین سفارشات را کرده بود و ترجیح می‌داد به جای اینکه آنها را در جنگل پشت چراگاه ببندد، در مرداب پنهان کند. اگر نفرات ارتش دارایی آنها را مصادره می‌کردند، تردید نبود که گذران زمستان برایشان امکان نداشت. امکان جایگزینی آن نبود. اینکه ارتش می‌خورد، اصلاً اهمیت نمی‌داد. اگر ارتش می‌تواند بخورد، بهتر است ارتش دشمن را بخورد ــ سیر کردن شکم خود و اهل تارا به قدر کافی مشکل بود، چه رسد به یک ارتش.

برای دسر، سربازان، نان سیاه «سُنبه‌ای» خوردند. آنها را از کوله بارشان بیرون کشیدند و با ولع به نیش کشیدند. و اسکارلت برای اولین بار این نان سیاه را که مردم این همه درباره‌اش متلک و شوخی ساخته بودند می‌دید. آن چنان تیره رنگ بود که بیشتر به چوب شباهت داشت. قطعه‌ای از آن را به اسکارلت دادند و اصرار زیادی کردند که بخورد. نان بی‌نمکی بود از آرد ذرت که سوخته بود و بوی دود هم می‌داد.

سربازها جیره آرد ذرت را خمیر می‌کردند و دور سُنبه تفنگ می‌پیچیدند و روی آتش برشته می‌کردند، چیزی می‌شد مثل سنگ که مزه خاک اره می‌داد. اسکارلت بعد از اینکه اولین گاز را زد بقیه آن را در میان خندهٔ حضار پس داد. نگاهش به ملانی افتاد و دریافت که او نیز از خود می‌پرسد: «اگر این بدبخت‌ها همین را برای خوردن دارند پس چطور می‌جنگند؟»

شام آن شب در محیط شادمانه‌ای صرف شد، حتی جرالد هم با آن بهت خود گاهی رسوم میهمان‌نوازی را از مخفی‌گاه‌های ذهنش بیرون می‌کشید و با لبخندی نامطمئن ارایه می‌کرد. مردها دائماً حرف می‌زدند و زنان لبخند می‌زدند و شیرین زبانی می‌کردند و اسکارلت یکمرتبه متوجه فرانک کندی شد تا درباره عمه پیتی سوالاتی بکند اما چهره او را در حالتی دید که اصلاً فراموش کرد چه می‌خواست بپرسد.

فرانک نگاهش را از سوالن بر گرفت و متوجه چیزهای دیگر شد؛ به چشمان جرالد، به فرش کهنه، به پیش‌بخاری بدون زینت، به مبل‌های شکسته، به تشک‌های پاره و فنرهای بیرون زده، به ظروف شکسته، لباس کهنه و وصله دار دخترها و به وید که از کیسه آرد لباسی برایش درست کرده بودند. فرانک کندی به سوالن علاقمند بود و به خواهرانش و جرالد احترام فراوان می‌گذاشت. با علاقه خاصی به تارا نگاه می‌کرد. از آن هنگام که ژنرال شرمن، تاخت و تاز خود را در سراسر جورجیا آغاز کرده بود، فرانک در سفرهایش برای جمع آوری سیورسات، مناظر هولناکی دیده بود ولی هیچ یک به اندازه تارا قلبش را به درد نیاورده بود. خیلی مایل بود به خاندان اوهارا، مخصوصاً به سوالن کمکی بکند ولی مثل این بود که کاری از دستش ساخته نیست. در این چرخش‌های سرد نگاه، بی‌اختیار نگاهش در نگاه اسکارلت گره خورد. مثل این بود که خشم و غرور پایمال شده را از چشمان او خواند، به تندی سرش را به زیر انداخت و به بشقابش خیره شد.

دخترها تشنه اخبار بودند. از هنگام سقوط آتلانتا خدمات پستی معلق مانده بود و حالا که چهار ماه می‌گذشت، از همه چیز بی‌خبر بودند حتی نمی‌دانستند یانکی‌ها کجا هستند و ارتش کنفدراسیون کجا می‌جنگد، بر سر آتلانتا چه آمده و دوستانشان چه می‌کنند. فرانک که به دلیل نوع کارش همه جا می‌رفت و به همه مناطق سر می‌کشید درست شبیه روزنامه بود، حتی بهتر، او تمام ساکنان مناطق ماکون و نواحی

شمال را تا آتلانتا خوب می‌شناخت یا در آنجا خویشانی داشت و اطلاعاتش بسیار دقیق بود و چیزهایی می‌دانست که روزنامه‌ها نمی‌دانستند یا از درج آن خودداری می‌کردند. برای اینکه از دستپاچگی خود، زیر نگاه‌های اسکارلت، بکاهد به سرعت شروع به دادن اطلاعات کرد. ارتش کنفدراسیون بعد از خروج قوای شرمن از آتلانتا دوباره آنجا را اشغال کرده بود. ولی کاری بی‌فایده به نظر می‌رسید چون شرمن، هرچه بود خراب کرده بود.

اسکارلت با ناراحتی گفت: «ولی من فکر می‌کردم آتلانتا آتیش گرفته. فکر می‌کردم سربازهای خودمون آتیشش زدن.»

فرانک گفت: «اوه نه، خانم اسکارلت. ما هیچ وقت شهر خودمونو آتیش نمی‌زنیم، اون هم وقتی مردم خودمون توشن. اونچه که دیدین آتیش گرفت، انبارها و لوازم مهمات‌سازی بود که ما نمی‌خواستیم به دست یانکی‌ها بیفته. فقط انبارها بود. وقتی شرمن شهر رو گرفت، فروشگاه‌ها، خونه‌ها و ساختمون‌ها هنوز بود، به همون قشنگی که شما به یاد دارین. شرمن اجازه غارت و ویرانی داد.»

«مردم چی شدن؟ شرمن کسی رو هم ــ کشت؟»

«بعضی‌ها رو کشت ــ ولی نه با گلوله.» سرباز یک چشم راست نشست و به حرفش ادامه داد: «به محض اینکه وارد آتلانتا شد به شهردار گفت که همه مردم باید برن بیرون. هر موجود زنده. خُب، مردم پیر زیاد بودن که نمی‌تونستن حرکت کنند. زخمی و مجروح زیاد بود که نمی‌شد حرکتشون داد یا خانم‌هایی که نمی‌شد حرکتشون داد ــ خانم‌هایی که نباید تکون می‌خوردن. ولی در یک روز توفانی، بزرگ‌ترین توفانی که به یاد دارین، در حالی که بارون سختی می‌بارید، همه‌رو از شهر بیرون کرد و به طرف جنگل‌های نزدیک رات‌اندردی حرکت داد و به ژنرال هود پیغام فرستاد که بیا و تحویل بگیر. خیلی از مردم، از ذات‌الریه مردن، خیلی دیگه هم مردن چون نمی‌تونستن این رفتار رو تحمّل کنن.»

ملانی با صدای بلند گفت: «آخه چرا این کار رو کرد؟ مردم که براش خطری نداشتن.»

فرانک گفت: «اعلام کرده بود که شهر رو برای استراحت افرادش و اسب‌هاشون می‌خواد. افرادش رو تا نیمه نوامبر اونجا نگه داشت و بعد شهر رو ترک کرد. شهر رو به طور کامل آتیش زد و بعد خارج شد.»

دخترها با هم گفتند: «مطمئناً همه چیز رو آتیش نزده!» برای دخترها باورکردنی نبود که آن شهر پر جنب و جوشی که می‌شناختند ناگهان به طور کامل از بین رفته باشد. تمام خانه‌های قشنگ، زیر سایه درختان، آن فروشگاه‌های بزرگ و هتل‌های خوب ــ مطمئناً از بین نرفته‌اند! به نظر می‌رسید ملانی آماده گریستن است. اسکارلت هم قلباً بسیار ناراحت بود زیرا آتلانتا را بعد از تارا بسیار دوست می‌داشت.

فرانک گفت: «تقریباً همه چیز از بین رفته.» سعی داشت خودش را بی‌خیال نشان دهد. اصلاً از ناراحت کردن زنان گریزان بود، از دیدن زنان نگران و عصبانی، آزرده می‌شد. نمی‌توانست خود را راضی به گفتن اخبار دلخراش کند. اگر آنان اصرار داشتند می‌توانستند از دیگری بشنوند.

نمی‌توانست بگوید که ارتش جنوب وقتی مجدداً به آتلانتا بازگشت چه فجایعی دید. جریب در جریب خانه‌های ویران که به جز دودکش‌های سیاه و بدهیبت چیزی از آنها به جای نمانده بود. کوهی از سنگ و خاک و آجر وسط خیابان‌ها انباشته شده بود. درختان کهنسال سوخته بودند. دیدن این مناظر او را به سرحد جنون می‌رساند، بیمار می‌شد و آن وقت هرچه فحش و ناسزا می‌دانست نثار یانکی‌ها می‌کرد. امیدوار بود که خانم‌ها هرگز از آن گورستان هراس‌انگیز چیزی نشنیده باشند. آن مناظر برایش کابوسی شده بود. سربازان شمالی در جستجوی طلا و جواهرات، حتی نبش قبر کرده، مرده‌ها را از گور خارج کرده بودند. زینت آلاتی که همراه مرده‌ها بود برداشته و دسته نقره تابوت‌ها را کنده بودند. کوهی از اسکلت پوسیده یا جسدهای تازه دفن شده روی هم تلنبار شده بود. او حتی برای حیوانات دلسوزی می‌کرد. آن روزها کسی در آتلانتا نبود که سگ یا گربه نداشته باشد. وقتی مردم به زور بیرون رانده شدند، هزاران حیوان خانگی در خیابان‌ها رها شدند. منظره رقت‌انگیزی ایجاد شده بود. حیوانات گرسنه بودند. در سرما به جان یکدیگر افتاده، همدیگر را می‌دریدند و لاشهٔ هم را می‌خوردند. گاهی سگی ضعیف بر بالای سر سگی ضعیف‌تر نشسته بود و انتظار مرگش را می‌کشید. لاشخورها و کرکس‌ها با هیکل کریه خود شهر را اشغال کرده بودند.

فرانک در ذهن خود دنبال چیزهای بهتری می‌گشت تا مناسب حال خانم‌ها باشد.

گفت: «هنوز تعدادی خانه برجاست. خانه‌هایی که از مرکز آتش دور بودند. کلیساها و مرکز فراماسون‌ها هم هنوز پابرجاست. و چند فروشگاه. اما مراکز تجاری،

ایستگاه راه‌آهن و میدان پنج‌گوش ــ خُب خانم‌ها، همه با خاک یکسان شدن.»

اسکارلت گفت: «پس انباری که چارلی برای من گذاشته، اون هم خراب شده؟»

«اگه نزدیک راه‌آهن بوده، بله.» بعد ناگهان با خنده‌ای گفت: «خوشحال باشید خانم‌ها، خونه عمه پیتی هنوز سرجاشه، البته کمی صدمه دیده اما سرپاس.»

«چطور؟»

«اولاً، خب ــ برای اینکه از آجره و تنها خونه آتلانتاس که سقف سنگی داره، حدس می‌زنم همین باعث نجاتش شده. شایدم چون آخرین خونهٔ شهره و در شمال قرار گرفته. آتیش در شمال شهر زیاد خسارت نزد. البته یانکی‌ها که در اونجا منزل داشتن خیلی خسارت زدن. وقتی هفته پیش خانم پیتی پات رو تو ماکون دیدم.»

«شما دیدینش؟ حالش چطوره؟»

«خوب، خیلی خوب. وقتی بهش گفتم که خونه‌ش هنوز سرپاس، تصمیم گرفت فوراً به خونه برگرده؛ به شرطی که اون سیاه پیر ــ پیتر اجازه بده که برگرده. خیلی از مردم آتلانتا برگشتن سر خونه زندگیشون. چون تو ماکون خیلی ناراحت بودن. شرمن به ماکون نرفت ولی مردم می‌ترسن هنگ سوار ویلسون به شهر حمله کنه، ویلسون به مراتب بدتر از شرمنه.»

«پس چرا وقتی خونه ندارن برگشتن؟ حالا کجا زندگی می‌کنن؟ احمق‌ها!»

«خانم اسکارلت، تو چادر زندگی می‌کنن. یا تو کلبه‌هایی که ساختن. توی خونه‌های سالم هم پنج شش خونواده با هم زندگی می‌کنن. دارن سعی می‌کنن شهر رو دوباره بسازن. خانم اسکارلت به اون‌ها نگین احمق. شما هم مردم آتلانتا رو خوب می‌شناسین، مثل من. اونا به خونه زندگی خودشون علاقه دارن، حتی بیشتر از مردم چارلزتون تعصب دارن. حتی یانکی‌ها هم نمی‌تونن اونارو از شهر دور نگه دارن. مردم آتلانتا ــ ببخشید، معذرت می‌خوام خانم ملانی ــ مث قاطر لجوجن. من نمی‌دونم چرا، ولی به آتلانتا خیلی تعصب دارن. همیشه این شهر شلوغ رو من افسار گسیخته می‌دیدم. شاید مال اینه که روستایی‌ام. بذارید بگم اون‌هایی که الآن برمی‌گردن آدم‌های زرنگی هستن. اون‌هایی که آخر بر می‌گردن مشکل می‌تونن سنگی یا چوبی از خونه خودشون پیدا کنن. اون‌هایی که الآن توی شهر هستن این جور چیزها رو جمع می‌کنن و نگه می‌دارن. همین دیروز خانم مری‌ودر و می‌بل و سیاه‌هاشون رو دیدم که دارن با گاری دستی آجر جمع می‌کنن. خانم مید هم به من گفت خیال داره تا برگشتن دکتر، یه خونهٔ چوبی برای خودشون درست کنه. می‌گفت اون موقع که آتلانتا اسمش مارتازویل بود توی همین خونه‌ها زندگی می‌کردن. البته شاید شوخی می‌کرد ولی همین حرفش نشون میده که احساسشون چیه.»

ملانی گفت: «روحیه این افراد خیلی قویه، اسکارلت، نه؟»

اسکارلت سرش را تکان داد، او هم نسبت به شهامت مردم آتلانتا احساس غرور می‌کرد. فرانک راست می‌گفت، آتلانتا افسار گسیخته بود. به همین دلیل دوستش داشت. آتلانتا برخلاف شهرهای دیگر وامانده نبود، محیط محدود نداشت، در آن نوعی لجام گسیختگی دیده می‌شد که اسکارلت خیلی از آن خوشش می‌آمد.

با خود فکر کرد: «من مثل آتلانتا هستم. چیزی بیشتر از یانکی‌ها و آتش زدن‌هاشون لازم است تا بتواند مرا از پا بیاندازد.»

صحبت ملانی رشته افکارش را برید: «اگه عمه پیتی بر می‌گرده، ما هم بهتره برگردیم پیش اسکارلت. ممکنه از تنهایی بمیره.»

اسکارلت با خاطری رنجیده گفت: «ملی، چطور می‌تونم اینجارو ول کنم؟ تو اگه خیلی دلت تنگ شده برو. من حرفی ندارم.»

«عزیزم منظورم رو بد فهمیدی. من واقعاً چقدر بی‌فکرم. البته، تو نمی‌تونی اینجا رو ول کنی. به علاوه عمو پیتر و کوکی که هستن. اونا مواظب عمه جونن.»

اسکارلت گفت: «اینها دلیل نمیشه که تو نری.»

ملانی گفت: «میدونی که من تورو ترک نمی‌کنم. من ــ من اگه تو پیشم نباشی خیلی می‌ترسم.»

«هر طور مایلی. به علاوه نمی‌تونی منو مجبور کنی به آتلانتا برگردم. فقط به این دلیل که مردم اومدن و چند تا خونه ساختن. تازه شرمن ممکنه دوباره برگرده و شهر رو بسوزونه.»

فرانک با وجود اینکه می‌کوشید جلوی خودش را بگیرد گفت: «شرمن دیگه بر نمی‌گرده. همین‌جوری داره به طرف دریا میره، ساوانارو گرفته. هفته پیش، حالا داره به طرف کارولینای جنوبی پیش میره.»

«ساوانارو گرفته؟»

«بله، خانم‌ها ــ ساوانا چاره‌ای جز تسلیم نداشت. به قدر کافی سرباز برای دفاع نداشت. اگرچه هر مردی که می‌تونست تفنگ دست بگیره به ارتش رفت ــ هرکس که می‌تونست راه بره، شاید شنیده باشین. در میلیج ویل[1] بچه‌های مدرسهٔ نظام غوغا

1. Milledgeville

کردن، اگرچه همشون جوون‌های کم سن و سال بودن. در زندان هم باز شد و محکومین تفنگ دست گرفتن. قول دادند هر محکومی که زنده بمونه آزادش کنن. چقدر سخته بچه‌های کم سن و سال در کنار یک مشت چاقوکش و دزد و قاتل.»

«حالا این دزدها و چاقوکش‌ها رو آزاد کردن؟»

«بله خانم. ولی شما نگران نباشین خانم اسکارلت. اولاً که اونا با شما خیلی فاصله دارن، ثانیاً آدم هر چقدر هم بد باشه وقتی رفت تو جنگ، خوب میشه. فکر می‌کنم دزد بودن دلیل این نیست که آدم سرباز بدی هم باشه. این طور نیست؟»

ملانی با آرامش گفت: «من که فکر می‌کنم خیلی عالیه!»

اسکارلت با سردی گفت: «من فکر نمی‌کنم. این روزها دزد همه جا زیاد شده. ندیدی یانکی‌ها ــ حرفش را پایان داد ولی مردان همه خندیدند.

یکی از مردان گفت: «ندیدی یانکی‌ها و افراد سیورسات ارتش خودمون چه می‌کنن؟»

اسکارلت سرخ شد. ملانی وسط حرف پرید.

«ارتش ژنرال هود کجاست؟»

فرانک گفت: «خب، خانم ملانی. ژنرال هود هیچ وقت از پا در نیومد. الآن در مرز تنسی می‌جنگه، سعی داره یانکی‌ها رو از جورجیا بیرون کنه.»

اسکارلت به تندی گفت: «و نقشه‌هاش دائماً شکست می‌خوره. اون گذاشت یانکی‌های لعنتی به ما حمله کنن و کسی به جز یک مشت بچه مدرسه و افراد گارد ملی از ما دفاع نکردن.»

جرالد از جاش نیم‌خیز شد. «دختر، توهین نکن. اگه مادرت بشنوه بدش میاد.»

اسکارلت فریاد زد: «اون یانکی‌ها واقعاً لعنتی‌اند و من اسم دیگه‌ای براشون پیدا نمی‌کنم.»

با اشاره به الن، همه کنجکاو شدند. ملانی دوباره به وسط حرف پرید: «وقتی در ماکون بودین، هانی و ایندیا ویلکز رو دیدین؟ اونها ــ اونها خبری از اشلی نداشتن؟»

«خانم ملی، شاید بتونم خبری از اشلی بگیرم، تا حالا که نتونستم. می‌دونید که اگه خبری داشتم فوراً می‌پریدم روی اسب و شمارو خبر می‌کردم. نه، خبری ندارم. ولی نگرانی شما موردی نداره. از آدمی که مدتهاست که تو زندانه نمیشه انتظار نامه داشت. باید به شما بگم زندان‌های یانکی‌ها وضع بدی ندارن، بهتر از زندان‌های ما هستن، غذای زیاد، داروی کافی، دکتر، پتو. اونا مث ما نیستن ــ که حتی خودمون هم نون نداریم بخوریم.»

ملانی با تلخی گفت: «یانکی‌ها خیلی چیزا دارن، اما به زندونی‌هاشون نمیدن. به زندونی‌هاشون نمیدن آقای کندی. شما اینو می‌گین که من امیدوار بشم. اونجا جوون‌های ما دارن یخ می‌زنن، بدون دوا، بدون دکتر، گرسنه، فقط به خاطر اینکه یانکی‌ها از ما بدشون میاد. اوه، چی می‌شد اگه می‌تونستیم یانکی‌ها رو یکی یکی از روی زمین ورداریم. اشلی مرده ــ»

اسکارلت فریاد زد: «این حرفو نزن ملی.» تاکنون کسی از مرگ اشلی حرفی نزده بود و این، امید ضعیفی را در قلب اسکارلت روشن کرده بود. حالا می‌ترسید اگر کسی از مرگ او سخن بگوید حتماً خواهد مرد.

سرباز یک چشم با مهربانی گفت: «خانم ویلکز، در مورد شوهرتون نگران نباشین. درجنگ اول ماناساس[1] من خودم اسیر شدم، وقتی در زندان بودم اونا به من همه چی می‌دادن. جوجه کباب، نان گرم، بیسکویت ــ»

ملانی با لبخندی ضعیف گفت: «شما دروغ می‌گین.» اسکارلت هرگز ندیده بود ملانی با مردی این چنین سخن بگوید. «نظر شماها چیه؟»

مرد یک چشم خنده‌ای کرد و دنباله سخنش را گرفت:

«من فکر می‌کنم اگه همه بریم توی سالن، اونجا می‌تونیم سرود کریسمس رو همه با هم بخونیم.»

ملانی گفت: «و پیانو تنها چیزیه که یانکی‌ها نتونستن ببرن. از کوک خارجه سوالن؟»

سوالن گفت: «کاملاً، وضعش خرابه.» و لبخندی مشتاقانه تحویل فرانک کندی داد.

اما در همان حال که همگی به طرف سالن می‌رفتند فرانک به طرف اسکارلت آمد و آستینش را گرفت.

«ممکنه چند دقیقه تنها با شما صحبت کنم؟»

اسکارلت برای لحظه‌ای آزاردهنده تصور کرد که فرانک می‌خواهد در مورد مواد غذایی صحبت کند. خود را آماده کرده بود که دروغی استادانه بگوید.

---

۱. Manassas. همان نبرد بزرگ بال رن است. جنوبی‌ها اولین نبرد بال رن را که در ویرجینیا رخ داد ماناساس می‌خوانند ــ م

اتاق خلوت شد و آن دو کنار آتش ایستادند. تمام آن شادی‌های ظاهری ناگهان از سیمای فرانک گریخته بود و اکنون مغموم و دل‌شکسته به نظر می‌رسید، صورتش درهم ریخته و پیر و قهوه‌ای چون برگ‌های خزان تارا بود. سبیل باریک بورش را تارهای خاکستری پوشانده بود. دستی بر آنها کشید، سرفه‌ای کرد و گفت: «من واقعاً خیلی متأسفم در مورد مادرتون، خانم اسکارلت.»

«خواهش می‌کنم، در این مورد صحبت نکنین.»

«و پدرتون ــ از وقتی که اون اتفاق افتاد این‌جوری ــ»

«بله ــ بله ــ حالش خوب نیست. می‌بینید که ــ»

«حتماً خیلی براش غصه خورده.»

«خواهش می‌کنم آقای کندی، دیگه چیزی در این مورد نگین ــ»

فرانک عصبی بود و پابه‌پا می‌شد.

«متأسفم خانم اسکارلت. راستش اینه که می‌خواستم راجع به یک مطلبی با پدرتون صحبت کنم ولی با این وضع ــ»

«شاید من بتونم کمکتون کنم آقای کندی. میدونین ــ من حالا رییس خونواده هستم.»

فرانک دوباره عصبی شده بود و صدایش می‌لرزید.

«خوبه، من، راستش اینه که ــ خوب خانم اسکارلت، می‌خواستم خواهش کنم از شما، در ــ درباره خانم سوالن.»

اسکارلت با لحن تمسخرآمیزی گفت: «منظورتون این نیست که با پدرم صحبت نکردین،ها؟ سال‌هاست که من می‌بینم شما این تصمیم رو دارید!»

فرانک قرمز شد و مثل بچه‌ها ناشکیبا می‌نمود. نگاهش چون نگاه بره‌ای می‌نمود، خجالتی بود.

«خوب ــ من ــ من نمی‌دونستم که ــ که وضع چی میشه. من خیلی از اون پیرترم و ــ این دور و ورها هم جوون‌های خوشگل زیاد بودن ــ در تارا ــ»

اسکارلت با خود فکر کرد: «هوم، اونا دور و ور من بودن، نه اون!»

«و من نمی‌دونستم که منو واقعاً می‌خواد یا نه. من هیچ وقت ازش نپرسیدم ولی فکر می‌کنم می‌دونه من چه احساسی دارم. من ــ من می‌خواستم با آقای اوهارا صحبت کنم و حقیقت رو بهش بگم خانم اسکارلت، من حالا یک سنت هم ندارم. مجبور بودم پول زیادی خرج کنم. اگه شما منو ببخشین، میگم که ــ میگم که حالا من خودمم و اسبم، و همین یک دست لباس. میدونین، وقتی وارد ارتش شدم، بیشتر زمین‌هامو فروختم و تموم پول‌هامو اوراق قرضه کنفدراسیون خریدم و شما میدونین که اینا الآن ارزشی ندارن. قیمتی ندارن، کمتر از کاغذ. به هرحال، حالا من هیچی ندارم. اون‌ها هم سوختن، وقتی یانکی‌ها خونه خواهرمو آتیش زدن، همه این اوراق هم سوختن. من میدونم حالا موقع مناسبی نیست که از خانم سوالن ــ اون هم حالا که یک سنت ندارم ــ امّا خب، این جوریه. من فکر می‌کردم که ــ میدونین هیچ‌کس نمی‌تونه بگه چی میشه، فردا، فردا که جنگ تموم بشه چی میشه. حالا برای من مثل اینه که دنیا دیگه تموم شده. دیگه هیچ امیدی نیست و من فکر کردم شاید اگه ما نامزد بشیم امیدی برای من به وجود بیاد. اون وقت من امیدوار میشم. من انتظار ندارم اون با من ازدواج کنه، تا وقتی که وضعم بهتر نشده. خانم اسکارلت من نمی‌دونم اون وقت کی می‌رسه. اما اگه شما عقیده داشته باشین که عشق واقعی همیشه به خوشبختی می‌رسه، می‌تونین به خانم سوالن قول بدین که بالاخره یک روزی پولدار و خوشبخت میشه.»

در کلام آخرش نوعی سادگی و صداقت نهفته بود که حتی اسکارلت را در آن حالت تمسخر تکان داد. نمی‌توانست باور کند که کسی پیدا شده که سوالن را دوست بدارد. سوالن در نظرش هیولایی از خودخواهی بود که فقط می‌توانست آن را به سردی مطلق تشبیه کند. با مهربانی گفت: «خُب آقای کندی، فکر می‌کنم بتونم از طرف پاپا صحبت کنم. اون همیشه نظرش روی شما مساعد بوده و انتظار داشته شما با سوالن ازدواج کنین.»

فرانک با خوشحالی فریاد زد: «الآن هم می‌خواد؟»

اسکارلت جواب داد: «البته.» و با تمسخر به یاد حرف‌های پدرش افتاد که سر میز شام به سوالن می‌گفت: «دخترجون، این عاشق تو هنوز تقاضایی نکرده؟ چطوره خودم عقیده‌شو سوال کنم؟»

فرانک دستش را به صورتش کشید و گفت: «همین امشب با خانم سوالن صحبت می‌کنم. شما خیلی مهربونید خانم اسکارلت.»

اسکارلت خندید و به طرف سالن به راه افتاد. «می‌فرستمش پیش شما.» ملانی مشغول زدن پیانو بود. پیانو کوک نداشت اما بعضی از نُت‌ها را درست می‌زد. صدای ملانی در میان جمع شاخص بود. «گوش کنید. فرشتگان آوای خود را سر داده‌اند.»

اسکارلت لحظه‌ای درنگ کرد. به نظرش آمد که جنگ اصلاً بر آنها وارد نشده و

اصلاً در رنج و گرسنگی به سر نمی‌برند. نغمه عید مسیح آن چنان دل‌های خسته را به هیجان آورده بود که اسکارلت حیرت کرده بود. به سوی فرانک بازگشت و گفت:

«منظور شما چی بود که گفتین دنیا براتون به آخر رسیده؟»

فرانک به آرامی گفت: «من صریح حرف می‌زنم. ولی نمی‌خوام شما و خانم‌ها رو ناراحت کنم. جنگ با این شکل دوام نداره. دیگه سرباز تازه نفسی نیست. هر روز فراری‌ها بیشتر میشن. مردم خسته شدن می‌خوان پیش خونواده‌هاشون باشن. وقتی می‌بینن خونواده‌شون گرسنه‌س، خب فرار می‌کنن. نمی‌شه اونارو سرزنش کرد. نمی‌تونن بدون غذا بجنگن و غذا هم نیست. از آتلانتا که اومدیم بیرون همه جا رفتیم. ولی نتونستیم حتی به اندازه خوراک یک پرنده غذا پیدا کنیم. من می‌دونم. چون سیورسات کار منه. در ساوانا هم همین وضعه. مردم گرسنگی می‌کشن. راه آهن خرابه. تفنگ و مهمات نیست. چرم برای کفش نیست... پس می‌بینین، کار جنگ تقریباً تمومه.»

چیزی که اسکارلت را آزار می‌داد وضع بد حکومت کنفدراسیون نبود. بلکه کمبود غذا بود، قحطی بود. تصمیم داشت پورک را با اسب و پول به شمال، به جستجوی غذا بفرستد. اما اگر فرانک راست گفته باشد ــ

اما ماکون سقوط نکرده بود. غذا باید در ماکون باشد. به محض اینکه افراد سیورسات از اینجا رفتند به پورک دستور می‌داد که به ماکون برود و شانس خود را امتحان کند. چاره‌ای جز خطر کردن نبود.

«خب دیگه، صحبت درباره چیزهای بد برای امشب بسه، آقای کندی. شما برین و توی دفتر مادر بشینین. من سوالن رو می‌فرستم پیش شما. بهتره خصوصی باهاش صحبت کنین.»

فرانک سرخ شد، خندید و از اتاق بیرون رفت و اسکارلت با نگاه تعقیبش کرد. با خود فکر کرد: «چقدر حیفه که الآن نمی‌تونه ازدواج کنه. اقلاً از تارا یک دهن کم می‌شد.»

فصل بیست و نهم

ماه آوریل آمد. ژنرال جانستون که دوباره به فرماندهی منصوب شده و مقام خود را بازیافته بود، در کارولینای شمالی تسلیم نیروهای یانکی شد و جنگ خاتمه یافت. خبر اتمام جنگ زودتر از دو هفته به تارا نرسید. کارهای زیادی در تارا بود که باید انجام می‌شد و هیچ‌کس نمی‌توانست وقت خود را تلف کرده، به مناطق دیگر سفر کند و کسب اخبار نماید. همسایگان هم، چون ساکنان تارا گرفتار بودند. رفت و آمدِ کمی انجام می‌شد و خبرها به کندی منتشر می‌گشت.

شخم بهاره، مراحل پایانی خود را طی می‌کرد و دانه‌های پنبه و سبزیجات که پورک از ماکون آورده بود در زمین فرو می‌رفت. پورک وقتی که از ماکون بازگشت تغییر کرده بود، دیگر کمتر کار می‌کرد و به خود می‌بالید که با یک گاری پر از لباس، بذر، مرغ و خروس، گوشت خوک، گوشت گوساله و آرد به تارا مراجعت کرده است. بارها و بارها داستان فرار تهورآمیز خود را از جاده‌های پرت و کوهستانی و راه‌های مالرو تعریف می‌کرد. سفر او پنج هفته طول کشیده بود، پنج هفته پر رنج برای اسکارلت. هنگامی که پورک به تارا برگشت، برای این همه رنجی که به علت غیبت طولانی‌اش فراهم کرده بود مورد سرزنش قرار نگرفت زیرا به هرحال اسکارلت خوشحال بود که سفرش بی‌خطر گذشته و مقدار زیادی از پولی که به او داده، پس آورده است. اسکارلت پیش خود فکر می‌کرد که به ظن قوی علّت پس آوردن این همه پول این بوده که پورک مرغ و خروس‌ها و اغلب آن مواد غذایی را نخریده است. پیش خود فکر می‌کرد که نوکر وفادار از خرج کردن پول او سخت احساس ناراحتی می‌کرده است. سر راهش حتماً مرغ و خروس‌ها و گرم خانه‌های بی‌نگهبان زیاد دیده است.

حالا که مختصر غذایی داشتند هرکس به نوبه خود سعی می‌کرد در آسایش تارا سهمی به عهده گیرد. برای هر کسی کاری بود، کار زیاد، کاری که تمامی نداشت. ساقه‌های خشکیده سال قبل را باید جمع می‌کردند و به جای آن بذر نو می‌افشاندند. اسب تنبل که به کار مزرعه عادت نداشت با بی‌میلی در امتداد شیارها حرکت می‌کرد و خیش را می‌کشید. جالیز سبزی باید از علف‌های هرز پاک می‌شد و تخم‌ها به دل خاک فرو می‌رفت. هیزم‌ها را باید می‌شکستند و مایل در مایل نرده‌هایی را که

یانکی‌ها شکسته یا سوخته بودند، باید تعمیر می‌کردند. به تله‌های خرگوش پورک باید روزی دو بار سر می‌زدند و تورهای ماهی‌گیری راکه در رودخانه پهن شده بود، بازدید می‌کردند. علاوه بر این‌ها، کارهای خانه هم بود، رختخواب‌ها باید مرتب می‌شد، اتاق‌ها جارو و گردگیری لازم داشت، غذا را باید می‌پختند و ظرف‌ها را می‌شستند، به خوک‌ها و مرغ و خروس‌ها غذا می‌دادند و تخم‌مرغ‌ها را جمع می‌کردند. شیر گاو باید دوشیده می‌شد و برای چرا به مراتع اطراف باتلاق برده می‌شد و همیشه یک نفر نگهبان لازم داشت، چون ممکن بود یانکی‌ها یا افراد فرانک کندی باز گردند و آن را ببرند. حتی وید کوچک هم برای خودش وظایفی داشت. هر روز صبح با زنبیلش بیرون می‌رفت تا شاخه‌ها و علف‌های خشک را برای افروختن آتش جمع آوری کند.

اولین مردانی که پس از خاتمه جنگ به خانه بازگشتند، پسران فونتین بودند. خبر تسلیم ارتش جنوب را آنها آوردند. آلکس که هنوز چکمه‌های خود را به پا داشت، پیاده می‌آمد ولی تونی که پا برهنه بود پشت قاطری بدون پالان نشسته بود. تونی همیشه عادت داشت که بهترین چیزها را برای خود بردارد. چهار سال جنگ بی‌امان، چهار سال خون و آتش و نکبت و بدبختی و تحمّل آفتاب سوزان و توفان‌های مهیب و برف و بوران کشنده، آنها را به کلی تغییر داده بود: چهره‌هایی تیره‌تر و شکسته‌تر، اندامی نحیف‌تر و ریش‌های فلفل نمکی انبوه. این‌ها تنها یادگارهایی بود که این بیگانگان با خود از جنگ آورده بودند.

بر سر راه خود به میموزا، فقط در تارا توقف کردند تا دختران را ببوسند و اخبار تسلیم جنوب و پایان جنگ را بدهند. گفتند، همه چیز تمام شده، همه چیز پایان گرفته است، و معلوم بود که مایل نیستند بیش از این چیزی بگویند. از آتلانتا به این سو، دودکش‌ها را پشت سر گذاشته بودند، دودکش‌هایی که زمانی به خانه دوستانشان تعلّق داشت و معلوم بود که امید زیادی نداشتند که خانه و زندگیشان هنوز برجا باشد. و هنگامی که اخبار خوب را شنیدند، نفسی به راحتی کشیدند و به قهقهه خندیدند و وقتی اسکارلت داستان تاخت و تاز بی‌مهابای سالی را در رساندن خبر ورود یانکی‌ها تعریف می‌کرد و می‌گفت که چگونه به سرعت همه چیز را پنهان کردند، دو برادر شادمانه می‌خندیدند و دست بر زانو می‌کوبیدند.

تونی گفت: «دختر با جرأتیه. بدشانسی آورد که جو کشته شد. اینجا تنباکو برای جویدن پیدا میشه، اسکارلت؟»

«فقط از این تنباکوی کشیدنی داریم، برای پاپا. با ساقهٔ ذرت می‌کشه.»

تونی گفت: «اوه نه، اونا آشغاله، من هنوز این قدر بدبخت نشدم. ولی شاید همین روزها بشم.»

آلکس پرسید: «دیمیتی مونرو[1] چطوره؟» چهره‌ای مشتاقانه و کمی دستپاچه داشت و اسکارلت به یاد آورد که او همیشه نسبت به خواهر کوچکتر سالی احساس عاشقانه‌ای داشته است.

«آره، خوبه. با عمه‌ش تو فایت ویل زندگی می‌کنه. میدونی که خونه‌شون تو لاوجوی سوخت. بقیه خونواده‌ش هم تو ماکون هستن.»

«منظورش اینه که ــ دیمیتی با یکی از اون سرهنگ‌های شجاع گارد ملّی ازدواج نکرده؟» آلکس با عصبانیّت نگاهی به تونی انداخت.

اسکارلت با خنده گفت: «آه، البته که نه. هنوز ازدواج نکرده.»

آلکس با اندوه گفت: «شاید بهتر بود می‌کرد. به جهنم که ــ معذرت می‌خوام اسکارلت. اما یک مرد چطور می‌تونه از یک دختر تقاضای ازدواج بکنه، اون هم وقتی که سیاه‌هاش همه آزادن، سر و سامونش از بین رفته و یک سنت هم تو جیبش نیست؟»

اسکارلت گفت: «خودت خوب می‌دونی که این چیزها برای دیمیتی اصلاً مهم نیس.» اسکارلت از دیمیتی تعریف می‌کرد چون می‌دانست که آلکس هیچ وقت در شمار عشاق خودش نبوده است.

«به درک که ــ خُب. بازم ازت معذرت می‌خوام. باید این حرف‌هارو کنار بذارم وگرنه مادربزرگ تنم‌رو سیاه می‌کنه. هرگز دلم نمی‌خواد اون با گدایی مثل من ازدواج کنه. ممکنه براش ناراحت‌کننده باشه، همون جور که برای من هست.»

وقتی اسکارلت با پسرها در ایوان جلوی خانه مشغول صحبت بود، ملانی، سوالن و کارین که خبر تسلیم ارتش جنوب را شنیده بودند آهسته به درون خانه خزیدند. وقتی پسرها رفتند که از مزارع پشت تارا خود را به خانه برسانند صدای گریه دختران را از اتاق کوچک الن شنید، آنان روی نیمکت افتاده بودند و می‌گریستند. همه چیز تمام شده بود. آن رؤیاهای شیرین و آن امیدهایی که برای وطن داشتند همه خاک شده، از میان رفته بود. این وطن، دوستان، عشّاق، شوهران و خویشان آنها را گرفته بود. وطنی که فکر می‌کردند هیچ وقت سقوط نمی‌کند، برای

1. Dimity Munroe

همیشه سقوط کرده بود.

اما اسکارلت اشک نمی‌ریخت. همان لحظه اول که این خبر را شنید با خود گفت: خدا را شکر! حالا دیگر گاو را نمی‌دزدند. حالا اسب، خواهد ماند. حالا می‌توانیم نقره‌ها را از چاه بیرون بیاوریم و هرکس می‌تواند برای خود کارد و چنگال داشته باشد. حالا دیگر نمی‌ترسم که در طلب غذا این طرف و آن طرف بروم.

چه آرامشی! دیگر هرگز نمی‌ترسید و صدای سم اسب‌های مهاجم را نمی‌شنید، دیگر هرگز در شب‌های تاریک از خواب نمی‌پرید و گوش‌های خود را برای شنیدن صداهای هراس‌انگیز تیز نمی‌کرد. دیگر در رؤیا و واقعیت، جرینگ جرینگ مهمیزها، تلپ تلپ سم اسب‌ها و فرمان نظامی یانکی‌ها را نمی‌شنید. و بهتر از همه، تارا، سرپا بود. حالا آن کابوس نفرت‌انگیز دیگر به سراغش نمی‌آمد. دیگر مجبور نبود در چمنزار بایستد و با نگرانی دودی راکه از خانهٔ محبوبش بالا می‌رفت بنگرد و غرش آتش را هنگامی که سقف فرو می‌ریزد بشنود.

آری، آرمان مقدّس، امّا جنگ همچنان در نظرش احمقانه جلوه می‌کرد، صلح بهتر بود. دیگر آن ستاره‌ها و خط‌های پرچم جنوب در چشمش انعکاسی نداشت و از شنیدن نغمه «دیکسی» احساس سرما نمی‌کرد. دیگر مجبور نبود که در عزلت زندگی کند. وظایف کشنده پرستاری را انجام دهد، ترس از محاصره را تحمّل کند و تمام آن چیزهای نفرت‌انگیز را که دیگران در راه آرمان بزرگ جنوب تحمّل می‌کردند بپذیرد. دیگر همه این چیزها پایان گرفته بود و او تصمیم نداشت برای آنها زاری کند.

همه چیز تمام شده بود! جنگی که بی‌پایان می‌نمود، جنگ ناخوانده و ناخواسته، زندگی او را به دو نیم کرده بود و چنان شکافی به وجود آورده بود که دیگر به یاد آوردن روزهای خوش گذشته، به سادگی امکان نداشت. به گذشته نگاه می‌کرد؛ اسکارلت زیبا را با آن کفش‌های ظریف و سبز رنگ مراکشی، با آن عطر مست کننده سنبل به یاد می‌آورد و با حیرت از خود می‌پرسید که آیا این همان اسکارلت است؟ اسکارلت اوهارا، که تمام مردان بخش کلیتون جلویش به خاک می‌افتادند و یکصد برده منتظر بودند تا فرمانش را اجراکنند، ثروت تارا را چون کوهی پشت سر داشت و والدینش مشتاقانه آماده بودند تا آرزوهایش را برآورند. اسکارلت سرکش و مغرور که هر آرزویی را آسان می‌پنداشت، مگر آرزوی اشلی را.

جایی، در آن راه طولانی و پیچان، در جنگ چهار ساله، دختری با کفش‌های رقص عنبرین، آهسته لغزید و دور شد و زنی بر جای گذاشت با چشمان سبز که پنی‌هایش را می‌شمرد و دستش را به طرف هر کار پست دراز می‌کرد، زنی که چیزی از این کشتی توفان‌زده برایش نمانده بود، به جز خاکی فناناپذیر و سرخرنگ. اینک بر این خاک ایستاده بود.

همین که در سرسرا ایستاد و گوشش را به گریه دختران سپرد، ذهنش مشغول شد.

«پنبه بیشتری می‌کاریم، خیلی بیشتر. فردا پورک را به ماکون روانه می‌کنم تا بذر بیشتری بخرد. حالا دیگر یانکی‌ها آن را آتش نمی‌زنند و ارتش ما به آن نیازی ندارد. خداوندا! پنبه باید در پاییز، تا سینه‌کش آسمان برود!»

به اتاق کوچک وارد شد، و بی‌اعتنا به دختران گریان نیمکت، در صندلی منشی نشست و قلم برداشت تا هزینه‌های بذر بیشتر را محاسبه کند.

فکر کرد: «جنگ تمام شده،» و ناگهان قلم را زمین گذاشت و با شوقی بی‌حد دنباله فکرش راگرفت. جنگ تمام شده و اشلی ــ اگر زنده باشد، به خانه باز خواهد گشت! فکر می‌کرد که اگر ملانی در میان این عزاداری سوزناک برای وطن، متوجه این موضوع می‌شد چه واکنشی نشان می‌داد.

«به زودی نامه‌ای می‌رسد ــ نه، نامه نه. نامه‌ای نمی‌رسد. ولی به زودی ــ اوه، خودش یک جوری خبر می‌دهد!»

ولی روزها به هفته‌ها پیوست و خبری از اشلی نرسید. پست جنوب قابل اعتماد نبود و در مناطق روستایی که اصلاً هنوز خدمات پستی دایر نشده بود. اتفاقاً مسافری که از آتلانتا می‌آمد، نامه‌ای از عمه پیتی آورده بود. عمه جان با اشک و آه از دختران درخواست کرده بود که برگردند. ولی از اشلی چیزی ننوشته بود.

□ □ □

بعد از تسلیم ارتش جنوب، یک جدال دائمی میان اسکارلت و سوالن درگرفته بود. حالا که دیگر خطر یانکی‌ها برطرف شده بود، سوالن می‌خواست به دیدار همسایه‌ها برود. تنها بود و برای روزهای خوش گذشته، دلتنگی می‌کرد، دلش می‌خواست دوستانش را ملاقات کند، لااقل برای اینکه مطمئن شود دیگر نقاط بخش کلیتون نیز چون تارا روزهای بدی را گذرانده‌اند. ولی اسکارلت چون خارا، سخت بود. اسب برای کار بود. باید برای کشیدن هیزم از جنگل و برای شخم زدن به کار می‌رفت. باید پورک سوارش می‌شد و به جستجوی غذا می‌رفت. روزهای یکشنبه باید استراحت

می‌کرد و در چراگاه می‌چرید. اگر می‌خواست به ملاقات همسایگان برود باید پیاده می‌رفت.

تا یک سال پیش، سوالن در تمام عمرش حتی صد یارد هم پیاده نرفته بود، این کار برایش همه چیز داشت جز لذّت. به این ترتیب در خانه ماند و فریاد زد، غرغر کرد و بیش از صد دفعه گفت: «اوه، اگر مادر اینجا بود!» و همیشه اسکارلت بعد از شنیدن این جمله، سیلی جانانه‌ای به او می‌زد و او را گریان روی تختخواب ولو می‌کرد و ناآرامی و آشوب تمام خانه را فرامی‌گرفت. بنابراین سوالن در حضور اسکارلت کمتر ناله می‌کرد.

این که اسکارلت می‌گفت روزهای یکشنبه اسب باید استراحت کند، حقیقت داشت، ولی نیمی از حقیقت. نیم دیگر این بود که در آن ماه، بعد از اعلام خبر تسلیم ارتش، به طور مرتب به دوستان قدیمی و کشتزارهای قدیمی سر می‌زد، این ملاقات‌ها به شدت شهامت او را بیش از پیش تحریک کرده بود.

خانواده فونتین به خاطر اینکه سالی آنان را قبلاً از حمله یانکی‌ها آگاه کرده بود نسبت به همسایگان دیگر وضع بهتری داشتند، اما باز هم مشکلاتشان یکی دوتا نبود. مادربزرگ هنوز از حمله قلبی که روز آتش‌سوزی به او دست داده بود، بهبود نیافته بود، دکتر فونتین پیر که یک دستش قطع شده بود نقاهتی طولانی را می‌گذراند. آلکس و تونی در کار شخم زدن و بیل زدن تنبلی می‌کردند. آنان به نرده‌ها تکیه می‌دادند و هنگامی که اسکارلت از دور پیدا می‌شد، برایش دست تکان می‌دادند و گاری زهوار دررفته‌اش را مسخره می‌کردند و می‌خندیدند، گویی همچنان که به او می‌خندیدند خود را نیز به تمسخر می‌گرفتند. یک بار به او قول دادند مقداری بذر ذرت به او بفروشند امّا نتوانستند. وضع مزرعه آنها چندان تعریف نداشت. آنها دوازده جوجه، دو گاو، پنج خوک داشتند و یک قاطر که با خود از جبهه جنگ آورده بودند. یکی از خوک‌ها اخیراً مرده بود و آنان نگران خوک‌های دیگر بودند. اسکارلت با شنیدن این صحبت‌های جدّی، از جوانان سبکسری که هیچ وقت زندگی را جدی نگرفته بودند و دائماً دنبال مد لباس و کراوات بودند، خنده‌اش می‌گرفت، اما خندهٔ او، این بار خنده‌ای تلخ بود.

آنان ورود او را به میموزا خوشامد گفته بودند و شادمان شده بودند و مثل همیشه می‌خواستند آنچه را که خواسته تقدیم کنند، نه اینکه بفروشند ــ دانه‌های ذرت. وقتی اسکارلت از آن اسکناس‌های پشت سبز روی میز گذاشت خشم آشنا و همیشگی آنان به سرعت بیرون جست و از گرفتن پول خودداری کردند. اسکارلت بذرها را گرفت امّا مخفیانه یک اسکناس یک دلاری در دست سالی گذاشت. سالی از دفعه پیش که اسکارلت او را دیده بود، تغییر کرده بود. آن زمان رنگ پریده و غمگین بود ولی سبکی و نشاط خاصی در او دیده می‌شد. حالا دیگر آن نشاط رفته بود، گویی تسلیم جنوب تمام امیدهایش را به باد داده بود.

همچنان که اسکناس را در دست می‌فشرد، به نجوا گفت: «اسکارلت، چه فایده‌ای داشت؟ برای چی ما جنگیدیم؟ بیچاره جو! بیچاره پسرم!»

«نمی‌دونم چرا جنگیدیم. اصلاً هم برام مهم نیست. علاقه‌ای ندارم بدونم. هیچ وقت علاقه نداشتم. جنگ کار مردهاس، نه کار زن‌ها. تنها چیزی که بهش علاقه دارم بذر خوب پنبه‌س. حالا این یک دلاری رو بگیر و برای جو کوچولو لباس بخر. خدا می‌دونه که خیلی نیاز داره. درسته که آلکس و تونی به من محبت کردن اما من دلم نمی‌خواد سوء استفاده کنم.»

پسرها، اسکارلت را تا کنار گاری مشایعت کردند، با کمک آنها، سوار شد. با وجود لباس‌های پاره، تمام آداب دانی و اصیل‌زادگی خانواده فونتین را از خود نشان دادند. اسکارلت همچنان که از میموزا دور می‌شد، فقر و گرفتاری و درماندگی آنان، او را سخت می‌آزرد. دیگر از فقر و درماندگی خسته شده بود. چه خوب می‌شد به جای مردمی که معطل شام شبشان بودند، مردمی را می‌دید ثروتمند و شادکام.

وقتی به پاین‌بلوم[1] رسید، کید کالورت در خانه بود. اسکارلت از پله‌های همان خانه قدیمی که در روزهای خوش گذشته، بارها در آن رقصیده بود بالا رفت، در سیمای کید، مرگ جا خوش کرده بود. زرد و لاغر در آفتاب، توی صندلی راحتی لمیده بود و سرفه می‌کرد، شالی روی زانوهایش انداخته بود، با این همه وقتی اسکارلت را دید سیمایش گشاده شد. سعی کرد برخیزد و به او خوشامد بگوید. گفت کمی هوای سرد در سینه‌اش خانه کرده است. همه چیز از خوابیدن‌های طولانی در باران آغاز شده بود. اما دردش به زودی برطرف می‌شد و در کار مزرعه کمک می‌کرد.

کاتلین کالورت که با شنیدن صدا، از خانه بیرون آمده بود به چشمان اسکارلت نگریست. او از همه چیز آگاه بود و ناامیدی تلخی از نگاهش آشکار بود. کید نمی‌دانست ولی کاتلین می‌دانست. پاین‌بلوم ویران بود. سراسر آن کشتزار بزرگ را

1. Pine Bloom

علف فرا گرفته بود. دانه‌های کاج در تمام مزرعه سبز شده بود، خانه داشت بر سرشان خراب می‌شد.

آنان همراه با نامادری شمالی و چهار ناخواهری کوچک و هیلتون، مباشری یانکی در خانه‌ای زندگی می‌کردند که سراسر در سکوت فرو رفته بود. اسکارلت از او هم مثل مباشر خودشان ویلکرسون بدش می‌آمد، و حال که هیلتون خود را همشأن او دانسته و برای خوشامدگویی جلو آمده بود حس می‌کرد بیشتر از او متنفّر است. قبلاً او هم، چون ویلکرسون، برای خودش کیا و بیایی داشت و همان پستی و گستاخی در او نیز دیده می‌شد، ولی حال که آقای کالورت و ریفورد در جنگ مرده بودند و کید مریض و ناتوان گوشه‌ای افتاده بود آن پستی و فرومایگی را آشکارا نشان می‌داد. خانم کالورت دوّم نمی‌دانست چگونه باید احترام مستخدمین سیاه را جلب کند و ظاهراً در مورد سفیدها هم این چنین بود.

با حالتی عصبی گفت: «آقای هیلتون خیلی لطف داشتند که در روزهای سخت مارو تنها نذاشتن، خیلی. فکر می‌کنم شنیده باشین که ایشون چطور وقتی شرمن اینجا بود، دوبار خونه مارو از سوختن نجات دادن. مطمئنم که ما نمی‌تونستیم بدون ایشون دوام بیاریم.» بعد نگاهی مضطربانه به نادختری‌اش کاتلین انداخت. «بدون پول و با این وضعیت کید ــ»

سیمای رنگ پرده کید ناگهان به قرمزی زد و کاتلین از اضطرار لبش را گاز گرفت. اسکارلت آگاه بود که روح ناآرام آنها با آن خشم ناگزیر و علاج‌ناپذیر، زیر قیدوبند این مباشر یانکی چه عذابی را تحمّل می‌کند. خانم کالورت به نظر گریان می‌آمد. باز هم اشتباه کرده بود. همیشه اشتباه می‌کرد. نمی‌توانست جنوبی‌ها را درک کند. با وجود اینکه بیست سال در جورجیا زیسته بود، هرگز نمی‌دانست چگونه باید با فرزندان شوهر خود رفتار کند ولی با وجود این رفتار نامناسب، آنان هیچ‌گاه نسبت به او از حد ادب خارج نمی‌شدند. پیش خود عهد بسته بود که دست بچه‌هایش را بگیرد و به شمال کوچ کند و آن غریبه‌های کله شق مزاحم را ترک کند.

بعد از این ملاقات‌ها، اسکارلت دیگر میل نداشت به دیدار تارلتون‌ها برود. حالا که چهار پسر آن خانواده مرده بودند و خانه سوخته بود و بازماندگان در خانه مباشر می‌زیستند، توان دیدارشان را نداشت. اما سوالن و کارین اصرار کردند و ملانی گفت که این از رسم همسایگی به دور است که برای خوشامدگویی به آقای تارلتون سری به آنها نزنند. روز یکشنبه بود که برای دیدارشان رفتند.

و این بدترین ملاقات‌ها بود.

در حالی که از کنار بنای ویران می‌گذشتند، بئاتریس تارلتون را دیدند که در همان لباس کهنه سواری که همیشه بر تن داشت، روی نرده‌های چراگاه نشسته، دسته‌ای گندم زیر بغل گرفته بود. کنارش همان سیاه که پاهای خمیده داشت و اسب بئاتریس در قطار به او لگد زده بود ایستاده و افسرده‌ترین نگاهش را به بانوی خود انداخته بود. چراگاه که روزی پر از کره اسب‌های جوان و اسب‌ها و مادیان‌های مقاوم و نیرومند بود اکنون جز قاطری مردنی چیزی نداشت. این قاطر را آقای تارلتون با خود از جبهه جنگ آورده بود.

خانم تارلتون گفت: «قسم می‌خورم نمیدوم حالا که بچه‌های عزیزم رفتن چکار باید بکنم؟» از نرده پایین پرید. اگر غریبه‌ای آنجا بود فکر می‌کرد که درباره پسرهایش حرف می‌زند، اما دختران تارا می‌دانستند که این حرف‌ها برای اسب‌هاست.

«همه اسب‌های قشنگم مردن. و اوه، نلی بیچاره من. اگه نلی رو داشتم! ولی حالا این قاطر لعنتی فقط باید توی این چراگاه بزرگ برای خودش غلت بزنه.» دوباره نگاهی به قاطر مردنی انداخت: «وجود این قاطر توی این علفزار، توهین بزرگی به خاطره عزیزان منه. قاطرها حرومزاده هستن. غیرطبیعیه. پرورش و نگهداری اونا کاری احمقانه‌س.»

جیم تارلتون با ریش انبوه خود، که به سختی شناخته می‌شد، از خانه مباشر خارج شد و دختران را بوسید و چهار دختر مو قرمزش با لباس‌های کهنه و مندرس پشت سرش بیرون ریختند و دور آنها بیشتر از یک دوجین سگ شکاری سیاه و خرمایی جمع شده بودند و با دیدن غریبه‌ها پارس می‌کردند. با ورود آنها نوعی شادی عمدی و آشکار، خانواده تارلتون را فرا گرفت که بیش از تلخی میموزا و سکوت مرگ‌آور پاین‌بلوم، اسکارلت را تکان داد، احساس می‌کرد تا مغز استخوانش یخ کرده است.

تارلتون‌ها با اصرار می‌خواستند دختران را برای شام نگه دارند. می‌گفتند این روزها میهمان زیادی ندارند و مشتاق شنیدن اخبار هستند. اسکارلت نمی‌خواست بماند، زیرا فضای آن خانه او را سخت می‌آزرد ولی ملانی و خواهران جوان اسکارلت دلشان می‌خواست بیشتر بمانند، بنابراین دعوت شام را پذیرفتند. از آنها با غذای مختصری مرکّب از گوشت دنده و نخود خشک پذیرایی شد. در آن فضای ماتم‌زده صدای خنده دختران تارلتون بلند بود، وقتی از لباس‌های کهنه و وصله‌دار

خود سخن می‌گفتند، می‌خندیدند. مثل این بود که جالب‌ترین حکایت‌ها را تعریف می‌کردند. ملانی هم تقریباً با آنها همراهی می‌کرد و اسکارلت را از این شادابی و سرزندگی ناگهانی شگفت‌زده کرده بود؛ برای تارلتون‌ها داستان‌های دوران سختی تارا را تعریف می‌کرد و از نگرانی‌های بزرگ خودشان حرف می‌زد. اسکارلت به زحمت می‌توانست سخن بگوید. در فقدان برادران تارلتون، که دائماً می‌خندیدند، سیگار می‌کشیدند و درشتی می‌کردند، فضای خانه، دلگیر و تیره و خالی به نظر می‌آمد. تارلتون‌ها اگرچه لبخندهای خود را پیشکش می‌کردند ولی معلوم نبود آن فضای خالی را چگونه می‌نگرند؟

کارین کمتر حرف زده بود اما وقتی شام به پایان رسید آهسته به کنار خانم تارلتون خزید و چیزی زمزمه کرد. چهرهٔ خانم تارلتون تغییر کرد و هنگامی که دست‌های خود را دور کمر باریک کارین حلقه می‌کرد لبخندی باریک بر لب داشت، آنان اتاق را ترک کردند و اسکارلت که دیگر طاقت ماندن در آن فضا را نداشت دنبالشان رفت. آن دو با هم از باغ گذشتند و اسکارلت می‌دید که به سوی گورستان خانوادگی می‌روند. گستاخی بد بود. هنگامی که خانم تارلتون سعی می‌کرد سخت و شجاع باقی بماند، چرا کارین او را سر گور فرزندانش می‌برد؟ در میان قبرهای آجری دو سنگ مرمر دیده می‌شد که دو گور را پوشانده بود، قبرها تازه بود و خاک سرخ در اطرافشان پراکنده شده بود.

خانم تارلتون با افتخار گفت: «هفته پیش آوردیم. آقای تارلتون به ماکون رفت و آنها را خرید و با گاری به خانه آورد.»

سنگ قبر! و چقدر باید پول داده باشند! اسکارلت از همان لحظهٔ اول تأسفی برای تارلتون‌ها احساس نمی‌کرد. کسی که آن پول با ارزش را برای سنگ قبر خرج می‌کند، آن هم وقتی که گرسنه است، نمی‌تواند احترام و دلسوزی دیگران را جلب کند. خطوط متعددی روی آنها کنده شده بود. کنده‌کاری بیشتر، پول بیشتر. و باز هم پول بیشتر برای انتقال جسد سه پسر به خانه. جسد چهارمی، بوید، هرگز پیدا نشد و نشانی از آن به دست نیامد. استوارت و برنت را در یک گور گذاشته بودند و روی سنگ نوشته بودند: «آنان در زندگی، شاد و سرزنده و دوستداشتنی بودند و در مرگ هم از یکدیگر جدا نشدند.» روی سنگ دیگر نام بوید و تام دیده می‌شد و خطوطی به لاتین نیز کنده شده بود که با این کلمات شروع می‌شد: «چه شیرین بودند ــ» بقیه جمله برای اسکارلت مفهومی نداشت، اگرچه در مدرسه شبانه‌روزی فایت‌ویل درس لاتین خوانده بود.

تمام آن خاطرات به گور رفته بود و در یک جمله روی سنگ قبری مرمرین نوشته شده بود. چه احمق‌هایی هستند این تارلتون‌ها. اسکارلت سخت خشمگین می‌نمود، گویی پول او بود که این طور خرج شده بود.

چشمان کارین درخشش باورنکردنی داشت.

به سنگ اولی اشاره کرد و با نجوا گفت: «فکر می‌کنم خیلی قشنگه.»

کارین فکر می‌کرد سنگ قبر چه زیباست. هر چیز احساس‌برانگیزی او را مغروق می‌ساخت.

خانم تارلتون با صدای آرامی گفت: «آره، کاملاً مناسب هردوشونه. اونا تقریباً با هم مردن. اول استوارت، و بعد بلافاصله برنت، در حالی که پرچم تو دستش بود.»

هنگامی که به تارا باز می‌گشتند، اسکارلت ساکت بود و دربارهٔ آنچه که در آن خانه‌ها دیده بود فکر می‌کرد. در برابر خود ناحیه کلیتون را با تمام افتخاراتش می‌دید. آن آبادانی و شکوه را مجسم می‌کرد. پول، فراوان بود. خانه‌ها، بزرگ و زیبا، مزارع، پر محصول و خاک، حاصلخیز، کلبه‌ها، پر از سیاهان و جریب در جریب سفیدی خیره‌کنندهٔ پنبه.

در حالی که به بیشه‌های اطراف نظر می‌افکند، به خود گفت: «سال دیگر حتی صنوبر و سروی هم پیدا نمی‌شود.» و با تنفّر ادامه داد: «بدون سیاهان، تنها کاری که می‌توانیم بکنیم این است که خود را زنده نگه داریم. هیچ‌کس نمی‌تواند بدون سیاهان این مزارع را اداره کند. خیلی از مزارع کشت نخواهند شد و علف‌های هرز همه جا خواهند رویید و بیشه‌ها جای مزارع را خواهند گرفت. هیچ‌کس پنبه نمی‌کارد. آن وقت ما چه خواهیم کرد؟ چه بر سر مردم این ناحیه می‌آید؟ مردم شهرها بالاخره یک کاری می‌کنند. آنها همیشه گلیم خود را از آب بیرون کشیده‌اند. ولی ما مردم روستانشین صدها سال عقب می‌رویم و به پیشاهنگانی بدل می‌شویم که برای خودشان کلبه می‌ساختند و فقط چند جریب کشت می‌کردند ــ مشکل بتوانیم دوام بیاوریم.»

«نه ــ» با اندوه دنباله افکارش را گرفت. «نه، تارا به این سرنوشت دچار نخواهد شد. حتی اگر خودم مجبور شوم شخم بزنم. تمام مزارع این بخش می‌توانند اگر دلشان بخواهد به بیشه تبدیل شوند، ولی من اجازه چنین کاری به تارا نخواهم داد، و خیال ندارم پولم را خرج سنگ قبر کنم و تمام وقت گوشه‌ای بنشینم و برای جنگ

گریه و زاری سر دهم. می‌توانیم بالاخره یک جوری خودمان را از این وضع خلاص کنیم. این منطقه می‌توانست نجات پیدا کند، اگر مردان خود را از دست نمی‌داد. از دست دادن سیاهان بدترین قسمت این ماجرا نیست. بدترین قسمت ماجرا از دست دادن مردان است. مردان جوان.» دوباره برادران تارلتون، جو فونتین، ریفورد کالورت، برادران مونرو و تمام مردان جوان از فایت‌ویل و جونز بورو که نامشان را در فهرست کشته شدگان دیده بود، به یاد آورد. «اگر مردان مانده بودند می‌توانستیم راه نجاتی بیابیم، ولی ــ»

فکر دیگری به ذهنش رسید ــ شاید بهتر بود ازدواج می‌کرد. البته، نمی‌خواست دوباره ازدواج کند. یک بار کافی بود. به علاوه، تنها مردی که ممکن بود با او ازدواج کند اشلی بود و اگر هنوز زنده بود، زن داشت. ولی اگر می‌خواست دوباره ازدواج کند، چه کسی بود که قدم پیش گذارد؟ چه ترسناک بود این فکر.

گفت: «ملی، چی داره به سر دخترای جنوبی میاد؟»

«منظورت چیه؟»

«همین که میگم. چی داره به سر اونا میاد؟ کسی نیست که با اونا ازدواج کنه. ملی، این همه جوون مردن، و هزاران دختر در سراسر جنوب بدون شوهر، به پیردخترهایی گوشه‌نشین تبدیل میشن و بعدش هم می‌میرن.»

و ملانی اضافه کرد: «و هرگز بچه‌دار نمی‌شن.» که در نظر او مهمترین چیز بود.

ظاهراً برای سوالن که پشت گاری نشسته بود موضوع آنقدرها آشکار نبود، چون ناگهان به گریه افتاد. از کریسمس هیچ خبری از فرانک کندی نبود. نمی‌دانست تقصیر پست است، یا اینکه فرانک هرچه گفته فراموش کرده و تعهد خود را زیر پا گذاشته است. شاید هم در روزهای آخر جنگ کشته شده باشد. کشته شدن او در جنگ بهتر از عهدشکنی بود، عشق مرده برای او افتخار داشت، همان طور که کارین و ایندیا ویلکز داشتند. برای یک نامزد عهدشکن، کسی ارزشی قایل نبود.

اسکارلت گفت: «اوه، تورو خدا ساکت باش.»

سوالن با گریه گفت: «خُب تو می‌تونی این جوری صحبت کنی، چون ازدواج کردی و بچه داری، و همه می‌دونن که بالاخره یکی بوده که تورو می‌خواسته. ولی به من نگاه کن. حتماً منظورت من بودم. به من متلک میگی و پیردختر صدام می‌کنی، اون هم وقتی که کاری از دستم بر نمیاد. تو چقدر نفرت‌انگیزی اسکارلت.»

«اوه، ساکت باش. می‌دونی که من از آدم‌هایی که دائماً گریه و زاری می‌کنن بدم میاد. خودت خوب می‌دونی که این پیرمرد «سبیل زنجبیلی» نمرده، بالاخره میاد و با تو ازدواج می‌کنه. بهتر از تو کسی رو پیدا نمی‌کنه. ولی اگه من بودم ترجیح می‌دادم پیردختر باشم تا با اون ازدواج کنم.»

در عقب گاری سکوت برقرار شد، کارین در حالی که اصلاً حواسش به ماجرا نبود با نوازش، خواهرش را ساکت کرد. ذهنش جای دیگری بود، به آن روزهای خوش سه سال پیش فکر می‌کرد که برنت را در کنار داشت. فروغ احترام و سرافرازی از نگاهش آشکار بود.

ملانی غمگنانه گفت: «آه، بدون این جوون‌های رشید، چی به سر جنوب میاد؟ اگه اونا زنده بودن جنوب چی می‌شد؟ ما می‌تونستیم از شجاعت، نیرو و فکرشون استفاده کنیم. اسکارلت، ما باید پسرهای کوچولومون رو طوری بار بیاریم که وقتی بزرگ شدن جای اونارو پر کنن، جای مردانی که رفتن. و مثل اونا شجاع باشن.»

کارین به آرامی گفت: «دیگه هیچ مردی مثل اونا نمیشه. هیچ کس نمی‌تونه جاشونو بگیره.»

بقیه راه را در سکوت طی کردند.

□ □ □

کمی بعد از این ماجرا، غروب یک روز، کاتلین کالورت به تارا آمد. بر قاطری سوار بود که اسکارلت تا آن زمان نظیرش را ندیده بود؛ حیوانی رنجور و لنگ که نای راه رفتن نداشت. کاتلین هم خود دست کمی از آن نداشت. پیراهن ژنده‌ای از چیت ارزان قیمت پوشیده بود که روزگاری فقط خدمتکاران به تن می‌کردند و کلاه آفتابی‌اش را با نخ زیر چانه بسته بود. تا دم پلکان با قاطر آمد، ولی پیاده نشد. اسکارلت و ملانی که غروب آفتاب را تماشا می‌کردند از او استقبال کردند. رنگش به سفیدی رنگ کید شده بود، سفید و شکستنی، گویی اگر حرف می‌زد از هم می‌پاشید.

اسکارلت ناگهان میهمانی کباب دوازده بلوط را به یاد آورد، یادش آمد که با کاتلین درباره رت‌باتلر حرف زده بودند. چه خوشگل و شاداب شده بود کاتلین، آن روز. چه دلنواز و مطبوع می‌نمود با آن اُرگاندی آبی و کفش مخمل مشکی و گل سرخ کوچک، چه عطری از پیکر مرمرینش بر می‌خاست. و حالا هیچ تصویر و نشانه‌ای از آن دختر در او باقی نمانده بود، پیکری ویران و خسته که با قاطری ویران‌تر و خسته‌تر می‌آمد.

«نه، نمیام تو، متشکرم. اومدم بگم که دارم ازدواج می‌کنم.»

«چی!»

«با کی؟»

«کتی، چه عالی!»

«کی؟»

کاتلین به آرامی گفت: «فردا.» در صدایش چیزی بود که لبخند شادی و اشتیاق را از چهره‌اش دور می‌کرد. «اومدم بهتون بگم که فردا ازدواج می‌کنم. در جونزبورو ــ و قصد ندارم از شما دعوت کنم.»

حرف او را در سکوت شنیدند، به چهره‌اش نگاه کردند، نگرانش بودند. عاقبت ملانی سکوت را شکست.

«ما می‌شناسیمش عزیزم؟»

جواب کاتلین کوتاه بود. «بله، آقای هیلتون.»

«آقای هیلتون؟»

«بله، آقای هیلتون، مباشرمون.»

صدا از اسکارلت در نیامد، قدرت حرف زدن نداشت، حتی نمی‌توانست بگوید: «اوه!»

کاتلین خیره به ملانی می‌نگریست. بعد با صدایی چون صدای ارّه، برنده و خشن گفت: «ملی، اگه گریه کنی، من طاقتمو از دست میدم. می‌میرم!»

ملانی چیزی نگفت ولی پای او را که در کفش‌های دست‌دوز خانگی قرار داشت و به زور توی رکاب نگهداشته بود نوازش کرد.

«نوازش نکن! طاقت این کار رو هم ندارم!»

ملانی دستش را کشید. همچنان سرش را به زیر انداخته بود.

«خوب دیگه. باید برم. فقط اومدم بهتون بگم.» آن نقاب شکننده سفید را همچنان بر چهره داشت. افسار را گرفت.

اسکارلت دنبال کلمات می‌گشت تا سکوت را بشکند.

«کید چطوره؟»

«داره می‌میره.» گویی احساسی در صدایش نبود. «اگه من بتونم طاقت بیارم، اون با خیال راحت و در آرامش خواهد مرد. و وقتی داره می‌میره، دیگه نگرانی نداره که کی از من مواظبت می‌کنه. می‌دونی، نامادری من و بچه‌هاش خوشبختانه فردا میرن شمال. خُب دیگه من میرم.»

ملانی به چشمان کاتلین نگریست. اشک از چشمانش سرازیر بود، از نگاهش همه چیز را درک می‌کرد. بر لبان کاتلین لبخند چروکیده‌ای نقش بست، مثل کودکی که می‌خواهد شهامت نشان دهد و جلوی گریه خود را بگیرد. برای اسکارلت اصلاً باورکردنی نبود. با خود جدال می‌کرد. نمی‌توانست بپذیرد کاتلین با یک مباشر ازدواج کند ــ کاتلین، دختر یک زمیندار بزرگ، کاتلین، دختری که بعد از اسکارلت بیشترین خواستاران را در سراسر منطقه کلیتون داشت.

کاتلین خم شد و ملانی روی پنجه‌ها ایستاد. یکدیگر را بوسیدند. بعد افسار را محکم تکان داد و حیوان به حرکت درآمد.

نگاه ملانی او را دنبال کرد، اشک چون نهری، آرام از چشمانش سرازیر شده بود. اسکارلت هم خیره مانده بود. حیرتی بزرگ بر او مستولی شده بود.

«ملی، این دختر دیوونه شده؟ می‌دونی که عاشق این مرتیکه نیست.»

«عاشق؟ اوه اسکارلت هیچ وقت همچی حرفی نزن. بیچاره کاتلین! بیچاره کید!»

اسکارلت داشت خشم می‌گرفت. «خدای من. چه مزخرفاتی.» از این که می‌دید ملانی بیش از او به عمق مطلب پی برده، ناراحت شده بود. از پناه بردن کاتلین به آغوش این مرد بی‌سر و پا تکان خورده بود. البته ازدواج کاتلین با یک یانکی آشغال خوشحال‌کننده نبود، امّا یک دختر چطور می‌توانست در یک کشتزار درندشت، تنها سرکند؟ باید شوهری داشته باشد که او را در کارها کمک کند.

«ملی، این درست همون چیزیه که من چند روز پیش راجع بهش صحبت می‌کردم. همیشه شوهری برای دخترها پیدا میشه و اونا هم مجبورن شوهر کنن.»

«اونا اجباری ندارن ازدواج کنن. بی‌شوهرموندن که خجالت نداره. همین عمه پیتی رو نگاه کن. اوه، من ترجیح می‌دادم کاتلین می‌مرد. مطمئنم که کید هم همین رو می‌خواد. این هیچ چیز نیست جز پایان غم‌انگیز خانواده کالورت. فکرشو بکن، بچه‌هاش ــ بچه‌هاشون چی درمیان. اوه اسکارلت، بگو پورک اسب رو زین کنه و بره دنبالش و بهش بگه بیاد با ما زندگی کنه!»

اسکارلت از اینکه ملانی این طور به سادگی تارا را به دیگران می‌بخشید عصبی شد و فریاد زد: «خدای من!» اسکارلت قصد نداشت یک نان‌خور دیگر به آن جمع بیفزاید. می‌خواست این مطلب را به زبان آورد ولی چیزی در صورت درهم ریخته و نگران ملانی وجود داشت که او را وادار به سکوت کرد.

به آرامی گفت: «ملی، اون نمیاد. خودت خوب می‌دونی که نمیاد. اون مغروره.

فکر می‌کنه داریم بهش صدقه میدیم.»

ملانی با آشفتگی گفت: «بله درسته، درسته!» و به غبار دوردستی نگریست که در پایین جاده ناپدید می‌شد.

اسکارلت با اندوه به خود گفت: «تو ماه‌هاست که با من بودی،» به خواهر شوهرش نگاهی انداخت. «و هرگز نفهمیدی که این خودش یک صدقه بوده. فکر می‌کنم هیچ وقت هم نمی‌فهمی. تو از اون دسته مردمی هستی که جنگ نتونسته عوضت کنه و همیشه جوری رفتار می‌کنی که انگار اتفاقی نیفتاده ــ فکر می‌کنی که هنوز مثل کروسوس ثروتمندیم و اون قدر غذا داریم که نمی‌دونیم باهاش چیکار کنیم ــ فکر می‌کنی یکی دوتا آدم اضافه به حال ما تأثیری نداره. حدس می‌زنم بقیه عمرم، تو وبال گردنمی. ولی دیگه حاضر نیستم کاتلین رو هم روی دوشم سوار کنم.»

فصل سی ام

در آن تابستان گرم، بعد از برقراری صلح، تارا، انزوا و تنهایی خود را پشت سر گذاشت. نهری بی‌پایان از مترسک‌ها، ریشوها، پابرهنه‌ها و گرسنه‌ها از تپه‌های سرخ‌رنگ تارا می‌رسیدند، زیر سایه درختان، جلوی پله‌ها جمع می‌شدند و غذا می‌خواستند؛ تقاضا می‌کردند جایی برای بیتوته شبانه به آنها داده شود. آنان سربازان کنفدراسیون بودند که پیاده به خانه‌های خود باز می‌گشتند. ــ راه‌آهن، بقایای ارتش جانستون را از کارولینای شمالی به آتلانتا آورده بود و در آنجا خالی کرده بود و آنان از آتلانتا، پیاده، سفر مقدس خود را آغاز کرده بودند. وقتی موج مردان رنجور جانستون گذشت، جنگجویان بی‌پناه ارتش ویرجینیا از راه رسیدند و بعد آوارگان واحدهای غربی آمدند و از طریق کشتزارهای جنوب به سوی خانه‌هایی می‌رفتند که شاید دیگر نبود و آغوش خود را به جانب خانواده‌هایی می‌گشودند که شاید اکنون مرده بودند. اغلب پیاده می‌آمدند، تعداد آنان که با اسب یا قاطر می‌رسیدند کم بود، شرایط تسلیم طوری بخت آنان را مساعد کرده بود که صاحب مرکب شده بودند. تازه این مرکب‌ها هم آن قدر ضعیف و رنجور بودند که انتظار نمی‌رفت صاحبان خود را به فلوریدا یا جنوب جورجیا برسانند. اغلب آن حیوانات بخت برگشته، حتی قدرت بینایی نداشتند.

بازگشت! بازگشت به خانه! تنها فکری بود که در ذهن این سربازان دور می‌زد. بعضی‌ها ساکت و مغموم بودند و بعضی شاد و خندان و پابرجا، اما این تنها فکر بازگشت بود که آنان را سرپا نگه می‌داشت. تعداد کمی از آنها تلخ‌کام بودند. تلخ‌کامی را برای زنان و منسوبین سالخورده خود گذاشته بودند. آنان خوب جنگیده بودند و از معرکه جسته بودند و اکنون انتظار داشتند در آرامش، زیر پرچمی که برایش جنگیده بودند به کار شخم‌زنی و کشاورزی مشغول شوند.

بازگشت! بازگشت به خانه! از چیز دیگری سخن نمی‌گفتند، نه از جنگ، نه از جراحت، نه از دوران اسارت و نه از آینده. شاید بعد داستان جنگ‌های خود را برای فرزندان و نوه‌های خود تعریف می‌کردند و ماجرای لاف‌زنی‌ها، تاخت و تازها، حمله‌ها، گرسنگی‌ها و پیاده‌روی‌های اجباری را شرح می‌دادند، ولی حالا نه. بعضی از آنها، دست، پا و یا چشم نداشتند، خیلی‌ها زخم‌های هولناک داشتند، دردهایی

داشتند که اگر هفتاد سال هم طول می‌کشید چاره‌ای نداشت و در هوای مرطوب بیشتر آزارشان می‌داد، اما این‌ها اصلاً مهم نبود. بعد همه چیز درست می‌شد، فرق می‌کرد.

پیر و جوان، وراج و ساکت، ثروتمند یا لافزن، همه می‌آمدند و می‌رفتند، و در دو چیز شریک بودند، شپش و اسهال. سرباز کنفدراسیون به شپش عادت کرده بود و حتی در حضور خانم‌های محترم نیز تن خود را می‌خاراند. امّا اسهال چیز دیگری بود ــ آن چیزی که خانم‌ها با ظرافت «سیل خونینش» می‌خواندند ــ با شپش فرق داشت و ظاهراً فرقی میان سرباز ساده و ژنرال قایل نمی‌شد. چهار سال گرسنگی، چهار سال جیره‌بندی‌های سخت و خوردن اغذیه فاسد، آنچه باید بکند، کرده بود و هر سربازی که بر آستانه تارا ظاهر می‌شد یا از اسهال رنج می‌برد یا دوران نقاهت را طی می‌کرد.

هنگامی که مامی در مقابل اجاق می‌ایستاد تا جوشانده ریشه توت جنگلی را که الن تنها چارهٔ اسهال می‌دانست، درست کند، با خود غرغر می‌کرد: «مث اینکه یه دل و رودهٔ راست و حسابی تو تموم ارتش جنوب پیدا نمیشه. از همین اسهال بود که ما از یانکی‌ها شکست خوردیم. من که این جور فکر می‌کنم. اینا همه دلاشون بهم ریخته‌س. با دل و رودهٔ به هم ریخته که دائماً آب ازش راه میفته نمیشه که جنگید.»

تنها کاری که مامی می‌کرد این بود که جوشانده را به آنها می‌داد و دیگر وقت خود را تلف نمی‌کرد و کاری نداشت که حالشان بهتر می‌شود یا نه. سربازان هم به ناچار هرچه به آنها می‌دادند سر می‌کشیدند. دو زن و یک مرد سیاه در میان آنان قدم می‌زدند و قاشق به دست دارو را به حلقشان می‌ریختند.

هنگامی که سربازی می‌خواست پا به درون عمارت بگذارد، مامی کاملاً مثل خارا سخت می‌شد. هیچ سرباز شپشویی حق ورود به عمارت را نداشت. آنها را به صف می‌کرد و پشت یک بوته بزرگ می‌برد و دستور می‌داد لباس‌هایشان را درآورند، بعد آب و صابون به آنها می‌داد و پتویی می‌آورد تا بدن لخت خود را بپوشانند و لباس‌هایشان را در پاتیل‌های بزرگ می‌ریخت و می‌جوشاند. اگرچه دختران سعی می‌کردند او را قانع کنند که چنین رفتاری توهین‌آمیز است، ولی مامی اصلاً نمی‌پذیرفت و گوشش به این چیزها بدهکار نبود و می‌گفت توهین‌آمیز وقتی است که در بدن دخترها شپش پیدا شود.

از وقتی که سربازان تقریباً هر روز به تارا می‌آمدند، مامی استفاده از اتاق‌های خواب را برای آنان ممنوع کرده بود. همیشه می‌ترسید شپش‌ها وارد خانه و زندگی شوند. برخلاف آن بحث‌های داغ، اسکارلت تالار پذیرایی را که با فرش‌های مخمل مفروش بود به صورت خوابگاه عمومی درآورد. مامی داد و فریاد راه انداخت که سربازها نباید روی فرش خانم الن سکونت کنند ولی اسکارلت در تصمیم خود تغییری نمی‌داد. به هر حال این آوارگان باید یک جایی می‌خوابیدند. چند ماه بعد، پس از تسلیم جنوب، این رفت و آمدها همچنان ادامه داشت تا اینکه رفته رفته فرش مخملی نخ نما شد و در چند جا سوراخ‌هایی نمودار گردید و کاملاً از شکل افتاد.

هر سرباز تازه‌ای که از راه می‌رسید مورد سوال قرار می‌گرفت، از او درباره اشلی سوال می‌کردند. و سوالن نیز هیجان‌زده و بی‌قرار اطلاعاتی دربارهٔ آقای کندی می‌خواست. هیچ یک از سربازان حتی اسم آنها را نشنیده بودند و اطلاعی نداشتند. برای دختران کافی بود که بدانند آنها زنده‌اند، برایشان اهمیت نداشت که هزاران هزار نفر در گورهای ناشناخته و نامعلوم خفته بودند و هرگز نمی‌توانستند به خانه خویش باز گردند.

تمام افراد خانواده می‌کوشیدند هر دفعه، بعد از این ناامیدی‌ها، ملانی را تسکین دهند و آرام کنند. البته اشلی در بازداشتگاه نمرده بود. اگر مرگ او اتفاق می‌افتاد، کشیش‌های اردوگاه حتماً گزارش می‌دادند. در این که او به خانه باز می‌گشت تردید نبود ولی مشکل اینجا بود که بازداشتگاه بسیار دور بود. مسافرت به آنجا با قطار روزها طول می‌کشید و اگر اشلی پیاده می‌آمد، مثل این مردان... چرا نامه ننوشته؟ خوب، عزیزم، خودت می‌دانی که وضع پست این روزها چگونه است، در جاهایی که خدمات پستی آغاز شده، حتی وضع مطمئنی ندارد، نامه‌ها یا دیر می‌رسد یا اصلاً نمی‌رسد. ولی شاید ــ شاید در راه بازگشت به خانه مرده باشد. حالا، ملانی، یک زن یانکی مطمئناً به ما خبر می‌دهد!... زن یانکی! به!... ملی، در میان یانکی‌ها، زن‌های خوبی هم هستند. اوه،البته، هستند. خدا هیچ ملتی را نمی‌سازد مگر اینکه زن‌های خوبی هم میان آنان قرار دهد. اسکارلت، حتماً یادت هست که در ساراتوگا با یک زن خوب یانکی آشنا شدیم ــ اسکارلت برای ملی تعریف کن!

اسکارلت جواب داد: «با کمال میل. از من پرسید چند تا سگ درنده برای تعقیب سیاها داریم! من با ملی موافقم! اشلی بر می‌گرده. خوب. این همه راه پیاده، خیلی طول می‌کشه و شاید ــ شاید چکمه هم نداشته باشه.»

و از غصه اینکه اشلی چکمه نداشته باشد نزدیک بود گریه کند. سربازهای دیگر

می‌توانند با پاهای پیچیده در کهنه پاره وارد این اتاق شوند، ولی اشلی هرگز. او باید با اسبی راهوار باز گردد، با لباسی قشنگ و چکمه‌های براق، و پری روی کلاهش. این نهایت بدبختی بود که تصور کند اشلی چون این سربازان بی‌نوا به خانه باز گردد.

در ماه ژوئن، یک روز بعدازظهر، وقتی همگی در ایوان پشتی جمع شده بودند و مشتاقانه به پورک که داشت اولین هندوانه فصل را می‌برید می‌نگریستند صدای سم اسبی را از جاده ورودی شنیدند. پریسی با اشتیاق به حیاط جلوی خانه دوید و بقیه در گفتگوی داغی درگیر شده بودند و اعتقاد داشتند که هندوانه را باید فعلاً پنهان کنند و برای شام بگذارند، و فکر می‌کردند تازه وارد یک سرباز است.

ملی و کارین چنین نجوا می‌کردند که سرباز تازه وارد هم باید از هندوانه سهمی ببرد، اسکارلت که از پشتیبانی سوالن و مامی برخوردار بود اشاره‌ای به پورک کرد تا فوراً هندوانه را پنهان کند.

«لوس نشین دخترا. برای خودمون هم کمه، چه برسه به این که بخوایم سهمی هم به دو سه تا سرباز بدبخت بدیم.»

هنگامی که پورک هندوانه را در بغل می‌فشرد و نمی‌دانست چه کند، صدای فریاد پریسی بلند شد.

«خداجون، خانوم اسکارلت، خانوم ملی، زود بیاین!»

اسکارلت فریاد زد: «کیه؟» با سرعت پله‌ها را بالا رفت و وارد سرسرا شد و با سرعت از آن گذشت، ملی در کنارش می‌دوید و بقیه هم دنبالش روان بودند.

اشلی! اسکارلت به خود گفت: «اوه شاید ــ»

«عمو پیتره! عمو پیتر خانوم پیتی پات!»

همه به حیاط جلویی آمده بودند و پیرمرد سپید موی خانه عمه پیتی را می‌دیدند که داشت از اسب پیاده می‌شد. مرکبش یابوی خسته‌ای بود. در سیمایش چون همیشه، متانت و وقار نوکری وفادار همراه با شادی دیدار دوستان، دیده می‌شد. ابروهایش بالا رفته بود و لب و لوچه‌اش چون سگ بی‌دندان که ابراز خوشحالی کند، آویزان بود.

همه جلو رفتند که به او خوشامد بگویند. سیاه و سفید، همگی دست او را فشردند. همه سوالاتی داشتند، اما صدای ملانی بلندتر از همه بود.

«عمه جون که مریض نیست، هست؟»

«نه خانوم، حالش خوبه، خدا را شکر.» آن گاه اول به ملانی و بعد به اسکارلت نگریست، آن طور که آن دو احساس تقصیر کردند. ولی نمی‌دانستند علت آن نگاه‌ها چیست.

«حالش خوبه، ولی به شدت از بی‌وفایی شما دوتا خانوما داره از پا در میاد، و اگه راستشو بخواین، من هم همینطورا»

«چرا عمو پیتر؟ آخه برای چی ــ»

«بی‌خود سعی نکنین خودتونو بی‌تقصیر نشون بدین. مگه خانوم پیتی پات صد دفه به شما ننوشت که برگردین خونه؟ اما شما نوشتین که توی این مزرعه فزرتی کارهای زیادی دارین که باید انجام بدین و نمی‌تونین بیاین، بیچاره همه‌ش گریه می‌کرد.»

«ولی عمو پیتر ــ»

«چطور راضی میشین این روزها که اون خیلی می‌ترسه، ولش کنین به حال خودش؟ شما هم مث من خوب می‌دونین که خانوم پیتی هیچ وقت تنها نبوده، از وقتی از ماکون برگشته کفش‌هاشو از پاش در نیاورده. به من گفت که به شما بگم که یادتون باشه که وقتی بهتون احتیاج داشت تنهاش گذاشتین.»

مامی که از شنیدن تعبیر «مزرعه فزرتی» در مورد تارا سخت ناراحت شده بود فرصتی پیدا کرد و گفت: «خوب، دیگه بسه، ساکت شو.» او هرگز اجازه نمی‌داد که یک سیاه هاف‌هافوی شهری که فرق بین مزرعه و یک کشتزار پهناور را نمی‌داند، این طور حرف بزند. «مگه ما خودمون اینجا کار و زندگی نداریم؟ مگه ما به کمک احتیاج نداریم؟ مگه ما اینجا به وجود خانوم اسکارلت و خانوم ملانی احتیاج نداریم،ها؟ خانوم پیتی اگه کمک احتیاج داره بره پیش برادرش.»

عمو پیتر نگاهی پژمرده به مامی انداخت.

«ما سال‌هاست که با آقای هنری مراوده نداریم. دیگه حالا برای آشتی دیره، نمیشه رفت و آمد رو شروع کرد.» به طرف دخترها برگشت، آنان سعی می‌کردند صورت خود را خندان نشان دهند. «شما خانوم‌ها باید خجالت بکشین از اینکه خانوم پیتی پات رو تنها ول کردین. نصفی از دوست‌هاش مردن و بقیه در ماکون هستن. آتلانتا پر از سربازهای یانکی شده و اون آشغال‌های سیاهی که آزاد شدن.»

تا آن لحظه دخترها، خونسردی خود را تا آنجا که می‌توانستند حفظ کردند و اینکه عمه پیتی، عمو پیتر را فرستاده تا آنها را بترساند و وادار به بازگشت به آتلانتا کند از تحمّل خارج بود. ناگهان به خنده افتادند و به شانه‌های یکدیگر تکیه کردند.

طبیعتاً پورک، دیلسی و مامی هم قاه‌قاه خندیدند و از اینکه می‌دیدند کسی که از تارای محبوب آنها بدگویی کرده، تحقیر شده است، خوشحال شدند. سوالن و کارین هم خندهٔ ریزی کردند و حتی چهره جرالد هم به خنده باز شد. همه می‌خندیدند مگر پیتر، که با آن لنگ‌های درازش دائماً پابه پا می‌شد و هر لحظه خشمش بالا می‌گرفت.

مامی با لحنی تمسخرآمیز، آمیخته به لبخند گفت: «تو مگه چته، سیاه؟ نمی‌تونی از اربابت محافظت کنی؟ نکنه خیلی پیر شدی؟»

خشم پیتر به اعلا درجه رسید. «خیلی پیر! من خیلی پیر شدم؟ نه خانوم! من می‌تونم از خانوم پیتی مواظبت کنم، همیشه این کار رو کردم. مگه من خودم نبردمش به ماکون؟ مگه این من نبودم که وقتی یانکی‌ها به ماکون اومدن و اون تندتند غش می‌کرد، ازش مراقبت می‌کردم؟ این من نبودم که آوردمش به آتلانتا و تموم راهو مواظب خودش و نقره‌هایی که از پدرش به ارث رسیده، بودم؟» پیتر با هر جمله‌ای که می‌گفت قدش را راست‌تر می‌کرد و خودش را بالاتر می‌کشید. «اما من راجع به مراقبت و مواظبت صحبت نمی‌کنم. راجع به طرز نگاه حرف می‌زنم.»

«طرز نگاه کی؟»

«طرز نگاه مردم. مردم به خانم پیتی که حالا تنها زندگی می‌کنه بدجوری نگاه می‌کنن. مردم پشت سر زن‌های تنها خیلی حرف‌ها می‌زنن.» پیتر چنان حرف می‌زد که گویی عمه پیتی دختر جوان شانزده ساله‌ای است و باید او را آن‌چنان حفظ کرد که کسی جرأت خیالات بد نداشته باشد. «من، من اجازه نمیدم کسی پشت سر خانم پیتی حرف بزنه. نه خانوما... اون به مصاحبت احتیاج داره و من اجازه نمیدم هرکس و ناکسی به خونه ما رفت و آمد کنه. اینو به خودش هم گفتم. بهش گفتم "فقط کسی که از گوشت و خون خودت باشه." و حالا گوشت و خون خودش هم اونو ول کردن و رفتن. خانوم پیتی فقط یک بچه‌س و ــ»

اینجا دیگر اسکارلت و ملانی نتوانستند خود را نگه دارند، آن قدر خندیدند که روی پله‌ها از حال رفتند و اشکشان درآمد. عاقبت ملی اشک‌های خود را پاک کرد و برخاست.

«عمو پیتر بیچاره! متأسفم که این همه خندیدم. واقعاً متأسفم. خب دیگه، منو ببخش. خانم اسکارلت و من الآن نمی‌تونیم برگردیم. شاید بعد از سپتامبر که پنبه‌ها رو چیدیم. یعنی عمه پیتی تو رو این همه راه فرستاده اینجا که مارو با این اسب مردنی برگردونی؟»

لب‌ولوچه پیرمرد سیاه ناگهان فرو افتاد و احساس تقصیر در چهره‌اش نمودار گشت. گردنش فروکش کرد و عرقی به صورتش نشست.

«خانوم ملی، راسته، من دارم پیر میشم. تقریباً فراموش کرده بودم که خانوم پیتی منو برای چی فرستاده. مثل اینکه خیلی مهمّه. یه نامه براتون آوردم. خانوم پیتی به پست اعتماد نداره، دلش هم راضی نمی‌شد به کس دیگه‌ای بده. این بود که من براتون آوردم و ــ»

«نامه؟ برای من؟ از کی؟»

«خُب، خانوم پیتی گفت: "تو پیتر، این نامه رو ببر و خیلی آروم بهش بده." و من گفتم ــ»

ملی دستش را روی قلبش گذاشت.

«اشلی! اشلی! اون مرده!»

پیتر با فریادی مثل غرش توپ گفت: «نه خانوم! نه خانوم! اون زنده‌س! این نامه مال اونه! داره میاد خونه. اوه ــ خداجون، بگیرش، مامی، بگیرش ــ»

مامی ناگهان غرید: «دست بهش نزن پیرمرد دیوونه!» و ملانی را در بغل گرفت که سقوط نکند. «میمون سیاه بدترکیب این جوری بهش میگن؟ پورک، پاهاشو بگیر. خانوم کارین سرشو نگه دار. بریم بخوابونیمش روی نیمکت، تو سالن.»

غوغایی به راه افتاد. تنها اسکارلت ایستاده بود و به هیکل بی‌حرکت ملانی می‌نگریست. مثل این بود که همه گریه می‌کردند، یکی بالش می‌آورد و دیگری آب و بعد همگی بالای سر ملانی جمع شدند. اسکارلت و عمو پیتر هم در جای خود ایستاده بودند. وجود اسکارلت را حیرت درهم می‌کوبید. یارای حرکت نداشت. همچنان به عمو پیتر که نامه را در دست داشت، می‌نگریست. چهره چروکیده و سیاه عمو پیتر به کودک گناهکاری شباهت داشت که مورد شماتت مادر قرار گرفته باشد. از ظاهرش چنین پیدا بود که غرورش سخت مورد حمله قرار گرفته، پایمال شده است.

اسکارلت برای لحظه‌ای قادر به تکلّم نبود. این ندا در ذهنش تکرار می‌شد: «او نمرده، داره میاد خونه!» این خبر برایش نه شادی داشت و نه هیجان، فقط بی‌حرکت ایستاده بود.

صدای عمو پیتر گویی از دوردست‌ها می‌آمد، شمرده و آرام.

«آقای ویلی‌بر، اهل ماکون که فامیل ماست، نامه رو به خانوم پیتی داد. آقای ویلی

توی همون زندون آقای اشلی بود. آقای ویلی اسب داشت زودتر اومد، اما آقای اشلی پیاده میاد و ــ»

اسکارلت نامه را از دستش گرفت. عمه پیتی روی آن نام ملانی را نوشته بود ولی اسکارلت لحظه‌ای تردید نکرد. نامه را گشود، آن چنان سریع که یادداشت عمه پیتی به زمین افتاد. درون پاکت، نامه تا شده‌ای بود که کثیف و چرک و روغنی شده بود. خط اشلی بود: «خانم جرج اشلی ویلکز، توسط خانم سارا جین هامیلتون. آتلانتا، یا دوازده بلوط، جونزبورو، جورجیا.»

با انگشتان لرزانش نامه را گشود و خواند:

«محبوبم، به خانه باز می‌گردم، به سوی تو ــ»

اشک آرام چون رودی باریک از چشمانش سرازیر شد. دیگر نتوانست بخواند. قلبش داشت کنده می‌شد، داشت فریاد شادی می‌کشید تا جایی که اسکارلت دیگر تحمل آن نغمه‌های بلند شادمانه را نداشت. نامه را در آغوش فشرد و به سرعت از پله‌ها بالا رفت و به سرسرا وارد شد و از سالن، جایی که ساکنان تارا همه یک‌به‌یک دور پیکر بی‌هوش ملانی حلقه زده بودند گذشت و به اتاق کوچک الن وارد شد. در را بست و قفل کرد، و خودش را روی همان نیمکت قدیمی انداخت. می‌گریست، می‌خندید و نامه را می‌بوسید.

با خود زمزمه می‌کرد: «محبوبم، به خانه باز می‌گردم، به سوی تو.»

□ □ □

حسی به آنها می‌گفت که اگر اشلی پر درآورد، بازهم زودتر از چند هفته و یا حتی چند ماه نمی‌تواند از ایلی نوی به جورجیا برسد، ولی هرگاه که سربازی به جاده تارا می‌رسید قلب‌ها با ضرباتی کشنده شروع به تپیدن می‌کرد. هر مترسک ریشویی ممکن بود اشلی باشد، و اگر اشلی نبود، ممکن بود خبری از او داشته باشد و یا پیغامی از عمه پیتی در مورد او آورده باشد. هر وقت صدای پایی را جلوی خانه می‌شنیدند، همه، از سیاه و سفید هجوم می‌بردند. تصویر یک یونیفرم از دوردست کافی بود که همه را از بیشه، چراگاه یا مزارع پنبه به پرواز درآورد. یک ماه بعد از وصول نامه، کارها همه متوقف شده بود. هیچ‌کس دوست نداشت که وقتی او می‌رسد خارج از خانه باشد، حداقل اسکارلت نمی‌خواست و نمی‌توانست وقتی خود از وظایفش غفلت می‌ورزد دیگران را وادار به انجام کارهایشان کند.

اما وقتی هفته‌ها گذشت و اشلی نیامد و خبری از او نرسید، تارا وضع عادی خود را باز یافت. قلب‌های مشتاق تنها کاری که می‌کردند تحمّل اشتیاق بود. ترس سختی بر ذهن اسکارلت سایه افکنده بود، شاید در راه حادثه‌ای پیش آمده باشد. راک آیلند بسیار از تارا فاصله داشت و ممکن بود با بیماری و ضعف از زندان آزاد شده باشد. بدون پول از سرزمینی می‌گذشت که به جنوبی‌ها در آن احترام نمی‌گذاشتند. اگر اسکارلت می‌دانست کجاست، برایش پول می‌فرستاد، تا آخرین پنی را می‌فرستاد و به ساکنان تارا گرسنگی می‌داد. با پول می‌توانست زودتر به خانه برسد، با قطار.

«محبوبم، به خانه باز می‌گردم، به سوی تو.»

در آن هجوم شادی، وقتی اولین بار چشمش به خط اشلی افتاد چنین احساس کرد که آن کلمات فقط برای او نوشته شده است. اکنون، وقتی با عقل سرد و بی‌حس، به آن می‌نگریست، احساس می‌کرد که بازگشت اشلی به خاطر ملانی است، زنی که این روزها در اطراف خانه گردش می‌کرد و نغمه‌خوانان، گذار می‌نمود. گاه‌گاهی به این فکر می‌افتاد که چرا ملانی، هنگام تولد پسرش، در آتلانتا نمرد. مرگ ملانی کارها را روبه راه می‌کرد. آن وقت می‌توانست پس از یک مدت معقول با اشلی ازدواج کند و برای بوی کوچک نامادری خوبی باشد. وقتی این افکار به ذهنش خطور می‌کرد، دیگر پشیمان نمی‌شد و دعای پشیمانی به درگاه خداوند نمی‌خواند و به او نمی‌گفت که توبه کرده است. از خدا دیگر واهمه‌ای نداشت.

سربازان همچنان می‌آمدند، دوتا دوتا، ده تا ده تا، و همه گرسنه بودند. اسکارلت با ناامیدی فکر می‌کرد که شاید هجوم ملخ‌ها زیانش کمتر بود. زبان به دشنام گشوده بود و رسم میهمان‌نوازی جنوبی‌ها را که ناشی از وفور نعمت و ثروت بود به باد ناسزا گرفته بود. رسمی که به مسافر، فقیر یا غنی، اجازه نمی‌داد بدون شبی توقف و برخورداری از لطف و مرحمت صاحب خانه، به سفرش ادامه دهد. غذا برای خودش و اسبش همیشه مهیا بود. اسکارلت می‌دانست که آن رسم برای همیشه منسوخ شده است، ولی بقیه ساکنان تارا نمی‌دانستند، سربازان هم نمی‌دانستند، بنابراین هر سربازی که از راه می‌رسید، مقدمش گرامی بود، حتی اگر مدّت زیادی می‌ماند.

همچنان که این خط بی‌پایان می‌گذشت، قلب اسکارلت سخت‌تر می‌شد. آنان غذای ساکنان تارا را می‌خوردند، سبزی‌هایی را می‌خوردند که کاشتشان کمر اسکارلت را به درد آورده بود، غذایی را می‌خوردند که برای خریدشان مایل‌ها راه رفته بود.

تأمین غذا کار سختی بود و پول کیف آن یانکی مهاجم، تا ابد نمی‌پایید. اکنون فقط چند اسکناس پشت سبز و دو سکه طلا بیش باقی نمانده بود. چرا باید این رودخانهٔ مردان گرسنه را غذا بدهد؟ جنگ تمام شده بود. و این سربازان دیگر حاضر نبودند در برابر خطر از او دفاع کنند. بنابراین به پورک دستور داد که وقتی این مردان گرسنه در منزل هستند میز غذا نباید رنگین باشد. این فرمان فقط تا آن زمان پایید که اسکارلت متوجه شد ملانی که از زمان زایمان بو هرگز نیروی خود را به دست نیاورده بود، پورک را مجبور می‌کرد که فقط کمی غذا در بشقاب او بگذارد و بقیه را به سربازان بدهد.

با لحنی سرزنش آمیز گفت: «این کار رو موقوف کن ملی، یعنی چه؟ داری خودتو مریض می‌کنی، اگه بیشتر نخوری می‌افتی توی رختخواب، اون وقت باید ازت پرستاری کنیم. بذار این مردها گرسنه برن، طاقتشو دارن. چهار سال طاقت آوردن، یک خورده بیشتر هم می‌تونن.»

ملانی به جانب اسکارلت برگشت، نقشی از هیجانی تند و برهنه در چشمان آرامش مشاهده می‌شد.

«اوه، اسکارلت، منو سرزنش نکن. بذار کارمو بکنم. نمیدونی چقدر این کار به من کمک می‌کنه. وقتی غذامو به یک مرد گرسنه میدم، فکر می‌کنم شاید، یک جایی در یکی از جاده‌های شمال، یک زنی هست که غذاشو به اشلی من میده، شامشو به اشلی میده. همین غذاهاست که کمک می‌کنه اون زودتر بیاد خونه.»

«اشلی من.»

«محبوبم، به خانه باز می‌گردم، به سوی تو.»

اسکارلت سکوت کرد و دور شد. بعد از آن ملانی می‌دید که وقتی میهمانان گرسنه از راه می‌رسند، روی میز غذای بیشتری هست، اگرچه ممکن بود اسکارلت با هر لقمه بد و بیراه نثار آنان نماید.

وقتی سربازان بیمار بودند و حرکت برایشان خطرناک بود ـ که نمونه‌های فراوانی داشت ـ اسکارلت با اکراه برایشان بستر استراحت فراهم می‌کرد. مفهوم هر بیمار، یک شکم گرسنه دیگر و یک دهان باز دیگر بود. یک نفر باید از آنها پرستاری می‌کرد، به این ترتیب در برنامه‌های تارا اختلال پیش می‌آمد، و کار نرده‌سازی، وجین علف‌های هرز، و شخم، برای دیگران سنگین‌تر می‌شد. روزی سرباز سواری که به فایت ویل می‌رفت پسر جوانی را که تازه پشت لبش سبز شده بود با خود آورد و جلوی پله‌های تارا رها کرد و رفت. سوار یاد شده او را بیهوش کنار جاده یافته بود و به ناچار پشت زین انداخته و به نزدیکترین خانه، یعنی تارا تحویل داده بود. همه فکر می‌کردند این پسر جوان یکی از شاگردان مدرسه نظام است که هنگام نزدیک شدن ارتش شرمن به میلج ویل، به خدمت فراخوانده شده بودند. امّا هیچ‌کس به درستی نفهمید که او از کجا آمده است، زیرا در بیهوشی مرد و نام و نشانی هم از خود باقی نگذاشت، در جیب‌هایش هیچ چیز پیدا نکردند.

پسر خوش سیمایی بود، آشکار بود که از خانواده اصیل و محترمی است، و جایی در جنوب، زنی بود که به جاده می‌نگریست و به انتظارش شب را روز و روز را شب می‌کرد، درست مثل ملانی و اسکارلت که قلبشان با امیدی سرکش می‌تپید و هر سرباز ریشویی را که قدم به کشتزارشان می‌گذاشت زیر نظر می‌گرفتند. جسد جوان را در گورستان خانوادگی دفن کردند، کنار پسرهای کوچک اوهارا، و هنگامی که پورک خاک بر پیکر بی‌جانش می‌ریخت، ملانی به شدت می‌گریست و فکر می‌کرد شاید غریبه‌ای دیگر هم بر قامت رشید اشلی، به همین شکل خاک ریخته باشد.

ویل بتین[1] سرباز دیگری بود، چون آن پسرک بی‌نام، و مثل او بیهوش بر ترک اسبی به تارا آورده شد. ویل ذات‌الریه داشت و وقتی دخترها او را در بستر گذاشتند، می‌ترسیدند که مجبور شوند او را هم دفن کنند.

چهره‌اش بیشتر به خرده مالکان جورجیا شبیه بود، مویی به رنگ قرمز روشن داشت و چشمان آبی‌اش، حتی هنگام حمله و هذیان، صبور و آرام می‌نمود. یک پایش را از زانو از دست داده بود و برای خودش یک پای چوبی نتراشیده و خشن درست کرده بود. تردیدی نبود که یک خرده مالک است، همان طور که در اصالت آن پسر جوان که تازگی دفن شده بود شکی وجود نداشت. دختران نمی‌توانستند بگویند که از کجا به این یقین دست یافته‌اند. مطمئناً ویل کثیف‌تر، پُرموتر و شپشوتر از اصیل زادگان بسیاری که به تارا آمده بودند نبود. یقیناً زبانی که با آن سخن می‌گفت، حتی در هذیان، بیشتر از دوقلوهای تارلتون غلط‌های دستوری نداشت. ولی دخترها همان طور که اسب اصیل را از دور تشخیص می‌دادند، می‌دانستند که ویل از طبقه آنان نیست. امّا این یقین باعث نمی‌شد که برای نجات زندگی‌اش تلاش نکنند.

یک سال اسارت در زندان یانکی‌ها و تحمل رنج طاقت‌فرسای آن پای چوبی، نیرویی برای مبارزه با ذات‌الریه در وجودش نگذاشته بود، ناله‌کنان سعی می‌کرد

1. Will Benteen

برخیزد و دوباره به صحنه جنگ باز گردد. حتی یک بار هم اسم مادر، همسر، خواهر و یا معشوقه‌اش را بر زبان نیاورد و این برای کارین خیلی عجیب بود. می‌گفت: «یک مرد باید خانواده داشته باشه. مثل این که این مرد هیچ‌کس را در این دنیا نداره.»

علی‌رغم لاغری‌اش قوی بود، و مراقبت‌های شبانه روزی او را از مرگ نجات داد. روزی که برای اولین بار چشمان آبی رنگش را گشود و اطرافش را زیر نظر گرفت، چهره شیرین کارین را دید که تسبیح به دست کنارش نشسته و دعا می‌خواند. پرتو خورشید گیسوان زیبایش را روشن کرده بود.

ویل با صدای یکنواخت و کوتاهی گفت: «پس تو یک رؤیا نبودی. امیدوارم شمارو خیلی اذیت نکرده باشم، خانم.»

دوران نقاهتش طولانی شد، بی‌سر و صدا دراز می‌کشید و از پنجره به ماگنولیاها نگاه می‌کرد و دردسری برای دیگران نداشت. کارین به خاطر آرامش و سکوتش، از او خوشش می‌آمد. بعدازظهرهای گرم و طولانی را یکسره کنارش می‌نشست و بدون اینکه سخنی بگوید او را باد می‌زد.

کارین این روزها کم حرف شده بود، اما با دقت و ظرافت خاصی وظایف محوله را انجام می‌داد. اغلب دعا می‌کرد، وقتی اسکارلت بدون در زدن به اتاقش می‌رفت می‌دید که کنار بسترش زانو زده و به دعا خواندن مشغول است. این منظره او را به شدت آزار می‌داد، اسکارلت احساس می‌کرد که زمان دعا خواندن گذشته است. اگر اراده خداوند بر این قرار گرفته بود که آنان را تنبیه کند پس دیگر دعا چه ثمری داشت. انتظار داشت که در مقابل اعمال خوب، لطف و رحمت خدا را داشته باشد. خدا بارها قول و قرار خود را شکسته بود، قول داده بود که اگر انسان‌ها نیکوکار باشند، او نیز پاداش خواهد داد، ولی به قول خود عمل نکرده بود و اکنون یقین داشت که دیگر چیزی به خدا بدهکار نیست. و حالا که کارین را در آن بعدازظهرهای طولانی مشغول دعا خواندن می‌دید، احساس می‌کرد از انجام وظایف روزانه خود غفلت می‌ورزد و سهم خود را در کار نمی‌پردازد.

بعدازظهر یکی از روزهای گرم، که ویل بتین قدرت نشستن در صندلی را یافته بود اسکارلت در مورد همین مسایل حرف می‌زد. و ناگهان ویل با همان صدای بی‌موج و تخت خود گفت: «اونو به حال خودش بذارین خانم اسکارلت. از این کار آرامش پیدا می‌کنه.»

«آرامش؟»

«بله. اون برای مادر شما و برای " او " دعا می‌کنه.»

«او؟ کیه این " او " ؟»

از زیر مژه‌های طلایی، با آن چشمان آبی رنگ بدون هیچ حسی، اسکارلت را می‌نگریست. گویی هیچ چیز او را متعجب نمی‌کرد و هیجانش را بر نمی‌انگیخت. شاید در زندگی چیزهای عجیب بسیار دیده بود و حالا دیگر از هیچ چیز حیرت زده نمی‌شد. اسکارلت نمی‌دانست که در قلب خواهرش چه می‌گذرد. آنچه می‌گذشت برای ویل عجیب نبود. برایش عادی بود، همان‌طور که دعا خواندن او نیز برایش عادی می‌نمود.

«کسی که اونو می‌خواست. پسری به نام برنت یا چیزی شبیه این، که در گتیس‌برگ کشته شد.»

اسکارلت به اختصار گفت: «کسی که اونو می‌خواست؟ اون و برادرش هردوشون منو می‌خواستن.»

«بله، به من گفته. مثل اینکه همه این ناحیه شمارو می‌خواستن. امّا بالاخره، ظاهراً بعد از اینکه شما بهش پشت کردین، سراغ کارین اومده بود. چون وقتی آخرین بار برای مرخصی به خونه اومده بود، اون‌ها نامزد شده بودن. می‌گفت اون تنها پسری بود که به او دل بسته بود، خوب، حالا طبیعیه که براش دعا کنه.»

یکی از آن تیرهای برنده و کوتاه حسادت در تن اسکارلت فرو رفت: «مزخرفه!»

اسکارلت با دقت به آن اندام استخوانی، شانه‌های لاغر، موهای قرمز روشن و چشمان آرام و بی‌موج نگاه کرد. این مرد چه چیزهایی درباره خانواده او می‌دانست؟ اسکارلت حتی زحمت کشف آنها را به خود نداده بود. پس برای این بود که کارین همیشه به جایی خیره می‌شد و دعا می‌کرد. خوب، چه عیبی دارد. خیلی از دخترها بودند که برای معشوق خود گریه و زاری کردند و، بله، برای شوهران خود، ولی بعد همه را فراموش کردند. خودش هم چارلز را فراموش کرده بود. و در آتلانتا دختری را می‌شناخت که سه بار به دلیل جنگ بیوه شده بود و هنوز هم می‌توانست، توجه مردان را به خود جلب کند. همه این چیزها را برای ویل گفت ولی او در جواب سر تکان داد و با صدای ضعیفی گفت:

«خانم کارین این‌جوری نیست.»

ویل شنونده خوبی بود. کمتر حرف می‌زد و بیشتر ترجیح می‌داد بشنود. برای او از مشکلاتش در کاشت و داشت حرف می‌زد، از پروارندی خوک‌ها و پرورش و

نگه‌داری گاو سخن می‌گفت، و راهنمایی‌های خوبی می‌گرفت. زیرا ویل در جنوب جورجیا مزرعه کوچکی با دو سیاه داشت. می‌دانست که بردگانش اکنون آزاد شده بودند و مزرعه‌اش را علف‌های هرز و نهال‌های کاج تسخیر کرده‌اند. تنها خویشاوندش خواهری بود که سال‌ها پیش همراه شوهرش به تگزاس مهاجرت کرده بود و اکنون در این دنیا، او تنهای تنها بود. ولی به نظر می‌رسید که هیچ یک از این‌ها او را آزار نمی‌دهند. تنها چیزی که آزارش می‌داد این بود که یک پایش را در ویرجینیا جاگذاشته است.

آری وجود ویل، اکنون برای اسکارلت آرامش آورده بود، بعد از آن روزهای سخت که سیاهان رفته بودند، سوالن دائماً نق می‌زد و گریه می‌کرد و جرالد مرتباً می‌پرسید که الن کجاست، اینک آرامشی در خود احساس می‌کرد. بنابراین می‌توانست همه چیز را به ویل بگوید، حتی ماجرای کشته شدن یانکی مهاجم را شرح داد و غرق در غرور شد وقتی ویل گفت:

«کار خوبی کردی!»

به تدریج تمام خانواده پایشان به اتاق ویل باز شد، می‌آمدند که درد دل کنند؛ حتی مامی که به او نزدیک نمی‌شد، چون شنیده بود که تنها ثروتش در دنیا یک تکه زمین کوچک و دو سیاه بیش نبوده است.

وقتی حالش آن قدر خوب شد که توانست در اطراف خانه پرسه بزند، دست‌هایش را به کار انداخت و با ترکه‌های بلوط زنبیل ساخت و اثاثیه‌ای را که به وسیله یانکی‌ها صدمه دیده بود تعمیر کرد. در کارتراش چوب استاد بود و وید همیشه در کنارش می‌پلکید، چون برایش از چوب، اسباب‌بازی می‌تراشید، این‌ها تنها اسباب‌بازی‌هایی بودند که در عمرش دیده بود. هنگامی که ویل در خانه بود همگی خیالشان از بابت بچه‌های کوچک راحت بود و با آرامش کامل سر کارهایشان می‌رفتند. او حتی به خوبی مامی می‌توانست از دو بچه سفید و یک بچه سیاه مراقبت کند و این فقط ملانی بود که در آرام کردن بچه‌ها هنگام گریه از او جلو می‌افتاد.

ویل می‌گفت: «خانم اسکارلت، شما خیلی به من محبت کردین، و من غریب نمی‌تونم جواب این همه محبّت رو بدم. من فقط براتون دردسر درست کردم و نگرانی، و اگه شما موافق باشین من تا وقتی که بتونم محبت‌های شما رو جبران کنم همین جا می‌مونم و براتون کار می‌کنم. جور دیگه‌ای قادر نیستم این زحمت‌ها رو جبران کنم. هیچ مردی نمی‌تونه نجات زندگیشو با چیزی جبران کنه.»

به این ترتیب ویل ماند و به تدریج، بدون اینکه مشکلی پیش بیاید قسمت بزرگی از بار تارا از دوش اسکارلت برداشته شد و روی شانه‌های استخوانی ویل بتین قرار گرفت.

□ □ □

سپتامبر آمده بود. زمان برداشت پنبه فرا رسیده بود. ویل بتین روی پله‌ها، نزدیک اسکارلت، در آفتاب دلچسب پاییزی نشسته بود و با همان صدای بدون موجش درباره قیمت‌های مناسب کارخانه پنبه‌پاک‌کنی جدیدی که در فایت‌ویل تأسیس شده بود صحبت می‌کرد. همان روز، ویل در فایت‌ویل کسب اطلاع کرده بود که قیمت‌های آن کارخانه و کرایه اسب و گاری از فایت‌ویل حدود یک چهارم هزینه‌های تولید پنبه را برای مالک کاهش خواهد داد و اکنون بازگشته بود تا در این باره با اسکارلت مشورت کند.

اسکارلت به اندام لاغری که به ستون تکیه داده بود و ساقه علفی به دندان گرفته بود، می‌نگریست. بدون شک، همان طور که مامی گفته بود، ویل هدیه‌ای بود که خداوند فرستاده بود و اسکارلت پیش خود فکر می‌کرد که اگر ویل نبود چگونه می‌توانست آن کشتزار بزرگ را در چند ماه گذشته، سرپا نگه دارد.

ویل زیاد حرف نمی‌زد، تظاهر نمی‌کرد و زحمات خود را به نمایش نمی‌گذاشت و به نظر نمی‌رسید به چیزی علاقه داشته باشد، با این وجود، در تارا همه چیز را درباره همه کس می‌دانست، و همه کارها را انجام می‌داد. صبورانه، بی‌سر و صدا و با دقت. با وجودی که فقط یک پا داشت بهتر از پورک کار می‌کرد. از پورک بسیار جلوتر بود و همین امر در نظر اسکارلت بسیار شگفت‌انگیز می‌نمود. وقتی گاو قولنج داشت و اسب از ناراحتی ناشناخته‌ای رنج می‌برد و قدرت حرکت نداشت، ویل شب‌ها بالای سرشان می‌نشست و آنها را از مرگ نجات می‌داد. از آنجا که معامله‌گر باهوشی بود، احترام اسکارلت را نسبت به خود برانگیخته بود. صبح‌ها مقداری سیب، سیب‌زمینی و سبزی بر می‌داشت و می‌رفت و با مقداری پارچه، آرد یا چیزهای لازم دیگر باز می‌گشت، چیزهایی که اسکارلت حتی در خیال هم نمی‌دید. او در معامله، از اسکارلت بهتر بود.

رفته‌رفته، به صورت یکی از اعضای خانواده درآمده بود و در رخت‌کن پشت اتاق جرالد می‌خوابید. حرفی از ترک تارا نمی‌زد. اسکارلت دائم مراقبت می‌کرد که اهل خانه او را ناراحت نکنند و حرفی نزنند که خانه را ترک کند. پیش خود فکر

می‌کرد که اگر برای خودش کسی بود و زیرکی داشت، حتماً باید به خانه خود باز می‌گشت، حتی اگر خانه و زندگیش سوخته بود. ولی با وجود این افکار هم، نمی‌توانست پیش خود خیال کند که ویل ممکن است روزی آنها را ترک گوید. همیشه برای ماندن او دعا می‌کرد. خوب بود که یک مرد در خانه باشد.

به خود می‌گفت، اگر کارین به اندازه یک موش عقل داشت می‌توانست ببیند که ویل تمام هوش و حواسش نزد اوست و اگر ویل از کارین خواستگاری می‌کرد، اسکارلت تمام عمرش از او سپاسگزار می‌شد. البته قبل از جنگ، ویل نمی‌توانست خود را در حد آن خانواده قرار دهد و انتظار وصلت با نجیب‌زادگان را داشته باشد. او در ردیف زمینداران بزرگ به شمار نمی‌رفت، فقط خرده مالک بود، یک زارع کوچک، که تحصیلات درستی نداشت، درس نخوانده بود، یا کم خوانده بود، صحیح حرف نمی‌زد، کلمات را درست ادا نمی‌کرد و فاقد کیفیت‌های اصیلی بود که خانواده اوهارا با آنها پیوندهای ناگسستنی داشتند. در واقع اسکارلت از خود می‌پرسید که آیا ویل می‌تواند یک اصیل‌زاده باشد؟ و فوراً به خود جواب می‌داد که نمی‌تواند. ملانی به شدت از او حمایت می‌کرد، و می‌گفت هرکس که با قلب مهربان و هوشمند ویل زاده شده باشد، بی‌تردید نجیب‌زاده است. اسکارلت به خوبی می‌دانست اگر الن زنده بود هرگز با چنین وصلتی موافقت نمی‌کرد و حتی از فکر آن نیز حالش بد می‌شد و غش می‌کرد. اما اکنون اسکارلت، به حکم نیاز، از عقاید الن بسیار فاصله گرفته بود و اجازه نمی‌داد چنین افکاری، در کارش اخلال ایجاد کنند. مرد، کمیاب بود. و دخترها مجبور بودند ازدواج کنند، و تارا مرد می‌خواست. اما کارین هر لحظه بیشتر و بیشتر در کتاب دعای خود فرو می‌رفت و هر روز بیشتر از دنیای اطراف خویش و خویشان خود فاصله می‌گرفت، با ویل چون برادری رفتار می‌کرد، همان طور که با پورک.

اسکارلت به خود می‌گفت: «اگر کارین نسبت به من ذرّه‌ای حس قدرشناسی داشت و کارهایی را که برایش کرده بودم در نظر می‌گرفت، با او ازدواج می‌کرد و اجازه نمی‌داد ویل از اینجا برود. ولی نه، او باید وقت خود را برای خاطره پسر احمقی صرف کند که احتمالاً خیلی هم او را جدی نمی‌گرفت.»

به دلایلی که برای اسکارلت روشن نبود، ویل همچنان در تارا ماند و کارها را دوش به دوش او انجام می‌داد و راضی و خوشحال به نظر می‌رسید. اگرچه به جرالد بسیار احترام می‌گذاشت، ولی اسکارلت احساس می‌کرد که رفته رفته خود را به عنوان رییس تارا نزد دیگران جا می‌اندازد.

با نظر ویل موافق بود، به او اجازه داد اسب و گاری را با خود ببرد و کارش را انجام دهد، به کار گرفتن اسب و گاری تارا، به معنی موقوف شدن رفت و آمد بود، و به خصوص سوالن بسیار ناراحت می‌شد. بزرگترین تفریح او در همراهی با ویل و رفتن به جونزبورو و فایت‌ویل خلاصه شده بود. دلش می‌خواست در مجالس دوستانه شرکت کند و شایعات را بشنود و کل‌کل کند و دوباره همان احساس قدیمی «دوشیزه اوهارا» را داشته باشد. سوالن هیچ فرصتی را از دست نمی‌داد. هر وقت فرصتی می‌یافت، فوراً به میان مردمی می‌رفت که هرگز نمی‌دانستند او در مزرعه وجین می‌کند، سبزی می‌کارد و رختخوابش را جمع می‌کند.

اسکارلت فکر می‌کرد که دوشیزهٔ مامانی مجبور است دو هفته از تارا دور باشد و ما هم اقلاً از غرغرهایش راحت می‌شویم.

ملانی، بچه به بغل به آنان پیوست، پتوی کهنه را پهن کرد و بو را روی آن نشاند تا بازی کند. از وقتی که نامه اشلی رسیده بود ملانی وقت خود را میان شادی کردن، آواز خواندن و انتظار کشیدن می‌گذراند. ولی شاد یا غمگین، بسیار ضعیف و رنگ پریده می‌نمود. اگرچه وظایفش را مرتب انجام می‌داد امّا پیوسته بیمار می‌نمود. دکتر فونتین پیر بعد از معاینه، بیماری‌اش را از نوع بیماری‌های زنان تشخیص داده و با نظر دکتر مید که گفته بود هرگز نباید بچه دار می‌شد، موافقت کرده بود. و صراحتاً گفته بود اگر بار دیگر آبستن شود، مرگش حتمی است.

ویل گفت: «امروز وقتی در فایت‌ویل بودم، چیزی پیدا کردم که فکر می‌کنم برای شما خانوما جالب باشه. با خودم آوردمش.» دست کرد و از جیب پشت شلوارش به زحمت زیاد کیفی پارچه‌ای در آورد که کارین برایش درست کرده بود. از میان آن یک قطعه اسکناس کنفدراسیون بیرون کشید.

اسکارلت گفت: «اگه فکر می‌کنی پول کنفدراسیون چیز جالبیه، اشتباه می‌کنی، به نظر من اصلاً جالب نیست.» از پول کنفدراسیون بدش می‌آمد و دیدنش او را به جنون می‌رساند. «ما سه هزار دلار از این پول‌ها داریم، تو صندوق پاپا، مامی اصرار داره بهش اجازه بدم سوراخ‌های دیوار اتاق زیرشیروونی رو باهاش بگیره. فکر می‌کنم یه روزی این کار رو بکنم. بالاخره این‌ها هم باید به یک دردی بخوره.»

ملانی با لبخندی غمناک گفت: «سزار مرد و خاک شد[1]. ولی این کاررو نکن اسکارلت. نگه‌دار برای وید. یک روزی بهش افتخار می‌کنه.»

ویل گفت: «من چیزی راجع به سزار نمی‌دونم. ولی چیزی که من پیدا کردم بی‌ارتباط با حرف شما درباره وید نیست، خانم ملی. یک شعره. پشت این اسکناس. من می‌دونم که خانم اسکارلت زیاد به شعر و این جور چیزا علاقه‌ای نداره ولی فکر کردم این یکی براش جالب باشه.»

اسکناس را برگرداند. پشت آن کاغذ زبر و قهوه‌ای رنگی چسبیده بود که با مرکب رنگ و رو رفته که معلوم بود در خانه درست کرده‌اند کلماتی روی آن دیده می‌شد. ویل سینه‌اش را صاف کرد و با زحمت به خواندن پرداخت.

«اسم این شعر هست "یادداشتی روی پول کنفدراسیون،"» و ادامه داد:

«در سرزمین خدا، دیگر چیزی باقی نمانده
و در آب‌های آن ــ
نگه دار خاطره فرزندان ملتی را که گذشته‌اند
دوست عزیز، و بخوان.

بخوان برای آنان که گوش شنوا دارند
بخوان داستان آزادی را
که از رؤیای وطن پرستان بر می‌خیزد،
بخوان از ملتی، با نهادی توفانی،
که سقوط کرد.»

ملانی با صدای بلند گفت: «چقدر قشنگه، موثر و پرشور! اسکارلت، نباید پول‌ها رو بدی به مامی که زیر شیروونی بچسبونه. این‌ها چیزی بیشتر از کاغذ هستن ــ مثل همون که توی این شعر گفته:

"خاطره فرزندان ملتی که گذشته‌اند!"»

«اوه، ملی. احساساتی نباش! کاغذ، کاغذه. ما هم خیلی از این‌ها داریم و من از غرغر مامی واقعاً دیگه خسته شدم، راجع به شکاف دیوارهای زیر شیروونی به من

---

۱. Imperious Caesar, dead and turn to clay. ضرب‌المثل قدیمی شایع در ایالات متحده کنایه از اینکه گذشته‌ها دیگر بار نمی‌گردد. ـ م.

هی غر می‌زنه. امیدوارم وقتی وید بزرگ شد بتونم از این اسکناس‌های پشت سبز بهش بدم نه این آشغال‌های کنفدراسیون.»

ویل که توجه بوی کوچک را روی پتو با اسکناس جلب کرده بود و با او بازی می‌کرد، سرش را بلند کرد و با چشمانی تنگ به دوردست‌های جاده خیره شد.

گفت: «مهمون دارین.» آفتاب چشمش را می‌زد. «یک سرباز دیگه.»

اسکارلت دنباله نگاه او را گرفت و همان منظره آشنا را دید. مرد ریشویی آرام آرام از خیابان سروها به سوی خانه می‌آمد. مردی با یونیفرمی مخلوط، کت آبی، شلوار خاکستری. سرش از خستگی خم شده بود. پاهایش را روی زمین می‌کشید.

اسکارلت گفت: «فکر می‌کردم دیگه از این مهمون‌ها نداشته باشیم. امیدوارم این یکی زیاد گرسنه نباشه.»

ویل گفت: «گرسنه که هست.»

ملانی برخاست.

«بهتره به دیلسی بگم یک بشقاب اضافی بذاره و به مامی یادآوری کنم که تا رسید وادارش نکنه که لباساشو فوراً در بیاره و ــ»

ناگهان حرفش قطع شد. اسکارلت به طرف او برگشت. دست‌های ضعیف ملانی به گلویش بود، آن را می‌فشرد، گویی از درد پاره شده بود. اسکارلت می‌توانست رگ‌های جهنده را زیر آن پوست سفید ببیند. صورتش رنگ پریده‌تر می‌نمود و چشمان قهوه‌ای رنگش گشاده‌تر.

نزدیک بود غش کند، اسکارلت فکر می‌کرد که هم اکنون سقوط خواهد کرد. برپا جست و بازویش را گرفت.

ولی، در یک حرکت ناگهانی، ملانی دستش را پس زد و به سرعت از پله‌ها پایین دوید. آغوش گشوده بود، مثل پرنده‌ای سبکبال پرواز می‌کرد، دامن رنگ و رو رفته‌اش در باد موج می‌زد. با دیدن چنین صحنه‌ای، اسکارلت حقیقت را دریافت، گویی ضربتی دریافت کرده بود. کمی عقب رفت و به یکی از ستون‌ها تکیه داد. مرد ریشوی کثیف، سرش را بلند کرده و بی‌حرکت ایستاده بود. به سوی خانه نگاه می‌کرد. چنین می‌نمود که یارای برداشتن قدم دیگری را ندارد. وقتی ملانی با فریادی خود را در آغوش سرباز کثیف جای داد، قلب ملانی تند زد، بعد ایستاد، و بعد به طور بی‌سابقه‌ای به تپش درآمد. سرباز کثیف سرش را روی سر ملانی خم کرده بود.

با وجد، اسکارلت دو پله پایین آمد. اما در جا خشک شد، دست ویل دامنش را

گرفته بود.

به آرامی گفت: «این صحنه رو خراب نکن.»

«ولم کن احمق! ولم کن! اشلیه!»

ویل مشتش را همچنان می‌فشرد.

آرام پرسید: «به هر حال شوهرشه، این‌طور نیست؟»

سرآسیمه از شادی و عاجز از خشم، اسکارلت به ویل نگریست، در عمق آرام چشمان ویل چیزی نبود جز تفاهم و ترحّم.